

# سرآغاز یک احساس

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: مینا زارعی

رمان : سرآغاز یک احساس (عشق جنجالی)

به نام خدا

عشق جنجالی

\*\*\*\*\*

سلام

:پی نوشت

....این اولین باریه که من دست به قلم شدم و رمانی که میخوایم شروع کنیم اولین رمانم هستش

خیلیا بهم کمک کردن تا تونستم اینکارو تمومش کنم و حضور همیشگیشون باعث دلگرمیم بود و صفحه به صفحه ی این  
....رمانو بامن همراه بودن

نمیخوام فکرکنیدچون کاراولمه یه نوشته سرسری و بیچگانه و از روی خیال و احساس....میتونم بگم این رمان یجورایی  
گروهیه و ما برای لحظه ب لحظه و خط ب خطش ساعت ها وقت و زمان صرف کردیم و سعی کردیم باهمیشه متفاوت باشیم  
....وکسی به ما اتهام تقلید و کپی زنه

دوستان عزیزم ممنون که همراهم بودین (عسل و روزین ارش. مهشید صبوری، ملیکا فردوسی، آیدازائی  
(ملیکا اسلام دوست و گلنوش گایینی

خلاصه

(رمان سراغازیک احساس (عشق جنجالی

رمانیست سراسر عشق و هیجان و جنجال که آمیخته باکل کل هاوبازیگوشی هایی میشود که آنها دستمایه ی شادی ها و غم  
هایشان می کنند.... برگی از کتاب زندگی 4 دختر رامیگشاییم... دخترانی لبالب از احساس که هر کدام سدی درپیش روی دارند  
برای دستیابی به یک احساس.... چهارتادختر شیطان و بازیگوش داریم که دوستای صمیمی هستن و به شدت به همدیگه  
وابسته اند.. امسال کنکور دارن و دارن برای یک آزمون بزرگ آماده میشن.. اما طی یک اتفاق.... بایک اکیپ 5 نفری پسر  
برخورد میکنند که این برخورد سرانجامی جز تلخی و دعوا نداره... اما.. همین اتفاق ساده و به ظاهر پیش پا افتاده مسیرشان  
.... را عوض میکند و این سراغازیک احساس است

مقدمه

فارق از همه ے حس هائے قشطن

ناآشنا با دنیائے بزرگونه

دنیایی پر از حس

پر از مهر

پر از عشق

بی

و پیش رویم صد میشود

دیوار قطـور شک

شکے که ما را آشنا میکند

باقشنگ ترین و مقدس ترین حس دنیا

که چیزے نیست جز

عشق

آرے حالا دیگر میدانیم ما که هستیم

جوان هایے پر شور و نشاط

با کالبدے لبریز از عشق

راه گریز نداریم

از عشق جنـجالے

که خودش شکل میگردا

(این بخش از رمان از زبان راوی بیان میشه )

هستی خودکاری که توی دستش بود رو پرت کرد روی کتابایی که وسط اتاق پخش و پلا بودن و گفت: اه بچه ها من خسته شدم از بیکاری پاشید  
ی غلطی بکنیم دیگه مٹ این دیونه ها همش از این خونه میریم تو اون  
خونه.....خوو بریم بیرون دیگه پوسیدم...چقدر درس بخونیم؟! قرار کنکور بدیم نمیخواهیم خودکشی کنیم که بابا  
....مهسا : راس میگه بچه ها بلندشید....خیلی وقته ی بیرون نرفتیم\_

طناز : اه شما دوتا غر غر نکنید نمیشه؟! بشینید بخونید بابا چیزی تا کنکور نمونه...قبول نمیشید میشینید عر میزنید \_  
میگید چرا رفتم بیرون..ی سال تحمل کنید عوضش ی عمر حال میکنیم

مهسا: والا بعد کنکورم همچین راحت نمیشیم تازه بدبختیا و درس خوندنا شروع میشه\_

هستی میاد دهنشو باز کنه تا جواب طنازو بده و از مهسا دفاع کنه که صدای موبایلش توجه همه رو جلب میکنه...گوشی  
رو از بین برگه ها و کتاب های پخش و پلا روی زمین بر میداره و اما به صفحه ی گوشی که نگاه میکنه قیافش جمع  
میشه

پریناز: کیه؟! چرا این ریختی شدی؟\_

هستی : دایناسوره(یکی از دوستاشون ب اسم فریبا) ساکت شید دو مین الان بفهمه با همیم میخواد پاشه بیاد منم اصلا \_  
حوصله اش رو ندارم

پریناز: اوکی برو ببین چکار داره\_

هستی ارتباطو برقرار میکنه و روی لبه ی تختش میشینه

الو سلام خانومی چطور مطوری شما؟؟؟\_

فریبا: سلام عزیزم ببخشیدها قرار بود زودتر زنگ بزnm ولی حسابی سرم شلوغ بود... حالا خودت خوبی بچه ها \_  
خوبن؟؟؟

هستی: قربونت من ک خوبم فقط حوصله ام سر رفته.. بچه هام خوبن سلام میرسونن\_

اولالا... پس خوش موقع زنگ زدم \_

چطور؟؟\_



پریناز پرید وسط حرفشو گف: مهسا خفه بزار ببینم چی شده... هستی بنال بینم چ زری زد اون دختره افاده ای هستی : وای بچه ها زنگیده بود بگه اون اکیپی که پارسال باهاش رفتم کاشان الانم دارن ی هفته میرن شمال... بچه \_ ...های اکیش خیلی باحال بودن... خیلی خوش گذشت

دخترها همه باهم گفتند: راس میگی؟؟ \_

هستی خنده ی کوتاهی کرد و گف: عاره خل و چلای من دیگه وقت عشق و حاله

مهسا: وای چ حالی بده خدایی.. چقدر اتیش بسوزونیم ایووووول \_

پریناز: اوووووف چقدر دلم دریا میخواست \_

طناز یهو با حالت ناراحتی گفت: ولی بچه ها مامان باباها رو چ جووری راضی کنیم ب اینجاش فک کردین

دخترها یهو همشون رفتن تو فکر

پریناز: اههه... شانس نداریم نمیتونم چن مین هم ک شده شاد باشیم واسه خودمون... اصلا چه معنی داره.. چرا نباید \_ .... بزارن بریم؟! ما دیگه بزرگ شدیم؟! چطور پسرا هرکار بخوان میتونن بکنن فقط ما نمیتونیم

مهسا: هموون \_

چن لحظه همشون رفتن تو فکر ولی بعد چن لحظه طناز بشکنی زد و بلند شد روبروی بقیه ک روی لبه ی تخت هستی نشسته بودن ایستاد و گف: بچه ها خانواده های ما همشون ب ما اطمینان دارن

هستی: عاخه انیشتین چ ربطی ب اعتماد داره اونا میترسن اتفاقی بیافته \_

مهسا: راس میگه \_

طنی: خوب میتونیم بهانه درسو بیاریم \_

پریناز: ینی چ جووری دقیقاً؟؟ \_

طنی: بابا جان ما الان چند ماهه داریم بکوب درس میخونیم واسه کنکور خووو میگی خسته شدیم نیاز داریم یکم بریم \_ هواخوری مخمون ازاد بشه یکم

مهسا: من چ غلطی کنم؟؟؟ مامان منو میشناسید که اینجووری رضایت نمیده \_

طنی: خوو مامان توام مطمئن باش وقتی ببینه ما داریم میریم میزاره توام بیای اگه هم نتونستی راضیش کنی بزن تو کار \_ اعتصاب غذا و غش ضعف تو ک خووب اینکارارو بلدی

بعدم چشمکی ب مهسا زد

مهسا بالش روی تخت هستی رو پرت کرد تو سر طناز بعدم رفت ب سمتش و شروع کرد ب زدنش و کشتی گرفتن باهاش کارش تموم شد دستاشو ب هم کوبید و بعد هم لباسشو تگون داد و گفت حقته زدمت تا ادم بشی الانم پاشید بریم بیرون ک حوصله ام ترکید

پریناز اومد چیزی بگه ک مهسا دسشو گرف جلوی صورتش و گف: هیسسس بگی نه و حال و حوصله ندارم و از این چرت و پرتای همیشگی میام لهت میکنم

همه با خنده بلند شدن حاضر بشن ک برن بچرخن

همه حاضر و آماده دم در منتظر هستی بودن اون همیشه دیر تر از همه حاضر میشد

از اتاق اومد بیرون

پریناز تا چشمش ب هستی افتاد سووتی زد و گفت: جووووون بااا عشق منو نگا چ تیپی زده من غشش چ برسه ب پسرای بدبخت

مهسا: راس میگه هستی بزار بزنگم ی امبولانس پشتت راه بیاخته \_

هستی: وای خفه شید مٹ این مردای هیز میمونن خااک بر سرتون \_

هستی صورت سفید و جذابی داشت دماغش هم کوچیک و متعادل بود ینی به صورتش میاومد... اما چیزی که چهره اش رو خیلی خاص میکرد چشمش بود... چشمای کشیده ای که میتونستن جادو کنن... رنگ چشمش بین طوسی و آبی و عسلی متغییر بود... ی جورایی میشه گفت تپله ای بود و وقتی لباسی رنگی میپوشید باعث میشد ی هارمونی خاصی ایجاد بشه و رنگ چشمش تغییر کنه

مهسا: نه به جون خودم مشکوکی بدجور تیپ زدی کجا میخوای ببریمون هاان؟ \_

هستی ی نگاه به سر تا پای خودش انداخت... ی مانتوی ساتن کش دوزی شده ی تنگ ب رنگ طوسی ک اندامشو زیبا تر نشون میداد و باعث میشد چشمش ب رنگ طوسی بشه ب اضافه ی شلوار جین مشکی با شال مشکی سرش بود موهای قهوه ای روشن و خوش حالتش ی ور ریخته بود توی صورتش ی رژ صورتی هم زده بود با ی رژ گونه اجری یکم خط چشم ارایش زیادی نداشت

هستی با کیف دستی کوچیک مشکی رنگش زد پشت مهسا گف بریم ک مردم از بیکاری همزمان داد زد و بلند ب خدمتکار خونه گف: مریم من دارم با دوستام میرم بیرون مامان اومد بهش بگو

بعدم منتظر جواب از مریم نشد و رفت از در بیرون

..رفتن توی پارکینگ تا با ماشین برن و یکم بگردن

پدر هستی نمایشگاه ماشین داشت و وضعیت مالی خیلی خوبی داشتن هستی گف: میخوام امروز با اپتیمای خوشگلم بریم بیرون

طناز دسشو گذاشت جلوی دهنش و جیغ خفیفی زد و گفت: وایای همون عروسکی ک بابات واسه تولدت خرید

هستی: عاره عشقم بریم سوار بشیم ی حالی ب خیابونای تهران بدیمم \_

همه دنبال هستی رفتن ب سمت ماشین

پریناز و مهسا ب خاطر امتحانی ک داشتن توی تولد هستی حضور نداشتن برای همین با دیدن ماشین مهسا با صدای بلند گفتن وایای هستی بابات این عروسک و بهت کادو داده؟؟؟؟

هستی: اووووم \_

مهسا: بابا ایوووول عجب بابایی داری توووو \_

هستی پوزخند معناداری زد ک فقط پریناز معنی اونو میدونست مهسا و طنی رفتن ب سمت ماشین و پریناز اومد ب سمت هستی و دستی ب بازویش زد و سرشو آورد پایین و اروم جوری ک فقط هستی بشنوه زیر گوشش گف: درست میشه عشقم

بعدم سرشو بالا آورد و گف پیر بریم سوارشیم دختر

هستی باز هم لبخند زد و ب همراه پریناز ب سمت ماشین رفتن و درحالی که سوار میشد رو ب بچه ها گف: اگه انالیز کردنتون تموم شد بشینید بریم



دختر با ذوق سوار شدن پَریناز جلو نشست و مهسا و طناز عقب .... پَریناز ی فلش از کیفش درآورد و قیافشو مظلوم کرد و رو ب هستی گفت: هستی جوونم میشه این فلشو بزاری تا یکم بریم هواا اهنگاشو گلچین کردم همش اوناییه ک عاشقشیم

هستی با صدای بلند خندید و بعدش اخم کمرنگی کرد و گفت: خاک بر سرت دیونه مگه ما این حرفارو داریم باهم بزار خودتو لوس نکن ی بار دیگه از این حرفا بزنی میزنم لهت میکنم

پَریناز نوک موهای بلندشو ک از شال بیرون بود رو آورد بالا و گذاشت پشت لبش و با اون ی سیبیل واسه خودش گذاشت و گفت: بله چشم دانااش ما کوچیک شومام هسیم

بچه ها نمیتونستند جلوی خودشونو بگیرن اینقدر خندیدن ک قرمز شده بودن هستی خیلی اروم زد تو سر پَریناز و گف: خل و چل دیووونه

و باز دوباره زد زیر خنده

پَریناز با خوشحالی پرید روی ضبط و مشغول ور رفتن با اون شد و بالاخره بعد ی ساعت ور رفتن بهش موفق شد اهنگووو پلی کنه

صدای امیر تتلو توی ماشین پیچید

تو مال این صحبت نیستی

نیستی ن

حالا بشن بخووور تا صب برام ویسکی

خودتو بزن ب مستی

تنها بمون حالا ک ی دنده هستی

خودتو بزن ب بیهوشی

انگار

حواست نیس چی میپوشی

حواست نی این دنیا هیچی توش نیس

هنووو

گمی تو همین پوچی

مهسسسا جیغجیغ بلند زد و گف: وایای پری عاشقش شدم مرسی ک اهنگ امیرمو گذاشتی ( مهسا علاقه ای ک ب امیر تتلو داش علاقه ب عنوان ی طرفدار نبود حتی حاضر بود واسش بمیره واسه همین دوشاش معمولاً وقتی میخواستن ( خوشحالش کنن با ی چیزی ک ب تتلو مربوط باشه خوشحالش میکردم

هستی گف: باشه حالا هیس کن تا اهنگ امیرتو گووش کنیم

مهسا : چششششم\_

هستی از تو ایینه نگاهی ب طناز کرد و گف: وایا طنی چته چرا داری مٹ کنیز حاج باقر غرر میکنی سررم رف

طناز: درررد خودش اون جلو نشسته راحته... خوب دختر تو میمردی ماشین دو در نگیری من این عقب خفه شدم \_  
ماشین دو در ما لیلی مجنوناس ن تو ک با ماشینت مسافر کشی میکنی

و با این حرف طناز باز همه خندیدن

هستی: باشه واسه سری بعدی یادم میمونه حالا ی دهن واسمون ساکت شو تا ببینیم این آقای تتلو چی میگه \_

یهووو همشون شروع کردن ب خوندن

این تیکه هایی که بهم میندازی

خودم نوشتمشون رو کاغذ

چک نویساشم اون روها هس

فروختم ب خواننده ها

..... خوندن و رسیده اهنگ ب گوش تو و امثال تو

همجوری ک داشتن میچرخیدن و اهنگای مختلف رو بلند بلند میخوندن گاهی با بعضی ماشینا شاخ ب شاخ میکردن و این  
ب خاطر دس فرمون خوب هستی بود ک موجب میشد ضایع نشن

هستی: عاقا همیشه همینجوری ول باشیم تو خیابون که... بنزین گرون شده هااا درک میکنید؟؟!! این ماشینم که مصرف \_  
سوختش ماشالله.... اینجوری بخوایید بگردین باید دنگ بدید

مهسا: دکی... برگرد خونه بینم.... حالا ی ار مارو ورداشته آورده بیرون تازه داره دنگی دنگی هم میکنه \_

طناز: خو راس میگه دیگ الکی بی هدف داره میچرخه تو خیابون... من میگم حالا که جایی نیس بریم خونه درس بخونیم \_  
که....

یهو هرسه ناشون باهم خطاب به طناز گفتن: خفهه

.... پریناز: تو از الان تا اخر شب نظر نده هر جا بردیمت بیا صداتم درنیاد \_

طناز روشو برگردوند و از شیشه کوچیک ماشین به بیرون خیره شد

مهسا: خوب دیگ ول کنید پاچه ی همدیگرو دوستای خوبم \_

هستی: راس میگه... عاقا اصلا همه ی اینا کنار من دلم یهو بدجووور هوای شهر بازی کرد نظرتون؟؟؟؟ \_

مهسا: پایه اتم تا ته ته ته دنیا شهر بازی ک عالیه \_

.... هستی: عشق منی... پس بزن بریم \_

.... و بعدم راهشو ب سمت شهر بازی تغییر داد و به سرعت به اون سمت رفت

هستی با بدبختی توی پارکینگ ی جای پارک پیدا کرد.... پوووفی کشید و گف: ارزو ب دلمون موند ی بار اینجا راحت جای پارک گیر بیاد برید پایین بابا ی ساعت الاف شدیم

پریناز پیاده شد و صندلی رو جلو کشید و منتظر بود تا بقیه ک عقب بودن پیاده بشن مهسا سرشو بیرون آورد و درحالی . !!ک دولا شده بود ک از ماشین پیاده بشه ب پریناز گف: و ااا بکش کنار اون تن لشو تا بیام پایین دیگ کجا سیر میکنی؟

اما پری توجه ای نکرد و به رو ب رو خیره بود یهو و هستی پیاده شد و دستشو گذاشت روی سقف و با سوییچی که تو دستش بود ی ضربه به سقف ماشین زد و گف: و اا پری برو کنار ک بیان پایین دیگ

پریناز با شنیدن صداتازه ب خودش اومد تکونی خورد و گف: بچه ها اون مازاراتی رو نگا کنید

مهسا یهو با هوول گف : کو؟؟ کجاس؟؟

پریناز با دست به رو به روش اشاره کرد و گف: اوناهاش دقیقا روبروته

مهسا سرشو برگردوند و ب جایی ک پریناز نگاه میکرد نگاه کرد هستی هم ب همون سمت برگشت یهو و طناز از تو ماشین داد زد: مهسا گمشو برو پایین منم ببینم خووو

مهسا کنار ایستاد و طناز پیاده شد و خیره شد به رو به روش... بعد از چند لحظه سووتی زد و گف: اووووف لامصب ...عجب چیزیه بابا رینگتیم

هستی در ماشینو بست و گف: خیلو خوب بسه ب اندازه کافی دید زدید اینم لاید مال ی پیر مرد خررپوله ک با ی دختر جون ازدواج کرده الان اوردنش شهربازی و بعد زد زیر خنده

مهسا گف: و ااای خوو پیر مرد زن سوم نمیخواد؟؟

هستی: مهسا خاک برسرت کنن بیا بریم دختره ی دیوونه \_

پری: و ااا حالا چرا پیرمرد مگه پسر جون نمیتونه سوار همچین ماشینی بشه؟! والا داداش خودتم ماشینش ی چیزیه تو \_ همین مایه هاس دیگ

مهسا: آقا من همینجا قسم میخورم اگه این واسه ی پسر جون خوشگل باشه زنش بشم \_

طناز: آر ههههه... اونم ی لنگه پا وایساده پشت در خونتون که تو بله بدی بیاد بگیرت \_

مهسا: خوب من میرم مخش میکنم بیا خاستگاریم \_

...پریناز: اونم حتما مخ میشه... توام حتما مخشو میزنی \_

مهسا: آقا اصلا خودم میرم خاستگاریش.. دیگه که مشکلی نیست \_

...هستی: اییی بابا بس کنید دیگه... بیادید بریم \_

بعدم بدون حرف رفت سمت مهسا و بازو شو گرفت و کشید ب سمت خودش و به سمت خروجی پارکینگ رفت و بقیه هم ... دنبال هستی رفتن

بعد از اینکه سوار چن تا وسیله شدن و حسابی جیغ و داد کردن و انرژیشونو تخلیه کردن طناز گف: بچه ها بقیه اش باشه واسه بعد الان خیلی گشمنه ولی هستی مخالفت کرد و گف : جووون هستی ی دو مین جلوی اون شیکمتو بگیر بریم ی ترن سوار بشیم بعدش

مهسا: راس میگه دیگ طنی یکم جلو اون شیکم و اا موندتو بگیر مثل بچه ها از خونه که میاد بیرون همش میخواد \_ بخوره...

طناز: اییی بابا من نمیتونم من میرم شما سوار ک شدین تموم شد بیاین من رفتم

بعدشم پشتشو کرد ک برگرده و بره ک هستی پرید و دستش و گرفت و گفت: مگه من میزارم بری بیا دیگ طناز بچه نشو و همش بهونه شیکمتو نگیر همین ی بازی قول میدم بعدش میریم سمت رستوران یه غذای خوشمزه میدم بخوری... قشنگ کالری جذب کنی

بعدشم درحالی ک صورتش ب سمت طناز بود اونو میکشید ب سمت باجه ی فروش بلیط ترن هوایی ک یهووو سرش ب.... چیزی برخورد کرد.... عقب عقب افتاد روی طناز، طنازم نتونست تعادلشو حفظ کنه و افتاد زمین هستی افتاد روش

مهسا جییییغ کشید و ب سمت اون دوتا دوید و پریناز هم ب دنبالش رفت و نشست کنار هستی و سرشو توی بغلش گرفت و یکم از اب معدنی ک تو دستش بود رو بهش داد تا بخوره هستی بطری اب رو گرفت و یکم ازش خورد

پریناز که حسابی عصبانی شده بود و اعصابش خورد شده بود بلند شد و رو ب اون پسری ک خورده بود ب هستی گفت: هووووی یارو چته چشات نمیبینه یا مرض داری؟؟ چرا حواستو جمع نمیکنی سرش درد گرفت... اون دوتا بی صاحبی که تو صورتت رو واسه انداختن تو پاتیل کله پاچه اونجا نذاشتن واسه اینه که چشاتو وا کنی ببینی داری کجا میری و به کی میخوری

( پریناز )

اعصابم خورد شده بود من خیلی ب هستی وابسته بوادم اصن تحمل دیدن حال بدشو نداشتم اصن ندیدم کی هس ک مٹ وحشیخودشو کوبونده ب ابجی من فقط دیدم ی مرده اس بعدم چشامو بستم شروع کردم ب حرف زدن : هووووی یارو چته چشات نمیبینه یا مرض داری؟؟ چرا حواستو جمع نمیکنی سرش درد گرف... اون دوتا بی صاحبی که تو صورتت... رو واسه انداختن تو پاتیل کله پاچه اونجا نذاشتن واسه اینه که چشاتو وا کنی ببینی داری کجا میری و به کی میخوری

بعدش تازه متوجه چه خبره و دارم چی میگم.... وایساده بودم جلو پنج تا پسر که هرکدوم واسه خودشون ی پا رونی کلمن بودن... مخصوصا همون که خورده بود به هستی... لامصب هیکلی داشتاااا... چهارشونه و با قد حدود 180... بازوهای قشور و خوش فرمی داشت و معلوم بود حسابی روشن کار کرده... اون 4 تا هم مه قد بلند و خوشگل بودن... هیکلاشونم که همه در حد همون رونی کلمن... اولش ک سرمو اوردم بالا ی لحظه هنگ کرده بودم ولی سریع خودمو جمع کردم واسم !!! مهم نبود کیه مهم این بود ک ابجیمو داغون کرده بود حالا هرکی میخواد باشه/باشه حتی خود خود خود برد پیت

یکی از اون پسرا گفت: خانوم درس حرف بزن ب ما چه ربطی داره حواس خودش نبود حالا طلبکار که هستین هیچ توهینم نمیکنی... چشای ما واسه تو دیگ کله پاچه درس چشمای اون خانوم (به هستی اشاره کرد) واسه چیه؟! لابد واسه خر کردن مردم

پری: زارت بابا... ترمز بگیر دستی رو بخوابون پیاده شو باهم بریم... حواس خواهر من نبود حواس این اقا که بود \_  
!خودشو نمیگوبوند به خواهرم من.... واسه چی نکشید کنار که این برخورد صورت بگیره؟

همون پسره دوباره گفت: خانوم خواهرتون زده داداشمو غررر کرده تازه زبونتونم درازه؟! دلش نخواسته مسیرشو \_ عوض کنه... زمین خداس دلش خواسته از همین مسیر بره شما اگه سند اینجارو داری که ایجا مال شماس و میتونی به ما بگی از چه جهتی بریم رو کن.... وگرنه لطفا ساکت

پرینازی زبونشو درآورد و گفت: اولاً که زبون من اندازه ی عادی خودشه... دوما خواهر منم دلش خواسته حواسش جای دیگ باشه و همین مسیر رو بره اگه ما سند نداریم پس شمام نداری و نمیتونی طلبکار تشریف داشته باشی.... پس شمام... لطفا ساکت چون

همون پسره ک خورده بود بهش تاي کوچيکي ب ابروش اورد و گفت: خانوم شما داري راه ميري حواست ب جلوت باشه ک بفهمي خوردي تو ديوار يا زدي يکي رو غرر کردی....بعد کی ميخواه منو بزنه تو؟! هه حواستو جمع ک تا الانم خيلي بهت لطف کردم خودتو دوستاتو يکي ی کشيده مهمون نکردم....تو بايد موقع راه رفتن چشاتو باز کنی ن من واسه جی وقتی داري راه ميري تو هيروت سير ميکنی؟؟

این حرفو زدم ولی خودمم میدونستم دارم چرتو پرت میگم چوون اصن هم هیکل گنده ای نداشت اتفاقا خیلی هم خوش هیکل بود و اصن نقصی تو هیکلش نبود اینو من ک داداشم خودش ی پا مربی بدن سازی بود میدونستم ولی خووب برای خالی نبودن عریضه و کم نیاوردن پروندم دیگه سرمو گرفته بووم بالا تا بتونن صورتشو ببینم و بدون فکر هرچی به ذهن ....معیوبم میرسید بلغور میکردم

بعدم روشو کرد ب همون پسره ک خورده بود ب من و گف: تو میتونستی مسیرو عوض کنی ک ب این خانوم نخوری  
.....خانوم من از طرف دوستم از شما

باربد یهوو پرید وسط حرف دوستش و نداشت ادامه بده وگفت:تو نظر نده فرید برو کاری ک بهت گفتمو انجام بده

....بعدم ی احم حسابی غلیظ ترسناک بهش کرد که من به جا پسره گرخیدم

...فرید دیگه چیزی نگفت...سرشو انداخت پایین و آروم ازمون فاصله گرفت و رفت

پری وقتی از رفتن پسره مطمئن شد رو به باربد گف: شخصیت معلومه چ ادمی هستی اخه ادم رفیقشو جلو اینهمه ادم  
.....ضایع میکنه بیشعور

بعدم رو کرد ب بقیه پسرا و گف: سنگ اینو ب سینه زنید ( و ب باربد اشاره کرد ) همونجوری ک با اون رفیقتون  
....حرف زد با شما برخورد میکنه

.....یکی از پسرا گف: شما لازم نکرده ناراحت ما باشی شما خواهراتو بلند کن انگار منتظرن یکی

باربد:بسسه ارمان چرتو پرت نگووو\_

( پریناز )

گارد گرفته بودم ک بزنم تو دهنش ولی خوب شد ک رفیقش خفه اش کرد و گرن ی قتل گردن خودم مینداختم

یکی دیگ از پسرا گف: حالا بلند میشید یا نیاز ب جرثقیل دارید ؟؟

...طنازگفت : جرثقیل واسه بردن قراضه هایی مٹ تو خوبه ن ما\_

...بعدم با ی حرکت بلند شد و هستی هم بلند کرد

همون پسره دوباره گف:اها عاره ببخشید حواسم نبود واسه بردن شما باید فرغون بیاریم

باربد گف:ایییی بابا اشکان بس کن\_

و رو ب طناز گف: خانوم شما هم لطفا تمومش کنید....ی برخورد ساده بود ک از سهل انگاری هردوطرف و البته بیشتر  
....دوست شما بود...الانم دیگ کافیه

بعد رو ب هستی کرد و گف: اگه واسه تموم کردن این قایله منتظر معذرت خواهی منی منتظر نباش چون من فقط میتونم  
بگم متاسفم خانوم و از این ب بعد بیشتر حواستونو جمع کنید که با کله نرید تو بغل مردم... راهای دیگه ای هم برای جلب  
...توجه و تور کردن پسرا هست...که البته شما بدترینشو انتخاب کردین

( هستی )

وای داشتم میترکیدم این دیگه ته توهین بود هیچکس تاحالا اینجوری باهام حرف نزده بود.... خیلی بهم فشار اومده  
بود.... از حرص ناخونامو توی گوشت دستم فشار دادم...به نفس نفس افتاده بودم و حس میکردم همه ی خون موجود تو  
بدنم میخواد از کله ام بزنه بیرون...بالاخره هم نتونستم تحمل کنم و دهنم باز کردم و با صدای بلندی تقریبا فریاد زدم:من

نیازی ب معذرت خواهی تو و امثال تو تازه ب دوران رسیده ندارم.... در ضمن مثل اینکه شما بیشتر محتاج نگاه من ب سمت خودتون بودید چون اونطوری ک دوستتون گفت شما کاملاً حواستون بود.... درضمن شما هم واسه جلب توجه ی خانوم دیگ هیچ وقت اینکارو نکن چوون بدتر دلش میخود کله ات رو بکنه دقیقاً مٹ حسی ک من الان دارم اقای نسبتاً محترم

باربد: چرا همونه \_

ارمان: وایای \_

.....اشکان رو ب ما گفت :ببینید چیکار کردین با پیرهنش..... دخترا همشون همینن پرو و دست و پاچلفتی

( هستی )

این پسر بد رو مخم بود گفتم: بهتر از پسراییم ک ی مشت کلاش/سرخور/دورو هسن و کلا بیشتر از ی نخود مغز تو سرشون نیست بقیه صفاتنوم نمیگم چون وقتی واسه تلف کردن ندارم ...هه گرفتم قضیه چیه شما خودتونو تو جاهای شلوغ میکوبید ب مردم ک ب هر نحوی تلکه اشون کنید اوکی عاقا خسارت این گونی سیب زمینی ک تن رفیقگونه رو میکوبم تو صورتت چون حوصله وز وز مگسای مزاحمی مٹ شمارو ندارم

باربد اومد ستمم دستشو بالا برد فهمیدم میخواد بزنه تو صورتم ولی ب جای اینکه رومو برگردونم یا کلی بازی در بیارم سیخ نگا کردم تو چشاش نا گفته نمونه ک مٹ سگ میترسیدم چون تاحالا حتی پدرم دس روم بلند نکرده بود

....هه پدرم

نگران مشکلی ک ممکنه بعد ضربه ای ک بزنه واسه صورتم پیش بیاد نبودم چون ب قدرتی ک توی چشمام بود اعتماد داشتم ب قول سامی (بعدا متوجه میشد کیه) چشمام ب موقع همه رو ب زانو در میآورد و ب موقعش نابود میکرد من نگران خرد شدن غرورم بودم

....فقط غرورم ن هیچ چیز دیگه

چون غرورم همه چیزم بود

ارمان ی قدم اومد جلو

باربد دستشو تو هوا مشت کرد و آورد پایین و با تمام قدرت کوبید کف اون یکی دستش

خیلی خونسرد بدون هیچ استرسی همینجوری ک داشتم زیر چشمی کنترلشون میکرد کیف پولمو در آوردم و 2 تا تراول 100 ازش بیرون کشیدم باربد چن قدم عقب تر از من ایستاده بود جووری ک نیم رخ صورتنشو میدیدم نورای رنگ و وارنگ وسایل بازی تو صورتنش افتاده بود قیافه اش خیلی جدی شده بود چشمم ب بازو هاش افتاد...اوووووف چی ساخته بود لامصب معلوم بود خیلی واسشون وقت گذاشته چون بازوهای پری داشت داشتم فک میکردم اگه این پسره میزد تو صورت من چ بلایی سرم میامد؟؟! مطمئنن سه دور دور خودم میچرخیدم بعدشم میچسبیدم ب کف زمین ک ننه بابام بیان با نی جمع کنن والا ب خدا....از فکرای مسخره ی خودم خنده ام گرفته بود ولی خودمو کنترل کردم چون اصلا موقعیت واسه خندیدن جور نبود

راشش یکم از حرفام پشیمون شدم خیلی تند رفته بودم همیشه همینجوری بودم حرفمو میزدم یا ی کاری رو انجام میدادم تازه میفهمیدم چ شکری خوردم ولی این یکی زیاد مهم نبود اونام مارو تحقیر کردن

(پریناز)

وقتی باربد اونجووری رف سمت هستی گفتم الان میکشتش ولی مٹ اینکه شعورشو ب کار انداخت و دس روش بلند نکرد



وای وای هستی رو بگوو چ خونسرد داش نگاش میکرد حالا اگه من بودم ی جیغ جیغی راه می‌داختم ک نگووو و نپرس  
البته منم اگه اون چشمارو داشتم همین بودم لامصب چشمات جادو میکنه

تازه جالبیه قضیه تو اینه ک وقتی باربد بیخیال شد خیلی خونسرد دشتو کرد تو کیفش پول در آورد

وای این دختر چ سر نترسی داره

( هستی )

ی قدم رفتم جلو و بهشون نزدیک تر شدم و یکی از پسرا ک اسمش هنوز گمنام بود گف :خانوم بسس کنید دیگه برید  
شرتونو کم کنید

داد میزد و این حرفارو میزد

!!!ای نگاه خیلی سرد و بی اهمیت بهش کردم ک پنی شما؟؟

باربد:شایان خفه شوووو صدات رو نرومه\_

برگشت سمت من الان قشنگ رو ب روم بود

پولو پرت کردم سمتش خورد رو سینه اش و افتاد رو زمین و بدون هیچ حرفی رفتم ب سمت دخترا

اونام از وقتی دیدن دیگه کار داره ب جاهای باریک میکشه و ممکنه یکی ی چک نووش کنن ساکت شدن اما حضورشون  
دلگرمیم بود شاید اگه تنها بودم اینجووری نمیتونستم دم این پسراو قیچی کنم

مستقیم ب سمت باجه ی بیلپت ترن هوایی رفتم بچه هام دنبالم اومدن

( باربد )

همه ی فکرم پیش پیرهنم بود و اصن حواسم ب رفتار اون دخترا نبود میدونستم بعدا ی روزی هرجایی ک باشه این  
تحقیقشو جواب میدم ولی الان فقط پیرهنم واسم مهم بود اون یادگار مهمترین مرد زندگیم بود

کسسی ک عاشقش بودم

کسی ک ی سالی میشد ک از دشت داده بودم ب خاطر ی اتیش سووزی مسخره

پدربزرگم از نظر من ی مرد واقعی بود البته بچه هام همین نظرو داشتن و میگفتن خیلی باحاله

پدربزرگم ی روحیه ی فوق العاده ای ک داشت این بود ک هم سن اطرافیانش میشد حدود 80 سالش بود ولی هرپنجشنبه با  
ما میاومد استخر حتی بیشتر از من با بچه ها شوخی میکرد ولی در عین حال غرور و جذبه ی خاص خودش همیشه  
داشت پدربزرگم جونپاش خیلی خوشگل بوده جووری ک ی ایل خاطر خواه داشته پادمه مادر بزرگم میگف ک وقتی باهاش  
ازدواج کردم انگار قهرمان المپیک شده بودم و با ارزش ترین چیز دنیا رو ب دست اوردم بابا بزرگم عاشق مادر بزرگم  
بود و ب خاطرش خیلی کارا کرده بود چون اونجووری ک میگف پدرش رضایت نمیداده

مادر بزرگم کاملاً نقطه‌ی تضاد پدر بزرگم بود اسم پدر بزرگم محسن بود. منم ب خواست خودش ب اسم صداش میکردم  
مادر بزرگم اخلاقش اصلاً خوب نبود

ینی طاقت فرسا بود نمیشد باهاش باشی اعصابتو خورد میکرد اینقدر ب چیزای الکی ایرادای بنی اسرائیلی میگرفت همش  
...هم دوست داش حرص منو در بیاره البته اخلاقش با بقیه نوه هاش خوب بود ولی نمیدونم چرا با من

یادمه ب محسن میگف واسه چی با بارید و دوستاش میری بیرون میگف واسه چی با این پسره اینقدر قاطی میشی

هه

بعد مرگ محسن وقتی عموها و عمه ها اومدن ک وکیل پدر بزرگ وصیت نامه اش رو بخونه

اون گفته بود دوس داره اموالش دس کسی باشه ک لیاقت و جنمش بهش ثابت شده اس گفته بود تمام اموالم ب بارید میبخشم  
چون تنها کسیه ک میدونم لیاقت داره من خودم وضع مالییم خوب بود اما خووووب با اینکاره محسن دیگه توپم نمیتونست  
تکونم بده نزدیک 8میلیارد پول بود و 12 میلیارد هم از فروش املاک و کارخونه هاش

بعد مرگ پدر بزرگم ب توصیه ی ارمان خواستم جای خالیشو با وجود پدرم و نزدیک شدن ب اون پر کنم

اما...

هرچی من بیشتر سعی میکردم ب پدرم نزدیک بشم اون از من دورتر میشد بیشتر اخلاقش شبیه مادر بزرگم بود...اونجا  
بود که فهمیدم هیچکس واسه من محسن نمیشد

بعد مرگش خیلی تنها شدم و دوستانم شدن تمام داراییم

شبیه ک کارگاه محسن اتیش گرفت واسم این پیرهن سفیدو خریده بود ک ی طرفش با خط خوب این بیت شعر رو نوشته  
بود

اگر با من نبودش هیچ میلی      چرا جام مرا بشکست لیلی؟؟

از بچگی بدون هیچ منظوری عاشق این شعر بودم این بهترین کادوی زندگیم بود و تنها یادگار از الگو و تنها مرد زندگیم  
ک این دختره ی نفهم زد داغونش کرد

!هه من اراده کنم هیکلتو میخرم بچه پررو پولتو ب رخ من میکشی؟

( ارمان )

غذا رو هنوز نیاورده بودن سرمو اوردم بالا ب بارید نگاه کردم دیدم خیره شده ب ظرف سس روی میز...میدونم داره ب  
چی فکر میکنه.. بهتر از همه میشناسمش.. ذهنش الان درگیر اینه چرا نتونسته از یادگار محسن مراقبت کنه ..واسه ی  
بارید پدر بزرگش ینی همه ی هستیش...میدونم الان داره ب اون فکر میکنه ...الان هم تو شوکه دختره اس هم دوباره رفته  
سراغ خاطره های محسن...بارید ب اینکه دختری اینجوری جلوش دریاد اصلاً عادت نداره حق داره الان تو شک باشه

دختر معمولاً جلو باربد و اا میدادن و ب جای سرکشی معمولاً شروع میکردن ب عشوه خرکی ولی این دختره کوتاه ک نیامد هییییچ جوابشم داد اونم چ جوابی

جوو سنگین بود با اینکه میدونستم الان حال باربد خوبه ک داره تو خاطراتش غلط میزنه چون داش لبخند میزد ولی اینجوری خودش نابود میشد نباید اجازه میدادم زیاد ب محسن فکر کنه اگرچه میدونم همیشه تا ولش کنی میره سراغش بالاخره بعد ی ساعت کلنجار رفتن با خودم اومدم دهنمو باز کنم ک حرف بزnm ک دیدم دخترا اومدن تو رستوران

یا علی اینا اگه جلو باربد رژه برن خونشون پای خودشونه

اشکان سمت چپ من نشسته بود و باربد سمت راستم شایانم رو ب روم بود منم قشنگ مشرف ب در رستوران بودم میتونستم قشنگ دید بزnm با ارنج دس چیم ضربه ای ب دست اشکان زدم و وقتی ب من نگا کرد با سر ب سمت در اشاره کردم

اشکان احمق بلند بلند گف:اوه اوه اوه مٹ ک امشب قراره اعصاب ما حکم تردمیلو واسه ملت داشته باشه

یک ساعت داشتم به این نره خررر چش و ابرو میامدم نفهمید ک نفهمید

باربد کلافه وار دست کشید تو موهاشو و گف :چی میگی تو اشی؟؟؟؟

اشکان با سر ب سمت در اشاره کرد و گف اونجارو نگا داداش میفهمی چی میگم

باربد ک سرشو برگردوند ک اونارو ببینه زدم پس کله اشکان و اروم زیر گوشش گفتم : اخه گوساله اگه میخواستم بگم ک خودم لال نبودم میگفتم

اشکان دستشو گذاشت اونجایی ک من ضربه زدم و گف:خووو ب من چ من قصدم این بود اروم باشه ک فقط تو بشنوی ولی نمیدونم چرا یههو ولومش رف بالا احتمالاً اشتب تنظیم کردم

ارمان : خاااک بر سرت\_

باربد سرشو ب سمت ما برگردوند و بعد پوووفی کشید ... دستاشو توی هم گره زد و گذاشت روی میز و سرشو برای چن مین گذاشت روی دستش و گفتم :هرکی برگرده نگاشون کنه گردنشو میشکنم

( مهسا )

دیگه اصن دل و دماغ بازی کردن نداشتیم از ترن ک پیاده شدیم روی یکی از نیمکت های اونجا نشستیم توقع داشتم مٹ همیشه ک سوار ترن میشیم ی عالمه کووولی بازی دربیاریم ولی انگار ن انگار دیگه حوصله دیونه بازی نداشتیم همه انرژیمون خالی شده بود قیافه های هممون دپ دپ بود همه داشتیم فکر میکردیم و تو حال خودمون بودیم ک طناز گفتم : بچه ها دیگه بهتره بریم ی چیزی بخوریم بریم خونه داره دیر میشه

هستی نگاهی ب ساعتش کرد و گف:اره بهتره بریم

همه با هم بلند شدیم و ب سمت یکی از رستوران ک همیشه وقتی اینجا میاومدیم میرفتیم غذا میخوردیم رفتیم

## ( هستی )

ب رستوران ک رسیدیم ب طناز و پریناز گفتم برن روی یکی از میزا بشینن تا ما هم بیاییم میخواستیم با مسئول رستوران صحبت کنم اخه اوندفعه ک اومده بودیم عینکم اینجا جا مونده بود خواستم بپرسم اگه هست بگیرمش مهسا میگف عمرا اینجا باشه احتمالا نفر بعدی ک نشسته رو صندلی برش داشته ولی من گفتم حالا پرسیدنش ضرر نداره

مهسا پشت ب پیشخوان ایستاده بود و روش اونطرف بود و منم داشتم با مدیر رستوران ک یکی از گارسون ها صداش کرده بود صحبت میکردم

یهووو مهسا زد ب دستم جواب ندادم چون داشتم حرف میزدم ولی مثل اینکه ول کنه قضیه نبود استین مانتومو گرفته بود و هییی داشت میکشید از مدیر رستوران معذرت خواهی کردم و رو ب مهسا گفتم: وای چته مهسا مگه نمیبینی دارم حرف میزنم دو دقیقه تحمل کنی میمیری؟؟؟

مهسا: هستی پسرا اینجا نشستن اونجا رو نگا\_

وبا سرب سمت میز اونا اشاره کرد

ب جایی ک مهسا اشاره کرده بود نگاه کردم باربد سرشو گذاشته بود روی میز بقیه اشون هم درحال حرف زدن بود ولی یکیشون ک قشنگ روب روی ما بود زیر چشمی داشت ما رو دید میزد

سرمو اوردم پایین و زیر گوش مهسا گفتم: برو ب پری و طنی بگو برن بیرون

مهسا: عع هستی میخوایم بریم؟؟\_

هستی: ن خیر خرر نیستم حالا ک مطمینم دیدنمون بریم ک فک کنن ترسیدیم\_

مهسا: پس چرا بریم بیرون\_

هستی: وای مهسا چقدر سوال میپرسی برو بگو برن روی یکی از میزای محوطه بشینن\_

مهسا اها اوکی الان میرم\_

## ( طناز )

طناز: وای پریناز اینا دارن اونجا چیکار میکنن؟؟\_

پریناز سرشو برگردوند ک مهسا و هستی رو ببینه بعد چند لحظه گف: چ میدونم والا دارن چی میگن اونجا؟؟

طناز: فک کنم ی چیزی شده چون قیافه ی هستی بد توهمه\_

پریناز: عاره خیلی\_

عع پری اونجا رو مهسا داره میاد الان میفهمیم چی شده ... پریناز چون پشت ب اونا نشسته بود نمیتونست درس ببینه برای همین برگشت و گف: عاره داره میاد

مهسا ب محض رسیدن با عجله گف: پاشید بچه ها بلند شید بریم بجنبید

...با چشمای گشاد گفتم: وای مهسا چی شده خووب چرا بلند بشیم هنوز ک

پریناز پرید وسط حرفمو گف: اتفاقی افتاده؟؟خووو حرف بزنی دیگه جوون ب سرمون کردی

مهسا دستشو ب حالت سکوت بالا آورد و گف: ن ن چیزی نشده همه چی خوبه فقط

پریناز: فقط چی؟؟ د جووون بکن دیگه

مهسا: هیچی بابا پسرای ک باهاشون دعوا کردیم اینجان میز پشت سرتونن\_

من پریناز همزمان برگشتیم ک ببینیمشوم مهسا ی دفعه با حرص و با صدای کنترل شده گفت: بر نگررردین... هستی  
گف بلند شید برید بیرون

پریناز: عع خوو ضایع اس حالا ک دیدنمون بریم بیرون رستوران ک مال باباشون نیست\_

مهسا: ن بابا نمیریم ک هستی گف بشینید روی یکی از صندلی های محوطه بهتره\_

طناز: عاره راس میگه پاشو پری\_

پریناز هم سرشو ب نشونه موافقت تکون داد و کیفشو از روی صندلی کنارش برداشت و باهم ب سمت در رستوران رفتیم  
و رفتیم بیرون مهسا ی میز انتخاب کرد و نشستیم اییول چ میزی انتخاب کرد ما قشنگ میتونستیم پسرا رو زیر نظر  
بگیریم ولی اونا متوجه ما نمیشدن فکرمو ب زبون اوردم و گفتم: اییول مهسا جای خوبی رو انتخاب کردی قشنگ میتونیم  
بفهمیم چ غلطی میکنن

مهسا: ما اینیم دیگه\_

و بعد خندید

پریناز: عع هستی هم اومد\_

همه ب سمت هستی برگشتیم داشت میگشت ک مارو پیدا کنه مهسا ی سوت زد ک همه ب سمتمون برگشتن هستی هم اومد  
ب سمتمون صندلی کنار پریناز رو کشید عقب و نشست و رو ب مهسا گف: دختر مگه تو پسری ک سوت میزنی؟؟

مهسا: عع هستی خدانکنه من پسر باشم خوو چیکار میکردم مٹ اوندفعه اگه صدات میکردم میاومدی میگفتی چرا جلو \_  
اینهمه ادم اسم منو بلند بلند میگی دعوام میکردی

بعدم مٹ این بچه های تخصص دس ب سینه نشست و صاف زل زد توی چشمای هستی

یهووو همه مون ترکیدیم از خنده

وسط خنده هام گفتم: راسی عینکت چی شد هستی؟؟دیده بودنش؟؟

هستی: ن بابا نبود گفتن اصن چنین چیزی رو پیدا نکردم احتمالا ب قول مهسا کسی ک بعد ما نشسته روی میز برداشته\_

طناز: عاره ولی حیف شد عینک قشنگی بود\_

هستی: عاره خیلی دوش داشتم ولی بیخیالش خودمونو عشقه\_

گارسون اومد و سفارش گرفت و بعد از چن دقیقه غذا رو آورد

( ارمان )

اول اون دختره ک باربد خورد بهش ..ن .. بنی اون ک خورد ب باربد ... ن بنی اونی ک با باربد خوردن ب هم.. اههه  
اصن هرچی اول اون اومد تو بعدشم اونی ک با اشکان کل انداخته بود بعدشم اون دوتای دیگه اومدن تو و ی راست  
رفتن سر یکی از میزا ک چن تا میز با ما فاصله داش نشستن

مطمین بودم هنوز هیچ کدومشون مارو ندیده دوس داشتیم واکنششونو بدونم رو ب بچه ها گفتم: ب نظرتون اگه بفهمن ما  
اینجایم چیکار میکنن؟؟

اشکان:درر میرن شک نکن\_

شایان: و ااا مگه ما زامیبیم ک در برن\_

اشکان: من ن ولی تو دس کمی از زامبی نداری \_

شایان : زر نزن میام میزنم لهت میکنما\_

اشکان یکم رف عقب و گف:باشه بابا باشه چرا قاطی میکنی داداش عع\_

شایان : ارمان الان دارن چیکار میکنن؟؟\_

اشکان:واا خووو خودت برگرد ببین دیگه

باربد ک تا اون لحظه ساکت بود و سرش رو میز بود در همون حالت گف: بیخوود کسی برنمیگرده

شایان: اشی جان داداش من گردنمو لازم دارم تو اگه نمیخواییش برگرد نگا کن ببین چیکا میکنن\_

اشکان: مگه اسگولم این یهوو خر میشه ( و با دست ب باربد اشاره کرد) میزنه لهم میکنه\_

شایان خنده ای کوتاه کرد و گف: ارمان خووو تو ک میتونی بدون اینکه متوجه بشن دید بزنی خووو بگو دیگه دارم میمیرم  
از فوضولی

ارمان: هیچی بابا دارن با مدیر رستوران حرف میزنن\_

اشکان : و ااا با مدیر رستوران چیکار دارن؟؟\_

شایان : لابد سوسک دیدن اومدن دعوا کنن بعدک خودشو ب عقب پرت کرد و شروع کرد ب خندیدن\_

اشکان گف: عاچه منیع اینا هنوز اومدن تو ک بخوان سوسک ببینن

شایان متفکرانه دستشو زیر چونه اش گذاشت و گف: اها اینم حرفیه ب نکته ی ظریفی اشاره کردی

اون دوتا داشتن باهم حرف میزدن و میزدن تو سر و کله ی هم ک من دیدم اون دختره ک با اشکان کل انداخته بود سرشو  
آورد بالا و متوجه حضورما توی رستوران شد بعد چن ثانیه در حالی ک ب میز ما خیره بود زد ب دست اون یکی دختره  
ک با باربد خوردن ب هم و زیر گوشش چیزی گفت و ب میز ما اشاره کرد دختره نگاهی ب ما کرد و اخماش رفت  
توهم و یکم ک با هم حرف زدن دختره ب سمت دوستاشون ک سر میز بودن رفت و چیزی بهشون گفت ک اونام نگاهی  
ب میز ما کردن و وسایلشون برداشتن و بلند شدن و رفتن سمت در ورفتن بیرون دختر اولیه ب گارسونی ک پشت  
پیشخوان بود چیزی گفت و رفت بیرون اشکان گف: و ااای ارمان چی شد بگوو دیگه مردم از فوضولی

ارمان: شد همون ک تو گفتی\_

اشکان با چشمای گشاد گف :چی؟؟؟؟

هیچی بابا در رفتن\_

اشکان و شایان همزمان برگشتن ب سمت در و دیدن ک خبری ازشون نیست

شایان : مٹ ک جدی جدی رفتن۔

باربد سرشو از روی میز بلند کرد و گف : ب درک سیاه ک رفتن برن بمیرن

اون موقع ک من مشغول دید زدن دخترا بودم غذا رو آوردن باربد اشاره ای ب غذاها کرد و گف: بخورید بریم خونه من  
سرم داره میترکه دیگه حوصله ندارم

شایان : ولی اینا ادمی نبودن ک فرار کنن ۔

باربد زد رو میزو گف: اااا بس کنید دیگه تو چیکار ب اونا داری

همینجوری ک باربد داش شایانو تویبخ میکرد صدای سوتی اومد ک هممون برگشتیم و ب سمت بیرون رستوران نگاه  
کردیم ن تنها ما بلکه همه ی کسایی ک تو رستوران بودن اما خووب ک نگا کردیم دیدیم چیزی مشخص نیست واسه  
همین بیخیال شدیم و شروع کردیم ب غذا خوردن

( پریناز )

پیتزا سفارش داده بودیم غذا رو ک آوردن ب بچه ها گفتم بچه ها اسمتون رو روی ی برش از پیتزا ها با سس بنویسید

هستی: باز تو میخوای عکس بگیری۔

مٹ بچه ها خودمو تکون دادمو گفتم اووووووم بدوید

هممون اسممونو نوشتیم بهشون گفتم بلند شید بیاید پشت سر من و پیتزا هارو تو دستتون ب سمت دوربین بگیرید چون  
ب جز ما کسی تو محوطه نشسته بود اینکارا رو کردیم اااا وگرن ما جلف نیستیم

والا

چن تا عکس سلفی با ی عالمه ژست های مختلف و دلقک بازی گرفتیم و بعد مٹ همیشه با ی عالمه ادا اصول خوردیمش  
مٹ اینکه هممون قضیه رو فراموش کرده بودیم

( هستی )

نشسته بودیم و داشتیم با مسخره بازی غدامونو میخوردیم ک پریناز گف: بچه ها پسرا اومدن بیرون

میزمون جووری بود ک هممون بدون اینکه برگردیم میتونستیم اونا دو دید بز نیم جلف بازی رو کنا گذاشتیمو مٹ ادم  
نشستیم سرجامون ولی هنوز داشتیم میخندیدیم ارمان و شایان و اشکان اومده بیرون ولی باربد نبود فهمیدم ک احتمالا  
منتظر اون و ایسادن با اون همه سرو صدایی ک ما راه انداخته بودیم مطمئن بود متوجه ما شدن

خواستیم ی کار بکنم ک بفهمن دعوایی ک باهاشون کردیم اصن واسمون مهم نیست و عین خیالمون نیست قوطی نوشابه  
رو برداشتم و تکوونش دادم جوری ک نصفش کف شده بود محکم داشتم تکون میدادم قبلا ی بار ک با سیلوش رفته بودیم  
بیرون اینکارو بهم یاد داده بود قشنگ مٹ شامپاین باز میشد و کفاش میریخت بیرون

تند تر تکونش دادم

پریناز: وایا داری چیکار میکنی؟؟؟ \_

هستی: میفهمی \_

ی نگاه زیر چشمی ب پسرا کردم هنوز اونجا بودن حواسشونم بهمون بود

ایوووا الان وقتشه

نوشابه رو گذاشتم روی میزو با سینه ی دستم با ی حرکت درشو باز کردم

هرچی توش بود پاشید تو هوا و ریخت رو سروکله امون

ایووووول همینه

ب پسرا نگا کردم با چشمایی اندازه قابلمه داشتن نگامون میکردن خخخخخ نقشه ام تا اینجا درس اجرا شده بود

چشمم ب در افتاد باربدم بیرون اومد و ب سمتی ک پسرا نگا میکردن نگا کرد نگاش رو ما قفل شده

مهسا با صدای بلند گف: خیییلی خری هستی .. بیشعووووور همه هیکلم نوچ شد \_

طناز فریاد زد : ایییی الهی تابوتتو بزارم رو شونه ام خبر مرگت این کار بود تو کردی ع ع ع مانتومو نگا چیکا \_ کردی

دیگه نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم دولا شدم و زدم زیر خنده اینقدر خندیدم ک دیگه نمیتونستم حتی روی پاهام وایسم  
نشستم روی زمین و حالا نخند کی بخند

پریناز جیغ کشید : هستی ب خدا خودم میکشمت و اومد ب طرفم \_

مهسا و طنازم گفتن: ماهم کمکت میکنیم

مٹ موووشک از جام پریدم ولی نتونستم در برم کمر بند مانتوم باز شده بود زیر پام گیر کرد و افتادم زمین مٹ قووم  
مغول ریختن سرم و حالا نزن کی بزن ی عالمه کتک خوردم

نو همون گیر و دار کتک خوردن زیر چشمی ب پسرا نگا میکردم اونام داشتن میخندیدن ینی از خنده ک رد کرده بود  
قشنگ عین لبو قرمز شده بودن

طناز:خووب دیگه بسشه بچه ها جدی جدی ک نمیخوااییم بکشیمش فک کنم دیگه ادم شده \_

پریناز رو ب من گف: کیفیت کوش خبر مرگت

هستی: کیف منو میخوای چیکار:؟؟؟ \_

پریناز: میخوام دستمال بردارم این گندی ک ب هیکلمون زدی رو پاک کنم \_

دوباره خنده ام گرف و شروع کردن ب خندیدن

مهسا: اییی درد رو اب بخندی \_

خنده ام رو جمع کردم و گفتم روی صندلی توی اون جیب کوچیکش دسمال هست

پریناز رفت و از توی کیفم دستمال در آورد و شروع کرد ب تمیز کردن مانتوش رفتم کیفمو بردارم ک برم پول غذا رو حساب کنم رو ب بچه ها گفتم: میرم پول غذا رو حساب کنم بیشتر از این اینجا بمونیم یهوو رستورانو رو سرم خراب میکنین



niceroman.ir

ب پسرا نگا کردم با لبخند داشتن همدیگرو نگا میکردن

دوباره ب دخترا نگا کردم معلووم بود داشتن حرص میخوردن یکیشون داد زد: هستی ب خدا خودم میکشمت

و بعد افتاد دنبال دختره اون دونفر دیگه هم گفتن : ما هم کمکت میکنیم

هستی اومد بلند بشه ک فرار کنه ولی نمیدونم چی شد ک افتاد روی زمین و اون سه نفرم ریختن سرش و حالا نزن کی بزن

ما هم ک تا اون موقع ی لبخند رو صورتمون بود حالا لبخندمون عمیق تر شد داشتیم ریشه میرفتیم از خنده همه مون سرخ شده بودیم یکی از دخترا گف: خووب دیگه بسشه بچه ها جدی جدی ک نمیخواییم بکشیمش فک کنم دیگه ادم

دوباره یکیشون رو ب هستی گف: کیفیت کوش خبر مرگت

هستی: کیف منو میخوای چیکار؟؟؟\_

همون دختره گف: میخوام دستمال بردارم این گندی ک ب هیکلمون زدی رو پاک کنم

هستی دوباره خندید...خودمم داشتیم میخندیدم بابا اینا دیگه رسما خل بودن همه دخترا همین مٹ فرش پاتریس میمونن ی تخته اشون کمه

یکی از دخترا رو ب هستی ک داش میخندید گف: اییی درد رو اب بخندی

خنده اش رو جمع کرد گف روی صندلی توی اون جیب کوچیکه ی کیفم دستمال هس دختره دستمال رو از کیفش برداشت و شروع کرد ب تمیز کردن مانتوش هستی رفت ب سمت میز کیفشو برداشت و ب سمت در ورودی رستوران رفت نمیخواستم بفهمه دارم نگاشون میکنن حالا فک میکردن چ تهفه هایی هستن واسه همین سرمو انداختم پایین و زیر چشمی نگاش کردن رف ب سمت پیشخوان فهمیدم میخواد پول غذا رو حساب کنه

الان وقتش بود

سوویچ رو دادم ب ارمانو گفتم : شما برید تو ماشین منم چن دقیقه دیگه میام

ارمان: کجا میخوای بری؟؟ \_

شایان : چی تو سرته باربد؟؟\_

اشکان: باربد خرر نشی ی بلا ملایی سرشون بیاری هاا \_

باربد : ن بابا مگه دیوونه ام میخوام برم پولشو بهش پس بدم همین \_

ارمان: مطمینی؟؟؟\_

باربد: عاره خرره مطمینم خیالتون راحت \_

اشکان: باشه پس ما هم اینجا منتظرت میمونیم بعد باهم میریم\_

باربد : ن خیر لازم نکرده مگه من بچه ام برید شما منم خودم میام ...برید ببینم بجنید\_

شایان: بیایید بریم بچه ها وقتی میگه کاری نمیکنم بنی نمیکنه دیگ میشناسیش ک بیایید بریم \_

ارمان: باشه بریم ( بعدم رو ب من گف ) پایین منتظرتم دیر نکنی ها\_

در جوابش سرمو تکون دادم

شایان: ولی من بازم میگم نریم ب این نمیشه اعتماد کرد الان ناراحته یادگار محسنه یهوو\_\_

ارمان پرید وسط حرفشو گف: تو نظر نده خواهشا بیا برو بعد دستشو گذاشت پشت کمر شایان و هلش داد ک باعث شد شایان چن قدم ب جلو بره

دوباره یا پیرهنم افتادم اااااااااا لعنتی تو فکر بودم و اصن متوجه حرفای ارمان نشدم یهوو دیدم داره دستشو جلوی صورتم تکوم میده و میگه: اوووی کجایی پسر حالت خوبه؟؟

باربد: عاره بابا خوبم برید منم زود میام \_

ارمان: باشه ما رفتیم \_

و بعد سه نفری ب سمت پارکینگ رفتن و منم ب سمت پیشخوان رفتم کنار هستی ایستادم متوجه حضورم شد سرشو آورد بالا ی لحظه حس کردم ترسید... واسم مهم نبود خیلی بیخیال دستشو گرفتم اوردم بالا رنگش پرید لبشو برد توی دهنش

:تمام حرکاتش زیر ذره بینم بود پولی ک توی اون دستم بود رو گذاشتم توی دستش و گفتم

نیازی ب پول شما ندارم اراده کنم میتونم کل هیکل خودتو دوستاتو بخرم ارزش معنوی این پیرهن واسم مهم بود ک اونم حتی با دادن جونتونم نمیتونید جبران کنید

بعدم دستشو ی فشار کوچیکی دادم و ول کردم و از رستوران خارج شدم

وقتی اومدم توی محوطه با چهره ی سرشار از تعجب دوستاش مواجه شدم معلوم بود هم ترسیدن هم تعجب کردن عاخره اینا چرا اینجوری میکنن مثلا من توی جاب این شلوغی میخواستم با این دختره ی جیغ جیغو چیکار کنم هاااا؟؟ کلا امشب همه مخاشونو پیاده کردن

بیخیال نگاشون کردم و رفتم ب سمت پارکینگ

( پریناز )

با مهسا و طناز داشتیم مانتومونو تمیز میکردیم

اه اه اه ببین چیکار کرد مانتومونو دختره ی بی مغز .. البته زیاد واسمون غیر عادی نبود ما از این شوخیا زیاد میکردیم ولی عاخره الان جلوی این پسرا

واای حالا چقدر نگا میکنن اعصابم خورد شد ایششششششش همتون همینین همتون هیزین ااه خووو اون طرفو نگا کنید

هستی اومد ب سمت میز و کیفشو برداشت و رفت ک پول غذا رو حساب کنه

سرمو اوردم بالا و ب پسرا نگا کردم باربد چیزی ب دست یکیشون داد ک اسمشو الان یادم نیست همون گمنامه ک تو دعوا لال بود معلوم بود با شخصیت تر از بقیه اس یکم با هم حرف زدن و جر بحث کردن.. داششتم خفه میشدم ک بفهمم اونا دارن چی میگن یهوو دیدم اون سه تا پسرا دارن میرن ولی باربد اونجا وایساده

واااااااا این چرا باهاشون نرفت؟؟؟ ینی دعواشون شد؟؟؟ ن بابا

ی لحظه از چیزی ک دیدم بند دلم پاره شد واای خااک بر سرم داش میرف تو رستوران ..خدای من هستی هم اونجاس...نکنه این هرکول بخواد بلایی سرش بیاره

مهسا يهوو گف: واا پری چرا رنگت پریده ؟؟ چیزی شده؟؟

طناز: پریناز حالت خوب نیس؟؟ \_

دستشونو کشیدم و بردمشون ی جایی ک بتونیم توی رستوران ببینیم

با تته پته گفتم: او..اون...اونجا..رو نگا کنید

و بعد با دست ب سمت هستی اشاره کردم

وااای باربد جلوش وایساده بود و دستشو گرفته بود خاک بر سرم نزنه ی کاری دستش بده ک بدبخت بشیم مهسا بلند شد

بسمتشون بره ک جوری کشیدمش ک نشست روی زمین

...مهسا: عع چته پری بزار ببینم چیکارش داره ی وقت کاری نکنه \_

پریناز: لازم نکرده اولاک هستی بهتر از منو و تو میتونه مواظب خودش باشه دوما میخوار چیکار کنه مثلا توی جای \_

ب این شلوغی سوما بزار اگه دیدیم قضیه داره بیخ پیدا میکنه بریم جلو

این حرفا رو میزدیم ها ولی دلم داش مٹ سیر و سرکه میجوشید

طناز: اونجارو

و ب سمت هستی نگاه کرد

منو مهسا هم ب همون سمت برگشتیم

طناز: چی گذاشت توی دستش؟؟ \_

مهسا: فک کنم پوووله

پریناز: اره همون تراولاییه ک دادیم بهشون داره پس میده \_

مهسا: اوه اوه داره میاد بیرون برید سرجاتون وایسید \_

باربد اومد بیرون مطمئن بودم از چشامون نگرانی داره میزنه بیرون باربد ی نگاهی ب ما کرد و رف پشت سرش هستی

اومد بیرون ریختیم سرش ولی حرف نمیزد ک فقط گف: الان ن ... بعدا میگم واستون فعلا بریم

( شایان )

رفتیم ب سمت پارکینگ گفتم: حالا چی میشد همونجا وایمیستادیم

ارمان: نمیر از فوضولی باربد وقتی بیاد میگه چی شد \_

.. شایان: داداش گلم شنیدن کی بوود مانند دیدن \_

اشکان: ولی خدایی چ دیوونه هایی هستن هاا \_

شایان: وااای عاره دهنم اندازه گاراژ غدیر ژانگوله باز مونده بود \_

ارمان: هه.. ولی خدایی معلوم بود هر 4 تاشون از این شیطونا بودن ک باید از دسشون فقط دلتو بگیر ی بخندی \_

اشکان: عاره بابا خیلی باحال بودن دس منو از پشت بسته بودن \_

سه تایی زدیم زیر خنده

باربد : ب چی میخندین؟؟ \_

ارمان: عع اومدی؟؟ \_

اشکان: ن تو راه ده دقیقه دیگه میرسه .. خووو اومده ک جلو روت وایساده دیگه \_

این دفعه چهارتایی ب حرف اشی خندیدیم

شایان : چی شد باربد؟؟ \_

باربد : هیچی چی باید میشید پولشونو پس دادم اومدم دیگه \_

شایان : اوکی بیچوون \_

باربد : هه.. حالا میگم بعدا واستون فعلا بشینید بریم \_

ارمان : بگیر باربد \_

سوویچ رو ب طرفش پرت کردم ک رو هوا گرفت و ب سمت در راننده رفت سوار شد ما هنو نشسته بودیم ک اشکان  
گف : عع بچه ها این دخیا

باربد سرشو آورد بالا و بهشون ی نگا کرد و بعد گف : بیخیالشون سوار شید بریم

دختر وقتی چشاشون ب ما افتاد ی لحظه هنگ کردن دلیلشو میدونستم لابد با دیدن ماشین از رفتارشون پشیمون شدن ک  
چنین لقمه هایی رو از دس دادن... هه

نگاه بی تفاوتی بهشون کردم و سوار شدم

شایان : اووخی بدبختا ب غلط کردن افتادن الان میان میگن ما کنیز شماییم ببخشید فقط مارو ی دور با این عروسکتون  
بچرخونید بعد ما هم میگیریم بیااا و انگشت شستشو ب نشونه ی بیلاخ آورد بالا هممون مرده بودیم از خنده

اشکان: بچه ها الان یا سوار اون پراید ابیه میشن یا اگه خیلی دیگه با کلاس باشن سوار اون 206 سفیده \_

باربد با خنده گف: از دس شما .. ب خدا دیونه بودن اینا ی شبه روتون اثر گذاشته \_

شایان : بچه ها من اشتباه میبینم یا اینا واقعا دارن سوار اون اپتیما میشن؟؟ \_

( اشکان )

هرسه تامون رو ب شایان برگشتیمو با صدای بلند سرشار از تعجب گفتیم : چی؟؟؟

شایان : اوناهاش نگا کنین

و ب دخترا ک قشنگ رو ب روی ما بودن و داشتن سوار ی اپتیمای قرمز رنگ میشدن اشاره کرد

اشکان : دروغ میگی

ارمان : ینی این ماشینه مال ایناس؟؟؟ \_

باربد : اییی بابا حالا شما چرا دارید از تعجب میمیرید مگه دخترا نمیتون سوار ماشین مدل بالا بشن اتفاقا ب \_  
ظاهرشونم میخورد ک با پراید و 206 نیامده باشن

اشکان : خووب عاره .. ولی اینا سنشون خیلی کمه \_

شایان : چ ربطی ب سنشون داره \_

اشکان : چ میدونم بابا ی چی پروندم گفتم الان میان ب غلط کردن میافتن ولی نشد واسه همین تعجب کردم \_

ارمان: اصن ب ماچ بابا روشن کن بریم باربد \_

بار بد اومد استارت بزنه ک یهو از عقب پریدم رو دستشو گفتم : ن باربد جون داداش ی دقیقه وایسا ببینم این دختره ک  
سوار این ماشین شده رانندگیش مٹ بقیه همجنساشه یا ن این استتئا

باربد : مطمئن با اینم مٹ هموناس \_

( طناز )

ب همراه بچه ها ب سمت پارکینگ رفتیم پریناز و مهسا نمیدونم داشتن چی بلغور میکردن و میخندیدم احساس کردم حال  
هستی خوب نیس رفتم کنارش و گفتم: اجی جونم حالت خوبه؟؟

هستی: عاره خوبم ولی انگار حس توو بدنم نیس \_

/طناز: چرا عزیزم چیزی بهت گف؟؟ \_

هستی:ن چیزی ک نگف من از اینکه.. از اینکه دستمو گرفت حالم بد شد اینقدر بدنم بی حس شده بود ک نتونستم از \_  
خودم دفاع کنم و دستمو بکشم عقب

طناز: بهش فک نکن هستی حالا ک ب خیر گذشته \_

هستی: عاره حق با تو \_

مهسا اومد جلو کنار ما چون منو هستی جلو تر از اونو پری راه میرفتیم پرینازم اومد کنارش

مهسا اومد دهنشو باز کنه ک پریناز گف: مهسا خانوم پیر مرده ک میخواستی زنش بشی رو تحویل بگیر

و با سر ب سمت همون مازاراتی ک وقتی داشتیم ماشینو پارک میکردیم دیدیم اشاره کرد

اوووووه .. مغزم فرمان نمیداد ک قدم بردارم بقیه هم مٹ من بودن همه با دیدن پسرا ک دارن سوار ماشین میشن چن  
لحظه مکث کرد شایان نگاهی ب ما کرد و سوار شد

( هستی )

اولالا.. ینی این مازاراتی مال ایناس.. خووو حق داشت بهم بگه من بخوام میتونم هیکلتو بخرم

بهش میخورد بچه مایه دار باشه ولی ن دیگه اینقدر این یکم.. یکم ک ن خیلی از بچه مایه دار بیشتره سیاوش هم ک اینقدر بابا دوشش داره و هرچی اراده کنه در اختیارش میزاره چنین ماشینی رو اگه بخواد بابا مخالفت میکنه

ب خودم اومدم بچه هام داشتن نگاشون میکردن خدایی هیچکدوممون فکرشم نمیکردیم پیرمردی ک مهسا میخواس زن سومش بشه اینا باشن از حرف خودم خنده ام گرف

هستی: بریم بچه ها \_

ب سمت ماشین حرکت کردم و بچه هام دنبالم اومدن سوار شدیم

طناز: هستی خانوم صاحبش پیر مرد پولدار بود ک پ چی شد؟؟ \_

خندیدم و گفتم: خووو لابد داده دس پسرش

هممون خندیدیم کلا همه چی از نظر ما ی مدت کوتاه تعجب ائر یا جذاب بود و خیلی زود بیخیالش میشدیم

پریناز: بزنی بریم ک خیلی دیر شده \_

مهسا: چی چی رو بزنی بریم اول تتل منو روشن کنیدی عشقم بخونه یکم انرژی بگیرم \_

پریناز: بله چشمش \_

و اهنگو پلی کرد چون وقتی ماشینو خاموش کردم صدای ظنط زیاد بود یهووو تتلو با صدای بلند شروع کرد ب خوندن

(تو هم مٹ من مخت تو هیروته ( 3 بار

هنوزم گردنبند من گلوته

من گلوته

گردنبندم گلوته

زیر چشاتم ک حتما کبوده

حتما کبوده

ببین اونا حرفای من نبوده

من نبوده

بی بی اونا حرفای من نبوده د

دیگه دور تو پر گرگ و عنکبوته

عنکبوته

ماشینو روشن کردم ... دسی رو خوابوندم فرمونو چرخوندم .... پام روی کلاچ و ترمز بود...دنده رو گذاشتم توی حالت اوتومات...یهوووو پامو گذاشتم رو گازرز..... صدای قیژژژژژژژژ لاستیکا بلند شد و ماشین با صدای وحشتناکی از جاش کنده شد مطمئن بودم رد لاستیکا مونده... از این کارا زیاد بلد بودم داداشم بهم یاد داده بود صدای اهنگو زیاد تر کردم از شانس خوبم اونجایی بود ک من دوس داشتم

(ی خواااههشششششش)

## یکم این مست روانی رو بخواهش

## بخوابش

این چت داغوونو بده پرو بال بش

(بہسازش

( اشکان )

چشام اینقدر گشاد شده بود ک خودم حس میکردم الان میافته بیروون

اوه اوه اين دختر بود؟؟؟؟

## لامصب چ کاری کرد

با اون کری هایی ک من خوندم قشششششششگ رید بهم با این حرکت

شایان : زن با این دس فرمون نوبره ب مووولا\_

ارمان : عاره خدایی

منم ساکت نشستم سر جام و جیکم در نمیامد

باربد همینجوری ک داش میرف بیرون از یارکینگ از تو اینه نگام کرد و بعد زد زیر خنده و وسط خنده هاش گف:

اشکان خان نظرت؟؟؟

خودمو از تک و تا ننذاختم و گفتم : این جز اون استثناهایی ک گفتم بود

## صدای خنده ی باربد بلند شد

شایان : حالا تو چرا خوشحالی باربد؟؟

باربد : چوون این خانوم تونست دم این رفیق پرو مارو قیچی کنه ...هرچی ضایع شدید کم نیلوردین الان کافیه یا بازم \_

/میخواہیں؟؟

اشکان: باربد اوناهاشن یشْت چِراغِ قرْمَزَن جوونِ داداش پیاده شوو من اینا رو سوسکِ کَنم \_

باربد : حیلی رو داری اشی \_

اشکان: جوون من بارید ضایعشون کنم وگرن از امشب تا صد سال دیگه خوابم نمیره \_

باربد : خیلو خب بابا خودم اوستاشون میکنم \_

اشی: فدااااتمممم





(ہستی)

از توی ایینه دیدم ک اون مازاراتی زرد داره میاد دنبالمون

### هستی: بچه ها یسرا یشت سرمون

طناز: وا ای نکنه بخوان دنبالمون بیان\_\_

مهسا : ن بابا مگه بیکارن لابد مسیر مون یکیه

هستی: راس میگه

دیگه حوصله داد زندای تتلو نداشتم چون اهنگای غمگینش داش میخوند هرچی هم عوض میکردم ب اهنگ شاد نمیرسید  
این یکی ک نوبرش بود اهنگ داد نزنش هییی بلند بلند میخوند رو مخ من نقاشی میکشید

هستی: یری بزن اہنگ علی عبدالمالکی

مهسا: عم هستی نكن ديگه

هستی : بسه دیگه از ظهر تاحالا داریم ب اهنګ امیرخان گوش میدیم

راسشو بخوابین جرات اینکه بگم صداش رو مخم داره اسکی میره رو نداشتم چون میدونستم زنده ام نمیزاره مهسایی ک ب خاطر اینکه مامانش ب تئلو گفته بود پسره ی نره خر دعوا کرد با مامانش و ی هفته از خونه قهر کرد احتمالاً منو میکشه

وای! هیچ وقت اون ی هفته رو یادم نمیره اینقدر گریه کرد دیگه چشماش باز نمیشد اومده بود خونه ی ما.. شب و روز گریه میکرد اخرش عصبی شدم و بهش گفتم مگه بابات مرده؟؟؟؟ درکمال تعجب گفت: اگه بابام میمرد کمتر گریه میکردم و ناراحت بودم ... مهسا باباشو خیلی دوس داش اما خووووب این بسره تتلو رو از اونم بیشتر میخواس

هیچ کدامون نمیتوانستیم درکش کنیم که چرا عاشق ی خواننده ای که حتی تا حالا ندیدتش شده باشه

پریناز: ھک ھیپی..چ چراغ طولانیہ۔

هستی: اصن حوصله چراغ قرمز و ندارم.

پری: هستی کدوم اہنگشو بزارم؟؟ \_

هستی: ب درک \_

پیر: اہا اوکی \_

و بعد چن لحظه گف بفرمایید اینم اهنگ

صدای اهنگ توی گوشم پیچید عاشق این اهنگ بودم

میگه نیستم قلبت خوورده ترک\*\*\*

**\*\*\*خوب ب درک خوب ب درررررک**

ب ماشین بغل نگا کردم ی ک در کمال تعجب دیدم ماشین باربد قبلا ک ی بار نگا کرده بودم ی سمند بود ک راننده اش ی پیر مرده بود احتمالا لاینشو عوض کرده بود ب رو ب روم نگا کردم و باز صدای فوق العاده ی علی عبدالملکی بود ک بهم انرژی داد

میگه نیستم موندی تنها تر \*\*\*  
\*\*\* خوب ب درک خوب ب درک

دوباره ب ماشین بغلی نگا کردم نگام توی ی جفت چشم ابی گره خورد.. چشمای باربد بود از چشماش خندم ک میخواد ی کاری بکنه.. با گازی ک داد و شنیدن صدای اگزوز ماشینش فهمیدم میخواد چیکار کنه  
مطمین بودم اگه بخواد شاخ ب شاخ کنه بالاخره ی جا کم میارم قبلا زیاد با پسر اینکارا رو کرده بودم اما نمیدونم چرا ایندفعه وقتی توی چشای این پسر ا نگا کردم ترسیدم با اینکه ب دس فرمون عالی خودم اعتماد داشتم ولی ته دلم ی جووری بود سیاوش همیشه میگه اجی کوچیکه من دس فرمونش از صدتا پسر بهتره میگف هرکی تورو پشت فرمون نبینه فک میکنه ک مرد داره رانندگی میکنه  
همیشه تعریفای سیا اروم میکرد اون باعث دلگرمیم بود

اینقدر ب عکسام خیره شو تا دق کنی \*\*\*  
شباتو بعد از این باید حق حق کنی  
من ک ازت گذشتمو رفتم رفیق  
\*\*\*شاید بتونی عکسمو عااااااا شق کنی

فرمون رو محکم توی دستم فشار دادم و خودمو دلدارای دادم  
هستی تو میتونی تو توی این دیوونه بازی استادی.. روشونو کم میکنی .. نباید فک کنن چون دختری کم میاری میتونی \_  
هستی میتونی ینی باید بتونی.. خره اینم یکی مٹ همونایی ک قبلا باهاشون کل انداختی و ضایع شدن اعتماد ب نفس بالای پسر ا توی رانندگی در مقابل ی زن نقطه ضعفشونه... ولی ایندفعه ادرسو اشتباه اومدن چوون اون دختری ک دس کم گرفتنش توویی.. تویی ک هرچی خواستی شده پس مطمئن باش اینم همیشه

هییی اشک تمساح میریزی ک چی بشه \*\*\*  
شبو روزات باید باهم یکی بشه  
البوم عکسامونو قیچی میکنم  
\*\*\*تموم عکساون باید تکی بشه

ی نفس عمیق کشیدم دستی رو خوابوندم چشمامو بستم و شروع کردم ب شمردن

10

9

8

7

6

5

4

3

2

چشمامو باز کردم و پاموو گذاشتم روی گاز  
هستی: دخترا محکم بشینین امشب برنامه داریم\_

( باربد )

ب محض سبز شدن چراغ پامو گذاشتم روی گاز  
اونم همین کارو کرده بود فهمیده بود میخوام چیکار کنم...این دختره خووبوب ذهن منو میخوند خوشم اومد ...هردومون گاز  
.... میدادیم ولی هنوز کاری نکرده بودیم تصمیم داشتم اول اون حرکتی بکنه تا بفهمم چن مرده حلاجه  
نخیر این زرننگ تر از منه تا من کاری نکنم شروع نمیکنه باشه خانوم هستی خانوم خودت خواستی  
باربد : سفت بشینید میخوام ماشین خانوم و تمام سرنشیناشو بفرستم تعمیر گاه\_

( هستی )

یهووو سرعتشو کم کرد و رفت قشنگ پشت ماشین و سپر ب سپرم میامدم توقع داشتم بیچه جلووم ... نمیتونستم بفهمم چ  
نقشه ای داره  
همجوری پشت ما میامد ... هیچ خبری تو خیابون نبود خیلی خلوت بود...داشتم از تو اینه کنترلش میکردم بیشتر از اینکه  
حواسم ب روب رو باشه ب پشت سرم بود خوب طبیعیه چون رفیم پشت سرم بود ب پری گفتم 4 چشمی حواسش ب  
جلو باشه  
مهسا: دارم میمیرم از هیجان \_  
در جوابش فقط لبخند زدم  
حواسم ب ایینه بود دیدم یهوو پیچید سمت راست ماشینم و خودشو نزدیک کرد ب سمت شاگرد

ماشینو کنترل کردم و ب جای اینکه نگران این باشم ک ماشینم خط بیافته و سعی کنم بکشم اونطرف ک برخورد ب وجود نیان منم فرمونو کج کردم ب سمت ماشینش سرعت هردو ماشین بالا بود کوچکترین برخورد هر دو ماشینو منحرف میکرد و کارمون تموم بود

طناز: خل شدی هستی\_

طناز: میخوای ب کشتن بدیمون \_

پریناز: هستی بیخیال شوو جون من \_

هستی: عممرا .. بهم اعتماد کنید ماشین 8 تا ایریک داره مشکلی پیش نیاد براتون فقط حواسمو پرت نکنید من جلو \_ اینا کم نمیارم

با ی حرکت ماشینو ب سمت راست ک ماشین اونا بود کشیدن

ب جرات میتونم بگم چند سانتی متر مونده بود تا برخورد کنیم خداروشکر رقیبم حرفه ای بود و سریع سرعشو کم کرد دوباره ب جای اولش ینی پشت ما برگشت

(اشکان )

واای پسر این دختره دیووونه اس خیلی کله خره نزدیک بود همونو ب کشتن بده

شایان: چ جووری تونست ماشینو کنترل کنه \_

باربد: خبییلی حرفه ایه اگه ماشینو کنترل نکرده بودم الان هممون اون دنیا بودیم \_

ارمان: دختر و این دس فرمونه محالاله

ایبوول خدایی خوب ماشینو کنترل کرد حال کردم ولی ی بار جستی ملخک دوبار جستی ملخک دفعه ی سوم تو دستی ملخک

من امشب تا تورو نفرستم قبرستون نمیرم خونه

دوباره رفتم کنارش ولی این دفعه ی نقشه دیگه داشتم سرعتمو بیشتر کردم و رفتم جلوی ماشینش و شروع کردم ب ماریپیچ رفتن ک تعادل ماشینو از دس بده

اشکان:بسسه باربد روده ومعدم قاطی شد الان همه ی محتویات معدمو میارم بالا ماشینتو ب گند میکشما \_

شایان : باربد ب خدا همه پیچای معدمو حس کردم ما غلط کردیم ...بیخیال داداش \_

باربد: خفه شید لطفا حواسم پرت میشه میفرستمون ته جهنم هاللا \_

جفتشون ساکت و مودب نشستن سرجاشون

داشتم کلافه میشدم

ینی باربد خالاک بر سرت ک حریف ی دختر نمیشی ینی واقعا برو بمیر ب درد لای جرز دیوارم نمیخووری

حییف نون خاااک 50 تا دسشویی عمومی تو سسرت

دیگه داشتم قاطی میکردم پامو با تمام قدرررررررت روی گاز فشار دادم خیلی ازشون فاصله گرفته بودیم ترمزدستی رو کشیدیم پامو گذاشتم روی ترمز ماشین ی نیم دور دور خودش زد و سرجاش وایساد جوووری ک راهو بند آورده بود و دیگه نمیشد رد بشی

اییبول باربدی همینه

حالا بیا رد شوو خانوم حرفه ای ...ههه

( هستی )

دوباره اومد جلو فک کردم دوباره میخواد منحرفم کنه اومدم دوباره بیچم سمتش ک دیدم با سرعت رف جلوی ماشین و شروع کرد ب مارپیچ رفتن

حفظ کردن تعادل ماشین سخت بود ولی من باید بتونم جوون سه نفر دیگه بستگی ب رانندگی من داره

هستی خود خرت شروع کردی خود خرتم باید اینارو سالم تحویل خانواده هاشون بدی

هرجهتی ک میرفت میرفتم سمت مخلف

...میاومد سمت راست میرفتم سمت چپ میرف سمت چپ میاومدم سمت راست و

یهووو ماشینو صاف کرد و گاز داد و رف توی چن لحظه اصن دیگه ندیدمش

مهسا : ایووول هستی سوسکش کردی عاشششششتم \_

ولی فک نمیکردم ب این راحتی بیخیال بشه ولی مٹ ک اینجوری بود

( باربد )

باربد : بپرید پایین باید وایسید بیرون شایان صندوق رو میزنم از توش ی قفل فرمون بیار بیرون \_

ارمان : میخوای چیکار کنی باربد ؟؟؟ \_

اشکان: باربد بیخیال شو میخوای بزنیشون ؟؟ \_

..شایان : داداش جنبه داشته باش

پریدم وسط حرفش و گفتم: چی میگید شماها اینقدر بیشعور نیستم دس رو 4 تا دختر بی دفاع بلند کنم

... شایان : پ چی پ؟؟ میخوای شیشه ماشینشونو بیاری پایین خووو فرقی نداره ک \_

باز پریدم وسط حرفش: چرا شرو ور میگین شما نمیخوام کاری کنم واسه ایجاد رعب و وحشت لازمه \_

اشکان: اییی اب زیر کاه مارمولک \_

پیاده شدیم و چهارتایی ب ماشین تکیه دادیم و منتظر شدیم ک بیان

( هستی )

دیگه واقعا داش باورم میشد از شرشون خلاص شدیم ک پری داد زد: واای هستی جلوتو نگا اونجان الان میزنیم بهشون  
رو ب رومو نگا کردم واای خدای من سرعت ماشین زیاد بود هر لحظه ممکن بود بخورم بهشون واای خدایا خودت کمکم  
کن حالا چیکار کنم  
همشون پیاده شده بودن و ب ماشین تکیه داده بودن و دس باربد ی قفل فرمون بود ک هییی میاورد بالا و هییی میزد ب کف  
اون دسش جووری ک انگار منتظر بود ک پدرمونو در بیاره

( مهسا )

با دیدن قفل فرمون تو دس باربد گر خیدم با تنه پته گفتم :د ب.. بچه ها ..می ..میخوان.. بز نمون  
پریناز: هسستی ی کاری بکن الان میخوریم بهشون بجمم دختر \_  
هستی :ساکت شو دارم فکر میکنم \_

( هستی )

هیچی ب ذهنم نمیرسید باید چ غلطی میکردم اییی خدا خوودت ی راهی نشونم بده بهووو چشمم ب ی تابلوی سبز  
راهنمایی رانندگی افتاد ک ب سمت چپ اشاره میکرد  
ایووووووول همینه خروجی اتوبان بود .....ایییووووول  
سر عتمو زیاد کردم

طناز: هستی خل شدی بجای اینکه ماشینو نگه داری نخوریم بهشون داری سرعتتو زیاد میکنی \_  
هستی: میدونم دارم چیکار میکنم طناز ساکت شووو \_

بهشوون نگا کردم همشون سیخ وایساده بودن اونام مٹ طناز فک میکردن  
ههه

( اشکان )

منتظر وایساده بودیم ماشینشونو دیدم مطمئن بودم با دیدن ما وسط اتوبان یا میزنه رو ترمز ک در اون صورت خودشون داغون میشدن یا ماشینو ب ی سمتی منحرف میکنه ک ب ما نخوره ک با گادریلای کنار اتوبان برخورد میکنه م بازم در اون صورت کار خودشون تمومه

....ولی

ولی اون دختره ی خرر در کمال ناباوری سرعتشو زیادتِر کرد

ارمان: ع ع ع این دیوونه داره چیکار میکنه \_

شایان : الان میزنه لهمون میکه بجه ها

باربد : بکشید کنار و گرن میاد میزنه بهمون جووری ک فردا ننه هامون بیان با کاردک جمعمون کنن از کف خیابون

شایان : من ک مادر ندارم چیچی؟؟

اشکان : تورور عمه من جمع میکنه

شایان: ای جان همون عمه خوشگلت

اشکان: خااک بر سر ت مرتیکه عمه من 50 سالشه خجالت بکش یسره ی هیزرز چیت گرفتتش

بارب : خفه شید وقت گیر اوردیمین برید اونور تا نزده تحویل هیولا های جهنم بدنتون

(هستی)

ایووول همینو میخواستم از ترسشون حرکدومشون ب ی طرف درر رفته بودن

سر عتمو بیشتر کردم و با ی حرکت ماشینو ب سمت خروجی ک از قبل دیده بودم کشیدم و بعد از اینکه دور زدم سریع ماشینو صاف کردم و سر عتمو کم کردم

هوووووف.. خدایا شکرت ب خیر گذشت

ب/ بچه ها نگا کردم همشون دسشونو جلوی چشمشون گرفته بودن گفتم : همتون زنده این یا یکی یکی سخته کردین ؟؟

مهسا: خیلی خوری هستی داشتی میمردم از ترس\_

زدم زیر خنده ولی عصبانی بودم و حرص میخوردم حالتم اینجوری بود وقتی خیلی عصبی میشدم یا حرص میخوردم یا با کسی دعوا می‌شد میخندیدم اونم بلند بلند

بریناز: دختر خدا نکشتت ی لحظه فاتحه خودمو خوندم \_

( باربد )



niceroman.ir

با حرص گفتم : ینی تو نمیدونی کیه؟؟

/هستی خندیدو گف : سهیله؟

پری: پ ن پ بابامه بهش میگم اقامون مامانم بهش نگفته من میگم کمبود محبت نگیره \_

هستی خنده ی بلندی کرد و گوشی رو گرفت

( هستی )

گوشی رو از دست پری گرفتم

الوو \_

الوو سلام هستی خوبی؟؟ \_

سلام ممنون خوبم شما بهتری؟؟ \_

اره ممنون هستی جان کجایی بگو من پیام دنیال پری \_

نمیخواه دیگه کارمون تموم شد بقیه بچه هارو رسوندم پری هم تا 5 دقیقه دیگه میرسونم خونه \_

پس من خیالم راحت باشه دیگه؟؟ \_

اره اره خیالت راحت \_

باشه ممنون ... گوشی رو بده بهش \_

گوششی رو دادم دس پریناز

پریناز: جوونم \_

\_ .....

پریناز: باشه باشه \_

\_ .....

پریناز: باشه عزیزم رسیدم زنگ میزنم \_

\_ .....

پریناز: منم ..فعلا \_

پرینازم رسوندم دم خونه و ب سمت خونه خودمون رفتم جلوی در پارکینگ ریموت رو زدم و رفتم تو

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و رفتم ب سمت در خونه

وارد خونه شدم ب سمت پله ها رفتم تا برم توی اتاقم ک با صدای پدرم برگشتم و نگاه کردم : کجا بودی تا این موقع ی شب؟؟

هستی: مگه واسه شما مهمه؟؟ \_

لابد مهمه ک میپرسم بگوو کجا بودی دختر بجم \_

با دوستانم بیرون بودم \_

کجا؟؟ \_

شهربازی \_

تا این موقع شب؟؟ \_

با صدای بلند گفتم: بلههه الانم میخوام کیه مرگمو بزارم اجازه میدید؟؟

دفعه آخرت باشه اینقدر دیر میای خونه فهمیدی \_

تو اصن مگه خونه هسی ک بفهمی من کی میام خونه ... همش دنبال کار خودتی واست مهم نیس ک دخترت مرده یا \_  
زنده اس حالا میخوای واسه من ادای پدرای مسئولیت پذیر رو در بیاری؟؟؟ باز کدوم رفیقت اومده واست تعریف کرده  
دخترش ک دیر اومده دعواش کرده ک توام خواستی عقب نباشی هالان؟؟

اولین بار بود با پدرم اینجوری حرف میزدم چون دیگه این دفعه واقعا صبرم لبریز شد

تو چی کم داشتی تو زندگیت کم داری اینجوری طلب کارانه با من حرف میزنی .. چیت کمه هالان؟؟ ماشین مدل بالا \_  
نداری؟؟ خونه و ویلای مستقل نداری؟؟ کوه کوه پول جلو پات نیس ک هرکار خواستی باهاش بکنی؟؟؟ مسافرت خارج از  
کشور نمیری ... د ا خه چ مرگته تو دختر چی میخوای ک نداری

اشک تو چشمام حلقه زد ولی بهش اجازه ندادم بریزه متوجه اومدن مامان و سیاوشم شدم بالای پل ها داشتن نگامون  
میکردن رو ب بابام گفتم: محبت پدری کم دارم داری؟؟؟ کمبود اینو دارم بابام ی روز پیشم باشه ... عقده شده تو دلم ک  
گیری ک بابام میده ی بار از روی علاقه و نگرانی باشه ن ب خاطر اینکه ادای بابا های خوب روی در بیاره ... دلم لک  
زده واسه اینکه با بابام ی گردش کوچیک برم .. من میخوام وقتی بابام نیس برم تو هتل 5 ستاره حاضرم با بابام برم  
مسافرت ولی گوشه جاده چادر بزنیم ... ارزو ب دلم مونه هدیه های پدرم واسه ابراز عشقش ب بچه اش باشه ن سر اینکه  
برتری خودشو نسبت ب اطرافیان ثابت کنه ... بابا عقده شده واسم عقده شده ک بابام دستشو از سر مهربونی و نگرانی  
بکشه رو سرم ... کمبود اینو دارم ک بابام واسه ی بارم ک شده بیاد پای حرفای دل این دختر بدبختشه ک همه عزیز  
دردونه باباشه بشینه .. حالا فهمیدی چی کم دارم جناب آقای فرهاد تهرانی ... من محبت پدری کم دارم چیزی ک از همون  
روز تولدم حسش نکردم هر وقت تونستی جبراناشون کنی من نوکرتم هستم میشینم ور دلت ولی الان خیابون و دوستانم واسه  
من وسیله ای شدن ک بی محبتی پدرمو فراموش کنم ب کسی هم اجازه نمیدم خرابش کنه مخصوصا شما جناب  
تهرانی ... شما تا اینجایی ک زندگی من دستت بوده کنفیکونش کردی دیگه بسه ... بسسه

داد میزدم و حرف میزدم ب خودم ک اومدم دیدم اشکام صورتم خیس کرده همیشه اعتراف ب بی محبتیای پدرم غرورمو  
نابود میکرد ... ا هه خودش زندگیمو نابود کرد یادآوری کاراش تنها داراییمو .... تند تند از پله ها رفتم بالا مریم جلوم  
وایساده بود ی لیوان اب هم دسش بود با دستم زدم زیر دستش ک لیوان افتاد و شکست خودشم یکم هل دادم ب عقب ک از  
سر راهم بره کنار ..... بره کنار تا من بتونم ب اتاقم پناه ببرم .... در اتاقو باز کردم .. وارد اتاق شدم و درو محکم بستم و  
خودمو پرت کردم رو تختم و شروع کردم ب گریه .. صدای در اومد و پشتشم صدای سیاوش .. اخیشش داداشی جونم  
اومد الان بیشتر از هر وقت تو زندگیم بهش نیاز داشتم در اتاقوباز کرد و گف: الهی دور ابجی کوچیکم بگردم من نبینم  
اشکاتو

اومد کنارم روی تخت نشست از جام تگون نخوردم .. سیاوش دسشو کشید رو سرمو گف نمیخوای بیای بغل داداش یکم  
باهاش حرف بزنی؟؟ نکنه با منم قهری؟؟

صورت‌مو برگردوندم با چشمای پر اشکم دل زدم تو چشمای خوشگل و نگران داداشم چن لحظه بهش نگاه کردم ولی دیگه نتونستم تحمل کنم این بغض لعنتی داشت خفه ام میکرد سرمو فرو کردم تو بالاش و از ته دل ب حال خودم زار زدم چقدر.....من بدبختم

سیاوش: هستی نریز اون اشک‌ارو تو رو خدا دیونه ام نکن دختر مٹ همیشه ک حرصت میگیره داد و بیداد راه بنداز فوش \_ بده اصلا بیا بگیر منو بزنی داغون کن ولی جون سیا نریز اون اشک‌ارو میدونی داداشی طاقت نداره دق میکنم بی داداش.....میثیا!!!! اون وقت

نذاشتم ادامه بده بلند شدم نشستم رو تخت و بلند داد زدم: بسسسسس کن سیا تمومش کن

...سیاوش: خووو من گفتم ک اگه مردم اون موقع نیای \_

دست‌امو گذاشتم روی گوشام و چشم‌امو رو هم فشار دادم و دوباره داد زدم: اگه واسه تو اتفاقی بییافته زندگی من دیگه 5 مین هم ادامه پیدا نمیکنه

چشم‌امو باز کردم و تو چشایی عسلیش ک خوش رنگتر از همیشه بود نگا کردم..عاشق چشم‌اش بودم کپی چشمای مامانم بود پر از آرامش و اطمینان: سیا تو ک همیشه اروم میکردی...تو ک همیشه بغلم میکردی میگفتی تموم میشه...تو ک با کارات غمامو نابود میکردی..تو ک وجود تو زندگیم تنها دلیل زنده بودنمه...تو دیگه چرا؟؟؟؟

چشم‌اش غمگین شد اینو فهمیدم: چرا چی زندگی؟؟

چرا امشب با این حرفت داغونم کردی؟؟ چرا بدترین اتفاق ممکن رو ک میدونی از فکر کردن بهش دیوونه میشم و \_ .....بیان کردی چرا

پرید وسط حرفم: چون نمیخوام فکر کنی بدبختی...میدونم الان ک دشتی گریه میکردی ب فکر گذشته و اتفاقاتش بود ولی باید ازش بگذری اجی

انگشتشو ب نشونه ی تهدید بالا آورد و گف: تا من هستم حق نداری هیچ وقت فکر کنی تنهایی یا فکر کنی بدبختی ماهمو داریم هستی، پ هنوز اونقدر بدبخت نشدیم درسته؟؟

اشک‌امو با پشت دستم پاک کردم و گفتم: اوهم

با انگشتش زد نوک بینیم و گف: اییی فدای اجی باشعوورم

لبخند پت و پهنی نشست رو صورتم همیشه وقتی سیاوش ازم تعریف میکرد ناخودا گاه قیافم اینجوری میشد زد زیر خنده...بلند بلند میخندید: عاخه زلزله من از دس تو چیکار کنم قیافششو نگا کن طورو خدا

و!!!! مگه چمه ب این خوبی دلتم بخواد...رومو ب نشونه ی قهر برگردوندم \_

....ع قهر نکن خووو خیلی بامزه شدی \_

من با تو قهر نمیکنم \_

شما عشقششش منی \_

این حرفو ک زد دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم پریدم تو بغلش کمرشوو محکم فشار میدادم سرمم گذاشتم رو سینه اش چشم‌امو محکم رو هم فشار دادم چن لحظه تعجب کرده بود فهمیدم چون هیچ حرکتی نکرد ولی بعدش دست راستش و گذاشت رو کمرم و اروم حرکت داد دست چپشو هم دور شونه هام حلقه کرد ...اونم محکم فشارم داد .... از خدا ممنون بودم واسه داشتن برادرم

..... سیا خیلی دوست دارم خیییییییییییی اینقدری ک حاضرم واست بمیرم و \_

انگشتشو گذاشت رو لبام : هیییییییییییی... ادامه نده ..خودت میدونی ک با دنیا عوض نمیکم

سرمو بلند کردم و تو چشمات را نگا کردم: ممنون که هستی داداشی

لبخند قشنگی زد که قیافه اش رو هزار برابر جذاب تر میکرد بلند شد ایستاد و چند قدم ب سمت در رفت داشتم داداشمو نگاه میکردم و از دیدنش کلی کیف میکردم هیكلش فوق العاده بود..باید باشه هفته ای 3 روز باشگاه میره و خودشو هلاک میکنه...برگشت سمت خیره شدم تو صورت خوشگلش....پوست نسبتا سفید...موهای مشکی رنگ ک کنار هاشو کوتاه کرده بود و وسطش یکم بلند بود...چشمای عسلی ک خیلی رنگش خاص بود ..فامیلای مامانم اکثرا چشمашون عسلی بود ولی هیچکوم مث چشم سیا نمیشد عسلیش ک دورش طوسی بود ی جووری بود ک بعضی وقتا هم رنگش طوسی میشد و داخل چشمش هم رگه هایی از سبز بود....اصلا معلوم نبود چشماش چه رنگیه ..لبای نسبتا برجسته...فوق العاده خوشگل بود داداشم الهی خواهرش قربونش برره دختر ا حق دارن و اسش بمیرن

ی ساعت ب چی ذل زدی تو زلزله؟؟؟\_

اولا ب من نگووو زلزله دوما ب داداشی جووونم/ب زندگیم/ب نفسم/ از نظر شما اشکالی داره؟؟؟ \_

چشم‌اش ی برق خاصی زد و گفت: چشم پرنسس خانوم نمیگم شما نگاتو کن ..... و بعدم ی چشمک بهم زد ک دلم براش  
ضعف رف

## ن دیگه تموم شد

باشه پس من دیگه برم بخوابم صب باید زود بیدارشم کار دارم \_

رفتم سمتش دستامو دور کمرش حلقه کردم و صورتمو رو ب روی صورتش قرار دادم و تو چشمات خیره شدم

سیا می‌شه امشب پیش من بمونی \_

چشم‌اش شیطان شد و گف: بله ک همیشه چرا همیشه شما امر بفرمایید

خندیدیم..... زدم ب بازو شو و گفتم خجالت بکش بچه ولی ب جای اینکه اون دردش بیاد دست خودم درد گرف

سیا زد زیر خنده : خانوم کوچولو دستت درد گرف؟؟

مرض مٹ آھن شدى تو چرا؟؟ \_

آهن خوبه دیگه \_

ن خیرم ن اصن دوس ندارم \_

ایبی جونم ...باشه دیگه وزنه نمیزنم یکم شل کنه ک تو دوباره کبودم کنی \_

افرررین پسر خوب خوشم میاد میگیری مطلب رو من ک الان گازت بگیرم فک کنم دندونام گیر کنه تو بازوت \_

ن گیر نمیکنه خووووووورد میشه \_

خخخخ همون \_

دستم‌و کشید سمت تخت : بیا زلزله بیا بگیریم بخوابیم ی عالمه کار ریخته سرم فردا باید زودی برم

(پریناز)

هستی ک رسوندم سریع رفتم دم اسانسور و سوار شدم... کیلید رو تو در انداختم و شیرجه زدم سمت تلفن... شمر شو گرفتم بعد از 2 تا بوق جواب داد انگار منتظرم بود.. با این فکر ک نگرانم بود لبخندی نشست رو لبم

الو سهیلی \_

سلام رسیدی؟؟ \_

ن تو راهم ده دقیقه دیگه میرسم خووو رسیدم ک ب تلفن خونه بهت زنگیدم دیگه \_

چن لحظه چیزی نگف فهمیدم داره شماره رو چک میکنه صداش تو گوشم پیچید انگاری خسه بود چون خیلی بی حال بود

اره.. ببخشید حواسم نبود شماره رو ندیدم... خوش گذشت؟؟؟؟ \_

اره خیلی جای شما خالی \_

چرا بهم خبر ندادی؟؟ \_

اخه یهوویی شد قرار نبود بریم بعدشم ک قرار شد بریم ی هوایی ب سرمون بخوره زود برگردیم و بشینیم سر درس \_  
قرار نبود تا این موقع بیرون باشیم

و چی شد ک برنگشتین؟؟؟ \_

هول شدم از اینکه واقعیتو بگم.... میترسیدم... میترسیدم باهام قهر کنه منم ک نمیتونستم طاقت بیارم .... وقتی دید چیزی  
نمیگم صدام زد

پری... پری حالت خوبه؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟ د حرف بزنی تا سگته ام ندادی دختر \_

ن بابا هیچی نشده \_

سوالم جواب نداشت؟؟ \_

هیچی بابا پسر خاله ی مهسا با چن تا از دوساش رو تو راه دیدیم دیگه باهاشون رفتیم شهر بازی و اینا طول کشید \_

یهووو داد کشید صداش ب قدری بلند بود ک مجبور شدم گوشی رو از گوشم فاصله بدم

چی؟؟؟ چی گفتی؟؟؟ \_

..... سهیل ب خدامن \_

دهنتووو ببند.... هه همین بوده ک حواست ب من نبوده سرت گرم بوده... خوش ک هسی چ احتیاجی ب من داری \_

و باز داد کشید: گووووور بابای من تو برو خوش بگذرون

اشک تو چشمم جمع شد من جونمم واسش میدادم نمیخواستم اینجوری فک کنه: سهیل باور کن اتفاقی شد چون بقیه موافقت  
... کردن منم مجبور شدم برم نمیتونستم

... خفه شووووووو لعنتی... تا 5 دقیقه دیگه دم خونتونم باید ببینمت میای پایین فهمیدی \_

اومدم جوابشو بدم ک صدای بوق تو گوشم پیچید

خودشم میدونست ک وقتی اتهام دوس ندارم بیاد خونمون واسه همین گف پایین منتظرم

ب خودم ی نگا کردم... اوه اوه الان این مانتوی کوتاه و تنم ببینه کلی داد و بیداد میکنه بدووو رفتم تو اتاق درحالی ک  
لباس میپوشیدم زنگ زدم ب مهسا



اومدم راه بیافتم برم ب بدبختیم برسم ک یهوو جلوی راهمو سد کرد چشم شده بود اندازه توپ پینگ پونگ: ببخشید مشکلی پیش اومده آقای فرهادی؟؟؟

راسیتش میخواستم راجب ی موضوعی باهاتون صحبت کنم.

بفرمایید در خدمتم.

/خواهش میکنم...میخواستم ببینم مادر پدرتون کی از سفر برمیگردن؟؟ \_

/چطود؟؟ \_

واقعیش اینکه اگه شما و مادر محترمتون اجازه بدین میخواییم با خانواده خدمتتون برسیم.

من ک اصلا متوجه منظورش نشدم بنی اصن الان واسم مهم نبود ک این چی داره میگه فقط میخواستم زود حرفشو بزنه ک من برمممممممم: فک میکنم اخر این هفته برگردن

.....خیلی \_

یهووو صدای بوق وحشتناکی اومد یکی دسشو گذاشته بود روی بوق خیال برداشتم نداشت

اوخ اوخ با من کار دارن ی ساعته وایساده بیرون.

بعدم رو بهش گفتم: ببخشید آقای فرهادی من باید برم فعلا با اجازه

درو باز کردم ماشینش قشنگ جلوی پله های مجتمع پارک بود با قدمای لرزون از ترس رفتم سمتش

میترسیدم....ولی ن ترسی ک بزنه ی بلایی سرم بیاره هالا ن...ترس اینکه از دستش بدم...این بزرگترین کابوس زندگیمه...خدای خودت کمک کن

در ماشینو باز کردم و سوار شدم ب صورتش نگاه کردم اوه اوه اوه چ اوضاعی داره خدا رحم کنه

یهووو بی هوا برگشت نگام کرد چشم تو ی جفت چشم عسلی ک زندگیمو هم ب همون شیرینی کرده بود قفل شد

الهی پری دور اون چشای خوشگلست بچرخههههههههه

ی نگاه کلی ب ظاهرش انداختم موهاش مشکیش پریشون بود هر کدوم ی طرف انگار با شونه قهر کرده بودن دوتا دکمه ی اول پیرهنش باز بود میدونستم هول هولکی اومده چون میدونه من بدم میاد یقه اش رو باز بزاره نگاهم ب دستاش افتاد....یا امامزاده بیژرژژن اینقدر فشار نده اون فرمونو الان خورد میشه تو دستات هالالا...اینقدر فرمونو فشار داده بود بندای انگشتش خون نداشت و سفید شده بود دهنمو باز کردم ک حرف بزنم ولی جوووری داد کشید ک خشکم زد

...سهیل \_

خفهههه شوووو...این مرتیکه کی بود داشتی باهاش حرف میزدی نیشتم تا بناگوشه باز بود هالالا ان؟؟ \_

....با تته پته گفتم: کی رو داری میگی سهیل من.

ببند دهنووو خودم همین الان دیدمت نکنه میخوای بگی خل شدم ارررره؟؟ \_

...بابا خوب اجازه بده من حرف بزنم اون پسر مدیر ساختمون بود اومده بود داش حال مامان اینا رو میپرسید اصن.

اوووون غلط کرد ک حال مامان اینا رو پرسید با تویی ک جوابشو دادی \_



..وااااا\_

واا و زهر مار ببند دهن تو تا جوری نزد من تو دهن ک کف و خون قاطی کنی \_

برگشت وبه رو ب رو خیره شد بعدم ی پوزخند از رو تمسخر زد و گف: هه شما همیشه عادت داری با پسر مدیر  
ساختمون دل و قلوه جا ب جا کنی

؟؟

...سهیل عاخره \_

جووووری فریاد زد و محکم با دستش کوبید رو فرمون ک لال شدم اصن

ساکت شوو...هیچی نمیخوام بشنوم...از الان ب بعد حتی اگه سوپری سر کوچه هم مرد بود حق خرید کردن از شو \_  
نداری فهمیدی؟؟؟

فقط سرمو تگون دادم

اگه ببینم بشنوم بفهمم با پسری ی کلمه حرف زدی پری ب جون خودت ک همه دنیای میزنم لهت میکنم فهمیدی؟؟ \_

باشه \_

سرمو انداختم پایین و مظلوم با ناخن هام بازی کردم

پ بگووو اقا چ مرگشونه غیرتی شدن مثلاً...هه از اون سری ک باهام رفتیم بیرونو گفتم اخلاق دوس پسر نازی رو دوس  
دارم چون بد غیرتیه اینم همش گیر الکی میده اسمشو میزاره غیرت ...حقته پری خانوم..خود کزیده را تدبیر نیس  
پ...میخواسی اون دهن بی صاحبو الکی وااا نکنی

خواستم پیاده بشم برم بخوابم بدجوووور خوابم میاومد ولی تا اومدم از ماشین پیاده بشم دستمو گرف و گف: مامانت اینا هنو  
از سفر نیاومدن؟؟

خیلی سرد گفتم: ن خیر

اکی برمبگردن؟ \_

اچطور؟! اچیکار داری؟ \_

میخوام خبر مرگم زود تر بیام خاستگاری ک خیالم راحت بشه ک مال خودمی \_

نیشم گشاد شد و گفتم: فک کنم اخر این هفته برگردن

ب محض اینکه برگشتن ب مامانم میگم تماس بگیره پس آماده باش \_

من خیلی وقته ک آماده ام \_

خودتم میدونی ک مشکل داشتم وگر ن \_

دستم آوردم بالا و گفتم خیلی و خوب باشه بیخیال مهم نیست

دوباره خواستم پیاده بشم ک صداس متوقفم کرد

ایجور ک مشخصه امشب خاله ات هم نیاومده درسه؟؟ \_

اره نگران شوهرش بود گفتم ی امشبو بره پیشش \_

تنها نمیترسی \_

راسیتش میخواستم همین الان برم بگم آژانس بیاد برم پیش طناز یا هستی چون نمیخواستم شب تنها باشم تو خونه

پری کجایی؟؟ \_

هااا... هیچی هیچی مهم نیس...اگه ترسیدم ی کاریش میکنم تو نگران نباش \_

نگرانم ..اینجورری ک نمیشه \_

پوووفی کشیدو برگشت سمت رخ ب رخ شد دستمو گرف تو دستش و گف: من تا صب همینجا پشت در میمونم ک خانوم خوشگلم نترسه..خوبه؟؟؟

واای با این حرفش انگار کیلو کیلو قند تو دلم اب کرد

جدی میمونی \_

اره عزیزم چی از تو مهمتر؟؟ \_

مررررری سهیل خیلی دوست دارم \_

دلخور ک نیسی ب خاطر رفتارام؟؟ \_

نچ...بیخیالشش تقصیر خودم بود \_

ی لبخند خوشگل زد و گف:برو خانوم چشمای نازت قرمز شده..برو بخواب

چشششم عاقامون اینا شبت بخیر \_

شب بخیر عزیزم \_

(مهسا)

از وقتی پری قطع کرد همینجوری دارم وسط اتاقم رژه میرم

دارم میمیرم از نگرانی سهیل کله شق پری هم غد و مغرور الان ی کاری دس همدیگه میدن خدا رحم کنه ...واای نزنه  
ابجیمو ناکار کنه...البته اصلا تا حالا انگشتشم ب قصد کتک زدن بهش نخورده ولی من نمیدونم چرا میتروسم ازش ...اصلا  
ازش خوشم نمیاد ی بار ک ب هستی هم گفتم اونم گف حس خوبی بهش نداره ولی خوب واسه اینکه پری دوشش داره  
باید ظواهر امر رو حفظ کنیم دختره عاقلی بود واسه همین تصمیمای اکیپمون با اون بود...همینجوری داشتم فکرای درهم  
برهم میکردم ک گوشیم زنگ خورد...گذاشته بودمش رو میز عسلیه کنار تختم جوووری شیرجه رفتم رو گوشی ک  
هرچی چیز میز رو میزم بود ریخت کف اتاق

الو پری سالمی؟؟؟ \_

ن ناقص شدم سرم بخیه خورده ی دست و ی پامم شکسته خوت ریزی داخلی هم کردم تازه ضربه مغزی هم شدم \_

و بعد با صدای بلند خندید

اییی درد تو جوونت من داشتم میمردم تو میخندی لیاقت نداری منه خرو بگو نگران تو بودم \_

اخه همچین میگی سالمی انگار سهیل ی هفته درمیون با کمر بند میافته ب جون من\_

خووب حالا هرچی چی شد؟؟\_

مهسا ب خدا خیلی خوابم میاد فردا برات میگویم\_

با اینکه تا فردا میمیرم از فوضولی ولی باشه برو گمشو بکپ\_

خخخ باشه کاری نداری؟؟\_

ن عزیزم برو شبت خوجگل\_

شب بخیر\_

هوووووف... ی نگا ب کف اتاق کردم... حالا کی حال داره اینارو جمع کنه.... بیخیال فردا قبل رفتن خونه هستی اینا جمعش میکنم فعلا خوابم میاد

.... رفتم سمت تخت و چپیدن لای پتو.. اییییی جون چ گرمه

(هستی)

صبح از خواب ک بیدار شدم بابا رفته بود مامانم رفته بود خونه یکی از دوستاش.... هه اینم از خانواده ما حالا برم با در و .. دیوار صبحونه بخورم

داشتم میرفتم پایین ک صبحونه بخورم ک با دیدن در اتاق سیا یاد قضیه مسافرت افتادم... الان بهترین موقعیت بود باید بهش بگویم... طبق عادت همیشه رفتم سمت در و بدون در زدن دور از جونم عینهوووو گاو دستگیره رو چرخوندم و رفتم تو اتاق... ب قول طنز عادت من مٹ خر سرمو بندازم پایین برم تو خلوت ملت

اییی جونم داداش بزرگه هنو خوابه... مثل اینکه دیشب نصفه شب برگشته بود توی اتاق خودش و اونجا خوابیده بود صبح ک بیدار شدم فک کردم رفته ولی مریم گفت ک تو اتاق خودشه یادم باشه مریمو دعوا کنم ک اومده تو اتاق سیاوش و دیدتش اونم تو این وضعیته... بالا تنه اش کاملاً برهنه بود و ی ملاقه سرمه ای هم دورش پیچیده شده بود عادت داش لخت بخوابه رفتم کنارش نشستم دستمو کردم تو موهای خوشگلش و نامرتب تر از چیزی ک قبلاً بود کردم... دیدم بیدار نشد صورتمو بردم جلو و گونه اش رو بوسیدم... تکیوون نخورد.... ن خیر مٹ ک نمیخواد بیدار بشه... اومد بلند بشم برم بیرون و ی خورده وقت دیگه دوباره پیام سر وقتش ک صدای گرفته اش تو گوشم پیچید... عاشق صدای گرفته ی سر... صبحش بودم دل و دین ادمو میگرف اصن

من بازم بوس میخوام ی دونه کم بود\_

برگشتم سمتش هیچ تغییری تو حالتش نداده بود حتی چشمام هنو بسته بود

تو بیدار شوووو من 1000 بار بوست میکنم\_

با ی حرکت نشست رو تخت... داشتم میمردم از خنده مٹ این پسر بچه های تخس شده بود

بیا بیدار شدم.. بیا بوسم کن دیگه\_

پریدم گردنشو گرفتم و ی ماچ محکمممم دیگه از لپاش کردم

اهاااااان اين شد ديگه اونجووری منو نبوسی هااا مٲ بچه سوسولا یواش... بوس کله سحر باید محکم باشه انرژي بده \_  
ب ادم

## الان انرژي گزفتی؟؟؟

پ ن پ... مگہ میثہ ی فرشتہ کوچولو ادمو بوس کنہ و ادم انرژ ی نگیرہ ؟؟؟\_

همونجوری منو ک گردنشو چسبیده بودم بغلم کرد و ب سمت در رف

ع نكن ديونه كمرت داغون ميشه \_

خیالت راحت اچی جونم شما واسه ما وزنی نداری همینجا جات بهتره\_

اونكه بعهعله معلومه جام اينجا بهتره \_

و محکم ب خودم فشارش دادم

سیاوش مهری خانوم خدمتکار رو صدا زد: مهری خانوم جون قربون دستت تا ما یکم ب خودمون میرسیم ی میز صبحونه بچین از اون خوباش امروز با اجیم میخوام ی دلی از عزا در بیارم اصن این سر میزه من اشتباه بازه

ی لبخند خوشگل تحویلش دادم

مهری خانوم هم لبخند زد و گف: چشم اقا الان حاضر میکنم

مهری خانوم زن مسنی بود ک از جونی واسه بابام کار میکرد و ی جورایی اچار فرانسه ی خونه ی ماست و مریم و بتول هم بهش کمک میکردن

خووب اجی کوچیکه من میرم لباسمو بیوشم و ب صورتم ی ابی بزنم توهم تشریف بیر پایین تا من پیام

بله چششم سرورم۔

خندید و رف تا حاضر بشه منم رفتم ب سمت پله ها و رفتم طبقه ی پایین و نشستم سر میز یکم ک گذشت دیدم سیاوش داره از پله ها میاد پایین با لبخند نشست سر میز و شروع کرد ب خوردن ی لقمه واسه خودش میگر ف ی لقمه واسه من مثل ابن بابا ها شده بود ک مواظب بحشون گشنه از سر میز کنار نره با فکر اینکه سیاوش ی روز بابا بشه لیخند زدم

ب چي ميخندي زلزله؟؟؟

ب تو

جددی ب من خندی؟؟ \_

اره.. تو فکر این بودم ک اگه تو بابا بشی ی بابای مهربون میشی... الهی عمه قربونش بره\_

اگه ب این میخندیدی بخند اشکال نداره ولی حق نداری قریبون صدقه کسی بری حتی بچه ی من \_

سیاوش

جونم۔

داداششششی

جو وونم \_

ی کار ازت بخوام واسم میکنی؟؟\_

بلهههه شما جون بخوا ابجی کوچیکه \_

...راسش میخوام با ی اکیپ بریم شمال میشه ب بابا بگی من نمیخوام خودم \_

پرید وسط حرفم: کی؟؟

هنو دقیق نگفته ولی احتمالا تو هفته ی آینده \_

ادماش مطمئن؟؟ \_

اره بابا همون اکیپیه ک پارسال باهاش رفتیم کاشان \_

خیلو خوب باشه..اگه من پیام ک مشکلی نیس؟؟ \_

ن دیووونه چ مشکلی اتفاقا بهتره بیشتر خوش میگذره \_

اوکی پ برنامه رو بچین من حلش میکنم \_

وااااای سیا میدونستی عاشقتممم \_

ن ولی الان فهمیدم \_

بلند شد ایستاد و گف: من تو شرکت خیلی کار دارم عزیزم فعلا کاری باهام نداری؟؟

ن داداشی برو ب سلامت مراقب خودت باشه \_

ب سمت خم شد و انگشت اشاره اش رو زد رو بینیم و گف: شماهم هم مراقب خودت باش هم زلزله ی من

بله جششششم ما نوکر شما همسیم \_

ازم فاصله گرفت و ب سمت در رفت وسط راه یهو برگشت و گف: اگه چیزی شد یا کاری پیش اومد ی زنگ بزنی خودمو رسوندم پیشت

برو داداشی خیالت راحت \_

اوکی خانومی فعلا بای \_

بابای \_

رفتم پیش بتول خانوم و گفتم اتاق منو حاضر کنه ک ی ساعت دیگه بچه ها میرسن

( طناز )

از خواب بیدار شدم رفتم دست و صورتمو شستم و رفتم سمت آشپزخونه ک صبونه بخورم دیدم همه دور میز جمع شدن بابام با لبخند گف: به به طناز بابا بیا ببینمت این چند وقته اینقدر سرت تو کتاب و درس بوده دلم واست تنگ شده

تارا خواهرم گف: اره بابا من ک اصلا قیافشو یادم رفته بود

با خنده نشستم پشت میز و گفتم : بیا حالا قشنگ ببین ک سیر بشی تا ی ماه دیگه دلت تنگ نشه

تارا: بله چشم قربان

مامان ی لیوان چایی گذاشت جلوم و گف: دختر جون اینقدر زیاد درس خوندم خوب نیس یکم ب خودتون استراحت بدید  
فک کنم الان ک خودتون این حرفو پیش کشیدن وقتش بود واسه همین در حالی ک داشتم چاییمو شیرین میکردم گفتم  
والا مامان جون هممون همین نظرو داریم ک ی مدت استراحت کنیم از فضای خونه هم خسه شدیم هستی پیشنهاد داد ی  
مسافرت چند روزه بریم بلکه ی باد ب مغزای پوسیدمون بخوره ایجوری بازدهی هم بیشتره چون الان دیگه بخاطر  
خستگی ذهنمون نمیتونه متمرکز باشه

مامانم: عاره نظر خوبیه ولی همیشه چهارتا دختر جون و تنها راه بیافتید تو جاده برید سفر ک \_

بابا: حق با مادرته دخترم \_

ع ن بابا جوون ما کی گفتیم تنها اون اکیپ بچه ها رو ک پارسال باهاشون رفتیم کاشان یادتون هس؟؟ \_

بابا: عاره دخترم چطور؟؟ \_

راسش اونا ی طور ی هفته ای واسه شمال گذاشتم نظرمون این بود ک با اونا بریم البته اگه شما اجازه بدید \_

بابا: خووب اینکه خیلی خوبه اونا مطمئن اوندفعه ک میخواستید برید کاملاً راجبشون تحقیق کردم \_

مامان: هستی هم میاد دیگه؟؟ \_

نمیدونم قرار شد با خانواده اش صحبت کنه چطور مگه؟؟ \_

اگه هستی بیاد تا نوک قله قاف هم میفرستمت حتی تنها ولی اگه ن نمیشه \_

میاد مامان جونم اون ب سیاوش بگه بهش ن نميگه \_

باشه پس من وسایلاتو واست جمع میکنم کی میرید؟؟ \_

نمیدونم امروز از هستی میپرسم بهتون میگم فعلاً دیرم شد احتمالاً الان همه رسیدن منتظر منن کاری نداری؟؟؟ \_

بابا: ن باباجون برو \_

گونه ی پدر و مادرمو بوسیدمو و رفتم

تو تاکسی ک بودم داشتم ب حرفای مامان فک میکردم.. خانواده های ما خیلی ب هستی اعتماد داشتن دلیلشو نمیدونم ولی  
همشون قبولش داشتن و این برای ما خیلی خوب بود ک خانواده هامون ب دوست صمیمیمون اطمینان دارن

خداروشکر ک بابا مخالفت نکرد توقع این برخورد رو ازشون نداشتم اخه اوندفعه با ی بدبختی راضی شدن ...پس بالاخره  
باور کردن ک دخترشون بزرگ شده

( مهسا )

مهسا: پری خبرت بگو ببینم چی شد دیشب؟؟ \_

پریناز: هیچی بابا یکم داد و بیداد کرد بعدش بیخیال شد \_

هستی: خوب واسه چی با اون پسره اسمش چی بود؟؟ \_

پریناز: سعید فرهادی \_

هستی: حالا هر خری واسه چی باهاش حرف زدی وقتی میدونسی سهیل منتظرته \_

مهسا: وایااا هستی نمیتونه با ملت حرف نزنه ک اون بهش برنخوره \_

هستی: من نگفتم حرف نزنه اینقدر حرف بزنه ک بمیره ولی ن وقتی ک اون منتظرشه... میگم این خررر ک سهیلو دوس \_  
داره نباید چیزی رو ب اون ترجیح بده اونم وقتی ک سهیل نسبت بهش حساس شده

پری: اره حق با هستی کار من اشتباه بود \_

صدای زنگ گوشیه هستی بلند شد،... هستی رف سمت گوشیش و بعد با ی لبخند گف پرهامه

راسیتش ما ی اکیپ بودیم ک همه باهم دوست بودیم و همه جا با هم بودیم ی اکیپ 7 نفره ک ما چهارتا بودیم و سامان و  
مهرداد و پرهام .... اخر هفته ها میرفتیم بیرون ولی ب خاطر کنکور هستی کنسلش کرد و الان خیلی کم میدیدیمشون

(هستی)

بهبههه سلام داش پرهام چطوری شما؟؟ \_

سلام خانوووم باز تو لات شدی \_

...خخخخ لات مده \_

اون ک بله هرچی شما بگی مده... چ خبرا هستی خانوم چن وقتی با ما نیسی با کیا میپرین؟؟ رفیق رفقا جدید پیدا کردین \_

ن بابا دیوونه رفیق جدید کیلو چنده خودمونو عشقه میتونید بیابید پاتوق اونجا بحر فیم \_

بله ما تا نیم ساعت دیگه اونجاییم \_

اِپرهام مطمینی سامان و مهرداد کار ندارن ک داری الکی قول میدی نکنه یهو کار داشته باشن نیان \_

ن بابا مگه دست خودشونه ک نیان با چک و لقد میارمشون خدمتتون خیالت تخت \_

باشه پ ما هم میاییم کاری نداری فعلا \_

ن برو خانومی بای \_

گوشی رو قطع کردم و رو ب بچه ها گفتم: خیلی وقته ندیدیمشون دلم واسه خل بازیاشون تنگیده پاشید بریم پاتوق  
منتظر مونن

اینجایی ک ما اسمشو گذاشته بودیم پاتوق ی کافی شاپ خیلی شیک و خوشگل بود

ک ماهمیشه میرفتیم اونجا واسه همین ب پیشنهاد سامان شده پاتوقمون

بچه ها ک حاضر شدن رفتیم سوار ماشین شدیم در حالی ک داشتیم میرفتیم ب مریم گفتم: من دارم میرم بیرون اگه سیاوش  
اومد بگو بهم زنگ بزنه خودم براش توضیح میدم

مریم: چشم خانوم ولی ب اقا و خانوم چی بگم؟؟ \_

من اسمی از اقا و خانوم اوردم... اونا نمپیرسن اگه هم پرسیدن بگو نمیدونم فهمیدی \_

بله خانوم \_

وقتی رسیدیم پاتوق بچه ها اونجا بودن و طبق معمول روی همون میز همیشگیمون ی جای دنج گوشه ی کافی شاپ نشسته بودن... وقتی وارد شدیم مهرداد اولین نفری بود که متوجه حضورمون شد و بلند شد ایستاد و دستشو دراز کرد سمتمون

بعد کلی شوخی و خنده با همشون دست دادیم و نشستیم

سامان: خووب خانوما با کیا میپرین قید این سه تا پسر خوشگلو ز دین .... خدایی لگد زدید ب بختونا \_

طناز: ما اون وقتی لگد زدیم ب بختمون ک با شما دوست شدیم و بعد زد زیر خنده \_

مهرداد: عع نزن این حرفو اتفاقا تنها تصمیم درستی ک تو زندگیتون گرفتین همین بوده \_

پریناز: سامی چ خبر از لیلی خانوم.. همه چی مرتبه؟؟ \_

سامان: ببین من میگم قید مارو ز دین بگید ن من ی ماهه با اون بهم زدم اون وقت ایشون ک ب قول خودشون دوستان \_  
خبر ندارن .... هعییی رفیقم رفیقای قدیم

مهسا: برو بمیر ،خل و چل.. رفیقا ب این خووبی \_

سامی: بله میبینم چقدر خوبید \_

پرهام: هستی چرا ساکتی ما عادت نداریم تو مٹ این بچه مظلوما بشینی ی گوشه نگا کنی هااا \_

سامان: ببین چقدر آتیش سوزوندی سرمون ک واسم غیر عادیه وقتی مٹ ادم ساکت ی گوشه بشینی \_

هستی: بچه ها پایه مسافرت هستین؟، \_

مهرداد: ن مننه؟؟؟ یهوو غیر منتظره درخواست میدی عادم هنگ میکنه خووو \_

سامان: شرمنده من قصد ادامه تحصیل دارم \_

پریناز: عع خبرتون ی دو مین گوش بدید ببینید چی میگه بعد مٹ ور وره جادو حرف بزنید \_

پرهام: پری ی ماه ندیدیمت ولی تو این ی ماه خیلی بی اعصاب شدی خدایی \_

هستی: بچه ها فریبا ی اکیپ گذاشته بره شمال منو و طناز اوکی رو گرفتیم مهسا هم امروز رو مخ مامانشه ب مامان \_  
پری هم من شب میزنم ولی خووو تنهایی حال نمیده گفتم اگه شما هم میابین با هم بریم

سامان: چ عجب شما بیخیال این کتاب و دفتر شدین \_

مهرداد: من ک پایه ام... شدید دلم ی دریا میخواس \_

پرهام: منم چون این شیطونا میان میام حال میده یکم آتیش میسوزونیم \_

سامان: منم ک خودتون میدونید نمیتونم ب مسافرت ن بگم \_



...طناز: احتمالا لیلی هم هست هااا چون اون دوست صمیمیه فریاس \_

سامان: خووو چیکار کنم ک هس..ولم کن بابا خودمونو عشششقه اونم بره با بقیه لاس بزنه منو سننه؟؟ \_

هستی: هموون ...اینا دیگه تمون کردن نمیشه ب خاطر اون تحفه این از مسافرتش بزنه ک \_

پرهام: هستی من همین الان فهمیدم تو از لیلی خوشت ک نمیامد هیچ بدتم میامده اره؟؟ \_

هستی: وای عار هههه خیلی...اصن سامی کنارش حروم میشد دختره ی افاده ای ...اووو \_

ساما خندید و گف: ابجی خانوم خووو بدت میومد ی ندا میدادی اقا سامی بیخیالش میشد...من زنم باید باب میل خواهرم باشه

هستی: باشه از سری بعد میگم \_

سامان: ن دیگه سری بعدی در کار نیس چون من دیگه با دختر جماعت کاری ندارم اصلا از 1 کیلومتری شونم رد نمیشم \_

طناز: سامان پاشو برو دم در \_

سامان: بله؟؟؟ چرا دم در \_

طناز: مگه نمیگی از یک کیلو متری دخترا هم رد نمیشی اگه یکم فک کنی میفهمی ماهم دختریم پ پاشو برو گمشو \_

و بعد ب نشونه قهر سرشو برگردوند

هستی: عع اره راس میگه..سامی واقعا ک ازت توقع نداشتم \_

خودمم رومو برگردوندم

سامان: اییی بابا غلط کردم چرا قاطی میکنین من منظورم شما نبودید ک بابا ..شماها اجبای گلمین منظورم واسه رفاقت \_  
بود قهر نکنید

پرهام: سامی دادا لعنت بر دهانی ک بی موقع باز شود \_

سامان: اییی قربون دهنتم بشماررررر \_

مهرداد: هستی ی زنگ ب فریبا بزن ببین کی حرکت میکنن \_

هستی : بزار الان میزنم \_

گویشیمو از کیفم دراوردم و بهش زنگ زدم

جونم هستی جان \_

سلام فریبا جان خوبی \_

سلام عزیزم ممنون خویم تو خوبی \_

اره ممنون...راسیتش میخواستم ببینم کی حرکت میکنید \_

وای هستی دیر گفتمی جاامون پر شده \_

جدی میگی؟؟؟ \_

اره عزیزم شرمنده...ولی ی کار میتونید بکنید \_

چی؟؟؟ \_

میتونید خودتون با ماشین بیایید بعد اونجا بیایید اون ویلایی ک ما هستیم \_

باشه عزیزم حالا اگه شد ک بهت خبر میدم ک ادرسو واسم اس کنی \_

باشه..بازم شرمنده \_

ن عزیزم تقصیر خودم بود دیر خبر دادم کاری نداری؟؟ \_

ن عزیزم بای \_

سامان: چی شد؟؟ \_

هستی: جاشون پر شده \_

مهرداد: پ ینی سفر مالید اره؟؟ \_

هستی: ن میگه اگه خودتون بتونید تا اونجا بیایید اونجا میتونید بیایید ویلایی ک ما اجاره کردیم \_

پرهام: خوب خوب همینم خوبه خودمون میریم \_

مهسا: چی چی رو خوبه ننه بابا منو تو میخوای راضی کنی؟؟ \_

سامان: اییی بابا میمیری ی دروغ مصلحتی بگی حالا؟! بگو با اونا میریم ما ک تهش تو ویلایی ک اونا هستن میریم پ \_  
فرقی نداره فقط مسیر راه با خودمونه

مهسا: من شاید نیام \_

هستی: بیخوود من با مامانت حرف میزنم \_

مهرداد: حالا بیخیال اینا پاشید بریم ی بچه دور بزیم دلم بد هوا کرم ریختن کرده \_

پریناز : راس میگه بلند شید \_

(پریناز)

چون بچه ها با ناز میومدن بیرون من سریع تر از اونجا خارج شدم سامان و هستی هم داشتن سر اینکه کدومشون حساب کنن بحث میکردن همینجوری وایساده بودم و داشتم از بیرون ب اونا نگاه میکردم ک حس کردم یکی دستشو گذاشته رو کمرم برگشتم و نگاه کردم ی پسر از این تیغ تیغیا ک خودشونو شبیه خروس میکنن بود با صدایی کاملاً دخترونه ک چندشم شد گف: وای چ خانوم خوشگلی افتخار میدید در خدمتتون باشیم

داشتم خودمو حاضر میکردم ک ی دونه بخوابونم زیر گوشش ک یکی یقه ی مانتومو گرفت و با شتاب ب عقب پرتم کرد ب خودم ک اومدم دیدم پرهام... یقه پسره رو گرف ی دونه مشت محکم زد تو صورتش و با صدای بلند داد زد : تو غلط کردی ک میخوای در خدمتش باشی بزمن فکتو بیارم پایین

پسره افتاده بود رو زمین و مشت و لگدایی بود ک داشت از پرهام میخورد

مردم جمع شدن و جدانشون کردن سامان و مهرداد رفتن و پرهامو اروم کردن و پسره هم از فرصت استفاده کرد و فرار کرد

پرهام اومد ستم: حالت خوبه؟؟ کاری ک نکرد؟؟

ن بابا مرسی ب موقع رسیدی \_

واسه همین چیزاس ک میگم عجله نکن و با ما حرکت کن همیشه ی خدا ی قدم از ما جلو تری \_

مهرداد: بیخیال الان ک چیزی نشده بریم سوار بشیم \_

هستی اومد کنارم دستمو گرفت و گف: بیا بریم دوست جونم بیخیالش

ی قدم برداشتم اما با چیزی ک میدیدم ب چشمم شک کردم

این .... این اینجا چیکار میکنه

یا خدا سهیله ... ولی واسه چی اینجاس؟؟؟

پری: هس.. هستی سهی... سهیل اینجاس

هستی سرشو بلند کرد و ب جایی ک من نگاه میکردم نگاه کرد اونم سر جاش خشکش زد

سامان برگشت ب سمتون و گف: د یالا دیگه پ چرا خشکتون زده بیایید دیگه... پریناز حالت خوبه؟؟

یهو سهیل اومد ستم حس کردم خون تو رگام یخ بسته اومد ستم و درست رو ب روم ایستاد: هه... خوش میگذره پریناز... خانوم... تند تر برید لطفا اقایون نگرانن

.. سهیل تو اینجا \_

.. چنان دادی کشید سرم ک فکم همونجوری موند: دهننوووو ببند آشغال

نگام ب پسرا افتاد ک زیاد از ما فاصله گرفته بودن و حالا با شنیدن صدای سهیل بدو بدو داشتن ب سمتون میاومدن

... هستی: سهیل درس حرف بزن تو حق نداری بهش توهین \_

پرید وسط حرفشو و نداشت ادامه بده: تو یکی خفه شو ک هرچی بدبختی میکشم از دست تو میکشم... تو پری رو وادار ب اینکارا میکنی

هستی: هووووش یابو درس حرف بزن... تا الانش ب احترام دوستم هرچی لایقت بوده بارت نکردم وگرن حالیت میکردم \_

سهیل رف ب سمت هستی و دسشو زد ب کمرشو گف: مثلاً میخواستی چ غلطی کنی؟؟

یهووو نگاهم ب سامان افتاد ک زد سرشونه ی سهیل و گف: شما با من حرف بزن ک بهت بگم چیکارت میکرد

اومد بزنتش ک جیغ کشیدم: ن سامی صبر کن

سامان دستش تو هوا خشک شد و یواش آوردش پایین

رفتم ب طرف سهیل: تو مغزت پوسیده... از وقتی گفتم دوس پسر نازی غیرتیه و خیلی این اخلاقتو دوس دارم هارر شدی ب هر چیز الکی گیر میدی بعد اسمشو میزاری غیرت... داری ادا در میاری... اینا دوستای منن و حکم داداشامو دارن... ب من ربطی نداره ک تو رابطه ی مارو چ جوری میدونی یا اینکه ب نظرت درسته یا غلط ولی سامان و مهرداد و پرهام داداشای منن اینو تو اون مخ نداشتت فرو کن... درضمن تو در حدی نیستی ک بخوای ب دوست من توهین کنی... بیخود کردی صداتو براش بلند کردی

همینطوری مات و مبهوت داشت نگام میکرد...توقع نداشت اینجوری جوابشو بدم..فک میکرد مٹ هردفعه التماسش میکنم...ولی ایندفعه فرق داشت ایندفعه پای دوستم وسط بود اونم کی هستی

دستم آوردم بالا و ی دونه خوابوندم تو گوشش...رو بهش گفتم: اینو زدم ک بدونی هرچی لایق خودته بار دوست من نکنی کثافت

بعدم دست هستی رو گرفتم و ب سمت ماشین حرکت کردم بقیه هم پشت سرمون اومدن سامان رفت سمت ماشینش و گف هستی و پری با من بیایید و بعدشم روشو کرد سمت پرهامو گف: تو ماشین هستی رو بیار دادا قربون دستت

(هستی)

سوییچ رو پرت کردم سمت پرهام و اونا هم سوار شدن و حرکت کردن منم رفتم نشستم جلو و پری هم عقب...اصلا توقع نداشتیم ک پری اینجوری جواب سهیلو بده تازه یدونه هم بخوابونه تو صورتش...عممممراااا

سامان : دوس پسرت بود؟؟ \_

پری: عاره \_

سامان: دختر چرا بهمون نگفتی \_

پری: چ فرقی میکرد ک بگم یا ن؟ \_

سامان: عع خوووو باهاش آشنا میشدیم ک سوتفاهم واسش پیش نیاد...مٹ همین الان ک واست شر شد \_

پری: ولش کن بابا بیمار ه..دیونه اس..دیگه خسته شدم از دستش \_

صداش با هر ی کلمه ای ک میگفت اوج میگرف

سامان برای چند ثانیه دستشو برد بالا و گف: باشه دختر من تسلیم...غلط کردم چرا قاطی میکنی حالا؟؟

چن لحظه سکوت کرده بودیم سامان گف: هستی تو حالت خوبه؟؟

عاره چرا بد باشم \_

..سامان: عاخه ب خاطر حرفای این پسر ه گفتم شاید \_

پریدم وسط حرفش: مهم نیست واسم مهم دوستمه ک قبولم داره اونم هر چرتی ک میخواد بزار پشت سرم بگه تو ک میدونی حرف پشت سر من کم نیست

سامان: بعهعله...نگران حرف مردم نباش مردم همیشه وقتایی واسه دو گروه حرف در میارن...یکی اونایی ک میخوان \_ باهاشون باشن و نمیتونن....یکی اونایی ک میخوان جاشون باشن...مطمین باش خیلی میخوان ب جای تو باشن یا

باهات رابطه داشته باشن ک نمیتونن

هستی: عاخه من چی دارم ک میخوان جای من باشن؟؟ \_

سامان: دختر تو خل شدی یا داری ناز میکنی؟؟؟ \_

ن سامی جدی میخوام بدونم \_

تو هر چیزی که ی دختر ایدآل باید داشته باشه داری...خونه...ماشین..پول..حتی آگه از مادیات هم فاصله بگیریم خیلی \_  
چیزیایی داری که خیلیا ندارن

مثلا؟؟ \_

قلبت \_

وای...همه قلب دارن \_

عاره ولی همه قلبشون مٹ مال تو اینقدر مهربون نیست \_

نخیرم این قبول نیس یکی دیگه \_

تو تا صبحم بخوای من واست میگم یکی دیگه اش چشمات...من خودم ب شخصه آرزوم بود که چشمام رنگ چشمای تو \_  
بود

ع دیونه تو که چشمات خوشگله...عسلیه من خیلی رنگ چشماتو دوس دارم \_

عاره خوشگل که هس ولی بالاخره طوسی ی چیز دیگه اس \_

خنده ام گرفته بود...این پسر خله بخدا

..پریناز: هستی ب خدا من خیلی شرمنده ام \_

نذاشتم حرفشو تموم کنه: بس کن پری..ب تو ربطی نداره که...اصلا بهش فک نکن عزیزم من حتی 1 درصدم ناراحت نشدم اون ادم نیس که بخواد حرفش اهمیت داشته باشه...سگ جماعت همیشه وقتی احساس خطر میکنه پارس میکنه..درس  
مثل این پسره ی بیشعور

رده بودیم سامان گف: هستی تو حالت خوبه؟؟

!شدی یا داری ناز میکنی؟؟؟

ن سامی جدی میخوام بدونم \_

تو هر چیزی که ی دختر ایدآل باید داشته باشه داری...خونه...ماشین..پول..حتی آگه از مادیات هم فاصله بگیریم خیلی \_  
چیزیایی داری که خیلیا ندارن

مثلا؟؟ \_

قلبت \_

وای...همه قلب دارن \_

عاره ولی همه قلبشون مٹ مال تو اینقدر مهربون نیست \_

نخیرم این قبول نیس یکی دیگه \_

تو تا صبحم بخوای من واست میگم یکی دیگه اش چشمات...من خودم ب شخصه آرزوم بود که چشمام رنگ چشمای تو \_  
بود

ع دیونه تو ک چشمات خوشگله... عسلیه من خیلی رنگ چشمتو دوس دارم \_

عاره خوشگل ک هس ولی بالاخره طوسی ی چیز دیگه اس \_

خنده ام گرفته بود... این پسر خله بخدا

..پریناز: هستی ب خدا من خیلی شرمنده ام \_

نذاشتم حرفشو تموم کنه: بس کن پری..ب تو ربطی نداره ک ...اصلا بهش فک نکن عزیزم من حتی 1 درصدم ناراحت نشدم اون ادم نیس ک بخواد حرفش اهمیت داشته باشه...سگ جماعت همیشه وقتی احساس خطر میکنه پارس میکنه..درس مثل این پسره ی بیشعور

سامان اول برد یکم گردنموم و بعدم زنگ زد پرهام اینا هم اومدن بعدم بردمون ی بستنی هم ب زور تو حلقمون کرد...من ک اصلا میل نداشتم ولی واسه اینکه سامی ناراحت نشه مجبور شدم بخورم ....ولی دیگه اصلا یادم رفته بود ک چن ساعت پیش چ اتفاقی افتاده بود...هم من هم پریناز، قشنگ معلومه ک اجیم از ته دل میخندید ..خدا رو شکر...البته مگه با وجود دلقک بازیای این سه تفنگ دار میشه نخندید

( پریناز )

ایتقدر هستی اصرار کرد ک اخر مجبور شدم برم خونشون بیخیال نمیشد ک..میدونستم تا کاری ک میخواد رو انجام ندم دس از کله کچلم برنمیداره واسه همین موافقت کردم و اول زنگ زدم ب خالم فرزانه ک بگم شب نیاد پیشم...اخه از وقتی مامان اینا رفتن مسافرت اون شبا میاد پیشم میمونه..شوهرشم مریضه..بیماری قلبی داره...خودشونم کرج زندگی میکردن ولی شوهرش تو یکی از بیمارستان های تهران بستری بود واسه همین خونه ما بهتر بود چون نزدیک تر بود

الو سلام خاله جون پری ام \_

سلام عزیزم خوبی؟؟ \_

ممنون..شما خوبی؟؟عمو بهترن؟؟ \_

اره خاله منم خوبم..عمو هم بهتره سلام میرسونه \_

ممنون سلامت باشن..خاله راسش زنگ زدم بگم من امشب خونه ی دوستم میمونم شما هم اگه میخواید پیش عمو بمونید \_ اگه هم ن ک کلید رو گذاشتم پشت تابلو توی راهرو

ن دخترم من همینجا بمونم راحت ترم نگران نباش.....راسی اونجایی ک میخوای بمونی مطمئنه دیگه؟؟ \_

اره خاله جون خیالتون راحت خونه هستی اینام \_

خوب پس خاله جون اونجایی خیالم راحت \_

باشه خاله جون پس اگه فعلا کاری نداری من برم \_

ن عزیزم برو دخترم فقط مراقب خودت باش \_

چشم حتما..شما هم مراقب خودتون باشید ب عمو هم سلام برسونید \_

بزرگیتو میرسونم خاله جون خداحافظ\_

هستی؛چی شد؟؟\_

هیچی حله...بریممم\_

سامان:خیلی خوب پ من همینجا نگه دارم برم شما هم برید باهام خوش بگذرونید\_

هستی:عع ن بابا دیووونه نگه نداری هاللا...پرهام ک ماشینتو برد میخوای پیاده بری خونه؟؟\_

سامان:اره مگه پیاده چشه؟؟\_

هستی:والا سامی کلا مخوو گذاشتی زمین هاللا میدونی از اینجا تا خونه ات چقدر راهه\_

سامان:ذهنم یکم درگیره نیاز دارم تنها باشم یکم با خودم خلوت کنم\_

( هستی )

منظور سامان رو فهمیدم هروقت از چیزی ناراحت بود باید خلوت میکرد و قدم میزد وگرنه رفتارش مٹ دیونه ها میشد ولی اخه از چی ناراحته؟؟اون ک تا الان خوب بود...والای من دیگه سر از کار این خل و چلا در نمیارم....ی خبری ....هس که من ازش بی اطلاعم...حالا ته توشو در میارم

...وقتی رسیدیم خونه مامان اینا برگشته بودن..... به محض اینکه وارد خونه شدم مریم مثل عجل معلق جلو روم سبز شد ....سلام خانوم..خسته نباشید\_

از حضور غیر منتظرش جا خوردم...دستمو گذاشتم روی قلبم و چند ی قدم پریدم عقب و گفتم: والای مریم یواش دختر ....چته...نزدیک بود سخته کنم.....علیک سلام ممنون

....میخواستم از کنارش رد بشم که گف:خانوم ببخشید مادرتون گفتن وقتی اومدین برید پیششون منتظرتون هستن

...برگشتم سمتش نگاش کردم و گفتم

!خیلی خوب باشه الان میرم..به خاطر همین داشتی سخته ام میدادی؟\_

...شرمنده خانوم\_

..مهم نیست...حالا اجازه میفرمایید برم داخل\_

مریم دست پاچه از سر راهم کنار رفت و زیر لب معذرت خواهی کرد...بدون اینکه نگاش کنم دست پری رو گرفتم و راه افتادیم ب سمت طبقه ی بالا...چند تا پله ک رفتم بالا اروم برگشتم و صداش کردم:مریم

بله خانوم امری داشتین؟؟\_

آره....خیلی سریع اتاق مخصوص مهمان منو حاضر کن دوستم امشب پیشم میمونه...هرچیزی هم ک نیاز داشت در \_ ....اختیارش بزار

بله چشم خانوم \_

و برگشت و ب سمت آشپزخونه رفت

رو ب پری گفتم: دوس جونی تا من میرم ببینم این نازی خانوم چیکارم داره تو برو تو اتاق من لباساتو عوض کن  
پریناز: باشه بابا من ک غریبه نیستم اینقدر تعارف میکنی سال ک 12 ماهه من 10 ماهشو اینجام پ برو خیالت راحت \_  
من بهم بد نمیگذره

...بعدم ی چشمک بهم زد

لبخندی ب روش پاشیدم و ب سمت اتاق مامانم رفتم... درو باز کردم .... ی اتاق با ترکیب رنگ سفید سرمه ای که به محض ورود ی تخت دو نفره که ی روتختی سفید و سرمه ای خوشگل روش کشیده شده بود قرار داشت یکم اونطرف تر هم میز آرایش مامان و کنارشم دوتا کمد که متعلق به مامان و فرهاد بود... ی اتاق ساده ای که من عاشقش بودم... نگاهم افتاد به نازی جون روی تختش نشسته بود و درحالی که عینک مطالعه اش رو به چشمش زده بود و ی کتاب هم توی دستش بود داشت نگاه میکرد... معلوم بود که داشته کتاب میخونده... خندیدم و رفتم کنارش نشستم... گونشو بوسیدمو گفتم: سلام مهرناز خانوممم خودم.. چطوول مطولی خانوم فرهنگی کتابخون؟؟

سلام دخترم.. خوبی مادر؟؟ \_

.... ممنون از احوال پرسى هاى شما ماهم خوبیم \_

کجا بودی؟؟ \_

بلند شدم و درحالی که میرفتم سمت میز آرایشش گفتم: با

..... سامان بودم

!خوب؟ \_

جلوی میز آرایشش وایسادم و درحالی که یکی یکی داشتم لوازم آرایش روی میزو تفتیش میکردم گفتم: والا بعداز ظهر ... سامی بهم زنگ زد گف چن وقته ندیدیمتون بیایید باهم باشیم امروزو... ماهم دیدیم کاری نداریم رفتیم

... یکی از رزای روی میزو اوردم بالا و گفتم: بلا این چقدر رنگش قشنگه... اینو نازی خانوم الان میده به هستی خانوم

... خندید و گفت: بردار دختر نشد توی بار بیای تو این اتاق و چیزی برنداری ببرى

!هنوز مامان سامی موفق نشده زنش بده؟ \_

مامانم سامانو میشناخت چون با مامانش دوست خیلی قدیمی بودن ولی بقیه پسرا همون در حد دوست مشترک من و سامان ... ازشون شناخت داشت

نه بابا فک کن ی درصد سامان زن بگیره \_

!خندید و گفت: میدونم... میشناسمش خودم بزرگش کردم! .... دیگه چه خبر؟

والا خبر ک زیاده بستگی داره شما چ خبری بخوای؟؟ \_

همرو میخوام بدونم.. چن وقته ازت غافل شدم عزیزم توجهم بهتون کم شده هم ب تو هم ب سیاوش فقط خوش شانسیم این \_  
... بود ک سیاوش از این برادرای بی مسئولیت نیست ک بیخیال خواهرش باشه و تو این مدت حواسش بهت بوده

رفتم کنارش نشستم... دستشو گرفتم تو دستمو گفتم: همین که سایت بالا سرمونه خودش خیلیه عزیز دلم... ولی کاشکی ... فرهادم اندازه تو به فکرم بود



دست کشید رو سرمو گفت: غصه نخور دخترم... فرهادم واسه این کار دلیل داره که بالاخره ی روزی میفهمی... سیلوشم... که تا حد ممکن سعی کرده جای اونو واست پر کنه

بله اون ک عشق منه... ولی حالا راجب این موضوع بعدا حرف میزنیم الان نمیشه.. اما از نظر من هیچ دلیل منطقی \_ وجود نداره که ی پدر از دخترش متنفر باشه... خیلی خوب بعدا راجبش حرف میزنیم

چرا بعدا مامانم؟! نکنه چیزی شده؟؟ حالت خوبه؟؟ \_

...ن مامان جونم چیزی نیست فقط پری تو اتاقم منتظرمه... زشته تنهاس بزارم \_

....عع اینجاس.. خیلی وقته ندیدمش این دختر کوچولو دیونه رو \_

عاره اینجاس... حالا ایستاده سر میز شام میبینیدش.. ولی مامان ما دیگه بزرگ شدیماون دیگه دختر کوچولو نیست \_

خندید و گفت: اره حق با تو.... باشه مامانم برو بیشتر از این منتظرش نزار

اوکی مامانم فعلا بابای \_

( پریناز )

هستی ک رفت پیش مامانش منم رفتم تو اتاقش... اوه اوه ماشالله چه تمیز شده اینجا... ما که داشتیم میرفتیم بیرون دور از جون خر با بارش گم میشد الان چه مرتبه... بیخیال کیفمو پرت کردم رو کاناپه ی کنار اتاقش و رفتم پشت پارتیشن لباسمو عوض کردم و گذاشتم تو کمد... من واسه خودم اینجا صاحب خونم... کمد دارم اصلا یه وضعیااا... باز خوبه حالا ی لباس درس حسابی زیر مانتوم تنم بود... ی تاپ گردنی خوشگل سرخابی که قسمت جلوییش با نگین های مشکی کلمه ی لاو نوشته شده بود... خیلی خوشگل و ناز بود... خیلی دوستش داشتم... مقابل میز آرایش وایسادم و ی نگاه به خودم انداختم... بیرون ک بودیم موهامو ی ور ریخته بودم تو صورتم ولی الان دیگه حوصله اش رو نداشتم داش کلافه ام میکرد... با ی حرکت سرمو خم کردم و موهای بلندمو اوردم تو صورتمو با ی کش سرخابی همه اش رو بالا ی سرم جمع.... کردم حتی ی تار هم ول نبود... آخیشش... راحت شدم

داشتم جلو ایینه ب خودم ور میرفتمو کلی با خودم حال میکردم که چشمم افتاد به موهام... خووووب چی میشد این موهای من قهوه ای تیره نبود ... هستی میگف عاشق رنگشه... کارا برعکس بود من عاشق موهای قهوه ای روشن اون بودم اون عاشق موهای تیره ی من... کلا ما چپکیم... هه

صدای در اومد و بعد از چند ثانیه در باز شد و هستی خانوم اومدن تو... با دیدن من سوتی زد و گف: بابا خانوم چ کردی... میخوای اینکارارو بکنی یکم فکر این قلب بد بخت ماهم باش ک با باطری کار میکنه... و بعدم ی چشمک شیطون... زد و گف: نمیگی ی موقع شب تو خواب کار دستت میدم... اخه شبه و توهم جیگول کردی و تختم ک دو نفره و

و بعد خندید و ب سمت کمد لباساش رف

به خدا خیلی بیشعوروری هستی.. بی جنبه... یابو... شعور نداری... مٹ این پسرای \*ل\* \*ش\* \*ی\* \* حرف میزنی ادم \_ چندشش میشه... اووووق من امشب بغل تو نمیخوابم

هستی هم ی تاب از تو کمدش در آورد ک دلم ضعف رف از دیدنش... ی تاپ به رنگ بنفش جلوش با حریر بنفش ی پاپیون خوشگل بود و از زیر پاپیونه ب صورت ریش ریش ی چیزایی حالت نخ آویزون بود خیلی خووشگل بود

اینقدر این عشقمشو مت این ادمای هوس باز گف ک دیگه واقعا داش حال ب هم میخورد : چرا میگی بغل من یهووو بگو وسط ی عالمه عن ....بعدم دستمو مشت کردم ک بزنم دک و دنده اش رو خورد کنم تا دیگه اینجوری با من نحره ک ....صدای در اومد و دست من رو هوا خشک شد

ایییی بابا خووو ب من چ خوشگله

خووو این لعنتی خوشگل ک هس اینجوری هم ک این تیپ میزنه و فیگور میاد خووود حق بده دیگه ادم ی لحظه دلش \_  
قنچ میره

ايي بابا اصن چيز خوردم دو مين خفه خووون بگير بزار ديد بزنم بينم جي ميشه

اسیانش رو به من گفت: به به پری خانوم سلام.. حال شما...ممنون منم خوبم شما خوبی؟

وایای سیا بیا کمک این میخواد اجیتو بکشه

و بعدش پرید بغل سیاوش و سرشو گذاشت رو سینه اش... سیای ننگا من کرد که داشتم میمردم از تعجب و فهمید که هستی باز داره آتیش میسوزونه کار همیشش بود.. وقتی سیاوشو میدید میشد ی دختر لوس و غیر قابل تحمل .... ولی وقتی ...اون نبود ها!!!! اصن یکی دیگه میشد من در عجبم از خلقت این بشششششششششششش

سیاوش ک خواست هم من ناراحت نشم هم پشت خواهرش باشه چشمتی ب من زد و دستشو روی بازو های برهنه ی هستی کشید و تا حد ممکن ارامش رو آورد توی صداشو گف: گریه ی ملوس من ناراحت نباشه هااا خودم هواسو دارممام  
نمیزارم کسی چپ بهش نگا کنه مگه داداش سیا مرده؟؟؟

بعدم یکم صداشو کلف کرد و ب حالت این ادمای لات گف

همشیره شما با اجازه کدوم کله خری خواسی ب سمت خوار ما حمله ور شی؟؟ نشنوفتم صداتو؟؟

بعد دکه ی کنشو باز کرد و ب حالت این ادمای لات چند قدمی ب سمت ما اومد.....مرده بودم از خنده...هستی اینقدر خندیده بود که قرمز شده بود سیاه گف

ببین همشیره ی بار دیه... فقط و فقط ی بار دیه بینم یا بشنوفم ب ابججی من حمله ور شدی خودم بهت حمله ور میشم  
گوشتم میبرم ملنفتی ؟؟؟؟

اینقدر خندیده بودم ک توان حرف زدن نداشتم فقط سرمو تگون دادم هستی ک رو تختش خوابیده بود و همینجوری داش  
میخندید منم ولو بودم کف اتاق

سیا با دیدن ما ی لبخند زد و توی جلد همون سیاوش تهرانی شیک و مغرور فرو رفت (البته واسه غریبه ها... اصلا با  
ادمایی ک نمیشناخت خوب برخورد نمیکرد مٹ برج زهر مار بود ولی وقتی یخش اب میشد باید فاتحه خودتو بخونی  
(اینقدر دلک باز ی در میاره و میخندونتت...خواهر برادر کپی همین

سیاوش: هستی من نمیتونم باهاتون بیام شمال واسه یکی از ساختمان ها ی مشکل پیش اومده باید خودم باشم ولی با بابا \_  
حرف زدم اون اوکیه مشکلی نداره ب مامانم خودم میگم تو کاراتو روبه راه کن واسه رفتن

پری: مگه توهم میخواسی بیایی؟؟ \_

هستی: اره صب گف شاید منم بیام \_

بعدم نشست روی تخت و روشو کرد ب طرف سیاوش و گفت: خیلی بد شد کاشکی توام میاومدی اگه بودی خیلی خوش  
میگذشت

سیاوش اومد جلوی پای هستی رو زمین زانو زد و دست هستی رو گرفت و گف: شرمنده عزیزم بدجوور گیر کرده کارم  
وگر نه نوکرتم بودم

هستی: فدای سرررت داداشم \_

سیاوش: پری من ب پدرت زنگ زدم و باهاش حرف زدم اونم گف مشکلی نیست گفت واسه بقیه ی سفارشایی ک باید \_  
بهت بکنه زنگ میزنه ب خودت

پری: و ااا سیا زنگ زدی ب بابای من؟ \_

سیاوش: بله... چون دلم میخواست ب آجیم تو این سفر خوش بگذره و میدونستم اگه تو نری بهش حال نمیده زنگ \_  
زدم.. کار بدی کردم؟؟؟

پری : ن بابا کار بد چیه دادا نوکرتم بازم از اینکارا بکن

هستی پرید و گونه ی داداششو بوسید بهش گف: من اگه تورو نداشتم باید میرفتم میبردم... اچه توچرا اینقدر خوب و  
مهربونی؟؟

سیاوش زد نوک بینی هستی و گف: چووون همیشه باید در مقابل ی فرشته... فرشته باشی

بعد پیشونی هستی رو بوسید و گف: من میرم این لباسای لعنتی رو در بیارم دیگه داره کلافه ام میکنه..... من نمیدونم چرا  
نمیتونم با کت شلوار راحت باشم اصن انگار تو قبرم اه اه اینهمه وقت گذشته من هنو عادت نکردم این چ وضعشه  
..... خوووو

همینجوری غر میزد و میرفت سمت اتاقش بلند بلند خندیدم بعدش عقب عقبی رفتم و نشستم روی صندلی میز ارایشو یهو  
لب و لوچه ام اویزون شد

هستی ک فهمید صدای خنده ام قطع شده اوند ستم و گف: باز چ مرگت شد چرا این ریختی شدی؟؟

هستی تو خیلی خرررر شانسی ب خدا \_

از چ نظر؟؟ \_

بهترین داداش دنیارو داری بعد میگی از چ نظر؟؟؟\_

او هوم...نمیدونم اگه سیا نبود باید چ غلطی میکردم\_

خیلی خوبه ادم ی حامی اینجوری داشته باشه\_

....بعضی وقتا فک میکنم خدا سیاوشو ب جای همه ی نداشته های زندگیم بهم داده\_

نداشته های زندگیت؟؟زندگی توووو؟؟!دختر تو از نداشتن چ میفهمی؟\_

نداشتن بینی حس کردن خلا محبت پدری\_

...اخه\_

دستشو آورد جلوی دهنم و نداشت ادامه بدم و گف:پری طورو خدا بسه ....خسه شدم از این بحث...بیخیال

بعدم بلند شد ایستاد و گف: من برم لباسمو عوض کنم توام پاشو ساعت 11 شد الان مطمئنن مهری خانوم و بتول میزو چینن اگه دیر کنیم مامان مٹ اون دفعه میاد داد و بیداد. میکنه میدونی ک رو این چیزا حساسه

...بعدم سریع رفت پشت پارتیشن لباسشو عوض کرد و بعد اومد بیرون...و گفت بریم

مطیعانه بلند شدم و هردو باهم از اتاق اومدیم بیرون...توی راه اتاق هستی تا سالن غذا خوری هستی گف: حالا من ب .... درک ولی با این لباس میای جلو داداش من توقع نداشته باش بهت نگم شب برو

زدم تو صورتمو گفتم: وایای خاک بر سرم

!هستی سه متر پرید هوا برگشت ب طرفم و گف: چ مرگته تو باز جنی شدی؟

!میمیری زود تر بگی ک من این ریختی نیام جلو این خان داداشت؟\_

وایا خووو من فک کردم حواست هس..حالا میگی چیکار کنم؟؟\_

درد بی درمون و چیکار کنم برو ی شال بیار من بندازم\_

اوووو برو بابا اون ک دیگه کامل رویت کرد...جلو داداشم با این لباس پخش زمین شده خندیده بعد الان ک میخواد بره \_  
..سر میز شال میخواد شال بندازه

خفه شو برو گمشو ی شال بیار خبرت\_

خیلو خوب بابا الان با دسته بیل میاوفته دنبالم....یواش الان میرم\_

رفت تو اتاق تقریبا دو دقیقه طول کشید تا اومد

بیا بگیر پری\_

!ایی درد کجا بودی ی ساعته؟؟\_

وایا خو داشتم میگشتم\_

دستشو گرفتم و کشیدم.....و در همون حال گفتم : خفه بیا بریم الان مامانت منو دار میزنه

رفتیم پایین



نازی جون: ی معجونه از ی دکتر گیاهی واست گرفتم کلی هم پول براش دادم...دکتره همینجوری وقت ب کسی نمیده ها \_  
با کلی پارتی بازی و اسکناس راضیش کردم تا اینو برات ساخت مثل اینکه میگف توش روغن سوسمار و سیب زمینی  
آفریقای و آب دهن بچه میمون و ی گیاه سبز توی جنگل آمازونه ک اشتها اوره و باعث چاقی میشه حالا فعلا غذا تو  
...بخور تا بعد

هستی نگاهی ب بشقاب غذاش انداخت همون سه چهارتا قاشق هم واسه هستی خیلی بود چ برسه ب اون ی بشقاب ک خاله  
نازی گذاشته بود جلوش تا بخوره.... به زور نگاهای خاله نازی تا ته غذاشو خورد و از مهری خانوم تشکر کرد و بلند شد  
...ک باهم بریم تو اتاق ک خاله نازی صداش کرد :ع ع ع کجا داری میری اصل ماجرا مونده بگیر بشین ببینم

هر دوتامون سر جامون برگشتیم خاله نازی لیوانو ی همی زد و داد دست هستی: بخورش مامانی

!!!هستی با تعجب بهش نگا کرد و گف: اینو؟؟

خاله نازی: عاره دیگه بخورش برات خوبه \_

!هستی:این خوردنیه \_

!خاله نازی:آره دیگه پس چیه؟ \_

...هستی:جون مامان من فک کردم این مالیدنیه....ینی مٹ کرم یا پماد باید بمالمش \_

..خاله نازی:نه خیر بگیر بخور \_

!هستی:مامان این همون روغن دایناسوره اس یا عوضش کردی؟ \_

خاله نازی: روغن دایناسور چی چیه روغن سوسمار مگه من خلم ب تو روغن دایناسور بدم بخوری \_

سیاوش:مامان جان اونوقت خل نیسی روغن کرگدن بدی بخوره \_

خاله نازی:کرگدن نه و سوسمار...بعدشم نه خیر این فرق میکنه \_

بعد رو کرد ب هستی و گفت: بگیر بخور ببینم

....هستی: مامانی تورو قران بیخیال شو دیگه اخه \_

..خاله پرید وسط حرفش و گفت: حرف نباشه یا میخوری یا شمال

!هستی: اییی بابا مگه گرو کشیه؟ \_

اره گروه کشیه بجم بگیر بخورش \_

هستی مغمون به لیوان تو دست خاله نازی نگاه کرد و باز هم از سر اجبار و ناچاری لیوانو گرفت...اول یکم به دماغش  
نزدیک کرد بوش کرد....یهو صورتش جمع شد و سرشو به عقب برد....برگشت که رو به خاله نازی چیزی بگه که با  
دیدن نگاه عصبی خاله حرف تو دهنش خشک شد و بدون هیچ عکس العملی لیوانو به دهنش نزدیک کرد و ی نفس  
خوردش سیاوش بلافاصله بعد از اینکه هستی لیوانو روی میز گذاشت ی لیوان نوشابه دستش داد و گفت: بگیر بخور تا  
....حالت بد نشده

...هستی: سیا ب جون هستی دیگه جا \_

همینجوری ک هستی داشت حرف میزد سیاوش نی رو کرد تو دهنش و هستی هم زوری خوردش سیاوش رو ب خاله  
نازی گفت: مادر من این چیزا چیه آخه به خورد این بچه میدی؟

خاله نازی ک از طرفداری های سیاوش خسته شده بود بلند شد ایستاد و گفت: سیاوش من مادرشم مطمئن باش بدش رو نمیخوام و بیشتر از تو هم ب فکر جیگر گوشه ام هستم

...سیاوش: اره ب فکرتی برو روغن دایناسور بیار بکن تو حلقش..

...بعدم بدون حرف دست هستی رو گرفت و ب سمت طبقه ی بالا رفت و منم رفتم دنبالشون

اولش میخواستیم یکم بشینیم و سه تایی غیبت کنیم و مسخره بازی دربیاریم اما سیاوش گف ک خیلی خوابش میاد و میخواد بره بخوابه واسه همین شب نشینی 3 نفره منتفی شد ما هم خیلی خوابمون میاومد هستی گف برو تو اتاقی ک واست حاضر کردن لباسشو عوض کن بیا پیش خودم بخواب منم از خدا خواسته قبول کردم و لباسمو عوض کردم و ب اتاق هستی رفتم و بعد یکم حرف زدن جفتمون خوابمون برد

اهه... این کیه بغل گوش من داره ناله میکنه... بالش رو بلند کردم و گذاشتم رو سرم و فشار دادم که بلکه صدا قطع بشه اما انگار نه انگار....دیگه حسابی کلافه شدم و بلند شدم ببینم این کدوم خریه که نصفه شبی مارو از خواب بی خواب کرده...

....با ی حرکت پتو و بالش رو کنار زدم و روی تخت نشستم

( هستی )

تو خواب احساس درد شدیدی تو دلم کردم ک باعث شد سرجام سیخ بشینم وای وای دلم چقدر درد گرفته....دل پیچه داشتم شدید...انگار یکی توی دلمو چنگ انداخته بود و داشت میسوخت و احساس میکردم ی چیز خیلی لیز و بزرگی هم توی گلویم قرار داره و راه گلویم بسته....خیلی حالم بد بود...نتونستم طاقت بیارم و از روی تخت اومدم پایین....حالا علاوه بر دل درد حالت تهوع هم داشتم و کلا سیستم بدنم ریخته بود بهم....داشتم طول و عرض اتاق رو طی میکردم و راه میرفتم و اروم ب شیکم ضربه میزدم که دیدم سر پری از روی بالش بلند شد و بعد چن لحظه ک نگام کرد و گف:چته تو نصفه شبی هوسه پیاده روی کردی؟!چرا اینقدر غرغر میکنی بابا بگیر کپه ی مرگتو بزار بزار ما هم بخوابیم تو رو اقران؟

با ی حالت ناله و زاری بهش گفتم: وای پری دارم میمیرم ب دادم برسسس...دلم داره از درد میترکه

پری بیخیال سرشو تو بالش فشار داد و گف: اییی زود تر خبر مرگت خواب منو نصفه کردی ک دلت درد میکنه؟! ب...جهنم ک درد میکنه برو یکم ب دسشویی صفا بده ی سه چهارتا مجسمه از خودت بساز خوب میشی

از ی طرف حرصم گرفته بود از طرفی هم درد داشتم...ی خرس کوچیک و خوشگل قهوه ای داشتم ک گذاشته بودم بالای...آینه ی میز آرایشم برش داشتم و با شتاب پرت کردم سمتش...دقیقو خورد تو سرش...ایول نشونه گیری

مث جت از خواب پرید و حاج واج نگام کرد...چشممو ریز کردم و گفتم: میخوام نخوابی صدسال من میگم دلم درد میکنه....تو کپه گذاشتی بیشعوررر....دسشویی رفتم صبحونه فرداتم حاضر کردم ولی خوب نشد

بعدم همونجا که وایساده بودم نشستم رو زمین و حالت گریه به خودم گرفتم و گفتم: خیلی بدی پری خاک برسر من با این...دوستم....ینی آدم با وجود دوستایی مث تو دیگه دشمن نمیخواد

پری اومد نشست بغلم و گف: خیلی و خوب بابا اینقدر کولی بازی در نیار ببینم چ مرگته...کجای دلت درد میکنه؟

با دست راستم روی معدمو نشون دادم و گفتم:اینجاس انگار یکی دلمو چنگولیده

ازد زیر خنده و گف: چیکار کرده؟

## جنگولیدہ

باز دوباره خندید ک حرصم گرفت و گفتم: اھهھه اصن برو بکې خواستم بدتر حرصم میدی

ایری دستشو ب نشونه ی تسلیم بالا آورد و گفت: باشه باشه قاطی نکن حالا خووووب الان ب نظرت من چیکار کنم؟

.....چ میدونم ی غلطی بکن دیگه...یکم به مغزت فشار بیار همش که من نباید فک کنم \_

ایبی بابا خوب یاشو برو مامانتو صدا کن بریم درمانگاه \_

با ترس گفتم: نه نه نه همه بدبختیام تقصیر اونه... اییی بگم خدا چیکارت کنه ک دلم نمید اینقدر غذا تو حلقم کرد ک اینجوری شدم

باز خوبه حالا نصفشو سیاهش خورد تو کلا دوتا قاشق خوردی

همون دوتا قاشقم خیلی زیاد بود.. من دیگه جا نداشتم زوری خوردم \_

و بعد دستمو گذاشتم رو دلم و گفتم: آییی آییی پری داره میبچه... اااااااااا

ایبی بابا خوووب بزار برم پایین بینم میتونم ی آبجوش نباتی عرق نعنائی چیزی برات پیدا کنم \_

اره برو برو فقط بجم تا مردم

!اِخہ کی تاحالا از دل درد مرده ک تو دومیش باشی؟ \_

اییی بابا خووو بالاخره باید ی نفر بمیره ک افراد متقلبی مٹ تو بخوان از ش تقلید کنن بگن چون این مرده م امکان داره \_  
دنگه

باشه بابا من بیش این زبون تو کم میارم \_

داشتم ب خودم مییچیدم که دیدم پری رفت بیرون و درو بست

(پریناز)

بلافاصله از اتاق او دم بیرون و رفتم به سمت آشپزخانه... چون هالوژن ها روشن بود ترجیح دادم ک دیگه لامپارو ...روشن نکنم که مبدا کسی بیدار بشه و هول کنه

اییی هستی بگم خدا چیکارت کنه که همش مصیبتی تو....اخه نصفه شبی دلدردت چی بود تو بشر مگه روزو ازت  
ااگر فتن؟

همینجوری که داشتیم تو دلم غر میزد و فوش نثارش میکردم رفتم سمت یخچال و شروع کردم به کاوش و اسه پیدا کردن عرق نعنا... یکم که گشتم دیدم توی در یخچال ی شیشه هست که توش ی مایع بیرنگه و اصلا معلوم نیس چی هس.... بازش کردم و بوش کردم... بععله خودش عرق نعناست روی میز توی آشپزخونه و رفتم یکی یکی در کابینت هارو باز کردم ک لبوان پیدا کنم

اهااان ايناهاشش...ليوانو گرفتم بالا و بهش نگا کردم و ی لبخند زدم تو حال خودم بودم ک يهووو ی صدای مردونه اومد  
او بعدشم بلافاصله چراغای آشپز خونه روشن شد:چیکار میکنی؟



...ترسیدم و هول شدم بالا فاصله لیوانو پرت کردم رو هوا و خودم برگشتم سمت صدا

لیوان محکم خورد روی سر امیکای کف آشپز خونه و هزار تیکه شد... به خاطر صدای گوش خراشی که داش سریع دستمو گذاشتم رو گوشم و چشمامو روی هم فشار دادم با شنیدن دوباره ی همون صدا دوباره ب خودم اومدم و چشمامو به بیشترین حد ممکن باز کردم دیدم سیاوش جلوم وایساده: چته دختر.. منم نترس

دستمو گذاشتم رو قلبم و نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم: اییی سیاوش خدا خارت کنه... سخته کردم... بشر اخه تو نصفه شبی اینجا چیکار داری؟! چرا مٹ روح ظاهر میشی خووو ی اهنی او هونی چراغی بوقی راهنمایی چیزی بزن بعد پس کله آدم ظاهر شووو

!اولا ک من راهنما زدم مگه صدات نکردم؟! دوما خود تو نصفه شبی اینجا چیکار داری? \_

یهووو یاد هستی افتادم ی دونه زدم تو صورتم و گفتم: وای خاک بر سرم مرررد

و بالا فاصله دوباره ب سمت همون کابینتی رفتم ک از توش لیوان برداشته بودم و ی لیوان دیگه برداشتم و گذاشتم روی میز و تا نصفه از اون مایع بی رنگ بد بو ریختم توش... تمام این مدت سنگینی نگاه سیاوش رو حس میکردم

.... اومد کنارم ایستاد و گف: چی میگی تو؟! چی شده؟! کی مرد؟! د حرف بزن تا سخته نکردم

لیوان پر شده رو گزاشتم روی میز و درحالی که به سمت جارو خاک انداز کنار آشپز خونه میرفتم تا بردارم و خورده شیشه هارو جمع کنم گفتم: بابا هستی داره میمیره

وقتی حرفم کامل شد تازه فهمیدم چی گفتم... هنوز جوری که جارو تو ی دستم و خاک انداز تو اوتیکی دستم بود برگشتم و انگاش کردم.... حس کردم رنگش پریده با تته پته گف: ه.. هستی.. چش شده؟

... آب دهنمو قورت دادم.... همینجوری منتظر زل زده بود به دهن من تا بلکه من اون بیصاحبو وا کنم و جوابشو بدم

یکم که گذشت دیدم اگه دیر بجنبم این یکی هم میافته رو دستم و اونوقت دایی فرهاد کله ی منو بیخ تا بیخ میبره که پسره دردونه اشو سخته دادم... سریع حرفمو اصلاح کردم و گفتم: نه.. نه.. بیخشید حالش خوبه ولی... ولی... یینی.... میدونی... چیزه... چه جوری بگم اخه... چیزه

من من کردن منو ک دید اومد رخ ب رخ وایساد و گفتم: ولی چی؟! د چرا اینقدر چیزه چیزه میکنی بگوووو تا سخته !!! انکرדם؟

هیچی بابا دل درد گرفته اومدم پایین واسش عرق نعنا ببرم \_

!!!! خووو پس چرا مٹ ادم حرف نمیزنی? \_

اینو گفتم و دیدم ک رفت ب سمت چایی ساز و روشنش کرد و بعدم اومد لیوان عرق نعنا رو از روی میز برداشت رفت ب سمت پله ها اما بین راه ایستاد و گفتم: بجم بیا بریم ببینم چی شده این دختره

.... بزار اینارو جمع کنم میام \_

اونارو ول کن بابا صب خدمتکارا جمع میکنن سریع بیا بالا فقط برو دم اتاق مریم صداش کن بگو آب که جوش اومد ی \_ چایی نبات درست کنه بیاره اتاق هستی

... بعدشم منتظر نشد و سریع پله هارو دوتا یکی رفت بالا

طبق حرفی که زده بود رفتم دم اتاق مریم و بیدارش کردم و گفتم ی چایی نبات حاضر کنه و خودم بالا فاصله رفتم بالا در اتاق هستی رو باز کرد و رف تو

( هستی )

داشتم از دل درد منفجر میشدممم... احساس میکردم دل و روده ام به هم پیچیده شده

...واای پری خدا بگم چیکارت کنه مگه رفتی عرق نعنا رو بگیری بعد بیاری من کووافت کنم....بجم دیگه

دوتا دستمو گذاشته بودم روی دلم و خودمم یکم خم شده بودم روش و داشتم خودمو ب جلو و عقب تگون میدادم ک صدای باز شدن در اومد بدون اینکا نگاه کنم گفتم: پری بمیری بمیری بمیری...ی ساعت داری چ غلطی میکنی بده اون بی صاحبو بخورم تا دل و روده ام از حلقم نزده بیرون

صدای سیاوش رو شنیدم ک باعث شد ی کووه آرامش ب دلم سرازیر بشه و برای چند لحظه درد از یادم بره

!سیاوش: الهی دورت بگردم اجی جونم چی شدی؟\_

اومد ب سمتمو بغلم کرد...سرمو ک گذاشتم رو سینه اش همه چیز از یادم رفت و ب آرامش رسیدم....همون لحظه پریناز (هم وارد اتاق شد...سیاوش رو ب پریناز گفت: پری اونو بده ب من ) و به لیوانی که روی میز آرایش بود اشاره کرد

پریناز لیوان رو از روی میز برداشت و اومد ب سمتش و لیوانو داد بهش...سیاوش منو بلند کرد و خوابوندم روی تخت...پریناز اومد کنارم لیوانو داد دست سیاوش اونم لیوانو گرفت سمتم و گف: بیا نفسم اینو بخور آگه بهتر نشدی میریم دکتر

...لیوانو ب لبم نزدیک کرد ک از بوی بدش باعث شد اوق بزمن و دسشو پس زدم

هستی:واای ن سیا این خیلی بوی بدی داره حالم بهم خورد\_

سیاوش: میدونم عزیزم بوش بده ولی دلتو اروم میکنه بخور\_

دیدم چاره ای ندارم آگه دیر بجنبم از درد میمیرم...از طرفی هم درد دلم اونقدر شدتش زیاد بود که حاضر بشم به خاطر آروم تر شدنش مزه ی اون زهرماری رو تحمل کنم.... لیوانو گرفتم و ی نگاه بهش کردم و بعد ی نگاهم ب سیاوش داشتم فک میکردم چ خاکی تو سرم بریزم ک سیاوش گف: دماغتو بگیر و ی نفس بخورش

بحرفش گوش دادم و دماغمو گرفتم و ی قلوپ ازش خوردم

اخمام رفت تو هم....اهههههه این چقدر تلخههههه...مٹ زهرمار میمونه

لیوانو ب سمت سیاوش گرفتم و سرمو تگون دادم: اهههههه این چ زهر ماریه دارید به خورد من میدید خیلی بد طعمه نمیخوام نمیخوووورم

سیاوش کلافه دست کشید تو موهاشو گف:هستی مسخره بازی در نیار آگه میخوای دلت خوب بشه بخورش

عممرا.... به هیچ وجه حاضر نبودم دوباره لب ب اون زهرماری بزمن:اصلا نمیخوام خوب بشه بزار اینقدر درد بکشم ک بمیرم من این لعنتی رو نمی خورممم

...سیاوش ک از دس کارای من کلافه شده بود گف : ب درک چیکارت کنم نخووور

طاقت بی توجهیه سیاوش نداشتم...واای ن خدا...هرکی ب جز سیاوش...بغض بدی به گلوم هجوم آورد که با وجود اون...چیز لیز توی گلوم دیگ حس میکردم واقعا راه گلومو میبنده و نمیتونم نفس بکشم

دوباره ی درد شدید پیچید توی دلم دیگه تحمل نداشتم... ناخداگاه اشک از چشمم سرازیر شد که باعث شد اون بغض لعنتی ...آروم آروم آب بشه و ازبین بره

پریناز لیوان عرق نعنای تو دستش بود و داشت با دست بهش ضربه میزد بهم نگاه کرد و گفت: ع هستی....دیونه شدی..چرا داری گریه میکنی...ینی اینقدر درد داری؟!؟

یهووو دیدم سیاوش با شتاب سرشو برگردوند ب طرفم و نگام کرد...، پریناز اومد روی تخت ک بغلم کنه اما همون لحظه سیا دستمو کشید و من افتادم تو بغلش و هق هقم اوج گرفت هم بخاطر بی توجهی اون بود هم ب خاطر دردی ک داشتم روی موهامو بوسید و گفت: الهی سیا پیش مرگت بشه میدونی طاقت دیدن اشکاتو ندارم ...گریه نکن هستی الان میبرمت ...دکتر فقط گریه نکن

..اشکامو پاک کردم و با هق هق گفتم: سی..سیا..دلم...خیلی...خیلی..درد

حرفمو قطع کرد و گفت: باشه..باشه عزیزم الان میریم

به طرف کمد لباسام رفت و ی مانتو ی شال آورد بیرون و داد دست پریناز

سیاوش: پری اینارو تنش کن تا من برم سوویچ ماشینو بیارم\_

و بعد ب سرعت از اتاق خارج شد.... به کمک پری لباسامو پوشیدم اونم سریع لباساشو عوض کرد

اصلا فک نمیکردم ی روز بخاطر دل درد گریه کنم...خیلی بدجووور درد داشت

سیاوش خیلی زود برگشت حتی لباساشم عوض نکرده بود

!سوویچ تو دستش بود رو ب من گفت: میتونی خودت بیای یا بغلت کنم؟

سعی کردم بلند بشم و صاف بایستم ک دوباره ی درد بدی تو دلم پیچید ک خم شدم سیاوش ک وضعیتمو دید اومد طرفم و ...و ی دستشو گذاشت پشت کمرم اون یکی هم پشت زانوم و بعد با ی حرکت از زمین بلندم کرد

چشمامو باز کردم ولی نور مهتابی ک مستقیم میخورد توی چشمم باعث شد ک دوباره ببندمشون و روی هم فشارشون بدم...یکم فک کردم تا ببینم چ اتفاقی افتاده و من الان کجام... یاد اون دل درد بد افتادم و بعدشم بیمارستان و دکتر ک گفت باید آندوسکپی (شستشوی معده) کنم و اای اون لوله ک شبیه لوله ی سرم بود و از تو دماغم فرستادنش تو حلقم.... خیلی بد بود ..ولی دیگه ازش خبری نبود ن از اون لوله ن از دل دردم..سرمو چرخوندم... سیاوش روی صندلی کنار تختم نشست بود و دستاشو گذاشته بود روی پاش و پنجه ی موهاشو تو ی موهای پرپشتش فرو کرده بود... با دیدنش ی لبخند کم جون نشست روی لبم ب اون طرفم نگاه کردم پریناز سرشو ب دیوار تکیه داد بود و اخماشم حسابی توهم بود...خیلی احساس ...تشنگی میکردم واسه همین با صدای گرفته گفتم: آب

یهووو دیدم سیاوش از جاش پرید اومد کنارم دستمو گرف تو دستش و درحالی که با اون دست روی سرمو نوازش میکرد !گف: جونم خواهری چی میخوای؟

سیاوش آب تشنه امه \_

..پریناز: عزیزم باید تحمل کنی همیشه آب بخوری دکتر گفته نباید تا 5،6 ساعت نباید چیزی بخوری\_

....سرمو ب نشونه ی فهمیدن تکون دادم..،خیلی تشنه ام بود اما خوب دیگه چاره ای هم نبود

وقتی رسیدیم بیمارستان دکتر گفت مسموم شده و باید آندوسکپی کنیم و بعدم فرستادند توی ی اتاقو با ی لوله افتادن رو دماغ بدبختم و لوله رو کردن توش

ولی اخه چرا من باید مسموم بشم؟! منم از همون غذایی خوردم ک بقیه خوردن

تو همین فکر ا بود که ب مرد که ی روپوش سفید تنش بود و ی گوشی پزشکی هم دور گردنش بود و هردو دستاش رو فرو کرده بود تو روپوشش وارد اتاق شد و پشت سرشم دوتا پرستار ک در حد مررررگ آرایش کرده بودن... ی لحظه!! احساس خفگی بهم دس داد ینی با اونهمه کرم و پنکیکی ک زدن پوستشون میتونه هوا بخوره؟

دکتر رو ب سیاوش گفت: شما حالتون خوبه؟

ا!ا تعجب ب دکتر نگاه کردم و گفتم: وای! آقای دکتر من مریضم شما حال ایشونو میپرسید؟

دکتر ی خنده ی کوتاه کرد و گفت: والا خانوم ایشون حالشون از شماهم بدتر بود

با وحشت بهش نگاه کردم و بعد ی نگاه ب سیاوش و دوباره رومو ب سمت دکتر کردم که دکتر ترسو از تو چشمام خوند و گفت: نه خانوم چیزیشون نیست نگران نباشید یکم استرس داشتن و نگران حال شما بودن ک اونم حل شد مشکل خاصی نبود

دوباره ب سیا نگاه کردم اشک تو چشمام حلقه زده بود و چشمام آماده ی باریدن بود ولی جلوشونو گرفته بودم... نمیخواستم جلو اینهمه ادم ضعیف نشون بدم... سیاوش حالمو فهمید دستمو ک هنوز توی دستش بود محکم تر گرفت و ی فشار کوچیک بهش داد و سرشو آورد پایین و کنار گوشم گفت: خوبم عزیزم نگران نباش فقط اون لحظه حس کردم دنیا داره رو سرم خراب میشه ولی الان ک تو اون چشمای تو خوشگلنت نگا کردم خوبم چون دنیام حالش خوبه

بعدم سرشو کمی آورد بالا و پیشونیمو بوسید

دکتر ک ی مرد تقریبا 45 ساله بود ی لبخند زد و رو ب سیاوش گفت: همسرتون؟

سیاوش با ی آرامش خاص اول به دکتر و بعد به من نگاه کرد و بدون هیچ مکثی گفت: زندگی

دکتر باز ی لبخند زد و شروع کرد ب معاینه کردن من وسطای معاینه ی آقای دکتر متوجه نگاه نفرت انگیز اون دوتا پرستار رو خودم شدم... پس بگووو... خانوما تور پهن کرده بودن

خنده ام گرفته بود... نگام ب پری افتاد... اونم خنده اش گرفته بود ولی از بس جلو خودشو گرفته بود ک نخنده قمرز شده بود

دکتر رو ب سیاوش گفتش: بسیار خوب... حالشون خوبه مشکلی هم ندارن میتونید ببریدشون

سیاوش از دکتر تشکر کرد و دکترم بعد از اینکه به گرمی جوابش رو داد از اتاق خارج شد و پرستارا هم ب دنبالش رفتن با رفتن اونا هر سه نفرمون پوکیدیم از خنده

پریناز میون خنده هاش ب سیاوش گفت: خووب عاخه پسر خوب چرا سقف آرزو های ملت رو خراب میکنی رو سرشون بعدم هر دوماونو مخاطب قرار داد و گفت: عاخه چرا مٹ لیلی مجنون میمونید شما دوتا

سیاوش خنده اش رو جمع کردن گفت: بابا ب من چ شاید ملت 1000 تا آرزو داشته باشن من ک نمیتونم برم با کارخونه لوازم آرایش رفیق بشم که... بعدشم من اگه میخوام به هرکی ازم خوشش بیاد پا بدم ک الان کلاهم پس معرکه بود خانومی

پریناز گفت: ایوول داش سیا کارخونه لوازم آرایشو خوب اومدی... در اون مورد دوم هم حق با شماست طبق تحقیقات پژوهش گران جذابیت و قیافه با میزان خاطر خواه رابطه ی مستقیم دارن پس باز هم حق با شماست

والای داشتم میمردم از خنده به خاطر طرز حرف زدن پری ک مثل این اخبارگوها ک میخوان ی خبر علمی مهم رو بدن میحرفید

سیاوش با هزار تا بدبختی جلوی خنده اش رو گرفت و گفت: پری ینی فدایی داری....و باز زد زیر خنده پری:چاکریم داش سیا \_

سیاوش: من کم اعتماد ب نفسم بالاس توهم هیییی تعریف کن ک بیشتر بشه \_

پریناز: والای سیا خاک بر سرت فک میکنی دارم قبی میام خره تو خیلی خوبی چرا فک میکنی اعتماد ب نفس داری \_

بالاخره ب حرف اومدم و گفتم: از بس ک خررررره..فک میکنه من الکی قربون صدقه اش میرم میگم خوشگله

پریناز: همین ک هستی ازت تعریف میکنه بدون خوشگلی این آتیش پاره الکی از کسی تعریف نمیکنه \_

سیاوش: ولی الان واسه من ی سوال پیش اومده؟ \_

پریناز: درخدمتیم داداش؟؟ \_

سیاوش: اون پژوهش گرانه بیکاری ک گفتی دقیقا کیا بودن ؟؟؟ \_

باز منو پری زدیم زیر خنده ولی پری زود خودشو جمع و جور کرد و ب حالت مسخره ای صداشو صاف کرد و گفت: خووب معرفی میکنم ( با دست راستش ب سینه ی خودش زد و گفت ) اولیش خودمم (بعد با همون دست ب من اشاره کرد و گف

دومیش این خل و چل ک اینجا میبینید (دستشو آورد پایین و گفت) دوتا شونم الان دارن خواب شوهرای کچلشونو میبینن

صدای خندمون بیمارستانو برداشته بود..همون لحظه یکی از پرستاری که همراه دکتر اومده بودن بودت تو اتاق اومد داخل و گفت: چ خبره... اینجا بیمارستانه ها... بیمارا دارن استراحت میکنن مراعات کنید لطفا

بعدم رو کرد ب سیاوش و گفت: از شما ک آقای متشخصی هستین بعیده لطفا این خانوما رو ساکت کنید

سیاوش ی اخم کرد و گفت: تذکرتون ک جز وظایفتون بود رو دادید فکر نمیکنم نیاز ب توضیح بیشتر بوده باشه...درضمن نیازی نیست متشخص بودنمو یادم بندازید خودم حواسم هست

بعدم ب در اشاره کرد و گفت: فک کنم کارتون دیر شده بفرمایید

دختره دهنش اندازه گاراج باز مونده بود با حالت گیج و منگ از اتاق رفت بیرون

پریناز ب حالت قهر صورتشو برگردونو د گفت: فقط ایشون متشخصن دیگه ما بی شعور و بی فرهنگیم... دختره ی هول افاده ای...همچین میگه اینا رو ساکت کن انگار ایشون مدیر مهدکودکن ماهم بچه هاش سیاوشم مبصر کلاسه ک مارو ساکت کنه

سیاوش جلوی دهنشو گرفت ک صدای خنده اش بلند نشه و بعدش گفت: والای پری از دست تو ب خدا دل درد گرفتم پاشو دختر پاشو جمع کن بریم تا پرتمون نکردن بیرون

پریناز اومد طرف من ک کمکم کنه و رو ب سیاوش گفت:ولی خوشم اومد ها خوب حالشو گرفتی ایول داری بزن قدش بعدم دستشو آورد بالا و کف دستشو ب سمت سیاوش گرفت اونم محکم ی دونه زد ب دستش

پری: اوووی خوووب حالا نگفتم دستمو بشکون که

سیا: عع محکم زدم ببخشید حواسم نبود \_

اومدم از تخت بیام پایین ک سیاوش باز دوباره اومد سمتم بغلم کرد و گف: لازم نکرده راه بری همنجوری چون نداری چ  
...برسه الان که مریضی بیا ببر بغلم بینم

داشتیم از بیمارستان خارج میشدیم...نگاه سنگین تمام پرستارا و دخترایی ک توی مسیر حرکتمون بودن رو روی خودمون  
حس میکردم و اای چ حالی میده لج اینا دره در میاد....حالا دوش دورو دو دود دوش دورو دود...دس دس  
خنده ام گرفته بود خواستم یکم بیشتر اذینشون کنم واسه همین لباس سیا رو چنگ زدن و محکم ب خودم چسبوندمش و  
سرمو گذاشتم رو سینه اش..اونم منو ب خودش چسبوند و روی سرم رو بوسید...ینی خوشم میاد همه جوره پایه اس  
...داداشم

تو مائشین که بودیم به خاطر آرامبخشی که بهم تزریق سده بود خوابم برد و اصلا متوجه نشدم کی رسیدیم....اما یهو از  
خواب پریدم...لای چشممو باز کردم و دیدم تو بغل داداشمم...یکم لای چشممو باز کردم و دیدم مامان همنجوری داره  
وسط سالن راه میره و سیاوش همنجوری ک منو تو بغلش داشت با پاش درو بست و سه تایی رفتیم تو...مامان حراصون  
!و نگران اومد سمتمون و گفت: خالک بر سرم چی شده؟! کجا بودید؟

سیاوش جوری حرف میزد ک انگار عصبیه: سوال داره مادر من؟! اینقدر سر شب غذا و کوفت و زهرمار ب خوردش  
دادید که معده اش داغون شد بعد تازه اومدید میپرسید چی شد؟!؟

(پریناز)

!!خاله نازی:درس بگو ببینم چی شده؟

سیاوش:هیجی دکتر گف چی بهش دادید ک اینجوری معده اش رو پوکونده آندوسکپی کرد و وقتی دید مشکلی نیست \_  
...اجازه داد بیمارمش خونه...حالا اگه اجازه بدبد بریم

خاله نازی زد تو صورتش و گفت:احتمالا رو غنشو زیاد ریختم فردا زنگ میزنم بهش میگم ی دستور دیگه بده این بهش  
نساخته

سیاوش دندوناشو روی هم فشار داد و رو ب خاله نازی با صدایی ک سعی داشت بالا نره گفت:مامان ب جون خودش که  
میدونی قسم سرش رد خور نداره اگه ی بار دیگه بری از اون زنیکه از این چرت و پرتا بگیری میرم خونه زندگیشو رو  
سرش خراب میکنم

خاله نازی ک از عصبانیت سیاوش کمی ترسیده بود گفت:باشه بابا توام حالا ک ب خیر گذشته تا ی چیزی میشه صداشو  
!میبره بالا حالا این چرا این شکلی ولو شده تو بغل تو ؟

سیاوش ی نگا ب هستی کرد اومد جواب خاله رو بده ک خاله گفت:اهان ببخشید حواسم نبود ایشون چشمشون به داداششون  
....ک میخوره لوس میشن...بهش بگو سرشو بلند کنه میخوام باهاش حرف بزنم

سیاوش:لازم نکرده ...صبح حرف بزنید فعلا خوابش برده \_

....بعدم منتظر واکنش خاله نشد و سمت پله ها رفت و منم مٹ جوجه اردک که میره دنبال مامانش راه افتادم دنبالش

وارد اتاق هستی شدیم ساعت نزدیکای 5 بود سیاوش هستی رو گذاشت رو تختش و پتو هم کشید روش و رو ب من گفت:  
!اینجا میخوابی؟

!اره میخوام مراقبتش باشم همیشه ولش کنم ک چطور؟\_

هیچی میخواستم ببینم اگه میری تو اون اتاق خودم بمونم ولی حالا ک هستی پیشش خیالم راحت ممنون\_

خواهش میکنم\_

پس من میرم اگه چیزی شد خبرم کن\_

باشه حتما خیالت راحت..شب بخیر \_

شبت بخیر\_

....سیاوش ک رفت ولوو شدم روی تخت کنار هستی و ب 3 سوت خوابم برد

( مهسا )

صبح از خواب بیدار شدم و صبحونه خوردم...طبق عادت هرروزه ام رفتم حاضر بشم ک برم پیش هستی...یاد مسافرتمون افتادم..بی حال نشستم لبه ی تختم...اهههه حالا اگه مامان رازی نشه ک من دق میکنم،نمیشه بچه ها باهم برن ولی من نباشم که غمباد میگیرم.. اصلا امکان نداره..هرجور شده باید مامانو رازی کنم با خودم درگیر بودم ک صدای در ...باعث شد سرمو بالا بگیرم...مامان بود..درحالی ک دستش روی دستگیره ی در بود ایستاده بود

!چیزی شده مهسا؟\_

هااااا....ن ... ن چیزی نیست مگه باید چیزی باشه \_

ن ولی فکر کردم ی چیزی بد ذهنتو درگیر کرده \_

اره ولی مهم نیست \_

!اومد نشست کنارم دستمو گرفت توی دستش و گفت: بگو ببینم چی شده؟

هیچی..بچه ها از اینکه چن ماهه سرمون فقط تو درسو کتابه خسته شدن میخوان با ی اکیپ از بچه های دیگه برن سفر \_

!کجا؟\_

شمال\_

!همشون میرن؟\_

عاره...منم خسته شدم بهم گفتن توام بیا ولی شما ک اجازه نمیدی من برم..واسه همین داشتم فک میکردم تو این ی هفته \_  
چه غلطی کنم ک حوصله ام نترکه

مامان:تو ک میدونی من نمیزارم پس چرا ناراحتی و واست غیرعادیه \_

چشم‌ام تا آخرین حد گشاد شد... فک میکردم اینجوری که من حرف زدم مطمئن بهم اجازه بده... وای ماما من ی پدیده ...است واسه خودش ششششش

اخه مادر من چرا نمیزاری؟! مگه من چاقم؟! کج؟! یا دستو ی پا ندارم؟! نمیتونم مراقبت خودم باشم؟! چیه که شما \_  
نمیزاری من مثل بقیه باشم ماما جان من 18 سالممه چرا نمیخوای باور کنی دیگه اون دختر کوچولوی تو نیستم  
مامان چشمات غمگین شد و گفت: آره تو دیگه اون دختر کوچولویی که همه ی دستا و لباسات کاکایی می کرد  
نیستی.. اون دختر لوسی که هرچی بهش میگفتی تا 3 روز باهات قهر بود نیستی... ولی ب من حق بده نگران باشم مهسا  
تو الان توی ی سن حساسی هستی تو این جامعه هم گرگ زیاده  
مادر من گرگ تا من نخوام نمیتونه هیچ جوری گولم بزنه و تیکه پاره ام کنه.. ینی شما منو اینقدر بی جنبه شناخت که \_  
تا..

مامان پرید وسط حرفم و گفت: چرت نگو مهسا من فقط نگرانم.. من تورو میشناسم و بهت اعتماد دارم ولی تو این دنیا  
نمیشه فقط ب ی سر قضیه فک کرد  
دیگه داشتم کلافه میشدم بلند شدم رفتم ب سمت کمد لباسام ی مانتوی سبزرانشی و ی شلوار کتون مشکی دمپا گشاد هم در  
اوردم با شالو کیف ب همون رنگ و بعدم رو ب مامانم گفتم: باشه ماما جون بیخیال بزار اونا برن اوش بگذرونن منم  
اینجا میمونم به بدبختیام فک میکنم تا اونا برگردن مهم نیست الانم اگه اجازه بدید میخوام لباس بپوشم برم بچه ها منتظرن  
مامان بدون هیچ مکثی از رو تخت بلند شد و ب سمت در رفت بین راه ایستاد برگشت سمت حس کردم که چیزی میخواد  
بهم بگه ولی پشیمون شد برگشت و ب راهش ادامه داد  
اههههه... خاک بر سر من با این زندگیم... من هر جووور شده باید ب این سفر برم هر جووور شششششششششششش

## (طناز)

طناز: جدی میگي مهسا \_

مهسا سرشو تکون داد

!گفتم: ینی جدی جدی نتونستی رازیش کنی؟

سرشو تکون داد که ینی ن... اییی بابا خوووب اینجوووری که نمیشه... بدون این دیونه که خوش نمیگذره  
هستی: از اولم باید فکرشو میکردیم... تو مثل پری تک بچه نیستی که حساسیت روت زیاد باشه تو دل پدر مادر تو ی \_  
ترسه.. ترس از دست دادنت... ترس اینکه توهم مثل حامد بشی  
پری: عاره حق با هستیه \_

حامد برادر مهسا بود و با مهسا حدودا 9 سال تفاوت سنی داشت... ی سال تابستون ب پدر و مادرش گفت که میخواد با  
دوستاتش بره شمال و رضایت اونارو میگیره  
... اما تو راه برگشت

مثل اینکه راننده که یکی از دوستای حامد بوده حواسش پرت میشه و با ی کامیون از روبرو داشته میاورده برخورد میکنه  
که ب دلیل اینکه نتونسته ماشینو کنترل کنه ماشین ب گاردریلای کنار جاده برخورد میکنه



قضیه وقتی جالب میشه که تمام سرنشینان ی آسیب سطحی میبینن و همشون سالم برمیکردن و تنها کسی که فوت میکنه حامد بوده... پدرش که رفته بود سردخونه واسه شناسایی پسرش میگفت که یکی از گاردریلا خورده بوده تو صورتش و صورتش اصلا قابل تشخیص نبوده یکی دیگه هم دقیقا از تو تهالش رد شده بود

خیلی روزای بدی بود

مهسا زیاد به حامد وابسته نبود ولی در هر صورت برادرش بود و از مرگ اون ضربه ی بدی خورده بود الانم به قول هستی پنجاه درصد دلیل اینکه مامانش نمیزاره با ما بیاد همینه... چون خاطره بد داره،... چون میترسه.. میترسه مهسا رو هم از دست بده

با شنیدن صدای هستی ب خودم اومدم

هستی: من به سیاوش میگم با مامانت تماس بگیره و بهش بگه که من مراقبتم و اگه بازم رازی نشد خودم میزنم \_ بهش.. در هر صورت ما باید ب این سفر بریم هممون باهمم

امروز سه شنبه اس... تا جمعه 2 روز مهلت داریم من اگه نتونم مامان تورو راضی کنم هستی نیستم

از مصمم بودن هستی خنده ام گرفته بود.. دختره ی خل.. البته هممون میدونستیم که تهش مهسا باهامون میاد چون از طرفی هم مامانش زن مهربونی بود هم هستی کاری نبود که بخواد انجام بده و نتونه

مهسا: راستی هستی شنیدم دیشب حالت بد شده بود.. چی شده \_

هستی: عاره بابا پدرم در اومد \_

!طناز: وایااا چی شده؟! کی؟! چرا من خبر ندارم؟ \_

(هستی)

با پری جریانو واسه بچه ها تعریف کردیم... از وقتی دهنمو وا کردم که رف بزنم شروع کردن خندیدن انگار دارم براشون جک میگم

...طناز در حالی که از خنده سرخ شده بود گفت: شما دوتا خواهر و برادر خلید... دوتا دیونه.. قشنگ مکمل همدیگه هستین

مهسا هم بین خنده هاش گفت: مثل پت و مت میمونن ب خدا

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم: اولاً به خودم هرچی میخوایید بگید ولی به داداشم چیزی بگید چکیتون میکنم

مهسا: باشه بابا حالا گوله نکن تو شیکم من بدبخت \_

رومو برگردوندم و ادامه دادم: دوما پت و مت خوبه دیگه میزنن همه چیزو داغون میکنن دنیارو رو سر همه خراب میکنن اما پشت همدیگرو خالی نمیکنن

و بعدم دست ب سینه نگاشون کردم

سه تاشون واسه چند لحظه ساکت شدن وبهم نگاه کردنو بعد باهم زدن زیر خنده

دیگه داشتن حوصله ام رو سرمیبردن الان 5 مینه که دارن میخندن: اییی بابا بسه دیگه همش درحال ترتر خندیدینید

مهسا دلشو گرفت و گفت: باشه عزیزم جوش نزن پاشو زنگ بزن ب عاقای پت بگو مامان منو رازی کنه





اهااان حالا شد \_

چی حالا شد \_

من عادت ندارم تو با ادب باهام بحر فی همون چهارتا فوش بدهی دوتا تیکه هم بنداز \_

اها بله \_

خوب حالا چیکارم داشتی مزاحم شدی \_

میدونستم داره شوخی میکنه واسه همین ناراحت نشدم و با خنده گفتم: زنگیدم که بگم ما هممون اوکی رو از خانواده ها گرفتیم و آخر هفته کنار ساحلیممم

ایوووول میدونستم ک میتونید \_

!مگه کاری هست ک ما بخواییم بشه و نشه؟ \_

!!اون ک ن خدایی... حالا ساعت چند حرکتی؟ \_

چون صبح قبل از اومدن بچه ها با فریبا حرف زده بودم و ساعت دقیق و رو پرسیده بودم میدونستم

صبح ساعت 8 باید دم خونه فریبا اینا باشیم اوتوبوس از جلوی خونه اونا حرکت میکنه... گفتن زود راه میوفتیم ک \_  
صبحونه رو اونجا بخوریم

خعهعلی هم عالییییی \_

پس ما ساعت 8 دم خونه فریبا اینا منتظرتونیم \_

ن ما میاییم دم خونه شما باهم از اونجا حرکت میکنیم اینجوری بهتره \_

باشه هر جور راحتی پس من منتظرم ب پرهام و مهر دادم خودت بگو \_

باشه خیالت راحت \_

!خوب دیگه کاری نداری؟ \_

نه خانونی مراقب خودت باش \_

میسی توام مواظب خودت باش بای \_

بای \_

(طناز)

چهارشنبه شب ک برگشتم خونه ساعت حرکتمونو ب مامان گفتم و باهاش هماهنگ کردم پنجشنبه ام نرفتم پیش هستی که بتونم کارامو جووورکنم ک وقتی برگشتم تلنبار نشه روهم سفرو از دماغ دریباره

دوش گرفته بودم و الانم حوله ام رو پوشیده بودم

رفتم جلوی آینه و نگاهی ب خودم انداختم موهای به رنگ شبم و قتایی ک آب میخورد به شکل اس در میاومد و خیلی  
....قشنگ میشد

نخواستم حالتش رو خراب کنم از طرفی هم حوصله ی اتو کشیدن نداشتم واسه همین ژل رو از توی کشوی میز آرایشم در  
اوردم و یکم ریختم کف دستم و ب موهام زدم یکم ک بهشون ور رفتم اون شکلی رو ک میخواستم گرفتن... اهان حالا  
شد... موهامو از ریشه جمع کرده بودم جوری ک ابرو هامم برده بود بالا و خیلی خوش فرمشون کرده بود ی تل ک ب  
حالت کش هم بود و رنگ صورتی داشت و پهنش حدودا 5 سانتی میشد و رو هم زده بودم جلوی موهام

رفتم ب سمت کمد لباسام.... قبلا ساکم رو جمع کرده بودم.... ی شلوار کتون کش سفید پوشیدم با ی مانتوی صورتی کثیف  
و کیف و کفش ب همون رنگ با شال سفید رفتم جلو آینه... زیادی ساده بود دم موهامو از شال ریختم بیرون و ی رژ  
گونه ی صورتی و ی رژ لب صورتی هم زدم چون تازه از خواب بیدار شده بودم چشمام ی حالت بدی داشت واسه اینکه  
اون حالت از بین بره ی خط چشم کشیدم و خیلی کم هم ریمل زدم... اهان حالا شد الان خیلی خوب شد

دسته ی چمدون بزرگ و چرخ دارمو کشیدم و از اتاق رفتم بیرون و بعد از خداحافظی با مامان و تارا و گوش دادن به  
سفارشای بابا سوار آژانس شدم و ب سمت خونه ی هستی رفتم

( مهسا )

خدا پدر و مادر این سیاوشو واسش نگه داره ی دختر خوبم جلوش سبز کنه ک این مامان منو رازی کرد... مامان ک رازی  
میشد اوتوماتیک بابا هم مخالفتی نمیکرد.... بعد از ی عالمه سفارش و نصیحت اجازه دادن ک منم برم تازه با هستی هم  
تماس گرفته بودن و کلی بهش سفارش کرده بودن ک هوامو داشته باشه

این هستی بدبختم تو نبود مامانای ما ی جورایی میشه مامانمون و همش مراقبمون و خانواده ها همش ب اون میگن ک  
حواسش باشه

در هر صورت من وسایلمو جمع کرده بودم و الان بیدار شده بودم ک برم خونه ی خاله نازی اینا

دیشب مهرداد بهم اس داد و کلی سفارش کرد ک ب موقع اونجا باشم و منم ساعت و روی 6 کوک کرده بودم ک نکنه با  
اینهمه سفارشای مهرداد صبح خواب بمونم

رفتم و ی شوار جین لوله تفنگی سرمه ای برداشتم و با ی مانتوی آبی کاربنی ستش کردم... اییی بدک نشد ی شال سرمه  
ای هم سرم کردم موهای قهوه ای تیره و خوش رنگم ک خدا دادی حالت دار خوشگل بود رو باز گذاشتم ی از پشت شالم  
اومد بیرون جلوی موهام ی ور ریختم تو صورتم

دلم نمیخواست صب اول صب زیاد آرایش کنم واسه همین فقط ب ی برق لب روی لبای قلوه ای زدم و ی ریمل ک  
چشمای درشت و کشیده ام رو قشنگ تر نشون میداد اکتفا کردم

رفتم بیرون و بالاخره و با وجود تمام غرغرای من ک هییی میگفتم دیرم شد دیرم شد مامان دست از کله کچل من برداشت  
و منو ب بابا سپرد... و اای قسمت ترسناک قضیه همین بود « بابام «... بابا گفت ک با آژانس تماس گرفته و گفته ک  
ماشین نداره برای همین خودش میرسونتم... اییی توووف ب این شانس... بابا هم توی راه ی عالمه سفارش کرد و مراقب  
خودم باشم و باهاشون در تماس باشم و اگر اتفاقی افتاد سریع بهش خبر بدم... همه اینایی ک داش میگفت رو از حفظ بودم  
...بس ک مامان تو این دو روزه تکرار کرده بود

(پریناز)

چشمامو باز کردم و ب ساعت نگاه کردم... وای خاک بر سرم خواب موندمم.. مٹ جت از جام پریدم و رفتم دست و صورتمو شستم... قصد داشتم ک ی دوش مختصری قبل رفتن بگیرم ولی الان دیگه وقت نبود مطمئنا همینجوریشم اگه برسم هستی و سامی کله امو میکنن

بدو بدو رفتم در کمد رو باز کردم و ی شلوار کتون سرخابی کشیدم بیرون با ی مانتوی مسکی پوشیدمش... شال سرخابی و کیف و کفشم ب همون رنگ بود.... وقت نبود موهامو درس کنم واسه همین طبق عادت همیشگیم موهامو از بالا بستم و قسمت جلوی موهامو ی بافت خوشگل ب صورت کج زدم... خوب شد..... ی رژ لب سرخابی به اضافه ی ریمل هم زدم و با عجله از خونه رفتم بیرون و رفتم تو بارکینگ

برعکس تصورم که فکر میکردم آگه با سهیل قهر باشم میمیرم اصلا واسم مهم نبود... الان دقیقا 4 روز بود که کوچکترین خبری ازش نداشتم و اصلا هم نمیخواستم که داشته باشم.. اینقدر سرم شلوغ بود که وقتشو نداشتم.. ب درک پسره ی بیشعور.. ی جورایی ازش زده شده بودم و دلم نمیخواست ببینمش با سوییچ در ماشین خوشگلمو باز کردم.. ماشینم ی مزدا3 سفید بود... عاشقش بودم... مال مامانم بود که وقتی بابا واسش ی ماشین مدل بالاتر گرفته بود داده بود دست من وگرن بابا تا وقتی تو دانشگاه قبول بشم برام ماشین نمیگرفت.. به ساعت مچم نگاه کردم... اوه اوه هستی الان میکشتم خیلی دیر شده... یامو گذاشتم رو گاز و ب سمت خونه ی هستی حرکت کردم

(هستی)

صبح با حس بوسه ی کسی از خواب بیدار شدم... لای چشمامو باز کردم و چشمای عسلی و خوشگل سیاوشو ک مثل رنگ ک شبیه عسل بود زندگی منو هم ب همون شیرینی میگرد جلوی روم دیدم با دیدنش نیشم دومتر باز شد ولی با یادآوری اینکه قراره تا ی هفته نینیمش پکر شدم.... ب غلط کردن افتاده بودم.. اصلا من نمیخوام پیام شمال.. شیطونه میگه همین الان بگم نیمای خودتون برید هااا... ولی ن بچه ها ناراحت میشن از طرفی خانواده هاشون از دیروز همه بهم زنگ زده بودن و سفارش بچه هاشونو بهم کرده بودن... من نمیدونم چه حکمتیه ک همه هم به من زنگ میزنن... بدبختی داریم!!!!

چرا این ریختی شدی گربه ی ملوس؟! پاشو حاضر شو الان دوستات میرسن اونوقت تو هنوز تو رخت خوابی...

**ایریدم بغلش و گردنشو محکم گرفتم: تو این ی هفته کی ب من بگه گریه ی ملوس؟**

بلخنده ی کوتاهی کرد و گفت: خوب ب سامان سفارش میکنم بهت بگه گربه ی ملوس خوبه؟

دستامو مشت کردم و کوبیدم ب سینه اش ولی دست خودم بیشتر درد گرفت: ن ن ن نمیخوامم. من میخوام تو بهم \_  
بگی... دلم برات تنگ میشششششششششششششششششششششششش

جیبیغ زدم و گفتن دلم برات تنگ میشه

انگشت اشاره اش رو گذاشت رو لبم و گفت: چته دختر خونه رو گذاشتی رو سرت خوووب منم دلم برات تنگ میشه ولی  
 اقول مبدم هر نیم ساعت ی بار بهت زنگ بزنم ک هیچکدوممون احساس دلتنگی نکنیم خوبه؟

انگشت کوچیکه ی دستمو بردم جلوش و گفتم: قول میدی؟؟؟

!خندید و بغلم کرد: این گریه ی ملوسس من کی میخواد بزرگ بشه؟

هیچ وقت \_

خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون و مثل بچه ها خودمو تکه تکه دادم و گفتم: قول بده سیاوش بجم قول بده بهممم  
انگشتمون تو هم گره خورد.. با صدای مردونه اش گفت: قول میدم ابجی جونم.. توام قول بده مراقب خودت باشی ب خدا ی  
تار مو از سرت کم بشه میرم همشونو مجبور میکنم برن ماسه های کنار ساحلو زیر و رو کنن و موهاشو پیدا کنن  
...ترکیدم از خنده... خزیدم تو بغلش و سرمو گذاشتم رو سینه اش: خیالت راحت داداشی جوونم  
سرمو بلند کردم و گفتم: تا وقتی من برمیگردم وزنه نزن ک این بازو هات یکم شل کنه من بتونم گاز بگیرم خوووو عقده  
ای شدم  
دستشو برد کنار سرشو گفت: اطاعت قربان... الانم بلند شوو خیلی دیر شده پاشو لباساتو بپوش الان دوستات سر میرسن  
مطیعانه بلند شدم و ب سمت حموم رفتم...

بعد از اینکه ی دوش آب سرد گرفتم از حموم اوادم بیرون و شروع کردم ب اتو کشیدن موهام... از بچی از آب داغ بدم  
میاومد و حتی تو زمستونم با آب سرد میرفتم حمام

اتو کشیدن موهام ک تموم شد موهامو با ی کیلیپس سرخابی خوشگل بالای سرم جمع کردم و قسمت جلوییش هم ی ور  
ریختم توی صورتم... ب سمت لباسام ک قبلا حاضرشون کرده بودم و روی کانپه ی کنار اتاقم گذاشته بودم رفتم... ی  
لگ چسبون ب رنگ مشکی ک میخواستم با ی مانتوی طوسی ستش کنم... شال مشکی طوسیم سرم کردم، حالا نوبت  
آرایش بود ی نگا ب صورتم کردم ک ببینم باید از کجا شروع کنم... اوه اوه داغونه داغونم اول صبحی.. اخه واسه چی  
اینقدر زود راه میاوفتین ک ادم قیافش اینجوری باشه... غرر زدن فایده نداشت... واسه همین دست ب کار شدم رنگم حسابی  
پریده بود و شبیه روح شده بودم و علتش رو هم نمیدونستم... ی مداد سیاه کشیدم توی چشمم تا یکم حالت چشمم بهتر  
بشه... ریملم هم برداشتم و کشیدم ب مژه های حالت دار و بلندم... مهسا همیشه میگفت تو همینجوری مژه هات بلند و پر  
هست وقتی هم ک ریمل میزنی دیگه انگار مژه مصنوعی گذاشتی

ی رژ صورتی کم رنگ مات هم برداشتم و زدم ب لبام... خوب شده بود اما صورتم هنوز بی حال بود... رژ گونه رو از  
توی کشوی میز آرایشم اوردم بیرون.. همیشه از رژگونه بدم میاومد و تا جایی ک میشد سعی میکردم نزنم ولی ی جاهایی  
مثل الان لازم بود... یکم رژگونه آجری زدم و باز ب خودم تو آینه نگاه کردم... اهااا حالا شد، زمانی ک لباسای  
طوسی یا مشکی میپوشیدم رنگ چشمم خیلی خوشگل تر میشد... خوشگل بودم خودم خبر نداشتم... داشتم از دیدن خودم تو  
آینه حال میکردم ک صدای در اومد همونجوری ک ب خودم خیره شده بودم گفتم: بیا تو

صدای باز شدن در رو شنیدم و به دنبال اون صدای جذاب داداشمو: زلزله آگه حاضری پیر پایین رفیقات دم در منتظرین  
به روش لبخند پاشیدم اونم متقابلا همین کارو کرد رفتم ب سمت کمد و کفشم رو در اوردم و پام کردم و بعد از برداشتن  
کیف دستیم ب سمت ساکی ک جمع کرده بودم رفتم

بعد ی خداحافظی خیلی بد با سیاوش رفتم تو حیات پیش بچه ها همه ب جز این پریناز خوابالو اومده بودن.. ب سیا اجازه  
ندادم تا دم در همراهیم کنه چون آگه میاومد مطمئنم اشکم در میاومد.. خودشم فهمید واسه همین خیلی راحت قبول کرد و  
همونجا باهم خداحافظی کردیم

(طناز)

اولین نفری بودم که رسیدم ب خونه ی هستی اینا... دلم نمیخواست زنگ خونه رو بزnm گفتm شاید خواب باشن واسه همین گوشیمو از تو جیبم در اوردم و با سیاوش تماس گرفتم

با سومین بوق جواب داد

جانم\_

سلام سیاوش... طنازم\_

اره طنی جان شناختم... جونم؟! اتفاقی\_

نذاشتم ادامه بده:نه بابا چه اتفاقی فقط من الان دم خونتونم گفتm ی وقت مامان اینا خواب باشن واسه همین نخواستm زنگ آیفونو بزnm گفتm بگم اگه زحمتی نیست درو باز کنی

دختر تو دیونه ای ها!!!... خیلی خوب الان میام دم در فقط شرمنده یکم طول میکشه آیفون خرابه باید خودم بیام باز کنم\_

باشه اشکال نداره منتظر میمونم\_

گوشی رو قطع کرد... تقریباً 3،4 دقیقه ای طول کشید تا سیاوش بیاد تو این مدت داشتم ب این فکر میکردم که چقدر هستی خوشبخته که هرچی بخواد واسش فراهمه... پول، ماشین

...امکانات و

سرمو گرفتم بالا و ی نگا ب ساختمونشون انداختم... خیلی خونه ی قشنگ و بزرگی بود... البته خونه که نه اگه این خونه اس پس مال ما چیه؟؟؟! ی جورایی عمارت بود چون هم خیلی بزرگ و شیک بود هم ی حیات خوشگل داشت

سیاوش اومد و درو باز کرد... باهانش دست دادم و بعد از سلام و احوال پرسی رفتم تو خونه و بعد از اینکه یکم با سیاوش صحبت کردیم پسرا هم اومدن... سیاوش اینار به یکی از خدمتکارا که تازه سرو کله اش پیدا شده بود گفت بره درو باز... کنه... معلوم بود که از خواب بیدارش کرده... بعد از چند لحظه 3 تنگدار با همون شور و نشاط همیشگی اومدن

سامان:بهبههه سلام طنی خانوم... چ خانوم وقت شناسی زودتر از همه اومده\_

!طناز: دیگه گفتm دیر نکنم مگه بده؟\_

سامان:ن خانومی خیلی هم خوبه\_

!پرهام: بقیه کجان؟\_

قبل از من سیاوش جواب داد:هنوز نیاومدن هستی هم هنوز خوابه

!سامان:دکی... دادا ینی چی هنو خوابه؟؟\_

سیاوش:الان میخواستم برم بیدارش کنم\_

مهرداد:اوکی برو که داره دیر میشه\_

بعدم رو به من کرد و گفت:توام ی زنگ ب اون دوتا بزnm بگو عجله کنن

داشتم گوشیمو از تو کیفم در میاوردم که دوباره صدای در اومد



پرهام:یکیشون اومد\_

از دور دیدم ک مهسا داره با نیش گشاد ب سمتون میاد اومد و به بچه ها سلام کرد و کنار من نشست...سیاوشم بعد از سلام و احوال پرسی با مهسا با اجازه ای گفت و رفت تو اتاق هستی تا بیدارش کنه

(پریناز )

وقتی رسیدم پشت در خونه هستی اینا ماشین سامان رو دیدم...اوه اوه...خیلی دیر شده الان کله امو میکنه...کیف دستیمو از صندلی کنارم برداشتم و پیاده شدم...در صندوق عقب رو باز کردم و چمدونمو اوردم بیرون

ب سمت در رفتم...زنگ زدم ولی بعد از چند لحظه مریم اومد دم در و در رو باز کرد

سلام خانوم بفرمایید\_

سلام\_

بفرمایید از این طرف خانوم منتظرتون\_

دنبالش ب سمت قسمت پشتیه حیات که ی میز سفید بزرگ از جنس فرفورژه و صندلی چیده شده بود رفتم...همیشه تابستونا با بچه ها میشستیم اینجا حرف میزدیم

:اول از همه هستی متوجه حضورم شد

!مگه من ب تو نگفتم زود بیا پس کجایی ی ساعته؟!هاااان؟\_

اوه اوه مثل اینکه بدجوور عصیبه

بقیه ام ب ستم برگشتن

سامان:هستی فعلا وقت این حرفا نیست دیرمونه\_

مهرداد:اره ابجی بیخیال بریم\_

رفتم کنار هستی:خواهری جونم ببخشید ب خدا خواب موندم

!بیخیال مهم نیست..ماشین آوردی؟\_

!اره چطور مگه؟\_

هیجی سویچتو بده بدم دست مریم ک بعدا بده ب سیاوش بیاره بزاره تو پارکینگ\_

سویچ رو دادم دست هستی و اونم دادش ب مریم صدای سامان در اونده بود:بچه ها بجنبید دیگه عع..دیر شده

هستی:اوکی سامان فقط بی زحمت چن تا از چمدونا رو بیار پایین ک بزاریم تو ماشین من\_

سامان:لازم نکرده شما ماشین نمیاری\_

هستی:عع سامان چی میگی خووب تو ی ماشین ک جا نمیشیم\_

سامان:میدونم جا نمیشیم پرهام ماشینشو آورده تو دیگه نمیخواد بیاری\_

هستی:باشه پس پرهام جان سوچتو بده ما وسایلمونو بزاریم\_\_

مهرداد:نمیخواد هستی من میبرم\_\_

بعدم اومد چمدونا رو از هستی گرفت و برد گذاشت تو ماشین پرهام...ماشینش ی سیتروئن آبی بود که سیستم بهش بسته بود در حدددد بوووووکاتی

سامان:هستی و پریناز شما با من بیایید مهسا و طناز و مهرداد و هم با پرهام\_\_

( مهسا )

رفتم چسبیدم ب مهراد بازوشو گرفتم و تکونش دادم و همزمان گفتم: مهرداد دادا نوکرتم بزار من جلو بشینم من آگه ب طبیط دسترسی نداشته باشم میمیرم

!مهرداد:باشه بابا برو بشین جلو این دیونه بازیا چیه؟؟\_\_

با نیش باز رفتم نشستم تو ماشین بقیه هم اومدن...ماشین سامی جلوتر از ما پارک بود...اونا هم سوار شدن و حرکت کردن ب محض اینکه پرهام استارت زد از تو کیفم فلشمو دراوردم

مهسا:اینم ی هیجان مضاعف واسه جاده\_\_

مهرداد زد تو پیشونیش و سرشو ب عقب پرت کرد و تو همون حالت ایستاد و گفت:واااای غلط کردم گفتم جلو بشین الان !!انا مقصد بازباید صدای تتلو رو تحمل کنیم ؟

کیف عینکم ک ی کیف سفت بود و حالت سنگ ریزه های بنفش روش کار شده بود و تو دستم گرفته بودم با این حرفش ناخودآگاه اونی پرت کردم سمتش که خورد رو شیکمش از درد سریع دوتا دستاشو گذاشت رو دلش و خم شد روشن...اخماش رفت توهم:اییی...اییی دختر مگه مرض داری تو ب خاطر ی خواننده منو میزنی...بی مغز بی شعور

مهسا:بله بابامم میزنم تو ک جای خود داری\_\_

طناز و پرهام همینجوری داشتن ب ما میخندیدن مهرداد قاطی کرد و گف:مگه داریم جک میگیرم براتون ک هییی میخندین طناز:والا دست کمی از جوک نداره\_\_

مهرداد:عاقا من این چیزا حالیم نمیشه من تو این ماشین امنیت جانی ک ندارم هیییییچ...اعصابم با گوش دادن ب صدای \_ داغون این مرتیکه روانی که فقط بلده عر بزنه خراب میشه

جیغغغ کشیدم:بسسه مهرداد تمومش کن

یهووو صدای خوردن چیزی ب شیشه باعث شد ساکت بشم

سریع برگشتم ببینم کیه...سامان بود که انگار اصلا نتونسته بود سوار ماشین بشه و ی راست اومده بود سمت ما چون ...هستی و پرینازو دیدم که اونا هم سوار نشده بودن و کنار ماشین وایساده بودن

با صدای سامان به خودم اومدم:چته مهسا چرا اینجوری میکنی؟

...از ایشون بپرس\_\_

و با زدن این حرف ب سمت مهرداد اشاره کردم

سامان:چیکارش کردی مهرداد؟؟!\_

...مهرداد:باااو من بدبخت کاریش نداشتم ک فقط گفتم نمیخوام ب صدای نکره ی این یارو گوش بدم...میره تو مخم\_

اومدم ی چی بهش بگم ک صدای سامی ساکنم کرد

!سامان: تو ک میدونی مهسا امیرو دوس داره واسه چی اینجوری راجبش حرف میزنی؟\_

...مهرداد: ایییی بابا\_

سامی دستشو آورد بالا:هیسسس..حرف نزن پاشو برو بتمرگ تو ماشین من

مهرداد پیاده شد و سامی هم رو ب راننده گف:پرهام دادا فقط طط گاز بده هاااا چون خیلی دیر شده

پرهام:اوکی خیالت تخت برو دارم\_

(پریناز )

منو هستی کنار ماشین سامی ایستاده بودیم ک بیاد درو بازکنه تا سوار بشیم ک دیدیم مهرداد از ماشین پرهام پیاده شد و اومد سمتمون

!با آرنج ب دست هستی ضربه زدم و گفتم:این چرا پیاده شد؟؟

هستی:احتمالا بیرونش کردن\_

خندیدم و گفتم:احتمالا نه مطمئنا

!مهرداد:ب چی میخندید شما دوتا هاااان؟\_

هستی:انداختنت بیرون عار ههه؟؟\_

مهرداد:نه ایندفعه استثنا سامی نجاتم داد\_

اومد در جلو رو باز کرد و سوار شد...سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:آخیش راحت شدم

پریناز:ووااااا چته تو؟؟\_

مهرداد :بابا این دختره دیوانه است\_

!پریناز:کی؟\_

مهرداد:مهسا\_

هستی:اولا پشت سر رفیق من درس حرف بزن...دوما بگو بینم دوباره چی شده ک دعواتون شده شما دوتا\_

مهرداد:بابا هییی بهش میگم صدای این مرتیکه رو نزار رو مخ منه..باز کار خودشو میکنه\_

!پریناز:کی تتلو؟\_

مهرداد:ن پ بابای من\_

هستی:پس حقت بوده \_

مهرداد: دکی \_

پریناز:کوووفت راس میگه دیگه \_

مهرداد:ایی بابا ینی چی خوب مگه هرچی رو اون دوست داره ما هم باید دوس داشته باشیم \_

هستی:ن خیر...ولی میتونیم ب نظر هم احترام بزاریم ک...شما میدونی اون رو امیر تتلو حساسه چرا اینجوری میگی \_  
بهش؟! مطمئن باش اگه منطقی بهش میگفتی رد کنه اهنگو اینکارو میکرد من مهسارو میشناسم

مهرداد دستی ب پشت گردنش کشید و گفت:اینم حرفیه هااا....از دفعه ی بعدی این راهو امتحان میکنم

صدای سامی از پشت سر مهرداد اومد توجه هممونو جلب کرد:بچه ها سوارشید بریم بدجوور دیر شده

و بعدم در ماشینو باز کرد

مهرداد اومد در جلو رو باز کنه بشینه ک سامان گفت:ن مهرداد تو برو عقب بشین

بعدم رو ب هستی گفت:هستی بیا جلو بشین کارت دارم

( هستی )

رفتم جلو و کنار دست سامی نشستم...سامان هم سریع حرکت کرد ماشین پر هام هم دقیقا پشت سر ما میامد..سامان تا جایی ک میشد داشت تند میرفت

اون دوتا هم اون عقب نمیدونم داشتن راجب چی حرف میزدن و میخندیدن حوصله ام حسابی سر رفته بود...گوشیمو از تو کیفم دراوردم و هنزفیری هامو گذاشتم توی گوشم

چشمم و بستم سرمو ب پشتی صندلی تکیه دادم و چشمم بستم و اهنگ رو پلی کردم

\*\*\*\*\*آهنگ ایده آل از جهانبخش\*\*\*\*\*

تورو دیدم و دید من ب این زندگی تغییر کرد

همین لبخند شیرینت منو با عشق درگیر کردپشروع تازه ای واسه منه از نفس افتاده

تورو دیدم و دید من ب این زندگی تغییر کرد

همین لبخند شیرینت منو با عشق درگیر کرد

شروع تازه اواسه منه از نفس افتاده

خدا تورو جای همه نداشته هام بهم داده

چه آرامش دلچسبی

تماشای تو بهم میده

تو ایدا آل ترین خوابی  
ک بیداری من دیده  
ن...نمیزارم ک فردا  
ی لحظه از تو خالی شه  
تو بدم بشی معنای بدی واسم عوض میشه

نمیدونم چرا دلم میخواست این آهنگو گوش بدم..ولی خیلی قشنگ بود  
حس کردم کسی داره هندزفری رو از توی گوشم در میاره چشمامو باز کردم و سرمو برگردوندم....بلهههه درست  
بود..سامان درش آورده بود  
داشت بهم لبخند میزد...ی لبخند ب روش پاشیدم...لبخندش عمق تر شد و گفت:خانومی میخوام باهات بزnm  
سامی خیلی با من درد دل میکرد و حرف میزد واسه همین گوشیمو جمع کردم و برگشتم طرفش به در تکیه دادم و گفتم :  
من سروپا گوشم بفرمایید  
!بهم ی نگه انداخت و باز لبخند زد...وااا این چرا امروز اینجوری شده؟؟  
اومد دهندشو باز کنه و حرف بزنه ک گوشیش زنگ خورد  
به صفحه ی گوشی نگاه کرد و بعدم درحالی که ی اخم ساختگی کرده بود گفت:بابا بزار 1 ساعت بشه خواهرتو ازت  
قرض گرفتیم بعد هییی زرت و زرت زنگ بزnm و بعد گوشی رو جواب داد  
...فهمیدم ک سیاوشه....حس کردم خیلی ازش دور شدم...دلم براش تنگ شد...برای صداش..برای آغوشش...برای  
چون تو فکر رفته بودم باعث شد بخشی از مکالنشونو نشنیدم اما حواسم که جمع شد همه وجودم شد گوش که بفهمم دارن  
چی میگن  
ن داداشم خیالت راحت خودم حواسم بهش هست شده خودم دستو پا شکسته هم برمیگردم ولی ایشون ی تار موهم از \_  
سرشون کم نمیشه  
با این حرف سامان یاد حرفای صبح سیاوش افتادم ک گفت  
ب خدا ی تار مو از سرت کم بشه میرم همشونو مجبور میکنم برن ماسه های کنار ساحلو زیر و رو کنن و موهاشو پیدا (کنن)  
حتی از یادآوری حرفشم هم خنده ام گرفت  
داداش من هستم دیگه..چیزی نمیشه خیالت راحت از جونمم واسم عزیزتره این آبجی خانوم شما \_

ی نگاه ب سامی کردم...حس کردم از زدن این حرف ی منظوری داشت..ولی...بیخی لابد من دوباره قاطی کردم  
وااای سیاوش ب خدا از دیروز ده هزار بار تاحالا همه این حرفارو زدی هااااا ب قرعان همه رو حفظ شدم میخوای \_  
!بگم؟؟

.....

میدونم داداشم...ولی تا من هستم چیزی نمیشه بد به دلت راه نده من اخر هفته ی دیگه ابجیتو میارم میزارم ور دلت \_  
خوبه؟؟

....

اییی قربون آدم چیز فهم...کاری نداری؟؟\_

.....

اوکی..بای\_

گوشی رو قطع کرد و رو ب من گفت: از دست این داداش تو..از دیروز تا حالا 100 بار زنگ زده سفارش کرده

خندیدم

هستی:بده نگران خواهرشه\_

سامان: ن خیررر...البته بهش حق میدما \_

!هستی: از چ نظر؟؟\_

سامان: از این نظر ک منم اگه ی خواهره به این دوست داشتنتی داشتم ک همه عاشقش بودم وقتی ازم جدا میشد دلشوره \_  
داشتم

خندیدم زدم ب بازوش و گفتم: خیلی دیوونه ای سامان

(طناز)

رسیدیم ب مکانی ک قرار بود اتوبوس از اونجا حرکت کنه...ی جایی نزدیک خونه فریبا اینا بود...کنار پرهام ایستاده بودم  
ک فریبا رو دیدم جیییغ کشیدم:فریبا

پرهام دستشو گذاشت رو گوشش و گف:وااای طنی گوشششم کر شد باااو یواش کر که نیست میشنوه

نگاش کردم و گفتم:وااا خووووب حالا توام انگار چیکارش کردم

پرهام:من در تعجبم ک تو کله سحری چ جووری صدات در میاد اونم اینجووری\_

مهرداد:جیغ جیغو بودن قابلیت دختراس\_

مهسا از پشت زد سرشونه اش ک باعث شد سه متر بپره هوا:چی قابلیت دختراس؟! نشنیدم؟؟

مهرداد با دستپاچگی حرفشو عوض کرد و گفت:خانونی،با شخصیتی،باهوشی

مهسا دست ب سینه ایستاده بود و با تکون دادن سر حرفاشو تایید میکرد

....خنده ی کوتاهی کردم و به پرهام که اونم درحال خندیدن بود نگاه کردم

طناز:بیایید بریم پیش سامی ببینیم برنامه چیه\_

چهارتایی ب طرف سامان رفتیم تا ببینیم چی به چیه...سامان و هستی ک کنار هم ایستاده بودن.... رو به هستی پرسیدم:با  
فریبا حرف زدی؟

هستی: عاره آدرسو ازش گرفتم قرار شد ما هم پشت اتوبوس حرکت کنیم و اونجا هم چون ویلا بزرگه جا ب اندازه کافی \_  
وجود داره واسه همه

پرهام:خوب نمیشد مٹ آدم خودمون میرفتیم ویلا من حال میکردیم \_

مهسا:ن خیر چون مامان من اجازه نمیداد \_

مهرداد:اییی بمیری تو ک همش دردری \_

مهسا روشو برگردوند و گفت:همینی ک هسس

مهرداد:خوووب تو نمیومدی بدون تو میرفتیم \_

.... مهسا:شما خیلی بیخود میکردی ک \_

سامان مداخله کرد و گفت:بس کنید شماهم امروز همش میجنگید باهم خیر سرمون اومدیم مسافرت

فریبا اومد سمتمون و بعد از ی سلام خیلی سر سری ک با ما داشت رفت سمت هستی و گفت:یکی از بچه ها دیر اومد  
واسه همین حرکتمون ب تاخیر افتاد شرمنده..الان حرکت میکنیم سر راه هم تو جاده ی جا توقف میکنیم برای صبحانه

هستی:باشه عزیزم \_

فریبا ک انگار تازه متوجه حضور سامان توی اون جمع شده بود گفت:ع سلام سامان جان خوبی؟؟

سامان:ممنون شما خوبی؟؟ \_

فریبا:خوب مرسی اگه چن لحظه صبر کنی الان لیلی رو صدا میکنم بیاد بیشت \_

سامان:چه دلیلی داره ک لیلی بیاد پیش من؟ \_

..فریبا:اخه..مگه شما \_

سامان:بین من و لیلی هرچی بوده تموم شده..نمیخوام این موضوع بیشتر از این ادامه پیدا کنه الانم فک کنم دیر شده باید \_  
حرکت کنیم

فریبا ک شوکه شده بود بعد از چند لحظه ب خودش اومد و با اجاره ای گفت و رفت

بیچاره چقدر ضایع شد جلو ما

سامان:برید سوار شید بچه ها \_

همه ب سمت ماشینا رفتیم ولی سامان از جاش تکون نخورد

هستی هم چند قدمی با ما اومد ولی خیلی زود نظرش عوض شد و برگشت پیش سامی

( هستی )

کنارش ایستادم..معلوم بود خیلی کلافه اس..دستاشو کرده بود تو جیبش سرشم کاملاً پایین بود و با ی پاش روی زمین  
ضرب گرفته بود

هستی: سامان ....جئون من بیخیالش باش اگه همش فکرشو کنی این سفر بهت خوش نمیگذره هاااا..ب توام اگه خوش \_  
نگزره ینی ب هیچکدوممون خوش نگذشته ب نظرت اون ارزش داره خوشحالیمونو خراب کنه

چند لحظه تو چشمام نگاه کرد و بعد با ی صدایی ک ب سختی شنیده میشد گفت: هیچی ارزش نابودی خوشی مارو نداره  
بهش لبخند زدم

!هنوزم تو چشمام خیره بود...سرشو گرفت بالا و ب آسمون نگاه کرد: هستی میدونستی چشمات آدمو دیونه میکنه؟

!!از حرفش تعجب کردم...دروغ چرا توقع شنیدنشو از سامی نداشتم:چی؟

بهم نگاه کرد و گفت: چشمات..هرکاری ک بخواد با آدم میکنه و اگه بخوایی ی کاری انجام بدی کسی ک تو چشمات خیره  
بشه باید فاتحه ی مقاومتشو بخونه چون عمرا اگه بتونه

!خندیدم و گفتم: خوبه یا بده؟

عالیهههه..البته برای من\_

باز از شدت تعجب ابرو هام پرید بالا ک صورتمو ک دید متوجه شد منتظر توضیح بیشترم:چون تو همیشه خواستی منو  
آروم کنی و منم با نگاه ب چشمات ک سعی داشته آرامشو بهم منتقل کنه آروم شدم

اومدم جوابشو بدم ک صدای پرهام در اومد تو ماشین نشسته بود و داد میزد: بچه ها بیایید دیگه اتوبوس حرکت کرد

سامان: اوه اوه بدووو تا نیامدن ی کتک حسابی مهمونمون \_

کنن

اتوبوس جلوی ی رستوران بین راهی ایستاد تا صبحانه رو بخوریم...دیگه دل و روده ام داشتن همو میخوردن از گشنگی  
ب خاطر فس فس بچه ها بازم اخرین نفر وارد رستوران شدیم اومدیم رفتیم ب سمت یکی از تختا ک بشینیم روش ک من  
بین راه متوقف شدم

ب خاطر چیزی ک میدیدم ب چشمام اعتماد نداشتم...چشمام تو ی جفت چشم سبز و عسلی قفل شده بود و قدرت نگاه کردن  
ب جای دیگه رو نداشتم...چند بار پلک زدم تا مطمئن بشم دارم درست میبینم

عارهههه خودشه همون پسره بود ک اونشب باهاشون دعوا کردیم...باربد

( مهسا )

داشتیم میرفتیم سمت یکی از تختا ک بشینیم یهووو دیدم هستی متوقف شده و به روبه روش خیره شده

....رفتم کنارش و ایسادم و چندبار صداش زدم: هستی...هستی کجایی؟!اووووی ترشیده باتوام

...وقتی دیدم جواب نمیده و بی حرکت زل زده به روبه روش رد نگاهشو دنبال کردم تا ببینم چی اینو این ریختی کرده

!یا امامزاده بیژن!!!!اینا اینجا چیکار میکنن؟



پری و طنز متوجه نشده بودن و با پسرا رفته بودن نشسته بودن...اون سه تا پسر دیگه هم متوجه ما نشده بودن فقط باربد همون پسر که خورد ب هستی مارو دید و چشم از هستی برنمیداشت

سامان ک دید ما از جامون تکون نمیخوریم اومد سمتون دست هستی رو گرفت و کشید

نگاهم ب باربد افتاد...نگاهش از چشمای هستی روی دستاش ک الان تو دستای مردونه ی سامی قفل شده بود افتاد

سامان:مهسا بیا دیگه\_

با صدای سامان ب خودم اومدم و دنبالش رفتم و کنار بچه ها نشستیم

دوباره ب پسرا نگاه کردم

باربد هنوز داشت نگامون میکرد...یکی از دوستاش زد ب دستش و چیزی بهش گفت ک باربد جواب نداد و فقط داشت ب سامی نگاه میکرد...اون پسر هم برگشت و ب طرف ما نگاه کرد ک نگاه اونم باز ثابت موند

اییییی بابا اینا انگار خانواده شرک رو دیدن ک اینجوری قفلی زدن خووو بیخیال شید دیگه

باربد یهو نگاشو از ما..ینی نه از ما از سامی و هستی گرفت و ب روبه روش نگاه کرد و سرشو ب چپ و راست تکون داد تا حواسش بیاد سر جاش بعدم شروع کرد ب حرف زدن با دوستاش انگار نه انگار ک چیزی شده

برگشتم ببینم چی باعث شده ک این غول بیابونی اینهمه وقت ذل بزنه ب این طرف ک خودم از چیزی ک میدیدم باعث شد چشمم از حلقه بزنه بیرون

این....این سامی چرا اینجوری میکنه

هستی رو نشونده بود کنار خودش و دست راستشو گذاشته بود پشتش و با دست چپش دست راست هستی رو گرفته بود...از نظر فیزیکی هم کلا بهتره چیزی نگم چوون خفن چسبیده بودن بهم...اصلا معلوم هست چ اتفاقی داره میافته؟؟

چرا مشکوک شدن همه یهووی...وااای مخم داره دود میکنه....خوب بچه مردم حق داشته اینجوری نگاتون کنه اخه تو !!امکان عمومی اینجوری چسبیدن به هم که چی؟

( هستی )

معنی اینکارای سامی رو اصلا درک نمیکردم..این چ مرگش بود...سرمو گرفتم بالا که اروم در گوشش ازش بیرسم داری چیکار میکنه و منظورش چیه؟! که متوجه قصدم شد و سرشو کمی ب سمت پایین آورد...گفتم:سامی این چ وضعشه؟!چرا اینجوری میکنی؟؟

میشه بعدا بهت بگم خانومی\_

ن نمیشه همین الان\_

هستی جان الان نمیشه دو تا دلیل داره ک ی دلیلشو الان میتونم بهت بگم اما اون یکی نیاز داره ک خودت ی سری چیزا \_ رو برام توضیح بدی

خووو باشه حالا اون ی دونه رو بگو ک من مٹ این منگا نباشم فعلا\_

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:دلیل اولش واسه اینکه حرص لیلی رو در بیارم....دقیقا نشسته رو ب رومون

..ب رو ب رو نگاه کردم...اوووف داش میترکید

سامی تو این ی مورد بدجووور پایه اتم\_

!پ کمکم میکنی دیگه؟\_

اوووف چ جووورم خیالت راحته راحت\_

بعدم بهش ی چشمک زدم ک سرشو برگردوند از لرزش بدنش فهمیدم ک داره میخنده

بهش نزدیک تر شدم و سرمو گذاشتم رو شونه اش...ی لحظه حس کردم از جاش پرید...ولی بعدش سریع اونم همراهیم کرد

چشمم به بچه ها افتاد...فرض کن 5 نفر با چشم و دهن باز دارن نگات میکنن..داشتم میترکیدم از خنده مطمئن بودم دارن میمرن از فوضولی...احتمالا فک میکنن چیزی خورده تو سر ما دوتا

صبحانه رو آورده بودن

سامی از هرچیزی ک تو اون رستوران بود سفارش داده بود همه غذا گرفته بودن چه جوری اینارو بخورن

!مهرداد: سامی دادا مگه گاو بستی؟\_

پریناز: نه احتمالا واسه همه ی اکیپ غذا گرفته\_

سامی: اییی بابا چیزی نیس ک بخورید\_

بعدم خودش اول از همه دست ب کار شد و شروع ب خوردن کرد

( بارب )

به

به پیشنهاد آرمان قرار شده بود با اکیپی که واسه دوس دختر علی(یکی از دوستانمون) بود بریم ی سفر شمال که حال و هومون عوض بشه..اولش مخالفت کردم گفتم خودمون میریم ویلای اشکان ولی آرمان گفت که بهتره تو جمع باشیم و ....ایجوری بیشتر خوش میگذره و خلاصه مخمو کار گرفته و ماهم رازی شدیم که به این سفر بیاییم

نشسته بودیم تو رستوران و منتظر بودیم صبحانه ای رو که سفارش دادن رو بیارن ک دیدم ی اکیپ 7 نفری اومدن تو ک جلو تر از اونا ی دختر و ی پسر بودن..از دور قیافه ی دختره خیلی برام آشنا بود..وقتی اومد جلو تر از چیزی ک میدیدم ...ب چشمم اعتماد نداشتم...این همون دختره ی پررو تو شهربازیه

سرشو آورد بالا و نگام کرد....نمیتونستم چشم از چشمش بردارم..ینی قدرتشو نداشتم...چ چشمایی داری لامصب

بدون اینکه بخوام..ناخواسته خیره بودم تو چشمش....چندلحظه خیره بود تو چشمم که دوستش اومد کنارش و اونم برگشت نگامون کرد اما من اصلا حواسم به اون نبود و فقط داشتم تو چشمای اون دختر دنبال ی چیزی میگشتم که برای خودمم نامعلوم بود....یکم که گذشت دیدم ی پسر اومد دستشو گرفت و با خودش کشید ب سمت یکی از تختای کنار ما ک بقیه اشون هم اونجا نشسته بودن

چشم ازش برداشتم و ب دستاش که حالا تو دست اون پسره قفل شده بود نگاه کردم

نمیدونم چرا ولی دلم میخواست گردن پسره رو بشکونم...شاید به خاطر این بود که نداشتن بود گمشده ام رو توی چشمای ....اون دختر پیدا کنم



آرمان زیر گوشم گفت: بارید حالت خوبه؟! چرا اینجوری میکنی  
 دستامو اوردم بالا و گفتم: خویم آرمان خویم فقط لطفا ساکت باش  
 چند لحظه سکوت توی جمعمون حاکم شد  
 از طرف تختی که اونا نشسته بودن داشت ی صداهایی میاومد  
 ولی من نمیخواستم برگردم... دیگه نمیخواستم نگاهی کنم چون میدونستم دوباره چشم برداشتن از من برام سخت میشه  
 نمیدونم این دختر چی داشت که منو اینجوری از دیدن دوباره اش داغون شدم  
 ی صدایی از درونم گفت: از دیدن خودش یا اون پسره  
 چه میدونم بالا ی سوالایی میپرسیا...  
 خووب بگو دیگه...  
 بیخیال خفه شوووو بینم چی شده...  
 شایان اومد طرفمون نشست سر جاش که اشکان تو حرف زدن پیش دستی کرد و گفت: خووب بگو بینم چی شده  
 شایان دست ب سینه نشست و گفت: فک کنم ی یک هفته ای با این خانوما هم سفریم  
 اسه تایی باهم گفتیم: چی؟؟  
 شایان دستاشو آورد بالا و گفت: بابا چتونه یواش... مثل اینکه اینا دوستای فریبا هستن و قراره بیان شمال باهامون  
 آرمان: جدی!!؟؟...  
 شایان: اره...  
 اشکان: پس چرا توی اتوبوس نبودن؟...  
 شایان: اینطوری که فریبا گفت، انگار چون دیر خبر دادن که میان و ماشین پر شده بود قرار شده با ماشینای خودشون بیان...  
 اونجا تو همون ویلایی باشن که همه هستن  
 آرمان: چ جلب...  
 اشکان: خوب پس اون سه تا پسرا کین؟؟...  
 آرمان زود تر از شایان گفت: خووب ب تو چه کین؟! لابد دوس پسراشونن دیگه  
 شایان اومد حرف بزنه که اشکان اجازه نداد و گفت: بن بابا نمیشه اونجوری یکیشون اضافه میاد  
 آرمان: خوب لابد اون ی دونه دختر خوبی بوده...  
 شایان: ایییی بابا لال شید دو دقیقه تا من حرف بزنم...  
 اشکان: د خووب جونت بالا بیاد بگو دیگه...  
 شایان: فریبا گفت اینا ی اکیپ 7 نفره هستن که هر جا میرن باهمن... دوست پسر دوست دختر نیستن ولی خیلی باهم قاطین...  
 من که تا اون لحظه ساکت بودم با سر ب سمتشون اشاره کردم و گفتم: ببیللههه کاملاً مشخصه  
 شایان گفت: حالا چرا شماها گیر دادین ب این بدبختا

آرمان: فک کنم اقا باربد میخواد تلافی کنه...

....ولی من اصلا چنین قصدی رو نداشتم اصلا هم از کار اونشبشون عصبی نبودم...نمیدونم چرا ولی

( هستی )

صبحونه رو وسط کلی شوخی و خنده خوردیم....اهمیت حضور اون پسر توی سفر هم خیلی برام کمرنگ شده بود....اینجور که مهطا از زیر زبون علی کشیده بود اینا دوستاش بودن و باید تحملشون میکردیم اما دیگه برام مهم نبود

تربیا رستوران بین راهی خالی شده بود و به جز ما و اون اکیپ پسر کسی اونجا نبود....با تذکر علی مبنی بر اینکه دیر شده و باید حرکت کنیم سامان رفت پول صبحونه رو حساب کنه و بقیه بچه ها هم کفشاشونو پوشیده بودن و منتظر من ....بودن....چون کتونی پام بود بستنش طول میکشید واسه همین گفتم اونا برن و منم خوردم میام

نشسته ام رو زمین و بند کفشم رو بستم و بعد ی نفس عمیق کشیدم و سرمو بلند کردم....به محض اینکه سرمو اوردم بالا بازم چشمم به اون پسر افتاد..،هیچکدومشون حواسشون به این طرف نبود....نمیدونم چرا ولی ی آهی کشیدم و از جام بلند شدم....نمیدونم چرا دوباره با نگاه کردن به اونا حالم گرفته شد...همینجوری کسل و بی حوصله داشتم میرفتم سمت ماشین که یهو یکی از عقب دستمو گرفت و با شتاب به عقب کشید و کمرمو به ی درخت که پشت سرم بود کوبید...که باعث شد صدای جیغم بره هوا....انگار امتداد یکی از شاخه های اصلی درخت که قبلا قطع کرده بودن فرو

رفته بود تو پهلوم....درد امونمو بریده بود و کم مونده بود بزنم زیر گریه....سرمو اوردم بالا که ببینم این وحشی که باهام ....اینجوری کرده کیه که چشمم تو چشمای سیاه لیلی که با نفرت و خشم بهم نگاه میکرد قفل شد

دندونامو از شدت درد روی هم فشار میدادم و توان اینکه بخوام چیزی رو بهش بگم نداشتم....دردم خیلی زیاد بود...مطمینم ی بلایی سر پهلوم اومده....لیلی که دید من ساکت با دست راست یقه ی مانتومو گرفت و کمی تگون داد و بعد لب باز کرد و گفت:ببین دختره ی \*ر\*ج\*ا\*ی\*ی هرکی تورو شناسه من میشناسمت و میدونن طبل تو خالی هسی..،تو فقط هارت و پورت داری و به خاطر پول بابا جوننت توهم شاخ بودن بهت دست داده....اما پول واسه من مهم نیست...چون الان دختر یکی از پولدارای تهران جلوی من مثل موش شده و توان گفتن ی کلمه حرفم نداره....خوب حواستو جمع کن ببین چی بهت میگم دختره ی ایکبیری....سعی نکن بین منو سامان قرار بگیری مارو از هم جدا کنی....من میدونم تموم شدن رابطه ی ما هم به خاطر وسوسه هایی که تو اومدی ولی آدمت میکنم...به حال خودت نمیزارم...قبل از اینکه چشم تو سامانو بگیره ما باهم خوب بودیم و همو دوست داشتیم....اون عاشق من بود..،سرم غیرت داشت اما به خاطر تو گریه ی اشرافی همه چیز دود شد...این حرفامو پای هرچی میخوای ....بزار...تهدید...اخطار...کارت زرد یا هر چیز دیگه...اما سعی کن جدیش بگیر

....یقه ی مانتومو ول کرد و بعدم ی پوزخند زد و به سرعت از رستوران خارج شد

یقه ی مانتومو که ول کر همونجوری که به درخت تکیه داده بودم سر خوردم و نشستم روی زمین...حس میکردم که از شدت درد حتی نمیتونم نفس بکشم....دختره ی بیشعور...حالا حالیت میکنم....گریه ای که غذاشو از تو فاضلاب ها و سطل آشغال پیدا میکنه با گریه ی اشرافی در افتاده...نتیجه ی این جنگ مشخصه....من اراده کنم میتونستم دودمانتو به باد بدم....

..با بد کسی در افتادی لیلی خانوم

( باربد )

تقریباً همه از رستوران خارج شده بودن... برگشتم و زیر چشمی ی نگاهی به اون سمتی که اونا نشسته بودن انداختم همشون رفته بودن فقط همون پررو اونجا بود.. نشسته بود رو زمین و داشت بند کفششو میبست... سرمو برگردوندم و گرم صبت با بچه ها شدم که یهو صدای جیغ شنیدم... هممون به سمت صدا برگشتیم... ی نفر اون دختره رو چسبونده بود... به درخت و داشت باهاش حرف میزد

...آرمان: میخوایید وایسید نگا کنید..، شاید خفتش کرده باشه \_

شایان: نه بابا دختره آشناس... دوست فریاس... میشناسمش \_

اشکان: آرمان دنبال دردرسریا... این اگه ی ذره از زبونی که اونشب واسه ما ریخت استفاده کنه دختره رو لوله میکنه تو \_  
...خیالت راحت

...بی توجه به حرفای بچه ها فقط خیره شدم بودم به صحنه ی مقابلم

...از روی تخت اومدیم پایینو کفشامونو پوشیدیم... همون لحظه دیدم دوست فریبا دختره رو هموجا ول کرد و رف دختره به درخت تکیه داد و آروم روی زمین نشست... دست چپش روی پهلوش بود و داشت با نفرت به خروجی رستوران نگاه میکرد

یکم که بیشتر دقت کردم متوجه شدم حالش بده چون رنگش حسابی پریده بود... همون لحظه صدای آرمانو شنیدم: فک کنم حالش خوب نیست

!!اشکان: اییی بابا آرمان گیر دادیا به ما چه که حالش خوب نیست؟ \_

آرمان: ایی بابا عجب آدم بیشعوری هستی تو... من میرم کمکش توام اگه دوست نداری مثل شتر که 1000 سال کینه به \_  
...دل میگیره اینجا وایسا و فقط نگاه کن

...بعدم منتظر حرف از جانب کسی نشد و رفت سمت دختره

....وقتی دیدیم آرمان رفت ماهم رفتیم کمی نزدیک تر و تو فاصله چند قدمیش ایستادیم

!آرمان جلوی دختره رو زانوش نشست و گفت: حالتون خوبه؟! میخواید کمکتون کنم؟

....دختره که تا اون لحظه سرش پایین بود و چشماش بسته بود سرشو آورد بالا و با چشمای خمار به آرمان نگاه کرد

....چشماش همینجوری دیونه کننده بود حالا هم که خمار شده بود

لب باز کرد که حرف بزنه اما توانشو نداشت.... لباس میلرزید... بریده بریده و با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت:  
...مم... ممنون... خو... خوبم

بعدم دستشو گرفت به درخت و سعی کرد وایسه... آرمان هم ایستاد و ی قدم اومد عقب و دقیقاً کنار من ایستاد... دختره همونجوری که دستشو به درخت گرفته بود و اون یکیش روی پهلوش بود ی قدم برداشت... سرشو آورد بالا و نگام کرد... خیره بودم تو چشماش... خاکستری چشماش تیره شده بود... درد رو از توی چشماش میدیدم... خواست قدم دوم رو برداره اما یهو از حال رفت... نمیدونم چی شد یا چه اتفاقی افتاد که یهو دیدم تو بغل منه... نمیدونم اون افتاد تو بغلم یا من... واسه اینکه نخوره زمین بغلش کردم

....یکم که به شرایط فیزیکی من دقت کردم متوجه شدم که من واسه بغل کردن اون خم شدم

تاحالا هیچ دختری رو عمدی یا سهوی اتفاقی یا با خواست خودم تو آغوش نگرفته بودم و به هیچ عنوانم دوست نداشتن.... اولین نفری که بغل میکنم ی غریبه باشه

همون لحظه صدای درهم و برهم بچه هارو شنیدم: چرا از هوش رفت

گفتم حالش خوب نیست \_

عاقا بیخیال این بشید واسمون شر میشه \_

بابا گناه داره دختره بیچاره \_

...اون دختره که اینجا بوده ی کاری باهاش کرده حالا تو بغل این غش کرده...قتلش نیاوخته گردنمونا \_

...با دادی ک زدم همشون ساکت شدن: خفه ششید

...دختره هنوز تو بغلم بود...قفسه ی سینه ام از شدت عصبانیت بالا و پایین میرفت

نمیدونم چه مرگم بود فقط حالم عادی نبود...با ی حرکت دختره رو کامل کشیدم تو بغلم و از روی زمین بلندش کردم..و...راه افتادم به سمت خروجی رستوران و بچه هام دنبالم راه افتادن و تو همون حال شروع کردن حرف زدن

شایان: میخوای چیکار کنی \_

باربد: خفه شو \_

!!اشکان: کجا داری میری؟ \_

باربد: خفه شو \_

آرمان: داداش داری چیکار میکنی \_

باز دوباره فریاد کشیدم: د ببندید دهناتونو

....بعدم برگشتم و به سرعت به سمت خروجی رفتم

از رستوران که خارج شدم متوجه شدم بچه ها هنوز سوار اتوبوس نشدن...نگاه متعجب همه رو روی خودم حس میکردم....اما بیخیال زل زده بودم به اکیپ دخترا که اونا هم با تعجب زل زده بودن بهم

.....وقتی کاملاً بهشون نزدیک شدم و دختره رو بیهوش رو دست من دیدن رنگ همشون پرید

یکیشون جیغ زد و اومد به سمت یکیشون زد زیر گریه و یکی هم همونجوری که زل زده بود به دختره نشست روی زمین...،،دختره که اومده بود سمتم داشت گریه میکرد و آروم میزد تو صورتش و داد میکشید: هستی...هستی قربونت برم...چشماتو بازکن...هستی دورت بگردم باز کن چشماتو

....حس کردم راه گلوم بسته اس...با تک سرفه ای صدامو صاف کردم و گفتم: باید برسونیدش بیمارستان

همه ی بچه های اکیپ دورمون جمع شده بودن همون لحظه اون سه تا پسری هم که همراهشون بودن رو دیدم که از دور دارن میدون سمتمون...یکیشون که زودتر از بقیه رسید بهم دختره رو از بغلم کشید بیرون و برد سمت ماشین که با فاصله....ی خیلی کمی پارک بود

چشمم افتاد به اون پسر که بغلش کرده بود....زل زده بود به دختره. با ناباوری داشت نگاش میکرد...ی نگاه به من...انداخت و بعدم ی نگاه به دختره و بعد یهو هجوم آورد سمت

....بدون اینکه کوچکترین تکونی بخورم سرجام وایساده بودم

آرمان زد تخته سینه پسر و چند قدم هلش داد به عقب و باهمم درگیر شدن که یهو شایان از پشت گرفتش و یکی از رفیقای خودشم رفت و جلوشو گرفت.....

...منم همینجوری دستامو تو جییم کرده بودم و داشتم نگاش میکردم

!آرمان: آقا پسر عوض تشکر کردنته؟\_

اشکان که تا اون لحظه ساکت بود لب باز کرد و گفت: همون..ب جای اینکه ازمون ممنون باشی لاشه اش رو از تو رستوران کشیدم بیرون و براتون اوردیم داری داد و بیداد میکنی؟! از خوبیه خودمون بد برداشتیم اوردیمش بیرون باید....میز داشتیم همونجا میموند تا

داد کشیدم:

تمومش کن اشکان

....آخه باربد\_

...گفتم بسسسه\_

....اشکان که حسابی کلافه شده بود با پا ضربه ای محکم به خاک های روی زمین زد و ازمون فاصله گرفت

پسره با داد و بیداد ادامه داد: به ریخت و قیافه ات میاد از اون مغرورایی....بچه ها ( به دختره که کنار وایساده بودن اشاره کرد) برام تعریف کردن چه جوری غرورتو له کرده...چیه نکنی باهاش اینجوری کردی که غروری ترک خورده ات رو...درست کنی

دیگ داشت بیشتر از کوپونش حرف میزد....رفتم سمتش...یکم نگاش کردم و گفتم: در حدی نیستی که بخوام باهات دهن به دهن بشم....اما اینو بدون من باهاش کاری نکردم....میخوام باهاش کاری کنم همون شب ی بلایی سرش میاوردم اونموقع سرخری مثل توام نبود که بخواد اینجا واسه من گلشو جر بده و ادعا کنه...تو که اینقدر نگرانشی چرا قدم به قدم باهاش نبودی؟

پسره حتی جیکشم در نمیامدم...خواست دهنشو باز کنه که چیزی بگه اما اون پسره که هستی رو از بغلم بیرون کشیده بود حراصون اومد سمتمون و گفت: تورو اون خدایی که میپرسیدی تمومش کنید بعدم رو کرد به پسره و گفت: سامان جون...پرهام بیخیال الان هستی مهمتره

....بعدم فریاد کشید: د لعنتی بهوش نیاد باید برسونیمش بیمارستان

....پسره که فهمیدم اسمش سامانه روشو از من گرفت و گفت: برید سوارشید بریم

..ولی هیچکس از جاش تکون نخورد...وقتی دید کسی حرکتی نمیونه داد کشید: بجنبید دیگه

....انگار یهو همه از شوک خارج شدن و به خودشون اومدن...در کسری از ثانیه سوار ماشیناشون شدن و رفتن

نمیدونم چرا اما دلم میخواست همراهشون برم بیمارستان...پیشون رفتم سمت علی و فریبا و گفتم: اتوبوسو راه بندازید بریم...دنبالشون

...فریبا: ولی آخه\_

...داد کشیدم: ولی بی ولی

....یکم صدامو اوردم پایین تر و گفتم: مگه مسئولیت این اکیپ با شما دونفر نیست؟! اونام جز همین اکپین

....علی: حق ب باربده....روشن کنین بریم\_

....همه سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم



( پریناز )

....بیرون رستوران منتظر سامان و هستی بودیم که دیدیم سامن از دور اومد

!سامی:هستی کو؟\_

...مهسا:تو رستورانه الان میاد\_

!سامی:بچه ها اون چهارتا پسر کی بودن؟\_

!مهسا:کدوما؟\_

...سامی:همونا که جدید اومدن تو اکیپ...اونایی که تو و هستی وقتی وارد شدید زل زده بودید بهشون\_

پریناز:آشنا بودن\_

!سامی:ینی چی؟\_

....طناز:بابا تو شهر بازی دیدیمشون\_

طناز قضیه ی برخوردمون و دعوایی که باهاشون داشتیمو برای سامی تعریف کرد سامانم همونجا ازمون قول گرفت که تا ...وقتی که درست حسابی این پسرارو نشناخته باهاشون کاری نداشته باشیم

!مهسا:حالا اینا به کنار...تو و هستی چرا تو رستوران اونجوری میکردین؟\_

!پریناز:اوی اوی راس میگه داشت یادم میرفت...چه مرگتون بود شما؟\_

سامی:هیچی بابا ماشالله یکی از یکی فوضول تر\_

طناز: سامی نییچون بگو\_

....سامی:بابا لیلی روبه رومون بود خواستم حرصشو دربیارم همین\_

!مهرداد:آقا بیخیال اینا کی پایه بستنیه؟\_

هممون موافقت کردیم و پسرارو رفتن براپون بستی بخرن....هنوز چیزی از رفتنشون نگذشته بود که دیدم هستی بیهوش رو ...دستای اون پسره است...قلبم وایساد....ودیدم طرفش اما هرچی صداش میکردم بیهوش نمیامد

همون لحظه بچه ها رسیدن پرهام اومد هستی رو از بغل پسره کشید بیرون و برد سمت ماشینش و روی صندلی عقب ....خوابوند

سامی داشت با اون پسره دعوا میکرد و منم کلافه بودم چون هرکار میکردیم هستی بیهوش نمیامد اخرم مرهام رفت و با ...قسم آیه سامانو کشید کنار تا بریم بیمارستان

هستی رو بردن تو ی اتاق واسه معاینه و اجازه ی ورود به هیچکس ندادن...پشت در اتاق منتظر بودیم که دیدیم علی ...فریبا و دوتا از اون پسره دارن میان به این سمت

!پسره که خورده بود به هستی و اسمش بارید بود اومد ستم و گفت: دکتر چی گفت؟

!اومدم حرف بزنم که سامان داد کشید:چی اومدی ببینی کارش پسره شده یا نه؟

...پسره بیخیال فقط منتظر به من نگاه میکرد و اصلا به سمت سامان برنگشت

...سامان دوباره داد کشید: اصلا چرا اومدی اینجا...گمشو برو بیروووون

همون لحظه ی پرستار اومد سمت سامان و با عصبانیت گفت: چه خبر تونه آقا اینجا ناسلامتی بیمارستانه... اینجارو گزاشتنید...رو سرتون...اگه یکبار دیگه داد بزنید حراستو خبر میکنم بیاد خودتونو مریضتونو بندازه بیرون

مهرداد رفت به سمت سامان و دستشو کشید عقب و بعدم رو به پرستار گفت: شرمنده خانوم این داداش ما حالش خوب نیست شما بفرمایید من حواسم هست

...پرستار اخمی کرد و بعد از اونجا رفت....مهرداد و پرهام رفتن سمت سامان و باهاش صحبت کردن تا آرام بشه

!باربد اومد کنارم دست به سینه نشست سرشو به دیوار تکیه داد و گفت: نمیخوای بگی دکتر گفت دلیل بیهوشیش چیه؟

...چیزی نگفته هنوز داره معاینه اش میکنه \_

پاشو برو تو به دکترش بگو پهلوش آسیب دیده اینجوری سریعتر مشکلش حل میشه \_

....مگه پهلوش \_

پرید وسط حرفم: خورده تو درخت

!میون گریه هام گفتم: واسه چی باهاش اینکارو کردی؟

...ی بار دیگه ام گفتم من اینکارو نکردم من فقط داشتم میدیدم صحنه رو \_

...پس کی اینکارو باهاش کرده؟! همه هستی رو دوست دارن کسی باهاش دشمنی نداره \_

لیلی \_

!!!چی؟ \_

لیلی دوست فریبا....اون اینکارو باهاش کرده \_

....نمیخوای باور کنم \_

....برام فرقی نداره...خودش که بهوش بیاد همه چیزو براتون میگه \_

( باربد )

منتظر نشسته بودم که بهو دیدم لیلی داره میاد به سمت ما اما با دیدن من اونجا اول سر جاش وایساد و بعدم برگشت که بره...سریع از جام پریدم و گفتم: صبر کن....وایسا ببینم...بهت میگم وایسا،.....با توامم

...جواب نمیداد و بی توجه داشت میرفت اما وقتی اسمشو گفتم برگشت و نگام کرد: با شمام خانوم مشوق

همه برگشته بودن داشتن مارو نگاه میکردن....دوست دختره که قضیه رو بهش گفته بودم اومد کنارم وایساد...لیلی اومد !سمتم و تو فاصله ی چند قدمیم ایستاد و گفت: بله؟

!باربد: برای چی باهاش اینکارو کردی؟ \_

!لیلی: چی؟ \_

باربد: میگویم برای چی این بلارو سر دختر مردم آوردی باهات چی کار کردی؟\_

کپ کرده بود... اما خودشو نباخت و گفت: نمیدونم از چی حرف میزنید... همون لحظه آرمان که تا اون لحظه اونجا بود گفت: ببین خانوم اون لحظه که شما رفتی سمت اون دختر ما تو رستوران بودیم و دیدیم که چسبوندیش به درخت و داری... باهات حرف میزنی پس چیزی رو انکار نکن

همه زل زده بودن به لیلی... دیگه نتونست طاقت بیاره بغضش ترکید و زد زیر گریه و کانال مظلوم نمایی: به خاطر سامان... اون داشت جلو چشم من با سامان خوش میگذروند... اون سامانو ازم گرفته بود من سامانو خیلی دوس دارم واسه... همین

همون لحظه دوست دختره که اسمش مهسا بود درحالی که داد میکشید اومد سمت لیلی و گفت: از تو زانو صفت بعید هم نبود همچین کاری بکنی... حواستو جمع کن ببین چی دارم میگم برو نذر و نیاز کن بلایی سرش نیاد که اگه چیزیش بشه به... خداوندی خدا نمیزارم زنده بمونی... جنازتو از این بیمارستان میفرستم بیرون

اون دختر داشت حرف میزد که یهو سامان اومد سمت لیلی دستشو برد بالا و بی هوا ی دونه زد تو گوشش که باعث شد... لیلی پرت بشه رو زمین

... سامان: آشغال عوضی... تو از ی حیونم پست تری... نمیتونم تحملت کنم... گمشو گورتو گم کن بیرون\_

لیلی که حسابی ترسیده بود سریع از روی زمین بلند شد و از اونجا دور شد... پریناز رفت سمت سامان و گفت: به خاطر خودخواهیای تو خواهر من افتاده رو تخت بیمارستان... هستی فقط به خاطر اینکه تو خواستی حسادت اون عوضی رو تحریک کنی افتاده رو تخت بیمارستان... هستی بدون اینکه حتی کوچکترین رابطه ای با تو داشته باشه به خاطر... به... خاطر خودخواهی تو افتاده رو تخت بیمارستان

بعدم دیگه نتونست ادامه بده و همونجا روی زمین نشست... دوستاش رفتن کنارش و بلندش کردن بردن روی صندلیای کنار... دیوار نشوندش

رفتم سمت سامان ی نگاه سرسری بهش انداختم و خواستم چیزی بگم که همون لحظه در اتاق باز شد و دکتر اومد بیرون... ببخیال اون شدم و رفتم سمت دکتر... همه دور دکتر جمع شده بودن و جویای حال هستی بودن که دکتر گفت: آروم باشید... آروم باشید... خوبین... خوبین

با این حرف دکتر انگار خیال همه راحت شد چون همه ساکت شدن و منتظر بودن تا ادامه ی حرفاشو بشنون دکتر ادامه داد: ضرب دیدگی از ناحیه ی پهلوی چپشون بود که خوب درد شدید داره و بیمار شمام بدنش ضعیف بوده و نتونست درد رو تحمل کنه و از هوش میره... اما درمورد پهلوش باید بگم که من چند مورد از تزییقات لازم برای اینکه دردشونو تسکین بده رو انجام دادم و ی آرامبخش هم بهشون تزریق کردم... ی نسخه هم مینویسم که تهیه کنید برایشون تا مصرف... کنن... انشاءالله اگه ی مدت مراقب باشن که ضربه بهش وارد نشه مشکلی ندارن

( مهسا )

خداروشکر وقتی گفت حالش خوبه انگار همه ی شادی دنیا رو بهم دادن... دکتر داشت از وضعیت هستی میگفت اما من فقط...،، اینکه میدونستم سالمه کافی بود برام

باربد: دکتر ببخشید دخالت میکنم اما ضربه خیلی شدید بوده فکر میکنم احتمال خونریزی داخلی وجود داشته باشه\_

دکتر: بله درسته... دلیل اصلی نگرانی خودمم از همین بود اما خداروشکر مشکلی نبود\_

پرهام: دکتر الان میتونیم ببریمش؟ \_

...دکتر: بله الان مشکلی ندارن میتونید مرخصشون کنید فقط یک نفر همراه من بیاد تا نسخه شون رو بدم \_

...بعدم دیگه منتظر نشد و رفت و مهر دادم دنبالش رفت تا نسخه رو بگیره

...هممون رفتیم تو اتاق هستی که ببینیمش

( هستی )

با احساس درد چشمامو باز کردم و اطافمو نگاه کردم که چشمم افتاد به بچه ها... پریناز ی دستمو گرفته بود مهسا هم ی دستمو طنازم کنارم وایساده بود و مشتاق نگام میکرد

پریناز: خوبی عزیزم؟ \_

با صدای گرفته گفتم: آره... اینجا کجاست؟

...مهسا: بیمارستان عزیزم... از هوش رفته بودی اوردمت اینجا \_

...یاد درد پهلوم افتادم که الان خیلی کمتر بود... یکم بیشتر که فک کردم... یاد... یاد... آها... اون پسره که کمکم کرد

سرمو چرخوندم که ببرسم اون کجاست تا ازش تشکر کنم که دیدمش... کنار اون پسره باربد گوشه ی اتاق روی مبل... نشسته بود... با دست پری رو کمی کنار زدم تا بتونم چهره اش رو ببینم و بعد گفتم: ممنون که... کمکم کردین

...آرمان لبخندی زد و گفت: والا خانوم من اصلا کاری نکردم من فقط پیشنهادشو دادم کمک اصلی رو باربد کرد

....و به دوستش که کنارش بود اشاره کرد

...چیزی از حرفش متوجه نشدم اما بازم گفتم: در هر صورت ازتون ممنونم

...همون لحظه پرهام اومد تو اتاق و رو به من گفت: زلزله تو که ی ایل آدمو سخته دادی

...بعدم دستی تو موهاش کشید و گفت: بیا ببین سه ساعته چقدر از موهام سفید شده نه جون پرهام بیا ببین

...همه خندیدین منم خواستم بخندم اما درد پهلوم باعث شد صورتمو جمع کنم و بیخیال خندیدن بشم

، سامان که تا اون لحظه آرام نشسته بود بلند شد اومد کنار تخته ایستاد و گفت: هستی من واقعا شرمنده ام به خاطر من

هستی: بیخیالش سامان مهم نیست... تقصیر خودمم بوده... مهم اینه که من الان حالم خوبه... توام دیگه به چیزی فکر \_ نکن...

...پرهام: خوب دیگه مهر دادم نسخه اتو گرفت زلزله دیگه پاشو جمع کن بریم بابا روز اول سفرو کوفتمون کردی \_

...حرفشو با خنده و به شوخی زد واسه همین ناراحت نشدم و گفتم: خوب کردم

با کمک پریناز بلند شدم و همه باهم از بیمارستان رفتیم بیرون... آرمان و باربد رفتن سوار اتوبوس شدن و ما هم رفیم سمت... ماشینامون

( مهسا )

ب ویلا ک رسیدیم فریبا درو باز کرد تا ما ماشینارو ببریم تو

همه پیاده شده بودن و مشغول جمع و جور کردن وسایلشون بودن ک فریبا و علی ( دوس پسر فریبا ) خواستن ک جمع بشیم تا ی چیزی بگن ماهم مثل بقیه ایستادیم و منتظر شدیم ببینیم چی میخوان بگن

فریبا شروع کرد: راسیتش توی این سفر چهارتا دوست دبگه هم به جمعمون اضافه شدن ک میخواستیم بهتون معرفیشون ...کنیم که البته فکر میکنم از صبح تاحالا با اتفاقات پیش اومده همتون باهاشون آشنا شده باشید

علی ب پسرا اشاره کرد و گفت:بارید و آرمان و اشکان و شایان از دوستای خوب من هستن ک توی این سفر باهامون اومدن امیدوارم دور هم بهمون خوش بگذره

ب وضوح مشخص بود که دخترا شروع کرده بودن ب درآوردن ادا اصول و عشوه خرکی....واای ک خدا میدونه چقدر از این کارا بدم میاومد

فریبا:در مورد اتاقتونم بگم ک ما کلا 20نفر هستیم و توی طبقه ی دوم این ویلا 5 تا اتاق هستش ک هر 4 نفرتون \_ میتونید ی اتاق رو برای خودتون انتخاب کنید

وبعد هم درو باز کرد و همه رفتیم بالا دوتا اتاق رو ب روی هم بود ک سامان در یکیشو باز کرد و گفت:شما 4 تا برید اینجا ماهم میریم تو اتاق رو ب رویی...اگه هم کارمون داشتید یا بزنکید یا بیایید صدامون کنید

سامان داشت با ما حرف میزد ک یکی از اون پسرا ک اسمش اشکان بود اومد بالا و در اتاق کناری مارو باز کرد و وسایلشو برد گذاشت اونجا

سامان حرفشو قطع کرده بعد و همینجوری بر و بر داشت ب اشکان نگاه میکرد ک رفت تو اتاق و درو بست

پرهام با حالت خیلی مسخره ک باعث شد هممون بخندیم گفت:بلههه

( سیاوش )

هوووف....حالم اصلا خوب نیست....انگار گم کرده دارم...انگار ی تیکه از وجودم و کندن و ازم دورش کردم...کلافه بودم..دلم واسه شنیدن صداش تنگ شده بود ولی دوست نداشتم بهش زنگ بزنم ک باشنیدن صدام هوایی بشه و سفر بهش خوش نگذره....میدونستم اونم حال منو داره

تو حال خودم بودم ک بتول خانون اومد صدام کرد:عاقا صبحانه حاضره..پدرو مادرتون سر میز منتظر شما هستن

باشه بتول خانوم الان میام\_

بلند شدم و ب سمت کمد لباسام رفتم و کت شلوار مشکیمو در اوردم....لباسمو پوشیدم اومدم کرواتمو بیندم ک دیدم گره اش باز شده....ی لبخند کم جون زدم...الان اگه اون زلزله اینجا بود میگفت باید من برات ببندمش

با حال داغون کرواتو بستم و سوییچ ماشینم برداشتمو رفتم سر میز صبحانه

فرهاد:سلام پسر صبحت بخیر..بیا بشین صبحونه بخور\_

اصلا متوجه حرفای بابا نبودم برای همین ب تگون دادن سر اکتفا کردم و نشستم کنار بابا...بابا دستشو جلوی صورتم  
!تگون داد و گفت:کجایی پسر؟

سیاوش:هی..هیچی...فقط دلم برا گربه ام تنگ شده \_

بابا کاملا بی تفاوت گفت:بالاخره ک برمیگرده اینقدر خودتو اذیت نکن

از بی تفاوتی های بابا نسبت به هستی حرصم میگرفت..اصلا دلیل سرد بودن منو بابا توی این چند وقته اخیر هم همین  
...رفتارش نسبت ب هستی بود

مامان:پسرجون دیگه باید عادت کنی...اومدیم و فردا که کنکور داد توی ی شهر دیگه قبول شد...اینجوری که تو خودتو \_  
نابود میکنی

با این حرف مامان حس کردم همه ی وجودم یخ بست آب پرتقالی رو ک برده بودم نزدیک دهنم ک بخورمش رو اوردم  
پایین و خیلی جدی و مصمم گفتم:در اونصورت منم تا وقتی ک درسش تموم بشه باهаш میرم

!مامان:خووب واسه دانشگاه میری دنبالش ازدواج که بکنه ک نمیتونی بری پیشش؟ \_

سیاوش:چرا در اون صورتم میرم ی خونه میگیرم کنار خونه اش ک راحت بتونم کنارش باشم یا اون باید هرروز بیاد \_  
...اینجا که من ببینمش

بابا ک عصبی شده بود تیکه ی نون تستی ک توی دستش بود رو پرت کرد روی میز و گفت:اهههه اصلا اومدیم و اون  
!دختره افتاد مرد توام میخوای بمیری؟

از طرفی داشتم از تعجب میمردم از طرفی هم از تصور اینکه برای هستی کوچکترین اتفاقی بیافته احساس درد بدی توی  
!!قلبم داشتم...حس میکردم قلبم ی خط در میون میزنه...واای خدای من مگه این مرد پدر منو خواهرم نیست؟

پس چرا رفتارش با هستی اینجوریه؟!اصلا نمیتونستم درکش کنم....اعصابم خورد شده بود هرچی روی میز بود رو حل  
دادم جوری ک همه اش از اونطرف میز افتاد روی زمین و صدای شکسته شدن هرکدومش همراه بود با ترک خوردن قلب  
من...دلم برای خواهرم میسوخت...اون حق داشت..پدرم خیلی بهش بی تفاوت بود...البته اگه اسم این نامرد رو بشه بزاری  
...پدر

هه

...مامان:عع فرهاد این چه حرفیه خدانکنه بچه امو \_

با صدای بلند داد زدم:فرهاد خان بهتره بدونبد که در اونصورت چه من بخوام چه نخوام زندگیم 1 ثانیه هم ادامه پیدا  
نمیکنه...فهمیدی عاقا تهرانی زندگی من بدون خواهرم ادامه نداره ینی اگه هم بخواد داشته باشه خودم تمومش میکنم

و بعدم بدون اینکه چیزی بخورم از خونه خارج شدم

اعصابم بدجوور خراب بود و همه ی حرصم رو رو پدال گاز خالی میکردم...دلیل اینهمه بی مهری از جانب پدرم نسبت  
ب هستی رو نمیدونستم

ب شرکت که رسیدم با آقای شریفی ( یکی از مهندسای شرکت) کار داشتم ولی اینقدر ذهنم مشغول بود و عجله داشتم ک  
یادم رفت با منشی هماهنگ کنم و همینجوری در و باز کردم و رفتم تو

همزمان با ورود من اتاق برخوردی بین من و دختری ک انگار میخواست از اتاق خارج بشه رخ داد...چون زمان ورود  
...من و خروج ایشون ناگهانی بود نشد جلوی این برخورد رو گرفت و دختر صاف اومد تو سینه ی من

...دستشو گذاشت رو صورتش و گفت:اخ..مگه اینجا در و پیکر نداره...دماغ داغون شد

آقای شریفی ی قدم جلو اومد و رو به اون دختر گفت:هیوا جان دخترم کافیه...ایشون آقای مهندس تهرانی هستن همون ک تعریفشونو برات کردم

و بعد رو ب من ادامه داد:بفرمایید آقای مهندس امری داشتید

اومدم حرف بزنم ک دختره گفت:هرکی ک میخواد باشه فعلا که زده دماغ منو داغون کرده

مهندس شریفی:دخترم تمومش کن\_\_

دیدم این دختره رو اگه ولس کنی هییییی میخواد بره رو نرو من برای همین گفتم:اگه اینقدر مشکلاتون جدیه من میتونم هزینه !!ی دوباره ی عمل بینیتونو پرداخت کنم؟

اینقدر دوباره رو محکم گفتم ک دختره دیگه نتونست چیزی بگه...چند قدم ب آقای شریفی نزدیک شدم و از در فاصله .... گرفتن و رو ب آقای شریفی گفتم:ببخشید مهندس اومده بودم ک راجب

یهو صدای بسته شدن محکم در اومد ک باعث شد حرفم قطع بشه...از اینکه کسی بین حرفم بپره یا حرفمو قطع کنه متنفر بودم...همه هم میدونستن...کلافه وار پوووفی کشیدم و ادامه دادم:اومدم در خصوص پروژه ی آفتاب که متوقفش کردن باهاتون صحبت کنم...لطفا سریعتر کارای اداریشو انجام بدید چون خودمم میخوام تو دادگاه حضور داشته باشم...از طرفی ی مسافرت هم در پیش دارم برای همین اومدم بگم ک کارای اینجا رو ب مهندس فرزند بسپرید و خودتون برید دنبال اون پروژه

مهندس شریفی: بله جناب مهندس حتما دستورتون انجام میشه\_\_

سیاوش:ممنون...درضمن گفته بودم دوست ندارم کسی ب جز ارباب رجوع و کارمندا وارد شرکت بشه آقای مهندس \_\_  
!درسته؟

با دستپاچگی گفت:بله..بله جناب تهرانی اما شرمنده این دختر حرف گوش نمیده اومده بود اجازه بگیره بره ویلای شمال رو حاضر کنه ک برام تولد بگیره و آخرم کار خودش کرد...لبخند زدم و گفتم:ب سلامتی...اما لطفا دیگه تکرار نشه

...بله آقای مهندس خیالتون راحت بار آخره\_\_

سرمو تکون دادم و از اتاق خارج شدم که دیدم دختره پشت در ایستاده...با دیدن رابطه ی گرم بین اونا یاد هستی افتادم اونم میخواست ی بار برای فرهاد اینکارو انجام بده اما فرهاد اینقدر تند باهاش برخورد کرد که هستی دیگه حتی اسم تولد رو هم نیاورد و حتی از اون ب بعد از مردای اسفندی متنفر شد

کنارش ایستادم بهش گفتم:قدر پدرتو بدون

اومدم ازش فاصله بگیرم ک حرفش باعث شد ب طرفش برگردم بهش نگاه کنم: نمیخوام رفتار امروز من از لحاظ موقعیت شغلی واسه ی پدرم مشکلی ب وجود بیاره برای همین ازتون معذرت میخوام رفتارم یکم تند بود

مهم نیست...درضمن حتی اگه معذرت خواهی هم نمیکردین من نه به خاطر رفتار امروزتون ن به خاطر هرچیزه غیر \_\_  
موجه دیگه ای حاضر نبودم مهندس شریفی رو از دست بدم..ایشون کمک بزرگی برای من هستن و یکی از ستون های این شرکت ب حساب میان

تا اون لحظه نتونسته بودم ب صورتش نگاه کنم...چهره ی مهربونی داشت اما چیز خاصی توی صورتش نبود ک بتونه ...آدم رو جذب کنه...بیخیالش شدم الان اصلا حوصله ی دید زدن نداشتم

برگشتم و ب سمت اتاقم رفتم

روی صندلی چرمی داخل اتاقم نشستم و دستمو گذاشتم روی میز و سرم گذاشتم روش

دیگه داشتم به مرز جنون میرسیدم

گوشیمو از جیب کتم در اوردم و شماره ی هستی رو گرفتم صبح بعد از رفتنشون با سامی ک یکی از دوستای خانوادگیوم میشد تماس گرفتم و کلی بهش سفارش کردم و حال خواهر کوچولوم پرسیدم اما الان فقط اینکه بدونم حالش خوبه آروم نمیکرد باید صداشو میشنیدم تا آروم بشم

با چهارمین بوق جواب داد

سلام زندگیمم\_

با شنیدن صداش ی لبخندی نشست روی لبم

( هستی )

حالم خیلی بهتر شده بود مخصوصا بعد اینکه قرصایی که مهرداد خرید رو خوردم...دکتر گفت بعد دو سه روز خوب میشه و مشکل جدی نیست...خودمم میدونستم زیاد مشکلی ندارم و اون بیهوشی هم به خاطر درد و هم فشار عصبی که اون لحظه بهم وارد شده بود اتفاق افتاده...با بچه ها سریه وسایلمونو جا به جا کردیم و الانم نشسته بودیم تا یکم خستگیمون در بره...توی هرکدوم از اتاقای تخت دوفره ی کاناپه ی تخت خواب شو و یک سرویس بهداشتی مستقل داشت...وسایل اتاقم خیلی شیک بود...رنگ اتاق ما ترکیبی از صورتی کمزنگ و طوسی کمزنگ بود... رنگی ک من ازش متنفر بودم ( صورتی)... من به پیشنهاد مهسا رفتم ی دوش آبگرم گرفتم و یکم پهلوم رو تو آب ماساژ دادم...آخه مهسا میگفت مادر بزرگش میگه آبگرمم دردو کم میکنه...انگار واقعا هم تاثیر داشت چون دیگه واقعا چیزی به اسم درد حس نمیکردم...بعد از اینکه من ا مدم بیرون پری هم گفت که میره ی دوش بگیره ما هم نشسته بودیم و داشتیم حرف میزدیم ک گوشتیم زنگ خورد...با دیدن عکس سیاهش روی صفحه ی لبخند نیشم تا بنا گوشم باز شد دلم نمیخواست راجب این قضیه چیزی بدونه برای همین تمام انرژیمو ریختم تو صدام و تماسو برقرار کردم:سلاممم زندگیممم

سلام گریه ی ملوسم..خوبی عزیزم\_

خوبم داداشی تو خوبی؟!چه خبرا؟!\_

اُقربونت...خبرم ک اینجا خبری نیست...تو چی رسیدی؟\_

عاره ماهم ی نیم ساعتی میشه ک رسیدیم\_

جریان پسرارو واسه سیاهش تعریف کردم برای همین با آب و تاب اینکه امروز صبح دیدیمشون و حرفای سامان که به بچه ها زده بود و هرچی که بود رو البته به جز قضیه ی بیمارستان براش تعریف کردم ک اونم خندید وگفت:سامان زیادی حساسه تو اونو ولش کن برو عشقو حالتو بکن به اون پسر ا هم کاری نداشته باش

ن بابا اصن من به اونا چیکار دارم\_

افرین خواهری جونم\_

اُحس میکردم صداش گرفته و خسته اس یا از چیزی ناراحته واسه همین پرسیدم:سیاهش اتفاقی افتاده؟

اُنه عزیزم چه اتفاقی؟\_

اُخه حس میکنم صدات گرفته...سرحال نیستی\_

تو ام اُگه مِثل من ی تیکه از وجودت ازت جدا شده بود همینجوری بودی\_



دلم گرفت... من چقدر بیشعور بودم ک ب فکرش نبودم.. به فکر اینکه الان تنها میشه... اون دفعه که رفتیم کاشان سفرمون سر جمع 2 روز شد... ما ب دوری از هم عادت نداشتیم و این اولین باری بود ک مدت طولانی مجبور بودیم دوری همدیگه رو تحمل کنیم

..سیاوش ببخشید که\_

نزاشت ادامه بدم و پرید وسط حرفم: هیسسسس... بهش فکر نکن فقط فکر این باش که بهت خوش بگذره تا منم خیالم راحت باشه

چشم داداشی\_

اییی فدااای ابجیم بشششم من... حسابتم پره عزیزم هرچی لازم داشتی بگیر اگه هم کم داشتی ی تک زنگ بزنی حله\_

سیا واقعا ازت ممنون\_

خواهش میکنم بالاخره ی آجی ک بیشتر نداریم\_

دوست دارم عزیزم\_

!اییی جونم منم همینطور.. من باید برم خواهری کاری نداری؟؟\_

ن داداشی فقط مراقب خودت باش\_

تو ام همینطور... بای\_

بابای\_

گوشی رو قطع کردم ... و دراز کشیدم رو تخت.... مهسا اومد پرید روم و گفت: هستی پاشو بریم دریا من دیگه بیشتر از این نمیتونم تحمل کنم... پاشو... پاشو... پاشو... جون مهسا پاشو... پاشو دیگه

همینجوری دست منو میکشید هییی میگفت پاشو پاشو... خندیدم و گفتم: باشه بابا دیونه پاشو برو حاضر شو تا بریم

مهسا با خوشحالی پاشد ک بره حاضر بشه منم رفتم سمت کمد و ی شلوار ورزشی دمپا گشاد ب رنگ سفید ک کنارش سه تا خط سرخابی داشت در اوردم و با ی تونیک سرخابی ک بلندیش تا یکم بالا تر از زانوم بود رو پوشیدم و ی شاله مشکی سرخابی هم سرم کردم و ی دونه کیف گرد کوچیک سرخابی رو ی ور انداختم... موهام همونجوری ی ور ریختم تو صورتم... آخرای آذر بود و هوای شمال هم حسابی سرد بود واسه همین ی سویی شرت سفید و سرخابی هم که پریناز پارسال که رفته بود کانادا برام آورده بود رو برداشتم و انداختم روی کیفم ک اگه سردم شد ببوشمش ی کتونی مارک نایک هم که به رنگ سفید و سرخابی بود و بازم سوغاتی پری بود پام کردم ... دیدم پری از حمام اومده بیرون و تند تند داره موهاشو خشک میکنه در همون حالت گفت: جون هستی ی دومین صبر کن منم بیام

هستی: ن بابا چی جی رو منم میام طنناز تنها میمونه\_

طنناز: نه بابا نگران من نباشید من خوابم میاد میخوام بخوابم اگه هم خوابم نبرد میرم پیش پسرا شما برید\_

.... هستی: باشه پس\_

بعدم رو ب پری کرد و گفت: پس تند باش منو مهسا پایین منتظریم

پریناز: باشه باشه شما برید منم سریع میام

(مهسا)

هستی: مهسا بیا بریم ب پسرا بگیم داریم میریم که ی وقت بعدا نگران نشن \_

مهسا: اینا نگران ما بشن... عمممر اااا... فعلا ک فریبا تو این سفر ترکونده اینقدر دختر آورده ایناهم سرشون گرم میشه \_  
دیگه کلا بیخیال ما میشن خیالت راحت

... هستی ی چشم غره بهم رفت و گفت: خودتم میدونی ک اینجوری نیستن

بعدم در اتاق پسرا رو زد... چند دقیقه ایستادیم ولی کسی جواب نداد... دوباره در زدیم.. بازم جواب ندادن.. روب هستی گفتم:  
ی بارم ک تو خواستی آدم باشی قبل ورودت ب اتاق در بزنی اینا نمیزارن

همون.... فک کنم باید ب روش خودم متوصل بشم \_

بعدم طبق عادت همیشگیش درو باز کرد و دور از جونش اینهووو گااو رفت تو اتاق

... اولالا... اینجا رو ببین چه خبره

سه تاشون شون بالا تنه هاشون لخت بود و رو تخت خوابیده بودن... من نمیدانم این سه تا هرکول چه جوری رو ی تخت  
دو نفره جا شدن.... اصن چه جوری علی رو رازی کردن که اتاق بده به این 3 تا... اعجوبه هایین ایااااا

هستی: خوبه حالا ما اومدیم تو کس دیگه ای نبود \_

همه مثل تو بیشعور نیستن آگه کسی جواب نداد درو باز کنن عین گاو برن تو \_

هستی چشم قره ای رفت و زیر لب گفت: بیشعور

بعدم رفت سمت تخت اونا

.. با تعجب گفتم: واا هستی میخوای چیکار کنی

پتورو از روی زمین برداشت و گفت: میخوام اینو بنذارم روشون ک هم سرما نخورن هم آگه ب قول تو ی گاوو مثل من \_  
پیدا شد همینجوری اومد تو با صحنه ای که ما مواجه شدیم مواجه نشه

خندیدم

مهسا تو کیفیت کاغذ قلم داری \_

یکم تو کیفمو گشتم و گفتم: آره دارم.. میخوای چیکار

بده ب من \_

کاغذ خودکارو دادم بهش

!چیکار داری میکنی؟؟ \_

دارم واسشون یادداشت مینویسم ک بدونن ما رفتیم کنار ساحل \_

خوب طناز که هست بهشون میگه دیگه \_

مگه نشنیدی.. طنی گفت میخوام بخوابم... آگه اون بخوابه و درو باز نکنه بچه ها نگران میشن اینجام که آنتن درست \_  
نداره... پس آگه یادداشت بزاریم بهتره

... یادداشتو نوشت و برد گذاشت رو میز عسلی کنار تخت روی گوشه سامی

سامان هر وقت بيدار بشه اول گوشيشو چك ميكنه ميزارم اينجا ك بيداشد ببينه \_

ايي شيطون خوب ميشناسيش هاا \_

و بعد بهش ي چشمك زدم

هستي اومد دستمو گرفت و رفتيم طبقه ي پايين و اونجا منتظر و ايساديم تا پريناز جز جیگر زده بيداد

هستي: مهسا كاشكي گيتارتم ميآوردی اونجا ميزدی برامون \_

مهسا: عاره يادم نبود.. حالا اشكال نداره بعدا با سامی ي دونه دونفري واستون ميزنيم ك حال كنيد \_

هستي: عاره اينم خوبه \_

پرينازو ديدم كه داره از پله ها مياد پايين اخم كردم و گفتم: كجايي ي ساعته خبر مرگت مثلاً قرار بود زود بيای هاا

پري: ببخشيد... بریم \_

( پريناز )

رسيديم لب ساحل واای چه حس خوبي بود.. ي نسيم اروم ميآومد و ديگه هيچ صدائي ب جز صدای آب نبود... چون اواسط پاييز و وسط مدرسه ها بوديم اونجا خيلي خلوت بود... ويلا مون تو محمود آباد بود... سامان ي ويلا تو ماسوله داشت ك ي بار رفته بوديم و جای خيلي قشنگي بود.. سامان قول داد تو راه برگشت از بجه ها جدا بشيم و ي سر هم ب اونجا بزنيم

مهسا: هوا خيلي معرکه اس \_

..هستي: آره خدائي \_

بعدم کنار ساحل روی ماسه ها نشست پاهاشو دراز كرد دستاشو گذاشت پشتش و بهشون تكيه داد و سرشو رو ب آسمون گرفت و گفت: آرامشي كه کنار دريا و با گوش دادن به صدای موجا دارم رو هيچ جای دنيا ندارم

پري: حتى بغل عشقت؟ \_

هستي بلند خنديد و گفت: عشق كيلو چنده بااا... راجب چيزايي كه وجود داره حرف بزن

پري: به نظر من عشق وجود داره \_

مهسا: به نظر منم وجود داره ولي تو هر يك ميليون نفر دو نفر هستن كه عاشق واقعي هستن بقيه اش چرته \_

هستي: ولي به نظر من عشق اصلاً وجود نداره... اين آدمآ هستن ك خودشونو گول ميزنن.... عشق ي چيزه ساخته ي ذهن \_ انسان مثل ماشين لباسشويي.. هيچ فرقي هم نداره فقط ي عده آدمآ باورش ميكنن و زندگي خودشونو خراب ميكنن

پري: ديگه ب اين افتضاحي ك تو ميگي هم نيست بابا \_

هستي: اتفاقاً دقيقاً همينه... عشق ي چيزيه ك اين دخترائي ك احساس بزرگي ميكنن باهش خيلي حال ميكنن... مثل دوران \_ راهنمائي و دبirstان خودمون... يادتون نيست؟! تو مدرسه هر كي 3 يا 4 تا دوست پسر داشت و هر كي هم به هر دليلي حالا يا بخاطر عقل زيادش يا شرايط ديگه اي مثل بقيه با پسر رابطه نداشت ميشد اسكول و عقب افتاده ولي ته ته قضيه اون عقب افتاده اي كه زندگيشو حرومه جنس مخالف نكرده بود شاد تر بود و اوناي ديگه همش يا غم اينو داشتن ك با نقی

کات کردن یا غم اینو داشتن ک تقی ی هفته مسافرته و نمیتون ببینش و همش ی چشمشون اشک بود ی چشمشون آه...از نظر من عشق هیچ وقت وجود نداشته و از این به بعدم وجود نخواهد داشت

پری: در هرصورت من دوست ندارم مثل این دهه چهلی ها شوهرمو سر سفره ی عقد ببینم و بدون هیچ علاقه با ی \_ جلسه خاستگاری که میاد خونمون و چهارتا سوالی که توی اتاق خواب ازش میپرسم باهاش ازدواج کنم..دلم میخواد حداقل ی سر سوزن حسی بهش داشته باشم بعد پاشه بیاد خاستگاریم

هستی: من که قصد ازدواج ندارم ولی اگر تو سن 27 سالگی خواستم ازدواج کنم...آره اونموقع منم مثل توام..ولی من \_ نمیخوام بهش احساس داشته باشم به نظر من کسی که من بخوام باهاش زندگی کنم باید از دید من با همه فرق داشته باشه

مهسا پرید وسط حرف هستی و گفت: و البته چال خنده هم داشته باشه

!هستی خنده ی بلندی کرد و گفت: مهسا خدا نکشتت تو هنوز این حرفای چرت و پرتو منو یادته؟

مهسا: عاره بخدا مگه میشه فراموشش کرد \_

!!پری: اوی اوی اوی اوی....کدوم حرفا چرا من در جریان نیستم؟!هااان؟ \_

..مهسا:بابا این هستی قبلا به من گفته بود دوست دارم شوهرم چال خنده داشته باشه \_

!رو به هستی کردم و گفتم: چرا؟؟

هستی: چون به نظرم افرادی که چال خنده دارن نسبت به بقیه متفاوت ترن \_

پری: چه جالب \_

هستی: بچه ها ی چیزی بادم افتاد \_

!پریناز:چی؟ \_

هستی چ: ببینید تا جایی که من یادمه تو رستوران آرمان اومو کنارم نشست گفت میخواید کمکتون کنم منم گفتم نه خوبم \_ و پاشدم وایسادم و بعدش یهو از هوش رفتم ولی تو بیمارستان که از آرمان تشکر کردم گفت من کاری نکردم و فقط ..پیشنهاد دادم کمک اصلی رو بارید کرده..منظورش از این حرف چیه به نظرتون

...مهسا:خوب راس گفته دیگه ما وقتی تورو دیدیم تو بغل بارید بودی \_

!!!هستی:چی؟ \_

پریناز:پس فک کردی کی تورو از رستوران آورد بیرون؟!بارید بود دیگه...بغلت کرده بود اوردت بیرون که من اومدم \_ کنارتون هرچی صدات زدم بهوش نیومدی بعدش که پسرا اومدم پرهام از بغل اون گرفتت گذاشتت تو ماشین

...هستی:خاک بر سرم آبروم رفت \_

...پریناز:اووووو...بیخیال بابا سخت نگیر \_

!هستی اومد حرف بزنه که مهسا پرید وسط حرفش و گفت: راستی پری از سهیل چه خبر دیگه ازش خبر نداری؟

پری: نه از اونروز دیگه به بعد دیگه ارزش خبری ندارم \_

هستی ک دیگه کاملاً روی ماسه ها دراز کشیده بود گفت: بهتر..کار خیلی خوبی کردی..اشتباه از اون بوده خودشم باید زنگ بزنه

اومدم جواب هستی رو بدم ک صدای پسر که لهجه ی خیلی غلیظی هم داشت به گوشم خورد:جوووون...چقدر شما نازین

هستی برگشت و به پسر نگاه کرد... پشت سرمون ایستاده بود... هستی بلند شد ایستاد و ماهم ب تبعیت از اون ایستادیم

...پسره قدش حدودا 10 سانت از هستی کوتاه تر بود

دوباره ادامه داد: عجم بیا بلیم باهم ی دول بز نیم قول میدم واست بستی و اوجولات بخلم

اووووووق حالم داشت بهم میخوورد... لهجه ی غلیظش با این صدای بچگونه ترکیب شده بود و ی چیز چندان اوری شده بود هر لحظه امکان داشت کل محتویات معده ام رو بالا بیارم رو صورتش... لهجه اش شمالی نبود چون من لهجه ی ...شمالی رو خیلی دوست دارم اصلا معلوم نبود مال کدوم جهنم دره ای بود این مرتیکه ی چندان

(هستی)

حسابی رو مخم بود این پسره ی چندان... همینمون مونده بود این جوجه تیغیه خز بهمون گیر بده که اونم به یاری خدا تکمیل شد... پسره ی شلوار پارچه ای مشکی پوشیده بود با ی پیرهن بنفش خیلی جیغ با ی کتونی سفید... موهاشم کپی جوجه تیغی برده بود بالا... خیلی خز بود

مهسا: عاخه اومل تو اول برو یاد بگیر که کتونی سفید رو با شلوار پارچه ای اونم شلوار پارچه ای مشکی نمیپوشن بعد \_ بیا دختر بازی کن... ایشش

...پسره: جوووون تو بیا یادم بده خووب... انگاری قسمت شلوارشو خیلی دوس داریا به اون دقت کردی\_

دیگه خیلی داشت بیشتر از کوپونش حرف میزد جوش آورده بود

ی قدم بهش نزدیک شدم پامو اوردم بالا و زانوم محکم زدم تو شیکمش دولا شد دستش گذاشت رو دلش: آیی آیی آیی  
چکار میکنی دختره ی بشعور

ع پس هنوزم زیونش درازه همونجوری ک دستش رو دلش بود و به سمت پایین خم شده بود ی دونه محکم با آرنج کوبیدم پشت گردنش... پهلوی خودم درد گرفت اما مهم نبود... پخش زمین شد... ی دستش رو گردنش بود اون یکی هم روی دلش و داشت هبی آه و ناله میکرد... بچه ها هم داشتن میخندیدن... بازم بهش نزدیک شدن که خوشو روی زمین عقب کشید ولی من ول کن نبودم... هنوز باید یکی دیگه از ضربه دسته هستی خانوم نوش جان میکرد... نزدیک شدم بهشو با تمام قدرت با پام ی ضربه زدم ب شیکمش

همونجوری خودشو کشید عقب و یکم که ازم دور شد بلند شد و پا به فرار گذاشت... پری و مهسا منفجر شده بودن از ...خنده

پری: مطمینید این پسر بود؟\_

مهسا: حالم داشت بهم میخورد... ایول هستی خوشگل حقشو گذاشتی کف دستش\_

هستی: یکی مثل این یا یکم بهترش قراره شوهر ما باشه... واقعا توف به این زندگی که امثال اینا میخوان تکیه گاه ما باشن\_

دوباره برگشتیم سرجامون و نشستیم

(مهسا)

نشسته بودیم داشتیم حرف میزدیم که باز سروکله ی اون چهارتا پیدا شد... لابد میخوان سفرو زهرمون کنن... شانس نداریم که... حالا درسته به خاطر کمک امروزشون به هستی حق به گردنمون دارن اما من کلا ازشون خوشم نیامد... اه

!مهسا: عاخه این شانس ما داریم؟ \_

!هستی: چطور؟؟ \_

...مهسا: عاخه چرا عدل ما باید با اینا همسفر بشیم \_

و با سر به پسرا اشاره کردم

هستی و پری هم برگشتن و بهشون نگاه کردن

پری: حالا چیکار به اونا داری؟! اون بدبخت که با ما کاری ندارن... مرض داری الکی واسه خودت دل نگرانی درس \_  
میکنی

!هستی: تازه فهمیدی مرض داره؟ \_

دوباره ب پسرا نگاه کردم ک مثل اینکه تازه متوجه حضور ما شده بودن... یکیشون که فکر کنم اسمش اشکان بود به بقیه چیزی گفت و به طرف ما اومد

مهسا: ببیا داره میداد این طرفی.. اونوقت بگید دل نگرانی الکی.. بگید من مرض دارم ... د بگید دیگه \_

پسره اومد سمتون و بهمون سلام داد

اشکان: سلام خانوما \_

هستی: علیک سلام.. فرمایش \_

!اشکان: چوب بیارم؟؟ \_

!ابروهای هستی بالا پرید تو همون حالت گفت: چوب واسه چی؟؟

اشکان: که بدم دستتون بگیرید منو بزنید \_

هستی: اگه به زدن احتیاج باشه شما رو زحمت نمیدم که چوبشو فراهم کنی خودم بهتر از چوب دنبالم دارم \_

!اشکان: شما که اینقدر خشنی چرا صبح جلوی اون دختره اینجوری نبودی که اونهمه بدبختی درست نشه؟ \_

...هستی سرشو تکون داد و با قاطعیت گفت: اونموقع دلم نمیخواسته... الانم اگه فرمایشی ندارید میتونید برید خوش گذشت \_

پسره گفت: اعصاب معصابم که کلا نداری... و بعد روشو به سمت من برگردوند و گفت: من فقط اومدم بگم که علی و فریبا حدس میزدن اومده باشید اینجا واسه همین به ما گفتن اگه دیدیمتون بهتون بگیم که قراره برای ناهار برن توی یکی از رستورانای محلی و گفت بگم که اگه میایید ساعت 2 تو ویلا باشید

!بعدم روشو به طرف هستی برگردوند و گفت: این زدن داشت خانوم؟

هستی با لبخند سرشو تکون داد که باعث شد لبخند روی صورت اشکان نمایان بشه بعدم رو به ماگفت: با اجازه من دیگه برم پیامو که منتقل کردم.. بچه ها منتظرن

هستی دستشو آورد بالا به طرف بقیه ی پسرا اشاره کرد و گفت: به سلامت

!اشکان لب و لوجه اش آویزون شد و خیلی آروم به طرف دوستاش حرکت کرد... بین راه هستی صداش کرد: آقا اشکان؟

اشکان به سرعت برگشت و گفت: بله؟

هستی: ممنون از اینکه بهمون خبر دادید\_\_

اشکان دوباره لبخند زد و گفت: خواهش میکنم.. با اجازه

و اینار با سرعت به سمت پسرا دوید

خنده ام گرفته بود

این پسر ی تخته اش کم بود به خدا

(باربد)

اومدیم کنار ساحل قدم بزنیم که آرمان گفت: بچه ها اونجارو دخترا اونجان

هممون به طرفشون نگاه کردیم

شایان: به نظر دخترای بدی نمیان... ولی معلومه خیلی شر و شیطونن\_\_

باربد: حالا چرا داری اونارو آنالیز میکنی؟\_\_

شایان شونه ای بالا انداخت و گفت: هیچی همینجوری کلی

اشکان: خووو پ من برم حرفای علی و فریبا رو بهشون بزنم زودی میام\_\_

و به سرعت از ما فاصله گرفت

تقریبا ی 5 دقیقه ای میشد که اشکان داشت باهاشون حرف میزد... کلافه شده بودم با پام لگدی به ماسه های زدم و گفتم:  
!!اههه این چرا نمیداد؟! مگه رفته خاستگاری کنه که اینقدر لفتش میده؟

آرمان: عع داره میاد\_\_

!وقتی اشکان اومد کنارومون با حالتی که عصبانیت توش مشهود بود گفتم: کدوم گوری رفتی ی ساعته؟

..اشکان : خوووب رفتم بهشون بگم ک علی\_\_

!پریدم وسط حرفش: اینهمه وقت؟

...داشتم اشکانو توبیخ میکردم که شایان پرید وسط حرفم و گفت: بیخیال باربد داشتی میگفتی

!باربد: چیو؟\_\_

!آرمان: همین که این پسره سامان چیکارت داشت؟\_\_

باربد: هیچی بابا گفت من صبح زود قتاوت کردم و ولی چون دوس ندارم مدیون کسی باشم حتما تلافی میکنم\_\_

...اشکان: من اصلا با این پسره حال نمیکنم... اون دوتای دیگه خوبن ها ولی اینو اصلا ازش خوشم نمیداد\_\_

اشکان ی تیک داشت حرف میزد که شایان گفت: عع.. بچه ها اونجا رو نگاه

هر سه تامون به اون سمتی که شایان نشون میداد نگاه کردیم... نزدیک ده تا پسر با تیپای افتضاح و ظاهر خز و خیل یکم با فاصله از دخترا ایستاده بودن و دو نفرشون داشتن با همون دختره که اسمش هستی بود حرف میزدن

!آرمان: چه خبر اونجا؟\_

...اشکان: فک کنم مزاحمشون شدن.... این هستیه داره باهاشون کل کل میکنه\_

شایان: بابا این استاد دردرس سازه\_

(پریناز )

اشکان که رفت دوباره صدای نحس اون پسره اومد

!اووووووی خواهر کوچیکه ی بروسلِی؟\_

هر سه تامو به سمت صدا برگشتیم

!!!!ایا خود خدا.... مگه جنگه؟

پسره رفته بود لشکر آورده بود با خودش... باترس آب دهنمو قورت دادم و به هستی نگاه کردم... با فاصله ی نسبتا زیادی از ما ایستاده بودن.... به هستی گفتم: هستی بدبخت شدیم الان میبرن کارمونو میسازن بعدم تو جنگل ولمون میکنن که بمیریم

مهسا: اییی کوفت اینقدر انرژی منفی نده\_

پری: انرژی منفی چیه نمیبینی رفته لشکر آورده با خودش\_

هستی: ایی بابا ساکت شید دیگه\_

هستی ی قدم رفت به سمتشون... گوشی اومد دستم که میخواد بره باهاشون بحث کنه... اگه هم میرفت و درگیری میشد !شانس ما زیر صفر بود... واسه همین دستشو گرفتم کشیدم و گفتم: کجا داری میری واسه خودت؟

!هستی: میرم ببینم اینا چی میخوان از جون ما؟\_

!پری: چی چیرو برم ببینم چی میخوان... میخورنن؟\_

هستی گردنشو کج کرد و گفت: عاخه مگه لولو خور خوره ی دوره ی بچگیتن که مامانت میترسوندت اگه غذا نخوری میدم بخورنن... هیچ غلطی نمیتونن بکنن

!مهسا مداخله کرد و گفت: اگه کردن میخوای چه خاکی تو سرت کنی؟

!هستی: ایی بابا بالاخره باید بفهمیم حرف حسابشون چیه یا ن؟\_

و بعدم بدون توجه به ما رفت ب سمت اونا... یینی اونا که نه رفت تو دهن اژدها

مهسا هم چند قدم دوید دنبالشو بعد برگشت به من و گفتم: من میرم پیش هستی باشم توهم همینجا بمون و زنگ بزنی ب سامان بگو سریع خودشو برسونه

و بعد دوباره دوید و خودشو ب هستی رسوند



گوشیمو از تو جیب مانتوم در اوردم که شماره ی سامانو بگیرم... ایهه لعنتی اصلا آنتن نداشت... همش رفته بود... لعنت ب این شانس... ی نگاه به دختر کردم بحث داشت بالا میگرفت که دیدم اون چهارتا پسر مداخله کردن... باربد زد سرشونه ی پسره.. اونم برگشت نگاه کرد... معلوم بود گر خیده.. بایدم میگرخید.. هیکل هر چهار تاشون عالی بود.. معلوم بود که حسابی واسش وقت گذاشتن همه ی اون مزاحما هم میتونستن ب راحتی داغون کنن

ب زبون خودمو بکنن تو قوطی

دویدم و خودمو بهشون رسوندم

(آرمان)

چهارتایی به سمت اون گله ی مزاحم حرکت کردیم

بهشون که رسیدیم ی پسره با صدای خیلی نازک و زنونه گفت: اگه خودتون حرف گوش کنید و با ما بیایید قول میدم امشب بهتون بد نگذره.. ولی اگه قرار باشه ما ببریمتون ممکنه مجبور باشید ی 3،4 شبی پاسخگوی نیاز ما باشید

از حرصم دستامو مشت کرده بودم و آدامه بودم تا بگویم تو فک پسره و ملاحظشو پیاده کنم پسره ی بیشعور... همین پسرا ...هسن که اسم مردو به لجن کشیدن

باربد زد سرشونه پسره و با صدایی کاملاً جدی و عصبی گفت: شما خیلی غلط کردی

اِپسره معلوم بود با دیدن ما ترسیده گفت: جنابعالی کی باشید؟

باربد ی نگاه به دخترا کرد و گفت: نامزدمه... حرفی هم میمونه؟!؟

دهن من یکی که به شخصه باز مونده بود در حد بنزرز

خیلی شده بود تو خیابونا با پسرای که مزاحم دخترا میشدن درگیر میشدیم ولی باربد یا اکثرا جلو نمیامده یا اگه هم میامد عمراً چنین حرفی رو نمیزد... یینی نه به خاطر دعوا به خاطر هیچ چیز دیگه ای هم حاضر نبود بگه که ی دختر نامزدمه با دوست دخترمه... باربد عقیده داشت هیچ هنوز هیچ دختری به وجود نیامده که لیاقت اینو داشته باشه که باربد احساسشو به پاش بزاره و اونو ی بخشی از زندگی و وجود خودش بدونه

از این فکرا اومدم بیرون و حواسم و جمع اطراف و اتفاقاتش کردم... هنوز داشتن کل کل میکردن

پسره در کمال بی شرفی و حیون صفتی گفت: خوب داداش باهم کنار میاییم... شما این نامزدتو ی دو شب به ما قرض بده من هرچقدر خواستی بهت میدم

باربد جوووری داد کشید که حس کردم تارای صوتیش پاره شد و عمراً اگه دیگه بتونه حرف بزنه: خففه شــــو  
آشغال عوضی

بعدم پسره رو جووری هل داد که از پشت افتاد رو زمین.. من به جای پسره کمرم درد گرفته بود... باربد نشست به رو سینه اش و مشتایی بود که حواله ی صورتش میکرد

(شایان)

باربد داشت دک و دنده اون پسره رو داغوون میکرد که بقیه اشون هم اومدن سمتش ماهم اول ی نگاهی بهم کردیم و بعد ریخیم سرشون... آیییی میزدیما... میزدیما... بینی قشنگ کتک ی سالشونو از مون خوردن... من خودم که هرچه جلو دستم میاومد ی مشت محکم حواله اش میکردم و کار نداشتن که خودیه یا غیر خودی... والا ب خدا... دعوا بود شوخی که نیس... نمیزدم میگرفتن جوووری تیکه تیکه ام میکردن که اسم خودمم یادم نیاد

یکم که گوشمالیشون دادیم یکی از پسرا از زیر دست آرمان اومد بیرون و داد زد: ولشون کنید بچه ها بیایید بریم بیایید

و بعد همشون بلند شدن فرار کردن به جز ی نفر که همونی بود که رو اعصاب باربد حرکت اسلوموشن انجام داده بود... اینقدر از باربد مشت و لگد خورده بود که نمیتونست از جاش تکون بخوره و خودشو خلاص کنه از شر ما... فک کنم تو طول کل دعوا باربد فقط داشته اونو میزده چون وضعیش خیلی بد بود... تمام صورتش و لباساش خونی و داغون بود... البته نتیجه ی بی احترامی ب جناب آقای باربد مهربد همینم هست... کم کسی نیست که... از طرفی هم اینقدر قد و مغرور و ی دنده و تخص و لجباز هست که اجازه ی اینکارو به کسی نده... ماشالله صفت... ترکوونده این باربد هاللا

باربد باز دولا شد... یقه ی پسره رو گرفت تو دستش

اشکان: باربد داداش بیخیالش شووو فک کنم دیگه آدم شده \_

پسره با ترس سرشو تکون داد

باربد: ی گرگ هیچ وقت نمیتونه آدم باشه حتی اگه تا سر حد مرگ هم کتک بخوره \_

ذل زده بود تو چشمای پسره و حرف میزد با ی دستش یقه ی پسره رو گرفته بود... ی دستش گذاشته بود روی پاش تا بتونه تعادلشو حفظ کنه

با همون دستی که یقه ی پسره رو مشت کرده بود جوووری تکونش داد که کل بدن پسره تکون خورد و بعد با صدای نسبتا بلندی گفت: ببین حیووون... دفعه آخرت باشه چشم به ناموس مردم داشته باشی... ی بار دیگه این طرفا ببینمت.... جوووری گردنتو میشکونم که بچه محلاتون با خورده هاش ی قول دو قول بازی کنن

!و بعد باز تکونش داد و گفت: گرفتی چی گفتم که؟

...پسره سرشو با ترس و چشمای از حدقه در اومد تکون داد و گفت: آره... آره

بعدشم باربد جووری ولش کرد که باز محکم خورد روی زمین... ب محض اینکه خورد زمین دوتا پا که داشته 4 تا دیگه هم... قرض گرفت و الفرار

اشکان زد زیر خنده و گفت: ماشالله چه گرد و خاکی به پا کردیم ما چهارتا... شهر و ترکونیدم اصلا... بابا ایول دارید... اخویا!!

!باربد به سمت دخترا رفت رو بهشون گفت: حالتون خوبه؟! اذیتتون که نکردن؟

..همون دختر پررو که در سرسلزیش 20 بود و فک کنم اسمش هستی بود گفت: بله ما حالمون خوبه خیلی ممنون

باربد سرشو تکون داد

یکی دیگه از دخترا اومد جلو و گفت: واقعا نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم اگه شما نبودید معلوم نبود این بیشعورا چه بلایی سرما میاوردن

...اون یکی گفت: مهسا درست میگه... واقعا لطف بزرگی کردین ممنون

بعدم رو کرد ب هستی که نیمرخش به سمت ما بود و گفت: اگه هم قصدی نداشتن کاری کنن این خانوم داشت تحریکشون میکرد

هستی که خنده اش گرفته بود خنده اش رو قورت داد و سرشو گرفت پایین

مهسا: بلههه... بخند... بایدم بخندی... اااا داشتی بدبختمون میکردی دختر\_

صدای خنده ی هستی بلند شد که باعث شد هر چهارتای ما هم بخندیم مهسا نگاهی بهمون انداخت و گفت: بلههه شما هم که تشویقش میکنید این دیگه کلا هاااا میشه

هستی خودشو جمع کرد و رو ب مهسا گفت: مهسا.. کافیه دیگه تمومش کن

مهسا با دست زد روی دهنش و گفت: بله چشم من خفه... ولی من با شما کار دارم بعدا

بعدم به نشونه ی قهر سرشو برگردوند

پریناز: آگه به سامان نگفتم... میدونی که خیلی بدش میاد مطمئین کبودت میکنه\_

هستی خیلی جدی گفت: اون خیلی بیخود کرده با تو... من اختیار کارا و رفتار خودمو رو خودم دارم نه هیچکس دیگه! فهمیدی؟

به به ماشالله اقتداررر... من به جا دختره گرخیدم

... هستی دوباره رو کرد به ما و گفت: آقاییون باز هم به خاطر لطفی که کردید ازتون ممنونم

بعدم رو کرد به باربد و گفت: شما امروز دوتا کمک بزرگ به من کردی. و من بهتون مدیونم.... خیلی ممنون امیدوارم ی.... روزی بتونم جبراناش کنم

اون داشت حرف میزد که مهسا پرید وسط حرفش و رو به باربد گفت: عع گوشه ی لبتون داره خون میاد

...هممون به باربد نگاه کردیم... این اصلا مگه مشت خورد تو صورتش که بخواد خون بیاد... جلال الخالق

باربد دستشو آورد بالا و گذاشت گوشه ی لبش و آورد بالا که ببینه خون میاد یا نه که دید؛ بععهعه چه خونی هم میاد

پریناز: من تو کیفم دستمال دارم بزارید الان میدم بهتون\_

و بعد ی دستمال تمیز از کیفش در آورد و داشت میبرد سمت لب باربد که بزاره روش که باربد بین راه دستمال و گرفت و خودش گذاشت رو زخمش و گفت: ممنون

اشکان به ساعتش نگاه کرد و گفت: خوب دیگه فرمانده های شپاه جومونگ... دیره الان علی اینا راه میافتن آگه پایه باشید! برگردیم ویلا؟

من زودتر از باربد که دهنشو باز کرده بود و آماده بود تا چیزی بگه رو به دخترا گفتم: شما هم آگه میخواید بیایید ویلا فک! میکنم بهتر باشه اجازه بدید همراهیتون کنیم؟

باربد: آگه اجازه بدید نداره که؟! خانوما رو میرسونیم به ویلا\_

مثل همیشه از هر جور اجازه خواستن و خواهش اجتناب میکرد و طبق عادتش دستور میداد

: هستی که انگار این حرف باربد بهش برخورده بود گفت

.... خیلی ممنون.... اما

آرمان پرید وسط حرفشو گفت: خواهش میکنم هستی خانوم... نمیخواید بگید نه که؟! درست نیست ساعت 1 بعد از ظهر که! خیابون اینقدر خلوته 3 تا دختر که خوب آگه هوا برتون نداره جذاب توی شهر غریب تنها پرسه بزنن درسته؟

.... صورت خوشی نداره

دختر سرشو تګون داد و ګفت: من فقط نخواستم که مزاحمتون بشیم

اشکان با لودګی ګفت: نه بابا! چه مزاحمتی... مسیرمون که یکیه رو سر ما هم که نمیخوایید راه برید زمین خداس... شمام که... ماشالله قربون برم امروز کم در دسر نساختی اینم روش

مهسا: بله اینم حرفیه \_

...بارید: پس بریم دیگه دیر شد \_

(هستی)

رسیدیم تو حیاط ویلا پسرا دقیقا از پشت سر بهمون چسبیده بودن... واقعا مدیونشون بودیم چون اگه نبودن معلوم نبود که.... الان ما

...من که کلا زندگیمو بهشون مدیون بودم هم به خاطر ماجرای این مزاحما هم قضیه ی رستوران

داشتیم به سمت ساختمان ویلا میاومدیم که دیدم سامان داره از پله ها میاد پایین و گرمکن مشکی هم تنش فک کنم داشته میاومده دنبالمون... با دیدن ما و پسرا که پشتمون بودن به طرفمون دوید

بهمون که رسید با صدایی که عصبانیت توش موج میزد ګفت: کجا بودید شماها؟! چرا گوشیاتون در دسترس نبود... نمیګید.. من اینجا سکت میکنم

...مهسا: بابا برات نوشته بودیم که رفتیم کنار \_

سامان پرید وسط حرفش و ګفت: بله میدونم مثل همیشه نتونستید طاقت بیارید تا ما هم باهاتون بیاییم خودتون پاشدید رفتید! کنار ساحل... اینارو میدونم.. الان مشکل من اینه چرا اون گوشیه بی صاحبتون از دسترس خارج بود؟

!و بعد با صدای بلند داد کشید: هااااا؟

اون دوتا که دیگه کاملا لال شده بودن ولی من تازه دور برداشته بودم... باهمه ی حرصی که از اون گله پسرا داشتم و دلم میخواست تک تکشونو با دستای خودم خفه کنم داد کشیدم: دلیل نداره که من کارامو برای تو توضیح بدم سامان

سامان: میفهمی داری چی میگه تو دست من امانتی؟! \_

هستی: کدوم کله خررری منو سپرده دست تو \_

!سامان: داداشت... حالا تمومش میکنی؟! \_

...بلند تر داد زد: داداشم غلط کرد با

ادامه ندادم نمیخواستم حرمت بینمون از بین بره و دوستیمون خراب بشه... از طرفی هم نمیخواستم جلوی جمع باهات بد حرف بزنم

واسه همین از روی عصبانیت پوفی کشیدم و ګفتم: سامی بیا بیرون میخوام باهات صحبت کنم

سامانم که منتظر این لحظه بود زودتر از من به خارج از ویلا رفت و دست منم گرفت و دنبال خودش کشید رفتیم دم در که دیدم اتوبوس نیست... متوجه شدم که بچه ها رفتن... اییی بابا اخه اینم شانس ما داریم

ایکم که از ویلا فاصله گرفتیم سامان ایستاد برگشت به طرفم و ګفت: میشنوم؟

ببین سامان من واقعا تورو جای برادر دلم دوست دارم و واسم مهمی اینو خودتم میدونی...

سرشو تگونی داد

ادامه دادم: دلیلی نداره که من هرکاری که میخوام انجام بدم برات توضیح بدم و جلوی تو حساب پس بدم... من ی هفته اومدم شمال که خوش بگذرونم... اینجا نمیخوام کسی کنترلم کنه متوجه شدی؟

هستی من فقط نگرانتم چرا اینو درک نمیکنی؟

دستامو اوردم بالا و گفتم: میدونم سامان میدونم... آگه همون اندازه که تو واسه من مهمی منم واسه تو مهم باشم پس

مطمینن حرفای الانت از روی نگرانیه... ولی سامان تو منو میشناسی و میدونی که واسه ی همه ی کارایی که انجام میدم دلیل دارم پس نباید اونجوری باهام حرف میزدی... ناخواسته دل زدم تو ی چشمات... اونم متقابلا خیره شده بود به چشمای من و چشم ازم برنمیداشت... چشماتو بست و سرشو به سمت آسمون گرفت و بعد از چند لحظه دوباره سرشو پایین آورد و گفت: این چشمای تو هرکاری دلش بخواد با آدم میکنه... تو حرفتو با چشمات به آدم میفهمونی جوری که هیچکس جرات نداشته باشه حرف رو حرفت بیاره

خندیدم و گفتم: تو هر دفعه ب چشمای من نگا میکنی همین حرفارو میزنی سامان

سامان: خووب راس میگم دیگه

خندیدم

سامان: حالا بگو ببینم چرا دیر اومدین؟؟

کنار ساحل ی اکیپ پسر مزاحمون شدن کار داشت ب جاهای باریک میکشید که بارید اینا اومدن

!!!سامی که کلا تعجب کرده بود ولی با شنیدن اسم بارید ی ابروشو داد بالا و گفت: بارید؟؟

...عاره همین پسره که

..میدونم منظورت کیه

پس چی؟

هیچی هیچی... بیخیال... پس باید حسابی ازش تشکر کنم

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: اون که بعهعهعهعههه

( مهسا )

هستی و سامان اومدن... از چهره ی جفتشون میشد فهمید که اتفاقاته بدی اون بیرون نیافته... وقتی سامی و هستی رفتم بیرون بارید چند لحظه به در نگاه کرد و بعدم تا وقتی که اونا برگردن با پاش رو زمین ضرب گرفته بود و گوشه ی لب پایینش تو دهنش بود... به محض اومدن اونا خودشو جمع کرد... این تغییر یهوویی رو فقط من که گذاشته بودمش زیر ذره بین میتونستم بفهمم... سامان رو به روی بارید ایستاد و گفت: من واقعا ازت ممنون لطف بزرگی کردی... امروز دوتا... کمک اساسی بهم کردی... دیگه دارم زیادی مدیونت میشم و این اصلا خوب نیست

بارید: خواهش میکنم وظیفه بود در هرصورت این خانومام مثل خواهر خودم هیچ فرقی نداره... در مورد دین هم تو... داری بر اساس نظر خودت تصمیم میگیری وگرنه به عقیده ی من تو هیچ دینی به من نداری

عین دوتا جنگجو مقابل هم وایساده بودن و تو نگاه هردوشون سرشار از کینه و نفرت بود و اینو قشنگ میشد تو چشم هردوشون دید

سامان: در هر صورت رسم ادب این بود که ازتون تشکر کنم.. در ضمن بچه ها وقتی دیدن نیومدین حرکت کردن و رفتن \_ رستوران واسه ناهار اما من موندم منتظر دختر احالا هم اگه قابل بدونید با ما بیایید بریم ی جا غذا بخوریم یکم بیشتر آشنا بشیم...

بارید: خو ووب جا نمیشیم که تو دوتا ماشین \_

پرهام که همون لحظه اومده بود گفت: شما نگران نباش من جا میدم

!آرمان: چه جووری؟ \_

پرهام: به سادگی.. یکی از دخترا نمیان \_

!چشمای ما اندازه بشقاب شد همزمان گفتیم: چی؟

پرهام: یا علی قوم مغول عصبی شدن \_

مهسا: هییی ما هیچی نمیگیم شما سه تا خیلی پرو شدین هاااا \_

هستی همونجایی که بود نشست رو زمین و گفت: اوکی به جای یکی چهارتامون نماییم فقط میخوام ببینم کی میره بدون اما؟

پرهام خندید و اومد کنار هستی روی زانوهایش نشست و گفت: کی دلش میاد خانومی

سامان با صدایی که من حس میکردم رگه هایی از عصبانیت توشه گفت: پرهام تو نمیخواد فک کنی پاشو بیا برو طنازو از خواب بیدار کن بیاد بریم اون تن لشم ی پارچ آب بریز روش بیدارش برش دار بیارش

پرهام رفت و بعد از چن لحظه با مهرداد و طناز برگشت

مهرداد با غر غر گفت: اههه سامی تو روحت خوووو خوابم میاد... تو چرا دست از سر من بر نمیداری

!سامان: ایییی درد بی درمونو خوابم میاد مگه نمیخوای اون خندق بلاتو پر کنی؟؟ \_

!مهرداد: وای عاره عاره بریمم.. کجا؟؟!! بده من بخورم غذامو کوش؟ \_

و بعد بدون هیچ حرفی رفت نشست تو ماشین پرهامو رو صندلی جلو و صندلی رو خوابوند

سامان پووفی کشید و رفت زد به شیشه که باعث شد مهرداد 2 متر بپره هوا هممون داشتیم ریسه میرفتیم از خنده

سامان: داداش گلم امروز از این خبرا نیست صندلی رو بده بالا یکم برو اونطرف چون باید صندلی رو با یکی از دخترا \_ شریک بشی

...هستی: خووو اخیانا اون ی نفر من که نیستم... سامی بخدا من بغل این نمیشینم \_

سامی اخم غلیظی کرد و نداشت هستی حرفشو ادامه بده و گفت: ن خیر شما تشریف ببرید تو ماشین من

هستی نیشش باز شد رفت در عقب رو باز کرد و نشست سر جاش

سامان رو به اون 4 تا کرد و گفت: شما هم بی زحمت یکتون بره تو اون ماشین بقیه تشریف ببرن اونطرف

باربد بدون اینکه اجازه ی هیچ حرکتی رو به بقیه بده رفت سمت ماشین سامی و نشست جلو... انگار منتظر بود.. دیوانه

اون سه تا هم رفتن نشستن عقب ماشین پرهام

پریناز: سامی ب خدا منو بفرستی وسط اون پسر میکشم تا \_

مهسا: منم همینجور \_

طناز: منم همینجور \_

سامی نگاهی اجمالی بهمون انداخت و بعدم سرش تکون داد و گفت: باشه ولی دیگه خودتون خودتونو جا بدید

رفتیم و با هر بدبختی که بود سوار شدیم

توی ی رستوران شیک ی ناهار دست جمعی خوردیم که خیلی حال داد... اصلا فکر نمی کردم این پسر اینقدر اهل حال باشن... مخصوصا شایان و اشکان که خیلی با مزه بودن و تو جمع مون شده بودن مکمل سامان و پرهام... فک میکردم این چهارتا باید خیلی بد اخلاقو نجسب و یخ باشن... ولی نه باهاشون حال کردم ایول

(طناز)

شب دومی بود که اومده بودیم اینجا... تا حالا که خیلی خوش گذشته بود... ولی امشب زیاد خوب نبود... حوصله ام حسابی سر رفته بود... همه نشسته بودیم توی ویلا دور هم... همه کله ها توهم بود داشتن حرف میزدن... اون چهارتا هم اومده بودن کنار ما... و صحبتاشون حسابی گل انداخته بود

ایشششش... باوجود کاری که این چند روزه برای هستی اینا انجام دادن من ازشون بدم میاد... خو دست خودم که... نیست

ایشششش

همینجوری که پامو انداخته بودم روی پام خودمو تکون دادم و کلافه وار در حالی که یکم خودمو مظلوم کرده... بودم، خودمو تکون دادم و گفتم: طورو خدا پاشید بریم بیرون من نمیخوام تو ویلا بمونممم

... هستی: همیشه طنی الان شب شده فردا \_

پریدم وسط حرفش: عع هستی؟! فردا نه الان... بابا خو و اگه میخواستین بیایید اینجا بتمرکید تو ویلا همون تهران میموندیم اونجا حداقل خودم تنها میتونستم برم دور بزنم اینجا که اینا (به سامان و پرهام و مهرداد اشاره کردم) مثل بادیگارد همه جا دنبال آدم میان یا مثل الان نمیزارن بریم بیرون

صدای گریه در اوردم و گفتم: من میخوام برم بیروووووون

یکیتون پاشه منو ببره بیروووون

مهسا دستشو گذاشت رو گوشش و گفت: وای طنی کلافه ام کردی بسه دیگه

... هستی: طنی کسی باهات نمیاد... پس الکی صداتو ننداز رو سرت \_

شایان از جاش بلند شد و گفت: طناز خانوم من دارم میرم ساحل اگه میخوایید با من بیایید

چهره ام که تا اون لحظه شبیه افسرده ها شده بود با شنیدن این حرف حسابی خندون شد...آرمان از دیدن قیافه ی من خنده اش گرفته بود و ریز ریز داشت میخندید..میدونستم قیافه ام تو اینجور مواقع خیلی مسخره میشه ولی خووو دست خودم که اینود دستمو گذاشتم به کمرم و گفتم: اوی اوی آقاهه به چی میخندی؟؟

آرمان خیلی رک گفت:به تو

طناز:بیخوود من کجام خنده داره\_

مهسا زد زیر خنده و به جای آرمان گفت:خرر کیف شدنت

هستی هم دنبال حرفشو گرفت و گفت:کیکی خری شدی که وسط کارخونه تیتاپ ولش کردن

با این حرف هستی همشون زدن زیر خنده

حرصم گرفته بود...کوسن های روی میل کناریمو برداشتم و یکی پرت کردم به طرف هستی و یکی به طرف مهسا...هستی نتونست جا خالی بده و خورد تو سرش اما مهسا خیلی فرزند جا خالی داد و زبونشو برام در آورد

هستی دستشو گذاشت رو سرش و گفت:اییی بابا این کله ی بی صاحب من تازه دردش خوب شده بود هااا دوباره زدی ناکارش کردی

خندیدم و رو به باربد گفتم:آقا باربد دستت درد نکته زدی ملاجشو آوردی پایین دلم خنک شد والا ما که حریف این زلزله نمیشیم مگه شما ادبش کنی

باربد لبخند زد و به هستی که داشت حرص میخورد نگاه کرد

رومو از هستی برگردوندم...اونم که دید حواسم نیست کوسن و برداشت و پرت کرد ب طرفم..خورد تو کمرم که باعث شد !سه متر بپریم جلو و بعدش هم داد کشید و گفت:زلزله عمته...مگه صدبار بهت نگفتم به من نگوو زلزله؟؟

اشکان: راس میگه باااو زلزله چیه ی لقب درست بدید که بهش بیاد\_

سامان:اتفاقا زلزله خییلی هم بهش میاد\_

هستی همینجوری داشت حرص میخورد و اینا هم داشتن جر و بحث میکردن

اشکان:ولی به نظر من سونامی بیشتر بهش میاد\_

همه ترکیدن از خنده...هستی مثل این بچه مظلوما سرشو انداخت پایین و گفت:داداشم نیست مظلوم گیر اوردین..بزارید داداشمو ببینم حساب هر 7 تاتونو میرسم که دیگه به من نخندین

مهرداد:داداشت نیس من که هستم بیا ببینمت\_

و دستشو ب سمت هستی دراز کرد...هستی که دید بالاخره ی آدم مطمئن پیدا کرده دوید سمت مهردادو کنارش ایستاد

مهرداد:بیخوود کردین بهش چیزی بگیدا...این لوس خانوم فعلا از عشقش جدا شده حال و هواش بارونیه سر به سرش \_...نزارید

هستی هم بدتر از من نیشش گشاد شد ...مهرداد بهش نگاه کرد و بعدم رو به ما گفت:به نظر من فرشته کوچولو بیشتر از ...هرچیزی بهش میاد

...باربد از جاش بلند شد و گفت:بله خیلی بهش میاد

...دهن هممون اندازه گاراژ باز مونده بود رفیقای خودش از ما بدتر بودن



باربد ادامه داد: البته فرشته داریم تا فرشته ایشان بیشتر به عزرائیل شباهت دارن

وای ینی عاشقتم خوشگل ترکوند... اصلا عالی بود

مهرداد گفت: این نظر شماست

باربد: که خیلی هم مهم و تعیین کننده اس\_

همون موقع علی و فریبا اومدن سمتمون و گفتن: بچه ها میخوایم بریم کنار ساحل عشق و حال... یکم بازی کنیم.. و اگر  
!باربد و سامان و مهسا و البته رپ خون گلگون اشکان قبول کنن برامون بخون... پایه هسین که؟

بلافاصله گفتم: عاره عشقم بزن بریم

فریبا: میدونستم شما 4 تا همیشه واسه این دیونه بازی نفر اولین\_

خندیدیم... به هستی نگاه کردم... همچین داشت باربد رو که نگاهش سمت فریبا بود و داشت به حرفاش گوش میداد رو با  
چشم میخورد که من ی لحظه گر خیدم

اوه اوه... خدا به داد باربد برسه... حسابی از دستش شکاره

(پریناز)

همگی به سمت ساحل رفتیم... هوا خیلی سرد بود و من ی سویی شرت زرد خیلی نازک تنم بود... یکی نیست بگه عاخه  
... نفهم این لباس ماله بهاره نه الان

مهسا داشت کنار من راه میاومد ولی نمیدونم چی شد یهو و جاش با آرمان عوض شد... حالا اون کنارم بود

!سرشو یکم آورد پایین جوری که بتونه کنار گوشم حرف بزنه: سردته؟

!انه چطور؟\_

عاخه لباست خیلی کمه... اصلا مناسب این هوا نیست\_

بیخیال دیگه اونقدر ا هم بد نیست... حواسم به هوا نبود و گرن ی چیز درس حسابی میپوشیدم\_

!میخواهی سویی شرتمو بدم بهت؟\_

با تعجب نگاهش کردم... تعجب رو که توی چشمم دیدم گفت: اییی بابا شماها چرا اینقدر با ما بدین

!اما؟؟\_

عاره هر چهار تاتون\_

!با کیا؟\_

با ما چهارتا \_

!بدنیستیم \_

اهان بله بد نیستین ولی تو ویلا که بودیم نمیدونم چرا ولی توی چشمای هستی که نگاه کردم فهمیدم میخواد کله باربد رو \_  
بکنه

واسه اینکه باربد خیلی تند رفته بود \_

!ولی اون فقط ی شوخی بود \_

عاره شوخی بود... ولی خیلی زیاده روی کرد \_

!حالا اون هیچی... خودت چی؟ \_

!من چی؟ \_

تو الان دارم بهت میگم سویی شرتمو بدم بپوشی که سرما نخوری ولی ی جوری نگا میکنی که ی لحظه فک کردم \_  
حرف بدی زدم

نه حرف بدی نزدی ولی غیر منتظره بود و توقع شنیدنشو نداشتم \_

!چرا؟ \_

!چی چرا؟ \_

!چرا توقع شنیدنشو نداشتی؟ \_

چون فک نمیکردم اینجور آدمی باشید \_

!اونوقت چه جور آدمی؟ \_

..چه میدونم \_

راستشو بگو \_

خندیدم و گفتم: والا شما تو نگاه اول ی سری آدم خودخواه مغرور به نظر میاین که هیچکس رو ب جز خودشون نمیبینن  
فکر میکردم خیلی یخ و ضدحال باشید و نشه باهاتون راحت بود

تو نگاه اول چه آدمای بیخودی هستیم خودمون خبر نداریم \_

خندیدم و گفتم: عاره تو نگاه اول اینجوریه ولی ی چیز بین نگاه 67 تا 78 ی جذابیت هایی به چشم میخوره

چشمات برق زد.... اوه اوه پری زیاده روی کردی... خاک بر سرت

ولی متأسفانه کسی اینقدر آدمو نگا نمیکنه که پی به جذابیت ما ببره \_

اون که بله \_

ولی شما وایسادید \_

مدیونی اگه فک کنی ما دلمون میخواست... والا ماهم مجبور شدیم \_

و بعد خندیدم که حرفمو جدی نگیره.. ی لبخند کم جون زد

اومد دوباره چیزی بگه که باربد صداش زد.. ی ببخشید گفت و به طرف باربد رفت

(آرمان)

من آدمی نبود که واسه حرف زدن با دختری پیش قدم بشم ولی این دختری داشت که منو به سمت خودش میکشید... ی احساس بود... حالا نمیدونم چه احساسی بود

کل کل، روکم کنی، پوز زنی یا حتی اینکه این دختر مثل بقیه تا چهارتا کلمه باهاش حرف میزنی شروع نمیکنه به عشوه خرکی اومدن و لوس بازی و ناز کردنای دخترونه... از اینکارای دخترا متنفر بودم... خودشون فک میکنند با این کارا خودشونو دل پسرا جا میکنند... ولی من به شخصه از اینجور دخترا متنفرم و تو حد ممکن ازشون فاصله میگیرم

...ولی این دختره

هر 4 تاشون دخترای خوبی به نظر میاومدن اما هستی و مهسا توشون شر و شیطون تر بودن... هستی که بیچارت میکنه با حرفاش اینقدر که مجبوری فقط دلتو بگیری و بخندی.. از دست این دختر هیچکس درست ناهار نخورد.. اینقدر خندیدیم که دل درد گرفتیم و جا واسه غذا خوردن نداشتیم... مهسا هم همون شخصیت رو داشت با دوز کمتر.. ولی طناز و پریناز خیلی آرومتر بودن

دلم میخواست بدونم این سه تا پسری که دنبالشون دوست پسر کدوماشونن

رسیدیم کنار ساحل

باربد: هوا خیلی سرده بهتر نیست ی آتیش روشن کنیم..

...سامان: عاره خیلی خوبه..

شایان: پ باید بریم چوب جمع کنیم..

همه مشغول چوب جمع کردن شدیم واسه درس کردن آتیش

(هستی)

نشسته بودیم کنار آتیش و داشتیم حرف میزدیم سمت راستم پری نشسته بود کنارشم آرمان.. داشتن حرف میزدن نیش جفتشونم باز بود... وای

سمت چپم با فاصله باربد و اشکان بودن که نمیدونم داشتن چی میگفتن مهسا و بقیه هم رو به رو بودن

علی: اییی بابا یادم رفت سیب زمینی بیارم..

یکی از دخترا با عشوه ای که داشت حالمو بهم میزد رو به باربد گفت: خووب ایشون که نگفتن میخوان برامون آتیش درس کنن وگرن من خودم میاوردم

ایببی حالم بهم خورد

زیپ کیفمو باز کردم....وقتی واسه ناهار رفتیم نیم کیلو سیب زمینی خریدم گفتم بعدا بزاریم تو آتیش بخوریم...وقتی داشتیم میاومدیم برش داشتم چون مطمئن بودم سامی آتیش روشن میکنه

پلاستیک سیب زمینی هارو از تو کیفم در اوردم نگاه همه بین منو و سیب زمینی ها در گردش بود

سامی: ینی عاشقشقتم که همیشه مجهزی\_

بعدم خندید ..بقیه هم خندیدن

پرهام که کنار آرمان نشسته بود گفت:بله این زلزله ی مارو دست کم نگیرید این عشقیه واسه خودش

نیشم باز شد

سامان دقیقا روبه روی من نشسته بود...بلند شدم پلاستیک سیب زمینی هارو گرفتم بالا تا بریزمشون تو آتیش که اول ی صدای داد سامی اومد: نه

و بعدم بلا فاصله توسط کسی عقب کشیده شدم....ی دست دور شونه هام حلقه بود که باعث شد ی لحظه مور مورم بشه و کلا همه چی یادم بره...برم گردوند به سمت خودش و دستاشو گذاشت رو بازو هام....حس میکردم...جای دستاش رو ...بازو هام رو آهنگ داغ گذاشتن..یکم خم شد که راحت بتونه تو چشمم نگاه کنه

.....باربد بود

...همه دورمون جمع شده بودن...هیچکس نمیتونست حرف بزنه..همه تو شوک بودن

باربد زمزمه وار جوری که بابدبختی از روی حرکت لبش فهمیدم چی دوره میگه،گفت:حالت خوبه؟!چیزی که نشد؟؟

اومدم بگم نه که احساس سوزش تو دستم کردم..اخمامو جمع کردم و دستمو اوردم بالا که ببینم چی شده...تاریک بود و درست دید نداشتم..تازه داشتم ی چیزایی میدیدم که باربد دستمو به طرف خودش کشید و گفت:بده ببینم چیکا کردی با خودت

بعدم به دستم نگاه کرد و گفت:چیز خاصی نیست یکم قرمز شده...ولی حسابی شانس آوردی

سامان اومد جلو...منو کشید طرف خودش که باعث شد دستای باربد که رو بازو هام بود از دستم جدا بشه

سامی بغلم کرد...فک نمیکردم جلوی جمع اینکارو کنه...ولی بهتر الان به ی چنین آرامشی نیاز داشتم...حالا چه بهتره که ....اون کسی که این آرامشو بهم میده سامان باشه که منو حتی بهتر از خودم میشناسه

آروم کنار گوشم گفتم:چرا حواستو جمع نمیکنی دختر نزدیک بود جون مرگم کنی

تو چشماتش نگاه کردم....حسابی قرمز بود...رگای کنار پیشونیش زده بود بیرون...پوستشم یکم تیره به نظر میاومد..سرمو ..انداختم پایین و گفتم:بیخشید...نمیخواستم نگرانتم کنم فقط

دستشو گذاشت رو لبم و گفت:هیسس...بیخیال بهش فک نکن...فدای سرت...تو خوب باشی همه چی حله

بچه ها که از سالم بودن من مطمئن شدن برگشته بودن سر جاشون...سامی هم گفت:بیا بشین پیش خودم..دفعه ی دیگه از این شانسایم نیارم که یکی مثل باربد کنارت باشه و حواش باشه

تازه یاد باربد افتادم....سرمو چرخوندم که ببینمش و ازش تشکر کنم..ولی نبود

رو به سامی گفتم:سامی من ی لحظه میرم زود برمیگردم

چون میدونستم مخالفت می‌کنه اجازه ندادم جواب بده و سریع ازش فاصله گرفتم

یکم که از بچه ها دور شدم باربد رو دیدم... به ی تخته سنگ تکیه داد بود ی دستشو به حالت دست به سینه گذاشته بود روی سینه اش و اون یکی رو روی اون قرار داده بود... انگشت شصتم گذاشته بود روی لبش و داشت به دریا نگا میکرد

اوووف لامصب چه فیگوری گرفته

ت. این چند روز این بار سوم بود که بهم کمک کرده بود... ینی کمک که نه... نجاتم داده بود... باید ازش تشکر میکردم

یکم بهش نزدیک شدم... حسابی تو خودش بود... داشت فکر میکرد... نمیدونم به چی یا به کی ولی مطمئن بودم ی

چیز مهمیه که این پسر تخص و مغرور به خاطرش ناراحته

.. و اینجوری رفته تو خودش

...چند قدم دیگه نزدیکش شدم... ولی با چیزی که به ذهنم رسید سرجام خشک شدم

خودم از اینکه وقتی تنهام و با خودم خلوت کردم کسی بیاد و خلوتتو به هم بزنه متنفر بودم... خووب شاید اونم مثل من باشه تو دلم جواب خودمو دادم

خووو پس مزاحمش نشو بزار وقتی خودش برگشت ازش تشکر کن\_

عاخه زشته\_

هیچم زشت نیست... بهتر از اینه که پابره‌نه ببری وسط افکار یارو\_

باشه بابا مخمو خوردی نمیرم\_

!برگشتم که به سمت بچه ها برم که صداشو شنیدم: کارم داشتی؟

نمیدونم چرا هول شدم و استرس گرفتم شاید به خاطر تحکمی بود که تو صداشه... وقتی دید حرف نمیزنم سرشو به طرفم !برگردوند و گفت: تو چرا وقتی میخوای با من حرف بزنی اینجوری میشی ولی بقیه رو درسته قورت میدی؟

!چشمام تا آخرین حدش گشاد شد گفتم: چ. چه جوری میشم؟؟

اینبار کامل به طرفم برگشت و گفت: نمیدونم چرا ولی حس میکنم استرس داری... حس میکنم دوس داری سریع حرفتو !بزنی و بری... درسته؟

من کلا آدم رکی بودم و هرچی که راجب طرف مقابلم بودرو چه خوب و چه بد بیان میکردم چون از غیبت و آدمایی که جلو روت میگن الهی قربونت برم پشتت میگن الهی قربونم بری... متنفرم... واسه همین گفتم: آره

ایکم تعجب کرد ولی سریع گفت: اونوقت چرا؟

دلش نمیدونم\_

اوکی پس اذیتت نمیکنم... بگو و برو\_

راستش اومدم تشکر کنم\_

!بابت\_

...اینکه کشیدیم عقب اگه تو نبودی احتمالا من الان\_

چشماتشو بست ولی سریع بازشون کرد پرید وسط حرفمو نزاشت ادامه بدم: بهش فک نکن... هرکس دیگه ای هم جای من بود همین کارو میکرد

میخواستم ی چیزی بگم اما تردید داشتم.... ی چیز تو درونم قلقلکم میداد که بگم ولی ی حسی که من اسمشو میزارم غرور بی جا این اجازه رو بهم نمیداد

...راستش من\_

!هنوزم تردید داشتم... حالمو که دید گفت: میشه ازت ی خواهشی کنم؟

!چون اصلا توقع نداشتم این حرفو بزنه گفتم: هااان؟

!چیز عجیبی گفتم؟\_

..هاان؟! نه...ینی نه..میدونی\_

ی قدم بهم نزدیک شد...نمیدونم چرا ولی حس کردم زمان از حرکت ایستاده...اومد و قشنگ رو به روم ایستاد

فکر کنم همین چند ساعت واسه ی اینکه بفهمی من به کسی باج نمیدم و ب قول بچه ها کوه غرورم کافی بوده باشه..از \_  
...وقتی که یادم میاد سعی کردم از کسی درخواستی نکنم...ولی

دستاشو فرو کرد تو جیباش...باز روشو به سمت دریا برگردوند و به موجا خیره شد..ادامه داد: الان میخوام از تو ی درخواستی کنم

زبونم بند اومده بود...ب قول خودش منی که همه رو قورت میدادم دلیل لال شدن الانم واسم شده بود ی چیز نامعلوم بالاخره لب باز کردم: گوش میکنم

!فقط گوش میکنی؟\_

فعلا عاره\_

....میخوام بهم بگی که \_

...ادامه نداد...پوفی کشید و چشماتشو بست و سرشو روبه آسمون گرفت

تو همون حالت گفت: مطمئن باش اگه هرکسی دیگه ای توی شهربازی اون حرفارو بهم میزد وقتی دوباره میدیدمش کاری میکردم که مرغای آسمون به حالش گریه کنن

ی لحظه ترسید...حق داشتم..بالاخره اون مرد بود و میتونست هرکاری انجام بده

ادامه داد: ولی وقتی دوباره تو رستوران دیدمتون...دلم نمیخواست تلافی کنم که هیچ...وقتی اون دختره باهات اونجوری کرد اومدم سمتت و از اونجا اوردمت بیرون...وقتی اون پسرا بهتون گیر دادن هم اومدم کمکتون...شاید اگه هرکس دیگه ای بود میگفتم به من چه ربطی داره بزار هرکاری میخوان باهاتشون بکنن....اینارو نمیگم که فک کنی دارم ،نت میزارم ....نه..فقط دارم میگم که بتونم اصل حرفمو راحت تر بگم

دلیل این حرفاشو نمیفهمیدم واسه همین گفتم:گفتی ازم ی درخواست داری ولی هرچی فک میکنم منظورت از این حرفا یا چیزی رو که میخواستی بهم بگی رو درک نمیکنم

سرشو آورد پایین بهم نگاه کرد و گفت: میخوام ازت درخواست کنم که بیخیال اونشب بشی...شاید حرفای اونشب باعث شده که ی تغییری تو رفتارت با من نسبت به بقیه باشه

فک کردم منظورش اینه که ینی داری خودتو میچسبونی به من واسه همین بهم بر خورد آمپر چسبوندم و گفتم:اگه من

الان اومدم اینجا فقط به خاطر اینکه بابت کاری که در حقم انجام دادی تشکر کنم... ولی مثل اینکه تو کلا هوا برت داشته فک کردی جایی خبریه... ن خیر اقا جایی خبری نیست شما هم الکی توهم نزن

برگشتم و چند قدم ازش فاصله گرفتم اونم دنبالم اومد دستمو گرفت و به سمت خودش کشید که چون من داشتم با شتاب میرفتم برگشتم و ی جورایی پرت شدم تو بغلش مچ انگشتای مردونش مچ دستمو حصار کرده بود

هیچی نمیگفت فقط به صورتم نگا میکردم و دستمو فشار میداد منم داشتم خودمو میکشتم که دستمو از دستش بکشم بیرون.... ولی مگه میشد... همه انرژی خالی شد ولی دستش حتی ی تکون کوچیکم نخورد

پای راستمو بلند کردم و کوبیدم زمینو با صدای بلند گفتم: د لعنتی حداقل اینقدر فشارش نده اون لامصبووو درد گرفت از فشار دستش کم که نکرد هیچی تازه بیشترم فشار داد... دیگه جدی جدی اشکم داشت در میاومد... با صدای بلند گفت: آی آی آی... بابا جان... اونی بی صاحابی که داری فشار میدی گوشته دست آدم زنده اس هاااا... به بدنم وصله... جون داره.. حس داره... درد میگیره... خووو کندیش

یکم از فشار دستاش کم کرد و گفت: منظور من اونی نبود که تو فک کردی... بابا تو چرا تعادل نداری... یا یهووو قاطی میکنی یا خیلی سردی... چرا حد وسط نداری؟! من منظورم این بود که دوست ندارم رفتارت با من نسبت به بقیه فرق داشته باشه

اومدم باز جیغ و داد کنم که دستشو گذاشت روی دهنم گفت: بزار حرفم تموم بشه بعد هرچی خواستی بگو باشه؟

چشمامو ی بار باز و بسته کردم که بنی باشه دستشو برداشت و گفت: من گفتم هر نوع رفتاری نه میخوام بیشتر از بقیه باهام صمیمی باشی نه اینکه خیلی باهام سرد برخورد کنی... همون رفتاری که با بقیه داری! ولی تو الان ی جووری با من رفتار میکنی انگار ارث باباتو ازم میخوای... من دوست ندارم با این رفتاری تو کسی فکری واسه خودش بکنه فهمیدی؟

نمیخوام... بنی نمیشه... بنی نمیتونم...

!اخه چرااا؟!

!عاخه تو با بقیه فرق داری...

!ابروهاش پرید بالا با تعجب گفت: چه فرقی اونوقت؟

میشه اول دستمو ول کنی...

دستمو ول کرد... بدون اینکه بهش نگا کنم ب سمت اون تخته سنگ بزرگی از بهش تیکه داده بود رفتم... با بدبختی نشستم روش.... اونم اومد و همونجا ایستاد

!خووب؟!

!خووب که خووب؟!

بگو دیگه...

اهان اونو... ببین قضیه اصلا ربطی به اونشب نداره چون اونموقع به جز تو 3 نفر دیگه هم اونجا بودن که من الان .. باهاشون مشکلی که ندارم هیچ تازه به نظرم بچه های خیلی خوبی هم هستن و خیلی هم باهاشون حال کردم... ولی تو

!ولی من چی؟؟! من بدم؟! باهام حال نمیکنی؟! سردم؟!

!کدومش؟!

من این حرفارو نزد...

ولی معنی حرفت همین بود \_

ن خیرم ن اصلانم معنیش این نبود \_

!وقتی میگی اون 3 تا بچه های خوبین و خیلی باهاشون حال کردم ینی من خوب نیستم دیگه ...درسته؟ \_

...اخه توو \_

!من چی؟ \_

نمیشه باهات حرف زد \_

!چرا؟؟ \_

من خودم به شخصه فک میکنم اگه حرف بزنم میای میزنیم و دوستداری ضایع کنی.. اصلا انگار به جز با دوستای \_  
..خودت با هیچکس دیگه ای حال نمیکنی... تو حتی با سامان اینا هم

پرید وسط حرفم:اون ی دلیل دیگه ای داره که باهات اینجوری برخورد میکنم

!چه دلیلی؟ \_

مهم نیست \_

خوو حالا هرچی \_

!پس ینی تو از من میترسی؟ \_

...نمیترسم \_

!نمیترسی؟؟ \_

خووب حق بده دیگه....همش آدما میکوبی \_

!میکوبم؟؟ \_

بله! نمونش همین دو ساعت پیش...بهم گفתי عزرا بیل \_

خندید و سرشو انداخت پایین

!اون که ی جوور تسویه حساب بود به خاطر حرفای اونشبیت ولی الان دیگه بی حسابیم پس بیخیالش....باشه؟ \_

!سیخ تو چشمات نگاه کردم...نمیدونم چی تو چشمم دید که سرشو برگردوند و گفت:میشه اینجوری نگا نکنی؟

!چرا؟ \_

چون آدم میگرخه \_

!چرا میگرخی؟؟ \_

...چون تو چشمات ی چیزی \_

حرفشو ادامه نداد و گفت:بیخیال ببر پایین بریم پیش بچه ها

بعدم با کنایه گفت:الان آقاتون نگرانته میشن

!!!!در حد مرگ تعجب کردم...این کیو میگفت



از روی سخره اومدم پایین و کنارش ایستادم...جلوتر از من داشت حرکت میکرد...اون داشت آروم راه میرفت ولی اینقدر قدماش بلند بود مجبور شدم یکم بدوم تا بهش برسم کنارش ایستادم...مثل این بچه ها که خودشونو واسه باباشون لوس میکنن...سرمو اوردم جلوی صورتشو گفتم:منظورت از اقاتون دقیقا کی بود؟؟

تاحالا به جز برای سیا واسه هیچ مرد دیکه ای لوندی و لوس بازی نکرده بودم...ولی نمیدونم اون لحظه چرا اینکارو کردم

!!از قیافه ام که خودمو شبیه این بچه ها واسش لوس میکردم خنده اش گرفت و گفت:مگه تو چندتا اقا داری شیطون؟

با تعجب گفتم:من!!!!

ن پس من\_

...من که اصلا اقا ندارم\_

ی لحظه ایستاد ولی سریع به خودش اومد و راهشو ادامه داد و گفت:من بچه نیستم

!منم نگفتم تو بچه ای...اصلا تو بابابزرگ من خوبه؟\_

ولی بخدا من اقا ندارم

...نمیدونم چه اتفاقی در درونم افتاده بود که اینقدر دلم میخواست باور کنه که من با کسی رابطه ندارم

!اخه چرا؟؟

واای از دست خودم حرصم گرفته...من چه مرگمه

عاقا نداری ولی عشقت که هست \_

عشقم؟! این یکی رو که دیگه عمرا \_

داری نمیخواهی رو کنی\_

!اصلا من کی عشق دار شدم خودم خبر ندارم؟!؟اصلا بگو ببینم کیه این مرد خوشبخت؟\_

!بله اونم چه خوش بختی؟\_

!مسخره میکنی؟\_

نه\_

!پس؟\_

خووب دارم حرفتو تایید میکنم\_

چشمامو ریز کردم و نگاش کردم که گفت:اییی بابا اونجوری نکن خووب من از این نظر گفتم که تو از بس شیطونی میکنه طرف دیگه پیر نمیشه

!باشه قبول...حالا بگو کیه؟\_

آقاسامانت\_

...ترکیدم از خنده...وایسادم سرجام دوتا دستامو گذاشتم رو زانو هام و دولا شدم...حالا نخند کی بخند..!میخندیدم هاهاه

ای خورده که خندیدم و تخلیه شدم اومد کنارم و گفت: کجاش خنده داشت؟

تو بگو کجاش نداشت... سامان فقط دوست منه... ی دوست خیلی قدیمی که به خاطر شناخت خانوادگی بهم نزدیکیم...

... نمیخواهی باور کنم که...

واسم مهم نیست که باور بکنی یا نه! من فقط دارم میگم که از اشتباه در بیای... البته قبول دارم رابطمون یکم زیادی... نزدیکه ولی این از وقتی که سامی با دوس دخترش کات کرده... تا ی نفر دیگه رو پیدا کنیم و بدبختش کنیم باید باهاش کنار بیام

!دوس دختر داشته؟...

فک میکردم با اینهنه موس موسی که لیلی پشت سامی میکنه و بلایی که اونروز به خاطر اینکه سامی خواست حرصشو... دربیاره سر من آورد همه تا الان فهمیده باشن ی چیزی بینشون هست ولی مثل اینکه نه هنوز جا داره

خندید و گفت: به نظرم سعی کن این رابطه رو یکم... البته خیلی کم سردش کنی چون ممکنه تو زندگیت تاثیر بزاره

اوکی روش فک میکنم...

( مهسا )

معلوم نبود آگه بارید نبود چه بلایی سر هستی میاومد... اصن این پسره تو این سفر شده بود بارچدیگارد این دختره چشم... سفید...

سامی و هستی داشتن حرف میزدن که یهو و هستی از سامی فاصله گرفت و به سمت دیگه ای دیوید... و اااا این کجا... رفت!!؟ چرا سامی نرفت دنبالش... نکنه دوباره مثل صب یکی بخواد ادیتش کنه

رفتم کنار سامی.. اخماش حسابی توهم بود و داشت مثل من رفتن هستی رو نگاه میکرد

!مهسا: کجا رفت؟...

سامی: فک کنم رفت پیش باربد...

!مهسا: خووو حالا تو چرا ناراحتی؟...

سامی کلافه وار دستی به صورتش کشید و گفت: بیخیال بریم بشینیم

رفتیم به سمت بچه ها و کنارشون نشستیم

یک ساعت داشتیم بحث میکردیم که چه بازی بکنیم... بالاخره جرات و حقیقت با جلب اکثریت آرا تصوب شد و قرار شد... بازی کنیم... اشکان رفت ی بطری شیشه ای پیدا کرد

هممون تا اون موقع دور آتیش حلقه زده بودیم... هچکس هم از جاش تکون نمیخورد... البته حق داشتن خووووب خیلی سرد بود و کسی حاضر نبود گرمای آتیش رو از دست بده

اشکان: اییی بابا اینطوری که نمیشه...

شایان: راس میگه نمیتونیم تو آتیش بچرخونیم بطری رو که...

پرهام: خانوما اقایون... بیایید اینطرف دور بطری بشینید باور کنید حرارت آتیش اونقدری هست که با فاصله هم گرمتون... کنه هااا

همه بلند شدن اومدن و دور بطری حلقه زدن...میخواستیم بازی رو شروع کنیم که آرمان گفت: بههههه چه عجب تشریف آوردین! کجا بودین شما دوتا؟

همه برگشتیم و به سمتی که آرمان نگاه میکرد نگاه کردن... هستی و باربد بودن

مهرداد: هستی بیا که مادرشوهرت دوست داره... داشتیم بازی مورد علاقه ات رو شروع میکردیم.

دستاشو بهم کوبید و گفت: آخخخ جوون جرات حقیقت؟

مهرداد: زدی وسط هددف.

پرهام: والا این مهرداد به خاطر تو هممونو مجبور کرد بگیم جرات حقیقت.

...طنناز: راس میگه.

هستی به مهرداد اشاره کرد و گفت: فدایی داری داشش مهرداد

...مهردادم ی چشمک بهش زد و گفت: بالاخره باید هوا زلزله رو داشته باشیم دیگه... ی زلزله که بیشتر نداریم

ی دختر با حالت مضحک و مسخره گفت: اووووف.. حالا بیایید بازی تونیم دیگه... دلم موخواد باسی کنم همش دارید حرف میزنید

مهرداد کنار خودش ی جا باز کرد و گفت: زلزله بیا بشین کنار خودم که بهت تقلب برسونم

...هستی شیرجه زد کنار مهرداد... باربد هم رفت و کنار دوستاش نشست اما نگاهش همچنان هستی رو هدف گرفته بود

پرهام بطری رو از اشکان گرفت... گذاشت مرکز دایره ای که تشکیل داده بودیم... همه با شوق داشتن نگاش میکردن... هستی خیره شده بود به دستای پرهام... چشماش مثل همیشه که وقتایی که زیادی خوشحاله برق میزنه... برق... داشت... پرهام بطری رو چرخوند... همه منتظر بودن ببینن کی نقره اوله

اووووه... سر بطری به سمت لیلی بود و تهش به سمت سامان

لیلی باید سوال میپرسید

ازل زد تو چشمای سامی... با ناز و عشو پرسید: جرات یا حقیقت؟

چشم افتاد به هستی و باربد که داشتن همدیگه رو نگا میکردن و ریز ریز میخندیدن... وای اینا چه مرگشونه... تا دو دقیقه... پیش به خون هم تشنه بودن هه... جلال الخالق... غلط نکنم ی خبرایی شده وقتی باهم بودن

سامان با تحکم گفت: جرات

...لیلی ی پوزخند زد و بعد حرفی زد که باعث شد هممون خشکمون بزنه

لیلی: بلندشو وایسا و 5 بار با صدای بلند داد بزن بگو دوست دارم.

اگه بگم دهن همه اندازه گاراژ باز مونده بود دروغ نگفتم

!همه لال شده بودن.... آخه مگه ی آدم چقدر میتونه آویزون باشه... ینی این یکم فکر غرور و شخصیتش نیست؟

اولین کسی که به خودش اومد باربد بود... مثل اینکه درک میکرد که سامی تو چه هچلی افتاد که بهش گفت: داداش بازیه دیگه اشکال نداره که... حتما که نباید از ته دلت باشه

اشکان: آره بابا بازی واقعی نیست... همیشه که فقط به عشقت نباید بگی دوست دارم.. بعضی وقتا تو بازی هم لازمه \_

پرهام: میگم حالا اگه دوست نداری میتونی سرکیسه رو شل کنی نقدی با خانوم حساب کنی \_

...!! سامان: آره فک کنم باید همینکارو کنم... حالا چقدر باید بدم؟ \_

...کلی بحث کردیم سر اینکه باید چقدر بده یا چیکار کنه که بالاخره همگی سر 100 هزار تومن به توافق رسیدیم

سامان از تو جیبش دوتا تروال 50 هزار تومنی آورد بیرون و داد دست مهرداد که کنارش بود و با سر به لیلی اشاره کرد ...که ینی بده بهش

لیلی زیاد از سامان فاصله نداشت... ینی اگه یکم خم میشد میتونست پولو بهش بده اما خوب انگار از قصد اینکارو کرده بود... لیلی هم نقشه اش نگرفته بود با لب لوچه آویزون به سامان نگاه کرد... یارید و هستی دیگه قرمز شده بودن از بس ..که خندیده بودن... اییی کوفت چتونه شما دوتا

پرهام دوباره بطری رو چرخوند... بیخیال زل زدم به بطری... سرش افتاد به آرمان.. تهش به هستی

!ارمان: جرات یا حقیقت؟ \_

هستی: جرات \_

پرهام: آرمان ی چیزی بگو پوشش کنده بشه \_

هستی: من هرکاری باشه انجام میدم \_

پرهام: بله هنوز یادم نرفته رفتی آب آبرنگ رو خوردی \_

آرمان: خووب من کار زیاد سختی بهت نمیگم \_

هستی مشتاق به آرمان نگاه کرد

آرمان: چایی و نوشابه و ماست رو قاطی کن بخور \_

!باربد: عع آرمان میخوای به کشتنش بدی؟! یادت نیس اوندفعه چه بلایی سر من اومد؟ \_

...پرهام: آرمان داداش گفتم سخت ولی دیگه نگفتم که زلزله رو بکشی \_

مهرداد: آرمان تو ساواک کار کردی هااا... خو میمیره \_

پریناز: آرمان این سابقه ی دل و روده قاطی شدنش زیاده ی چیز دیگه بگو \_

...آرمان دستشو آورد بالا و گفت: باشه بابا ،باشه نزنید منو حالا

بعدم رو کرد به هستی و گفت: گناه داری عوضش میکنم

یکم فکر کرد و بعد گفت: ی آهنگ بخوون

سامی: بههه این که تو اینکار استاده \_

!!باربد: جدی \_

سامان: عاره بابا آهنگای سوگند رو ی جوری میخونه که \_

کف کنی

!مهر داد: مهسا گیتار تو آوردی؟ \_

مهسا: عاره مگه میشه نیارم \_

پرهام: پس پاشو بیار ی چی بزن که ای زلزله بخونه \_

بلند شدم رفتم گیتارمو که پشت یکی از سخره ها که همه واسایلشونو گذاشته بودن اوردم

مهسا: با ی دونه خوب نمیشه هالا \_

شایان: اشکال نداره حالا بزن بعد که رفتیم ویلا باربدم میزنه که ی مفصل واسمون بخونه \_

شروع کردن به زدن.... ماهرانه میزد... از بچگی عاشق موسیقی بودم و کلاس میرفتم واسه همین مهارتم توش خیلی زیاد بود

صدای محشره هستی باعث تعجب همه شده بود

\*\*\*\*\*

(آهنگ ساعت برگردد.. از سوگند )

(بهتون پیشنهاد میکنم گوش بدید... چون تا گوش ندید حال نمیده)

هدف من،، توی گهواره مرد

رو ورق جوهری با اشکای خشک

نقاشی و مشکالی گنگ و.... افکارم شده خرواری فوش

بحث این نیس که انسان کمه

بحث سر اینه چقدر سوگند خررره

چون با هرکی نشسته 1 ماله بعدش

طوری ازش خورده که چشمش تره

اینا تازه نیس عادت کردم و

خط به خط توی کاغذی غرقم

و شب به شب توی عالمی غرقم

که جونیم حروم شد ساعت برگردد

توی اتاق تاریک و تار

چشام بارید و نگام ی تاریخ شادی و

به یاد نداره و سالی ی بار

منتظر شادیم تو ثانیه هام

تقویم روی میخ دیوار نیس  
فقط ی نور کوچولو ته زیر سیگاری

داره میسوزونه

میفهمونه شب سیاه نیست

ما پای هم تا صبح بیداریم

ساعت برگرد

ساعت برگرد

ساعت برگرد

اوووم

ساعت برگرد

ساعت برگرد

ساعت برگرد

اوووو

ساعت برگرد

بازم من همیشه ی گوشه ای تو اتاقم و اا رفتم

پس هرکی ندونه میپرسه میگم خوابم

نه جانم من بیدارم تا جایی که یادم هسسست

فقط حالم بد

یادم میاد روزایی که عاشقونه

با بچه های محله میرفتیم کوهپایه تا عصر

روز ها و ساعت

مثل برق رفتن و دوستانم

با برفا آب شدن تا

گرورم بمونه روزایی که من پیش رومه

نامردا همه رفتن

همه سرگرم و غرقن توی کار و بار

با عیال و داف

چون توی حیات ما

جایی نیس واسه اینهمه عشق و حال و لاو

!اینا کیان؟

به اصطلاح رفیقان

!تا کجا باهات میان؟

!و چرا تورو میخوان؟؟

و واسه سود و زیان

هیشکی طرفت نیس چون لیست ورقه شده

بیستنا ورق خیس

ساعت برگرد

ساعت برگرد

ساعت برگرد

ساعت برگرد

ساعت برگرد

ساعت برگرد

اووممم

ساعت برگرد

\*\*\*\*\*

آهنگ که تموم شد گیتارو اوردم پایین... همه تو حال خودشون بودن.. بعضیا هم به خاطر صدای هستی متعجب بودن

شایان:بابا اینکه عالی خوووند....ایول داری دختر\_

بعدم شروع کرد دست زدن....بقیه هم واسش دست زدن

...هستی هم ی لبخند روی صورتش جا خشک کرده بود

....آرمان:خووو بیریم سراغ ادامه ی بازی\_

همه به حالتای قبلشون برگشتن

....این دفعه شایان بطری رو چرخوند....سرش افتاد به سمت اشکان و تهش به سمت باربد

اشکان:خوب عاقا باربد...ی آشی برات بپزمم

!باربد خندید و گفت:بپز بینم دس پختت چطوریه؟

...نگام به صورت باربد بود...اییی جان....اینو ببین...پسره اینقدر نخندیده و اخم کرده که اصلا اینارو ندیدیم

ایا آرنج زدم ب بازوی هستی که کنارم بود و زیر گوشش گفتم:میدونستی باربد چال خنده داره؟

!هستی:دروغ میگی؟\_

مهسا:بخدا خودم الان دیدم\_

!هستی:خوب که جی؟\_

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:هیچی...همینجوری

!اشکان بعد از اینکه ی عالمه سر به سر باربد گذاشت پرسید:جرات یا حقیقت؟

باربد یکم فک کرد و گفت:حقیقت

!اشکان:اگه قرار باشه تو این جمع یکی رو به عنوان همسر انتخاب کنی کی رو انتخاب میکنی؟

...اووووف چه سوالی هم ازش پرسید...عمر ا اگه جواب بده

!!!باربد که جا خورده بود گفت:چی؟

!اشکان سوالو تکرار کرد:اگه قرار باشه از دخترای توی این جمع با ی نفر ازدواج کنی..کدومو انتخاب میکنی؟

باربد:این چه سوالیه خوووو\_

اشکان: همینی که هست...بدوو جواب بده ببینم\_

!باربد پووووفی کشید و سرشو برگردوند....اشکان ی چشمک بهش زد و گفت:نظرت چیه آقا باربد؟!خوشمزه بود؟؟

باربد اومد جواب بده که صدای رعد و برق باعث شد هممون وحشت کنیم....دخترای جیغایی میزدن که نگوووو

من بیشتر از جیغای اونا ترسیدم تا صدای رعد و برق...والا

ی وقت گلوшон پاره میشد خوووو

دوباره صدای رعد و برق...و پشتش صدای جیغ

...ایییی بابا خفه شید دیگه

دوباره صدای رعد و برق اومد ولی ایندفعه بعد از تموم شدن صداش بارون شدیدی شروع شد...بارون اینقدر شدید بود که

هممون در کسری از ثانیه خیسسس آب شدیم

باربد:بچه ها بلندشید باید بریم به سمت ویلا احتمالا الان ی باد شدیم تو راهه\_

سامان:راس میگه بلند شید\_

....همه بلند شدیم هستی و پریناز و طناز اومدن کنارم

...راستش یکم ترسیده بودم

...بازوی هستی رو دو دستی گرفته بودم

هستی:خواهر من که اینقدر ضعیف نبود\_

مهسا:اخه خیلی ترسناکه هستی..شبییه این فیلم ترسناکا شده\_



هستی خندید و گفت:خییلی دیونه ای

طناز:خووب راس میگه دیگه...همه جا تاریکه...صدای هوو هوو هم میاد...صدای رعد و برق که هست...این بارون \_  
هم اینقدر شدیده که حتی نمیشه جلوی پامونو ببینیم

هستی:دیونه ها از چی میترسید پسرا حواسشون به ما هست..تازه اونا هم که نباشن من خودم هستم..والا..کم کسی نیستم \_  
که زیاد کسیم

هر 4 تامون خندیدیم

!مهرداد اومد کنارمون و گفت: بجنید ببینم وایسادید دارید میخندید؟

طناز:چیکار کنیم خووب \_

مهرداد:هیچی وایسید بخندید...خووو بیایید بریم دیگه \_

هممون راه افتادیم دنبال مهرداد...مثل اینکه طناز ناراحت شده بود...چون با فاصله از ما که قشنگ چسبیده بودیم به  
مهرداد حرکت میکرد

یکم که رفتیم به سامان اینا رسیدیم..اونا وسایل رو زودتر برده بودن و گفته بودن که مهرداد مارو بیاره

پریناز: من دارم از سرما میمیرم طورو قرآن بریمم \_

هستی:راس میگه بچه ها دیگه بریم \_

( پریناز )

پسرا جلو تر از ما رفتن و ماهم پشتشون بودیم...اینقدر سردم بود که نمیتونستم تند راه برم واسه همین یکم ازشون عقب  
بودم....مهردادم داشت با طناز سر و کله میزد تا از دلش دربیاره...آرمان پشت سر من میاومد...ایششش خووو بیا برو  
!پیش رفیقات دیگه واسه چی اومدی پس کله من داری راه میری؟

یهووو حس کردم ی چیز گرم نشست روی شونه هام....به شونه هام نگاه کردم...سویی شرت آرمان بود...سرمو اوردم  
...بالا که نگام تو نگاش قفل شد

بدون اینکه چشم از اون چشمای خوشگل بگیرم طبق معمول با لجبازی گفتم:این چه کاریه...برش دار من نمیخوامش الان  
....میرسیم ویلا

!آرمان:بابا دختر تو چرا اینقدر لجبازی...حالا مثلاً چی میشه اینو بپوشی؟ \_

پریناز:برای من اتفاقی نمیافته اتفاقاً بهترم هست گرم میشم..ولی خودت سرما میخوری \_

آرمان:شما نگران من نباش...من سرما رو نخورم سرما نمیتونه منو بخوره \_

خنده ام گرفته بود....لبخند زدم که باعث شد اونم لبخند بزنه

به سویی شرت اشاره کرد و گفت:بپوش دختر..بپوش داری میلرزی

سویی شرتو پوشیدم....واای چقدر گرمهههه

رو بهش گفتم:ممنون واقعا سردم بود

آرمان: خویه سردت بوده و کلاس میزاشتی\_

خندیدم و گفتم: خوب به خاطر خودت گفتم

...اونم خندید دیگه چیزی نگفتم و بقیه ی مسیر تو سکوت پسری شد

رسیدیم ویلا

...هر چهارتامون بلافاصله بعد از رسیدن رفتیم بالا و لباسای خیسمونو عوض کردیم

هستی: چه بارونی بوداااا. شبیه موش آب کشیده شدیم\_

مهسا: وای عاره..من که از سرما دیگه جون تو تنم نبود\_

پریناز: من که اصلا همه بدنم بی حس شده بود\_

هستی برگشت به طرفم چشماشو ریز کرد و گفت: بعد از اینکه آرمان سوپی شرتشو بهت داد که دیگه باید گرم میشدی

طناز خندید و گفت: راس میگه

رفتم یکی ی دونه زدم تو سرشون و گفتم: خجالت

....بکشید...اون بیچاره خواست لطف کنه که من سردم بود اومد

طناز پرید وسط حرفم: اووه چه طرفداری هم میکنه

مهسا خندید و گفت: عاره ناراحت شد که فهمیدیم

پریناز: برید گمشید بابا\_

رفتم توی حمومی که توی اتاق خوابمون بود...میخواستم سوپی شرت آرمانو بشورم و بهش بدم...زشت بود اگه همینجوری پیش میدادم....پاچه شلوارمو تا نزدیکی زانو بالا دادم و سوپی شرت رو انداختم تو لگن و آبو روش باز کردم...و وقتی لگن پر شد کمی پودر دستی ریختم و شروع کردم به شستن....بعد از اینکه شستمش گذاشتمش روی صندلی جلوی بخاری ...تا خشک بشه

بچه ها هم سرشون گرم بود...مهسا داشت موهاشو شونه میکرد...طناز نمیدونم داشت تو چمدونش دنبال چی میگشت..هستی هم ولو شده بود رو تخت و چشماشو بسته بود

صدای در اومد

!!هستی: پری پاشو برو ببین کیه؟\_

شالمو برداشتم سرم کردم و درو باز کردم...آرمان بود..ی سینی هم دستش بود

..سلام\_

..سلام\_

راستش بارید رفت سوپ آماده خرید...فریبا هم رو به راهش کرد که بچه ها بخورن...گفتم شاید نیایید پایین براتون اوردم \_ بالا...تو سرما بودین الان میچسبه

به سینی نگاه کردم...چهارتا ظرف پر از سوپ معلوم بود حسابی خوشمز و داغه...بخار ازش بلند میشد...کنار سینی .... همکچهارتا قاشق بود....ناخداگاه لبخند نشست روی لبم

...سینی رو از دستش گرفتم و گفتم: ممنون زحمت کشیدین

خواهش میکنم وظیفه بود... با اجازه \_

...خواهش میکنم بفرمایید \_

بعدم رفت طبقه ی پایین

هستی: آقا سوپ آوردن که ی وقت سرما نخورین \_

بچه ها خندیدن

...مهسا: حالا بیار بخوریم ببینم چی آورده اصلا \_

سینی رو دادم دستش ی کاسه برداشت و ی قاشق ازش خورد و گفت: نه بابا ایوووول... چیز خوب آورده واست... نخوری از گفت میره.. اینو با عشق برات خریده هااا

پریناز: دهنو ببند مهسا \_

هستی که هنوزم روی تخت دراز کشیده بود و چشماش بسته بود گفت: خووب راس میگه دیگه

!پریناز: تو هیچی نگو که بدجووور مشکوک میزنی؟ \_

!!هستی با ی حرکت بلند شد نشست و گفت: کی؟! من؟

!!پریناز: نه پس من؟ \_

...هستی: و ااا من کجام مشکوک میزنه \_

پریناز: قبل اینکه بازی رو شروع کنیم تو و باربد باهم رسیدین پیشمون... سامانم که با لیلی اونکارو کرد داشتید همدیگه \_ رو میدید میخندید... ک امبم که چشم ازت برنمیداشت... راسشو بگو ببینم دوتایی کجا رفته بودید... چا باربد یهو اینجوری شد !!هااا؟

طناز دستشو مشت کرد و جلوی دهنش نگه دوش و گفت:

!!اااا... راس میگه؟! اصلا حواسم نبود بگو ببینم کدوم گوری بودید هاااا؟

هستی: خیلی خرید بابا من فقط رفتم بابت کارای این چند روز ازش تشکر کنم.. سه بار نجاتم داد هاا... بیشعوری بود ازش \_ ...تشکر نمیکردم

مهسا: تو غلط کردی که فقط تشکر کردی... من تورو میشناسم... زود بگو ببینم دیگه چه غلطی کردین \_

هستی خندید و گفت: باشه بابا... مگه شما میزارید آدم چیزی رو نگه

هستی همه حرفایی رو که بینشون رد و بدل شده بود رو برامون گفت... همه از تعجب حتی نمیتونستیم حرف بزنیم

!!هستی: اوووووی... کجایی؟ \_

!پریناز: هستی.. ینی جدی جدی این حرفارو باربد بهت زد؟؟ \_

هستی: بلهههه \_

طناز: عمررررررررررر... داره بلوف میزنه \_



چال خنده داره من از الان از چال خنده بدم میاد.. والا...اخه خدا جوون نوکرتم...این همینجوری قیافش خوبه دیگهه  
چال خنده میخواست چیکار...خووب اینو میدادی به من چی میشد؟؟؟

پریناز با ارنج زد به بازوم و گفت:هووشش...کجایی؟؟؟خوردی پسر مردمو

اصلا نمیفهمیدم چی میگه..گفتم:هااا؟؟چیکا کردم مگه؟؟

پریناز: درد بی درمونو چیکار کردم...یک ساعته دل زدی بهش چشم ازش برنمیداری....صدبار مهسا صدات کرد \_  
نفهمیدی...نکنه عاشق شدی؟؟

!!هستی: کی؟؟من؟؟!!!عاشق؟!اونم عاشق کی؟!عاشق این قزمیت؟؟\_

پری: محض اطلاعاتون میگم که یک ساعته دل زدی به این قزمیت ول کنم نیستی...البته خیره شدنم داره هاااا...لامصب \_  
خیلی خوشتیپه

هستی: جمع کن خودتو...من فقط چشمم به اون چال خنده ی لعنتیش افتاد...تو که میدونی من چقدر دوست دارم \_

!پری: و ااا من که دیشب بهت گفتم..مگه ندیدی؟؟ \_

هستی: نخیر...فک کردم اینم یکی از شوخیای مسخره اته \_

!!پری: عجب \_

ارمان همون لحظه رسید و پشت سرشم اشکان و شایان.... ارمان یه شلوار ورزشی توسی با نیشرت نوک مدادی  
خوشرنگ تنش بود سوییشرتشم گره زده بود دور بازوهای ورزشکاریش...اشکانم تیپ ی دست مشکی زده بود که به  
خاطر چشم و ابروی مشکی که داشت خیلی جذابش کرده بود...من از همه بیشتر از این اشکان خوشم اومده بود روحیه  
...امون باهم سازگار بود

...شایان هم ی سویی شرت و شلوار بلانژ تنش بود

هممون باهم راه افتادیم به سمت ساحل... ی چند دقیقه ای از رسیدنمون میگذشت که گوشی باربد زنگ خورد

بله \_

.....

سلام..خوبی؟؟ \_

.....

...مرسی بد نیستم \_

.....

نه هنوز برنگشتم \_

.....

!!!!!!مگه تو اینجاایی؟؟ \_

.....

!!!!!!انبايد بگی به من؟؟ \_



دختره: فک کردی بعد هشت سال به این راحتی ولت میکنم

از خودم جداش کرد نگاش کردم قیافش آشنا بود ولی

!هر چی فک کردم یادم نیومد که کیه؟؟

هستی: بیخشید شما منو میشناسی؟؟؟\_

هیوا: مگه تو هستی تهرانی نیستی؟؟؟\_

دیگه نزدیک بود شاخام از اینور اونور کلم بزنه بیرون این اسمو فامیلیه منو از کجا میدونست؟؟

هستی: خودمم... ولی شمارو به جا نمیارم\_

اشک تو چشمای خوشگلش حلقه زد

دختره: دیگه هم بازیه بچه گیاتو نمیشناسی ....ینی من اینقدر بد بودم که ارزش اینکه تو خاطر تو باشم رو نداشتم...ینی \_  
..اینقدر بد بودم که منو یادت نمیداد

...گریه میکرد و حرف میزد...ی لحظه از خودم بدم اومد...اخه چرا تو اینقدر خنگی هستی؟؟ینی خاااک بر سرت

دختره با حق حق ادامه داد...من هیوام...همون که بهش میگفتی ابجی همون که به همه به عنون خواهرت معرفی میکردی...همون که میگفتی همیشه باهمیم...من همونم...همون که ارومت میکرد...همون سنگ صبورش بودی...ما همون دوستاییم...همونایی که اگه کسی بد اونیکی رو پیشش میگف انگار فوش بود به اونیکی....چرا؟؟؟چرا منو یادت نمیداد...من هیواام همونی که با سر رسید میزدی تو سرش...همون که از کارام ی عالمه حرص میخوردی...همون که با موهاش قطار بازی میکردی...همون که باهم که بودیم اگه اراده میکردیم دنیارو رو سر همه خراب میکردیم....هستی من همون هیواییم که عاشقت بود...که عاشقتش بودی...چرا من یادت رفته هان؟؟؟چرا تنهام گذاشتی؟؟؟مگه تو لعنتی به من قول ندادی همیشه پشتم باشی؟؟؟مگه نگفتی تا اخرش پیشم میمونی؟؟؟مگه قرار نشد بیای و باشی جای خواهر نداشتم؟؟

چرا ی دفعه محو و شدی؟؟؟چرا دیگه زنگ نزدی بهم؟؟؟اصلا تو به چه حقی منو یادت رفته...هاااان؟؟؟؟

بدنم بی حس بود...قدرت تکون خوردن نداشتم...ابجیم جلوم بود...همون که به خاطر اون مردی که باید بهش میگفتم پدر ازش جدا شدم....چرا من اینقدر خرم؟؟؟چرا اون چشمای خوشگلو یادم رفته بود؟؟؟اون حرف میزد و من گریه میکردم...یکم که حرف زد و دید من تکون نمیخودم دستاشو گذاشت روی چشمش و گریه کرد...اینو از لرزش بدنش...فهمیدم

با خودم گفتم: هستی تمومش کن..الان وقت هنگ کردن نیست...بهش بگووو..بگو که تو سر قولت بودی..بگو که تقصیر تو....نبوده....بگو خیلی دنبالش گشتی

دستامو بردم بالا و دستشو گرفتم و از روی صورتش اوردم پایین...صورت جفتمون خیس اشک بود...یکم تو چشماش نگاه کردم و بعدم محکم بغلش کردم...به خودم فشارش میدادم و با حق حق حرف میزد: هیوا..هیوا خواهری...کجا بودی !!تو؟؟؟نمیگی من دق میکنم...چرا وقتی برگشتم نبودی؟؟

هیوا: 6 ماه بعد از اینکه شما از اون محل رفتین پدرم ورشکست شد و مجبور شدیم همه چیزو بفروشیم و به ی محله ی \_ پایین تر بریم تا بتونیم طلبکارای بابا رو رد کنیم...بابا پول اونا رو داد و بعدشم با ی نفر شریک شد که اونم سرشو کلاه گذاشت..اما 3 سال پیش..ی نفر اومد به بابا گفت که به تجربیاتش نیاز داره و میخواد باهاش شریک بشه...باباهم که چیزی برای از دست دادن نداشتم قبول کرد...اما اون ادم زندگیمونو از این رو به اون رو کرد....همه ی چیزای از دست

رفتمونو برگردوند...ولی..ولی من تورو از دست داده بودم...خواهرمو...نمیدونستم کجاست؟؟!نمیدونستم حالش خوبه یا نه؟؟!!سالمه یا نه؟؟!!نمیدونستم با وجود اون پدر خوشبخته یا نه؟؟

هستی: هه...فرهاد باعث شد از پیشت برم....همیشه از اینکه من شاد باشم بدش میاومد...وقتی دید با تو خوبم...خواست \_ خوشحالیمو ازم بگیره...مدرسه رو عوض کرد...گوشتیمو ازم گرفت...بعدشم تحدیدم کرد که اگه سمت تو پیام ی بلایی ...سرت میاره که تا اخر عمرم به خودم لعنت بفرستم...من نمیخوامت واسه تو اتفاقی بیافته هیوا

!!هیوا: این بابای تو چه مرگشه؟؟!! چرا اینجوری میکنه?? \_

اشکان: عاقای سوالی ذهن منو درگیر کرده \_

!هستی: چی?? \_

!اشکان: شما میشناسید همو? \_

...هیوا: آره چه جووورم \_

!اشکان: چه جوری آخه? \_

....هیوا همه ی ماجرا رو برای اشکان تعریف کرد

تو دوران بچگیم هیوا بهترین دوستم و شریک تنهاییام بود..کسی که باعث میشد کمتر به مرگ و تنهایی و بی کسی فکر کنم...کسی که آروم میکرد...حالم باهاش خیلی خوب بود...ی جورایی تنها دوستم بود...البته تنها دوستی که از وضعیت رابطه ام با پدرم خبر داشت...اما فرهاد اونو ازم گرفت..ازم جداش کد و وقتی یک سال بعد رفتم دم خونشون که ببینمش ..گفتن که از اونجا رفتن....و من که اون لحظه دنیا رو سرم خراب شده بود دیگه هیچ وقت نتونستم ببینمش تا الان

!!ینی....ینی الان بارید باعث شد که من هیوا رو ببینم?

....وااای خدایا مغزم داره سوت میکشه

اشکان: ی سوال دیگه \_

هیوا: بنال \_

اشکان: واقعا با سر رسید میزد تو سرت؟؟? \_

....منو هیوا زدیم زیر خنده

...هیوا: اره بابای جوری میزد که مغزم میاومد تو حلقم \_

شایان: چه عجب یکی پیدا شد که تو ازش بخوری \_

...و بعد باز خندیدیم

نشستیم کنار دریا و از اتفاقات این چند سال و خاطره هامون و شیطنتایی که تو مدرسه داشتیم گفتیم و بقیه ام به حرفای ما ....میخندیدن و گه گاهی ی تیکه بارمون میکردن که جوابشونو میگرفتند

هیوا: تازه اینکارش که خوب بود...کلاس اول راهنمایی که بودیم هستی از معلم عربیمون بدش میاومد...این معلم \_ عادت داشت وقتی میخواد درس پیرسه میاومد ته کلاس روی یکی از نیمکتا میشست...ماهم ریف وسط بودیم میز اخر..معلمه همش ور دل ما بود...ی روز این خانوم گف الان ی کاری میکنم که دیگه اینجا نشینه...کنار خودش روی نیمکت جایی که همیشه معلمون میشست ی دایره ی بزرگ با غلط گیر کشید و توشو پر کرد..ینی قشنگ ی غلط گیره



کاملو خالی کرد ...چن دقیقه بعدش معلمه اومد نشست روی اون غلط گیره و همه ی مانتوش که از قضا مشکی هم بود سفید شد

## همه داشتن میخندیدن

اشکان: اوه اوه چه جایی هم سفید کرده و اااای

ارمان: خووب معلمه چيكارت كرد؟؟ \_

هستی: هیچی بابا فهمید که... تو خیابون که میرفت همه نگاش میکردن.....خیلی خرووب بود..دلم خنک شد \_

هیوا: جالبه قضیه این بود که معلمه از اونروز به بعد دیکه از روی صندلی خودش تگون نمیخورد چه برسه بخواد بیاد \_  
نشسته و دل ما

..اشکان: خوو ووب سامان اینا حق دارن بهت میگو زلزله دیگه

شایان: هموون... بعد تازه ناراحتم میشه

نمیدونم چرا اما ناخداگاه یار اون لحظه ای که بارید با هیوا دست داد افتادم... یینی کی بود؟؟ شاید دوست پسرش باشه.... رادارام به کار افتاده بود.. داشتم میمردم از فوضلی... اگه نمیفهمیدم اینا چه نسبتی باهم دارن شب خوابم نمیبرد... اصن عقده ای میشدم واسه همین رو به هیوا پرسیدم: راستی هیوا تو باریدو از کجا میشناسی

!!هيو! ببخشيدا فك كنم پسر خالمة ها!!!.. نبايد بشناسم؟؟ \_

هستی: ااا جدی؟؟ نمیدونستم۔

هيو ا: او هوو ووم \_

هستی: این همون پسر خالته که میگفتی خیلی زشته و اصن همیشه نگاهش کرد؟؟ \_

ی لحظه چشمم به باربد افتاد که داشت میمرد از تعجب

هيو تا اومد حرف بزنه باربد گف

زشت؟؟؟ بعدم یه اشاره به خوش کرد گفت :من زشتم؟؟؟

هستی: نمیدونم والا.. اونموقع هیوا میگفت ی پسر خاله دارم که خیلی زشته

!!باربد: عاره هیوا خانوم؟؟ \_

هيو: اي بابا اصصن من تورو نميگفتم كه اون يكي پسر خالو ميگفتم.

باربد: ||| شما بجز من پسر خاله ی دیگه ایم داری که من خبر ندارم؟؟ \_

ما که تازه فهمیدیم هیوا چه سوتی داده ترکیبیم از خنده

پیریناز: بسه دیگه به اندازه ی کافی سوتی دادید بیاین بریم اونور

بارب: بخیر باید مشخص شه که اینا به من میگفتن زشششت؟؟ اخه من زشتم؟؟ \_

تو دلم گفتم نه خدایی بر عکس خیلیم خوشگلی

ارمان اومد يه بگه که گوشتی من زنگ خورد

## هستی: هیپپیس

## هستی: جو وونم عشقم

هستی: مرسیی قربونت برم من خوبم تو چطوری؟؟ دلم براتت یه ذره شده\_

سیاوش: منم همینطور خوشگلم دارم دیوونه میشم\_

## هستی: خدا نکنه

**اسیاوش: به چیزی نیاز نداری خانمی؟ پول نمیخواهی بریزم برات؟؟**

هستی: نه فدات شم همه چی هست فتو فراون نگران نباش

...سیاوش: باشه پس اگه چیزی لازم داشتی خبرم کن\_

### هستی: اطاعت قربان

سیاوش: خوش میگذره عزیزم؟؟! آتیش سوزوندی یا ن؟؟ \_

هستی: اره خیلی ولی اگه تو بودی که صد برابر بیشتر خوش میگذشت... درمورد اون گزینه ی اخرم... نه.. هنوز موقعیتش پیش نیامده

خندید و گفت: عم یس هنوز فرصت نکردی شهر رو سر ملت خراب کنی

هستی: دقیقاااا

سیاوش: برو عزیزم مزاحمت نمیشم... مراقب خودتو.. عشق منو.. بیشی ملوسمو زلزله ی منم باش..

هستی: اوووووف چقدر کار به من میگی... ولی باشه به خاطر شما حواسم بهشون هست

سیاوش: افرین خواهریپ... کاری نداری \_

هستی: نه عزیزم...بای\_

قیافه ارمان و باربد و از همه بیشتر هیوا دیدنی بود یکی دوتا شاخ از گلشون زده بود بیرون هیوا زودتر به خوش اومدو پرید ستم و با جیغو کتک گف:تو کی عااااشق شدیییی؟؟بیشووور

[illegible]

و بعدم هر سه تاشون ریختن رو سرم

هستی: ای خیر نبینین دستوون بشکنه ولم کنید خو بز اارید زر بز نم اااه

## هيو! خو بگو بينم

هستی: بااا سیاوش بود داداشم\_

مہسا: ایہی ہیا بگم خدا چیکارت کنہ الکی جوو دادی انرژیمونو گرتی ہا۔

هيو! اونوقت تو با داداشت اينجوري حرف ميزني\_\_

## هستی: ااررره

هیوا: چه رابطه خوبی دارید باهم \_

هستی: اووووف کجاشو دیدییی \_

هیوا: خخخ ایشالا که همیشه همینجوری بمونه \_

هستی: ایشاااالا \_

همینجوری وایساده بودم که یکی محکم زد رو شونم شیش متر پریدم هوا برگشتم دیدم این سامانه خیرندیده اس هستی: ای دستت بشکنه ... چرا اینجوری میکنی سخته میدی ادمو به اهمی / او هومی / چراغی / بوقی / راهنمای چیزی بزن \_  
... بعد بیا ... یهو پشت ادم ظاهر میشی عین جن

نزاشت ادامه بدم اوه اوه چقد عصبانیه ایین چرا انقدر قرمز

سامان: هستی صد دفعه بت نگفتم بدون اینکه به من بگی نرو بیرون به خبر نمیتونسی بدی؟؟؟ \_

هستی: خو چیکا کنم عین خرس خوابیده بودین \_

سامان: نمیتونستی بیای بیدارم کنی؟؟ \_

هستی: نخیر نمیشد پیام تو اتاق... شما سه تا وقتی میخوابید وضعیت ظاهریتون اصن خوب نیس.. انگار کنار سواحل پاتایا \_  
دارین افتاب میگیرین

سامان: خوب یه زنگ به گوشیم میزدی -

این اخری رو داد زد

همین دادش کافی بود که من امپر بچسبونم و بلند تر از خودش داد بکشم

هستی: اولاً که گوووشیه صاحب مردت خاموش بود دوما به تو چه ربطی داره که من چیکار میکنم کجا میرم یا کی میرم \_  
من اومدم اینجا که خوش بگزرورنم نه اینکه بشیتم ببینم کی حضرت عالی بیدار میشن و حوصله دارن که من برم بیرون  
... کارای من به تو ربطی نداره

سامان: میفهمی کمیخوام مراقبت باشم \_

هستی: من اونقد بزرگ شدم که بتونم مراقب خودم باشم و به امثال تو نیازی نداشته باشم \_

سامان: هر چقدم که بزرگ شده باشی بازم کلی خطر تهدیدت میکنه \_

باربد: اقا سامان کوتا بیا دیگه ماهم همراهشون بودیم تنها نبودن که تو خطر بیوفتن \_

سامان: شما خودت بزرگترین خطر به حساب میای \_

... باربد: سامان مراقب حرق زدن با من باش \_

هستی: پس کن سامان اصن چه دلیلی داره که من کارامو برای تو توضیح بدم مگه تو کییی؟؟ \_

!سامان: دلیل میخوای؟؟ \_

هستی: ارهههه \_

سامان: دلایل اینه که دوست دارم... نمیخوام بدون من راه بیافتی بری جایی... دلایل اینه که فهمیدم علاقه ام بهت و حس \_ اینکه نمیتونم بدون تو زندگی کنم به حدیه که مطمئنم به محض برگشتنمون به تهران میام خاستگاریت که اینقدر از من!! نپرسی به تو چه یا بگی کارام به تو ربطی نداره... حالا قانع شدی؟؟

کاملاً هنگ کرده بودم به گوشام اعتماد نداشتم این... این چی گفت الان؟؟!! اشتباه شنیدم با ناباوری کلمو تکون میدادم..... نه

باورم نمیشد نمیتونستم باور کنم که کسی که اینهمه

مدت مته به داداش دوش داشت و بش تکیه کرده بودم اومده میگه دوست دارم قابل هضم نبود برام

!!!!!! پریناز: خاستگاری؟ \_

!!سامان: اره مشکلیه؟؟ \_

پریناز: نه... نه... خیلی هم خوبه.. اصن به من چه؟؟ \_

همون موقع باربد رفت پیش هیوا به چیزی بش گفتو بعدم رفت به طرف دیگه هیوا اومد بغلم و دم گوشم گفت

هیوا: هستی نمیدونم باربد به دفعه چش شد به دقیقه میرم پیشش دوباره بر میگردم \_

هیچی نمیتونستم بگم انگار زیونم قفل شده بود به زور کلمو تکون دادم که ینی اوکی

هیوام رفت اشک تو چشمام جمع شده بود و نزدیک بود بزنم زیر گریه پس بدون معطلی دوییدم سمت ویلا اشکام همینجور میریختن و جلوی دیدمو گرفته بودن.... خوردم زمین... تو همون حال زجه میزد... دادم که باربد و هیوا دارن میدون به ستم.... حس کردم نفسکم بالا نمیداد.... دستمو گذاشتم روی گلو و تلاش میکردم نفس بکشم ولی نمیشد... اطرافمو خیلی مبهم میدیدم... فقط صدا میشنیدم صدای هیوا بود که داشت جیغ میزد و میگفت: نفس بکش هستی.... نفس بکش.... ی لحظه حس کردم ی چیزی محکم خورد تو کتفم که باعث شد راه گلو باز بشه و به سرفه بیاوتم و بتونم نفس بکشم صدای مهرباد و شنیدم

مهرباد: باربد اینجوری که تو زدی الان نفسش بالا اومد ولی فک کنم ی عمل سنگین واسه مهره های کمرش در پیش \_ ...داشته باشه

باربد روی زانوهایش نیست روبه روم... سرشو آورد پایین که بتونه صورتو ببینه.... هنوزم داشتم سرفه میکردم هیوا نشست کنارم و دستاشو انداخت دور بازو هام و گفت: الهی دورت بگردم عزیزم... داری چیکار میکنی با خودت.. پاشو.. پاشو.... بریم ویلا

باربد دستشو آورد جلو و چونه ام رو توی دستای مردونه اش گرفت و آورد بالا و گفت: مطمئنی حالت خوبه؟؟!! اگه نمیتونی راه بری برم ماشینو بیارم بریم بیمارستان

با بدبختی و ی صدای گرفته گفتم: نه... ممنون

باربد و هیوا کمکم کردن تا بلند بشم... با هیوا رفتیم تو حیاط و زیر درخت بید مجنون نشستیم هیوا دستمو گرفت تو دستاش... سرمو آورد بالا و به محض اینکه نگاه کردم دوباره بغضم ترکیب خودمو انداختم توی بغلش.... تند تند باهام حرف میزدو سعی داشت ارومم کنه ولی نمیتونست نمیدونم چم بود واقعا نمیدونستم

سریع گوشیمو در آوردم و شماره سیاوش رو گرفتم... بهش نیاز داشتم الان

سیاوش: جونم خواهری چه زود دلت برام تنگ شد \_

هستی: سیاااااا \_

سیاوش :جوونه سیااا چی شده هستی چرا صدات گرفته .... اتفاقی افتاده برای کسی برای خودت؟؟\_

هستی:نه همه خوبن هیچ اتفاقیم نیوفتاده\_

سیاوش:پس چی شده قربونت برم؟؟\_

هستی:سیا منو دسته کی سپردی خوهرتو به کی سپردی\_

به کی اعتماد داشتی؟؟به کسی که به خواهرت به چشم خواهری نگا نمیکنه؟؟

به کسی که تا امروز فک میکردم داداشمه ولی امروز خلاف همه ی اینا بهم ثابت شد

سیاوش:هستی چی شده در مورد کی صحبت میکنی سامان؟؟درس بگو ببینم\_

هستی: ذل زده تو چشمای من میگه وقتی برگشتیم تهران میام خاستگاریت\_

صدای فریاد سیا باعث شد گوشی رو یکم از گوشم فاصله بدم: غلط کرده پسره ی بیشعور

صدای گریه ام شدت گرفت

!سیاوش:هستی جان...تو اروم باش خواهری...همه چیزو درس حسابی تعریف کن ببینم چی شده...باشه؟؟\_

همه ی ماجرای امروز براش تعریف کردم گفت که حتما بهش زنگ میزنه و باهاش حرف میزنه اونم مته من تعجب کرد اونم مته من ناراحت شد ولی سعی کرد که اروم کنه یه ذره که اروم شدم قطع کردم باربد اومد سمتون بدون اینکه سرسوزنی محل به من بزاره رو به هیوا گفت : هیوا تو مگه نمیخواستی بری ویلای خودتون

هیوا:مگه نمیبینی هستی حالش بده رفیقم بیشتر برام ارزش داره\_

باربد:هه... شما نگران رفیقت نباش اقا سامان حواسش بهش هست\_

با این حرف باربد دوباره اشکام اومد پایین اگ الان

حالم سره جاش بود میدونستم چجوری جوابشو بدم حیف که حال خوبی نداشتم پسره ی پروو از خود راضی

هیوا:باربد بسسه دیگه ااا این چه طرز حرف زدن مگه نمیبینی حالش بده این رفتار از تو بعیده\_

باربد:باشه دیگه الان من شدم ادم بده\_

هیوا:من که نمیخوام میزان خوبی و بدی تو رو مشخص کنم الان فقط میدونم که خواهرم حالش بده و با این حرفای تو \_ بدترم میشه پس لطفا برو و اعصابشو از این خورد تر نکن

دمت گرم هیوا خوب زدی تو پرش عاشقتم باربد که معلوم بود بد از دست هیوا حرص میخوره دیگه واینستاد وگرنه ممکن بود صورت هیوارو بیاره پایین

( سیاوش )

داشتم وسایلمو جمع میکردم که برم خونه اماده بشم و تا شب برم شمال پیش خواهریم... میخواستم قافل گیرش

کنم که گوشیم زنگ خورد ..هستی بود.. چه زود دلش برام تنگ شد این گریه ی ملوسم

تا جواب دادم صدای گریه هستی اومد به لحظه قلبم اومد تو دهنم وای خدای من.... نکنه اتفاقی افتاده..ازش پرسیدم که برای کسی اتفاقی افتاده خودت طوریت شده که گفت نه بعدم شروع کرد به گله کردن نمیدونستم در مورد کی داره حرف میزنه کم کم فهمیدم که داره سامان و میگه ولی نمیدونستم چیکار کرده که اینطوری حال هستی رو خراب کرده سعی ... داشتم ارومش کنم تا برام توضیح بده یه ذره که اروم شد برام تعریف کرد

اگه بگم داشتم از تعجب میمردم دروغ نگفتم اصلا باورم نمیشد نمیتونستم درک کنم همینطور از فرط عصبانیت دلم میخواست گردنشو بشکنم حس میکردم از اعتماد منو هستی سواستفاده کرده و این حالمو خراب تر میکرد دوست نداشتم هستی گریه کنه ... کلی باهاش حرف زدم تا اروم شد تلفنو قطع کردم پرتش کردم رو میز حالم واقعا بد بود و شدید.. عصبی بودم... طی یه تصمیم ناگهانی گوشیه برداشتم که به سامان زنگ بزنم

سامان:جانم سیاوش سلام\_

سیاوش:چه سلامی چه طوری روت میشه با اون گندی که زدی با من حرف بزنی سامان؟؟!! من احمق چطوری یه تیکه \_ از وجودمو به تو سپردم؟؟!! چطوری بهت اعتماد کردم؟؟! اصلا فک نمیکردم همچن ادم پستی باشی

....سامان:سیاوش\_

سیاوش:خفه شو....سامان فقط خفه شو هیچی نگو....اصن مگه چیزی مونده که بخوای بگی؟؟!اصلا تو غلط کردیی که به \_ هستی گفתי دوست دارم...تو بیخود کردی که اشکشو در آوردی بیچارت میکنم سامی

سامان بدبختت میکنم اگه یه بار دیگه اسم خواهر منو به زبون بیاری من یه تار گندیده ی هستی به صد تا مته تو نمیدم فهمیدی؟؟ سامان به جان خودش قسم دوروبرش ببینمت زنده ات نمیزارم... هرچند که همین الانشم دارم به قصد شکستن گردن تو نمک شناس میام اونجا...فقط دعا کن تو راه تصادف کنم..برم زیر تریلی...چپ کنم...هرچی که فقط به اونجا .....نرسم...چون اگه برسم به ازای هر ی قطره اشکی که خواهرم ریخته یکی از استخواناتو خورد میکنم

با اعصابی خط خطی گوشیه قطع کردم...هرچی از دهنم در اومد تو دلم بهش گفتم.... دیگه نتونستم طاقت بیارم ...فقط سریع رفتم خونه لباسامو عوض کردم چون اون کت و شلوار لعنتی داشت عذابم میداد...سوار ماشین شدم گازشو گرفتم ...سمت شمال ...دوست داشتم هرچه زودتر برسم به اون شمال لعنتی...دوس داشتم پرواز کنم

( ) (پریناز)

هممون از اون اتفاق تعجب کرده بودیم... هیچ کس فکرشم نمیکرد که سامان ذره ای بغیر از حس خواهری احساس دیگه ای به هستی داشته باشه... بعد از حرف سامان هستی تا نیم ساعت پلکم نمیزد... حقم داشت...من که جای اون نبودم داشتم .....شاخ درمیآوردم.... میدونستم اینجور مواقع دوست نداره کسی به پرو پاش بیچه پس مزاحمش نشدم

چند بار سرشو به چپ و راست تکون داد و دوبید سمت ویلا میخواستم دنبالش برم که مهرداد نداشت که با صدای جیغ هیوا هممون برگشتیم به اون سمت....وااای...هستی خورده بود زمین و تو همون حالت داشت اشک میریخت...الهی بمیرم براش...ی لحظه حس کردم درست نمیتونه نفس بکشه... سامان اومد بره سمتش که پرهام دستشو گرفت و گفت: این بلاییه که تو سرش آوردی..وایسا سرجات تکونم نخور...بعدم رو به مهرداد گفت: برو ببین چش شده

کمهرداد با سرعت رفت به سمت هستی و ایستاد کنار باربد و هیوا که اونجا بودن....بعد چن لحظه باربد ی ضربه ی محکم به کتف هستی زد که من به جای هستی کمرم درد گرفت... بعدم بله کمک هیوا رفتن سمت ویلا

!مهرداد اومد و رو به سامان گفت:نگا کن چیکارش کردی...الان خیالت راحت شد؟؟

سامان هیچی نگفت فقط تو موهاش چنگ زد و بعو دستاشو فرو کرد تو جیباش و به دریا خیره شد

هممون وایساده بودیم... کسی حرفی نمیزد همه کلافه بودن..... ااه سامان مرده شووورتو بیرن که همش

دردسری...سفر و زهر مارمون کردی

گوشیه سامان زنگ خورد... یه لحظه احساس کردم رنگش پرید از مون فاصله گرفت و جواب داد... زیر نظر داشتمش  
هی دستشو میکشید لای موهاشو با پاهاش به شنا لگد میزد معلوم بود کلافه شده... تلفنشو که قطع کرد دیگه نیومد سمت ما  
...ورفت نمیدونم کجا

ما هم با بچه ها رفتیم سمت ویلا

کسی تو حیاط نبود چون هوا خیلی سرد بود یه لحظه چشمم افتاد به اون نیمکتی که از روز اول هستی عاشقش شده بود...  
یه نیمکت بود زیر درخت بید مجنون خیلی با صفا بود... هستی و هیوا نشسته بودن رو نیمکت... هستی سرش رو شونه  
ی هیوا بود و هیوا اروم بازوهایش میمالید رفتم نزدیک تر دیدم هستی خوابش برده

پریناز: هیوا جوون خوابش برده

هیوا یکم سرشو آورد جلو که بتونه هستی و ببینه وقتی که دید خوابیده به ااه کشیدو گفت: خیلی گریه کرد فک کنم از زور  
..گریه خوابش برد

اومدم هستی و بلند کنم که ببرمش تو ویلا که صدای ارمان مانع شد

ارمان: نه پریناز حالا که خوابیده بیدارش نکن اگه بیدار شه دیگه نمیتونه بخوابه \_

پریناز: اخیه نمیشه که اینجا سرما میخوره \_

ارمان اومد طرف ما و بهم گفت: برو کنار تا من ببرمش تو اتاق

پریناز: چجوری اونوقت؟؟ \_

ارمان: شما تشریف بیارید اینور \_

رفتم کنار اروم رفت سمت هستی و از تو بغل هیوا کشیدش بیرون طی یه حرکت بغلش کرد... دهنم اندازه غار حرا باز  
شده بود این چرا اینجوری کرد؟؟! جلال خالق نمیدونم چرا.. ولی ته ته دلم میخواس که توی اون لحظه جای هستی باشم  
.... ولی زودی اون حسو از خودم دور کردم و یه بشگون از خودم گرفتم و دنبال ارمان راه افتادم.... هستی رو گذاشت  
روی تخت و از اتاق رفت بیرون

....نشستم کنار هستی که اروم در زدن و بعدشم در باز شد... هیوا بود.... اومد نشست کنارم

هیوا: پریناز جون من باید برم ویلا ی خودمون فاصله ی \_

زیادی با اینجا نداره... یه سری کار دارم که مجبورم برم میدونم که حواست بیشتر از همه به هستی هست ولی ازت  
میخوام هر اتفاقی افتاد بهم زنگ بزنی.. سریع خودمو میرسونم.... در ضمن چون شبه باربدم باهام میاد که تنها  
نمونم.... البته به من اینجوری گفت ولی من میدونم ی دلیل دیگه ای داره

پریناز: چه دلیلی؟؟ \_

هیوا: حس میکنم دوس نداره اینجا بمونه \_

ی لبخند زدم و گفتم: خووو بیچاره حق داره... با اتفاقات این چند روز سفرش از دماغش دراومد

هیوا: نه بابا این چه حرفیه؟؟! یارب اصلا اینجوری نیست... حالا ته توی قضیه رو در میارم \_

خندیدم

اونم خندید...بعدم یه کاغذ بهم داد که شمارشو روش نوشته بود

هیوا:قول بده هرچی که شد بهم خبری میدی... البته ایشالا که چیزی نمیشه\_

پریناز:باشه عزیزم برو خیالت راحت\_

هیوا:مرسی پریناز جون... هستی خیلی خوشبخته که دوستایی مثل شما رو داره\_

بعدم بلند شد اروم گونه ی هستی و بوسید خدافظی کرد و رفت

بعد از رفتن هیوا به کم دیگه پیش هستی نشستم... همش دستمو میبردم زیر بینیش که مطمئن بشم میتونه نفس بکشه... از خوب بودنش که مطمئن شدم رفتم پایین همه حال هستی رو پرسیدن...گفتم که خوبه...نشسته بودیم داشتیم حرف میزدیم که در زدن اول فک کردیم سامانه....پرهام گفت:من میرم درو باز میکنیم احتمالا سامانه...میخوام یکم باهاش حرف بزنم

پرهام رفت پنج دقیقه بعد با سیاوش برگشت

از دیدن سیا خیلیی تعجب کردم... اینکه گفت نمیتونم پیام پ اینجا چیکار میکنه؟؟

...معلوم بود رو به راه نیست حتما هستی بهش خبر داده... بعد از اینکه با همه سلام و احوال پرسى کرد اومد سمت من

سیاوش:پری هستی کجاست؟؟\_

پریناز:بالا اتاق سمت چپیه.....ولی خوابه\_

سیاوش که معلوم بود دیگه طاقتش تموم شده دوید سمت پله ها

( سیاوش )

دیگه طاقت نداشتم

از پری پرسیدم که تو کدوم اتاقه بعدم پریدم تو اتاق دیدم عین یه گربه ملوس خوابیده دلم براش ضعف رفت... ناخداگاه ی لبخند نشست روی لبم.... رفتم اروم بغلش نشستم و بوسش کردم...چقدر دلم واسش تنگ شده بود...من غلط بکنم دیگه بزارم توتنها جایی بری.. اروم اروم باهاش حرف زدم...یواش چشماشو باز کرد... یه ذره با تعجب نگام کرد ولی بعد یهو فوران کرد پرید تو بغلم...دستاشو درو گردنم حلقه کرد و فشارم میداد

...هستی:سیا خودتی؟؟؟کی اومدی؟؟!! دلم برات یه ذره شده بود...نمیدونی چقدر بهت احتیاج داشتم داداشی\_

دستامو دور کمرش حلقه کردم در گوشش گفتم :منم همینطور زندگیم...همین الان رسیدم میخواستم غافلگیرت !کنم...درضمن مگه من به شما نگفتم هرچی لازم داشتی ی زنگ بزن بهم...پس چرا نگفتی دلت میخواد پیشت باشم؟

خودشو بیشتر بهم فشار داد و گفت: نمیخواستم مزاحم کارت بشم

از خودم جداس کردم و ذل زدم تو چشمای نازش و گفتم:الهی من دورت بگردم...تو توی زندگی من از همه چیز مهم ...تری..فک میکردم اینو میدونی

هستی:مرسی که هستی دلیل بودنم\_

سیاوش:قربونه یکی یه دونم برم من\_

هستی: خدا نکنه داداشمممممممممم\_



داشتیم باهم حرف میزدیم که یهو یکی عین بز درو باز کرد واومد تو.... برگشتم دیدم پرینازه  
سیاوش: مته اینکه این رفتار هستی رو توام تاثیر گذاشته هااا... عین بز سرتونو میندازین پایین میان تو اتاق...  
پری که معلوم بود هوله با دستپاچگی گفت: .... سیا سا. سامان اوومد  
بعدم چشماشو محکم روی هم فشار داد

اسم سامانو که شنیدم دوباره داغ کردم... از جام بلند شدم... هستی هم بلند شد... میخواست دنبالم بیاد که نذاشتم... بهش گفتم:  
بشین همینجا تا صدات نکردم نیا پایین.. باشه؟!؟

سرشو تگون داد

مته یه گوله اتیش رفتم پایین... تو حیاط بودن

( پریناز )

سامان که اومد رنگ از روم پرید سیاوش اینو میدید خونس پای خودش بود... دو تا پا دلشتم 6 5 تا هم از بچه ها قرض  
کردم رفتم بالا... بدون اینکه در بزنم درو باز کردم و رفتم تو

هستی تو بغل سیا بود و طبق معمول داشت خودشو واسش لوس میکرد... اینقدر هول بودم که نمیفهمیدم سیاوش چی میگه  
فقط تونستم بگم که سیا سامان اومده... سیا یهو از جاش بلند شد هستی میخواست بیاد که نداشت... بعدم سریع رفت  
پایین... هستی گف: پری برو پایین حواست باشه یه وقت بلایی سر هم نیارن

دوبیدم سمت حیاط و ایسادم یه گوشه بغل مهسا همه بچه ها تو حیاط بودن انگار داشتن نمایش نگا میکردن

سیاوش رفت سمت سامان... یه دونه محکم زد تو قفسه سینه ی سامان که باعث شد سامان تعادلشو از دست بده و چند قدم  
بره عقب سیاوش رفت جلو تر زل زد توی چشماش و داد کشید: تو فک کردی کی هستی که به خواهر من میگی دوست  
دارم؟! هاااا؟؟

سامان: سیاوش یه لحظه به من اجازه بده...

سیاوش: خفه شو... من خر با این تصور هستی رو سپردم دسته تو چون فک میکردم به عنوان یه دوست همیشه...  
مراقبشی... ولی مثله این که برعکس همه ی ایناست

سامان: ااا سیا تمومش کن... من از اولشم هستی و به عنوان کسی که دوستش داشتم میخواستم همیشه کنارش باشم تو قلبم...  
نگهش داشتم ولی نمیدونم چرا هیچ کدومتون نمیخواید باور کنید نه تو نه خودش نه حتی رفیقای

خودم... این تصور که هستی خوار منه ذو اطرافیان درست کردن نه من

هر لحظه حس میکردم سیا داره رنگ عوض میکنه و توی یه تصمیم ناگهانی جوری زد تو گوش سامان که از صداش تو  
گوشم صوت کشید سیاوش هجوم برد سمتش یقشو گرفت

ارمان و پرهام رفتن جداشتون کنن که سیا داد کشید: این مسیله به شما هیچ ارتباطی نداره... پس دخالت نکنید

لحن سیاوش به قدری جدی بود که اون دوتا بدون هیچ حرفی برگشتن عقب  
:سیا دوباره روشو برگردوند به طرف سامان و ذل زد تو چشماش و داد کشید  
سامان پدرتو در میارم یه کار میکنم از حرفی که زدی روزی هزار بار خودتو لعنت کنی  
بعدم یدونع مشت زد تو صورت سامان

سامان پخمه نبود...اگه میخواست میتونست سیا رو بزنه و باهم درگیر بشن...ولی خواست..نمیدونم چرا...فک کنم به  
....خاطر حساسیتی که هستی نسبت به سیا داره...ولی ینی سامان هنوز فک میکنه که میتونه با هستی  
پرهام اومد پایین و با حال زار که کاملاً مشهود بود هول کرده گفت:سیاوش هستی بد گریه میکنه هر کارم میکنم اروم  
...نمیشه  
سیاوش همه رو زد کنار و دوید سمت طبقه ی بالا پیش هستی...چند دقیقه ای از رفتن سیا میگذشت که سامان اومد سمت  
سامان:پری برو بالا ببین هستی حالش خوبه؟؟  
...یه جوووری نگاش کردم کا حساب کار دستش اومد  
. بعدم با عصبانیت گفتم :سامان مته اینکه تنت میخواره

سامان پاشو محکم کوبید رو زمین و بعدم با کلافگی رفت و سوییچ ماشینشو از مهرداد گرفت و سوار ماشینش شد مهرداد  
داد کشید: کجا داری میری تو؟؟ 1۴ الان اعصابت خرابه رانندگی نکن ی وقت ی اتفاقی میافته

...سیاوش: به درک \_

بعدم گازشو گرفت و رفت

( سیاوش )

...هستی و اروم کردم...میگفت باید قول بدی با سامان کاری نداشته باشی...بهش قول دادم

تو بغلم بود که گوشیم زنگ خورد... مهندس شریفی بود...اینم وقت گیر آورده ها... یه نفس عمیق کشیدم که حالم بیاد  
سرجاش... چقدرم که تاثیر داشت...گوشی رو برداشتم

!سیاوش:سلام مهندس...بفرمایید؟؟\_

!!شریفی:سلام آقای تهرانی خوب هستی؟؟\_

سیاوش:ممنون آقای شریفی.. مشکلی پیش اومده؟\_

شریفی:راستش امروز بعد از اینکه شما رفتین دوباره مامورین شهرداری رفتن پروژه ی افتاب رو تعطیل کردن...بعد \_  
از ظهرم چندتا پلیس اومده بودن دفتر و با شما کار داشتن

سیاوش:ایی بابا... این پروژه ام واسه ما دردرس شده ها...آقای شریفی با وکیل شرکت تماس بگیرید بگید ی کار کنه که \_  
پروژه راه بیافته تا وقتب من برگردم...ما باید تا اخرماه اون برج رو تحویل بدیم

شریفی:راستش من همون موقع تماس گرفتم باهاشون ولی گفتن باید خودتون باشید و نمیشه کاری کرد\_

سیاوش: آقای شریفی من ی مشکلی برام پیش اومده الان تهران نیستم... خودتون ی کاریش بکنید \_

شریفی: چشم من سعی خودمو میکنم۔

سیاوش: اوکی پس با من در تماس باشید\_\_

شرفی: بلہ چشم... فعلا خدا نگهدار۔

..با کلافگی تلفونو قطع کردم ...ای بابا بد بیاری پشت بد بیاری...گند خورده تو زندگیمن

## هستی: اتفاقی افتاده سیا؟

سیاوش: نه ابعیه گلم... تو ذهنتو درگیر نکن\_

!هستی:بهم بگو سیا....چی شده؟؟

سیاوش: هیچی عزیزم... شهرداری یکی از پروژه هارو تعطیل کرده.. گفتن تا خودم نباشم اجازه ی کار نمیدن..

هستی: اییی بابا.. مزاحم کارتم شدم..

سیاوش: هستی..... نشنوم دیگه این حرفاروها \_

## هستی: پاشو برو سیاوش\_

....سیاوش: من به هیچ وجه تو این شرایط تنهات نمیزارم\_

همون موقع تلفن هستی زنگ خورد نمیدونم کی بود که هستی با دیدن اسمش لبخند زد

(هستی)

ای بخشی شانس تازه دادم اومده بودا! نمیزارن دو دقیقه ادم شاد باشه.... داشتم با سیا حرف میزد که گوشیم زنگ خورد.... هیوا بود.... ناخداگاه لبخند زد

سلام خواااھری

سلام ابجیہ خودم چطوری خانمی؟؟ بہتر شدی؟؟ \_

خوبم قربونت برم تو چطوری؟؟!...کی رفتی؟؟ \_

خوبم وقتی که تو خواب بودی مجبور بودم پیام چون کارا زیاد بود \_

## چہ کاری؟؟ \_

هفته دیگه تولد بابامه میخوایم اینجا بگیریم تولدشو \_

۱۱۱ چہ خوب \_

زنگ زدم بگم شما هم پاشید بیاید اینجا \_

کجا؟؟: \_

خونه اقا شجاع... ویلای ما دیگه \_

نه عزیزم مرسی داداشم الان اومده ولی یه کاری براش پیش اومده که مجبوره برگرده.... منو دوستامم باهاش \_  
برمیگردیم

هستی لوس نکن خودتو دیگه ....پاشو بیا اصن بگو داداشت بیارتت سره راه اینجا \_

اوکی من با بچه ها حرف میزنم اگه شد که میایم \_

مرسی قریونت برم مواظب خودت باش به بچه ها هم سلام برسون... منتظرتونم \_

توام همینطور عشقم ....بای \_

تلفونو قطع کردم

کی بود هستی؟ \_

یکی از دوستام بود .... همون که گمش کرده بودم همین امروز کنار ساحل همدیگرو دیدیم \_

اوووو چه شانسی ...حالا چی میگفت \_

هیچی این نزدیکیا ویلا دارن ..رفته اونجا گف \_

ماهم بریم اونجا

چرا همینجا نموندن \_

اخه تو ویلای خودشون کار داشت میخواد تولد \_

بگیره رفته تا کارای تولدو بکنه

حالا دوست داری بری؟ \_

نمیدونم باید با بچه ها حرف بزنم ببینم میان \_

!!برم صداشون کنم؟؟ \_

..نه بریم پایین \_

پس بپر بریم \_

رفتیم طبقه ی پایین...بچه ها نشسته بودن و داشتن حرف میزدن

صدای سیا که اروم داشت دم گوشم حرف میزد و شنیدم: به همه ثابت کن که ی اتفاق مسخره و کوچیک نمیتونه خواهر  
!منو از پا دربیاره...به همه بفهمون که واست مهم نیست...میخوام همون زلزله ای باشی که قبلا بودی....باشه عزیزم؟؟

..به همون ارومی گفتم:خیالت راحت

...به خاطر داداشمم که شده باید خوب باشم

همه ی انرژیمو ریختم تو صدامو گفتم: بچه ها!!!

...همه برگشتن سمتمون...مهرداد از روی مبل بلند شد و گفت: به به زلزله

...خندیدم و گفتم: همین الان هیوا بهم زنگ زدم و گفت که هممون دعوتیم ویلاشون

اِبرهام: بعد تو چی گفتی؟؟ \_

.... هستی: هیچی...گفتم باید با شما حرف بزنم \_

همون موقع گوشی اشکان زنگ خورد..یکم ازمون فاصله گرفت و با تلفن حرف زد

مهرداد: بری بزنگ بگو ممنون مزاحمتون نمیشیم \_

...تا من اومدم جواب بدم اشکان گفت: بچه ها باربده میگه پاشید بیایید وگرنه میام به زور میارمتون

بعدم دوباره گوشی رو به گوشش نزدیک کرد و گفت: چی باربد...هان..باشه باشه ی لحظه صبر کن

بعدم گوشی رو گذاشت رو اسپیکر و صدای باربد باعث شد همه ساکت بشن

باربد:پاشید بیایید اینجا دور هم یکم حال کنیم..اونجا نباشید واسه همتون بهتره \_

...مهرداد:نه داداش ممنون \_

باربد پرید وسط حرف مهرداد و گفت:بیخود ادا باریکارو در نیار واسه من هااا...تا 1 ساعت دیگه همتون اینجا باین وگرن ی وانت میگیرم میام همتونو به زور میارم

هممون خندیدیم و بعد باربد دوباره گفت: ارمان و شایان و اشکان..حواستون باشه اینا زیر ابی نرن هااا...ورشون دارید بیاریدشون اینجا

اشکان: خیالت راحت داداش..خودم با چک و لقد میارمشون \_

باربد: اوکی پس من منتظرم...فعلا \_

تلفن که قطع شد ارمان گفت: خووب دیگه باید بیایید چون من حوصله غر غر باربد رو ندارم...یا میایید یا میبریمتون

باز همه زدن زیر خنده

!!!سیاوش زرو به من گفت:راستی گربه جونم...اقایونو معرفی نمیکنی؟؟

هستی: اوو ااا چرا...یادم رفته بود...این سه تا همونایی هستن که تو شهر یازی باهاشون دعوتمون شده بود...بهت گفتم \_ که...مثل اینکه دوست علی هستن واسه همین تو این سفرم باید تحملشون کنیم

سیاوش خندید

اشکان:دلتم بخواد با ما باشید

مهسا: فعلا که دلمون نمیخواد \_

شایان:بیخشید مگه ما چمونه؟؟!چهارتا پسر پرفکت...به این خوبی \_

!طناز: خودتونو که نمیگید؟؟ \_

ما هممون مرده بودیم ازخنده...مهرداد وسط خنده هاش گف:ایی زلزله تو باز دعوا راه انداختی؟؟

و باز زدیم زیر خنده

سیاوش: بچه ها بهتره برید وسایلتونو جمع کنید که صبح زود راه بیافیم الان که دیر وقته درضمن من بدجوور خوابم \_ میاد

ارمان: راس میگه..اشی ی زنگ به باربد بزن بگوو صبح میاییم \_

اشکان: اشی عمه اته بیشعهوور..من اشکانم\_

ارمان: حالا هرخری هستی برو زنگ بزَن\_

اشکان: خررر داییته\_

ارمان: اییییی درد بی درمون بگیری تووو...گل رز..لی لی یوم...برو گمشو زنگ بزَن\_

اشکان با لودگی پشت چشمی واسه ارمان نازک کزد و زنگ زد به باربد

شاممونو خوردیم و همگی رفتیم طبقه ی بالا تا بخوابیم

...پرهام: سیا داداش تو امشب بیا پیش ما\_

...پریدم وسط حرفشو گفتم: ن خیرم ن.. من میخوام امشب پیش داداشم باشم

پریناز: عع هستی لوس نشو هااا برو بگیر بکپ ببینم..تهران پیش داداشتا بخواب...با لب و لوجه اویزون رفتم تو \_  
...اتاق

همه داشتن به قیافه ام و اینکه با ی داد پری گرخیدم میخندیدن...پری دنبال من داشت میاومد تو اتاق که یهوو پریدم تو  
اتاق و سریع درو بستم....یهوو یصدای گروووومپ اومد پشتشم صدای جیغ پریناز: الهی بمیری هستی....مغزم اومد تو  
...دهنم

درو باز کردم و سرمو از لای در اوردم بیرون و گفتم: میخواسی سرم داد نکشی...حقتههه

مهرداد: اییی بابا...بس کنید دییگه..برید بکپید دیگه...خدا فردارو ازتون گرفت...فردا اتیش بسوزونید\_

( طناز )

همه بچه ها خوابیده بودن...خوابم نمیبرد...نگران بودم...نگران سامان

گوشیمو از روی میز عسلی کنار تخت برداشتم و واسه پرهام نوشتم

( !!پرهام...از سامان خبر داری؟؟! نگرانشم..میدونی کجا رفته؟؟ )

:فرستادمش...بعد چند دقیقه جوابمو داد

(اره..نگران نباش...زنگ زدم بهش گفت برگشته تهران...حالش خوب بود )

با خوندن جوابش ی لبخند م و واسش فرستادم

(ممنون)

چند دقیقه منتظر جواب شدم ولی چیزی نیامد..گوشیمو گذاشتم سرجاش و گرفتم خوابیدم

( پریناز )

صدای در میاومد

....مهسا: اِهه این در بی صاحابو باز کنید\_

طنی:خوددت پاشو\_

هستی: اِهه خفه شید دیگه\_

پری:همتون گشادین....ببندید فکتونو الان خودم باز میکنم\_

...مهسا: هرکی هست خیلی هوله

هستی: پاشووو تا درو از جا نکنده\_

به زور خودمو از اون پتوی گرم و نرم جدا کردم و بدون اینکه دمپایی هامو بیوشم رفتم سریع درو باز کنم

...وقتی درو باز کردم ی پسر قدبلند و خوش هیل پشت در بود...اول فک کردم مهرداد

...برگشت سمت...ارمان بود...سرش تو گوشیش بود و داش باهاش کار میکرد و حواسش به من نبود

ارمان:کجایی شما؟؟ی ساعته دارم در میزنم...سیاوش گفت سریع بیایید پایین...در ضمن\_

..همون لحظه سرشو آورد بالا..زیونش قفل شده بود...دیگه حرفشو ادامه نداد

!همینجوری که داشتم چشمامو میمالیدم گفتم:الان میخواین راه بیافتین اخه؟؟کله صبح؟؟

ارمان: کله صبح چیه؟؟!شما فقط خوابیدین...ساعت 11 ها..باربد به گوشی همه زنگ زده..خلمون کرده \_

هستی: پررری کیههههه؟؟؟ باااو. بیا بگیر بکپ دیگه هییی وز وز میکنی نمیزاری بخوابیم\_

بعدم پتورو کشید رو سرش

طناز: پری اگه میخوای ور بزنی درو ببند ما بتونیم کپه بزاریم \_

مهسا: راس میگه بروگمشو بیرون\_

جووری داد کشیدم که همشون نشستن رو تخت....ارمان هم تو جاش پرید: اییییی خفه شید ببینم چی میگهههه

ارمان تک سرفهای کرد و گفت: من میرم شما ی جوری اینارو بیدار کنید بیایید

میشه یکم اب برای من بیارید...ترجیحا یخخخ...بی زحمت دوتا پارچ باشع \_

با تعجب گفت: دوتا پارچ رو میخوای بخوری

....پری: مثل اینکه تو منو با تانکر اشتباه گرفتی ها \_

به بچه ها اشاره کردم که دوباره دراز کشیده بودن رو تخت و گفتم: مگه نمیخوای اینارو بیدار کنی؟؟!الان تو جرثقیلم

...بیاری نمیتونی اینارو بیدار کنی..فقط باید اب بپاشی روشن

همینجوری وایساده بود داشت نگام میکرد...داد کشیدم: د بروو دیگه

به خودش اومد و گفت: باشه باشه الان میارم

و بعدم رفت....درو بستم و و رفتم جلو ایینه که بفهمم این به چجی اینجوری ذل زده...که با دیدن خودم تو ایینه چشمم شد

....مثل توپ پینگ پونگ....واای خاک بر سرم من این شکلی رفتم جلو این پسره

ی لباس خواب نخی خیلی گشاد صورتی با گلای رنگ و وارنگ که قدش تا بالای زانو هام بود یقه اش هم تا سر شونه ام کش اومده بود... مو هام هم هرکدوم به ی طرف رفته بودن... عین جنگل شده بود... ابروم رفت جلو این پسره

رفتم دستو صورتمو شستم و بعدم ی شلوار جین ذغالی با ی تونیک سفید که خیلی هم کوتاه بود رو پوشیدم... ی شال ذغالی و سفید هم سرم کردم و مو هامو ی ور ریختم تو صورتم... ی برق لب و ریمل هم زدم... ی کیف طرح لی هم داشتم که همرنگ شلوارم بود... اونم ی ور انداختمو سویی شرت سفید و مشکیم هم انداختم روش... صدای در اومد... رفتم و درو باز کردم... بازم ارمان بود... دوتا پارچ اب هم دستش بود... بازم خیره شده بود بهم و تگون نمیخورد... وای این چه مرگشه هر دفعه منو میبینه قفل میکنه

پارچ ها رو ازش گرفتم و گفتم: خیلی ممنون به موقع بود... شما برید پایین من اینارو ببیدتر میکنم... بدون حرف به سمت پله ها رفت

درو بستم و داد کشیدم: یا همین الان بیدار میشید یا اب میریزم روتون

مهسا: برو گمشو بابا\_

رفتم به طرفش و پارچو گرفتم بالای سرش

... پری: مهسا ی لحظه چشمتو باز کن\_

به محض اینکه چشماشو باز کرد پارچ اب رو خالی کردم روش

... چنان جیغی کشید که اون دوتا هم از خواب پریدن

مهسا: اییی بمیری ایشالله\_

طناز نشست کنارش و گفت: مررض داری تو؟؟

دیدم زیادی داره حرف میزنه اون یکی پارچم پاشیدم به اون

این دفعه دوتایی جیغ کشیدن

هستی: روانی... نمیگی تو خواب اب میپاشی روش سکنه میکنه\_

پری: بروو بابا شماها پوست کلفت تر از این حرفاییین\_

رفتم سمت چمدونم و برش داشتم و به سمت در رفتم... برگشتم سمتشون و گفتم: درضمن... سریع بیایید پایین بچه ها منتظرن

و بعدم رفتم بیرون... تو داشتم با خودم به قیافه مهسا وقتی از خواب پرید میخندید که ی نفر از بغل گوشم گف: به چی میخندی؟؟

.... چون تو حال خودم بودم ترسیدم... دستمو گذاشتم روی قلبم و جیغ کشیدم

برگشتم ببینم این کدوم خریه که اینجوری منو سکنه داد که دیدم اشکان پشت سرمه و دستاشو آورده بالا... پوووفی کشیدم و !!گفتم: بیماری؟؟

اشکانک من فقط ی سوال پرسیدم این قربتی بازیا چیه عاخره\_

اومدم جوابشو بدم که صدای ارمان اومد: چی شد پریناز؟؟ بیدارشون کردی؟؟

باز یاد قیافه ی مهسا افتادم... خندیدم و گفتم: اره دستت درد نکنه... دارن میان

ارمان خندید



اشکان چشماشو ریز کرد و گفت: چی شد؟؟ ابرمان تو چیکار کردی واسه این؟؟

پریناز: اوووی اقاهاه این رو به درخت میگن من ایشونم\_

ارمان خندید و گفت: اشکان بیخیال شوو داداش بعدا میگم برات

ی چند قدمی ازشون فاصله گرفتم ولی سریع برگشتم و نمیدونم چی شد که یهوو گفتم: ارمان

تعجب ارمان رو از سرعت چرخشش به سمت خودم فهمیدم..چشماش گشاد شده بود در حد قالپاق زانتیا

!تازه فهمیدم چی گفتم با دست راستم ی دونه زدم روی دهنم و گفتم: ببخشید اقا ارمان..میخواستم بگم میدونید سیا کجاست؟؟

ارمان ی لبخند زد و چند قدم اومد به طرفم و گفت: اولاً که فک کنم اگه اون اقا رو از اول اسم من بندازین هردومون راحت تر باشیم...سیاوشم توی حیاط دارن با مهرداد و شایان حرف میزنن

سرمو تکون دادم و زیر لب تشکر کردم و به سمت حیاط رفتم

تو راه ی عالمه غر زدم سر خودمم...ایییی بمیری پری ...عاخه چرا زرتی با یارو پسرخاله میشی؟؟! ۱۱۱۱ دختره ی !!خررر. اخه ارمان کیه؟؟!گشنه ات بود جای صبحونه اقاشو خوردی؟؟؟

من به جز بچه سامان و مهرداد و پرهام کسی رو با اسم خالی صدا نمیکردم ی پسوندی..پیشوندی چیزی میذاشتم واسش ولی نمیدونم چی شد اینو اینجوری صدا کردم...ایششش

لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود

داشتیم با سیاوش و مهرداد حرف میزدیم که دیدم بچه ها دارن میان...هستی که مارو دید سرعت قدماشو زیادتتر کرد و ...اومد سمتمون...روشو از من برگردوند و به سیا و مهرداد سلام داد

!سیاوش: چرا اینقدر خوابیدین شما؟؟\_

مهسا: خسته بودیم خووووب\_

...سیاوش: اوکی\_

مهرداد: برید وسایلارو بزارید تو ماشین تا من برم بقیه رو صدا کنم \_

سیاوش سرشو تکون داد

داشتیم وسایلمونو تو صندوق جا میدادیم که چشمم به سویی شرت ارمان که اونشب بهم داد پوشیدم افتاد...هنوز بهش پس نداده بودم....برش داشتم و به پرهام گفتم: ارمان کجاست؟؟

...پرهام: اونجاست...داره اب و روغن ماشینو میزون میکنه\_

رفتم به سمتش...کاپوتو بالا زده بود داشت بهش ور میرفت....صداش زدم: ارمان

مثل اینکه هول شد چون تا اون سرشو بیاره بالا و نگام کنه سرش خورد به در کاپوت...دستشو گذاشت رو سرشو گفت: اخ اخ...داغون شدم

پریناز: حالت خوبه؟؟\_

برگشت به سمت... با دیدن من دستشو از رو سرش برداشت و گفت: اره چیز خاصی نیست.. کارم داشتی؟؟

...سویی شرتشو گرفتم به سمتش و گفتم: بله.. اومدم اینو بهتون بدمش... براتون شستمش

سویی شرتو گرفت و گفت: دستتون درد نکنه.. قابل نداشت

...پریناز: خواهش میکنم \_

اومد حرف بزنه که صدای مهرداد باعث شد حرف تو دهنش بماسه: پری.. بیا میخواییم راه بیافتیم

با ی ببخشید ازش فاصله گرفتم و رفتم به سمت مهرداد

مهرداد گفت که ما چهارتا بریم بشینیم تو ماشین سیاوش.. هستی نشست جلو.. ما سه تا هم نشستیم عقب

بقیه هم رفتن تو ماشین پرهام

به محض اینکه نشستیم تو ماشین هستی خیمه زد روی ضبط

سیا: بزار برسی زلزله بعد وسایل لهولعبتو فراهم کن \_

...هستی خندید و فلششو از توی کیفش در آورد وصل کرد... داشت اهنگارو رد میکرد

پرهام با ماشین اومد کنار ماشین ما و شیشه رو داد پایین.. میخواست با سیا حرف بزنه.. سیاوش هم به تبعیت از اون شیشه رو کشید پایین

پرهام: سیا... ارمان ویلا رو بلده.. من جلو میرم توام پشت من بیا \_

سیاوش: اوکی دادا.. برو اسکورتت میکنم \_

پرهام خندید و راه افتاد... سیاوش هم دنبالش

مهسا: اهههه هستی خلم کردی.. خووب بزار ی کدومشون بخونن دیگه \_

هستی: اخه دنبال ی اهنگ باحال که فاز منتقل کنه \_

( هستی )

رو به بچه ها گفتم: پایه دیونه بازی هستین

همشون باهم گفتن: پایه اتممم

خندیدم و گفتم: داداشی میشه سانروفو باز کنی ما بریم اون بالا

!!سیاوش با تعجب گفت: چی؟؟

هستی: جوون داداش جاده خلوته... حواسمون هت... جوون هستی بزار بریم دیگه \_

..سیاوش: اخه-

...مهسا پرید وسط حرفش و گفت: عع سیاوش گفت جون هستی

سیاوش: چیکارتون کنم دیگه... برید... ولی مراقب باشید \_

اهنگ (دریا از احسان خواجه امیری) رو پلی کردم و رفتم بالا....مهسا هم با من اومدم و نشست رو به روم...پری هم میخواست بیاد که مهسا گفت دیگه جا نیست و خطر ناکه...نشستیم رو سقف ماشین. پاهامونو از سانروف دادیم داخل...دو نفری خیلی سخت لود و جا نمیشدیم ولی ما خودمون به زور جا دادیم....نگام به پسر افتاد...چشماشون گشاد شده بود...شاخاشون سبز شده بود

من اینجوری نمیتونم

## ی سدی بین قلب ما است

تو باید غرق شی در من

## بفہمی کی دلش دریاست؟؟؟

من اینجوری نمیتونم....تو پای من نمیشینی

تورو اونقدر بخشیدم

## بزرگیمو نمییینی

همیشه مقصدم بودی)

کجا.. با تو سفر کردم

## چقدر تہنا برم دریا

جقدر تنهایی برگردم) 2 بار

یهو دیدم اشکان و مهرداد هم از او ماشین او مدن بیروون

داشتم میمرم از خنده

اشکان اشاره کرد صدارو کم کنیم... سیاوش صدای ظبط رو قطع کرد.. اشکان داد زد.. یا این فاز نمیده... تو قطع کن اهنگ  
بزارم واست بفهمی تو این موقعیت چی باید گوش کنی

## صدای اهنگ بلند شد

صبح که از خواب یا می‌شه

هر روزی داره ی طز جدید

ی روز میگه بریم اسکی و

ی روز دیگه میگه بریم خرید

لوس می‌شه می‌گه بابایی

بگو منو دو سم داری؟؟

میگم اره عزیزم ایی وایای قریونت بره ددی

اینقدر نکن ناز دیگه

ببین که پیشتاز میگه

میگه

ای چقدر...وای چقدر شاخ اون استیل بدنت

کشت منو پرستیژ خفنت

هرکی تورو میبینه تا عمر داره میمونه هولت

پاتوقت کجاست شما که دم و دقه میری اریزونا هییی

لب ساحل دبی افتاب میگیری تو تابستونا که هییی

برنزه میشه بدنت منو میگیری تو توی بغلت باز

ولومم ببر بالا و پرت کن خودتو از رو پنت هاوس

بپر بغل علی پیشتاز

داشتیم اون بالا واسه خودمون دیونه بازی میکردیم و میرقصیدیم که نگام به ی ویلای خوشگل با ی نمای خوشگل تر که  
از قضا بارید هم دم درش وایساده بود افتاد

...بارید رو نگا کردم...داشت به ادا اتقار ما میخندید.....

.....چه تییی زده بود لامصب

ی دونه از این تاپ های مردونه ی زرد که روش با قرمز و سبز چیزمیز نوشته بود با ی شلوارک سبز لجنی...سیا جلوی  
ویلا نگه داشت...همه رفتن با بارید سلام و احوال پرسی کردن..پرسیدم هیوا کجاست که گفت:پیش پای شما رفت خرید

..دیدم بچه ها سرگرم خالی کردن وسایل از تو ماشین

سرمو چرخوندم که سیاوش رو پیدا کنم...دیدم سویی شرتشو بسته به کمرش و عینکشم داده بالا و با ی ژست دخترکش به  
...ماشینش تکیه داده

رفتم به طرفش...زیر گوشش گفتم: الکی تلاش نکن..اینجا خبری نیست..نمیتونی چیزی طور کنی بعدم سرمو کشیدم عقب  
و ی لبخند شیطان بهش زدم

ای ابروشو انداخت بالا و گفت: من؟؟!!اصلا من اهل طور کردنم؟؟!!اخه منو اینکارا؟

اومدم جوابشو بدم که صدای پری اومد: راس میگه خووب...این کارش به طور کردن نمیکشه که....خودشون میان  
سمنش

سیاوش: هموون \_

هستی: داداشی جونم به ابجیش رفته جذابه....خاطر خواهش زیادن \_

مهرداد:منظورت اینه تو به داداشت رفتی دیگه...سیا بزرگتره \_

هستی: حالا هرچی..مهم اینه که به هم دیگه رفتیم\_\_

همه زدن زیر خنده...خودمو پرت کردم تو بغل سیاوش و چشمامو بستم...به محض اینکه چشمامو باز کردم بارید رو دیدم..اخماش حسابی توهم بود و بدجووور داشت نگام میکرد

اینقدر بد بهم نگاه میکرد که حس کردم دارم کار بدی انجام میدم واسه همین از بغل سیا اومدم بیرون....دست سیا رو گرفتم و به سمت بارید کشیدم...ولی مگه تکون میخورد

!!سیاوش: چیکار میکنی پیشی ملوسه؟؟\_\_

هستی:میخوام ببرمت ی جایی...د راه بیا دیگه\_\_

سیاوش: ببریم؟؟\_\_

هستی: اره\_\_

سیاوش: ببر ببینم میتونی\_\_

اینقدر کشیدمش که دست خودم درد گرفت ولی اون ی قدم هم از جاش تکون نخورد...همونجوری نشستم رو زمین و گفتم: د خووو بیا دیگه چرا چسبیدی به زمین؟

سیاوش:خووب عزیز من تو بگو کجا تا من بیام\_\_

هستی: میخوام به ی نفر معرفیت کنم\_\_

سیاوش: کی؟؟\_\_

هستی: باربد...میای؟؟\_\_

...دیدم از جاش تکون نمیخوره...بلند شدم و گفتم بیا بریم اونطرفه

دنبالم اومد...رسیدیم کنار باربد..داشت با ی پیر مرد حرف میزد و پشتش به ما بود...یهووو اون پیر مرده رفت و باربد هم خیلی سریع برگشت سمت ما....من یکم جلوتر از سیاوش و ایساده بودم واسه همین باربد که برگشت ی جورایی کاملاً...بهش چسبیده بودم....ی قدم بینمون فاصله بود و نگاهمون هم با هم گره خورده بود

سیاوش دستمو کشید به عقب...همین حرکتش باعث شد چند قدم از باربد فاصله بگیرم...سریع به خودم اومدم و رو به باربد گفتم: باربد ایشون برادر من هستن

و با دست به سیاوش اشاره کردم

!!!یکی از ابرو های باربد پرید بالا...با تعجبی که توی صداش مشهود بود گفت: برادرت؟؟

هستی: بله..البته برادرم که نه..زندگیمه\_\_

سیاوش ی قدم به باربد نزدیک شد دستشو آورد بالا و گفت: سیاوش هستم

...باربد هم دستشو آورد بالا و با سیا دست داد و گفت: خوشبختم

سیاوش سرشو تکون داد بعدم برگشت و رو به من گفت: خواهری من دیرمه...اگه اجازه رو صادر کنی من برم؟؟

هستی: با اینکه اصلاً دلم نمیخواد ولی برو...مراقب خودتم باش..ارومم هم رانندگی کن ..وقتی هم رسیدی بهم خبر بده \_\_

سیاوش: چشم..امر دیگه ای باشه؟؟\_\_

هستی: ن عزیزم \_

سیاوش: آگه خبری شد باهام تماس بگیر سریع خودمو می‌رسونم \_

هستی: اتفاقی نمی‌آفته... برو خیالت راحت \_

هر دوتا دستش توی جیبش بود... ی دستشو در آورد و گذاشت پشت من... منو به خودش نزدیک کرد و پیشونیمو بوسید  
بعدم تو چشمام نگاه کرد و گفت: مراقب پیشی منم باش

هستی: بروو خیالت راحت... دارمش \_

همگی توی ویلا نشسته بودیم که سر و کله ی هیوا پیدا شد

هیوا: ببخشید وقتی رسیدین من نبودم... خیلی منتظر موندم دیدم نیاومدین گفتم برم خرید که گشنه نمونیم \_

مهرداد: نه بابا این حرفارو نداریم که... شما باید ببخشید که بهتون زحمت دادیم \_

هیوا: اولاً که زحمتی نبود رو سر من نیاومدین که خونه به این بزرگی... دوما خواهش میکنم با من راحت باشید میخوام \_  
از الان به بعد منو خواهر خودتون بدونید... درست مثل هستی و بقیه

مهرداد: البته هیشکی که واسه ما این هستی دیونه نمیشه ولی خیلی هم عالیه... من آجی دوست دارم \_

...هیوا: راستش جمعه ی آینده تولد پدرمه که من میخوام همینجا برگزار کنم و شما هم دعوتین \_

پرهام: عع چه خوب... دلم لکیده بود واسه ی مهمونی توپ \_

هیوا: پس خیالم راحت باشه که میاین دیگه؟؟ 1 \_

مهرداد: مگه میشه خواهر ادم مهمونی دعوتش کنه بعد شرکت نکنه \_

هستی: مهرداد راست میگه... خیالت راحت منو بچه ها دور هم می‌ترکونیم \_

اشکان در حالی که داشت خیار میخورد گفت: راس میگه... دست به ترکوندنشونم خوبه... نبود ی بیبی تو جاده چه قرری  
میدادن

با هیجان رو به اشکان گفتم: ولی حال کردم باهات خدایی... پایه ای

اشکان: چاکریم \_

شایان: فک کنم شما دوتا آگه باهم برقصین خیلی خوب بشه \_

یهو باربد به سرفه افتاد... مثل اینکه چیزی پریده بود تو گلوش... ارمان زد پشتش و گفت: بابا یواش... همش مال خودته  
نمیگیره کسی ازت

سریع رفتم از روی میز ی لیوان آب پر کردم و گرفتم به سمتش: بیا اینو بخور

باربد: ممنون \_

...دیگه تا شب اتفاق خاصی نیافتاد

اون ویلا 4 تا اتاق داشت.. 2 تا طبقه ی بالا و 2 تا هم طبقه ی پایین.... من و هیوا و پیریناز توی یکی از اتاقای بالا خوابیدیم... باربد و ارمان و اشکان هم توی اتاق بغلیمون.... طنناز و مهسا هم توی یکی از اتاقای پایین... مهرداد و شایان.... و پرهام هم توی یکی دیگه از اتاقا

( باربد )

کلافه بودم..... خوابم نمیبود.. سه "چهار روزی بود که نمیتونستم درست بخوابم.... همش دلم میخواست فکر کنم اما نمیدونم ابی چی یا به کی؟؟

تا حالا این حس رو نداشتم... اصلا نمیدونم چه مرگم شده

گوشیمو برداشتم و هنزفریمو گذاشتم توی گوشم و اهنک رو پلی کردم

(تیک و تیک از بابک جهانبخش)

ی نگاه تب دار

مونده توی زهنم

عاشق شدم انگار اروم اروم کم کم

چشمای قشنگت همش رو به رومه

اگه باشی با من همه چی تمومه

تیک و تیک ساعت

رو دیوار خونه

میگه وقت عاشق شدنه دیونه

دلو بزن به دریا

اینقدر نگو فردا

اخه خیلی دیره

دیر برسی میره

بی اراده یاد اون دختر افتادم... یاد چشماش... هر دفعه که به چشماش خیر میشدم تا چن دقیقه مسخ بودم... عاچه واسه چی این چشما باید واسه این دختره ی پررو باشه.. حیف اون چشما نیس؟؟

تو عزیز جونی

بگو که میتونی

واسه دل تنهام

تا ابد بمونی  
اره تو همونی  
ماه اسمونی  
واسه تن خسته ام تو ی سایه بونی  
تو عزیز جونی  
نگو نمیتونی  
ی نگاه تب دار مونده توی ذهنم  
عاشق شدم انگار  
اروم اروم کم کم  
چشمای قشنگت همش رو به رومه  
اگه باشی با من  
همه چی تمومه  
تیک و تیک ساعت  
ملودی گیتار  
دوتا شمع روشن  
دوتاچشم بیدار  
سر ی دوراهی  
ی دل گرفتار  
بی قرار عشق و وسوسه ی دیدار  
تو عزیز جونی  
بگو که میتونی  
واسه دل تنهام تا ابد بمونی  
اره تو همونی  
ماه اسمونی  
واسه تن خسته ام تو ی سایه بونی  
...تو عزیز جونی

همیشه میگفتم هیچ دختری ارزش اینکه ذهنمو درگیرش کنم و نداره...چه برسه به اینکه بخوام دوشش داشته باشم..تا همین دوهفته ی پیش عقیده ام این بود که هیچ دختری لایق این نیست که بتونه مالک قلب باربد مهربد باشه... الانم همین عقیده



رو دارم... ولی اون دختر... چشمش... نمیتونم اون چشم رو نادیده بگیرم... نمیتونم.... اههههه... من چه مرگم شده  
..... عاچه

همینجوری تو خود بودم که دیدم ارمان نشست رو تخت.... اروم گفتم: چرا خوابیدی؟؟

ارمان: خوابم نمیره \_

باربد: دلیلش؟؟ \_

خیلی بی مقدمه چیزی گفت که باعث شد من سیخ بشینم سرجام: باربد من... ینی فک کنم... فک کنم من عاشق شدم

!!چی؟؟ \_

چرا تعجب کردی؟؟! مگه چیه؟؟! گفتم فک کنم عاشق شدم \_

فک کنی عاشق شدی؟ \_

فکر که ن... ینی مطمئنم \_

انوقت قصد بدبخت کردن کدوم بدبختی رو داری؟؟! \_

پریناز \_

!!!!چی؟؟ \_

ایی زهر مار... اینقدر چی چی نکن تا زر بزنم دیگه \_

بنال ببینم چی شده \_

من از همون روز اولی حس خاصی به پریناز داشتم اما نمیدونستم چیه... ولی اونروزی که تو ساحل او پسرا \_  
مزاحمشون شدن... باربد باور کن هر ضربه ای که بهشون میزدم از روی احساسم بود... از روی همون حس مالکیتی که  
محسن میگفت وقتی عاشق بشی چه معشوقه بدونه چه ندونه... چه اونم بخواد و چه نخواد بهش داری... باربد اونشب  
که سردش بود حس میکردم تمام وجودم داره میلرزه... حس میکردم قلبم یخ بسته... ولی وقتی سویی شرتمو بهش دادم و  
اون پوشید... تمام بدنم گر گرفت... داغ شدم... جالبه ها نه؟؟! سویی شرت که تنم بود سردم بود ولی وقتی اون پوشیدش گرم  
شدم... امروز وقتی رفتم صداشون کنم بیان پایین... وای باربد نمیدونی چقدر باحال شده بود... شبیه این دختر بچه  
... کوچولوها شده بود... دلم میخواست همون لحظه

پریدم وسط حرفش: نه خیر... توام از دست رفتی

کوووفت بی احساس \_

!!اچه دختر جماعت ارزش اینو داره که آدم احساس خرجش کنه؟ \_

... برو گمشو بابا... بی شعور خر... خیلی یابویی \_

سرمو تکون دادم: باشه بابا مجنون رم نکن حالا

وااای من چقدر دوس دارم این زن تورو ببینم \_

احتمالا این آرزو رو به گور میبری \_

!!!!ها؟؟ \_

!!یکی گفته من میخوام زن بگیرم که تو بخوای ببینیش؟ \_

خجالت بکش بااا سن بابابزرگ منو داری... 26 سالته... سنت بیشتر بشه اونوقت چیزی از عشق حالیت نمیشه \_  
هااا... البته تو همین الانشم حالیت نیس

پوووفی کشیدم و گفتم: داش آرمان بیخیال من شووو سر جدت

حرص نخور باااا شبیه گوجه فرنگی شدی... الان میرم \_

!کجا؟؟ \_

میرم تو باغ یکم هوا به مخم بخوره \_

سرمو تکون دادم... ارمان که رفت دراز کشیدم روی تخت و مچ دست چپم رو گذاشتم روی پیشونیم و چشمامو بستم

و دیگه نفهمیدم چه جوری خوابم برد

(پریناز )

میخواستم بخوابم که صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد

رفتم به طرف گوشی ولی وقتی اسمی که رو صفحه بود رو دیدم قلبم تند تر زد ...سهیل بود

(نوشته بود ( سلام عزیزم... دلم برات تنگ شده... کی پیام. ببینمت؟

ناخداگاه لبخندی روی صورتم نقش بست.... نمیتونستم به خودم دروغ بگم واقعا دلم برات تنگ شده بود.... اون تنها پسری  
....بود که تونسته بود واسه خودش تو قلب من ی جایی پیدا کنه

:با یاد اوری اون حرکتش آهی کشیدم و جواب دادم

( چه عجب... یاد ما کردی... چیه نکنه بیکار شدی)

چشمامو دوخته بودم به صفحه ی گوشی بعد از چند لحظه جوابش اومد

(چی میگی تو پری!!! اخل شدی!!! دیونه من تو این چند روز از فکر تو بیرون نیاومدم... بعد تو اینجوری حرف میزنی )

:ی لبخند آمیخته با تمسخر زدم و جوابشو اینطوری فرستادم

(...از زنگا و اس هایی که دادی مشخص بود....اوکی مزاحم فکر کردنت نمیشم برو بهم فکر کن )

چند لحظه چشمامو بستم و بعد با لرزش گوشی توی دستم سریع از جام پریدم و اس ام اسی رو که داده بود باز کردم

معنی این رفتاراتو نمیفهمم... من خواستم مزاحمت نشم که بتونی به رفتارت فکر کنی و بفهمی که اشتباه کردی... من ( منتظر بودم بگی معذرت میخوام تا باز باهم باشیم.. درضمن گفته باشم که بعد از دواج از این خبرا نیست

خونمو به جوووش آورده بود

میخوام باهم نباشیم صد سال.... ی گفته من قراره با تو ازدواج کنم!! تو فکر کردی دیوید بکام یا برت پیتی که من ( واست بال بال بزnm..من اشتباهی مرتکب نشدم...اگه هم شده باشم به هیچ وجه از تو معذرت خواهی نمیکنم

جوابش خیلی سریع اومد

(!!اینجوری نمیشه... باید باهات حرف بزنی کجایی الان؟؟)

واسش فرستادم

(ایه تو چه که من کجام!!! اگه میخوای حرف بزنی زنگ بزنی چرا آمار میگیری؟؟)

به محض اینکه اس رو براش فرستادم گوشیم زنگ خورد... سریع صداشو قطع کردم که بچه ها بیدار نشن و سریع خودم به حیاط ویلا رسوندم و تماس رو برقرار کردم

بله\_

!این حرفای تو چه معنی داره پری؟\_

هیچی همینجوری بی معنی\_

پس حواست باشه این حرفای بی معنی رو دیگه تکرار نکنی\_

زدم به سیم اخر و گفتم: خوب گوشاتو بلز کن ببین چی میگم سهیل... تا وقتی که اخلاقت رو درست نکنی و این شک و بددلی مزخرفت رو کنار نزاری و بعدشم از هستی معذرت خواهی نکنی باید فکر ازدواج با منو از سرت بیرون کنی... تازه اگه هستی ببخشم میتونم ی فکری راجبت بکنم

من اخلاقم خیلی هم خوبه... تویی که باید اخلاقو عوض کنی و اگه خودت نتونی اینکارو بکنی و عوضش میکنم.. در \_ مورد هستی هم باید بگم من اونو آدم حساب نمیکنم

هه... من همینی هم که هستم، اگه قرار باشه بشم اونی که تو میخوای که دیگه من نیستم ی رباط دست آموزم... درضمن \_ بهتره بگم اینی که شما آدم حسابش نمیکنی تورو ب عنوان حیون خونگی شون هم قبول نداره... پ الکی جوووگیر نشو .. الانم برو گمشو دیگه هم به من زنگ نزن

از صداش معلوم بود خسابی عصبانی شده چون داشت داد میزد و حرف میزد: باشه پری خانوم پس بزار حالا که کار به اینجا رسید همه چیزو بهت بگم... من هیچ وقت عاشق تو نبودم... یعنی دوستت هم نداشتم عشق که پیش کشت... من فقط به خاطر ی شرط بندی با یکی از بچه ها که مطمئنم میشناسیش اودم سمت... مهدی... منو مهدی باهم شرط بستیم که هر کدومون بتونیم مخ تورو بزنینم و تا پای سره ی عقد ببریم طرف مقابل باید 50 میلیون بهش بده... من از طرفی به قدرت مخ زنب خودم و از طرف دیگه هم به خریّت تو اطمینان داشتم و خیلی راحت تونستم رامت کنم... ولی خوب دختر کوچولو... نداشتی تا آخرش برم ک شروع کردی به جفتک انداختن... اما خیالی نیس... همین که باعث شدم مهدی رو رد کنی و بهش پا ندی ینی شرطو نباختم... الانم دیگه باهات کاری ندارم برو هر غلطی دلت میخواد بکن واسه من مهم نیست خرخاکی.... بای

صدای بوق ممتد گوشی تو گوشم پیچید.... قدرت هیچ حرکتی رو نداشتم... این چی گفت!!! اینی دوسال زندگی من دود شد رفت هوا.... اینی دوسال من بازیچه ی دست اینا بودم... اینی دو سال تمام سوژه ی خنده ی اکیپ دوستانه ی این عوضیا بودم... داشتم میترکیدم... باید خودمو ی جوووری خالی میکردم و گر ن دق میکردم... همونجا کنار ی تخت چوبی که کنارش گل های بهارنارنج بود زانو زدم... چشمامو بستم و جاری شدن لشک روی گونه هامو حس کردم... دلم میخواست زجه بزوم... من فکر میکردم الان سهیل میگه من دوست دارم بیا باز مثل قبل باشیم... ولی... ولی اون آشغال به جاش پرده از رازی برداشت که دو سال از زندگی منو به بازی گرفته بود

سهیل و مهدی از بچه های محزون بودن... از همونا که بعد از تعطیلی دبیرستانا میریزن بیرون.... زیاد با دخترا کاری نداشتن و تو حال و هوای خودشون و موتور بازیشون بودن... ی روز ظهر که داشتم از کلاس برمیگشتم مهدی جلومو

میگیره و میگه از من خوشش اومده و بهم پیشنهاد رفاقت میده....اما من از پسرا بیزار بودم واسه همین با ی دعوی مفصل میفرستمش دنبال کارش....ولی کارای اون داشت باعث میشد که ی حسایی بهش پیدا کنم...هر روز از خونها....مدرسه و از مدرسه تا خونه همراهیم میکرد....حتی ی بار که ی نفر مزاحمم شده بود باهاش درگیر شد

حدود 3 ماه بعد از اولین باری که بهم پیشنهاد داد همینجوری سپری شد که ی روز اومد و گفت که خیلی بهم علاقه داره و حرفش و حسش مال یکی دو روز نیست و اگه منم دوشش داشته باشم تا پای ازدواج هم پیش میاد

منم وسوسه شدم و گفتم بهش فک میکنم

مهدی چهره ی خوبی داشت و سمت هر دختری که میرفت بدون دردسر قبولش میکرد....حالا این پسر سه ماه بود که!!!!داشت دنبال من میدوید

تو همین گیر و دار بود که سر و کله ی سهیل هم پیدا شد...سهیل برعکس مهدی قیافه ی خوبی نداشت اما به جاش ی زبون چرب و نرم داشت که مارو از تو لونه میکشید بیرون....اولین بار که اومد سراغم گفت میخواد ی سری واقعیت راجب مهدی بهم بگه که ی وقت به اشتباه تصمیم نگیرم....برای همین باهاش ی قرار ی گذاشتم و رفتم دیدنش....اون گفت که مهدی تورو برای تفریح میخواد توی جمع رفیقاش اینو بارها گفته و بعدم بدون مقدمه بحث علاقمند شدنش به من رو...پیش کشید و گفت به خاطر حسی که خودم بهت دارم الان اومدم اینجا و ی جورایی دارم زیر آب رفیق و میزنم

من چند روز بعد از قرارم با سهیل با مهدی تماس گرفتم و گفتم که بهش علاقه ای ندارم و دست از سرم برداره

رابطه ی دست و پا شکسته و نامعلوم منو سهیل حدود 2 ماه طول کشید که من کمکم متوجه شدم بهش علاقه دارم و این حس رو دقیقا روزی فهمیدم که به خاطر مشکلی که برای مادرش پیش اومده بو نتونسته بود تا چند روزی ظهرا بیاد تا ببینمش.....اخه بعد از اینکه مهدی رو رد کردم اون باز هم میاومد واسه همین سهیل گفت من ظهرا همراهت میام که...مزاحمت نشه

بعد از اینکه متوجه حس خودم شدم اول خواستم سرکوبش کنم ما با چرب زبونیای سهیل و رفتاراش نتونستم و بعد از....اینکه برای دومین بار بهم پیشنهاد داد قبول کردم

حدود دو ماه پیش بود که سهیل گفت میخواد بیاد خواستگاریم

ولی اون آشغال الان گفت دقیقا همون روز میخواست منو قال بزاره

چجوری دلش اومد باهام اینکارو کنه....میخواست آبروی خودم و خانواده ام رو به بازی بگیره

از زرش متنفرم

اون لعنتی با احساسم بازی کرد

همینجوری داشتم گریه میکردم که حس کردم ی نفر نشست کنارم...فک کردم هستی بیدار شده و وقتی دیده نیستم اومده دنبالم....واسه همین بدون اینکه برگردم خودمو پرت کردم تو بغلش چشممو بستم و با داد و بیداد شروع کردم به حرف زدن: دیدی هستی...دید این آشغال چه جوری با من بازی کرد....میخواست آبرومو ببره...هستی میخواست انگشت نمای مردم کنه....ازش بدم میاد....این پسر ی آشغال از ی حیون هم پست تره....با رفیقش سر من شرط بسته....اخه من.....چرا اینقدر بدبختم

همینجوری پشت سر هم داشتم حرف میزد بدون اینکه به اون اجازه بدم حتی ی کلمه جوابمو بده...اما یکم که گذشت و آروم شدم دیدم این کسی که من تو آغوشم هستی نیست چون اون مطمئن سعی میکرد اروم کنه....چشممو باز کردم....ی نفس عمیق کشیدم...عطری که تو مشام پیچید آروم میکرد اما.....این عطر کی بود؟! با دیدن دست مردونه

ای که منو تو آغوش گرفته بود سه متر پریدم هوا و سریع برگشتم ببینم که کیه... که چشمم توی جفت چشم نگران و... ناراحت گره خورد... باورم نمیشد.... ینی من اینهمه وقت داشتم تو بغل آرمان گریه و زاری میکردم

وای پری خاک بر سرت

سریع اشکامو با آستینم پاک کردم و با پته پته گفتم: بیخ... بیخشید من فکر کردم شما هستین... ینی هستی... شماست... ایشش.... ینی هستی اینجاست واسه همین

!!دستاشو آورد بالا و گفت: باشه بابا... چرا ناراحت شدی حالا؟

....آخه من\_

من خودم متوجه شدم که اشتباه گرفتی.... ولی خوب چون حالت بد بود ترجیح دادم چیزی نگم تا حرف بزنی و خودتو \_  
!خالی کنی.... حالا این پسره ی آشغالی که از حیون هم پست تره کیه که جرات کرده اشک شمارو در بیاره؟؟

..خنده ام گرفته بود.... دستمو گرفتم جلوی دهنم و حالا نخند کی بخند

!!با تعجب گفت: به چی میخندی؟

به اینکه چه با دقت هم به حرفام گوش دادی\_

اونم خندید و گفت: عاره خوب.... به نظرم جالب اومد موضوع

!آهی کشیدم و گفتم: بدبختی من جالبه؟؟

هول شد و گفت: نه.. نه.. منظورم این نبود... منظورم این بود که باحال بود قضیه... ینی..... اییی بابا اصلا چرت گفتم تو نشنیده بگیر

نگاش کردم و گفتم: مهم نیست

!!!چند لحظه توی سکوت سپری شد.... آرمان سکوت رو شکست و گفت: نمیگی چی شده؟

....دلم پر بود و دوس داشتم با یکی حرف بزnm واسه همین شروع کردم به تعریف کردن قضیه

بعد از اینکه همه چیزو براش گفتم اشکامو پاک کردم و گفتم: حالا قضیه جالب بود یا نه؟؟

....آرمان با مشت محکم کوبید به پاش و گفت: پسره ی عوضی.... چجوری ی آدم میتونه اینقدر کثیف باشه

!!!!!!... با آینده ی دختر مردم بازی کرده فقط واسه اینکه چندرغاز گیرش بیاد و به اصطلاح تو جمع دوستاش شاخ بازی.....دربیاره

چیزی نگفتم... بلند شد و چند قدم ازم فاصله گرفت... جفت دستاشو فرو کرد تو جیبش و سرشو گرفت بالا.... چند لحظه... بهش نگاه.... این لامصب هم تیکه ای واسه خودش ها!!!!... ی شلوار اسلش بلانژ پوشیده بود با ی تی شرت مشکی جذب

اومد به سمتم و جلوم ایستاد... منم ایستادم.... دقیقاً روبه روم بود... وقتی دیدم چیزی نمیکه خواستم برگردم تو اتاق که با  
!صداش متوقف شدم: دوش داری؟

برگشتم نگاش کردم... سرمو انداختم پایین و گفتم: دوش داشتم ولی الان همه ی جسم به تنفرم تبدیل شده.... الان ازش متنفرم

!اومد کنارم ایستاد و گفت: راه بریم؟؟

شونه به شونه اش حرکت کردم هر دو مون سکوت کرده بودیم که آرمان سکوت رو شکست و گفت:خوبه که دوشش نداری  
!و ازش متنفری این ینی میتونی فراموشش کنی؟؟

نه نمیتونم\_

!!!سرجاش ایستاد و گفت:ینی چی؟!مگه نمیگی دوشش نداری؟

...اره دوشش ندارم ولی نمیتونم دوسال از زندگیمو فراموش کنم...من تمام این دوسال رو با سهیل بودم\_

!پوووفی کشید و به طرف دیگه ای نگاه کرد...والا این چه مرگشه؟؟

....تو همون حالت گفت:اگه فراموشش کنی واسه خودت بهتره اینجوری عذاب میکشی

نمیدونم چی تو ذهنم داشت چرخ میزد که یهو گفتم:از همه ی پسرای دنیا متنفررممم

سریع برگشت نگام کرد....منم همینجوری بر و بر داشتم نگاش میکردم که اون دهن باز کرد و گفت:واسه چی همه ی  
!پسرا؟؟

چون همشون سر و ته ی کرباسن\_

عصبی شد و گفت:دلیل نمیشه چون ی آدم بی مغز ی غلطی کرده...همه مثل اون باشن که.....آدم باهم فرق دارن خانوم

اره قبول دارم که آدم با هم فرق دارن ولی تو وجود همه ی پسرا درصدی نامردی وجود داره هیچ استثنایی هم وجود \_  
نداره

.....دست شما درد نکنه دیگه..خیلی ممنون....لطف دارین...با تعریفاتون دارین شرمند می کنید\_

خندیدم و گفتم:خوب حالا ناراحت نشو

..نه دیگه....هرچی از دهنش در اومد گفتی دیگه\_

اووووووف بابا خیلی بی جنبه ای\_

...بیخیال مهم نیست\_

!راستی تو نصفه شبی وسط باغ چیکار میکردی؟؟\_

همون کاری که تو میکردی\_

...ع پس تو هم با دوس دخترت تموم کردی...خوب تعریف کن ببینم\_

...من دوست دختر ندارم\_

..والا خودت گفتی همون کاری که من\_

پرید وسط حرفمو گفت:خواهیم نمیبزد اومدم بیرون یکم هوا بخورم که دیدم ی جوجه ی کوچولو داره گریه میکنه

شیطون نگام کرد و ادامه داد:اومدم بپرسم چی شده که اون جوجه کوچولو پرید بغلم و.....بقیه اش هم دیگه خودت میدونی

هجوم آوردن خون به صورتمو حس کردم...سرمو انداختم پایین....منو خجالت؟!!!اصلا محال بود...همیشه وقتی کار

اشتباهی میکردم هستی میگفت میخوای مداد رنگی و کاغذ بدم یکم روش خجالت بکش و ماهم چقدر به این حرفش

میخندیدم...مثل اینکه آرمان فهمید چون خندید و گفت: بیخیال بابا...چقدر تو سخت میگیری همه چیزو دختر خوب...برو با  
خیال راحت بگیر بخواب

سرمو اوردم بالا تو چشماش ذل زدم و گفتم: ممنون که به حرفام گوش دادی

لبخند زد و گفت: خواهش میکنم

دیگه بیشتر از این منتظر نشدم و سریع به سمت ساختمان ویلا رفتم و آرمان رو توی باغ تنها گذاشتم

( هستی )

!!صبح با صدای هیوا از خواب بیدار شدم: هستی پاشو لنگ ظهر شده....چقدر تو میخوابی عاخه؟

هستی: هیوا تورو سرجدت ولم کن بزار بکیم خسته اممم\_

پتو رو از روم کشید کنار و گفت: پاشو جون هیوا همه بیدار شدن و منتظر جناب عالین

!!لای چشمامو باز کردم و گفتم: واسه چی منتظر من؟

صدای مهسا رو شنیدم: واسه اینکه تشریف گوhtonو بیارید پایین صبحونه کوفت بفرمایید.....د پاشو دیگه روده کوچیکه بزرگه رو خورد

با غر غر از تو رخت خواب گرم و نرم بیرون اومدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم که مهسا باز داد کشید: نری اون تو فردا بیای هالها....صبحونه پایینه اونجا نیست

دمپاییمو از پام در اوردم و به سمتش پرت کردم و اونم چون تو درگاه در وایساده بود سریع درو بست تا دمپایی بهش .....نخوره بعدم درو باز کرد و واسه من شکلک در آورد ..اومدم بدوم بگیرش که پا گذاشت به فرار

!!!توی آینه ی نگا به تودم انداختم....یا علی!!!!این من بودم یا ازدهای دوسر؟!!!چرا این ریختی شدم؟

زیر چشمم ی عالمه پف کرده بود و ریملم که دیشب فراموش کردم پاک کنم ریخته بود تو صورتم و سیاه شده بود....  
...موهامم حسابی در هم و برهم بود

سریع موهای بلندمو شونه کردم و همه اش رو به سمت چپ بافتم و روی شونه ام رها کردم...بعدم صورتمو شستم و ی ....آرایش مختصر کردم...لباسم عوض کردم و ی ست ورزشی طوسی صورتی اسپرت پوشیدم و رفتم پایین

مثل همیشه پر انرژی از پله ها رفتم پایین پیش بچه ها و داد کشیدم: سسسلام صبح بخیر

مهرداد: علیک سلام...صبح شماهم بخیر\_

اشکان: صبح بخیر خانوم خرسه\_

دستامو زدم به کمرم و گفتم: خودت خرسی

..اومد رو به روم وایساد و گفت: من خرسم یا تو که تا لنگ ظهر خوابی

...هستی: خودت\_

اشکان: ع ع ع ع...بچه پررو...اینهمه آدم الاف شما دوتا شدن که بیایید هالها\_

به خودم اشاره کردم و گفتم: دوبینی پیدا کردی فک کنم من ی دونم اشی خان

اشکان: ن خیر دو بینی پیدا نکردم...اقا باربد هم هنوز خوابه خوب باهم مکملید\_

!!!رفتم نشستم پشت میز و ی قلوپ از آب پرتقالمو خوردم و گفتم:مبخواستی توام بخوابی...به من چه؟

شایان:حالا اینارو ول کن...کی میتونه باربد و بیدار کنه \_

...آرمان:واااای...اون که اصلا حرفشو نزن...بولدوزر هم بیاری اون حالا حالاها بیدار بشو نیست \_

!هستی:میخوایید من بیدارش کنم؟ \_

اشکان:عمر اگه بتونی \_

!هستی:و اگه تونستم؟؟ \_

اشکان:نمیتونی \_

هستی:حالا تو فرض کن تونستم \_

اشکان:چه میدونم هرکاری بگی \_

هستی:اوکی اگه تونستم باید بزاری سوارت بشم بعدم کل ویلا رو دور بزنی

!!یهووو همه باهم گفتن:چی؟

!هستی:واااا چتونه...مگه نمیگید اون بیدار بشو نیست....پس واسه چی کپ میکنید؟ \_

اشکان:عاقا قبوله....باربد بیدار نمیشه...اگه هم بیدار بشه اینو زنده نمیزاره که بخواد سوار من بشه \_

....بعدم دست منو گرفت و برد سمت اتاق خواب

وایساده بودم بالا سر باربد و داشتم فک میکردم که چیکار کنم و چجوری بیدارش کنم که یهو چشمم به جعبه ی دستمال  
...کاغذی افتاد

.....ایوووول خودشه

رفتم ی دستمال کاغذی برداشتم و سرشو لوله کردم و رفتم به طرف باربد....دستمالو نزدیک دماغش کردم و سریع دستمو  
....کشیدم عقب

.....فقط سرشو تگون داد

ی بار دیکه دستمالو نزدیک کردم

...دستشو آورد بالا و بدون اینکه چشماشو باز کنه دستمو پس زد

...ی بار دیگه تکرار کردم

دستمو پس زد سرشو یکم جا به جا کرد و اروم گفت:نکن

هم خنده ام گرفته بود هم لجم در اومده بود ایندفعه دستمالو کامل کردم تو دماغش که باعث شد بپره و سیخ بشینه سرجاش

...به محض اینکه نشست هممون ترکیدیم از خنده

اشکان زد تو پیشونیش و گفت:ایی باربد دهنوووو... الاغ خصوصیه خانوم هم کردیمون

با این حرفش دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و بلند بلند خندیدم



باربد بطری آب معدنی که کنار دستش بود رو به طرف اشکان پرت کرد و گفت: مرض داری؟! نمیبینی خوابیدم؟! واسه  
!!جی کرم میریزی؟

اشکان:بابا به من چه...این دیونه بود\_

بعدم به من که در حال خندیدن بودم اشاره کرد و ادامه داد:..این بیدار شدن شما باعث الاغ شدن ما هم شد....میمردی بیدار  
!نشی؟؟

باربد ی نگا به سمت در اتاق خواب انداخت و وقتی چشمش به بچه ها که داشتن نگاش میکردن و میخندیدن افتاد گفت:چه  
!خبره اینجا؟؟!چرا بالا سر من مذاکره 5+1 برقرار کردین؟؟

پرهام:داشتیم نقشه قتل تو میکشیدیم باربد\_

دوباره همه زدن زیر خنده

باربد بلند شد و رفت سمت بچه ها و گفت:خووب حالا شما تشریف ببرید بیرون منم لباس عوض کنم میام ادامه ی نقشه  
.....رو بکشید خودم کمکتون میکنم

بچه هارو بیرون کرد ولی من چون کنار تختش بودم فک کنم اصن منو ندید...در اتاقو بست اما تا اومد برگرده اشکان درو  
.....باز کرد و گفت:باربد جان ما میریم فقط اون

و بعد زد زیر خنده

باربد نداشت ادامه بده و به زور درو بست...دستشو کرد بین موهاش و درحالی که داشت با خودش حرف میزد برگشت  
به سمت:مرتیکه روانی....مگه همین دختره حریف تو بشه

...یهو چشمش به من افتاد و تا آخرین حد باز شد

!!!چی؟؟!داشتی پشت سرم حرف میزدی توقع نداشتی اینجا باشم؟\_

!تو مگه نرفتی بیرون؟؟\_

سرمو تکون دادم و گفتم:نچ

خووو پاشو برو بیرون تا من لباس عوض کنم بیام\_

!!!بهش نزدیک شدم و گفتم: اگه بخوام ی کاری انجام بدم کمکم میکنی؟

بستگی داره چه کاری باشه\_

کار بدی نیست\_

باید بدونم\_

اووووو...من که نمیگم بیا قتل زنجیره ای انجام بده...فقط کمک خواستم\_

تو میگی میخوام ی کاری انجام بدم خووب اون کار قتل ی آدم هم میتونه باشه دیگه\_

اخه به ریخت من میخوره آدم بکشم\_

عاره اتفاقا به سیست هم میخوره\_

!مرض....من خون ببینم تشنج میکنم بعد تو میگی آدم بکشم؟؟\_

بیخیال حالا،...اگه میخوای کمکت کنم باید بدونم میخوای چیکار کنی\_

رفتم نشستم رو لبه ی تختش و گفتم:منو اشکان شرط بستیم که اگه من بتونم تورو از خواب بیدار کنم اشی بزاره من سوارش بشم

یهووو بگو خرم بشه دیگه\_

!حالا هرچی؟؟\_

خووب تو که منو بیدار کردی...پس چرا اینجایی برو خر سواریتو بکن دیگه\_

میدونم ولی عمرا بزاره سوارش بشم\_

!!زد زیر خنده و گفت:پس میخوای ی کاری کنم که سوار اشکان بشی؟

اوهوم\_

...من از این بچه بازی خوشم نمیاد خانوم کوچولو\_

خیلی بد جنسی\_

نظر لطفته\_

...اصلا تقصیر منه که اومدم سراغ تووو..ایشش\_

بعدم از رو تخت بلند شدم و در حالی که به سمت در میرفتم زیر لب جوری که نشنوه گفتم:

قزمیت،زشت،بداخلاق،نچسب،مٹ کوه یخ میمونه...اه اه اه

اومدم درو باز کنم که صداش متوقفم کرد:من شنیدم چی گفتی

...برگشتم تو چشمات ذل زدم و گفتم:بهتر

بعدم درو باز کردم و بدو رفتم پایین

رفتم پایین...همه دور هم نشسته بودن و داشتن حرف میزدن...مثل این بچه های تخص دستمو زدم به کمرم و گفتم:خررر  
!من کوش؟؟

!!مهرداد: عع اشکان واسه چی اومدی تو ویلا!!!بابا کی اینو آورده تو؟؟!!!عاخه کسی خر رو میاره تو ویلا؟\_

...اشکان که با حالت گیج نگاهش بین منو و مهرداد در دوران بود گفت:نمیخوای من

بشکنی زدم و گفتم:اتفاقا دقیقا همین قصد رو دارم

رفت پشت شایان و گفت:نکن جون مادرت من غلط کردم...این همیشه مثل خرس میخوابید..کنار گوشش جنگ جهانی سوم

هم را میاوفتاد بیدار نمیشد....نمیدونم امروز چه مرگش شد که بیدار شد میخواست آبرو منو ببره

زدیم زیر خنده...بین خنده هام گفتم:این حرفا دیگه فایده نداره اشی خان دولا شو ببینم

اشکان:جان عزیزت بیخیال\_

شایان:بابا خم شو بشینه ی نیم دور بچرخونش بعد پاشو نیمیری که\_

اشکان:خیلی علاقه داری خودت برو\_

دست به سینه و ایسادم و با اخم گفتم: نه خیرم نه... قبول نیست من خر اشی میخوام...ینی اشی خر میخوام..هیچکس دیگه هم پذیرفته نیست..فقط خری که اسمش اشکان باشه

بین جر و بحثای ما بود که سر و کله بایید هم پیدا شد...کمی به ما نگا کرد و بعد رو به اشکان گفت:مرض داری شرطی! که نمیتونی عملی کنی میبندی؟

اشکان: بااو به من چه تو نباید بیدار میشدی الانم خودت خر شو\_

باربد چنان چشم قره ای به اشکان رفت که به جای اون من ترسیدم بعدم رو به من گفت:حالا نمیشه ایندفعه رو بیخیالش! بشی؟

هستی:نچ...نمیشه\_

اشکان:عجب شکری خوردما\_

مهرداد:گوه مناسب تره به نظرم..عجب گوهی خوردم بیشتر به حالت میاد\_

...اشکان:حالا همون...من به صورت ادبی گفتم خیر سرم\_

..هستی:اشکان یا خم میشی یا\_

...اشکان سریع دستاشو آورد بالا و گفت:باشه..باشه خل نشو

...بعدم اومد جلو تر و ی آه کشید و بعدش ی نگاه بهم کرد که دلم براش سوخت...آخیییی...گناه داشت

از خوردن غرور دیگران متنفر بودم...دوست داشتم اعتراف کنن که در مقابلم کم آوردن اما خوردن غرورشون نه...به هیچ وجه...چون دوست نداشتم کسی هم با خودم اینکارو بکن...البته من به هیچ بنی بشری این اجازه رو نمیدادم ..ولی خووب در کل

داشت خم میشد که بازوشو گرفتن و گفتم:پاشو روانی...فک کردی من سوارت میشم...نه خیر تو کمر بند ایمنی نداری خطر داره

هممون خندیدیم و چشمای اشکان هم برق زد

( سیاوش )

با صدای زنگ ساعت لای چشمامو باز کردم و به ساعت روی میز عسلی کنار تختم که داشت میکوبید تو سر خودش که ...من گور به گوری رو بیدار کنه نگاه کردم....اوووف...ساعت 9 بود...من هنوزم خوابم میاد

چشمو بستم ولی همین که اومد گرم بشه باز این ساعت لعنتی زنگ خورد...بالشمو پرت کردم به طرف ساعت ولی بهش نخورد بعدم با صدای تقریبا بلند گفتم:اییی درد،اییی مرض،اییی هناق،مردشور ساعتو،زندگی و شرکت و ساختمان و .....مهندسا و هرچیزی که منو از خواب ناز بیدار کنه رو باهم بیرن

!!داشتم با خودم قر میزدم که ی صدای شوخ و شنگی گفت:حتی من؟

برگشتم و نگاش کردم...خواهری جونم بود...ی تاپ سفید و آبی با ی دامن کوتاه آبی پوشیده بود و موهاشم بالای سرش ....یسته بود....به روش لبخند پاشیدم و گفتم:اییییی جونم....شما اگه بیدارم کنی که تا اخر هفته اصلا نمیخوابم

!خندید و گفت:تو این زبون و نداشتی چیکار میکردی؟

اوه اوه نگو که کار بیخ پیدا میکرد\_

انگشت اشاره اش آورد بالا و به نشونه ی تهدید تکون داد و گفت: اوی اوی اوی اوی... حواست باشه واسه کس دیگه ای زبون نریزیا... همینجوری دارن از دستت درم میارن و اای به حال اینکه زبونم براشون بریزی

خندیدم و گفتم: نه عزیزم... خیالت راحت من فقط واسه آجیم اینجوریم... واسه بقیه کلا ی ادم دیگه ام

بهتره بگی واسه بقیه میشی برج زهر مار\_

هر دو باهم خندیدیم

خواستم بلند بشم که هستی شیرجه زد روم و گفتم: نه نرو... میخوام باهات بحرفم

...باشه خواهری\_

دراز کشیدم و دست ی دستمو گذاشتم زیر سرم... یهو دیدم اونم خوابید کنارم و سرشو گذاشت رو سینه ام.... اون یکی دستمو گذاشتم روی کمرشو گفتم: جونم خواهری بگو... من تماما در اختیار شمام

!سیا حواست هست داری چیکار میکنی؟\_

!!ایکم تعجب کردم.. با این حال گفتم: در چه مورد؟! چیزی شده؟

سرشو آورد بالا و ذل زد تو چشمام و گفت: از وقتی که من برگشتم تو اصلا پیشم نیاومدی.... فقط همون شب اول اومدی یکم باهم حرف زدیم... ولی از اون به بعد دیگه اصلا ندیدیم همو... حتی دیگه صبر نمیکنی که صبحونه رو هم با من... بخوری

حق با هستی بود.... حدود 4 روزی میشد که از شمال برگشته بود و توی این مدت من فقط فرصت کردم ی گپ مختصر و خیلی کوتاه باهاش بزنم .... به خاطر مشغله ی کاری حتی وقتی برگشتم که اون خواب بود و صبحم خیلی زود میرفتم

.... اییی لعنت به من که به خاطر کار از خواهریم قافل شدم.... اههههه

!داشتم با خودم کلنجار میرفتم که هستی سرشو انداخت پایین و گفت: از دستم ناراحتی؟

نمیخواستم حتی ی لحظه هم پیش خودش فکر کنه که ذره ای از اهمیتی که برام داشت کم شده چونه اش گرفتم تو دستم و اوردم بالا... به چشمای خوشگلش نگاه کردم.... اشک تو چشماش حلقه زده بود و آسمون چشماش آماده ی باریدن بود

بلند شدم نشستم و بغلش کردم.... سرشو گذاشتم رو سینه ام و روی موهاشو بوسیدم و گفتم: الهی دورت بگردم خواهری... میدونی که طاقت دیدن اشکاتو ندارم.... به جون سیا این چند وقته اوضاعم خیلی بهم ریخته بود... ببخشید عزیزم... قول میدم دیگه تکرار نشه

!تو همون حال گفتم: حالا مشکلات حل شد؟

... عاره عزیزم.... حله\_

... سرشو بلند کرد و گفت: حواست باشه ی بار دیگه به من کم محلی کنی

... نذاشتم ادامه بده و پریدم وسط حرفش: نه نه نه... من غلط بکنم... قول میدم دیگه تکرار نشه

با لبخند سرشو تگون داد....لبخند زدم و گفتم:واسه اینکا کاملاً ببخشیم و باورت بشه که از قصد نبوده امشب دوتایی میریم  
!عشق و حال..پایه ای که؟

!!فکر کن نباشم!!!!اصلاً مگه میشه؟\_

نه که نمیشه\_

خندید و گفت:واای اصلاً به کل یادم رفته بود...من واسه ی کار دیگه اومدم اینجا

!چی؟\_

..اون دوستم بودش که بهت گفتم پیداش کردم...هیوا\_

!!عاره عاره یادمه...خووب....چی شده؟\_

!!جمعه تولده باباشه...واسم کارت دعوت آورد...اجازه میدی برم؟\_

!عاره...چون دوست قدیمیه و بعد چند وقت دیدیش میزارم بری....البته اگه قول بدی شیطونی نکنی..بقیه هم میان؟\_

عاره...همه رو دعوت کرده\_

خوبه دیگه...پس حسابی خوش میگذرونید\_

!!!خندید...سرشو آورد جلو و خیلی آروم کنار گوشم گفت:میدونستی عشقمی،روحمی، قلبمی، نفسمی؟

!!!همونجوری مثل خودش گفتم:شما میدونستی که همه ی زندگی منی؟

خندید و گفت:نه نمیدونستم ولی الان فهمیدم

هستی برو تا نیاومدم ی گاز محکم بگیرمت که اشکت در بیاد\_

!!!اع راستی گفتمی گاز...سهم من کوو؟\_

اومد به طرفم و ی دور دورم چرخید و بعد دست زد به بازوم و گفت:واای سیا عاشقتم که وزنه نزدی که بتونم گازت بگیرم

تا بخوام پیام به خودم بجنبم دیدم بععللههه....این وروجک کار

خودشو کرده

به بازوم نگا کردم.....هه...جای دندوناش روی دستم مونده بود

بیا ببین چیکار کردی...زدی داداشتو چلاق کردی...الان کسی ببینه فک میکنه داینوسور گازم گرفته\_

از اتاق رفته بود بیرون واسه همین سرشو از لای در آورد تو و گفت: خوب کردم خوب کردم....داداش خودمه مال خودمه  
عشق خودمه.... سهم خودمه به تو چه

بعدم اجازه ی جواب دادن بهم نداد و سریع در رو بست

خندیدم و تو دلم گفتم:مهرداد اینا خوب اسمی واست گذاشتن

زلزله

لباسامو عوض کردم و ی کت تک قهوه ای با ی پیرهن قهوه ای سوخته زیرش و ی شلوار مشکی پوشیدم و بدون خوردن  
صبحانه از خونه زدم بیرون

داشتم نقشه های ساختمونای جدید رو میدیدم که منشی تماس گرفته و گفت: ببخشید آقای تهرانی، آقای مهندس شریفی و دخترشون اومدن

!!! دخترشون؟ \_

بله \_

بسیار خب... بیگید بیان داخل \_

چند لحظه بعد صدای در اومد

منم خیلی جدی گفتم: بفرمایید

کلا شخصیت من زمانی که پیش هستی بودم با وقتی دیگه کاملاً متفاوت بود... اصلاً انگار ی آدم دیگه بودم.... میشدم ی ... آدم مغرور و خشک و جدی

.. تو حال و هوای خودم بودم که صدای پاشنه های کفش زنونه توجه هم رو به سمت در جلب کرد

مهندس شریفی اومد و روبه روی من ایستاد... کنارشم همون دختره که اون روز دیده بودمش

مهندس شریفی: سلام جناب مهندس ببخشید مزاحم شدم \_

.... سیاوش: خواهش میکنم.. بفرمایید بشینید \_

... بعد هم تلفن و برداشتم و به منشی گفتم که سه تا قهوه بیاره

سیاوش: خوووب آقای شریفی... با بنده امری داشتن \_

... مهندس شریفی: راستش جناب مهندس میخواستم \_

دخترش پرید وسط حرفش و گفت: جمعه تولد پدرمه

سیاوش: تبریک میگم جناب مهندس \_

مهندس شریفی به تکیه دادن سر و ی تشکر مختصر بسنده کرد و دخترش ادامه داد: راستش من توی ویلای شمالمون واسشون ی جشنی ترتیب دادم که به درخواست پدر مبنی بر حضور شما در جشن خواستم پیام و شخصاً کارت دعوت رو بهتون تقدیم کنم

همون لحظه منشی اومد داخل و قهوه هارو روی میز گذاشت

... من که تا اون موقع پشت میزم نشسته بودم بلند شدم و رفتم رو به روی آقای شریفی نشستم

دختره کارت رو از داخل کیفش در آورد و گرفت به سمت: بفرمایید

بدون اینکه کوچکترین نگاهی بهش بکنم کارتو ازش گرفتم و گفتم: بله چشم... ممنون از دعوتتون آقای مهندس... سعی میکنم که بتونم خدمتتون برسم

مهندس شریفی: سعی میکنم نه آقای مهندس... لطفاً تشریف بیارید... خیلی خوشحال میشم \_

... سیاوش: بله چشم \_

همون لحظه منشی اومد داخل و گفت: مهندس تهرانی خواهرتون تماس گرفتند و گفتن که ساعت 6 منتظرتون

سیاوش: بسیار خب ... میتونید برید \_

بعد از رفتن منشی مهندس شریفی گفت: آقای مهندس اگر اجازه بدید ما هم از خدمتون مرخص بشیم

سیاوش: خواهش میکنم بفرمایید... باز ممنون از دعوتتون \_

بعد از رفتنشون یکم دیگه تو شرکت موندم و بعد رفتم خونه

( هستی )

تو اتاق مطالعه ام نشسته بودم و داشتم درس میخوندم که مهری خانوم اومد و گفت: خانوم ببخشید... ی خانوم جوانی اومدن میگن که دوست شما هستن و با شما کار دارن

..خووب بگو بیاد داخل \_

اخه خانوم من تاحالا ندیدمش \_

ینی چون تو ندیدیش اون دوست من نیس؟!؟! برو راهنماییشون کن تو اتاق مهمان تا منم بیام \_

چشم \_

...بعد از رفتن مهری خانوم پریدم تو اتاقم و به خودم ی صفای دادم و رفتم به سمت اتاق مهمان

....درو که باز کردم دیدیم هیواست

اِبه به... ببین کی اینجاست؟! راه گم کردی؟ \_

سلام عزیزم \_

!سلام چطور مطوری؟ \_

....خوبم ولی خیلی خسته ام \_

ایی جان ... خوب میگفتی ما هم بیایم کمکت \_

...نه دیگه شما همون بعد مهمونی بیایید ظرفارو بشورید و جارو کنید و اینکارا بسه \_

!!!ارودل نکنی هیوا جان \_

...با کیفش زد به دستم و گفت: بیشعور... اصلا نخواستم

بعدم ی کارت خوشگل داد دستم و گفت: منتظرتونم.... وای به حالت دیر بیای هستی زنده ات نمیزارم

دستامو اوردم بالا و گفتم: باشه بابا چرا میزنی.. من حتما میام. اجازه هم همین صبح صادر شد

همینطور که داشت راه میرفت گفت: اوکی عزیزم پس منتظرتم

...بودی حالا \_

....قربونت میخوام برم کارتا رو بدم \_

باشه هرطور راحتی \_

ای چند قدم که رفت برگش به طرفم و گفت: راستی هستی کارت پسرارو چه جوری به دستتون برسونم؟

آدرس کافی شاپ پرهامو برات اس میکنم ببر اونجا... مال مهرداد هم بده به پرهام خودش میده بهش \_

اوکی ممنون فعلا \_

بابای \_

\*\*\*\*\*

حدود ی ساعتی بود که از رفتن هیوا میگذشت و منم حسابی خودمو با درس خفه کرده بودم که گوشیم زنگ خورد

!شیرجه رفتم به طرفش و دیدم که پرینازه: هااان؟

از گل رز به خرچسونه \_

زهرمار \_

تو دلت \_

...بیشعور \_

!!چیکار داشتی مزاحم شدی؟ \_

....اوووووو.....بیا برو تو کوچه باااووو \_

زرتو بز \_

ایششش....هیوا اومد پیشت \_

عاره \_

!!میری تولد؟ \_

صددرد...صبح با سیا حرف زدم گفت که میتونم برم \_

اووووو...خدا شانس بده \_

!مگه تو نمیای؟؟ \_

چرا بابا...مامان اینا که هنو نیاومدن منم راحت میتونم بییچم...به مهسا هم زنگیدم...بدبخت از صبح ی عالمه زمینه \_  
سازی کرده بود تا وقتی هیوایی کار تو میبره مامانش مخالفت نکنه...اونم میاد

!!طناز چی؟ \_

.طنی فک نکنم بیاد \_

ایی بابا....ی مهمونی خواستیم بریم خبر مرگمون هااا \_

حالا بیخیالش...طنی خوب بلده مخ کار بگیره..راضیشون میکنه \_

چه میدونم والا \_



حالا همه اینا به کنار هستی... من لباس ندارممم

ایییی وای خوب شد گفتی.... منم هیچی ندارم

!فردا پیام دنبالت بریم ی گونی برنج بگیریم تنمون کنیم؟؟

گونی برنج رو تو باید بپوشی

لابد تو هم باید لباس ابریشم بپوشی

اپ چی پ؟

!زر نزن بابا.... حالا پیام؟؟

..اره خبرت بیا... به مهسا هم بگو اگه میخواد بیاد

خودم حواسم هست.... هماهنگ میکنم باهات

!اوکی کار نداری بری بمیری؟؟

نه برو گمشو... بای

بای

گوشی رو قطع کردم و زدم زیر خنده.... هر وقت با این پری دیونه تلفنی حرف میزنم همینه.... اووووف

ی نگاه به ساعت انداختم یک ربع به پنج بود.... گوشی رو پرت کردم روی میز... دفتر کتابمو جمع کردم و رفتم تو اتاقم که..... حاضر بشم تا وقتی سیاوش اومد الاف نشه و غرغراش شروع نشه

!!از اتاق که رفتم بیرون دیدم صدای سیاوش و نازی جون میاد.... وای این چرا اینقدر زود اومد؟!؟

.... طبقه ی پایین بودن و داشتن باهام حرف میزدن

نازی جون: خیلی خوشحالم که اینقدر رابطتون باهم خوبه.... خوبه که حالا که بابات حواسش به دخترش نیست حداقل تو \_ حواست بهش هست

سیا: نازی جونم من که گفتم شما نگران نباش... من جونم به جون اون پیشی که شما به دنیا آوردی وصله، نمیزارم آب تو \_ ...دلش تکون بخوره... ولی بهتره با فرهاد حرف بزنی... هیچ چی جای پدر رو نمیگیره

نازی جون: باشه پسرم باهات صحبت میکنم

الهی خودم ی نفری دورت بگردم که اینقدر نگران منی.... الهی آجی فدات بشه عزیزمم... من تورو که دارم اصلا مگه !!! غمی هم دارم؟؟

!!با خوشحالی داد کشیدم: دارید راجب چی میحرفید؟؟!! به منم بگید؟؟

بعدم رفتم وایسادم کنار سیاوش

!نازی جون: گوش وایساده بودی شیطون؟

.... هستی: نه به مرگ خودم

سیاوش دستشو گذاشت پشت کمرم منو به خودش فشار داد و گفت: پیشی من بچه خوبیه مامان جون... از اینکارا نمیکنه

!هستی: بله... پس چی فکر کردی؟

هر سه خندیدیم

هستی: تو مگه قرار نبود ساعت 6 بیای؟! چرا اینقدر زود اومدی \_

سیاوش: میخوای برم ساعت 6 برگردم؟ \_

هستی: نه! نمیخواه بری... فقط نباید غر بزنی تا من با خیال راحت بتونم حاضر بشم \_

سیاوش: باشه \_

روی پنجه ی پام بلند شدم گونه اش رو بوسیدم و رفتم بالا تو اتاقم

رفتم حمام و سریع ی دوش گرفتم و بعدم موهامو لخت شلاقی کردم... چون پاییز بود ی بارونیه قهوه ای خوشگل که خیلی هم کوتاه بود و سیاوش واسم خریده بود پوشیدم... بارونیه چون خیلی کوتاه بود سیاوش همون روز که تو تنم دید گفت باید زیرش ی چیز بلند تر بپوشم... ولی کی گوش میکرد؟! ی لگ مشکی و ی بوت که ترکیبی از رنگ مشکی و قهوه ای بود و تا زیر زانو بود پوشیدم... ی شال مشکی و قهوه ای هم سرم کردم و کیفم هم که ست بوتم بود دست گرفتم... موهامو نبستم... از پشت کامل همش بیرون بود... قد موهام تا بالا باسنم میرسید... جلوی موهام ی ور ریختم تو صورتم... آرایش تقریباً کامل هم کردم... با سیا میخواستم برم بیرون پس اشکالی نداشت اگه یکم آرایشم زیاد باشه... عطر سیلورسنت... هم که عاشق بوش بودم رو روی خودم خالی کردم و رفتم پایین

سیاوش نشسته بود روی مبل و پاشو انداخته بود روی هم و داشت قهوه میخورد... که وقتی صدای پاشنه ی کفشمو شنید برگشت و نگام کرد... توقع داشتم با دیدنم ی عالمه ازم تعریف کنه و به به و چه چه کنه ولی در کمال ناباوری اخماشو کشید تو هم و با ی صدای نسبتاً بلند و خیلی جدی گفت: این چه طز لباس پوشیدنه؟! اون شالو سرت نمیکردی که سنگین تر ابودی؟! چرا اینقدر آرایش کردی؟

داشتم منفجر میشدم... چونه ام شروع کرد به لرزیدن... ناخونمو توی گوشت دستم فرو کردم که مانع از ریختن اشکام... بشه... بغضمو قورت دادم و گفتم: مگه چه

پرید وسط حرفمو گفت: هیچی فقط افتضاحه... برو موها تو جمع کن... آرایشتم کمتر کن بیا... بجم

دویدم به سمت پله ها و به سرعت خودمو به اتاقم رسوندم... کیفو پرت کردم رو تخت و خودم روی کاناپه ی تو اتاقم ولو... شدم... اشکام بی مهابا میریخت روی صورتم

همینجوری که داشتم گریه میکردم صدای در رو شنیدم و بعد از چند لحظه حس کردم که توی ی آغوش ی نفرم... دستامو از جلوی صورتم برداشت... تازه تونستم ببینمش... زانو زده بود جلوم، اخماش حسایی درهم بود... آروم گفت: الهی من! دورت بگردم... از دستم ناراحتی؟

... فین فینی کردم و گفتم: برو... بیرون... میخوام

تو فکر کردی من حال نمیکنم ی دختر خوشگل و ناز دنیال خودم ببرم بیرون؟! ولی من طاقت دیدن نگاهای مردای هرزه \_ رو روی آجی کوچولوم ندارم... طاقت دیدن نگاهای خریدارانه ای که بهت بشه رو ندارم... اونوقت مجبورم برم چشمای! همشونو دربیارم... تو مگه از دعوا بدت نمیاد؟

سرمو تکون دادم

لبخند زد گفت: پاشو عزیزم... پاشو موها تو ببند آرایش تو کم کن... که بریم عشق و حال... امشب میخوایم بترکونیم هالا

اگه بخوام راستشو بگم مثل همیشه تونسته بود با حرفاش قانع ام کنه... خودم دوست نداشتم کسی به چشم بدی بهم نگا کنه... بلند شدم رفتم جلوی آینه و موهامو جمع کردم آرایشم هم کم رنگ کردم و گفتم: حله؟

عاره عشقم... شدی کپی فرشته هالا... بزن بریم \_

## ( پریناز )

صبح هستی بهم زنگ زد و گفت چون دیشب با سیاوش رفته بیرون یکم خسته اس و میخواد بخوابه و اگه بشه بعدازظهر بریم...منم که خودم ی عالمه کار داشتم قبول کردم و بعد از خبر دادن به مهسا شروع کردم به کار کردن...تو این ی ماهی که مامان اینا رفته بودن دست به سیاه و سفید نزده بودم...ی عالمه ظرف توی آشپزخونه بود...ی عالمه آشغال ساندویچ و ...جعبه های خالی پیتزا روی میزا بود...به طور کلی بخوام بگم ینی خونه بمب خورده بود

از ساعت 10 صبح که دست به کار شده بودم تازه الان که ساعت حدود 4 بود تموم شده بود...خیلی خسته بودم...خودمو پرت کردم رو مبل و یکم که استراحت کردم بلند شدم که حاضر بشم برم دنبال اون دوتا گودزیلا....اگه 2 مین دیر میرفتم .....ی عالمه داد و بیداد میکردن که چرا مارو کاشتی و

اصلا حوصله ی اینکه به خودم برس رو نداشتم...ی تیپ ساده زدم و رفتم بیرون

جلوی در خونه هستی اینا بودم...سه،چهارتا بوق زدم که هستی بیاد پایین ولی انگار نه انگار گوشیمو در اوردم و بهش زنگیدم...با دوتا بوق جواب داد

اِپس کجایی تو گور به گوری ی ساعته منو کاشتی اینجا؟؟\_

اییییی بمیر خوب دو مین بصبر الان میام\_

...هستی جووون بکن خبرت....من تا دو مین دیگه میصبرم اگه نیای میرم\_

...همینجوری داشتم براش خط و نشون میکشیدم که دیدم در خونه باز شد و اومد..اووووف...چه تپیی هم زده بود لامصب

در ماشینو باز کرد و نشست:سلوووم...بریم

چه عجب شما تشریف گو هتو آوردی\_

اههههه پری اینقدر عر نزن برو دیگه ...ایششش\_

راه افتادم به سمت خونه مهسا اینا....وقتی رسیدم سر خیابون نشون دیدم همونجا منتظر وایساده....جلوی پاش ترمز زدم .....پرید بالا ....زدم پس کله هستی و گفتم:از این بچه یاد بگیر نصف تو ولی از تو وقت شناس تره

...مهسا:اوی اوی اوی پری حواستو جمع کن هااا\_

...دستامو اوردم بالا و گفتم:خیلو خب باشه بابا....خفه شید..غلط کردم

...همینجوری بی هدف داشتیم فر میخوردیم که هستی گفت:پری بیپیج بریم شانزه ریزه

مهسا:اره راس میگه\_

با سر حرفشونو تایید کردم و رفتم به سمت شانزه ریزه

حدودا نصف مغازه هارو گشته بودیم ولی هنو چیزی چشممونو نگرفته بود...همینجوری داشتیم نگاه میکردیم که دیدم مهسا روی ی لباس قفل کرده...به لباس نگاه کردم

....ی لباس زرشکی ساتن بود که تا روی روش تنگ تن بود و از اونجا به بعد دامنش گشاد میشد  
خدایی خوشگل بود....رفتیم تو...فروشنده ی پسر جوون و فوق العاده ایکیبری بود...مهسا رو به پسره گفت: ببخشید میشه  
اون لباسو سباز اسمالشو بدین

يارو: بله حتما

...بیسره لباسه رو داد به مهسا و اونم با نیش گشاد رفت تو اتاق پرو

تو مدتی که مهی تو اتاق بود ماهم داشتیم با هم میخرفیدیم که یهو صدای مهسا اومد پری، هستی... بیایید ببینید خوبه

منو هستی رفتیم و جلوی اتاق یرو وایسادیم

هستی: اووووو مهی چه جیگری شدی

## !مهسا:خدایی؟

بری: عاره بخدا... خیلی قشنگه تو تنت... خیلی هم بهت میاد... گمشو بیا همینو بخر

...هستی: راس می‌گه تن خورش عالیہ

بعدم با قیافه ی آویزون گفت:خوش به حالت لباستو خریدی...من بدبخت که هنوز از هیجی خوشم نیامده

پری: ببخشیدا ولی تو خیلی گنده خریدی هستی جون.. پدر آدمو در میاری تا ی لباس بخری

..هستی:گمشو...بی‌شعور..خوب چیکار کنم؟!من رو خرید لباس حساسم

پیری: دورت بگرم حساس نیستی که پدر دریاری

....هستی، روشو بر گردوند ایششششی گفت و رف او نظرف

مهسا: اوه... قهر کرد برو منت کشی تا منم اینو در بیارم پیام بیرون

رفتیم کنار هستی... بیستشو کرده بود به من... رفتم نزدیکش سرمو بردم و از پشت نزدیک گردنش کردم و گفتم: قه‌ری

خواهری؟! خو و خرچسونه بازی در نیار دیگه.... شوخی کردم اصن

یہو و برگشت و گفت: خرہ من کی قہر کردم کہ بار دوم باشہ

همون لحظه مهسا اومد بیرون و رو به فروشنده گفت: همین خوبه آقا لطفا حساب کنید

(مجلس)

...خووب... من که خریدم و کردم موندن این دوتا مونگل... باز پری سریع خرید میکنه... ولی هستی

والله اعلم..... شرط میبندم کل تهرانو باید زیر و رو کنیم

...روی خرید لباسش خیلی حساس بود...سخت پسند بود تو خرید لباساش...ولی خوب خدایی همیشه شیک پوش بود

هستی دقیقاً نقطه‌ی مقابل من بود که تو اولین مغازه خرید میکردم و هرچی میرفتم جلو تر به گ\*و\*ه خوردن میافتم که چرا وقتی اینهمه مدل خوشگل تر بوده من همون اول سریع خرید کردم.... هر دفعه هم تصمیم میگرفتم دفعه‌ی بعد یکم تو

خریدم سخت گیر تر باشم ولی نمیتونستم که

کل شانزه ریزه رو گشتیم ولی هیچ کدومشون از مدل لباسا خوششون نیامد

به پیشنهاد پری قرار شد بریم زعفرانیه

....اونجا هم دو سه تا مغازه رو گشتیم که یهو هستی جلوی ی مغازه وایساد و گفت: بچه ها بیایید ببینید این خوبه

...ی پیرهن سورمه ای تیر از جنس ساتن بود....خیلی خوشگل بود

ی پیرهن بود حالت تاپ های گردنی که پشت گردنش ی پاپیون کوچیک خورده بود و پشت لباس هم به اندازه ی دوتا بیضی کوچیک و بزرگ باز بود....دامنش از همه با مزه تر بود....ی دامن کوتاه تا بالای زانو ولی پفی و ناز که روش ...هم حالت گل های رز بزرگ با توزر کار شده بود

هرچی تو ذهنم میگذشت رو به زبون اوردم: وایااااا هستی این فوق العاده اس....عالیه

پری هم مثل من داشت با دهن باز به لباس نگاه میکرد...تو همون حالت گفت: هستی به جون خودم اینو بپوشی محشر ...میشه....چون سرمه ای هم هس مطمئنا رنگ چشمت آبیه میشه

هستی جلو تر از ما راه افتاد داخل مغازه و ما هم پشتش رفتیم داخل

هستی سبزه رو به فروشنده که ی خانوم مسن بود گفت و رفت توی اتاق پرو تا لباسو بپوشه...بعد از چند لحظه درو باز کرد و صدامون کرد

!هستی: گوساله ها بیایید ببینید خوبه؟\_

...شیرجه رفتیم به سمت اتاق....حتی فروشنده هم باهامون اومد

چشمم که به هستی افتاد ی لحظه خون به مغزم نرسید...لامصب چی شده بود توی اون لباس....پوست سفیدش توی اون ...لباس سرمه ای عالی شده بود

پری: محشره دختر....عالی شدی...تو خبر مرگت گونی سیب زمینی هم بپوشی بهت میاد\_

...مهسا: حواسم باشه ی پارچ آب قند بیارم دنبالمون\_

بعدم به سرتا پای هستی اشاره کردم و رو به پری گفتم: لازمون میشه

پری و هستی زدن زیر خنده...منم تو همون حال گفتم: مگه دروغ میگم؟! باید ی جوری سیل غش و صف کنندگان و جمع !کنیم یا نه؟

هستی ضربه ای به بازوم زد و گفت: برو بمیر بابا حالا انگار با آنجلینا جولی میخواد بره مهمونی

فروشنده گفت: نزن این حرفو دخترم..لباس توی تنت خیلی قشنگه مٹ مانکن ها شدی...حتما واسه خودت ی اسپند دود ...کن...چشم میخوری

هستی تشکری کرد و بعدم رفت لباسشو در آورد و اومد حساب کرد

حالا مونده پری خانوم

...از مغازه که اومدیم بیرون رو به پری گفتم: گمشو توام ی جولی چیزی بخر بپوش

بعدم به هستی اشاره کردم و گفتم: این سخت پسند که لباس پیدا کرده بنی شق القمر....بجم توام ی چی بخر دیگه

پری: وای خفه بمیر دارم نگا میکنم دیگه\_

حدود ی ساعت بود داشتیم راه میرفتیم... هلاک شده بودیم از خستگی... منو هستی اینقدر کلافه و خسته بودیم که الکی ی لباسای خزی رو به پری پیشنهاد میکردیم و میگفتیم عالیه که نگووو!؟

...هستی: اههه پری... خبرت ی چی بخر بریم دیگه هلاک شدم خوب\_

...پریناز: خووب میگی چیکار کنم هیچ کدومش قشنگ نیس... همش خز و خيله\_

مهسا: اوکی پس حداقل بریم بتمرگیم ی چیزی بخورم من دارم میمیرم از خستگی\_

هستی: راس میگه\_

...پری: اوکی بیایید بریم یکم جلوتر ی کافی شاپ هست بشینیم اونجا\_

رفتیم داخل کافی شام و هرکدوممون ی چیز سفارش دادیم

سفارش و که آورد مثل دور از جونمون خرر افتادیم به جوش

!هستی تو همون حال گفت: بچه ها به نظرتون اگه اینقدر گشنه بودیم بهتر نبود بریم رستوران؟

منو پری جوری زدیم زیر خنده که تمام کسایی که اونجا بودن نگامون میکردن

هستی: اییی رو آب بخندین... خفه خون بگیرید آبرومون رفت\_

منو پری خودمونو جمع و جور کردیم و بعد پری گفت: خدا بگم چیکارت کنه که همیشه باید دلچک بازی تو بکنی

هستی: دلچک عمه اته بیشعور\_

پری: من که میدونم تویی... ولی اشکال نداره بزار دلت خوش باشه. کوفتت کن که بریم من خرید دارم\_

مهسا: راس میگه پاشید باید ی سر باغ سپه سالار هم بریم کفش بخریم\_

هستی: اوخ اوخ آره... پاشو خبر مرگت\_

من و هستی که همینجوری داشتیم میچرخیدیم و اصلا دیگه کاری به لباسا نداشتیم فقط مٹ جوجه اردکی که دنبال مامانش راه بره دنبال پری میرفتیم

!ی نیم ساعتی گذشت که مپری گفت: بچه ها این خوبه به نظرتون؟

هستی دستشو گذاشت زیر چونه اس چشماشو یکم ریز کرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت: عاره شیکه

لباس ی دکلته ی نقره ای و آبی بود... ی تیکه راسته تا بالای زانو نقره ای بود و بعد از روی کمرش ی دامن بلند با چند سانت دنباله به رنگ آبی بود... در کل شیک بود

!پری: تو چی میگی مهسا؟\_

من که دیگه اصلا حوصله نداشتم گفتم: ببین توی این موقعیت به نظر من اگه این پلاستیکای آبی بازیافت هم دورت بگیر ی بیای مهمونی شیکه چون پاهام داره از درد ناله میکنه

...پریناز: برو گمشو بیشعور جنبه نداری\_

بعدم منو زد کنار و وارد مغازه شد



مهسا: عاره خوبه... برو ی پا بزنی ببین آگه راحتی بگیر\_

هستی: اوکی پس تو همینجا بمون که پری اومد بگیرد بیاد اینجا\_

مهسا: باشه برو حواسم هست\_

حدود دو یا سه مین از رفتن هستی، گذشت که پری از مغازه اومد بیرون... داشت میگشت تا مارو پیدا کنه... هرچی بال بال زدم و صداش کردم متوجه نشد آخرم مجبورم کرد کاری که نباید انجام بدم

دستمو بردم بالا و گذاشتم رو لبم و ی سوت محکم زدم که یهو دیدم هرچی آدم اونجاست برگشته به سمتم... اوه اوه

مثل اینکه زیادی بلند زدم

پری دیوید به طرفم و گفت: بمیری که همیشه، همجا باید آبرو و شرف مارو ببری

.. و ااا خوب به من چه هر کاری کردم حالیت نشد بعدشم \_

باشه بابا بیخیال.... هستی کو؟\_

رفت کفش بگیره الان میاد\_

... همون موقع صدای هستی اومد: خووب منم خریدم بریم

مهسا: موندن من بدبخت.. به جون شما من سخت پسند نیستم ولی خوب کفش خوب ندیدم همش پره اکلیله من بدم میاد مٹ \_  
اینا که تازه از پشت کوه اومدن کفش اکلیلی بپوشم

همینجوری داشتم غر میزدم که هستی دستمو گرفت و کشید به طرف ی مغازه و تو همون حالت گفت: بیا این کفش رو  
ببینن چطوره؟

ی عالمه راه منو کشوند تا به اون مغازه ای که میخواست رسیدیم... من نمیدونم این بشر از اونجا چه جوری تو این ویتترین  
... رو دیده.. لامصب چشم نیس که تلسکوپه

به کفشی که مورد نظرش بود نگاه کردم... ی کفش جبر ساده به رنگ مشکی که ی پاپیون خیلی ریز هم کنارش خورده  
بود خیلی شکیل بود و حسابی چشمم و گرفت با شوق و ذوق رفتم تو مغازه و به فروشنده گفتم که سایز 38 اون کفشو برام  
بیاره

برعکس پاشنه اش که حتی از مال هستی هم بلند تر بود خیلی راحت بود... حسابی ازش خوشم اومده بود واسه همین دیگه  
معطل نکردم و بدون چک و چونه کفشو خریدم و بعدشم ب بچه ها رفتیم تو ماشین

هستی: آخیشششششش... بالاخره تموم شد\_

پریناز: جونمون بالا اومد\_

مهسا: خدا به داد خودمون و داماد برسه واسه خرید عروسی\_

پریناز در حالی که ماشینو روشن میکرد گفت: خاک بر سرت کنن که به چه چیزایی فک میکنی... عاخه کدوم مغز ملنگی  
!میاد تورو بگیره؟

.. مهسا: داداش همون دسته هونگی که میاد تورو بگیره\_

هستی زد زیر خنده و گفت: اصلا شوهر من از مال همه تون منگول تره... روشن کن بریم



بعدم دست کرد تو کیفش و موبایلشو در آورد و بعد از اینکه یکم بهش ور رفت گفت: خاک بر سرم 24 تا میس کال از سیاوش دارم

!مهسا: اووووو... چه خبره؟! مگه چیکارت داشته؟ \_

هستی: چه میدونم... ولی لابد مهم بوده که اینهمه زنگیده \_

دیگه

بعدم در همون حال شماره ی سیاوش و گرفت و بعد از چند لحظه شروع کرد به زر زدن

سلام اخوی \_

.....

به جون هستی تا همین الان الاف خرید لباس و این کوفت زهرمارا بودم... الانم دارم میمیرم از خستگی... منو که \_  
میشناسی چقدر سختگیرم... حالا امروز پری شده بود 100 برابر بدتر از من... پدرمونو در آورد اساسی

.....

!خدانکنه... کارم داشتی زنگیدی؟ \_

.....

!دروغ میگی؟ \_

.....

!کجا؟ \_

.....

پس توام جمعه میری عشق و حال \_

.....

!خوبه دیگه... لباس خرید حالا؟ \_

.....

مبارکت باشه \_

.....

تو راهیم داریم میاییم \_

.....

اوکی فعلا بای عزیزم \_

!بلافاصله که قطع کرد پرسیدم: چه شد؟! چی میگفت؟! چه خبر بود؟! چیکارت داشت؟

!هستی: اووووف بابا چته مهسا.... اینایی که گفتی ی جواب بیشتر نداره حالا بگو چی؟ \_

!!!!مهسا: چی؟\_

هستی: به تو چه؟\_

پری زد زیر خنده و بعدم رو به هستی گفت: ینی عاشقتم... قشنگ لهش کردی

برگشتم ی احم به پری کردم که باعث شد خنده اش قطع بشه و بعدم رو به هستی گفتم: نگیر خودتو خبرت بدم میاد بنال  
!ببینم چی گفت؟

هستی: هیچی بابا گفت جمعه تولد یکی از مهندسای شرکتشونه که دیروز اومده دعوتش کرده... اونم یادش رفته به من \_  
بگه الان گفت که رفته بوده کت شلوار بخره زنگیده که بگه قضیه چیه که من جواب ندادم و اونم نگران شده

پریناز: خوبه دیگه اونم جمعه بیکار نیست\_

!مهسا: راستی بچه ها طناز چی شد؟\_

!هستی: ااا راس میگه... طنی چی شد؟! میاد یا ن؟\_

پریناز همینجوری که داشت رانندگی میکرد گوشیشو برداشت و شماره ی طناز رو گرفت و بعدم گذاشت رو اسکپیر

!بعداز چند لحظه صدای گرفته ی طناز فضای ماشینو پر کرد: جونم پری؟

!قبل از پری من جواب دادم: سلام طناز... مهسام... چته خواهری صдат چرا گرفته؟! گریه کردی؟

!طناز: سلام عزیزم... نه چیز خاصی نیس یکم داد و بیداد داشتیم تو خونه صدام گرفته... خریدتونو کردین؟\_

!هستی: سلام طنی... عاره بابا خرید کردیم... تو چی رازیشون کردی؟! بگو ببینم چن چندی؟\_

طناز: نه هستی\_

پریناز: ینی چی نه؟\_

طناز: مامانم از صبح خونه نبود منم از موقعیت استفاده کردم و رفتم رو مخ بابام و رازیش کردم... مامانم که برگشت \_  
موضوع رو به اونم گفتم ولی اون حتی با وجود رضایت بابام گفت حق نداری بری بعدم بابا رو برد تو اتاق و نمیدونم در  
عرض دو مین با بابام چیکار کرد که هرچی من از صب فک زده بودم واسش دود شد رفت هوا و گفت همیشه بری

مهسا: خوب واسه ی چی؟! باید ی دلیلی داشته باشه دیگه... الکی که نمیشه \_

..طناز: دلیل داره ولی دلاییش خیلی مزخرفه \_

!هستی: خوب چی مثلاً؟\_

طناز: مثلاً میگه تو که الان بخوای بری مهمونی فردا تارا هم میاد میگه منم میخوام برم و از اینجور حرفا.... میگه تولد \_  
!بابای دوستت که قاطی هم هست و معلوم نیست چه جور آدمی توش دعوتن به تو چه ربطی داره؟

!هستی: اییی بابا... این که نشد دلیل! مگه هرکاری تو بخوای بکنی رو تارا هم باید بکنه؟\_

طناز: نه هستی جونم اینا همش دلایل چرند مامانمه \_

پری: اوکی پس مهمونی کنسله ی برنامه واسه آخر هفته بچینید بریم عشق و حال خودمون \_

طناز: نه بابا پری چی چی رو کنسله؟! هیوا ناراحت میشه... برید بگید من ی مشکلی داشتم نتونستم بیام \_

هستی: خره عاچه بدون تو که خوش نمیگذره \_

طناز: الهی من دور هر 3 تاتون بگردم... نگران نباشید... من باید ی صحبت اساسی با اینا داشته باشم خیر سرم بزرگ \_  
...شدم دیگه نمیشه هر قبرستونی که خواستم برم با داد و بیداد و اعصاب خوردی باشه که

مهسا: اوکی طنی ولی زیاد تند نرو \_

طناز: نه بابا خیالت راحت \_

مهسا: طناز؟؟ \_

طناز: جونم \_

مهسا: به نظرت اگه الان من پیام پیشت مامانت ناراحت میشه؟ \_

طناز: نه بابا دیونه ناراحت چی پاشو بیا... اتفاقا بهترم هست یکم باهات میحرفم تخلیه روانی میشم \_

با این حرف طنی هممون خندیدیم و من گفتم: اوکی پس من الان میام

طناز: باشه عزیزم منتظرم فعلا بای \_

هممون با هم گفتیم: بای

بعدم پری تماسو قطع کرد و گوشیشو پرت کرد تو کیفش و با کلافگی گفت: بیا اینم از ضد حال این دفعه

هستی سری تکون داد و گفت: چیکار میشه کرد... دست ما که نیست

مهسا: پری منو همینجا ها پیاده کن دیگه خودم میرم تو نمیخواد بیای تا اونجا راحت دور میشه \_

پری: وای ۱۱۱۱ بزار برسونمت دیگه \_

مهسا: نه بابا چه کاریه راحت دور میشه باید بری دور بزنی من میرم اونطرف خیابون دیگه \_

پری با سر باشه ای گفت و ماشینو زد بغل

منم باهاشو خداحافظی مختصری کردم و رفتم

دلم میخواست سریع برسم پیش طناز... میدونستم الان حالش داغونه... من طناز خیلی باهم راحت تر بودیم و این به این دلیل بود که از بچگی با هم بزرگ شده بودیم و همسایه بودیم

واسه همین طنی گاهی حرفایی رو به من میزد که هستی و پری اصلا ازش خبر نداشتن... این به معنی اینکه با اونا راحت نبودیم نیست... ما چهارتا جونمون واسه همدیگه در میرفت... ولی خوب آدما باهم فرق دارن دیگه

(هستی)

پری سهیل دیگه بهت زنگ نزد؟ \_

نه گور مرگش... خداروشکر هنوز خبری ازش نی... هه.. البته دیگه چرا باید خبری باشه اون که شرط کذابیش رو \_  
برده... دیگه به من احتیاجی نداره

پری به جون خودت، به جون سیاوش حتی اگه ی روز از عمرم هم مونده باشه ی کار میکنم جلو پات زانو بزنه \_

بیخیالش هستی... تازه دارم به حرفات میرسم \_

!کدوم حرفا؟\_

همین که گفتی پسرا ارزش اینکه احساس پاک و خالصتو خرجشون کنی ندارن.... همین که گفتی پسرا تنها موجوداتی \_ هستن که وابستگی ندارن یادته بهم گفتی که وقتی ی حیون خونگی میخری و چند وقت بهش غذا میدی وقتی ازت دور میشه ی مدت تو حال طبیعی خودش نیست، یکم گوشه گیر میشه و میره تو لک

سرمو تکنون دادم

پری ادامه داد: هه ولی پسر جماعت حتی اگه انگشتتو تا آرنج عسل بمالی و بکنی تو دهنش بازم وقتی داری دستتو در میاری انگشتتو گاز میگیره.... پست تر از اینا رو جهان به چشم خودش ندیده.... از همشون متنفرمم،

پریناز... همه ی اینایی که گفتی استثنا داره اینو قبلا هم بهت گفته بودم\_

آره استثنا داره ولی استثناهاشم ی جور دیگه میچزوننت\_

!اصلا من نمیدونم هدف خدا از آفریدن این بیشعورا چیه؟

.... نه خیر.. تو اوضاع خیلی بیرخته.... با ی ساعت دو ساعت مشکلات حل نمیشه\_

خندیدم

!هستی گفت: مامانت اینا برگشتن؟

نه بهشون زنگ زدم گفتن دوشنبه شب میرسن تهران.... منم امروز عملیات بشور و بساب داشتم\_

خوب گوربه گوری ی زنگ میزدی میاومدم کمک \_

عاخه نه که تو خیلی کار کردن بلدی\_

!خفه شو فک کردی پا میشم پیام واست ظرف بشورم شیشه پاک کنم؟\_

!پس چرا تعارف الکی میکنی؟\_

تعارف الکی نکردم گفتم زنگ میزدی بهم میگفتی مریم یا بتول خانومو میفرستادم کمکت\_

!پری زد زیر خنده و گفت: نمیخواه تو کمک کنی.... از خودت مایه بزار چیکار به اونا داری؟

برو گمشو بابا من تو خونه بابام کار نمیکنم\_

وقتی شوهر کردی بردت تو ی خونه اندازه قوطی کبریت بعدم گفت بشین کهنه بچه بشور و غذا درس کن که بو پیاز داغ \_ بگیر ی میفهمی

زدم به بازوش و گفتم: برو گمشو کثافت.... به همین خیال باش... بابای من برای قبی اومدن جلو دوستاشم که شده ی داماد اورجینال میخواد نه از اینا که تو میگی

در هر صورت من گفتم که برای هر پیش آمدی آماده باشی\_

!نمیخوام بگی خبر مرگت.... امشب نمیای پیشم؟\_

نه جون هستی اصن حس اسکول بازی ندارم... توام برو بکپ صب پیام بریم کادو بخریم\_

!اوخ اوخ راستی چی بخریم؟\_

!چه میدونم میریم ی چیزی میگیریم دیگه... ساعت چند باید اونجا باشیم؟\_

گفت ساعت 7 باید اونجا باشیم وگرن پوستمونو میکنه\_

خوبه خوب وقت داریم\_

اره بابا\_

اوکی بریز پایین برم بخوابم که دارم کور میشم\_

ماشینو جلوی خونمون نگه داشت و منم سریع خداحافظی کردم و رفتم بالا

خونه که رسیدم خریدامو دادم دست مریم که بیره بزار تو اتاقم و خودم عین جت رفتم تو اتاق سیا و بدون در زدن طبق عادت همیشگی عین بز رفتم تو

داداشیم روی تختش دراز کشیده بود و دست چپشو مشت کرده بود و گذاشته بود روی پیشونیش و چشماش بسته بود

اییییی جانم سیست تو طهالم اخوی

چون یهوویی درو باز کردم ترسید و از جاش پرید...آرنج دستشو گذاشت روی تخت و به دستاش تکیه داد

....جوری پریدم بغلش که نتونست تعادلشو حفظ کنه و تپی خوابید رو تخت و منم همونجوری تو بغلش بودم

همونجوری با ی عالمه انرژی داد زدم:سلام اخوی

خندید و گفت:سلام زلزله...هنو نیاومده چه گرد و خاکی راه انداختی

خندیدم و گفتم: حالا چرا غمبرک زدی رو تخت مٹ این افسرده ها

چون خواهرم نبود خونه روح نداشت...حس هیچ کاری رو نداشتم\_

اولالا....حالا روح خونه برگشته\_

بعدم دستامو بغل سرم و تگون دادم و و بهش نزدیک شدم و گفتم: یوهو هاها ها

سرمو گذاشتم رو شونه اش...گردنمو بوسید و گفت: خیلی دیونه ای هستی

ما چاکر شمام هستیم آق داداش\_

صداشو یواش کرد و گفت:نازی جون بفهمه داری دوباره مٹ این لاتا حرف میزنی پوست جفتمونو میکنه

!منم صدامو یواش کردم و گفتم:اوه اوه عاره...خوابید؟

با همون صدای آروم گفت:اره خوابیده ولی میدونی که اون گوشاش تو خواب هم میشنوه

بعدم جفتمون زدیم زیر خنده

ایکم که خندیدیم خودمو پرت کردم رو تختش و گفتم: لباس خریدی؟

!کنار خوابید و گفت:عاره خریده تو خریدی؟

بلی منم خریدم\_

پ پدر اون دوتا رو در آوردی اینقدر چرخوندیشون\_

نه به جون سیا ایندفعه پری پدرمونو در آورد من زود خرید کردم\_

او هوووع اینکارا از تو بعیده \_

خندیدم و مٹ بچه کوچولو ها گفتم: پاشو لباس‌تو بپوش داداچی.. میخوام ببینم من نبودم دنبالت رفتی چی خلیدی

زد نوک ببینم و گفت: پس بگو... رادارای خانوم کوچولوم فعال شده

سرمو تکنون دادم و گفتم: عجیب

بعدم نشستم و گفتم: از وقتی گفتمی رفتم خرید دارم میمیرم از فوضولی

ازد زیر خنده و گفت: دختر تو نمیتونی آروم بگیری ی جا؟! هیییی باید ول بخوری؟

دستامو تو هم قفل کردم و گفتم: بیخیا اینا داداشی پاشو برو بپوش بینم چی خریدی

باشه ولی ی شرطی داره \_

الب و لوچه ام آویزون شد و گفتم: چه شرطی؟

چرا این ریختی شدی زلزله... شرطش اینه توام بری لباس‌تو بپوشی \_

با خوشحالی دستامو به هم کوبیدم و گفتم: پایه اتم... 5 مین دیگه انجام

بعدم سریع پریدم ت اتاقم و لباسمو پوشیدم... کشام پام کردم و موهامم باز گذاشتم تا جلوه داشته باشه بعدم پریدم تو اتاق... سیا

من نمیدونم با اون پاشنه چه جوری میدوبیدم؟!!! در حالت عادی با کفش پاشنه بلند این پام به اون پام لایی میزد ها ولی الان میدوبیدم... جلال الخالق.. این فوضولی با آدم چه کارا که نمیکنه

درو اتاق سیا نصفه باز بود کله ام رو بردم تو و ی سرک کشیدم... جلوی آینه و ایساده بود و داشت کرواتشو میبست... از توی آینه منو دید و گفت: بیا تو ببینم زلزله

سرمو اوردم عقب... صاف ایستادم... مامانم چون روی رفتارم توی مهمونیا حساس بود هر دفعه این چیزارو بهم... میگفت: صاف راه برو/ سرتو بگیر بالا/ باغ‌رور راه برو/ به رو نگا کن و هییی کله نچرخون و

خدایی هم وقتی این کارا رو که مامان میگفت انجام میدادم خیلی خانوم میشدم... چشمامو بستم و در اتاق رو باز کردم

چشمامو که باز کردم دیدم سیا وسط اتاق و ایساده دستشو گذاشته روی دهنش و داره نگام میکنه

البخند زدم... چرخیدم و گفتم: چطورره داداشی؟! میپسندی؟

اگه نپسندم نمیپوشی؟ \_

... ی نگاه به لباس انداختم... مشکلی نداشت که

سرمو اوردم بالا و به سیا نگا کردم و گفتم: بده؟

اومد جلوتر بغلم کرد و گفت: مگه میشه سلیقه ی پیشی من بد باشه

پس چی؟ \_

مشکلش اینه که یکم زیادی بازه.... مگه نه؟ \_

قیافه ام رو مظلوم کردم و گفتم: ینی نپوشمش؟

لبخند زد و گفت: فقط همین ی بار رو اجازه میدم... دفعه ی دیگه ای در کار نیست... اینم فقط به خاطر اینکه دوست ندارم  
انراحت بشی... باشه؟

چشم داداچی جونممم \_

!خندید و بعدم ی چرخى زد و گفت: خوب، نظرت؟

البامو جمع کردم.. چشمام ریز کردم و گفتم: عالیه... ولی چرا همه چی مشکلی؟ \_

خووب شیکه \_

ی کت شلوار دیپلمات تک دکمه مشکی که لب یقه اش هم ساتن مشکی بود با ی پیرهن براق مشکی... حتی کرواتشم مشکی  
زده بود

!عاره شیکه ولی داری میری مهمونی مراسم ختم که نیس \_

!خندید و گفت: باشه کرواتشو نوک مدادی میزنم... دیگه؟

....دیگه هیچی عالیه \_

!الان نمیخوای چیزی بگی؟ \_

گنگ نگاش کردم و گفتم: چی بگم

!معمولا خواهرها وقتی داداشونو تو کت شلوار میبینن چی میگن؟ \_

!سرمو کج کردم... ذل زدم تو چشمات و گفتم: چی میگن؟

زد زیر خنده و تو همون حال گفت: میگن ایشالله کت شلوار دامادیت

چشمم ریز کردم دیویدم طرفش و در حالی که داشتم مشک ولگد نثارش میکردم: بیخورد کردی... غلط کردی بیخوای  
زن بگیری تو... میزنم لهت میکنم... اصلا پاشو در بیار این کت شلوارو نمیخوام بپوشی

خندید و گفت: باشه بابا داغونم کردی ببخشید

دست از زندش کشیدم و گفتم: دفعه آخرت بود ها

!بعدم برگشتم به طرف در ولی تا خواستم برم بیرون سیا گفت: کجا میری حالا؟

بدون اینکه برگردم گفتم: میرم لباسمو به نازی جون نشون بدم بعدم در رو بستم و رفتم به سمت اتاق مامان

....بابا هنوز نیاومده بود

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل... صدای پاشنه ی کفشم باعث شد که مامان یکم تکون بخوره... رفتم کنارش روی تخت  
نشستم و اروم صداش کردم: نازی جونم... عشقم

!لای چشماتو باز کرد و گفت: چیه هستی چی میخوای؟

!مع نازی چون چرا اینقدر بداخلاقی؟ \_

!دختر اومدی منو از خواب نازم بیدار کردی میگی چرا بداخلاقی؟ \_

خوب اومدن لباسمو بهت نشون بدم... ببین خوبه \_

نازی جون شست روی تخت و یکم نگام کرد بعد اشاره کرد که بچرخم....منم چرخیدم بعد نازی جون گفت: عاره دخترم قشنگه...مثل ماه شدی

رفتم گونه اش رو بوسیدم و گفتم: قربونت برم از همچین مادری باید ی همچین دختری به عمل بیاد دیگه

خندید و چیزی نکفت

!نازی جون چیزیتون شده؟\_

نه عزیزم فک کنم میگردم باز عود کرده\_

ایی بابا خوووب بخواب عزیزم\_

....مامان لبخندی زد و دراز کشید منم بلند شدم و رفتم سمت پیریز...چراغو خانوش کردم و از اتاق خارج شدم

\*\*\*\*\*

صبح با صدای اهنک عشق ممنوع لای چشمامو باز کردم...زنگ گوشیم بود...اهنگشو خیلی دوست داشتم...بدون اینکه !سرم از روی بالش بلند کنم دستمو دراز کردم و گوشه رو برداشتم گذاشتم در گوشم و با صدای گرفته گفتم: هوووم؟

پریناز: اییی خبر مرگت بیاد هنوز کپیدی؟! هستی من تا نیم ساعت دیگه اونجام به خدا خواب باشی تیکه تیکه ات میکنم\_

برو بابا\_

بعدم گوشه رو قطع کردم و پرت کردم رو میز و دوباه خوابیدم

با صدای جیغ جیغ پری و صدای سیاوش که با خنده داشت پری رو اروم میکرد بیدار شدم

اههههههه....بمیرید الهی....خفه شید میخوام بخوابم....تازه رسیده بود به جاهای خوب خوابم هاهاه باصدا های نحتشون ..بیدارم کردنحالا من چه جوری خوابمو از ادامه ببینم اخه

پتورو کشیدم رو سرم ....ولی مگه صدای جیغ جیغ پری خواب میزاشت واسه آدم

پری: واهای سیا ینی چه که خوابیده؟! برو بیدارش کن...نیم ساعت پیش زنگ زدم بهش گفتم حاضر باشه خبرش الان این \_ گور به گوری بیدار هم که بشه فقط 48 ساعت طول میکشه لباسای بی صاحبش رو تنش کنه....د میشناسیش چقدر فس فس میکنه که

سیاوش: واهای پری اینقدر حرص نخور شبیه گودزیلا میشی اونوقت کسی نمیداد بگیرتت هاهاه\_

پری برو بمیر بابا\_

....به دنبال این حرف پری صدای خنده ی سیاوش اومد و پشتش صدای باز شدن در

....بعدم صدای پاشنه ی کفش پری

جوووری درو به هم زد که چهار سوتون خونه لرزید....ولی من که بیدار بشو نبودم....حالا میخواست خونه رو هم خراب بکنه...بکنه خودش باید جواب فرهاد رو بده...والا

صدای نفسای عصبی پری رو میشنیدم...یا علی گودزیلا اومد...الان میخورتم...خدایا خودمو به خودت سپردم دیگه ....خواست باشه منو تناول نکنه....دیگه خواب از سرم پریده بود ولی دلم میخواست یکم اذیتش کنم



پتو رو با حرص از روم کشید کنار و تکونم داد و در همون حال داد کشید: پاشو خبر مرگت دیر شددددد..... هستی طورو  
خدا کرم نریز من که میدونم بیداری پاشو بریم

تکون نمیخوردم از جام.... داشتم میمردم از خنده اما خدارو شکر طره ای از موهام ریخته بود رو صورتم و معلوم نلود که  
.... هر لحظه امکان داره از شدت خنده منفجر بشم

.... بازم تکونم داد و گفت: پاشوووووو

بعدم با قر قر گفت: چون مادرت پاشو

بازم تکون نخوردم.... داشتم منفجر میشدم از خنده.... خیلی حال میکردم وقتی میچز و ندمش.... خو چیکار کنم دوست داشتم  
دیگه.... به قول مهرداد: من ی روانیه به تمام معنام

باز دوباره صدای در اومد و به دنبالش صدای سیاوش: دیدی گفتم نمیتونی بیدارش کنی پری خانوم.... این زلزله رو  
.... هیچکس به جز خودم نمیتونه بیدار کنه

پری: خوووو پس بیار بیدارش کن ی عالمه کار داریم به خدا این خواهر تو رگ بیخیالیش زیادی جریان داره \_

سیاوش خندید و اومد روی تخت نشست.... یکم نوازشم کرد که پری گفت: وای سیا طورو جدت ی روز دیگه ناز این  
خواهر دیونه ات رو بکش الان فقط بیدارش کن

..... سیاوش باز خندید

سرشو آورد جلو و کنار گوشم گفت: من که میدونم تو بیداری پیشی... پاشو تا این دختره از دست سخته نکرده... پاشو برو ی  
کادوی خوشگل بخر بعدم بیا حاضر شو برو مهمونی

بعدم لاله ی گوشمو بوسید و ازم فاصله گرفت

.... بلافاصله بعد از اینکه سیاوش ازم فاصله گرفت نشستم روی تخت

سیاوش خندید و گفت: صبح بخیر پیشی ملوسه

اومدم جوابشو بدم که پری گفت: اییییی خواب به خواب بری ایشالله پیشی جون... پاشو ی عالمه کار داریم وقت کم میاریم  
هاااا

بی توجه به حرفش روی تخت نشسته بودم و داشتم چشممو میمالیدم که یهو داد کشید: پاشو دیگه

دستم از روی چشم برداشتم.... داشتم اینطرف و اونطرفو نگا میکردن که دمپایی هامو پیدا کنم که یهووو اومد دستمو  
گرفت و کشون کشون بردم سمت دسشویی... پرتم کرد تو دسشویی و گفت: بجم اون صورت بی صاحابتو بشور وگرن میام  
با وایتکس میاوفتم به جونش

بعدم درو محکم بست

!صدای خندیدن سیاوش رو میشنیدم.... خوب مگه تقصیر ماس؟! به ما چه که پری الکی حرص میخوره؟

... خبر نداشتم رفیقم اسید پاشه که الان مطلع شدم.... خاک بر سرم

جلدی صورتمو شستمو پریدم بیرون.... چیه خوب میترسیدم این دیونه اس یهو جدی جدیم یاد ی چی میریزه رو صورتمون  
که با 23 تا عمل زیبایی هم به حالت طبیعی برنگرده.... رفتم سمت کمد لباسام تا ی چی پیدا کنم بپوشم.. ی مانتوی سبز در  
اوردم یکم بهش نگا کردم و گفتم: نه... بعدم گذاشتمش سر جاش

ی مانتوی صورتی در اوردم یکم نگاش کردم و دوباره گفتم: نه خوب نیس

همینجوری چن تا مانتو رو در اوردم و گذاشتم سر جاش که یهو پری اومد جلو و ی مانتوی قهوه ای تیره با ی شلوار پارچه ای کرم و ی شال کرم در آورد و داد دستم و گفت: برو بپوش خبرت

رفتم اونطرف تختم و ایسادم و به پری و سیاوش که ذل زده بودن به من نگا کردم و گفتم: نمیخواهید برید بیرون تا من !لباسمو عوض کنم؟

پری رو به سیا گفت: سیاوش پاشو برو بیرون این لباس بپوش

سیاوش برای من چشکمی زد و بعد با خنده رفت بیرون

روبه پری گفتم: توام گمشو برو بیرون دیگه

نمیشه... من برم تو لفتش میدی... بجنب عوض کن بریم\_

لاکردار دستمو خونده بود... با کمترین سرعت ممکن رفتم پشت پارتیشن و لباسمو عوض کردم لبته بماند که مری چقدر غر زد و نفرینم کرد... به جان خودم فک کنم اون لحظه خبر مرگ من میشد بهترین خبر زندگیش... بالاخره بعدکلی دیونه ....بازیو حرص خوردن من بیخیال شدم و مثل دختر خوب دنبال پری راه افتادم

اول رفتیم ی مغازه ی عطر فروشی که سیاوش ادرسشو داد بود بهمون..... همه ی عطراش برندای اصل بود و همه رو ....خود پسره از خارج از کشور میاورد

رفتیم داخل مغازه... پسره رو چند باری با سیاوش دیده بودم.. اونم منو میشاخت.... اسمش بهروز بود

تا مارو دید با لبخند اومد به طرفمون و گفت: سلام خانوم تهرانی خوش اومدین... بفرمایید

!سلام اقا بهروز خوب هستین؟! خانوم گلتون خوبه؟\_

خیلی ممنون سلام میرسونه... میتونم کمکتون کنم\_

...راستش من امروز تولد پدر یکی از دوستانه میخوام براشون ی عطر خیلی خیلی خاص بخرم... گفتم شاید شما\_

پرید وسط حرفم و گفت: بله بله... بفرمایید از این سمت

به دنبالش رفتیم نزدیک ی میز شیشه ای که داخلش پر از عطرای رنگ و وارنگ بود..... برگشت سمتون و گفت: باید ی چند لحظه صبر کنید... اینجور عطرا رو توی قفسه ها نمیزارم

هستی: باشه مشکلی نیست من منتظر میمونم\_

بهروز رفت توی ی اتاق که کنار همون میز قرار داشت و درش رو بست

!رو به پری گفتم: راستی پریناز چرا مهسا نیاومد؟

چه میدونم والا صبح که بهش زنگ زدم گفت من هدیه ام رو خریدم\_

!وای... ما که باهم بودیم این کی وقت کرد کادو بگیره؟\_

چه میدونم والا\_

این مهسا جدیدا خیلی آب زیر کاه شده ها\_

پری خندید و دیگه چیزی نگفت

حدود نیم ساعتی بود که اونجا الاف بودیم و غرغرای پری هم داشت شروع میشد: وای هستی بیخیال بیا بریم این پسره سر کارمون گذاشته

...خفه شو بابا چی چی سرکارمون گذاشته... دو دقیقه وایسا الان میاد دیگه نمیبری که \_

همون لحظه در اتاق باز شد و بهروز اومد بیرون رو به من لبخندی زد و گفت: ببخشید معطل شدید بچه ها جاشو عوض  
!کرده بودن من در جریان نبودم.... بفرمایید ببینید خوشتون میاد؟

شیشه ی عطر که ی مستطیل کشیده و بلند بود رو داد دستم

.... درشو بر داشتم و به بینیم نزدیک کردم

... وای عطرش معرکه بود.... صلا آمو دیونه میکرد... دلم میخواست شیشه عطر ی جا قورت بدم

در عطر به طرف پری گرفتم و نم وقتی بو کرد چشماش برق زد و لبخند قشنگی نشست گوشه ی لبش فهمیدم که اونم  
خوشش اومده

!! بهروز گفت: چطوره؟

.... هستی: عالیه دستتون درد نکنه \_

! بهروز: مورد پسند دیگه؟ \_

... هستی: ره بابا عطر به این خوبی چرا مورد پسند نباشه \_

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: بله مطمئن بودم که خوشتون بیاد... ماشالله خودتون برند بازید و فرق جنس اصل و خوب رو  
تشخیص میدین... این عطر عید که رفته بودم فرانسه اوردم 5 تا بیشتر نبود 2 تاشو آقا داداشتون زد تو گوشش یکیش هم  
خودم یکی هم دادم به مشتری این اخریشه... تازه لازم به ذکره که اون برند دیگه این عطر تولید نمیکنه واسه همین به  
... قول خودمون خیلی آسه و رو هوا میبرن

! با تعجب پرسیدم: سیاوش دو تا از این عطر خریده؟

! بهروز: عاره چطور؟ \_

هستی: ندیدم تا حالا از این عطر استفاده کنه اون همیشه یا لالیک میزنه یا کوکچنل \_

بهروز: انوم به من که دیگه نگید... من تامین عطر خانواده شما به عهده ی ماس ها... بنده حتی میدونم شما چه عطری \_  
استفاده میکنید ولی والا من کلا سر از کارای داداش شما در نیارم

.... بعدم خندید... منم خندیدم و همزمان گفتم: ممنون آقا بهروز همینو میبرم ممنون.... فقط

! بهروز: مشکلی پیش اومده؟ \_

.... هستی: راسبتش سیاوش بهم گفتش که خیلی خوب عطر رو کادو میکنید اگه میشه زحمتشو بکشید \_

خندید و گفت: بله چشم... فقط اگه بخواید خیلی قشنگ بشه باید ی یک ربعی صبر کنید

هستی: باشه مشکلی نداره.... ممنون \_

بهروز درحالی که رفت به سمت یکی از میزای دیگه و ی کاغذ کادوی سفید و مشکی و ربان سفید و مشکی خوشگل در  
آورد بیرون و گفت: خواهش میکنم.... و بعدم شروع کرد به تزئین کردن عطر... دستاش ماهرانه تگون میخورد و برصت  
نگاه کردن رو از آدم میگرفت

یکم بعد بهروز عطر آورد داد دستم و گفت: بفرمایید

با ذوق بهش نگاه کردم و گفتم: وای ممنون آقا بهروز خیلی خوب شده

واقعا خوشگل و درعین حال شیک شده بود... عمرا اگه خودم میتونستم اینقدر خوب درستش کنم... بینی عمرا هااا

خواهش میکنم قابلتونو نداره\_

عطرو ازش گرفتم و بعد از کلی تشکر و تعارف سر حساب کردنش از مغازه خارج شدیم... یکم گشتیم ولی چیز به درد بخوری پیدا نکردیم.... من کهدیگه روده بزرگ داش مریمو میخورد رو به پری گفتم: پری من گرسنه نداشتی صبحانه بخورم که حداقل بیا بریم ی ناهار بخوریم تا پس نیاوفتادم... بعد ناهار دوباره میایم میگردیم... دیر نمیشه کلی وقت هست.... هنوز

پرینازم ه انگاری خودشم هم حسابی خسته بود هم گشنه حرفمو تایید کرد و باهم به طرف ی رستوران خوب رفتیم و ی.... دلی از غذا در آوردیم... آخر که ی ناهار درست و حسابی بعد کلی پیاده روی چقدر میچسبه

داشتیم دسرمونو میخوردیم که گوشیم رنگ خورد

از توی کیفم درش اوردم و به صفحه نگا کروم ببینم کیه وسط خوردن مزاحمم شده دیدیم عکس پرهام خله رو صفحه اس

سلام پرهامی\_

سلام زلزله خوبی؟!\_

!خوبم تو خوبی؟! مهربادی خوبه?\_

!مرسی خوبم... مهرباد هم خوبه... تولد که میایید?\_

!مگه میشه نیام?\_

!اوکی ساعت چند راه میافتین?\_

والا هیوا به من گفت اگه ساعت 7 اونجا نباشید پوستتونو میکنم\_

اوکی پس ما ساعت 6 دم خونه شماییم\_

نه پرهام نمیخواه شما خودتون برید ما هم خودمون میایی اونجا همو میبینیم\_

مطمینی؟! تعارف نکنی ها\_

نه بابا خل و چل مگه من با تو تعارف دارم\_

بخوای هم نمیتونی داشته باشی... اوکی پس میبینمتون فعلا بای\_

بای\_

گوشی رو که قطع کردم که بلافاصله پری گفت: پاشو بریم سریع من ی چی بخرم بریم حاضر بشیم ساعت سه و نیمه... هنوز هیچ غلطی نکردیم

...رفتم پول غذا رو حساب کردم و بعد باهم رفتیم بیرون

!پری جلوی ی مغازه ی کیف و کفش چرم ایستاد و گفت: هستی به نظرت خوبه ی ست چرم براش بگیرم?

...عاره خیلی خوبه... مخصوصا اون قهوه ایه\_

ی ست کیف پول و فنک و کمر بند و جا کیلیدی قهوه ای بود که البته از این الکیا نبود!!!! چرم اصل بود

...رفتیم داخل مغازه و از فروشنده خواستیم برامون بیاره

از نظر پری هم قشنگ بود و تصمیم گرفت همونو بخره...فروشنده میخواست کادو کنه که من نذاشتم و گفتم که میبریم خونه من جعبه کادو دارم میزاریم توی اون کادو خزه.... پری هم موافقت کرد

بعد کلی گشت و گزار با نیش باز و رضایت کامل از خریدامون رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم که بریم خونه ی ما تا بقیه ی کارامونو انجام بدیم....پری استارت زد ولی هرچی گاز میداد ماشین حرکت نمیکرد

!!واااای باز این لگن تو چه مرگش شده چرا راه نمیره؟\_

چه میدونم والا\_

...خووو مت بختک نشین اینجا هییی الکی گاز بده برو پایین ببین چر شده\_

بای این حرف من سریع از ماشین پیاده شد و یکم دور ماشین چرخید بعد سرشو از شیشه کرد تو ووفی کشید و گفت:پنجره

!واااای نه ینی حالا باید با اینهمه اهن و تولوب یک ساعت وایسیم پنچری بگیریم؟\_

نه خیر نمیشه\_

ایا تعجب گفتم:چرا؟

تشریف بیار پایین خودت ببین\_

...بعدم کمی خودشو کنار کشید و درو برام باز کرد

از ماشین پیاده شدم و به چرخا نگاه کردم....اوووف..هر چهار چرخش پنچر شده بود....هعییی...بخشکی شانس

احتمالا ی جا شیشه خورده ای چیزی ریخته بود رد شدیم از روش اینجوری شده\_

احتمالا\_

!حالا باید با تاکسی برگردیم؟\_

فک کن ی درصد من ماشینمو اینجا ول کنم\_

وااااا....خووو شب با سیا برمیکردید میاریدش دیگه...دیونه نشو دیر شده پری ساعت 5 شد...نه دوش گرفتیم نه \_

....حاضریم...نمیرسیم هااا...بخدا هیوا میکشتمون هااا

سری تکون داد و گفت:مثل اینکه چاره ی دیگه ای نداریم برو وسایل هارو از تو ماشین بردار

سریع پریدم کادو ها و لباس پری رو که گذاشته بود تو ماشین تا خونه ما بپوشه رو برداشتم

پری هم سریع در رو قفل کرد و یکم از وسایلا رو از دست من گرفت

!گوشه ی خیابون وایساده بودیم...مگه ماشین گیر میاومد؟

بابدبختی ی ماشین جور کردیم و در بست تا خونه ما اومدین....ساعت حدود 6 بود که رسیدیم....وااای هیچ کاری نکرده بودیم

سریع مریمو صدا کردیم... وسایلی پری رو دادم بهش و گفتم... اینا رو ببر تو اتاق مهمان بزار ی حوله هم واسه پری بزار تو حمام همون اتاق.... بعدم برو اتو موی منو بزن به برق تا داغ بشه لوازم آرایش هم بزار روی میزم... لباسام از توی کمد در بیار و بزار توی کیفم

بعدم به پری گفتم که بره از حمام اون اتاق استفاده کنه که تو وقت صرفه جویی بشه و خودمم پریدم تو اتاقم و رفتم حمام.... سریع ی دوش مختصر گرفتم و اومدم بیرون .... خودمو خشک کردم و ی شلوار مشکی با ی مانتوی کوتاه سورمه ای پوشیدم... میخواستن لباسم رو اونجا بپوشم.... مریم پشت در ایستاده بود صدایش کردم تا بیاد کمکم کنه بلکه زودتر تموم ..... بشه..... موهامو سپردم دست اون و بهش گفتم ول ی سری موهامو اتو بکشه و بعد 5 سانت پایینشو حالت اس کنه خودمم افتادم به جون صورت بدبختم و ی آرایش کامل اما لایت نشوندم روش... زیاد آرایش دوست نداشتم اما خوب تو .... مهمونیای اینجوری لازم بود دیگه

با تموم شدن آرایش منمو شده بود.... به مریم گفتم ژل رو خالی کنه رو موهام که یهو وسط مجلس صاف نشه و ... اعصابمو داغون کنه.... عاچه موهای من خیلی لخت بود و هر مدلی که درست میکردم همش باز میشد

شالمو سرم کردم سویچ ماشینمو به اضافه ی کیف دستی کوچیکم و کیفی که لباسام توش بود رو برداشتم و رفتم به طرف اتاقی که پری توش بود.... تا خواستم در بزنم یهو پری درو باز کرد و اومد بیرون... خیلی ناز شده بود... ولی الان وقت دید زدن پری نبود.... چیزی که من زیاد تو عمرم میبینم قیافه این خرچنگه که زندگیمه... ساعت دود هفت و نیم بود... تا اونجا هم حداقل 1 ساعت و نیم راهه... هیوا به طور قطع پوستمونو میکنه.... سریع رفتیم به سمت پارکینگ و سوار ماشین شدیم

... در حال رانندگی به مهسا زنگیدم و گفتم سریع بیاد سر کوچه .... بماند که چقدر فوش بارم کرد و نفرینمون کرد

... مهسا رو سوار کردم... پامو گذاشته بودم رو گاز و فشار میدادم.... قصد برداشتنتش نداشتم

پری: هستی آرام برو... دیر برسیم بهتر از اینه که آش و لاش برسیم..

هستی: شما اگه حواس منو پرت نکنید نه دیر میرسید نه آش و لاش..

\*\*\*\*\*

حدودای ساعت 9 بود که رسیدیم به ویلا،..... اکثر مهمونا اومده بودن چون پشت در ویلا ی عالمه ماشین پارک بود

هستی: برو بکس آدماده باشید که قراره که کتک مفصل از هیوا نوش جان کنیم..

..... هر سه تا باهم رفتیم داخل

.... اووووووف چه خبره اینجا..... ترکونده این هیوایی

به اسم تولد واسه باباش گودبای پارتی گرفته

داشتم ملت و دید میزدیم که یهو ی دستی زد سرشونمو گفت: میزاشتید مهمونی که تموم شد میاومدین!! کدوم گوری بودید  
[شماها؟! اون یکیتون کو؟]

برگشتم نگاش کردم .... هیوا بود.... ی لباس نقره ایه راسته ولی تنگ که قدش تا بالای زانوش بود پوشیده بود... یقه ی لباس از جلو بسته بود ولی از پشت حالت یقه شل بود و تا گودی کمرش باز بود

هستی: هیوا قضیه اش مفصله...برات میگم بعدا...طناز معذرت خواهی کرد ی مشکلی واسش پیش اومد نتونست بیاد \_  
.....الانم ی اتاق به ما نشون بده لباسمونو عوض کنیم

....هیوا:حیف که وسط تولد آبروم میره وگرنه ی جیغی میزدم که پرده گوشتاون پاره بشه\_

بعدم دستمونو گرفت برد توی اتاق خودش و بعد خودش رفت بیرون و کلی سفارش کرد سریع بیاییم بیرون میخواد ی نفرو بهمون نشون بده

....ماهم که فوضووووول...سریع لباسمونو پوشیدیم و پریدیم بیرون

اووووو...من فک میکردم چقدر لباسم لختیه....این دخترا که اینجا لباسشون کلا نیم متر پارچه ام نبره که....والا

با شنیدن صدای دلفک ( همون اشکان خله ی خودمون) هممون برگشتیم.....با دیدنشون فکم افتاد.....لامصبا چه تیپایی زده ...بودن....باربد ی کت و شلوار مشکی با پیرهن همرنگش و کروات قرمز

ارمان کت شلوار سفید با پیرهن آجری کروات هم نزده بود

اشکان هم ی کت و شلوار مشکی با پیرهن طوسی و کروات مشکی

شایان هم ی کت شلوار دودی و پیرهن و کروات همرنگش

....خدایی هر چهارتاشون خوشتیپ شده بودن

مهرداد و پرهامم انگار رفته بودن پیش اركس...مثل اینکه ی مشکلی واسه سیستمش پیش اومده بود داشتن کمکش میکردن

بعد از سلام و احوال پرسی و ی عالمه هندونه ای که ما زیر بغل اونا گذاشتیم و نوشابه ای که اونا واسمون باز کردن اشی  
!گفت:راسی طناز کووو؟!نکنه دختره خوبی نبوده اذیتتون کرده واسه همین نیاوردیش مهمونی؟

هممون خندیدم

مهسا:نه بابا غذاشو کامل نخورده تنبیه شده...تازه تو خونه هم نیست که انداختیش تو حموم چراغ هم خاموش کردیم\_

!شایان:حالا بی شوخی کجاست؟\_

پریناز:اها...بی شوخی بخوایم بگیم اینجوری میشه....ی مشکلی واسش پیش اومد کلی معذرت خواهی کرد و گفت که \_  
نمی‌توته بیاد

شایان:حیف شد\_

!ما سه تا یهو همزمان گفتیم :بله؟

شایان دستپاچه شد و گفت:ینی منظورم اینه که جاش خالیه..خوش میگذشت اگه میاومد

بعدم ی بیخشیدی گفت و ازمون فاصله گرفت

ی نگاه به باربد انداختم....اخه این بشر واسه چی اینقدر جدی بود.....البته جدی هم نبود هاااا.....میدونید این  
موجیه....وقتی میزنه تو دنده شوخی فقط باید دلتو بگیری از دستش بخندی ولی وقتی هم که بخواد جدی باشه آدم  
میگرخه....اوه اوه نگا نگا چه اخمی کرده انگار از دماغ فیل افتاده...خوب حالا بسه اینقدر نگیر خودته....د و ا بده دیه

همینجوری داشتم نگاش میکردم که یهو با نگاهش قافل گیرم کرد...سریع نگاهمو دزدیدم و به اشکان نگا کردم...ولی زیر  
چشمی داشتم میپاییدمش...ی لبخند زد و بعد گفت:مهمونا همه دوستای هیوا و دابی جان هستن...منم زیاد باهاشون آشناییت  
ندارم هیوا الان میاد بهمون معرفی میکنه

همون لحظه هیوا اومد کنار ایستاد و گفت: دختری لحظه توجه کنید

هر سه تامون داشتیم نگاش میکردیم

با ی تک سرفه صداشو صاف کرد و گفت: اونی که میخوامم

بهتون نشونش بدم الان میاد.... صاحب شرکتیه که بابام توش کار میکنه..... پسر خیلی خوشگل و جذابه

اپری شونه ای بالا انداخت و گفت: خوب به ما چه؟

...هیوا: خووو خفه شو تا بگم... میخوام براتون کورس بزارم.

!مهسا: نه منه؟\_

....هیوا: میخوام ببینم کدومتون امشب میتونه مخشو بزنه.... هرکی تونست خرش کنه هرچی بخواد بهش میدم.

مهسا: اوووو پس شرط بندیه\_

هیوا: نه... تست\_

پری: تست چی اونوقت\_

هیوا: تست خر کردن پسر... میخوام ببینم کدومتون ماهر ترید\_

!هستی: اوکی حالا کوشش این خرگوشی که قراره قورتش بدیم؟؟\_

هیوا: اوناهاش.... اومد... اوناهاست\_

!!!!!!هممون به جایی که هیوا اشاره میکرد نگاه کردیم و بعد هم زمان گفتیم: سیاوش؟

کلا امشب ما گروه سرود تشکیل داد بودیم

!سیا اینجا چیکار میکرد؟

مگه امشب تولد دعوت نبود؟! اینجا رو از کجا پیدا کرده؟! اینی تعقیبمون کرده؟! نه بابا سیاوش اینکاره نیس... از تعقیبمونم کرده باشه که چون غریبه اس راهش نمیدن بیاد داخل

...ایییی بابا مخم داره پیچ میخوره اینجا چه خبره.... صبر کن بینم

هیوا گفت صاحب شرکت باباشه.... دیشب هم سیا گفت تولد یکی از مهندسای شرکتشون دعوته

.....پس ینی... ینی بابای هیوا

انگار سیاوش صدامونو شنید چون داشت با چند نفر دست میداد که برگشت به سمتمون... خیره شده بود بهمون

لبخند زد و با سرعت رفتم به طرفش... سیاوش هم قصدمو فهمید دستاشو باز کرد و منم پریدم بغلش.... روی موهامو لبوسید و گفت: زلزله تو اینجا چیکار میکنی؟

!من اومدم تولد بابای دوستم... تو چی؟\_

منم اومدم تولد دوستم\_

هردومون زدیم زیر خنده... دستشو گرفتم و به طرف بچه ها کشیدم که گفت: زلزله تو برو من دو دقیقه دیگه میام پیشت



برم ی سلام و علیکی بکنم میام

باشه ای گفتم و رفتم کنار بچه ها

هیوا داشت با دهن باز نگام میکرد.... زدم زیر خنده و بین خنده هام بهش گفتم: چیه چرا این ریختی شدی؟! کارم چطور بود؟! خوش است اومد

هیوا: تو.... پریدی.... بغلش کردی.... تو\_

یهو به خودش اومد سرشو تکون داد و گفت: هستی گفتم فقط مخشو بزن نه اینکه پسر مردم رو از راه به در کن که همین امشب بیره عقدت کنه که

.... ایندفعه همه باهم زدیم زیر خنده.... پسرا که ترکیده بودن از خنده

هیوا گنگ به ما نگاه کرد و گفت: چه مرگتونه چرا اینجوری شدین

باربد وسط خنده هاش رو به هیوا گفت: گاف دادی هیوا اونم چه گافی

و دوباره با صدای بلند زد زیر خنده

هیوا که کلافه شده بود با صدای بلند گفت: یا همین الان میگی چی شده یا میزنم لهتون میکنم

پریناز: خره داداششه\_

هیوا: اههههه.... نمیفهمم چی میگی\_

مهسا: وای هیوا چقدر تو خنگی.... اینی تو سفارش دادی مخشو بزنیم سیاوش داداشه هستیه.... آدم که نمیتونه مخ داداششو \_ بزنه

و دوباره زد زیر خنده

!هیوا با هر کلمه ای که از دهن مهسا میاومد بیرون چشمش گشادتر میشد.... با گجی تمام گفت: دروغ میگی؟

اشکان: هیوا ینی آدم پنچری گاری بگیره تو آفتابه شیرموز بخوره اینجوری ضایع نشه\_

با این حرف اشکان دوباره صدای خنده ی همه اوج گرفت هیوا اومد جواب اشکانو بده که یهو پریناز گفت: هستی سیا داره میاد

سیاوش اومد و دقیقاً پشت هیوا ایستاد.... هیوا برنمیگشت نگاش کنه

سیاوش: پیشی بیا بریم این رفیقتو به من نشون بده ببینم چه جوری جرات کرده 8 سال گم بشه که خواهر من ناراحت باشه\_

هستی: داداشی دوستم همینجاست\_

.... سیاوش نگاهی به جمع کرد و گفت: خوب اینکه مهسا تتلیتیه.. اینم که پری خره ی خودمونه

پریناز پرید وسط حرفش و گفت: سیا خیلی خری

این حرفو که زد پامو بلند کردم و با تمام قدرت پاشو له کردم.... چون کفش من پاشنه بلند بود و کفش پری تخت بود خیلی دردش اومد... جوری که اشک تو چشمش جمع شد... داشت اه و ناله میکرد و فوش بارم میکرد که گفتم: دفعه آخرت باشه با داداش من اینجوری حرف میزنی هاااا.... اگه دوباره تکرار بشه دفعه ی بعدی پاتو قطع میکنم عزیزم

سیا ی خنده ی ریز کرد و کش دار گفت: فدددددای تو

بعدم گونه ی من رو کنارش ایستاده بودم بوسید

پریناز: عاره دیگه آقا سیاوش لو شش کن، لو شش کن..... تشویقش کن که دفعه بعدی گردنمو بزار لای گیتون... منم که \_  
اصن مهم نیستم که قربونی همدیگه کنید

بعدم قهر کرد و رفت سمت مهرداد اینا

سیاوش: اوخ اوخ اوخ... قهر کرد \_

خندیدیم و گفتیم: بزار هیوا رو بهت نشون بدم بعدش میریم منت کشی

دست هیوارو گرفتیم و به سمت سیاوش چرخوندیم و گفتیم: اینم خواهر بزرگه ی من که گم شده بود.... هیوا

هیوا جونى این اقایى هم که میبینی عشق منه زندگى منه اصلا نفسمه... سیاوش

تو مدتی که من داشتم سیا رو معرفی میکردم لپای هیوا از خجالت گل انداخته بود و بقیه هم داشتن ریز ریز اون پشت  
.... میخندیدن.... اما نمیدونم چرا سیاوش با دیدن هیوا اخماش رفت توهم

هیوا به زور لبخندی زد و گفت: بله... ما قبلا همدیگه رو دیدیم

.... سیاوش: بله زیارتشون کردم \_

..... بعدم با تمسخر گفت: اونم چه زیارتی

رو به سیاوش گفتیم: مگه چی شده بود تو اون زیارت... هان؟! ایگو ببینم سیا

سیاوش دستشو گذاشت تو کمرم و گفت: بعدا میگم برات خواهری ( این حرف از جانب سیاوش همون مودبانه ی فعلا خفه  
( شو عزیزم خودمونه

بعد رو کرد به هیوا و گفت: فک نمیکردم دوستی که اینقدر ازش تعریف میکردی ایشون باشن.... اصلا به تعریفایی که  
..... گفتی شباهت نداره

هیوا که به خاطر سوتی که داده بود زبانش قفل کرده بود هیچی نگف و فقط ذل زده بود به سیاوش... اونم ی پوزخند  
!تحویلش داد و رو به من گفت: خواهری مهرداد اینا کجان؟

همون لحظه مهرداد و پرهام و پری اومدن سمتمون و مهرداد با خوشرویی دستشو به طرف سیاوش دراز کرد و گفت: بهبه  
داش سیا... نمیگی نیماى اینجا دل ما برات تنگ میشه

سیاوش: قربون داداش \_

هستی: علیک سلام آقا مهرداد... حالا شما خوبه... منم خوبم ممنون.... نو که بیاد به بازار کهنه میشه دل آزار دیگه... باشه \_  
دارم برات... این سیاوش مهمون همین ی شبه.... من کار دارم بعدا با شما نشونت میدم

مهرداد زد زیر خنده و گفت: سلام خانوم حال شما.... چه خوشگل شدی زلزله... باور کن نشناختم فک کردم ی دخیه که سیا  
مخ کرده... من که مال مردم خور نیستم به داف مردم نیگا نمیکنم واسه همین سلام نکردم

هستی: برو بچه برو منو سیا نکن نصف آفریقا رو من با ذغال سیا کردم... اونى که تو چشم من دیدی سایه خودته \_  
...جناب

پری: بابا شونصد هزار بار گفتیم از اصطلاح مخ کرده واسه سیاوش استفاده نکنید... این نیاز به مخ کردن نداره خبرش مخ \_  
نکرده میان سمتش اگه بخواد مخ کنه مطمئن سر از ی جا دیگه در میارن

همه زدیم زیر خنده

سیاوش: ما مخلص پری خانوم هستیم\_

پریناز روشو برگردوند و گفت: لازم نکرده... به جای اینکه مخلص باشی یکم از آدم طرفداری کن

سیاوش: باششش.. از این به بعد\_

اباربد: پرهام جان ارکس چی شد؟! درست شد؟\_

پرهام: عاره داداش حاضره الان اسباب متری رو راا میندازه\_

همون لحظه صدای بلند آهنگ و پشتشتم صدای جیغ و هورای دخترا فضای ویلا رو پر کرد

(آهنگ وای چقدر مستم من از ساسی مانکن )

!!اا عصابم داغونه وینستون لایتم کووو؟

!موشول اینا دارن میان خدا بلیک اند وایتم کو؟

کو

کو

!کوری مگه تو؟

دو دو دور لبتو

اونا بزن که همه میزنن و تق تق داره در میزنن

هممون به جز شایان و سیا و باربد ریختیم وسط پیست رقص.... من که فقط واسه قر دادن اومده بودم پ اصلا فکرشم نکن  
..... که برم پیش اونا وایسامو نگا کنم

اخ

اومدم که درو وا کنم

و وا کردم و تا وا کردم

یکی منو بوس کرد

!از کجا؟

از نوک پا تا گردن

قدم قدم دم دم

قدم قدم ددر د دم

من سر کوچشون میرفتم

هی میگف ساسی نیا

ولی باز میرفتم

بطور خیلی اتفاقی ی جورایی اشکان شد پارتتر من... لامصب خیلی خوشگل میرقصید..... منم با اشتیاق و هیجان  
همراهیش کردم

اخه رفتنی باید بره و

تو منو میخوای خیلی و خوب

قلوب قلوب مشروبتم برو بالا

بیا تو بغلم همین حالا

به اینجا که رسید دستمو گرفت و کشید جوری که پرت شدم تو بغلش.... همونجوری کنار گوشم گفت: یکم حواست باشه  
..خواننده چی میگه بعد نیس خانومی... خندیدم و بعد به حالت اولیه برگشتیم و ادامه دادیم

واللای چقدر مستم من

اخ ببین بدنمو راه رفتنمو تاب کمرمو

واللای چقدر مستم من

اخ ببین عشوه هامو چندتا از اون چشمه هامو

والای چقدر مستم من

اخ ببین بدنمو راه رفتنمو تاب کمرمو

واللای چقدر مستم من

اخ ببین عشوه هامو چندتا از اون چشمه هامو

اخ تو چه مستی هستی

از عصری میرقصی بس نی

بستی دل منو به دل خودتو

بعد این دل منو شکستی

نشکن این مال تو

همش میگرد دنبال تو

این قلب بیچاره ی من نه اینکه همش تو کار تو

واللای چقدر مستم من

اخ ببین بدنمو راه رفتنمو تا ب کمرمو  
واللای چقدر مستم من  
اخ ببین عشوه هامو چندتا از اون چشمه هامو  
واللای چقدر مستم من  
اخ ببین بدنمو راه رفتنمو تا ب کمرمو  
واللای چقدر مستم من  
اخ ببین عشوه هامو چندتا از اون چشمه هامو

آهنگ که تموم شد همه وسط رو خلوت کردن... ی آهنگ لایت گذاشتن تا یکم استراحت کنیم.... درحالی که هردو نفس  
نفس میزدیم رفتیم پیش بچه ها.... پیش هم وایساده بودیم که اشکان رو به سیاوش گفت: ماشالله خواهرتون دس به قرش خوبه  
...هاااا داشتیم کم میاوردم یواش یواش

سیاوش خندید و گفت: دس پرورده خودمه دیگه  
بعدم رو به پری کرد و گفت: پری کوک کن خودتو باید بریم قر بدیم

آهنگ بعدی که شروع شد سیا دست پری رو گرفت و رفتن وسط.... ا خود خدا این دوتا دوباره استارت زدن حالا کی  
!!میخواه این دوتارو از اون پیست بکشه بیرون؟

من با این موزیکم که نداره چیزی کم  
به سمت روزای خوب و رویایی نزدیکم  
عاشق نور شب تو ی جای تاریکم  
که بیاد برقعه واسم یار کمر باریکم  
بیا پیشم عزیزم  
همه چیزم  
من واسه تو دنیا رو به هم میریزم  
من تورو میخوام و  
از چشمم میخونی  
که واسه بودن کنار تو پر از انگیزه ام

اینقدر خوشگل میرقصیدن باهم که همه وسط رو واسشون خالی کرده بودن و فقط اون دوتا بودن....منم ی گوشه کنار مهسا ایستاده بودم و داشتم از دیدن آبجیمو داشتم اون وسط کلی کیف میکردم که که هیوا دست مهسارو کشید و بردش نمیدونم کجا...منم تک تنها اونجا مٹ بز داشتم رقصیدن اونا رو نگا میکردم

تو حال خودم بودم که ی پسر در حالی که دوتا جام پر از ی مایع قرمز دستش بود اومد سمتم و یکی از جام هارو گرفت.....به طرفم و گفت:اگه افتخار بدین دور بعدی رقص رو باهم داشته باشیم

از اونجایی که به خاطر رقصیدن حسابی گرمم شده بود و گلویم خشک شده بود به ی چیزی تو مایه های شربت احتیاج داشتم حالا چی بهتر از شربت آلبالو که من عاشقشم؟

دستمو بردم جلو و جام شربت رو برداشتم و با لبخند به پسر نگاه کردم اما تا اومدم جوابشو بدم یهو ی صدایی از پشت....سرم اومد که وقتی برگشتم متوجه شدم باریده:نه خیر از این افتخارا نصیبت نمیشه

بعدم جام رو از دستم گرفتم و داد به پسر و گفت:از اینم واسه خر کردن یکی دیگه استفاده کن اینجا کاربرد نداره

اینقدر صداش جدی بود که پسر به بدون هیچ حرفی اونجارو ترک کرد

...رو به بارید گفتم: چرا اونو دادی بهش میخواستم بخورم...تشنه ام بود

داداشتم بهم گفت مشروب نمیخوری ولی اگه بخوای خودم میرم برات میارم..

ایا تعجب پرسیدم: مشروب بود؟

اینی متوجه نشدی؟..

نه به جان خودم من غلط بکنم بخوام مشروب بخورم...والا \_

ی خنده کوتاه کرد و گفت :خوب حالا حرص نخور...اگه تشنه برم ی چیزی برات بیارم

...اگه زحمتی نیست و نمیزنیم ممنون میشم ی چی بیاری چون دارم میمیرم از تشنگی..

لبخندی زد و سرشو تکیه داد و بعدم سریع از کنارم رد شد... یکم که گذشت دیدم درحالی که دوتا جام تو دستشه اوند....سمتم...یکیشو گرفت سمتم و گفت:بیا بخور نمیری بیوقوفی رو دستمون

...این که باز همونه...مطمینی مشروب نیست..

اخم کرد و گفت:دختر تو بدون چون و چرا داشتی از ی غریبه چیز میگریفتی بعد از من میخوای ی لیوان شربت بگیری اناز میکنی؟

...اووووو باشه بابا حالا منو تناول نکن ون شربنتو بخور...اون یکی هم بده به من ابا خفه شدم..

بعدم جام شربتو ازش گرفتم و درحالی که ی جرعه اش رو میخوردم گفتم:خووو حالا چرا خود پسر رو ردش کردی خوب بود واسه رقص که...این اشی بیشعور خسته شده دیگه نمیداد باهام برقصه....عاقا سیا هم که فعلا گرمه....اون دوتا یالغوز هم که واسه خودشون پارتنر پیدا کردن....مهسا هم که دخی خاله گرامتون قاپید

من که هستم..

لبخند پت و پهنی زدم و گفتم: میرقصی؟

اآره چرا نرقصم؟..

عاخه از اون موقع تاحالا اصن نفریدی؟..

!!چیکار نکردم؟\_

نقریدی...همون معادل قر ندادی خودمونه\_

اها...خوب چون از موقع در حال ارزیابی بودم\_

!ارزیابی چی؟\_

اینکه ببینم کی بهتر میرقصه برم تو دور بعد باهات برقصم\_

ای لبخند از اونا که وقتی خر کیف میشی میزنی از اونا زدم و گفتم: الان ینی من خیلی خوب میرقصم؟

نه تو که نه...الان میخوام باهات برقصم چون بیکاری اینجا حوصله ات سر میره.تنها موندی گناه دری\_

لبامو جمع کردم و سرمو برگردوندم و گفتم: نوموخوام...برو با هرکی خوب میرقصه برقص

بعدم دوباره به پری و سیا چشم دوختم که هنو داشتن تکون میدادن و بقیه ی شربتمو خوردم...اه بسه دیگه پری داداشمو قورت دادی ی ذره اش هم بزار واسه من خووو

تو واسه من عزیزتر ازجونی

تورو میخوام و نگو نمیدونی

با تو بودن

میشینه به دل مثله

پیاده روی روی ی روز بارونی

یالا یالا همه ادمای اینجا میدونن

که ماها دمای بدنمون داره میره بالا

میخونم واسه شادیه همه ی دل ها

سلام دی جی علی ای 2 هستم

فوق تخصص ریتم و دنسم

دستا بالا اونایی که تا صبح میخوان بام برقصن

امشب روی فاز جدیدم

همه دنیارو صورتی دیدیم

بگید از این موزیکم رازی هستین

حال میکنید با این ایده ام

همه اینجا داغ و هاتن

پوستا و رنگ شکلاتن

زدن به سیم اخر و انگاری که قاط و پاتن

هییلی

شما که ریلکسی

خیلی شیک و خوب و بی نقصی

بسه دیگه هرچی نشستی

باید پاشی و برقصی

بلا فاصله بعد تموم شدن این اهنگ ی اهنگ دیگه گذاشتن.....همون لحظه هیوا اومد و گفت:مهسا رفته داره قر میده من تنها شدم

باربد:بیا بریم باهم بترکونیم

بعدم دستشو گرفت و باهم رفتن وسط پیست....پری و سیاوش هم انگار قصد بیخیال شدن نداشتن

بیا آروم بگو در گوشم

دوسم داری و بزا همه دور شن

از دور تو برن کنار

بزار

حسودا همه کورشن

عاخه من به تو وابسته ام

یا تورو میخوام و یا اصلا

هیچکسی دیگه به چشم نمیاد

بس که خوشگلی تو لامصب

دیگه سرم داشت منفجر میشد....همیشه همین بودم ....اگه موسیقی باصدای بلند پخش میشد و من نمیرقصیدم سر درد میگرفتم.....رفتم بیرون تا یکم هوا بخورم تا حالم خوب بشه...یکم اونجا بودم و وقتی اروم شدم برگشتم داخل

اخرای اهنگ بود....وقتی اهنگ تموم شد صدای دستا و سوتایی بود که واسه باربد و هیوا میکشیدن....چیزی دیدم که باعث شد قدرت از پاهام گرفته بشه و نتونم حرکت کنم

.....باربد لبخند زده بود و گونه اش چال افتاده بود....هیوا روی پنجه ی پاش بلند شد و چال خنده اش رو بوسید

واای خدا قلم

همیشه آرزوم این بود که شوهرم چال خنده داشته باشه که من بتونم اینجوری بوسش کنم



ایبی الهی تو گلوت گیر کنه هیوا....ایشالله ه پایین نره

این چه شانسی من بدبخت دارم عاخره...ی پسر خاله ام ندارم چال خنده داشته باشه که واسه بابام تولد بگیرم بعد برم باهاش برقصم که بتونم چال خنده اش رو بوس کنم...تو دلم سر خودم داد کشیدم:خفه بمیر بابا تو گورت کجا بود که کفن داشته !!باشی...تو خاله داری که توقع پسر خاله اونم با چال خنده داری؟

خودمم خنده ام گرفته بود....ی لبخند زدم و رفتم به سمتشون ...ارکس بازم استراحت اعلام کرده بود...هیوا اومد به طرفم !و گفت:هستی تو چرا نمیرقصی؟

اشما به حد کافی ترکوندی...بعدم با سر به بارید اشاره کردم و گفتم:خوش گذشت؟\_

هیوا خندید و گفت: وایای جات خالی خیلی حال داد....مخصوصا اون تیکه ی آخرش

ایبی درد تو جونت....حرص منو در میاری...میدونستم که هیوا میدونه من چال خنده دوست دارم چون همیشه ورد زبونم بوده....حالا بعدا درستت میکنم هیوا خانوم

با چشم داشتیم دنبال سیا میگشتم ولی میداش نکردم واسه همین پرسیدم:سیا کجاست؟

بارید:با پری رفتن تو باغ فک کنم\_

...هستی:عجب\_

آهنگ بعدی داشت شروع میشد...هیوا رفت که اشکان اینا رو پیدا کنه و موندیم منو بارید....مٹ میر غضب شامی بق کرده بودم و داشتیم ملتو نگا میکردم که شنیدن صدای بارید باعث شد سرمو به سمتش برگردونم و نگاه کنم:حالا جدی نمیای !باهم برقصیم؟

ن خیر...شما برو به نتایج ارزیابیت برس\_

خندید و گفت: عاخره بدبختانه اونجا هم تو نفر اول شدی

....برگشتم نگاه کردم....چشمامو ریز کردم و گفتم: شانس آوردی که امشب دلم رقص میخواد وگرن

اوه بله مادماذل \_

دستشو آورد جلو تا بگیرم....دستامو بردم جلو...دستامون تو هم قفل شد....ی لحظه حس کردم جریان برق فشار قوی بهم وصل کردن....نمیدونم چرا قدرت حرکت نداشتم....با ی بدبختی خودمو به وسط پیست رسوندم....دستام دور بازوی بارید .....حلقه بود

!!وایای خدا رحم کنه تا اینجا با بدبختی اومدم....حالا چه جوری برقصم؟

خاک بر سرم الان مٹ تخم مرغ پخش زمین میشم آبروم میره...همه بهم میخندن....وایای خاک بر سرم

تو دلم سر خودم داد کشیدم: جمع کن خودتو دختره ی ایکبیری میخوای بارید پیش خودش بگه چه دختره بی جنبه ایه فقط دستشو گرفتم اونم به خاطر رقص نه قصد دیگه اونوقت دختره پس افتاد

!!!خوب چیکار کنم؟!مگه دست منه؟ \_

!!خفه خون بگیر مٹ آدم برقص باهاش....اینم ی بوزینه ایه مٹ همه...چه فرقی داره مثلا؟ \_

...نه نگووو..این خیلی خوبه\_

خفه بمیر\_

با شروع شدن اهنگ ادامه ی مذاکراتم با وجدانم نصفه موند و شروع کردم به رقصیدن

میخوامت

با تو به دنیا خوش بینم

وقتی رو به روی تو میشیم

میبینم

چقده درگیر توام

میدونی

وقتی دست تو دستم میزاری

میگی دوسم داری انگاری

فهمیدی

که به تو وابسته شدم

میخوامت روی تو حساسم

تورو باور دارم

با همه احساسم

میخوامت بی تو میرم از دست

دل حساس من به چشات وابسته اس

میخوامت روی تو حساسم

تورو باور دارم

با همه احساسم

میخوامت بی تو میرم از دست

دل حساس من به چشات وابسته اس

میخوامت

از خواستنت جون میگیرم

واسه ی لبخندت میمیرم

تقدیرم

توی اون چشمای تو

میدونی

تا دنیا هست به تو مدیونم

من از تو یک دنیا ممنونم

مدیونم

توی دلم جای تو

میخواهم روی تو حساسم

تورو باور دارم

با همه احساسم

میخواهم بی تو میرم از دست

دل حساس من به چشمت وابسته اس

میخواهم روی تو حساسم

تورو باور دارم

با همه احساسم

میخواهم بی تو میرم از دست

دل حساس من به چشمت وابسته اس

از اول آهنگ که شروع کردیم به رقصیدن ذل زده بودیم به هم... من به اون... اون به من.... قدرت چشم برداشتن از تو رو نداشتم.... با هزار و یک بدبختی چشم از تو گرفتمو سرمو انداختم پایین... یکم که دقت کردم حس کردم بوی عطر آشنا رو دارم استشمام میکنم.... یکم که بیشتر دقت کردم دیدم عطره بازید... اما این.... این همون... همون عطره که من امشب... واسه بابای هیوا کادو گرفتم

آهنگ که تموم شد رفتیم پیش بچه ها... سیاوش و پری هم اومده بودن.... بابای هیوا اومد سمتمون و گفت : باربد جان تو به . من قول دادی به عنوان کادوی تولدم برام بخونی... من کادومو میخوام

اِنا آقای شریفی این حرفو زد همه به دنبالش از باربد خواستن که بخونه... منم که کلا منگ بودم.... مگه این بلده بخونه؟؟

باربد دستشو آورد بالا و گفت: اوکی میخونم ولی شاد و قر دار نه هاااا ی چیز لایت میخونم که باهش حس بگیرید

همه موافقت کردن... باربد رفت کنار ارکس و میکروفون رو از تو گرفت و شروع کرد

من فکم افتاده بود.... صدش واقعا معرکه بود

علاقه ام به تو خیلی بیشتر شده

حالا روزگارم قشنگ تر شده

از اون وقت که تو با منی حال من

میبینی خودت خیلی بهتر شده  
علاقه ام به تو خیلی بیشتر شده  
میدونم نمیتونی درکم کنی  
ولی اینو یادت نره عشق من  
میمیرم اگه روزی ترکم کنی  
میخوام لحظه لحظه به تو فک کنم  
نمیخوام کسی صد راهم بشه  
نمیخوام کسی جز تو پیشم بیاد  
به جز تو کسی تکیه گاهم بشه  
میخوام لحظه لحظه به تو فک کنم  
نمیخوام کسی صد راهم بشه  
نمیخوام کسی جز تو پیشم بیاد  
به جز تو کسی تکیه گاهم بشه  
منم که میمیرم برای چشات  
منم که میمیرم واسه خنده هات  
میخوام بیشتر از اینم عاشق بشم  
کمک کن بتونم باهات  
منم که میمیرم برای چشات  
منم که میمیرم واسه خنده هات  
میخوام بیشتر از اینم عاشق بشم  
کمک کن بتونم باهات  
علاقه ام به تو خیلی بیشتر شده  
حالا روزگارم قشنگ تر شده  
از اونوقت که تو با منی حال من  
میبینی خودت خیلی بیتر شده  
علاقه ام به تو خیلی بیشتر شده

صدای دست و سوت کر کننده بود....باربد اومد پیش ما...ی نگاه به من کرد و بعدم رو به بقیه گفت:نظرتون!؟

سیاوش زوتر از همه گفت: عالی بود داداش... این زلزله ی ماهم صداس خیلی خوبه  
بارید: بله شمال که بودیم شنیدم صداشونو...  
هیوا: خوب من نشنیدم... برو بالا بخون توام...  
همین جرقه از طرف هیوا کافی بود که دیگه دست از کله کچل من برندارن  
...هستی: وای هیوا طورو خدا بیخیال حالا ی دفعه که تنها بودیم من واسه تو میخونم الان نه...  
...هیوا: عع نه هستی همین الان... خواهش میکنم.... جون هیوا... هیوا بمیره برو... خواهش میکنم...  
...ناچارا رفتم بلندگو رو گرفتم.... ولی دوس نداشتم بخونم  
...بارید هم همراه اومده بود... بهش گفتم: من نمیخوام تنها بخونم... اصلا واسه کی بخونم... اصلا الان خوندنم نمیداد  
...بی توجه به من رفت وایساد و شروع کرد به خوندن  
صدای اعتراض ها بلند شد  
اون دختره قرار بود بخونه...  
مگه تو نخوندی ی بار بسه بیا پایین...  
ایییی بابا نمیخواد بخونی بده به اون...  
ولی بارید بی توجه به همه شروع کرد  
تازه آهنگو که خوند فهمیدم قصدش چیه و همراهیش کردم

بارید

ببین دختر خوب (

ما از اون ادما نیستیم که زود سریع جور بشی باشون

یا از

اون ادمایی که دور و ورت میپرن

نمیخوام باشی با خیلیاشون

سر صبه

پاشو ی قدمی بزن دور ورت خودت

ببین هوا خوبه

اما بازم قفلی رو اون فریکای قدیمی

و حال و روز الانتم میگن بدی نی

سه چهار بار نبودی

همینم کمی نی  
(تو بالا میپری من ی بیمار زمینی  
هستی  
میگم نه )  
بازم میگه  
(شکنجه ام منو بازم میده  
یهو دیدم اشکان هم داره میاد به سمتون... بین دیگه داره کجا میاد بابا؟! همون موقع بارید میکروفون و داد دستش و  
اشکان قسمت ریش رو اجرا کرد  
من خسته ام و زندگیم مٹ شب سیاس  
تو این حالت هر کاری ازم بر میاد  
از دست رفته آرامار مستی هام  
حالم خوب  
نه زیاد  
قابل توجه بعضیا  
بیخ زد دستات  
بدون من امن هست فردات  
الان کجایی حتما دریا  
سمتم نیا  
میگذره خوش  
اینهمه پش  
بعد از اینهمه دعوا و داستان  
و قهر و بالا و پایین و اینهمه فوش  
بازم سر صبه  
پاشو ی قدمی بزن دور و ور خودت  
اما تو بازم مخت فیریکه  
کل شهر و ی نفری بهم میریزه  
من خورده اعصابم  
اینقدر نده عذابم

(باربد) شب هرشب هر شب همینه

هستی) توام رو اعصابی منم از دست تو خیلی وقته رد دادم

(اینقدر نده عذابم

باربد) ببین دختر خوب

ما از اون آدمای نیستیم که زود سریع جور بشی باشون

یا از اون آدمایی که دور و ورت میپرن

(نمیخواه باشی با خیلیاشون

هستی) میگم نه بازم میگه

شکنجه ام منو بازم میده

میگم نه بازم میگه

(شکنجه ام منو بازم میده

اهنگ که تمام شد ویلا از صدای دست و سوت رفت رو هوا

واقعا هم کارمون خوب بود... صدای باربد که محشر بود... اشکان هم که رپ خونه حرفه ای بود... صدای منم بدک نبود... درکل عالی بوووود... ترکونیدم

...قبل از اینکه بریم سمت بچه ها رو به باربد کردم و گفتم: وای واقعه ممنون نجاتم دادی

...جوابمو با ی لبخند داد و بعدم باهام رفتیم سمت بقیه

رفتیم پیش بچه ها که آقا رضا ( بابای هیوا \_مهندس شریفی) اومد و ازم ی عالمه تعریف کرد... منم مٹ این بچه ها نیشم باز شده بود

سیاوش هم اومد و طبق عادت همیشگیش دستشو گذاشت رو کمرم و پیشونیمو بوسید و گفت: الهی دور خواهر خوشگلم بگردم گل کاشتی

گونه اش رو بوسیدم و گفتم: قریبون شما

مهرداد و پرهام و باربد و اشکان و ارمان رفتن ی گوشه و گرم حرف زدن شدن که ارکس گفت به عنوان آخرین دور رقص ی اهنگ میزاره.... همه ریختن وسط و قاطی پاتی میرقصیدن

داشتم میرفتم که با سیا برقصم یهو پام به ی چیزی گیر کرد و سکندری خوردم.... چشمامو محکم روی هم فشار دادم.... داشتم پخش زمین میشدم که یهو ی دست دور کمرم حلقه شد و یکی بین زمین و هوا نگهم داشت.... صدای نفسای بلند و نامنظمش رو میشنیدم و روی پوستم داغی و حرارت نفاسش رو حس میکردم.... گرمی نفاسش باعث میشد حرارت بدن منم بالا بره.... مثل این بچه ها یکی از چشمامو باز کردم که ببینم ی ساعت تو بغل کیم و کی نجاتم داده که چشمام توی ی جفت چشم سبز و عسلی قفل شد.... همون لحظه متوجه شدم که هیوا و سیاوش و بقیه اومدن طرفم و دارن باهام حرف میزنن ولی اصلا متوجه نبودم چی میگن... انگار دوست داشتم همشون خفه خون بگیرن که من خیره بمونم به اون ی جفت... چشم خوشگل و بفهم چی میخواد بهم بگه.... اما حالیم نمیشد که

niceroman.ir



ی تعارف میکریدی بد نبود ها!!! باور کن زیاد کشته بودم تعارف هم میکریدی سیر میشدی...تقصیر منه که هنوز خودم هیچی نخورده ام پاشدم واسه تو غذا اوردم،...خوشم میاد اینقدر هم گشنه بود و طاقچه بالا میزاشت که میل ندارم.....روانیه دیگه

...رومو برگردوندم که برم پهو صداشو شنیدم:ممنون

برگشتم و گیج نگا کردم.....به بشقاب خالی غذا اشاره کرد و گفت:بابت غذا...خیلی حال داد

خواهش\_

....بعدم یگه منتظر نشدم تا دوباره با ی حرکت غیرمنتظره ی دیگه متعجبم کنه چون مطمئن این دفعه چشمم میزد بیرون

وقتی رفتن بالا سیاوش ازم پرسید کجا رفتم که الکی گفتم رفتم با طناز حرف زدم....اولین باری بود که به سیاوش دروغ میگفتم و جالبیش اینجا بود که خودمم دلیلشو نمیدونستم.اگه میگفتم رفتم برای باربد غذا بردم مطمئن دلیلشو میپرسیدو منم ....به همون چیزی که تو ذهنم بود اشاره میکردم و دیگه چیزی نمیگفت اما نمیدونم چرا دلم نخواست چیزی بدونم

سرو غذا که تموم شد موقع دادن کادو ها رسید که همون لحظه باربد هم رحالی که ی لبخند نامحسوس رو لبش بود اومد ...داخل

...رو به پریناز که چسبیده بود به سیاوش گفتم:پری کادوی منو بده

....پریناز ادکلن من و جعبه ی کرم و قهوه ای کادوی خودشو در آورد

همه کادو هارو روی ی میز بزرگ گذاشتن و یک صدا باهم گفتن:هیوا....هیوا...هیوا

هیوا هم کادو به دست به طرف پدرش که پشت اون میز بزرگ ایستاده بود رفت....کادوشو گرفت جلوی پدرش و با صدایی که به وضوح میلرزید گفت: باباجون،تولدتون مبارک...امیدوارم سابتون هزار سال بالای سرم باشه و مثل مامان ...زود اتهام نزارید...بعد از این جمله اشکاش مثل ابر بهاری جاری شد و همه متأثر شدن و اشکشون در اومد

خود هیوا برام تعریف کرده بود که بعد از ور شکستگی باباش به خاطر طلبکارها و فشارهایی که روشن بود ی شب ....مامانش سکنه میکنه و فوت میکنه

نگاهم افتاد به باربد که بغض کرده بود اینو از بالا و پایین شدن سیب گلویش متوجه شدم....برای اینکه اشکاش نریزه سرشو گرفته بود بالاو خیره شده بود به سقف....بابای هیوا دخترشو کشید تو بغلش و گفت: عزیزم...دخترقشنگم...من تاتو رو عروس نکنم که جایی نمیرم

به دنبال این حرف کادوشو باز کرد که با دیدن اون ی بار دیگه اشک همه در اومد...کادوی هیوا ی قاب عکس بزرگ از ...خودش و باباش و مامانش بود

دلم براش سوخت....دلم میخواست برم جلو و هیوار رو بغل کنم و پا به پاش اشک بریزم ولی به جای من باربد اینکارو کرد....رفت جلو شونه های هیوارو گرفت و از تو بغل باباش کشید بیرون..هیوا هم سرشو گذاشت رو سینه ی باربد و آروم و بی صدا گریه کرد...باربد برای اینکه جو رو عوض کنه گفت: دختر خاله بسه دیگه...حالا ی بار برای بابات تولد گرفتی ها اشکشو در آوردی

بعدم ی دستمال از تو جیبش کشید بیرون و داد دست هیوا...بعدم چشمای خوشگلش که سرشار از مهربونی و اطمینان و حمایت بود رو دوخت تو چشمای هیوا و گفت:اشکاتو پاک کن دختر خاله ی خوشگلم...دیگه چشمتو بارونی نبینم ها...تا...داداش باربدتو داری غصه هیچی رو نخور من خودم میمش همه کست

به وضوح حسادت رو تو چهره ی تک تک دخترای اونجا میدیدم...بعضیاشون اینقدر داشتن حرص میخوردن که حس کردم الان سکنه قلبی و مغزی رو باهم میکنن

...اینا چه پرتوقع هستن!.....لابد فک کردن هیوا رو بغل نکنه میاد اینا رو میبوسه و نازشونو میشکه...هیشکی هم نه باربد

والا...ملت کم دارن هاااا

ی دفعه پریناز که کنار من ایستاده بود به سمت اونا رفت...شک نداشتم دوباره میخواست ی آتیشی بسوزونه...رفت جلو....همه داشتن نگاش میکردن با یه حالت بامزه ای هیوا رو هل داد اونطرف و گفت:بکش اونور بابا اشکریزون راه...انداخته...برو اونور میخوام کادومو بدم

...همه غش غش خندیدن از رفتار و لحن کلام این پریناز دیونه...خود هیوا از همه بیشتر خنده اش گرفته بود

....پریناز رو به پدر هیوا گفت:آقای شریفی عزیز میلادتون ستاره بارون

....دوباره همه زدن زیر خنده

اقای شریفی:ممنون دخترم....همین که حضور داشتین کافیه

دیگه نیازی نبود زحمت بکشی

پریناز: البته میدونم که حضورم از 100 تا کادو هم بهتره ولی بازم قابل شمارو نداره\_

...اشکان از وسط جمعیت داد زد: یکی دستشویی رو به من نشون بده بابا نیاز فوری دارم

....صدای خندیدنمون گوش فلک رو کر کرده بود

پریناز اومد سمت اشکان و بازوشو گرفت و در حالی که میکشیدش گفت:دستشویی میخوای عزیزم؟

!!!اشکان هم در حالی که میخواست جلوی خنده اش رو بگیره گفت: آره بلدی؟!میدونی کجاست؟

پریناز سرشو تکون داد و گفت:آررره بیا تا بریم نشونت بدم

اشکان دستشو از تو دست پریناز کشید بیرون و و گفت: تو دروغ میگی تو میخوای منو بخوری

پریناز:گمششوو...مگه من آشغال خورم؟\_

اشکان نگاه عاقل اندرسفیهانه ای بهش انداخت و به خودش اشاره کرد و گفت: فعلا که عشقه هلویی

چشمای پریناز گرد شد تو همون حالت گفت:وایااا...خود شیفته

کل کل بین این دوتا باعث شده بود دل درد بگیریم از خنده

خنده هامون که ته کشید دیدم که باربد با پرستیژ خاص خودش هدیه اش رو داد به شوهر خاله اش و باهانش دست داد و بهش تبریک گفت

...آقای شریفی: ممنون باربد جان...تو وجودت تو زندگی منو هیوا خودش ی هدیه اس...اگه تو نبودی که هیچی دیگه\_

....باربد:نزن این حرفو دایی جان قابلتونو نداره...شمام کم به گردن من حق نداری\_

دایی رضا ی لبخند به باربد زد و کادوشو باز کرد...با دیدن کادوی باربد آه از نهادم براومد

دقیقا همون عطری رو که من خریده بودم اونم کادو خریده بود....اییی بارا من گفتم یکب خریدی اونم واسه خودت نگو...یکی هم خریدی واسه ضایع کردن من...بهتر دیدم که همین الان دست به کار بشم

اههه...باربد خدا بگم چیکارت کنه...چرا باید کادوی تو مثل مال من باشه....کلا شانس ندارم من بدبخت

رفتم به طرف آقای شریفی کادومو به سمتش گرفتم و گفتم: دایی رضا تولدتون مبارک باشه بفرمایید....قابل شمارو نداره

وقتی کادو باز شد همه‌ها رفت بالا: ااا اینم عطر آورده

دقیقا همونه \_

دوتا عطر ی جور گیرش اومد \_

عطر ی سالش تامین شد \_

سنگینی نگاه باربد رو حس میکردم ولی اصلا نگاش نکردم و

بعد از دادن کادو ها نوبت خوردن کیک بود.... با ی عالمه شوخی و خنده کیکمونو خوردیم و ارکس دوباره ی آهنگ لایت گذاشت و دوباره همه دو به دو پریدن وسط.... ماهم بی کس و تنها.... نشستیم به کیک خوردن و دید زدن ملت.... این پری هم که چسبیده بود به سیاوش ولش نمیکرد... اصلا من نتونستم ی قر با داداشم بدم.... والا به قرعان... به اسم داداش

ماست ولی به کام پری خانومه... ایششششش... حالا دارم برا این آقا سیاوش... صبر کن

!همون لحظه هیوا اومد نشست بغلم و گفت: هستی ی چیزی بپرسم؟

!جونم؟ \_

!بین پریناز و سیاوش خبراییه؟!ینی رابطه دارن باهم؟ \_

خندیدم و گفتم: تاحالا از این زاویه بهشون نگاه نکرده بودم... ولی نه خبری نیست... بعد از اینکه منو تو از هم جدا شدیم من با پری آشنا شدم و اون شد بهترین دوستم تقریبا همش خونه ی ما بود خیلی باهم جور بودم واسه همین سیاوش پری رو... مثل خواهر دوست داره پریناز هم همینجور.... ولی اگه هم خبری بشه بد نیست هاااا.. کم به هم نمایان

و بعد باز دوباره خندیدم و گفتم: ولی نه خوب نیست... این پری خانوم فعلا داداش مارو جای داداشش میدونه برش داشته بردتش اصلا امشب من داداشمو ندیدم... چه برسه بشه آقاشون اینا.... اونوقت دیگه من سالی ی بار عید به عید داداشمو... میبینم

هیوا در حالی که میخندید زد به بازوم و گفت: خدا نکشتت هستی.... دیونه ای به خدا

و ااا مگه دروغ میگم نگا چجوری چسبیده به سیا... من که میدونم سیاوش الان داره از خستگی غشش میکنه ولی این \_  
.... پری مارمولک ولش نمیکنه بیاد که

همون لحظه باربد و اشکان اومدن سمتون و اشکان کنار من نشست و گفت: خوب خانوما بگید ببینم هنوز تولد تموم نشده گله پاچه کدوم بدبختی رو بار گذاشتین؟

هستی: هیچی بابا \_

!باربد نشست روبه روی من و گفت: اونوقت به خاطر هیچی این دختر خاله ی من شبیه گوجه فرنگی شده از خنده؟

و بعد با دست به هیوا اشاره کرد

هیوا: مگه میشه پیش این بشینی و نخندی عاخه؟! خدایی لقب زلزله برازنده اته \_

!چهار تایی خندیدیم بعدش من رو به اشکان گفتم: آخی بدون پارتنر موندی؟

!شیطون نگام کرد و گفت: از کجا فهمیدی ناqlا؟

خندیدم و گفتم: از اونجایی که اومدی چسبیدی به من... از اون موقع تاحالا که سرتون گرمه خانوما بوده نیاز به ما نداشتن و حال رقصیدنم هم نبوده از 4 فرسخی من هم رد نمیشدی اونوقت الان که همه ی خانوما رفتن پیش آقاهاشون و جناب تنها شدی اومدی سر وقته من

...تو تمام مدتی که داشتم اشکان رو توجیح میکردم باربد و اشکان داشتن میخندیدن و اشکان هم با تعجب منو نگاه میکرد

هیوا:ینی روانیتم هستی...قشنگ نابودش کردی\_

باربد:تحویل بگیر اشکان خان...ببین چه خوب شناختنت\_

اشکان ی سیب از توی ظرف میوه ی روی میز مقابلمون برداشت و پرت کرد به طرف باربد...باربد سیب رو رو هوا گرفت اما اشکان کم نیاورد و گفت:الکی تو هنرای خودت منو شریک نکن هالا...اینایی که گفت کارای خودت بود

!باربد رو به من گفت:من اصلا از اول مهمونی از جلو چشم تو تکون خوردم؟

دهنمو باز کردم که بگم نه یهو اشکان گفت:همین دیگه...همین که تکون نخوردی ینی داشتی ی غلطی میکردی...لابد....سوژه خود

...باربد با جدیت گفت:اشکان ببند دهنتو

اشکان دیگه چیزی نگفت و ساکت موند....ایییی بابا خووو میزاشتی بگه ببینم چی میگه اخرش...ینی باربد میخواست مخ....کی رو بزنه....والاااااش دارم خفه میشم از فوضولی....اییی تاول بزنی باربد که نداشتی کامل بگه حرفشو

....سیاوش اومد ی دونه زد پس سر اشکان و گفت:بکش کنار برادر میخوام با ابجیم اختلات کنم

اشکان رفت و روی مبل کناری نشست و سیاوش جای اونو گرفت....از دستش ناراحت بودم،برای همین خودمو یکم کنار کشیدم و سرمو برگردوندم

!!سیاوش:دی دی دی...چی شد الان؟!!!چرا آق داداشت که اومد رفتی تو قیافه؟\_

جوابشو ندادم

سرشو آورد تو گودی گردنم و آروم گفت:اشکان که اینجا بود

!فاصله جانبی رو رعایت نمیکردی...چی شد تا من اومدم کشیدی کنار؟

....خنده ام گرفته بود ولی جلوشو گرفتم...ماشالله به همه چیزم دقت میکنم

سرشو برد عقب و گفت:زکی....د خوب بگو من بدبخت فلک زده واسه کدوم گناه نکرده مستحق اینم که عشقم باهام قهر !کنه؟

همه داشتن ریز ریز میخندیدن

سرمو چرخوندم و ذل زدم توی چشماش و گفتم:تشریف ببرید قرتونو بدید

متوجه منظورم نشد چون خیلی عادی گفت:نه دیگه من قرم تموم شد...بعدم با دست به پری که هنوز وسط بود اشاره کرد و گفت:ولی این رفیق شما هنوز انرژییش تخلیه نشده

دوباره رومو برگردوندم

معلوم بود عصبی شده....از بی توجهی متنفّر بود....چون خیلی هم غد و مغرور بود از اینکه توی جمع بهش بی توجهی...کنی متنفّر بود....ینی بیشتر از هرچیزی عصبیش میکرد

...نفسشو از سر عصبانیت فوت کرد بیرون و گفت:پاشو بیا بیرون کارت دارم

بعدم منتظر واکنش من نشد و سریع از اونجا فاصله گرفت

اینقدر تحکم تو صداش بود که ترسیدم آگه به حرفش گوش ندنم بزنه همین وسط لیم کنه... واسه همین بلند شدم رفتم بیرون... وسط باغ وایساده بود و دستاش تو جیبش بود و داشت با پاهاش به سنگای روی زمین ضربه میزد

...چون از دستش ناراحت بودم حوصله غش و ضعف و قریبون صدقه رفتن نداشتم

رفتم کنارش دست به سینه وایسادم و گفتم: بله

هنگ کرده بود... یکم بهم نگا کرد ولی سریع به خودش اومد و گفت: چته تو؟! چرا اینجوری میکنی؟! چرا یهو جنی اشدی؟

!!من جنی شدم؟\_

!!آمپر چبوند و گفت: عاره... تا نیم ساعت پیش رفتارت عادی بود ولی یهو قاطی کردی... چی شدی یهووو؟

...دیگه قاطی کردم... رفتم تو صورتش و گفتم: واسه اینکه طاقت بی توجهی و بی اعتنائیتو ندارم

اِبا تعجب گفت: چی میگی تو هستی؟

چی میگم؟! از اول مهمونی اصلا تو خواست به من بوده؟! از اول مهمونی رفتی واسه خودت با پری وسط و اصلا \_ فکر اینو نکردی من وسط اینهمه آدم غریبه حوصله ام سر میره... فک نکردی میپوسم؟! فک نکردی بودن و نبودن باید واسه من فرق داشته باشه نه پری؟! فک نکردی به جای اینکه بری با پری قر بدی که اونو حال کنه و انرژی تخلیه کنه و بهش خوش بگذره باید فکر خوارت باشی؟! آگه این پسره ی قزمیت نبود که من مرده بودم تا الان

...یکم نگام کرد و بعد زد زد زیر خنده

سرشو به عقب پرتا کرده بود و صورتش رو به بالا بود و همینجوری قهقهه میزد... هر وقت از ی چیزی زیادی خنده اش میگرفت اینجوری میخندید

!مرض به چی میخندی؟\_

...الهی من دور آبجیم بگردم که حسودیش شده\_

...رومو برگردوندم و چیزی نگفتم

اومد جلو پیشونیمو بوسید و گفت: حق با تو بود... معذرت پیشی جونم... خیلی تند رفتم

...ذل زدم تو چشمات و گفتم: آگه اینقدر با پری حال میکنی خوب به نازی جون بگو ی قرار بزاره بریم خاستگاریش

این حرفا چیه هستی؟! پَریناز واسه من با تو فرقی نداره... اونم خواهرمه\_

..دستامو اوردم بالا و گفتم: این حرفا همش کشکه سیاوش... منم خواهر سامان بودم... ولی دیدی که

.... من از این بی شرف بازی و بی ناموسی ها بلد نیستم و نمیکنم... توام دیگه تکرارش نکن\_

نفسمو با حرص فوت کردم و چیزی نگفتم سیاوشم چند لحظه سکوت کرد و بعدش ادامه داد: اوکی تقصیر خودمه... زیادی تند رفتم... ولی من هدفم از رفتارای امشبم این بود که حوصله ی عشوهِ ریختن این دخترارو نداشتم واسه همین خواستم با پری که باهاش راحت باشم که بلکه بیخیال بشن اینو همون اول هم به خود پَریناز گفتم... الانم دیگه مهم نیست... فقط احواستو جمع کن دیگه کاری که تو ویلا کردی رو ازت نبینم باشه؟

سرمو تکیون دادم

اایی قریبون یکی ی دونه ام بشم... بپر بریم بالا که الان مهمونی تموم میشه\_

باهم رفتیم تو ویلا... اولین نفری که مارو دید آرمان بود... اصلا این آرمان و شایان معلوم نبود امشب سرشون کجا گرم بود چون زیاد ندیدمشون باز آرمان ی دو سه بار بهمون سر زد ولی شایان که اصلا محو و بود

نشستم کنار هیوا.... همه دور هم نشسته بودن و تنها جایی که باقی مونده بود ی جا کنار هیوا بود.... سیاوش هم نشست اونجا.... هیوا دقیقا بین منو سیا نشسته بود

سیاوش: خدایی امشب خیلی خوش گذشت دستتون درد نکنه \_

هیوا: خواهش میکنم... خوشحالم که بهتون خوش گذشته \_

آرمان: عالی بود هیوایی.... خیلی وقت بود تو مهمونیا اینجوری بهم خوش نگذشته بود \_

دایی رضا بارید رو صدا کرد اونم ی عذر خواهی از ما کرد و رفت پیشش

ماهم گرم حرف زدن بودیم که بارید اومد و گفت: هیوا مهمونا دارن میارن خواهری بیا بدرقه اشون کن

هیوا هم گفت: الان میام

بعدم رو به ما گفت: شما ها حق ندارین تکون بخوریدا.... این خانومای وقت شناس که دیر اومدن کلا بقیه اتون هم که از.... خودمونید... بشینید تا من برگردم

...همون لحظه مهرداد و پرها ایستادن و گفتن: هیوا اگه اجازه بدی ما بریم

!هیوا: عع نه... کجا؟ \_

...مهرداد: فردا ی کار مهم داریم صبح زود باید بریم جایی... باید بخواهیم که به قول زلزله هاپو نباشیم \_

..هیوا: اییی بابا حالا که تازه سرشبه \_

....پرها: نه دیگه ممنون ایشالله ی وقت دیگه مزاحمت میشیم الان رفع زحمت میکنیم \_

...هیوا: نه بابا چه زحمتی ممنون که اومدین \_

...مهرداد: خواهش میکنم وظیفه بود \_

...بعدم هردوشون رو کردن سمت ما و باهامون خداحافظی کردن و رفتن

،...هیوا: دیگه کسی حق نداره جم بخوره ها \_

...شایان: برو خیالت راحت تا من هستم کسی حق نداره تکون بخوره \_

ساعت حدود 3 بود که تموم مهمونا رفتن و فقط ما مونده بودیم و دور هم نشسته بودیم و حرف میزدیم

یهو آرمان بلند شد و گفت: خووب خانوما آقایو بلند شید ببینم وقتشه یکم تکون بخورید غذاتون حضم بشه... پاشید کمک کنید اینجارو یکم جمع و جور کنیم.... این هیوا بدبخت گناه داره فردا دست تنهاست

بلند شدم و گفتم: اوکی پس من میرم اتاق هیوایی لباسمو عوض کنم پیام.... اومدم برم تو اتاق که با صدای شایان متوقف شدم: لازم نکرده... شما بگیر بشین... آقایون پاشید ببینم... خانوما کار نمیکنن... پاشید خودتونو نشون بدید

بارید: برو گمشو بابا... من مامانم عمل قلب کرده بود واسش خونه تمیز نکردم... شماهم بیخیال بشید فردا چن تا کارگر \_ میگیرم میریزم اینجا 1 ساعته میشه دسته گل

!مهسا:تا شما هستین چرا کارگر؟\_

...باربد ی نگاه بدباهش کرد که من به جای مهسا دردم سخته کردم

شایان:لازم نکرده شما پولاتو نگهدار واسه خانومت خرید کن\_

باربد:اوکی پس خودتون هرکار میخواید بکنید پای منو وسط نکشید\_

شایان بدون توجه به باربد روبه هیوا گفت:جارو برقی کجاست هیوایی

هیوا اومد بلند بشه بره جارو رو بیاره واسه شایان که شایان دستشو آورد بالا و گفت:نمیخواد تو بیای آدرس بده خودم برمیدارم

باربد به نشونه تمسخر ی پوزخند زد و گفت:تو اتاق کنار آشپزخونه همه چی هست جناب آقای قند عسل...فقط حواست باشه شکرک نرنی

...شایان بدون توجه به باربد و حرفاش رفت به سمت اتاق و چند لحظه بعد با جارو برقی برگشت

جارو رو گذاشت جلوی پای باربد و گفت:عاقای مهربد جارو برقی با شما

چشمای باربد گرد شد و نگاهش بین جارو و شایان در حرکت بود....یهو هممون پقی زدیم زیر خنده و حالا نخند کی...بخند

!!!!باربد:من بلندشم جارو کنم؟\_

!!شایان:اره داداشم...مگه چیه؟\_

باربد:بیخیال طورو قرعان شایان\_

شایان:به جای اینکه اینقدر غر بزنی پاشو کار کن ....بقیه اتون هم پاشید\_

در کمال ناباوری سیلوش بلند شد...کتشو در آورد انداخت رو میل دکمه های آستینشو باز کرد و آستیناشو زد بالا و بعدم ...دست به کمر ایستاد و گفت:با اینکه دفعه اولمه میخوام کار خونه انجام بدم ولی موافقم

...چشم ما سه تا که شده بود قد قالیاق زانتیا....سیلوش و کار خونه...عممممرا

اشکان:داداش نگران نباش...هیوا که چهارتا مهمونی دعوتت کرد و اینجوری اخر شب نگهت داشت کار کنی مٹ ما \_  
...اوستا میشی

باربد که رو به روش نشسته بود کوسن میل رو پرت کرد به طرف اشکان و اونم چون حرکت باربد ناگهانی بود نتونست جاخالی بده و دقیقاً خورد تو سرش

!اشکان:هووووووی چته وحشی؟\_

!باربد:نمک دستش کورت کنه....بچه پررو...این بدبخت کی از تو کار کشید؟\_

هیوا:میبینی باربد مظلوم گیر آوردن\_

...شایان دستاشو آورد بالا و گفت:بیخیال بابا...ول کنید

بعدم رو به سیلوش گفت:داداشم شما مهمونی اینجا محاله باربد بزاره کار کنی خودش همه کارارو میکنه

باربد:زکی...چرا از من مایه میزاری خودشیرین\_

سیاوش: داداش با اینکه دخترا کار نکنن موافقم ولی من باید کمک کنم وگرنه احساس غریبی میکنم دیگه پشتون نمیام هااا\_

همشون در حال انجام ی کاری بودن.... به جز بارید...همینجوری خیره شده بود به جارو برقیه بی چاره انکار موجود...فضایی دیده

خنده ام گرفته بود

هیوا: اقا من اصلا حس خوبی ندارم اینا دارن کار میکنن ما نشستیم\_

....سریع گفتم: عاره خدایی منم

بقیه هم موافقت کردن و قرار شد بریم لباسمونو عوض کنیم و بریم کمکشون

ی شلوارک برمودای سفید ه تا ی وجب بالا مچم بود پوشیدم با ی پیرهن آستین ساعتی سرخابی..آرایشمو با شیرپاک کن،پاک کردم و فقط ی رژ سرخابی زدم...تمام موهامو از ریشه جمع کردم و بالای سرم بستم و بعدم رفتم پیش دخترا و هممون باهم رفتیم پایین...بلا تکلیف مونده بودم که چیکار کنم که چشمم به بارید افتاد.... دست به کمر ایستاده بود و به ...جارو برقی که جلوی پاش بود خیره شده بود...خنده ام گرفت

مطمینم نمیدونست باید چیکار کنه...رفتم طرفش و سیم جارو کشیدم و به پیریز وصل کردم و دسته اش رو گرفتم توی !دستم و صاف ایستادم و گفتم: ی ساعته داری بهش نگا میکنی بلکه ازت بترسه خودش خونه رو تمیز کنه؟

بارید: خووو منو چه به خونه تمیز کردن اخه\_

خندم گرفته بود فجیححح...ی خنده ی کوتاه کردم و گفتم: لازم نکرده جارو کنی...فقط کمک کن با یکی از بچه ها این ..مبلا و میز هارو جابه جا کنید تا من بتونم زیرشو جارو کنم

...!!امگه تو بلدی؟\_

..بلدیت میخواد که...قصد غنی سازی اورانیوم که نداریم\_

...اخه تو تا حالا کار نکردی\_

والا داداشم کار نکرده ولی نگاش کن( وبا سر به سیاوش که درحال پاک کردن شیشه ی میزا با ی رایت و روزنامه بود \_ (اشاره کردم)

بارید خنده ی کوتاهی کرد و رفت اونطرف و سعی کرد یکم جمع و جور کنه تا من جارو بکشم بعدم میز ها و مبلا رو جا به جا کرد و من مشغول جارو کردن شدم....تموم مدت سنگینیه نگاه بارید رو حس میکردم

.....ولی اصلا بهش توجه نکردم و مشغول کار خودم شدم

.....کارم که تموم شد خیلی خسته بودمممم...بارید داشت مبلا رو میزاشت سرچاشون

....خودمو پرت کردم روی یکی از مبلا و نمیدونم چی شد که چشمم سنگین شد و یواش یواش خوابم برد

( پریناز )

آخرین نفر از اتاق اومدم بیرون و وقتی داشتم از پله ها میاومدم پایین دیدم که هستی جارو رو از دست بارید گرفته و داره باهاش حرف میزنه و باربدم ذل زده بهش...او هوع اینا چه باهم جور شدن یهووو



هستیه دیگه کاریش نمیشه کرد....موجیه خواهرم

رفتم تو آشپزخونه دیدم آرمان داره ظرف میشوره....یهو ترکیدم از خنده..صدامو که شنید برگشت و یکم نگام کرد و گفت:بله بخندین....بایدم بخندین...اصلا نخندی شک داره

رفتم کنارش و یکم حلش دادم تا بتونم جلوی سینگ ظرفشویی بایستم و گفتم:خوب حالا..ی بار تو زندگیتون دارید ی کار مفید انجام میدید ها!

من همیشه مفیدم\_

کم قبی بیا عمو\_

....خندید و دیگه چیزی نگفت....کنارش ایستادم و گفتم:بزار کمکت کنم تو بشور من آب میکشم

بیخیال بابا شایان میاد لهم میکنه\_

با دست به سمت بچه ها اشاره کردم و گفتم:ملاحظه بفرمایید...همه دارن مشارکتی کار میکنن

خندید و با تکیه دادن سر موافقت کرد

!همینجوری که داشتم ظرفارو میشستم یهو بی مقدمه پرسید:راسی از اون پسره ی آشغال چه خبر؟!!!!اسمش چی بود؟

!سهیل؟\_

عاره همون\_

هیچی\_

!دیگه مزاحمت نشده که؟\_

نه...اگه هم مزاحم شده باشه اینکه من الان به تو بگم چه فرقی تو اصل ماجرا ایجاد میکنه\_

کامل برگشت به طرفم وگفت:اگه سعی کرد دوباره اذیتت کنه بهم بگو میرم دمار از روزگارش در میارم

چشمام شده بود قد همون پیش دستی که داشتم میشستم....چیزی نگفتم...ینی زبونم یاری نکرد که بگم....لامصب قفل کرده بود...فقط با تکیه دادن سر باشه ای گفتم و به کارم ادامه دادم

این چرا یهو اینقدر مهربون شد؟!!لابد ی نقشه ای تو سرش هست وگرن که دلیلی نداره یهوویی اینقدر رفتارش عوض ...بشه

آخرین ظرف رو که شستم صدای سیاوش بلند شد:کارگران محترم تشریف بیارید آب پرتقال بزنید تو رگ یکم انرژی بگیرید که قشنگ تمیز کنید

بعدم رفت به طرف هیوا و ی دونه از آب میوه هایی که نمیدونم نصفه شبی از کجا آورده بود رو پرت کرد طرفشو .. گفت:بخور تا قوم مغول نیاومدن غارت کنن....اینا بیان چیزی برات نمیزارن

...اهووووع....ی چیزایی تو سر این هست به خدا..مشکوک شده

!مهسا:اووووی سیا با ما که نیستی؟\_

سیاوش:نه بابا...کی با تو بود اصلا...من با مهسا دختر همسایمون بودم...اون هرچی خوردنی بهش نشون بدی در \_ ....عرض جیک ثانیه نابودش میکنه

مهسا رایتی رو که تو دستش بود رو پرت کرد به طرف سیاوش که اونم رو هوا قاپیدش و گفت: اووخی زورش کم بود کوچولو

بعدم ی اب پرتقال بهش داد و گفت: بگیر بخور ی 2 مین ساکت باشی راحت بشیم از شرت  
سیاوش ی نگاه کلی به جمعمون انداخت و گفت: خواهریه من کو؟! دو دقیقه نبودم کجا گذاشتینش؟! خاک بر سرم گمش  
!کردین؟

همه به هم نگاه کردیم

اشکان: داشتن با بارید اینجا رو جارو میکردن نمیدونم کوشش دیگه\_

!!سیاوش: هستی داشت جارو میکرد؟\_

اشکان: اره بابا خودم دیدم\_

همون لحظه بارید اومد و گفت: دنبالش نگردین بابا رو کاناپه خوابش برده

( هستی )

نمیدونم چی شد که از خواب پریدم..چشمامو که باز کردم دیدم بارید دقیقا نشسته روبه روم و به تلویزیون خیره شده...چون  
تو حال خودم نبودم چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد ولی بعد چند لحظه به خودم اومدم و موقعیتم رو فهمیدم

اواخر دی ماه بود و هوا تقریبا سوز داشت...ولی زیاد سرد نبود....منم روی کاناپه چماله شده بودم تو خودم

....پسره ی بیشعور...حالا میمیردی ی پتو بیاری رو من بندازی

شعور نداری دیگه....بی شعور...تقصیر منه کونده که دلم برات سوخت اومدم کمکت...پسره ی بی فرهنگ،گودزیلا

...یهو دیدم بارید داره بلند میشه...سریع چشمامو بستم و خودمو به خواب زدم

تلویزیون رو خاموش کرد و بعد کنترلش گذاشت روی میز چند لحظه صدایی نشنیدم...لای چشممو باز کردم ببینم چه خبره  
که دیدم دست به سینه روبه روم ایستاده و داره نگاه میکنه...کلافه دستی تو موهاش کشید و رفت....اصلا نمیتونستم تکون  
...بخورم....پاهام درد میکرد...از ساعت 6 بعد از ظهر تا همین الان این کفشای پاشنه بلند پامه...داغون شدم

بیخیال چشمامو بستم و به فکر فرو رفتم....یاد لحظه ای که بارید خوند افتادم....یاد رقصیدنمون....چرا تمام طول مدت  
رقص چشم از چشمام برنداشت؟!!!نمیخواستم افکار دخترونه بیاد سراغمو و با اونا واسه خودم خیال بافی کنم...از اینکار  
متنفر بود...همیشه دلم میخواست با واقعیت زندگی کنم هرچند که بد باشه...دیدم بودم دخترایی که توهم این که ی پسر  
دوستشون داره میاد سراغشون و اخرش پسره خورد و خاک شیرشون میکنه و ولشون میکنه میره پی نفر بعدی....ولی  
خوب نمیتونستم اتفاقات امشبو نادیده بگیرم....چرا وقتی شایان رفت و واسه شام صداش کرد گفت میل ندارم ولی وقتی من  
....شامو براش بردم تا اخرشو خورد و تازه گفت خیلی هم گشتم بود و خیلی چسبید و

چرا تمام مدتی که داشتم کار میکردم چشم ازم برنداشت

!!از طرفی هم ذهنم بدجور درگیر این بود که چرا وقتی منو گرفت تا نیاوتم بعدش گذاشت رفت؟

اههه...اعصابم از دست این رفتارای ضدالنقیصش خورد شده بود...چه مرگش بود این پسر

ی حسی از درون بهم میگفت که ی خبرایی هست اما با منطقم خفه اش کردم: مگه هرکی ی چهار مین نگات کرد ینی ی چیزی هس؟! مگه هرکی کمکت کرد ینی ی خبریه؟! اصلا شاید نمیخواسته بیاد تو فضای بسته شام بخوره از طرفی هم ... حال نداشته بیاد غذا بکشه بیره بیرون و ترجیح داده بگه میل ندارم

ای درد تو جونت هستی چه مرگت شده؟! یا جمع میکنی خودتو یا خودم جمعیت میکنما

همون لحظه صدای پا شنیدم و با تصور اینکه باریده سریع چشمامو بستم اما بعد چند لحظه صدای آرمشبخش داشمو .... شنیدم: الهی داداش دورت بگرده که اینقدر خوشگل خوابیدی... بچه ام خسته شده خوابش برده

...ترجیح دادم دیگه یواش یواش رو نمایی کنم واسه ی همین آروم چشمامو باز کردم

سیاوش که دید چشمامو باز کردم اومد کنارم و گفت: ساعت خواب عزیزم

بلند شدم نشستم و گفتم: دارم کور میشم... خیلی لالا دارم

بعدم خودمو پرت کردم تو بغلش.... دست کشید رو موهام و گفت: الان میریم خونه تخت بگیر بخواب

یهو هیوا داد کشید: مگه من میزارم برید

...اگه بگم سه متر پریدم هوا دروغ نگفتم

هستی: من نمیدونم هر جا میخواد باشه حتی تو خیابون هم باشه مهم نی فقط منو ببرید ی جا بکیم \_

سیاوش: خواهری باز تو لوس شدی؟ \_

پریناز: تقصیر تو دیگه انقدر لی لی به لالاش میزاری اینطوری گند دماغ شده جدیدا ابن اولا اینجوری نبود که..... بعدم \_  
...رو به من گفت: پاشو جم کن خودتو ببینم حالمو بهم زدی

هستی: پری عزیزم \_

پریناز: بله خواهری \_

هستی: خفه شو قربونت برم \_

.... همه ریز خندیدن و پری روشو از من برگردوند

... هیوا اومد سمتم و دستم و گرفت و گفت: در هر صورت من نمیزارم دوس جونیمو جایی ببری

اشکان: سیا جان دقت داشته باش که این حرف ینی خودت هر جا میخوای بری برو مهم نیس \_

.... مهسا: لازم به ذکره که بگم ایشون تا سیاوش \_

پریدم وسط حرفش و رو به سیاوش گفتم: داداشیییییییی

سیاوش: میخوای بمونی؟ \_

بشکنی زدم و گفتم: خوشم میاد مٹ خودم باهوشی.... سریع مطلب رو میگیری هاااا

خندید و گفت: برو بخواب زلزله

رفتم سمت هیوا و گفتم: هیوا طورو قرآن ی تخت به من بده دارم میمیرم

هیوا هم خندید و منو برد سمت یکی از اتاقا

\*\*\*\*\*

حدود نه ماه از اون شب فوق العاده ی تولد میگذشت و ما بعد اون دیگه بکوب درس خوندیم....خدایی بعد از کنکور هم خودمون میدونستیم که خوب دادیم ولی بازم به قول مامانم نتیجه اصلی مهمه.....امروزم روزی بود که نتیجه رو اعلام میکردن و به پیشنهاد مسخره ی طنناز قرار شد کسی نره تو سایت تا بعد از ظهر همه باهم بریم کافی نت ببینیم چه گندی زدیم....ن نمیدونم ما چرا پیشنهادای این شیرین عقلو عملی میکنیم....باااو بزار بریم ببینیم چه گندی بال آوردیم دیگه

ساعت 4 بود و من حاضر و آماده منتظر هیوا بودم اخه قرار بود بیاد پیشم...از اونروز دیگه خیلی باهم قاطی شده بودیم...بالاخره کم الکی نبود که دوست قدیمیم بوده.... روی کاناپه ی اتاقم لم داده بودم و لب تابم هم گذاشته بودم رو پام و داشتم وب گردی میکردم که مریم اومد و گفت که هیوا اومده...سریع لب تاب و بستم و گذاشتم رو میز عسلی و رفتم....پیشواز هیوا....همدیگه رو که دیدیم پریدم بغلش

ی ماچ محکم کردم و گفتم:سلام خواهری گلم....دلم برت ی جینگيله شده بود

اونم بوسیدم و گفتم:سلام عزیزم منم همینجور

...دستشو گرفتم و باهم رفتیم تو اتاق و به مریم گفتم که وسایل پذیرایی رو بیاره تو اتاق من

حدود دو ساعتی بود که همینجوری نشسته بودیم و داشتیم از هردری حرف میزدیم که یهووو یکی درو مٹ دور از جون....بز باز کرد اومد تو

فک کردم مریمه اومده هرچی از دهنم در اومد بارش کنم که یهو چشمم به سیاوش افتاده که همینجوری کله اش رو از در تو کرده بود و کپ کرده بود

رد نگاهش و گرفتم که بفهمم چی شده....دیدم بله

....هیوا خانوم با تاپ سفید و ی شلوارک کوتاه تا بالای زانو نشسته

....خووو داداش بدبختم حق داره دیگه

!واسه اینکه اون حال و هوا رو عوض کنم که هیوا معصب نباشه رو به سیا گفتم:سیاوش باز تو بی ادب شدی؟

سیاوش تو جلد عادی خودش فرو رفت و سریع گفت:خووو چیکار کنم هولم

!هول واسه چی؟\_

!واسه اینکه بفهمم چه گندی زدی؟!نتیجه رو دیدی؟\_

نه میخوایم بریم کافی نت الان دیگه سر و کله بچه ها پیدا میشه\_

همون لحظه بتول خانوم اومد و گفت:خانوم دوستاتون پایین منتظرن گفتن لطفا سریع تر برید پایین

سریع حاضر شدیم و بعد از کلی سفارشات سیاوش مبنی بر اینکه تا نتیجه رو فهمیدم بهش بگم از خونه اومدیم بیرون.....بیچاره سیاوش بیشتر از من استرس داشت....البته فک کنم من زیادی خونسردم چون هیوا و پری ومهسا و طنناز هم داشتن میمردن از استرس....خووووب چیکار کنم که من ریلکسم...خووووب هرگندی زدیم همون روز کنکور زدیم الان....که استرس ما رتبه رو تغییر نمیده

....البته به سیاوش حق میدادم چون میدونست اگه حقوق قبول نشم اینقدر دیونه هستم که قید همه چیزو بزنم

به کافی نت که رسیدیم هممون مٹ عنکیوت ریختیم رو مانیتور....سیاوش از وقتی راه افتادیم تا الان صد بار زنگ زده بود و همونو کلافه کرده بود....هی میگفت به اون پرنیز بگو یکم اون پاشو رو پدال فشار بده ماشینش اوف نمیشه هالا

و هزار تا چیز دیگه واسه همین تا رسیدیم پریناز گفت: بزار اول مال تورو ببینم که این داداشت روانیمون کرد اینقدر زنگ زد

ی چند مین طول کشید.... قلبم واقعا افتاده بود تو جورابم بود و داشتم سکت می کردم این سیاوشم که نمیزاشت گوشی رو قطع کنم که... گوشی دم گوشم بود و اون دستم تو دهنم..... ناخونای دست بیچاره ام همه ناکار شدن.... یکم که گذشت پری... با لب و لوجه ی آویزون از روی صندلی بلند شد و گفت: هستی قاطی نکنی ها... بالاخره اینم خوبه... خوب

!هستی: حرف بزن پری چه گندی زدم؟\_

...پری: رشته کتابداری دانشگاه روده‌ن\_

حرف که از دهنش در اومد حس کردم زیر پام خالی شد... همونجا رو زمین زانو زدم... بینی نتیجه ی سال تموم جون کردن !!! من رشته کتابداری اونم دانشگاه روده‌ن؟

وای خدایا همین الان منو بکش.... حس می کردم دنیا دور سرم می چرخه... سیاوشم هییی پشت تلفن میگفت: الو هستی !!! خوبی؟! الو؟

دیگه قدرت نگهداشتن تلفنو نداشتم... از دستم افتاد رو زمین... پریناز با چهره ی شنگول نشست رو به روم!! این چرا اینقدر خوشحاله؟! هه من گند زدم این میخنده؟! رفیق مارو نگا

پریناز: اووو دیونه چرا پس افتادی شوخی کردم... شد همونی که میخواستی... رشته ی حقوق دانشگاه بهشتی\_

وقتی حرفش تموم شد آمپر چسبوندم و همینجور که مشتم و لگد مالش می کردم داد میزد: بیشعور، نفهم هنو نمیدونی کی باید... شوخی کنی؟! داشت پس میافتم

همینجوری داد و بیداد می کردم و میزدمش که متسدی کافه اومد و گفت که اروم باشیم و منم خودمو جمع و جور کردم و با نیش باز نشستم جلو مانیتو جای پریناز... گوشیمو از رو زمین برداشتم و با سیا تماس گرفتم هنوز اولی بوق و نخورده بود که جواب داد: هستی؟؟؟

چه زود جواب دادی ها!! رو گوشیت خواب بودی فک کنم\_

!هستی حالت خوبه؟\_

عاره داداشی خوبم... پری دوباره مسخره بازیش گل کرده بود آجی جونت قراره بشه خانوم وکیل اونم با مدرک دانشگاه بهشتی

سیاوش ی دادی زد که مجبور شدم گوشی رو از گوشم فاصله بدم و وقتی خوب خودشو تخلیه کرد دوباره برش گردونم سر جاش: الهی من دورت بگردم عزیزم... میدونستم... میدونستم خواهریه من هرکاری بخواد میتونه بکنه... هستی پاشو بیا خونه.... بیا که نمیدونم چرا همینجوری یهوویی دلم برات تنگ شد

خندیدم و گفتم: منم همینجوری یهوویی عاشقتم... زودی میام فعلا بزار ببینم اینا چه گندی زدن

اوکی عزیزم... بای\_

بابالی\_

گوشی رو قطع کردم و به چهره ی عصبی پری نگاه کردم... صداشو برد بالا و گفت: خبر مرگت بیاد الهی... نمیگی ما اینجا دق میکنیم... خووو گمشو کنار ببینم چه گندی زدم

لازم نکرده خودم میبینم... درضمن شما آخرین نفری برو ته صف... فعلا نوبت هیواس\_

مهسا هم مثل من دانشگاه بهشتی قبول شد.... منو مهسا هم از این خوشحال بودیم که نتیجه از که خواستیم و گرفتیم هم اینکه.... با همیم

طناز هم رشته ی مدیریت بازرگانی

هیوا هم رشته ی عمران

پری هم رشته نقشه کشی

.....هممون تقریبا به نتایجی که خواسیم رسیدیم

رفتیم خونه ی ما...کلیدو که تو در انداختم سیاوش روبه روم بود....بدون توجه به حضور بچه ها پریدم بغلش....اونم منو بغل کرد و چرخوند....مٹ دیونه ها میخندیدیم و منم جیغ میزدیم....اینقدر چرخیدیم که سر سیاوش گیج رفت و بالاخره منو گذاشت زمین

!!پریناز:هرکی دانشگاه قبول بشه اینجوری میتونه سوار چرخ و فلک بشه؟\_

...بله مدله 2015 اس\_

پریناز:خدا شانس بده\_

!مهسا:پری خانوم بیخیال میشیدی برین داخل؟\_

پریناز:وااا من چیکار به تو دارم بیا گمشو برو تو\_

خلاصه همه باهم رفتیم نشستیم و بعد از توف مال شدن من توسط مامان نشستیم به چایی خوردن و گل گفتن و گل شنیدن....الهی بگردم مامانم اینقدر خوشحال شد وقتی بهش گفتم قبول شدم...خودم ی لحظه حس کردم کند ذهنم که اینا اینقدر خوشحال شدن ولی وقتی واکنش مامان بابای پری و طناز و مهسا و دایی رضا رو دیدم فهمیدم نه خیر این امریست.....طبیعی

هیوا بعد از اینکه به پدرش زنگ زد با باربد تماس گرفت و بهش گفت و قبول شده اونم ی عالمه باهاش حرف زد که دقیقا نفهمیدم چی بود و بعد ازش پرسید کجاست که هیوا گفت خونه ماست و شبم پیش من میمونه باربد هم گفت که صب میاد....دنبالش و خودش میبرتش

خلاصه سر شب ی عالمه گفتیم و خندیدیم و حال کردیم تازشم سیاوش گفت که میخواد برامون ی جشن بگیره و همه رو دعوت کنه بارها تکرار کرد که این جشن مال هر چهار نفرمونه نه من تنها....اینارو میگفت که بچه ها معصب نباشن به خصوص هیوا که تازه بهمون اضافه شده بود رفتار بچه ها هنو دسش نیاومده بود....البته کل کل و ها و دیونه بازیای سیا و هیوا جای خود دارد...اینقدر همدیگه رو ضایع میکنن و سر به سر هم میزارن که بیا و ببین....سیاوش معمولا با دخترا اصلا گرم نمیگیره ولی خووو نمیدونم چی تو وجود و جنبه ی هیوا دید که باهاش خیلی زود صمیمی شد...گرم صحبت بودیم که بتول خانوم اومد صدامون کر برای شام

....جاتون خالی چه دلی از عزا در اوردم هاااا....اشتهام باز شده بود خفففففففف

هیوای بیچاره هنوز دوتا قاشق غذا نخورده بود که تلفنش زنگ خورد و مجبور شد جواب بده...اووخی بچه گشنه اش بود ولی مجبور بود دیگه...تو نبود اون من خودمو خفه کردم اینقدر خوردم و اصلا هم به چشم قره ها و نصیحتای مامان که همش میگفت آروم بخور این چه طرز غذا خوردن ی دختره و میپره تو گلویت و مگه از قحطی اومدی و هرکی ندونه انگار ما ی ماهه بهت گشنگی دادیم توجه نکردم....سیاوشم که طبق معمول هییی ساپورتم میکرد و تا میاومدم دست از خوردن بر دارم ی چیزی میذاشت جلوم و میگفت بخور....منم که هووووول

داشتیم غذا میخوردیم که سیاوش بشقاب خورشت قیمه ی جلوی هیوا رو برداشت و یکی از نمکدون و ها و فللدون ها رو!! خالی کرد روش..هممون داشتیم بر و بر نگاش میکردیم که گفت:چیه خووو یکم بخندیم بده؟

...بعدم بشقاب و گذاشت سر جاشو خیلی عادی به خوردن غذاش ادامه داد

چند لحظه بعدش هیوا اومد و با نیش گشاد نشست سر میز

!هستی:کی بود؟!چی گفت که یهو اینقدر شنگول شدی؟\_

....هیچی بابام بود...گفت یکی از دوستاش زنگ زده و گفته واسه پسرش میخواد آخر هفته بیاد خاستگاری\_

...سیاوش داشت نوشابه میخورد یهووو پرید تو گلوش و باعث شد حرف هیوا نصفه بمونه

اینقدر سرفه کرد که اشک از چشمش میاومد...وقتی حالش بهتر شد رو به هیوا گفت: خووو فک کنم یکی قرص دیاسپام رو پشت و رو خورده و به جای اینکه بمیره خل شده میخواد بیاد تورو بگیره..اصلا مگه آدمی به این خری هم هست که!!بخواد بیاد تورو بگیره؟

پریناز زد زیر خنده ولی منو مهسا و طناز اروم نشسته بودیم و ذل زده بودیم به هیوا...اصلا دوست نداشتم هیچ دختری در برابر پسر لال باشه...حتی اگه اون پسر داداشم باشه ی دونه زدم به پاش تا به حرف اومد خبرش: وقتی ی دختر که دچار عقب موندگی ذهنیه حاضر زن تو بشه یکی هم که به قول تو دیاسپام رو چپکی خوده میاد سمت من...بعدشم بله داداش همون خری که تو قرار خواهرشو بگیر ی منو گرفته

ایندفعه دیگه حتی مامانم میخندید...اخه هیوا با ی خونسردی خاص ذل زده بود تو چشمای سیاوش و چون سیاوش روبه روش بود یکم روی میز خم شده بود که صحنه ی با مزه ای ر ایجاد کرده بود

با بدختی جلو خودمو گرفتم که نخندم..ولی از درون داشتم میترکیدم

..سیاوش دیگه چیزی نگفت و فقط با غذاش بازی میکرد

هیوا چندتا قاشق خورشت روی غذاش ریخت و دستشو برد سمت قاشقش تا غذا بخوره...هممون خیره شده بودیم بهش

هیوا: چیزی شده\_

همه خودشونو مشغول نشون دادن و گفتن: نه چیزی نیست

.....هیوا با نیش گشاد قاشق رو برد بالا و قاشق و گذاشت تو دهنش

همین که قاشقو از دهنش بیرون آورد...یواش یواش چشمش قرمز شد و اندازه دوتا سیب شد و یواش یواش از چشمش ....اشک سرازیر شد...دستشو گرفت جلوی دهنش ی اوق زد و سریع به سمت دستشویی رفت

..یهو هممون زدیم زیر خنده...هیوا ی عالمه بد و بیراه و فوش مثبت 18 بارمون کرد که خیلی هم بهمون چسبد

البته داداش بیچاره حق داشت دیگه بیچاره بدجور داغون شد...تقریبا غرور و همه چیزشو با خاک یکسان کرد و این واس سیاوش یی مرگ...البته ماجرای خورشت قبل از اینکه هیوا سیاوش رو نقاشی اساسی بکنه بود ولی در کل خوب بود...

...پریناز و مهسا و طناز رفتن ولی هیوا پیش من موند

سیاوش گفتش که پنجشنبه جشنه و امروز سه شنبه بود....ی جورایی بدبخت شده بودیم...البته به قول نازی جون ما فقط ...باید به خودمون برسیم چون واسه بقیه کارا خدمتکارا هستن

چون وقتمون کم بود و اصلا دیگه حوصله ی خرید رو هم نداشتیم قرار شد همون لباسای تولد رو بپوشیم ولی من که عمرا... اینکارو بکنم....والا مگه خلم

ی لباس دارم که بنفش و صورتیه و سیاوش برام سوغاتی آورده از ترکیه همونو میپوشم...لباسه دکلته بود و از این مدل عروسکیا که ی دامن پفی خوشگل و کوتاه داشت و قدش تا دو وجب بالای زانوم بود ولی بالا تنه اش خیلی چسبون بود.....مدلش خیلی خاص بود جوری که واقعا مدلشو تو ایران ندیده بودم

....خووب اینم از لباس..موهام لخت میکنم و

!!ینی سیاوش کادو چی بهم میده؟

دارم میمیرم از فوضولی به خداااااا

\*\*\*\*\*

چشممو باز کردم....با یاد اوری جشنی که امروز به افتخار ما برگزار شده بود نیشم اندازه عرض صورتم باز شو و از...جام پریدم....رفتم ی دوش گرفتم و لباس پوشیدم و چپدم بیرون تا بینم چه خبره

...اووووف....چه جنب و جوشی دارن اینا

...تو پذیرایی دو سه تا خدمتکار بودن که هرکدوم ی کاری میکردن و اینطرف و اونطرف میدویدن

اولالا...مٹ که آق داداشم سنگ تموم گذاشته با صدایی که فقط خودم میشنیدم گفتم: کرتیم آق سیا...بین واس آبجی...خانومش چه کرده

بعد از تموم شدن جمله ی دونه زدم رو دهنم و با ترس به اطراف نگا کردم...مامانم همیشه از اینکه اینجوری لاتی حرف بزنیم حرص میخورد. و همیشه سر این شوخیا و دیونه بازیای منو سیاوش کلی بامون دعوا میکرد... وقتی مطمئن شدم که نیست دستمو از روی لیم برداشتم و رفتم به طرف آشپزخونه که اول ی چیزی تو این شیکم وامونده ام بریزم بعد برم گورمو گم کنم حاضر بشم....مهمونی ساعت 7 شروع میشد و من تا لنگ ظهر ( حدود ساعت 3 ) کپیده بود...جالبیش...اینجاست که نازی جون اصن نیاومده صدام کنه

رفتم نشستم سر میز و اول ی چایی دیش واسه خودم ریختم و نشستم با بیسکویت خوردم

میخواستم ی چایی دیگه بریزم بخورم که صدای نازی جون اومد: ی بارکی بیدار نمیشدی دیگه...پاشو سوسیس بندری تو یخچاله بردار بخور

به روش لبخند پاشیدم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم: الهی من دورت بگردم گرسنه نیستم ی عالمه هم کار ریخته...سرم...این موهای من خودش 2 ساعت کار داره

!!داشتتم از آشپز خونه میرفتم بیرون که یهو برگشتم و گفتم: راسی بچه ها چرا هنوز نیاومدن؟

....نمیدونم والا پری که گوشیشو جواب نمیده...با بقیه م تماس نگرفتم

اوکی خودم میرم میزنمگم بهشون

بعدم براش ی بوس خوشگل فرستادم و از آشپز خونه خارج شدم و رفتم تو اتاقم...اول یکم تو اینترنت چرخ زدم...و بعد !!! بلند شدم تا ببینم کی به کیه

...نشستم روی صندلی میز آرایشم...یک ساعت پیش که به بچه ها زنگ زدم گفتن کاراشونو میکنن و میان اینجا

....ولی من که نمیتونستم تنهایی حاضر بشم و باید از یکی نظر میخواستم رفتم رو مخ هیوایی که بیاد پیشم اونم قبول کرد



الاناس دیگه باید پیداش بشه

....اتوی موهامو زدم به برق که یکم داغ بشه و بعدم لباسامو از تو کمد در اوردم و گذاشتم روی تخت

....همینجوری سرم گرم بود که یکی عین بز اومد تو

فک کردم یکی از خدمتکاراس ایستادم.... میخواستم هرچی از دهنم در میاد بهش بگم که دیدم نه خیر هیوا خانومه  
الان اگه سیاوش اینجا بود میگفت این ی مرض واگیر داره که هرکی با تو بپره ادب و شعور یادش میره و همینجوری یهو  
میپره تو اتاق

خووو چیکا کنم حوصله در زدن ندارم دیگه

من همینجوری منگ داشتم به هیوا نگا میکردم و ی قدمم از جام تکون نخوردم یهو پرید بغلم و شالاپ شالاپ ماچم کرد  
...و گفت: علیک سلام...خوش اومدم میدونم....بفرمایم تو...فرماییدم شما فکتو خسته نکن

یهو زدم زیر خنده و گفتم:خووووب بابا چرا اینجوری میکنی..داشتم فک میکرد

هستی فکر مکرو بیخیال باید حاضر بشیم خفن دیره \_

اوکی پ من میشینم تو موهای منو اتو بکش \_

!چرا اول تو موهای منو درس نکنی؟ \_

کله ام و کج کردم و مظلوم گفتم:خواهش میکنم!!اول من

خندید و گفت بگیر بشین دختره ی لوس...خیر سرت دانشجو شدی بیخیال این لوس بازیا شو دیگه

مث بچه ها پامو کوبیدم زمین و گفتم:نوموخوام...داداشم اینجوری دوست داره

کشتی تو مارو با این داداش جوننت...بگیر بشین \_

.....بعدم به زور منو برد و نشوند روی صندلی و شروع کرد به اتو کشیدن موهام

کارش که تموم شد ایستادم جلو آئینه ببینم چه گندی زده به موهام که دیدم نه خیر...خیلی خوب شده...لخت شلاقی کرده  
!!بود واسم...عالی بود...ولی از نظر من یکم ساده بود همینو به زبون اوردم: هیوایی به نظرت یکم ساده نیس؟

نه عزیزم خیلی هم شیک و دخترونه اس \_

یکم به خودم نگا کردم و دیدم راس میگه هااا...چه معنی داره همش آدم موهاشو ببنده پس کله اش...والا

....منم موهای هیوا رو فر درشت کردم و اونم بعد اینکه ی عالمه ژل زد دیگه بیخیال موهاش شد

..رفتیم که لباس عوض کنیم و هیوا بادیدن اون لباس تو دست من گفت: مگه قرار نبو

پریدم وسط حرفشو گفتم: من قرار ی نذاشتم اگه هم گذاشته باشم گفتم که نمیرم لباس بخرم...اینم که نخریدم از قبل داشتم

هیوا هم دیگه چیزی نگف و لباسشو پوشید...جیگری شده بودیم واسه خودمون

نمیخواستم آرایشم خیلی غلیظ باشه واسه همین به ی رژ صورتی و ریمل اکتفا کردم...هیوا هم همینجور

دیگه کارامون تموم شده بود و مشغول لاک زدن بودیم که پریناز و مهسا و طناز هم با نیش گشاد اومدن تو اتاق

هستی: ماشالله هیچکدومتون بلد نیستین در بزیند...شاید ما لخت باشیم \_

مهسا: خووو لخت باشید ماکه غریبه نیستیم..

..بعدم 3 تایی اومدن داخل تا حاضر بشن

تقریبا هممون حاضر و آماده بودیم که سیاش در زد و اومد داخل و رو به ما گفت: بیایید دیگه... ی ساعت دارید چیکا میکنید... همه منتظرن

...ما 5 تا هم با نیش گشاد پریدیم پاییین

داشتیم از پله ها میرفتیم پاییین... سنگینی نگاه همه رو حس میکردم... منو مهسا کنار هم و جلو تر از بقیه بودم... پشت سرمون هم پری و طناز و پشت اونا هم هیوا ( چقدر زیادیم هااا جشن فارق التحصیلی که تو دانشگاه میگیرن تعدادشون از (ما کمتره به خدا

....همینجوری داشتیم میرفتیم که یهو ی صدای فجیح شنیده شد و پشتشن صدای جیغ هیوا

هممون برگشتیم به سمتش ببینیم چی شده... که دیدم مٹ روزنامه باطله چسبیده به زمین و لباسش رفته بالا و کفشش در... اومده موهاش ژولیده پولیده... اصن ی وضعی.... گند زدی هیوا خدا بگم چیکارت کنه

داشتم میمیردم از خنده ولی جلوی خودمو گرفتم

...خواستم برم طرفش که توسط ی نفر عقب کشیده شدم

( هیوا )

داشتیم از پله ها میرفتیم پاییین... همه حواسم و داده بودم به اینکه فقط نخورم زمین و آبرو و شرفم بره... من کلا کارنامه ی عالی تو زمین خوردن دارم... با کفش اسپرت هییی تلپ و تلپ پهن زمین میشم چه برسه با این کفشای پاشنه بلند... من.... پشت سر پریناز بود

...لباس پری دنباله داشت ولی خداروشکر جمعش کرده بود

داشتم به مهمونا نگاه میکردم که یهو زیر پام خالی شد و از پشت افتادم روی پله ها و ی چندتا پله ای رو سر خوردم

و ااااای گند زدم

.... همه داشتن نگام میکردن و ریز ریز بهم میخندیدن.... دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو بکشه تو خودش

.... عاخه این چه گندی بود من زدم... سیاوش وایساده بود بالا سرم و داشت میخندید

ای درد بی درمون... رو آب بخندی... ی کاری میکنم آخر شب به جا خنده ، های های گریه کنی... پسر ی شلغم... به جای اینکه کمک کنه داره میخنده... البته فقط اون نبود ها همه داشتن میخندیدن... ولی در هر صورت سیاوش حق نداشت به من بخنده... عزا گرفته بودم که چه جوری بلند بشم که باربد اومد کنارم و گفت: نمیشه تو ی بارم که شده حواستو جمع کنی! نخوری زمین ؟

...بعدم دستمو گرفت و کمک کرد تا بلند بشم... الهی من دور پسر خالم بگردم که اینقدر خوبه

باربد دستمو گرفت و گفت: خواهشا وقتی خواستی تو پله ها رفت و آمد کنی به من بگو که دوباره اینجوری نشه... درضمن ... لباستم اگه مرتب کنی بد نیست

.... ی نگاه به لباسم انداختم

والله الاى خاااك برسرم كنن.... نصفش رفته بود بالا.. ايبي خدامنو بکش عاچه اين چه وضعيه.... سريع لباسمو درست كردم ..و با كمك بارى ( همون باربد) از پله ها رفتم پايين

.....يك ساعتى از مهمونى گذشته بود.....تا اينجا كه خيلى خوش گذشته بود....خدائى سياوش تركونده بود  
...فاميلاى ماهم همه دعوت بودن....من ي پسر دايى داشتم كه اسمش بهزاد بود حدودا 3 سال از من بزرگ تر بود  
از اول مهمونى حواسم بهش بود....بد تو نخ هستى بود....فك كنم ي اتفاقاتى داره مياوفته هاااا....حالا بيافته به تو چه  
...اصلا چرا چيز اضافه ميخورى...سرت به كار خودت باشه  
سرمو چرخوندم نگام افتاد به باربد.....اولالا.....دختر ا بدجوور دوره اش كرده بودن....حق دارن خوووو خدائى پسر خالم  
.....خيلى جذابه

سياوش هم وضعيت مشابهى داشت.....اچه من نميدونم اين پسر ه جى داره دخترا اينجورى واسش ميميرن....اه اه  
تو دلم سرخودن داد كشيدم:خفه شو بابا چى بايد داشته باشه كه نداره مثلا؟!!!تييش كه عاليه...هيكلش كه فوق العاده  
!!اس....قيافشن كه خوب خدائى خوشگله پولدارم كه هست ديگه چى بايد داشته باشه؟  
عوض همه اين اى اخلاق گندى داره كه اصن نميشه تحملش كرد....پسره ي مغرور خودپسند بيشعور

والا به خدا

( هستى )

همه با هم ايستاده بوديم ولى طناز يكم دورتر از ما داشت با يكي از دوستاش حرف ميزد....ي لحظه ديدم شايدان رفت  
...سمتش و ي چيزى بهش گفت كه بعد دوتايى باهم رفتن طبقه ي بالا...اگه بگم چشمام شده بود قد ليمو شيرين دروغ نگفتم

!!!اينا كجا رفتن دوتايى؟!!!اصن چه معنى داره دوتايى جايى برن؟

داشتم ميمردم از فوضولى كه ببينم اينا چرا رفتن بالا كه دستى جلوى صورتم تكون خورد بعدشم صدائى شنيدم: كجايى  
!خانوم؟

برگشتم ببينم كيه..،ديدم به آق پرهامه

نيشم گشاد شد و گفتم: ديدى آق پرهام..ديدى همش ميگفتى تو هيچى نميشى..ديد دارم خانوم وكيل ميشم....اونجات  
!!سوخت؟

سرى تكون داد و باخنده گفت: عاره خدائى...بعضى وقتا ي افتخار كى هم بهت ميكنم

....خنديدم...اونم خنديد

...ولى هنوز تو فكر اين طناز آب زيركاه بودم

اصن امشب همه چى مشكوك بود....به جون خودن همشون مشكوك ميزدن...اين پرى خانوم كه ي دو سه دورى با  
آرمان قر داد و همش داشتن باهم ميخنديدن...اينم از طناز كه رفتن خلوت كنن...مهسا و اشكان هم داشتن هيبيى كرم  
ميريختن و ورجه ورجه ميكردن و ميخنديدن....هيو خانوم كه چسبيده بود با باربد جونش....مهرداد و پرهام كه اصلا  
حرف نزن راجيشون چسبيده بودن به دخترا....اگه يكيشون امشب بابا نشد من اسممو ميزارم غضنفر

عاقا من اصلا آدمه حسودی نیستما ولی خووو بینی چی تو همه مهمونیا سر من بدبخت بی کلاه میمونه...اون از تولد اینم از الان...میزنم همتونو شت و پت میکنما....ایششش

...همیشه تو مهمونیا پیش سامان بودم...ولی الان

....اگه سامان اونکارو نمیکرد....اگه از علاقه اش چیزی نمیگفت...اگه دوستم میموند

سامان پسر خوبی بود....بینی بهترین دوستم بود....اگه این اتفاقات نمیافتاد الان کلی میترکوندیم باهم...ولی الان حس میکنم هروقت حتی دستم گرفته از روی سواستفاده و قصد بوده...دروغ که نمیتونم بگم..حداقل به خودم....خیلی دلم براش تنگ شده...ولی خوو اون نباید اینکارو میکرد...اگه علاقه ای هم بود باید میش خودش نگه میداشت و چیزی نمیگفت چون...میدونست من به اون به چشم برادرم نگاه میکنم

....هعییییی

!تو همین فکر بودم که مهسا اومد کنارم و زیر گوشم گفت:چته خبرت چرا دماغی؟

چیزی نیست \_

تو غلط کردی...همه فهمیدن ی مرگت هست...تو اگه الان خوب بودی اینجا رو روی سر همه خراب میکردی...پس \_  
بینی الان حالت خوب نیست که تمرگیدی اینجا و به افق خیره شدی دیگه

بیخیال مهسا حوصله ندارم \_

!!اییش...خاک بری ایشالله بد اخلاق....چرا امشب تو اینقدر ضدحال شدی؟!!!اصن تو فکر چی بودی؟ \_

!اگه بگم دس از کله کچلم برمیداری؟ \_

اره بگو \_

تو فکر سامی بودم \_

!!!!سامان؟!!!سامان خودمون؟ \_

نه سامان همسایه بغلی...خو سامان خودمون دیگه \_

راستش...دیروز بهم زنگ زد...گفت...گفتش بهت بگم که...نتیجه رو دیده و موفقیت تو الان تنها آرزوی \_  
زندگیشه...گفت داره با خودش میجنگه که احساسی که بهت داره رو تبدیل بکنه به همون حسی که تو میخواستی تا بتونه  
.....کنارت باشه

..سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم....چی میتونستم بگم..سامان خیلی خوب بود....ولی

هستی به خدا اگه دیشب دم دستم بودی کله ات رو میکنم...خووو گناه داره دیگه چرا اینجوری میکنی باهاش مگه جیکار \_  
.....کرده فقط،

...پریدم وسط حرف:مهسا بیخیال شو طورو خدا...حالم خوب نیس ولم کن

اصن مگه من گرفتمت که بخوام ولت کنم...ولی از من میشنوی بهش زنگ بزنی...گناه داره \_

...اینو گفت و بلند شد و ازم فاصله گرفت

حالم اصلا خوب نبود و نمیتونستم همون هستی همیشگی باشم...خیلی تلاش کردم جلوی خودمو بگیرم و نزنم زیر گریه که مراسم زهرمار بچه ها بشه..ولی بیشتر از این ازم برنمیامدم.....میخواستم با خودم خلوت کنم....جایی بهتر از حیات  
...نبود

...حیات خونمون خیلی بزرگ و خوشگل بود و ی مینی باغ بود واسه خودش...خیلی دوش داشت

از روی صندلی بلند شدم و داشتم میرفتم به سمت در خروجی که یهو یکی جلوم سبز شد...چشمام شده بود قد پرتغال تاسون...سرمو آوردم بالا ببینم این کیه که مٹ درخت چنار جلوی من سبز شده...که دریای آروم چشمام تو سیاه مطلق چشمای ی نفر ثابت موند...یکم بیشتر دقت کردم و تو اجزای صورتش دقیق شدم و متوجه شدم که بهزاد پسردایی هیواس...مقابلم ایستاده بود زل زده بود تو چشمام و داشت بهم لبخند میزد...ی لبخند زورکی و کم جون نشوندم رو لبم و خواستم از کنارش رد بشم که دوباره مقابلم ایستاد و مانع شد...سرمو آوردم بالا و با نگاهی سرشار از تعجب و سوال ...نگاش کردم که لبخندش عمیق تر شد و گفت: میتونیم باهم صحبت کنیم

...ببخشید من حالم زیاد خوب نیست اگه میشه ی وقت دیگه\_

..نه دیگه...تورو نمیشه تنها گیر آورد همش دورت شلوغه الان که فرصتش پیش اونده نمیخوام الکی الکی از دسش بدم\_

....اوکی بفرمایید\_

!انگار میخواستی بری بیرون درسته؟\_

...بله\_

...پس باهم میریم...اونجا بهتره واسه حرف زدن\_

....درحالی که دستم روی دستگیره ی در بود و سعی داشتم درو باز کنم گفتم:باشه هرچور راحتی

....و بعدم خودم از در رفتم بیرون....اونم بالا فاصله پشت سرم اومد

داشتیم کنار هم راه میرفتیم و به سمت تاب میرفتیم که روش بشینیم که یهو تو ی حرکت دستشو آورد جلو و دستمو محکم گرفت....سرجام متوقف شدم..این...این پسر به چه جراتی دست منو گرفته؟!چه جوری به خودش اجازه داده به من دست بزنه؟!بخدا اگه به خاطر هیوا نبود الان جوری میزدم تو گوشش که جاس دستم رو صورتش واسه همیشه مارک دار بشه....کاملا برگشتم سمتش و جوری نگاش کردم که در کثری از ثانیه لبخندش از روی صورتش محو شد و جاشو به ی ....گره ی محکم بین ابروهاش داد

...دستموبا شتاب از دستش شیدم بیرون و کاملاً جدی گفتم: گفتم میخوای باهام حرف بزنی....میشنوم

راستش...میخواستم بگم...هیوا از شماو زیباییتون و اخلاقتون خیلی تعریف کرده بود..امشب که دیدمتون همیدم واقعا حق \_  
...داشته شما واقعا زیبایید

!خیلی ممنون ار مهمتون که نمیتونسید تو جمع بگید این بود؟\_

...نه...من....میخواستم بگم که....اگه کمکی خواستین ر مورد رشتتون من میتونم کمکتون کنم\_

....خیلی ممنون احتیاجی به کمک ندارم اما اگر احتیاج بود حتما\_

بعدم ساکت شدم...وقتی دیدم خیره شده تو صورتم و داره با چشماش قورتم میده ی سرفه ی مصلحتی کردم که باعث شد به خودش بیاد و برای چند ثانیه روشو برگردونه....از کنارش بودم احساس بدی داشتم برای همین بی حوصله گفتم:ببخشید  
...من حالم زیاد خوب نیست میخوام تنها باشم....با اجازه

..بعدم خواستم برم که گفت:آره...ببخشید مزاحم شدم...با اجازه

....بعدم بلافاصله رفت داخل

بیخیال واسه خودم قدم میزدم....صدای آهنگ اینجا کمتر بود...رفتم و روی تابی که زیر درخت بید مجنون بود نشستم و ....دستامو گذاشتم لبه ی تاب و بدون اینکه پامو از روی زمین بلند کنم یواش یواش خودمو تاب میدادم

....سرمو گرفتم بالا....چشم افتاد به ماه....ی تیکه ابر جلوش بود...مٹ چشمای من که پرده ی اشک جلوش بود

.....متنفرم از وقتایی که خودم نمیدونم چه مرگمه

همینجوری داشتم تاب میخوردم که صدای این باربد چلغوز رشته ی افکارمو پاده کرد....مٹ جن میمونه این پسره  
یالغوز...وسط فک کردن من چی میگی عاچه..برو گمشو به دافای دورت برس دیگه خوب سرتو گرم کرده بودن و عشوه  
...خرکی میاومدن برات که

باربد: این مهمونی رو واسه تو گرفتن هااا... به نظرت زشت نیست گرفتی نشستی اینجا\_

من حوصله ندارم...به جز من چهارنفر دیگه هم هستن که مهمونی واسه اونام هست....نمیخوام با دیدن حال من به اونام \_  
خوش نگذره

اوه اوه...حالا چرا خانوم تهرانی حوصله ندارن؟\_

نمیتونم بگم\_

عجب....بهزاد باهات چیکار داشت؟\_

متعجب نگاهش کردم و گفتم: داشتی مارو دید میزدی؟

شونه ای بالا انداخت گفت:نه بابا مگه بیکارم پیام تورو دید بزنم...بچه ها داشتن دنبالت میکشتن چون اونا سرشون شلوغ  
!بود گفتم من دنبالت میگردم...اومدم بیرون دیدم داری با بهزاد حرف میزنی....همین....حالا چی میگفتین؟

مهم نیست...بیخیال\_

!!اوکی....مهم نیست...حالا بگو چته...چرا این شکلی شدی؟\_

اووووو...خودتو لوس نکن دیگه...بده میخوام باهام درد دل کنی خالی بشی...خوبی بهت نیاومده هااا...نمیخوای بگی \_  
نگو اسراری نیست

...اوووو پیاده شو باهم بریم....بحث این حرفا نیست اصلا\_

!پس موضوع چیه؟\_

سرمو انداختم پایین و نگاهمو دوختم به زمین و گفتم:خووو عاچه من اصلا خودم نمیدونم چه مرگمه که بخوام واسه تو  
توضیح بدم

!اومد کنارم دست به سینه رو تاب نشست و تکیه داد و بعد از چند لحظه سکوت گفت:پس مٹل اینکه همدردیم؟

با چشمای پر از سوال بهش خیره شدم...چشمامو که دید پوزخندی زد و گفت: منم چند وقته نمیدونم چمه...همش میخوام  
تنها باشم و فک کنم اما نمیدونم به چی و به کی..همش اهنگ غمگین گوش میدم....حوصله ی هیچ چیز و هیچکس رو  
ندارم و از همه بدتر اینکه فک میکنم اتفاقی افتاده که نباید میافتاده....دارم به این نتیجه میرسم چیزی که همیشه ازش  
میترسیدم داره اتفاق میافته...یا شایدم افتاده و من ازش بی خبرم

....از تیکه ی اخر حرفاش هیچی حالیم نشد ولی اولاً رو خوب درک میکردم چون واقعا حال روز خودم بود

فکرتو درگیر این چیزا نکن....هر اتفاقی هم که بیافته تو همون دختر دست و پا چلفتی سر به هوای زبون درازی و هیچ \_  
تغییر نمیکنی

حرصم گرفته بود با همون لحن خودش گفتم:تو ام همون پسر خودخواه خودشیفته ی خودبزرگ بین دیگر کوچک بینی

بعدم رومو ازش برگردوندم

خندید و گفت: خوشم میاد هر اتفاقی هم که بیاوفته روحیه کل کلت همیشه فعاله

بزن به تخته چشم نخورم.

بلکه چشم بخوری ی ماشینی چیزی بیاد بزنه بهت بمیری از شرت راحت بشیم.

الهی قربونم بری... خدانکنه... پیش مرگم بشی الهی... چشمات در بیاد آگه اینجوری بخوای منو چشم بزنی.

.... اومد جوابمو بده که تلفنش زنگ خورد.... از تو جیش درش آورد و به صفحه اش نگاه کرد

اخماش حسابی در هم بود.... تماسو ریجکت کرد ولی یارو ول کن نبود که... دوباره زنگ زد... خو وقتی ریجکت کرده بنی نمیخواد بحرفه دیگه مردم گیرن هااا

کله کشیدم ببینم کیه که گوشی رو برگردوند تا من صفحه رو نبینم و گفت: فوضولی موقوف خانوم دست و پاچلفتی سر به هوای زبون دراز

پاشدم و ایسادم و گفتم: ایشش... خوب حالا انگار کی بهش زنگ زده... من میرم که شما راحت صحبت کنی آقای خودخواه خودشیفته ی خود بزرگ بین دیگر کوچک بین

!! بعدم سریع پریدم تو خونه که پانشه بیاد بزنه لیم کنه.... غلط کرده بیاد بزنه لیم کنه خر کی باشه؟

.... وارد که شدم با چهره ی طنز مواجه شدم

صورتش سرخ شده بود و با لبخند سرشو پایین انداخته بود... و این چش شده یهو و؟! اجنی شده فک کنم... ده دقیقه نبودم ها..... ببین نفهمیدم چه خبر شده

داشتم با خودم غر میزدم که چرا خبر مرگت رفتی بیرون که نفهمی این طنز و شایان اون بالا چه غلطی میکردن که دیدم... باربد هم اومد داخل

هنوز پاشو تو سالن نذاشته بود که ی دختر جلف پرید بغلش.... باربد با دیدن دختره اخماش حسابی رفت توهم... دختره شبیه آجنه هاااا بود... موهای بلوند... پوستش برنز کرده بود و ی پیرهن فوق العاده کوتاه که به نظرم آگه نمیپوشید سنگین تر بود و پوشیده بود که رنگش قرمز آتیشی بود.... راجب صورتش که اصلا حرف نزنم بهتره چون هیچ جاش مال خودش نبود... همه جاش عملی بود... گونه عملی دماغ عمل کرده موژه کاشته بود لباشم پوروتز کرده بود مث لب شتر شده بود ی..... روژ قرمز زده بود روش

دلم میخواست برم و صورتش بالا بیارم

... به قرعان عروسک های دوران بچگی من از این طبیعی تر به نظر میان

.... اه اه اه این باربد هم چه سلیقه مزخرفی داره هاااا... حالم بهم خورد

رومو ازشون برگردوندم و رفتم پیش هیوا که یکم اونطرف تر ایستاده بود... یکم که گذشت باربد اومد سمتون اون دختر... چندشه هم بازو شو چسبیده بود ول نمیکرد

.... باشه بابا یواش ولش کن نمیخورتش کسی

! دختره که اومد سمتون هیوا بغلش کرد و بوسیدش و گفت: سلام دختر دایی گلم.... چطوری مریم جون؟

دختره با لحن فو العاده حال بهم زن و با کلی عشو و ادا گفت: قربونت عسیسم.... ببشید آگه دیر شد ها... تقصیر این مامانه.... میشناسیش که

میخواستم بگم تقصیر مامانته یا وقتت کم اومد سر اینکه یکم دیگه به خودت وازم آرایش بمالی بلکه بشه نگات کرد ولی بیخیال شدم... هیوا چشمکی زد و گفت: باربد که اذیتت نمیکنه

مریم: نه باری من خیلی خوبه...، اصن مگه باربد اذیت کردن هم بلده...اگه هم بلد باشه واسه من بلد نیس...واسه دخترای \_  
...دیگه اس که خودشونو میچسبونن بهش

دوباره خواستم بگم نه اینکه الان باربد با عشق اومده سمت بود و اصلا تو آویزونش نشدی ولی ترسیدم باربد پشت اون دربیاد و منو با خاک یکسان کنه واسه همین دیگه بیخیال شدم

من مٹ بت داشتم حرفاشونو گوش میدادم خواستم ی چیزی بیرونم که اظهار وجود کرده باشم و حالیشون بشه منم هستم ی ...وقت صحبتہ مثبت 20 اجرا نکنن منو منحرف کنن...والا خانواده نشسته اینجا

هستی: بچه ها خانومو معرفی نمیکنید \_

باربد اومد دهنشو باز کنه که جواب منو بده اما دختره پیش دستی کرد و دستشو به طرف من دراز کرد و گفت: من مریم ...عزیزم نامزد باربد

این دفعه دیگه واقعا مردم از تعجب....علاوه بر چشمام که شده بود قد پرتقال تامسون فکمم افتاده بود و دهنم انداره غار علی صدر باز بود

!!ینی جدی جدی خواهرجنی ( همون مریم) نامزد باربد خودشیفته اس؟

جلال الخالق

بعد میگم این پسره مٹ فرش پاتریس ی تخته اش کمه اینا ناراحت میشن....اینهمه دختر خوشگل دور و ورشن و واسش ...میمیرن اونوقت این رفته دنبال این خواهر جنی!!!!خدایا ی عقلی به این فرش پاتریس بده ی پولی هم به ما

هیوا که دید من تکون نمیخورم و دست مریم رو هواس با آرنج زد به من که من به خودم اومدن و با مریم دست دادم ....به باربد نگاه کردم

....اوه اوه....چه اخمی کرده

قیافه اش رو که دیدم خودمو خیس کردم ی اخم وحشتناک کرده بود و با حرص داشت مریمو نگا میکرد....خدا به داد مریم برسه...اخه اون بیچاره که چیز بدی نگفت فقط معرفی کرد خودشو...شاید نمیخواست کسی بفهمه نامزد داره که راجت بتونه به دختر بازیش برسه...البته خدایی دختر باز نبود ها چون اون طرفشون نمیرف دخترا خودشونو لوس میکردن واسش...اینقدر بدم میاد از اینجور دخترا که با کارای مسخرشون باعث میشن پسرا همه ی دخترا رو ی جور ببینن و فک کنن هولشونن...بیخیال این حرفا فعلا اینارو بچسب

ای هستی لال بشی ایشالله ی سوال پرسیدی خبر مرگت ها الان میبره دختره و میکشه خونش میافته گردن تو

....سعی کردم لبخند بزنم و عادی باشم

!مریم رو به من درحالی که لبخند میزد گفت: عزیزم شما معرفی نمیکنی؟

....اومدم جواب بدم اما باربد پیش دستی کرد و گفت: هستی دوست مشترک منو هیواس

!!مریم با تعجب گفت: دوست؟

!!باربد: عاره چیز عجیبیه؟ \_

....مریم: نه اخه بهم نگفته بودی \_



....باربد:دلیلی نداره من کارامو برا و توضیح بدم\_

اوه اوه دبگه کار داره به کتک کاری میکشه...برای اینکه اون جو رو از بین ببرم رو به باربد گفتم: نگفته بودی نامزد  
!داری؟! خجالت نمیکشی دختر به این نازی رو از ما پنهون کردی؟

!!وقتی داشتم میگفتم دختر به این نازی ی عالمه استفرالله تو دام گفتم....اگه این خواهر جنی نازه پس بقیه چین؟

باربد ی خنده ی کوتاه کرد و گفت: مریم جون مزاح میکنن....ایشون دختر دایی من هستن

خخخخخ....رسمای دور رنگ سال رو پاچید بهش کرد....حال کردم خدایی...خیلی خوب بود....دلم میخواست از خنده  
پهن زمین بشم اما امکان داشت اگه اینکارو بکنم خواهر جنی با پاشنه کفشش ی دونه بکوبه تو ملجم یا با اون ناخوناش  
....که اندازه دسته بیل چشمامو در بیاره....والا به این جنا اعتباری نیس

اصن غلط کرده دست رو من بلند کنه دختره ی لنگ شوهر ترشیده ی سبک جلف....والا

....قربون خودم برم که تکلیفم با خودم معلوم نیس موجه ام صن

دیگه چیزی نگفتم و چهارتایی رفتیم نشستیم و بعد چند لحظه مهسا و پریو اشکان و آرمان و مهرداد هم بهمون اضافه شدن  
.....و این طنز گور به گوری هم معلوم نبود کجاست

بماند که چقدر با مهسا و پریناز به خواهر جنی خندیدیم و مسخره اش کردیم ولی بیشتر از اون به ضایع شدن هر دو دقیقه  
ی بارش از جانب باربد میخندیدم....خیلی خوشگل نابودش میکرد....ولی دختره اینقدر خر بود اصن عین خیالش  
نبود...حالا من بودم...با همون کلمه اولش اینجارو رو سرش خراب میکردم...چیز خورده کسی به من بگه بالا چشم  
ابرو...اصن بیخود کرده این دختره بخواد به خاطر این چلغوز خونه مارو خراب کنه

دیونه و موجی هم خودتونید

تو تمام مدتی که نشسته بودیم پیش هم باربد کوچکترین توجهی به مریم نمیکرد و همش با ما حرف میزد و حتی به مریم  
نگاهم نمیکرد....وقتی هم که مریم میخواست راجب چیزی حرف بزنه یا نظرشو بگه میپريد وسط حرفش و بحث رو  
....عوض میکرد

اصن ی تاتر کمدی زنده ای بود هاااا....دلم میخواست به قول مهسا دهنمو مٹ دایناسور باز کنم جوری که تا ته لوزالمعده  
ام معلوم باشه و بزنم زیر خنده

ی آهنگ آروم گذاشته بودن که همه دوتا دوتا ریخت وسط...ماهم که بی صاحب و یالغوز مٹ بز داشتیم ملت و نگا  
میکردیم

اصن بهتر کی حال عشقولانه بازی داره بااااو

!وسطای اهنگ بود که مریم رو به باربد گفت:پایه ای بریم بقریم هانی؟

!!!!!!جانم!!!!!!بقریم؟

....اینم مٹ من واسه خودش فرهنگ لغت داره ها

باربد: نه....قبل اینکه تو بیای همش وسط بودم دیگه خسته ام\_

!!مریم: اییی شیطون....من نیوادم با کی میقیدی؟\_

!باربد: اینهمه دختر اینجاست...پرسیدن داره؟\_

اشکان: جاتون خالی فک کنم داش باربد با همه یکی ی بار به قول شما قریده....کمر واسه پسرمن نمونده...فک کنم امشب \_  
...همش باید مشت و مالش بدم که خستگیش در بره

.....قیافه ی مریم دیدن داشت اون لحظه

داشت منفجر میشد...قرمز شده بود فجیح...شده بود کپی این گوجه فرنگی تپل ها.....همه حرصشو سر دسته ی کیفش خالی میکرد...ینی بیچاره چاره ای نداشت.....اینجا همه طرف باربد بودن و بر علیه اون...اینقدر دسته ی کیفشو فشار داده بود  
...که بندای انگشتش سفید شده بود

آییییی دلم میخواست بخندم.....آییییی دلم میخواست

خدایا این شادی هارو از ما نگیر

وقت شام شده بود....و همه داشتن میرفتن که شام بخورن

هیوا:بچه ها ماشید بریم شام من خیلی گشمنه\_

باربد بدون اینکه حتی به مریم نگا کنه بلند شد ایستاد و گفت:آره جمع کنید بریم

هممون ایستادیم و داشتیم میرفتیم که با صدای مریم هممون به طرفش برگشتیم:باری جون من غذا نمیخورم

باربد:باشه تو همینجا بمون ما میریم با بچه ها شام میخوریم برمیگردیم درضمن اسم من باربد مریم خانوم نه باری\_

واللهای خودشیفته ینی روانیتیم....بازم این دختره رو نابود کرد

ینی ار سری هییی میكنتش تو سطل چیز درش میاره

....مریم که توقع شنیدن این حرفو نداشت همینجوری مبهوت داشت به باربد نگا میکرد

هممون برگشتیم و به اونطرف سالن که میز چیده شده بود رفتیم.....از مریم که فاصله گرفتیم یهو همزمان هممون زدیم  
....زیر خنده....صدامون کل خونه رو برداشته بود

فقط باربد بود که نمیخندید

یکم که ما خندیدیم گفت:آره بخندین...بخندین....شما نخندین کی بخنده؟!دیدن بدبختی من خنده ام داره....بخندین

یهو هممون ساکت شدیم....همون لحظه مهسا گفت: آخییی بیچاره مریم توقع داشت الان باربد بگه عشقم چرا غذا نمیخوری...اگه تو نخوری منم لب به چیزی نمیزنم من بدون تو کوفتم از گلوم پایین نمیره الهی دورت بگردم...یا مثلا بگه عزیزم تو همینجا باش من میرم ی بشقاب غذا میکشم واسه خودمو خودت من که دهنتم کنم مطمئن باش میخوری

با این حرف مهسا دوباره هممون ترکیدیم...این دفعه حتی خود باربد هم میخندید

باید برم از مریم تشکر کنم که با حضورش موجبات خنده و شادی منو فراهم کرد چون تا قبل اومدن اون واقعا حوصله ام سر رفته بود

...شاممونو با شوخی و خنده خوردیم....خیلی خوش گذشت خدایی

وقتی برگشتیم به جایی که مریم نشسته بود دیدیم که نیست باربد پوفی کشید و گفت:خداروشکر مثل اینکه از شرش راحت شدم

....همون لحظه صدای مریم از پشت سرمون اومد و باعث شد همه به طرفش برگردیم

با چیزی که دیدم حس کردم ی لحظه قلم از حرکت ایستاد....خاک پرسر شدم رفت....بیچاره شدم...اشکم داشت در میاومد

....مریم ایستاده بود و سیاوش هم کنارش بود و دستای مریم دور بازوی سیاوش حلقه شده بود

یا باب الحوایج خودش قالب داداشم کرد؟! اینی الان این خواهری جنی زن داداش منه؟! نه طور و قرآن من واسه داداشم آرزو دارم...من ی تصویر شبیه سلناگومز واسه زن داداشم در نظر دارم نه ی تصویر شبیه زامبی....واای خدا

...مریم: هانی ایشون دوست جدید من هستن اسمشون \_

!!باربد مرید وسط حرفش و گفت: سیاوش تو اینجا چیکار میکنی؟

!مریم: باربد میشناسیشون؟ \_

باربد: برادر هستیه \_

!مریم به نگاه کرد و ی عشوہ خرکی اومد و گفت: خوبی هستی جون؟

دیگه داشتم بالا میاوردم... ی جور باید داداشمو از دست این زامبی نجات بدم

پریناز با ما نیاومده بود... چون رفته بود به ارکس بگه ی آهنگی رو واسش بزنه که بتونه باهاش برقصه... با فکری که به ذهنم رسید نزدیک بود ذوق مرگ بشم.... الهی دورت بگردم پریناز که تو اینقدر به موقع غیب شدی

ایکم سرمو اینور و اونور چرخوندم و گفتم: کسی زن داداش منو ندیده؟

!اشکان: زن داداشت؟ \_

هستی: عاره دیگه پری... همینجا بود الان ها \_

همون لحظه صدای شوخ و شنگ پری اومد: من اومدم

دستشو گرفتم و گفتم: تو نميگی یهو غیب میشی میری دل داداش من بی تاب میشه؟! نميگی نگرانم میشه

.... و بعدم با دست به سیاوش اشاره کردم

... برای اینکه پری با اون ی متعجب و تابلوش ضایع بازی نکنه... دستشو گرفتمو شوتش کردم تو بغل سیاوش

سیاوش بغلش کرد و روی سرشو بوسید و گفت: کجا رفتی خانوم؟! فک نکردی از من دور بشی قلم از کار میاوفته؟! هوم؟

... قیافه ی مریم در اون لحظه دیدن داشت

حقشه دختره ی زامبی میخواست خودشو قالب کنه به داداش من... مگه من مرده بودم که میزاشتم این اتفاق بیافته

مهسا اومد کنارمو زیر گوشم گفت: اینم از شوک دوم... گفتن تا سه نشه بازی نشه ولی به خدا این دیگه طاقت نداره ها... سر شک بعدی فک کنم جان به جان آفرین تسلیم کنه

داشتم میمردم از خنده ولی به هر بدبختی که بود جلو خودمو گرفتم... سیاوش واسه اینکه از اون محله خلاص بشه دست... پری رو گرفتن و از ما دور شدن

.... مریم که دید فعلا کیسی مناسبتر از باربد دم دسش نیس رفت دوباره چسبید به باربد

ایببی خدا این چرا ول کن نیس؟! به توجه؟! تو چرا حرص میخوری؟! نامزدش باید بره بهش بچسبه دیگه اون نجسبه تو بچسبی؟! خووو عاخه باربد گفت دختر داییشه...! دخترت دایی نمیتونه نامزد آدم باشه مشنگ؟! چرا اینقدر تو خری عاخه بچه جون؟! همینجوری میخوای دوروز دیگه از حق مردم دفاع کنی؟! اینجوری که یارو با خاک یکسان میشه... خفه بمیر بابا

....تقریبا همه ی مهمونا رفته بودن و فقط خودیا مونده بودن البته خواهر جنی هم حضور داشتن

دیشب سیاوش نازی جون و فرهاد رو فرستاد برن ویلای دماوند که ما راحت باشیم و تا صبح مخ همدیگه رو بخوریم اونا هم قبول کردن و رفتن الانم همه به جز دوستای خودم نبودن.... این زامبی هم چسبیده بود به باربد ول کن هم نبود... باربد دیگه به معنی واقعی کلمه کلافه شده بود.... همه جا دنبالش میرفت دختره ی خل

....حالا تو این هیری ویری من حرصم گرفته بود و دلش رو هم اصلا نمیدونستم و کلی با خودم درگیر بود

این دختره ی زامبی چرا هر جا باربد میره دنبالش راه میافته؟! به تو چه تورو سنن؟! اد خوو ینی چی من باید بفهمم؟! زر نزن بااو بفهمی که چی بشه؟! اخیر سرم میخواستم امشب یکم سربه سر این خودخواه خودشیفته ی خودبزرگ بین دیگر کوچک بین بزارم هااا ولی این دختره نمیزاره که.. میترسم برم طرف باربد ی چشم غره ای چیزی نثارم کنه شب بیخوابم ...کنه؟!!! والا... خووو میترسن خوابم نمیره

.... عاخه بدجوووور نشسته تو بغلش خدایی صحنه مثبته 20 بود... ناموسا خیلی بد بود

باربد و واهر جنی رو میل دو نفره نشسته بود و باربد سمت چپه خواهرجنی بود.... خواهر جنی هم بازوی باربد رو دو دستی گرفته بود و صورتشو چسبونده بود به بازوش.... بدنشم که کلا چیزی نگم بهتره.... چشمام کور بشه که دیدم داشتم .... بفهمه کیسامو میکنه... دختره بی حیا جلوی ما و اونهمه پسر که اونجا بودن ی ور افتاده بود رو باربد

.... اصن ی اوضاع قاراشمیشی بود هااا

من دیدم این بلند نمیشه برم رو به بچه ها گفتم: من میرم لباسمو عوض کنم

بلند شدم و رفتم سمت پله ها... هنوز پله اولو نرفته بودم که صدای باربد اومد: هستی میشه ی اتاق هم به من نشون بدی لباس عوض کنم

هستی: اره بیا بریم... اتاقا بالاس\_

باربد اومد سمت من... خواهرزامبی هم اومد دنبالش بیاد که یهووو ارمان صداش کرد: مریم خانوم میشه ی سوال ازتون .... بپرسم

باربد که دید اون سرش گرمه و منم قصد تکون خوردن ندارم و امکان داره موقعیت فرار از دسش بپره دست منو گرفت و .... کشید به طرف بالا

...سریع رفتم دم اتاقم درو باز کردم و دوتایی چیپیدیم تو اتاق

باربد تا وارد اتاق شد درو بست و به در تکیه داد... سرشو تکیه داده بود به در و چشماشو بسته بود تو همون حالت گفت: ....نجاتم دادی دست و پا چلفتیه زبون درازه سر به هوا

و تو همون حالت سر خورد و نشست روی زمین

....حالا چرا اونجا میشینی؟! پاشو بشین رو کاناپه\_

و بعد به کانایه اشاره کردم... باریدم بلند شد و نشست روش و سرشو به پشت تکه داد و چشماشو بست... رفتم نشستم رو لبه ای تخته و گفتم: خیلی ازش بدت میاد؟

.... ازش متنفرم.

پس چرا باهاش نامزد کردی.

چشماشو باز کرد و سرشو آورد بالا و عاقل اندر سفیهانه نگاه کرد و گفت: من همون موقع هم بهت گفتم که نامزدن!! نیست.. نگفتم!! انکه باور نکردی حرفمو؟

اگا راستشو بگم داد نمیزی؟

من کی داد زدم عاچه؟! بگو ببینم.

راسش... من.... من فک کردم که تو چون میخوای... میخوای.

!! میخوام چی؟

چون میخوای تو نبود مریم راحت به دختر بازیت برسی اینو گفتی.

با تموم شدن حرفم زد زیر خنده و درحالی که همه ی تلاششو میکرد که صداش بالانره گفت: خیلی دیونه ای تو... هستی.... مگه من مٹ تو روانیم عاچه

و بعد دوباره زد زیر خنده.... اییی مرگ... زهرمار.... دردی درمون.... رو آب بخندی الهی.... کثافت... پسره ی چلغوز به.... من میگه دیونه!! پدرتو در میارم

بارید بین خنده هاش گفت: خیلی از دخترا حاضرن حتی باوجود همسر هم کنار من باشن پس من نیازی ندارم دروغ بگم... توام دیگه توهم نزن

... و باز زد زیر خنده

کفشم از پام در اوردم و گفتم: ی بار دیگه بخندی همینو میکنم تو حلقهت هااا... اصن پاشو گمشو بیرون چرا اومدی تو اتاق من!!!

بارید مظلوم نگاه کرد و گفت: جون مادرت بزار همینجا بمونم منو دوباره گیر اون روانی ننداز هرکار بخوای میکنم

باشه بابا نکش خودتو دلم برات سوخت... بمون ولی دفعه اخرت باشا به من میخندی هااا

من نوکرتم هستم اصلا غلط بکنم بخندم.

حدود نیم ساعت بود که تو سکوت سپری میشد و من تو تموم این مدت ذهنم درگیر این بود که من چه مرگمه چرا وقتی مریم چسبیده بود به بارید من قلبم تو دهنم بود من که میخوام سر به تن این شلغم نباشه پس چم میشد یهو!! اییی بمیری هستی که همش شخصیتت در پرده ای از ابهامه... اه اه اخه توام آدمی؟! و اا چیکار من داری خووو به من چه اصلا مگه دس خودمه

ی نگاه به بارید انداختم همونجوری لم داده بود رو کانایه و چشماشو بسته بود..... ایششش حداقل پاشو گمشو برو بیرون من لباس عوض کنم

هوووی بارید من میخوام لباس عوض کنم.

خوب عوض کن به من چه.

نه بابا؟! خوب شد دستور دادی وگرنه تا فردا همین ریختی میموند...پاشو برو بیرون نمیتونم جلو تو عوض کنم که \_

سعیتو بکن میتونی \_

بعدم بلند شد و دست به سینه نشست و در حالی که شیطننت تو چشماتش موح میزد گفت: اصلا عوض کن من ببینم یکم لذت ببرم

پای راستمو کوبیدم زمین و گفتم: بمیر بابا پاشو برو بیرون تا من لباس عوض کنم.... نری بیرون میرم عشق دلبدنتو صدامیزنم ها!!!

چشماتشو باز کرد و سرشو آورد بالا و خیره شد تو چشمای من... با ابوالفضل... چون مادرت اینطوری منو نگا نکن من آدمه بی جنبه ایم ها! یهو میپریم ماچت میکنم بعد پامیشی چکی لقدیم میکنی ها!!! وای... اییی سنگ قبرتو بسابم اون... شکلی نگا نکن دیگه.... عاقا من چیز خوردم.. جون عزیزت بیخیال

همونجوری که داشت نگام میکرد گفت: لج نکن جون داداشت من برم بیرون از اینجا اون مریم دوباره مٹ زیگیل میچسبه.... بهم ولم نمیکنه

کلافه پوفی کشیدم و گفتم: باشه بابا... میرم بیرون.... بمیری که همش مصیبت داری واسه آدم

بعدم لباسمو برداشتم و رفتم به طرف در اتاق رفتم .... از اتاق که اومدم بیرون خواستم درو ببندم که یهو مریم اومد طرفم... به معنی واقعی کلمه گرخیدم... با بدبختی آب دهنمو قورت دادم و لبخند مصنوعی زدم و گفتم: کاری داری عزیزم؟

!مریم: باربد کجاست؟! هان? \_

ی جور حرف میزد انگاری دزد گرفته بود.... دختره ی زامبی... بیشعور... اصلا هرجا که هست به تو چه میخواستی سفت... بچسبیش که در نره والا

هستی: تو اتاق سیاوش لباسشو عوض کرد و بعدم گفت میاد پایین... دیگه من نمیدونم کجاست.... حالا اگه اجازه بدی من \_ برم... شما هم تشریف ببرید پایین لطفا.... بعدم بتول خانومو صدا کردم و گفتم: قربون دستت مریم جونو ببر پایین و دیگه.... هم اجازه نده کسی بیاد بالا

..و بعد رفتم به طرف اتاق سیاوش و فتم داخل

دختره ی دیونه... عاچه چرا واسه این چلغوز اینقدر خودتو خار و کم ارزش میکنی؟! اه... از اینجور آدم متنفرم... خوب!!! اینمیخوادت دیگه چرا زور میگی؟

.... موهامو با کش بالای سرم جمع کردم و ی بلوز ستین بلند بنفش با ی شلوار همرنگش پوشیدم و رفتم به طرف اتاقم

.... درو اتاقو که باز کردم باربد چهارمتر و نیم پرید هوا

!!وااا چته? \_

...دختر ی اهنی اوهونی چراغی بوقی راهنمایی چیزی بزن بعد بیا تو... سخته کردم \_

بخشید حواسم نبود تو اتاق خودم که مبخوام پیام باید در بزنم \_

....خووو از این به بعد حواست باشه \_

...پشت چشمی براش نازک کردم و به طرف کمد لباسم رفتم تا لباس بی صاحبمو بزارم توش و از پیش این چلغوز برم

!همینجوری که داشتم لباسمو اویزون میکردم صدای باربد و شنیدم: میشه ی سوال ازت بپرسم ؟

بپرس\_

!!تو چرا اینقدر بداخلاقی؟! چرا اینقدر اخلاقت گنده عاخه؟\_

!!برگشتم و با چشمای گشاد نگاهش کردم و به خودم اشاره کردم و گفتم: من...من گند اخلاقم؟

البته فقط با من با بقیه خیلی هم لطیفی فقط به من که میرسه شبیه دایناسور میشی\_

برو بالا توهم فانتزی زدی\_

در هر صورت رو رفتارت با من کار کن چون دیگه تحملشو ندارم\_

...به درک که نداری...چیکار کنم که نداری\_

و بعد هم اومدم از اتاق برم بیرون که صداشو شنیدم: بدبخت اونی که میخواد تورو تحمل کنه

خیلی رو مخمی ها\_

همینی که هس\_

جناب مٹ که شما مخ منو با تردمیل اشتباه گرفتی داری روش پیاده روی میکنی هالال...به جان خودم اذیتم کنی لهت\_  
....میکنم

....ی پوزخندی زد که از صدتا فوش بدتر بود

....دیگه دیونه شدم و زدم به سیم آخر

دهنم و باز کردم و با تموم وجود جیغ کشیدم

اینکه میگم جیغ کشیدم فک نکنید از این جیغ الکی ها واقعا جیغغ کشیدم جوری که حس کرده همه شیشه ها داره میلزره

...در کسری از ثانیه همه ریختن تو اتاق من

سیاوش در اتاقو باز کرد و در حالی که معلوم بود کاملاً هول کرده گفت: چی شده چرا جیغ میکشی

باربد که چسبیده بود به کاناپه گفت: این خواهر تو دیونه اس بابا

....با این حرفش دوباره دهنمو باز کردم و جیغ کشیدم

باربد دستاشو گذاشت رو گوشش و چشماشو روی هم فشار داد و گفت:یکی اینو از برق بکشه طورو مولا

دیگه ساکت شدم و باربد دستشو برداشت و با چشمایی که هرکدوم اندازه هندونه بود ذل زد به من

لباسمو مرتب کردم و گفتم: دفعه آخرت باشه منو اذیت کنی ها دفعه بعدی اینقدر جیغ میکشم که کر بشی

....بعدم خیلی عادی برگشتم که از اتاق برم بیرون یهو با چهره ی متعجب بچه ها رو به رو شدم

والاااا خیل باحال بود...ینی به معنی واقعی کلمه کپ کرده بودن....و با چشماو دهنای باز ذل زده بودن به ما خیلی عادی  
لبخند زدم و گفتم:بریم پایین دیگه... بعدم رو به مریم گفتم: عزیزم اگه میشه شوهرتو از اتاق من بیار بیرون ممنون و بعدم  
...رفتم به طرف پله ها

!سیاوش اومد سمتم و زیر گوشم آروم گفت:چی شد چرا جیغ زدی؟

\*\*\*\*\*هیچی داداشی ی گوش مالیه جزیی بود زیاد مهم نیس\_

روز اول دانشگاه بود و مهسا شب قبلش پدرمو در اود اینقدر گفت زود بیا..خواب نمونی...لباس درس بپوش بهمون گیر ندن و .....از این چرت و پرتا

ساعت 7 از خواب بیدار شدم و بلافاصله رفتم سراغ عملیات لذت بخش بشور و بساب دست و صورت...کارام که تموم شد به سمت کمد لباسام رفتم که ی چی پیدا کنم بپوشم

دکی....این مانتوهای من که همش منکراتیه...یا خیلی کوتاهه یا خیلی تنگه...اینارو بپوشم که ی رلست شونم میکنن تو....اماکن

....با هر بدبختی بود ی مانتوی درست حسابی پیدا کردم...البته این درست و حسابی از نظر من بود هاااا نه اونا

ی مانتو ی آبی کاربنی که قدش تا بالای زانوم بود ولی آستینش ساعتی بود..، بیخیال بااااو به من چه میخواستن مانتو استین بلند تولید کنن...والا

مانتومو با ی شلوار کتون لوله تفنگی مشکی و مقنعه ی مشکی ست کردم و بعدم یربع کوله ام رو انداختم و سریع رفتم ...پایین

داشتم از پله ها میرفتم پایین که دیدم به...آق داداش گلم و نازی جون دارن بدون حضور بنده صبحانه میل میکنن...خمچین خانواده ی همدلی دارم من....اینجوری نگاهشون نکنین بجه بودم خیلی دوسم داشتن هااااا الان نمیدونم چی شده

رفتم سر میز و بدون اینکه بشینم سریع دو سه تا لقمه چپوندم تو دهنم که اعتراض مامان رو در پی داشت:این چه وضع خوردن درست بشین و بخور

نه مامای جونم وقت ندارم دیر شده همین الانشم باید فاتحهم رو بخونم چون مهسا لهم میکنه \_

ی لقمه ی کنده ی دیگه چپوندم تو دهنم و اومدم برگردم که صدای سیاهش متوقفم کرد:هستی صبر کن برگشتم به طرفش

ی سوییچ گرفت ستم و گفت:از این به بعد با این برو دانشگاه ی 206 آبی..گذاشتمش تو پارکینگ

واااا چرا مگه ماشین خودم چشه؟!به اون خوبی \_

ماشین خودت واست دردرس درس میکنه...فعلا با این برو بعدا راجیش حرف میزنیم \_

وقت مخالفت نداشتم سوییچ رو قاپیدم و گونه ی داداشیمو بوسیدم و بعد از خداحافظی از مامان به سمت خشی که آق داداشم واسم خریده بود رفتم

همراه مهسا وارد محوطه ی دانشگاه شدیم...ماشانله چقدرم که خلوته

بیا مهسا خانوم هیییی گفتی زود باش زودباش...تحویل بگیر...سگم اینجا پر نمیزنه \_

اینقدر نق نزن دیگه \_

درد بی درمونو نق نزن \_

و بعد اخم کردم و رومو ازش برگردوندم

ی چند دقیقه ای چیزی نگفت ولی بعد صداشو شنیدم که با سرخوشی میگفت:ی خبر دارم دست اول دست اول...مطمینم اگه بهت بدم آشتی که میکنی هیچ ماچمم میکنی



عمر ا \_

باشه پس منم بهت نمیگم که امشب خاستگاریه \_

دستمو گرفتم جلوی دهنم و جیغ خفیفی کشیدم و گفتم: خاستگاری کی؟؟؟

!خندید و گفت: دیدی گفتم؟!؟! حالا آشتی؟

!! عاره بابا آشتی... بگو دیگه مردم از فوضولی.. یک خر شده میخواد بگیرتت؟ \_

... برووو بابا کی میاد منو بگیره.... منم تهش مٹ تو میترشم \_

!! اوااا پ ی خر شده رفته خاستگاری یکی؟ \_

خندید و گفت: شایان خر شده میخواد بره خاستگاری طناز

چشمم شد قد لیموشیرین

همین طناز خودمون \_

سرشو به نشونه ی اره تکنون داد

!!! بابا همین شایانه.... رفیق باربد شلغم؟ \_

آره رفیق باربد شلغم شایان علی مهر امشب میره خاستگاری خواهر ما طناز راد \_

عمر ا.... تو ایسگا گرفتی \_

برو بابا مگه بیکارم ایسگا تورو بگیرم... دارم جدی حرف میزنم \_

عاخه کی؟!؟! چجوری؟!؟! بگو ببینم قضیه چی جوری بود \_

راستش قضیه از این قراره \_

یهووو یاد ی اهنگ افتادم و شروع کردم به خوندنش و سرجام قر دادن: قضیه از این قراره... این دل من دوباره... میخواد که عاشق بشه... عاره بلا سرم بیاره

با سقلمه ای که مهسا نثار پهلوم کرد و بعدم حرفی که زد تمرگیدم سر جام: بکیر بشین خبرت یهووو یکی نیبینه آبرومون میره

!اوکی... ببخشید.. بگو؟؟ \_

شب جشن یادته یهو اشکان رفت سمت طناز ی چیزی بهش گفت که بعد دوتایی پیچوندن رفتن طبقه بالا و بعدم که \_  
!! برگشتن پایین هیی همدیگه رو نگا میکردن لبخند تحویل هم میدادن؟

!!!!!! عاره یادمه... من داشتم میمردم از فوضولی خواستم بعد مهمونی ببرسم ولی یادم رفت... خوووو حالا میگفتی؟ \_

هیچی دیگه شایان طنازو برده بود بالا و بهش گفته بود که بهش علاقه داره و اول خواسته این علاقه رو تو قلبش نابود \_  
کنه ولی بعد فهمیده شعله های این علاقه تو تموم وجودش زبونه کشیده و اون نمیتونه خاموشش کنه واسه همینم تصمیم گرفته بیاد با طناز خرف بزنه که اگه این علاقه یک طرفه باشه تا شعله های این عشق نسوزوندش و به خاکستر تبدیلش نکرده هر جوری که هست نابودش کنه... شایان به طناز میگه که اولین نفری بوده که دلشو لرزونده و قبل از اون با هیچ دختری رابطه نداشته... بهش میگه که خانواده اش توی ی تصادف از دنیا رفتن... مثل اینکه شوهر خواهرش اهل شمال بوده و عروسی خواهرشو همونجا میگیره... مادر و پدر به اضافه ی یک خواهری کوچکتتر شایان صبح روز عروسی

میرن شما اما شایان به خاطر مشکلی که واسه بارید پش میاد به اونا میگه که برن و خودش پیش بارید میمونه.. قصدش این بوده که بعد از ظهر بره.. اما مثل اینکه پدرش حواسش پرت میشه و ی تریلی با ماشینون تصادف میکنه و اونا رو میفرسته ته دره... همشون جا در جا میمیرن و عروسی هم بهم میخورن... الان شایان فقط ی خواهر بزرگ تر داره که دچار افسردگیه و خودشو مسبب مرگ خانواده اش میمونه... شایان میگفت خواهرش میگه اگه عروسی من شمال نبود اونا مجبور نبودن این مسافت طولانی رو طی کنن که پدرش از خستگی اون بلا رو سر همشون بیاره... شایان گفته بود که طنازو واقعا از ته دلش دوست داره و اون تنها کسیه که میتونه ارومش کنه و بعدم از طناز راجب احساسش به خودش سوال کرده که طناز هم گفته اونم ی حسایی بهش داره... شایا از اون روز ازش خواسته بود که چیزی به کسی نگه تا اونا بتونن راحت باهم آشنا بشن و اگه احساس طناز هم به شایان مثل احساس شایان به اون باشه بیاد خاستگاریش... شایان همونجا به طناز قول میداد که اونو عاشق خودش بکنه و ی زندگی خوب واسش بسازه... از این اتفاق دو ماه میگذره تا اون هفته که شایان زنگ میزنه به طناز و بهش میگه که دیگه طاقت نداره و نیخواد که از این بلاتکلیفی در بیاد... تو این مدت طناز بدجوری وابسته ی شایان و دیونه ی رفتاراش میشه جوری که حس میکنه نمیتونه بدون شایان ادامه بده واسه ی همین به شایان میگه که احساسش دو طرفه اس و ازش وقت میخواد تا با خانواده اش حرف بزنه... بعد از این طناز زنگ میزنه به من و ماجرا رو واسم میگه و ازم میخواد که بگم شایان دوست حامده چون اگه همینجوری بهشون بگه که تو مهمونی یا شهر بازی یا هرجای دیگه آشنا شدن شایان هرچقدر هم آدم موجهی باشه پدرش رضایت نمیده... منم وقتی دیدم که واقعا این طنی خره ی ما عاشق شده و دلش پیش این شازده گیر کرده به هریدبختی بود مامانو راضی کردن که بزنگه و بابا مامان طناز حرف بزنه... خلاصه خاله رضایت میداد که مامان شایان زنگ بزنه و قرار مدارای خاستگاری رو بزارن... و قراره امشب برن خونشون

!!الهی... ینی جدی جدی طناز خره داره شوور میکنه؟ \_

مهسا خندید و گفت: عاره دیگه... رفت قاطی مرغا

اشک تو چشمم جمع شده بود... ما واقعا مٹ خواهر بودیم و تو همه ی شرایط کنار هم بودیم... اینکه بفهمی خواهرت عاشق ی پس خوب شده و از همه نهتر داره به عشقش میرسه خیلی خوبه

.... از طرفی خیلی از دست طناز عصبی بودم که چیزی بهم نگفته عاخه مگه من غریبه بودم

!!!!گوشی رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم... بعد از سه تا بوق صداشو شنیدم... حسابی شاد و شنگول و البته مودب

!جانم؟ \_

مثل اینکه معجون شایان بهت ساخته ها قبلا بهت زنگ میزدیم میگفتی: چیه، هان، بنال، چته و... اینا الان میگی \_ جانم؟! بابا ایول داره این داش شایان... ی ماچ محکم گوشه لپاش که تورو آدم کرد به این سرعت... هستی پیش مرگش بشه که اومد تورو جمع کرد... والا ماکه حریف تو نشدیم بلکه اون آدمت کنه

صدای خنده های طناز رو میشنیدم از اینورم کا مهسا پهن شده بود رو زمین و حالا نخند کی بخند

ادامه دادم: خیلی آشغالی طناز... کثافت، بیشعور، خر... حالا من شدن غریبه دختره ی چشم سفید؟! خیلی نمک شناسی... بشکنه این دست که نمک نداره... الهی من بمیرم همتون راحت بشید

طناز با زور خنده اش رو جمع کرد و گفت: به جون هستی اصلا نمیدونم جی شد خیلی سریع اتفاق افتاد... بعدم نشد چون به شایان قولیده بودم

تو غلط کردی... چطور وقتی میخواستی به مهسا بگی فهمیدی جی به چیه فقط به من نتونستی... چطور قولتو واسه مهسا \_ شکستی ولی اگه به من میگفتی زبونتو مار میزد... برو... برو عمو منو سیان نکن من خودم تو لوله بخاری بزرگ شدم

خندید و گفت: ناراحت نشو دیگه به جون شایان بعد مهسا تو اولین نفری هستی که بهت گفتم

او هوووو... ون جون آفاتون اینا رو قسم خوردی باور میکنم ولی دفعه آخرت باشه ها \_

چشم \_

اورین... فعلا کاری نداری کلاس دیر شد \_

نه برو قریونت \_

از طرف من شایانی رو ی ماجش بکن که خر شد اومد تو رو گرفت \_

و بعد از زدن این حرف گوشی رو قطع کردم.. مهسا هنوز داشت میخندید میون خنده هاش گفت: هستی خدا نکشتت دختر دلدرد گرفتم

خوبه خوبه... پاشو جمع کن خودتو کلاس دیر شد بقیه اش رو نگهدار واسه بعدا \_

... به همراه مهسا وارد کلاس شدیم... اولالا... اینجا چه خبره... به به به... آقایون تیپا دختر کش.. خانوما سانتال مانتال

.. ترکوندن ها.... اینجا مهد مده تا دانشگاه... به خدا

با مهسا رفتیم و ردیف یکی مونده به اخر نشستیم... اول میخواستیم بریم ته ولی ی اکیپ پسر قبلا اونجا رو قرق کرده بودن ،...وماهم همونجا جلوشون نشستیم... گوشیمو از تو کیفم در اوردم که ببینم چه خبره دیدم طناز اس داده

...لبخند زدم و اسشو باز کردم

از سکوتی که ی دفعه حاکم شده بود فهمیدم که استاد اومده ولی اصلا به خودم زحمت ندادم سرمو بلند کنم ببینم اصلا این ....بیچاره ای که اومده تو کی هست

داشتم جواب طنازو که نوشته بود " خواهری منو بخشیدی دیگه؟! " رو میدادم که مهسا با آرنج زد به دستم... سرمو اوردم بالا و نگاه کردم... با چشمای گشاد داش به روبه روش نگا میکرد....وا این چش شد یهوووو!! چرا چشماش شبیه! خورشست خوری شده؟! آروم بهش گفتم: چرا این ریختی شدی مهسا؟

دیدم ساکته و فقط داره چشمو ابروشو چک و چوله میکنه

!واااا این دختره چه مرگش شد یهوووو!! چرا هییی راهنما میزنه؟؟

صدای استاد رو شنیدم: سلام بچه ها من شاکری هستم... راستش استاد حسنی که استاد حقوق اساسیتون هستن ی مشکلی واسشون پیش اومده و ی چند جلسه ای نمیتونن در خدمتتون باشن اما خیلی زود برمیگردن... من دانشجوی همین رشته هستم منتهی ی 3 ترم از شما بالاترم

واای این چقدر زر میزنه... به ماچه نمیداد درستو بده... اوا نه نده... بدی من هیچی نمیفهمم... اول باید بفهمم این مهی چه ...مرگش شده بعد تو درس بده

تو تمام مدتی که این یارو داشت ی ریز زر میزد من حتی زحمت نکشیدم سرمو بیارم بالا ی نگاه به چهره ی منور ایشون ....بندازم فقط داشتیم به چشم و ابروی مهسا نگا میکردم

خوووو چرا هییی راهنما میزتی مٹ آدم بگو چه مرگنه دیگه \_

...با تته پته گفت: اون...اونجا...اونجارو نگا

....رد نگاهشو گرفتم....و رسیدم به استاد

....نه...از چیزی که میدیدم کپ کرده بود...به چشمام اعتماد نداشتم

ینی...ینی جدی جدی اینی که من الان دارم میبینم همون اشی دیونه ی خودمونه...ی دفعه بی اختیار از جام بلند شدم و با صدای بلند اسمشو صدا زدم :اشکان

niceroman.ir

شاکری... بیخشید.... به خدا کپ کرده بودم دست خودم نبود... اصن نفهمیدم دارم چی میگم.... من معذرت میخوام دیگه  
.... تکرار نمیشه... خواهش میکنم

همینجوری چشممو بسته بودم... روهم فشارشون میدادم و حرف میزدیم: بخدا نمیخواستم اونجوری باهاتون حرف بزنم  
استاد... ینی میدونید دست خودم نبود هول شدم... خووو تقصیر خودته.. ینی خودتونه که نگفتید اینجا بید که من اینجوری کپ  
.... کنم بعد اینجوری سوتی بدم بعد

با صدای خنده ی اشکان چشممو باز کردم.... صدای خنده اش تو راهرو پیچیده بود و هرکی که رد میشد نگامون میکرد  
با نگرانی و التماس گفتیم: وای اشی... ینی استاد... طورو خدا بسه امروز به حد کافی گاف دادیم الان اینجوری میخندی جدی  
جدی فک میکنی خبری هست بعد از فردا بدبخت میشیم هااا... جون من بسه

خنده اش رو جمع کرد و گفت "به خدا خیلی خیلی هستی.... از دست تو.... بیخیال اون اتفاق باش چیز مهمی نیست... ینی  
راستش قبلا میخواستم دعوات کنم ولی الان... دیگه بیخیال.... اگه تو پیدا کردن اون کتابا مشکل داشتین باهام تماس بگیرید  
شاید بتونم کمکتون کنم.... بعدم لپمو کشید و گفتیم: قل خودمی دیگه بیشتر از این ازت توقع نمیره

و بعدم رفت

راشش از روزی که از شمال برگشته بودیم همه به من میگفتن تو قول اشکانی چون رفتارامون خیلی شبیه هم بود جفتمون  
.... شیطان و آتیش بسوزون

.. خداروشکر اینقدر شعور داشت بفهمه از قصد نبوده.... والا

تا ساعت 2 دوتا کلاس دیگه هم داشتیم و دوتا استاد دیگه هم اومدن ور زدن و رفتن

آخرین کلاسمون هم تموم شد و خواستیم برگردیم خونه که گوشیم زنگ خورد... ی نگا به صفحه انداختم دیدم هیواست

با دیدن اسمش نیشم به اندازه طول و عرض صورتم باز شد

!! به... سلام خانوم مهندس حال شما؟ \_

! صدای شاد و شنگول تو گوشم پیچید: سلام خانوم وکیل... من خوبم شما چطوری؟

! قربون شما... چه خبر؟ \_

! سلامتی... هستی تو تا کی کلاس داری؟ \_

!! من آخرین کلاسم همین آلاَن تموم شد... چطور؟ \_

هیچی بابا این پری بیشعور منو قال گذاشت... مامانش اینا اومده بودن زنگ زدن بهش اینم دوتا کلاس اخرو پیچوند رفت \_  
!! در آغوش خانواده... منم که خون هستی خودت میدونی حس پیاده روی ندارم... میای دنبالم دیگه؟

!! باشه بابا میام... این پری هنو هیچی نشده پیچوندناش شروع شد؟ \_

! مگه سابقه داره؟ \_

عاره بابا... دبیرستان هم که بودیم یا نمیامد یا اگه میامد دو زنگ از 4 تا زنگ رو میپیچوند \_

هیوا زد زیر خنده و گفت: پ دیگه حواسم باشه صبح با ماشین خودم بیام

.. خندیدم و گفتم عاره از این به بعد حواست باشه... من ده مین دیگه جلوی دانشگاهم

اوکی عزیزم منتظرم... بای \_

بابالی\_

گوشی که قطع کردم مهسا پرسید: کی بود

هیوا\_

چیکار داشت \_

هیچی بابا این پری کلاسو پیچونده قالش گذاشته...بپر سریع بریم که مسافر خورده بهمون\_

ایی بابا این پریناز هنوز هیچی نشده شروع کرد\_

هیچی نگفتم و سرمو تکون دادم

رفتیم دنبال هیوایی و سوارش کردیم...بیچاره جلوی در دانشگاه منتظر بود...ماجرای خاستگاری رو واسش تعریف کردیم...اونم مٹ ما خوشحال شد و گفت که خیلی به هم میان

...به اسرار هیوا قرار شد بریم خونشون و دور هم باشیم و سر خاستگاری یکم کرم برزیم

داشتن ماشینو میبردیم تو پارکینگ که چشمم به ماشین باربد افتاد...ایشششش این چلغوز اینجا چیکار داره!!؟عاخه این سواله مشنگ جان خووو خونه خالسه دیگه...خووو خونه خالسه که باشه چرا دایم اینجا پلاسه!!؟به توجه!!؟هان به توجه!!؟خفه....شو بزار برم ی تحقیقات گسترده به عمل بیارم ببینم این چلغوز چرا اینجااست

!!هستی: هیوایی این باربد چرا همش خونه شماست؟\_

هیوا: راستش...راستش...خوب..باربد و پدرش ی سری مشکلات باهم دارن\_

...ع پس این عاقا باربد هم به همون بلایی گرفته که من گرفتارم

!!هستی:چه مشکلی؟\_

هیوا:فعلا ماشینو ببر تو پارکینگ بعد میریم بالا بهت میگم\_

\*\*\*\*\*

بعد از اینکه لباسمونو عوض کردیم شستیم دور هم تا یکم گپ بزیم...مثل اینکه آرمان اومده بود دنبال باربد و باهم رفته بودن بیرون...دنبال ی موقعیت بودم که از هیوا بخوام جریان باربد و پدرشو واسم تعریف کنه...نمیدونم چرا ولی خیلی !!کنجکاو بودم ببینم مشکلشون سر چیه؟

!مهسا:هیوا...باربد و پدرش مشکلشون سر چیه؟\_

بهههه...رفیق مارو....خوشم میاد یکی از یکی فوضولتریم هااا...5 تا خل و دیونه و فوصول دور هم جمع شدن ببین چه ...شود

ولی خدایی دهنه طلا مهسا جون...الهی دور دهنه بگردم که این حرفو زدی و منو از تو گل نجات دادی...دور از

...هیوا جونم دور از جونم زبونم لال عین چیز تو گل گیر کرده بودم

هیوا قهوه ای که تو دستش بود رو یکم مزه نزه کرد و گفت: هیوا با پدرش ی مشکلی داره و دوست نداره تو خونه ی اون ....باشه...میخواست خونه مجردی بگیره که پدرم اجازه نداد....راستش پدر بزرگ باربد

!!!مهسا پرید وسط حرفشو گفت:پدر پدرش یا مادر مادرش؟

خواهرم تو دیگه روی هرچی فوضول و آمار بگیره سفید کردی هاااا...خووو بزار حرف از دهنش بیاد بیرون،...ولی...درکل سوال به جا و به موقعی بود چون آگه نمپرسیدی خودم میپرسیدم

هیوا خندید و گفت: پدر پدرش

مهسا با ذوق دل زد به چشمای هیوا و گفت: خوب... خوب

...به جان خودم اینجا ی خبری هست.... غلط نکنم این مهسا میخواد واسه باربد طور پهن کنه... ببین من کی گفتم

هیوا ادامه داد: پدر بزرگ باربد اسمش محسن بود... باربد عاشقش بود اونم خیلی باربد رو دوست داشت و همیشه میگفت حتی از بچه هامم واسم عزیزتره... رابطه ی بین محسن و باربد ی رابطه ی نوه و پدر بزرگی ساده نبود... محسن با اینکه حدود 30/40 سال از باربد بزرگتر بود ولی واسش مثل ی دوست بود... باربد خیلی به محسن وابسته بود خدایی محسن هم واسش کم نمیزاشت و همه جور کنارش بود... محسن و باربد باهم سفرای مجردی داشتن و خیلی کارای دیگه... محسن حتی با دوستای باربد هم رفیق بوده همه بچه ها عاشقش بودن اون ی مرد فوق العاده بود... حدود یک سال پیش محسن توی آتیش سوزی کارگاه چوبش که توی شمال بو از دنیا رفت... از اونموقع به بعد باربد تبدیل شد به مرده ی متحرک... منو آرمان با ی بدبختی اونو به زندگی عادی برگردوندیم... آرمان خیلی باهاش حرف زد نزدیک 4 ماه داشت باهاش سر و کله نیزد که دنیا به اخر ترسیده و مرگ ی انسان نباید زندگی بقیه رو مختل کنه و تحت الشعاع قرار بده اما... گوش باربد بدهکار نبود

هیوا اهی کشید و بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد: آرمان بهش پیشنهاد داد که جای خالی محسن رو با نزدیک شدن به پدرش پر کنه... اما نشد... اخلاقیات مدرش شبیه مادر بزرگش بود کسی همیشه سعی میکرد رابطه ی بین محسن و باربد رو خراب کنه و همیشه ز باربد متنفر بود و هیچکس هم دلیل این تنفر رو نمیدونه... مادر بزرگش همیشه بهش گیر میداد و ایرادای الکی ازش میگرفت ولی باربد واسه حفظ حرمتش هم که شده هیچی نمیگفت... محسن به وکیلش سپرده بود که وصیت نامه اش بعد از ختم مراسم چهلمش باز بشه و باربد هم حتما توی اون مراسم حضور داشته باشه... محسن ی... وصیت نامه دست وکیلش داده بود که تقسیم ارث رو بر اساس اون انجام بده... ولی وقتی وصیت نامه باز شد

محسن گفته بود که به جز خونه ای که همسرش توش زندگی میکنه همه ی اموال و داراییش چه تو ایران و چه تو خارج همه رو میبخشه به باربد... گفته بود میخواد حاصل تلاشش رو به کسی بسپره که میدونه لیاقتش و داره و قدرش رو میدونه... پدر باربد ی آدمیه که... چه جوری بگم... به پول بیشتر از هر چیز دیگه ای اهمیت میده... حتی جون آدم... وقتی فهمید پدرش مه ی اموالشو به پسرش بخشید شد دشمن خونیه بچه اش و همدست مادرش... عمو ها و عمه ها وصیت رو پذیرفتن ولی پدر باربد نه... البته فرقی هم تو اصل ماجرا نمیکرد چون بالاخره محسن توی یک نوشته ی محضری همه... چیزو به اسم باربد کرده بود

هه پس این باربد هم وضعیتش مثل منه... فکر میکردم خودم تنها بچه ای باشم که پدرش ازش متنفر باشه اما مثل اینکه ی نفر دومی هم وجود داره

تو حال و هوای خودم بودم که هیوا ادامه داد: شما مریم رو یادتونه؟؟؟! دختر داییم همون که توی جشن چسبیده بود به... باربد

!!پردیم وسط حرفش و گفتم: منظورت خواهر جنیه؟

... خندید و گفت: عاره همون

مهسا: خوب عاره یادمونه... همون که گفت نامزد باربد

هیوا اهی کشید و گفت: اونم ماجرا داره... شما چیزی از ماجرای اینکه قدیما ناف ی دختره واسه ی پسر میپردن!! میدونید؟

منو مهسا همزمان گفتیم:نه

هیوا:ببینید....مثلا الان مهسا ی پسر 5 یا 6 ساله داره...هستی هم بارداره...وقتی بچه ی هستی به دنیا میاد اگه \_  
دختر باشه مهسا ناف اونو به اسم پسر خودش میبره و این

...ینی اینکه اون دختر و پسر وقتی بزرگ شدن و سن ازدواجشون رسید باید باهم ازدواج کنن

مهسا:واااا چقدر چرت....خوو شاید اونا وقتی بزرگ شدن همدیگه رو دوست نداشته باشن\_

.هیوا:و این دقیقا همون مشکلیه که باربد با مریم داره\_

!!!!مهسا:چی؟\_

هیوا:ناف مهسا رو به اسم باربد بریدن...و حالا این ینی اینکه باربد هروقت تصمیم به ازدواج گرفت هیچ انتخابی به جز \_  
...مریم نداره ولی باربد

...هستی:از مریم متنفره\_

!مهسا:تو از کجا میدونی؟\_

...هستی:همون روز جشن وقتی از دست خواهرجنی فرار کرد اومد تو اتاقم ازش پرسیدم اونم گفت ازش متنفره\_

همینجوری داشتیم حرف میزدیم و حسابی کله پاچه ی جناب آقای باربد مهربد رو بار گذاشته بودیم که یهو سر رسید

با انرژی و هیجان و صدایی که توج رگه های خنده بود گفت:به...میبینم که دارید راجب من حرف میزنید...من مطلق  
به همتونم

:با این حرفش هممون خندیدیم....باربد رو به مهسا گفت

....به به...مهسا خانوم راه گم کردین....اینجا رو منور فرمودین

پسره ی چلغوز مثلا میخواست بگه تورو نمیبینم و اصلا واسم ارزش نداری...اه اه اه تقصیر منه دلم واسه تو  
...سوخته...اصن ایشالله بابات اینقدر اذیتت کنه که سخته کنی بمیری من راحت بشم

....مهسا:خیلی ممنون\_

با چیزی که یادم اومد یهو پریدم وسط حرف مهسا و نذاشتم ادامه بده:اووووو اووو....راسی هیوا بهت گفتم امروز کی  
...رو دیدیم تو دانشگاه

!!هیوا:نه کی رو دیدین؟\_

باربد اومد و روی میبل تک نفره ایی که بین هیوا و مهسا بود و دقیقا رو به روی من نشست و ی پرتغال از توی ظرف  
میوه برداشت و شروع کرد به پوست گرفتنش....زیر چشمی داشتم نگاهش میکروم

بدون اینکه کوچکترین نگاهی بهش بندازم ادامه دادم:اشکان

چهره ی هیوا مثل همون لحظه ای شده بود که من اشکان رو سر کلاس دیدم...چشماتش شده بود قد سکه 500 تومنی و  
...ابروهاش پریده بود بالا....رو به باربد گفت:هستی چی میگه باربد

باربد که هنوزم مشغول پوست گرفتن پرتغالش بود بدون اینکه سرشو بیاره بالا و توجهی به من یا هیوا بکنه خیلی عادی  
گفت:چرت میگه



واللای خدا ی کار کن من خودم اینو بکشم... به جان خودم اگه به مرگ طبیعی بمیره از دستت ناراحت میشم... میخوام اول زجر کشش کنم... پسره ی چلغوز بیشعور شلغم... اگه من تورو ی جوری ضایع نکردم که بمیری از حرص اسمم هستی... نیس

!!هیوا: وایا باربد این چه طرز حرف زدنه؟\_

باربد: خووب راس میگم دیگه... اخه اصلا مگه اشکان استاد دانشگاهه؟! حالا این به کنار... میگویم ی شبهه شده استاد \_!!دانشگاه... میشه اشکان کاری کنه بعد همه جا جار نزنه؟

...مهسا: باربد هستی راس میگه... اشکان گفت استاد ی مشکلی داره و اون واسه چند جلسه میاد\_

...باربد خم شد تا گوشیشو از روی میز برداره... تو همون حال گفت: اصلا بزار زنگ زنم به اشکان که

همون لحظه گوشیش زنگ خورد و حرفش نیمه کاره موند... ی نگا به صفحه انداخت و درحالی که میخندید... گفت: بیا... حلال زاده ام هست

...بعدم گوشه ی رو برداشت

الو\_

.....

سلام داداشم\_

.....

!!!چته بابا چه خبر شده چرا اینقدر شادی؟\_

.....

!!!!اچی؟\_

.....

!!!عاجه الان باید به من بگی؟\_

.....

اییی اشکان هیوا حلواتو بپزه ایشالله... لهم کردی\_

.....

خفه شو شرتو کم کن

.....

بعدم گوشيرو قطع کرد... ی نگا به هیوا کرد و بعدم خیره شد تو ی چشمای من و بدون اینکه چشم ازم برداره گفت: حق با... تو بود... مثل اینکه این روانی استادتونه

ی پوزخند معنادار بهش زدم و بعد بلند شدم ایستادم... باربد و هیوا همینجوری هاج و واج داشتن منو نگا میکردن

هستی: هیوا جونم من دیگه برم خونه یکم کار دارم که باید انجام بدم\_

....هیوا: خفه شو بگیر بشین ببینم... مگه من میزارم تو بری؟! غلط کردی پاتو از اینجا بزاری بیرون\_

هستی: کار دارم خواهی ایشالله ی روز دیگه \_

هیوا: بگو به چون سیاوش کار دارم \_

نمیتونستم چون داداشمو الکی قسم بخورم... من خونه هیچکاری نداشتم ولی اصلا حوصله ی کل کل با این پسره ی روانی... رو نداشتم واسه همین گفتم کار دارم ولی حالا که باید قسم بخورم

هستی: اییی بابا... کار ندارم ولی اگه برم خیلی ها راحت ترن \_

... هیوا ی نگاه گذری به باربد انداخت و گفت: میخوام راحت نباشه کسی که با نبود تو راحت بشه

... باربد: چرا با کنایه حرف میزنید؟! خوب راحت اسممو بیارید دیگه \_

هیوا ی چشم غره به باربد رفت

ای پوزخند صدا دار زدم و رومو برگردوندم و زیر لب گفتم: هه اونوقت میگه چرا با من بداخلاقی؟

مثل اینکه خودم فک میکردم آروم گفتم ولی در اصل خیلی هم بلند گفتم چون همشون شنیدن... هیوا و مهسا گیج و منگ به ... همدیگه نگا کردن

... نبایدم منظورمو میفهمیدن... معنی این حرفمو فقط باربد میفهمید

! هیوا: شما دوتا چه مرگتونه؟! چه پدر کشتگی باهم دارید که مٹ سگ و گربه میمونید و همش میپیرید به هم؟! هان؟! \_

... هردو مون سکوت کرده بودیم

واقعا هم جوابی نداشتیم بدیم... این سوالی بود که خودمم خیلی وقته از خودم دارم... توی این مدت آشناییمون با پسران من با همشون رابطه ی خوبی داشتم حتی شایان که پسر خیلی آرومیه ولی با باربد دقیقا مثل کارد و پنیر بودیم و من دلنبال دلیل ... این قضیه بودم

خووو از بس گند دماغه دیگه... هییی خودشو میگیره واسه من ..... الهی دور خودم بگردم چقدر که مثلا من باهانش خوب رفتار میکنم... خوووو به من چه خوشم نمیداد ازش... راسشو بگم میترسم ازش... نه از خود خودش هالالا... نه... از چیزی که تو چشماتشه میترسم... اصلا نمیدونم بیخیال این پسره کلا مشکل داره فک کرده چون دوس دخترش و اسش میمیرن منم باید خودکشی کنم و اسش

نه داداش کور خوندی اینجا از این خبرا نیس... شما هیچی نیسی... هیچی

باربد هم سکوت کرده بود و جوابی واسه ی حرفای هیوا نداشت... فک کنم اونم مثل من داشت تو ذهنش دنبال دلیل این دشمنی میگشت

\*\*\*\*\*

شب شده بود... منم که دیدم حریف زبون این هیوا نمیشم بیخیال رفتن شدم و گرفتم نشستم سرجام... هیوا زنگ زد همه (اومدن اونجا) البته به جر مهرداد و پرهام

نشسته بودیم دور هم که حرف از عشق و مشق و این چرت و پرتا شد

آرمان: خووو بگید ببینم چن بار شیطونی داشتید شماها\_

هستی: چرا اول ما بگیم خوووو اول شما بگید\_

....اشکان: راس میگه دیگه\_

بعدم رو کرد سمت ما و ادامه داد: عاقا من بدبخت اینقدر درگیر درس و دانشگاه و موزیک بودم که اصلا وقت شیطونی... نداشتم این از من.... این آرمان هم قبلا با یکی بود ولی دختره بهش خیانت کرد و اونم دیگه کلا دور دختر و خط کشید

به بارید اشاره کرد گفت: این شاخ شمشادی هم که میبینید... پاک پاک... یینی دست خودش نیست هااا بی احساسه... اصلا به ..عشق و علاقه و دوس دختر و رفاقت و... اینا اعتقاد نداره

...پری یهو تلیی پرید وسط حرف اشکان و گفت: عع مٹ هستی اونم همینجوریه

بارید که تا اون لحظه سرش پایین بود سرشو آورد بالا و اول با بهت ذل زده بود به دهن پری بعدم ذل زد تو چشمای ....من...انگار میخواست حقیقت حرفای پرینازو از تو چشمم درک کنه

اشکان خندید و ادامه داشت: میگفتم....ایشون کلا به دختر و این چیزا اعتقاد ندارن...اما میرسیم به اصل قضیه که داماد ....امشب باشه

به جای اشکان آرمان گفت: اون شایان بیچاره اینقدر بدبختی داشته که وقتی واسه عاشق شدن نداشته

...بارید: عاره ولی اونم آب ببینه شناگره خوبیه...دیدید که تا وقت پیدا کرد و موقعیت مناسب بود چه زرتی عاشق شد\_

....همه زدم زیر خنده

اشکان: خووو من پرونده رو باز کردم حالا نوبت شماست\_

...سرفه ای کردم و با مسخرگی صدامو صاف کردم بعدم دستمو اوردم بالا و گفتم: خوب من میگم

همه برگشتن و به من نگا کردن

....خندیدم و رو به دخترا گفتم: اوه اوه..میخوام گند کاریاتونو و کنم

بعدم با صدای بلند جوری که هیوایی که تو آشپزخونه بود بشنوه گفتم: هیوا خواهری دوتا آب قند بیار تا لحظاتی دیگه غشی داریم

مهسا: خفه شو بااا الان فک میکنن چیکار کردیم\_

سرمو به نشونه ی تهدید تکون دادم و گفتم: الان میفهمن چه گندایی زدین چرا فک کنن بعدم به مهسا اشاره کردم و گفتم: این خانوم با ی پسر هوتوتو و بعدم از پسر نی نی دار شد که بچه رو انداختن: بعدم به پریناز اشاره کردم و گفتم: اینم که کلا راجیش حرف نزنید..ماشاله خواهرم تنوع طلبه هر هفته دوس پسرشو عوض میکنه..روانیم خودتونید خووو دلشو میزنه دیگه تکراری میشه براش....همینجوری جدی داشتم به حرفم ادامه میدادم که چشمم به پسر افتاد....با چشما و دهن گشاد داشتن نگام میکردن...هیوا هم که معلوم تازه اومده با سینی چایی که دستش بود همونجوری سرجاش خشکش زده بود

ینی اینقدر جدی نقش بازی کردم که اینا باورشون شده...بابا ایول داری هستی خانوم...چه استعدادی نهفته ای داشتم تو ....وجودم و خودم خبر نداشتم...استعدادای ذاتیم همینجوری خود جوش داره بروز میده

....دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر خنده

یکم که خندیدم مهسا و پری از تو شوک اومدن بیرون و ریختن سرم...هیوا هم سینی رو گذاشت رو میز و بهشون اضافه شد و تا جایی که میخوردم زدنم

مهسا: الهی بمیری این چرت و پرتا چیه \_

!!پریناز: باز من رفتم بچه ام رو کشتم خودت چی که ی بچه 2 ساله داری ولی گذاشتی بهزیستی که کسی نفهمه هان؟ \_  
فقط میخندیدم.... خیلی حرصشون گرفته بود...یکم که زدنم و دلشون خنک شد نشستن سر جاشون ولی من هنوز میخندیدم

اشکان: خداوکیلی نزدیک بود سکنه رو بزنم \_

..آرمان: هیوا ی لیوان آب یخ به من میدی من حالم بده \_

خندیدم و گفتم: ایول به خودم چه استعدادی دارم تو نقش بازی کردن برم ی تست بازیگری بدم....و باز زدم زیر خنده

اشکان: حتما برو اینجوری بمونی استعدادت تلف میشه \_

آرمان: حالا جدی بگو \_

من که از شدت خنده دیگه نمیتونستم حرف بزنم به مهسا اشره کردم که بگه...خوب چیکار کنم خیلی باحال شده بود قیافه هاشون نمیتونستم جلو خودمو بگیرم تا میاومدم نخندم یاد اون لحظه و قیافه هاشون که میاوقادم دوباهرواز خنده منفجر میشدن

مهسا: برعکس این تصویری که این سیب زمینی پشندی \_

و به من اشاره کرد) ایجاد کرد ما خیلی هم دخملای خوبی هستیم....من خودم اصلا دوس پسر نداشتم...ینی نه اینکه فک ( کنید مٹ این دخترته روانی) بازم به من اشاره کرد) عشق مشق حالیم نیستا نه...من پسر خوب پیدا نکردم وگرن....بگذریم...پریناز هم ی دوس پسر به اسم سهیل داشت که اونم تو زرد از آب دراومد و تو همون سفر شمالی که باهم بودیم پری باهاش بهم زد

پریناز آهی کشید و گفت: حیف...غرورم رو پای کسی قربونی کردم که ارزش گوسفندم نداشت

دیدم جو زیادی سنگینه ضربه ای به بازوی پری زدم و گفتم:بیخیال باااو کسی که لیاقتت رو نداره...نداره دیگه غصه بی لیاقتی ملت هم ما باید بخوریم

پریناز لبخندی زد و مهسا ادامه داد:اما میرسیم به عروس خانوم امشب اون هم بیشتر پسرارو اسکل میکنه تا بخواد رفیق بشه...این هستی هم ی چیزیه تو مایه های همون باربد خودتون

آرمان: پ این دوتا رو بیخیال اینا کلا مرخصن \_

.....هستی:نه خیر ما مرخص نیستیم من خودم به شخصه به احساسم لیدوکائین زدم الان کاملاً بی حسه بی حسه \_

مهسا: نه خیر شما همون مرخص بیشتر بهتون میاد...اصن از نظر من آدم باید یکی رو داشته باشه که آخر شب بهش اس \_  
بده بگه تو مال کی هستی؟!بعدم اون جواب بده مال تو روانی بگیر بکپ...والا

با این حرف مهسا باز دوباره همون ترکیدیم از خنده اشکان بین خندهاش گفت: اگه فقط همین خووو به من اس بده من جوابتو نیدم ولی فقط همین ها بیشتر نه

و باز دوباره زد زیر خنده

آرمان: ولی خدایی آدم باید ی (تو) تو زندگیش داشته باشه که وقتی از همه چی خسته میشه بگه مهم اینه که تو هستی \_

تو تمام مدت که داشت این جمله رو میگفت نگاهش رو روی مریناز حس کردم....اووی اووی اووی اووی...اینجا چه خبره

....باربد:اوووووووع آقا آرمان دارم حرفای جدید میشنوم ....قبلا از این حرفا نمیزدی \_

بعدم با سر اشاره ی نامحسوسی به پریناز کرد و گفت:چه خبره

...آرمان: برو گمشو بااو بی جنبه\_

و باز همه خندیدیم

!!هستی:عاقا حالا همه اینا به کنار...خاستگاری ساعت چند شروع میشه؟\_

باربد:شایان به من گفت ساعت 8 قراره برن اونجا\_

!چشمکی زدم و رو به جمع گفتم:بیچه ها مایه اید یکم کرم بریزیم سرشون؟

ارمان:بابا گناه داره داداشم بزارید با عیالش خوش باشه\_

باربد:نه خیر یکم مزاحمت لازمه\_

بعدم رو کرد به طرف منو و گفت:این دفعه استثنا همه جوهره پایه اتم

بقیه هم موافقتشونو اعلام کردن و منم نقشه ام گفتم

\*\*\*\*\*

( طناز )

ساعت حدود یک ربع به هشت بود....همه حاضر و آماده بودن و البته منتظر...بابا خیلی نگران بود... دوست داشتم این نگرانی رو از بین ببرم...اگه میتونستم میرفتم پیشش میشستم و براش از شایان میگفتم..میگفتم که پسر خوبی..میگفتم که نگران نباش چون شایان اونقدر مورد اطمینان هست که بتونه دختر دردونه اش رو خوشبخت کنه...مطمینم که شایان همونجور که تونست توی این چند ماه دل منو بدست بیاره و منو دیونه ی خودش بکنه میتونه محبت خانواده ام رو هم جلب کنه....

از خدا خیلی ممنون بودم واسه قرار دادن شایان سر راهم...اون واقعا خیلی خوبه...اونقدر خوب که تونسته قلب منو تمام و کما تسخیر کنه جوری که زندگی بدون اون برام سخت بشه....(شایان) معنی اسمش میشه ( شایسته،سزاوار ) و چطورم که ...مناسبه

شایان واقعا سزاوار عشق واقعی و شایسته ی این هست که من احساس پاکمو صرفش کنم و قلبم و بهش بسپرم

تو همین فکر ا بودم که صدای آیفون بلند شد

تارا: آخ جون اومدن\_

بابا در حالی که میرفت تا درو باز کنه رو به تارا گفت: حالا تو چرا اینقدر ذوق کردی واسه تو که نیاومدن با طناز کار دارن.

و بعد خندید

رفتم سمت و آینه و آخرین نگاه رو به خودم انداختم...خیلی شیک و رسمی ی کت و شلوار صورتی چرک با روسری ساتن همرنگش که کج گره زده بودم و چند تا طره از موهامو ریخته بودم تو صورتم...ی آرایش ملیح و ناز هم نشونده ...بودم روی صورتم...در کل خوب بود....رفتم کنار بابا ایستادم

اولین نفری که اومد داخل ی مرد تقریبا مسن که وسط سرم کچل بود و موهاشم سفید اومد داخل و با بابا دست داد...فهمیدم که شوهر خاله ی شایانه آخه قرار بود با اونا بیاد...مرده که بعدا فهمیدم آقای سعیدی هستن ی کت و شلوار سورمه ای تیره با کروات هم رنگ و پیرهن سفید پوشیده بود...بعد از اون ی خانوم شیک پوش اومد داخل و منو بغل کرد و پیشونیمو بوسید...بهش لبخند زد و دعوتش کردم بیاد داخل اما اون بیخشیدی گفت و بعد برگشت و دست دختر جوانی رو گرفت و کمکش کرد تا بیاد داخل...دختره چهره ی نمکی و بامزه ای داشت اما دور چشمش سیاه شده بود و پای چشمش هم گود افتاده بود رنگ روی زدی هم داشت و اصلا تو حال خودش نبود خیره شده بود به جلو و اصلا با ما حرف نزد...مامان بهش سلام کرد و اونم سرشو آورد بالا و نگاه بی رمق و بی جونشو روی همه ی ما چرخوند و بدون هیچ حرفی سرشو انداخت پایین...شایان اومد کنار گوشش وگفت:عسل خوبی آجی؟! دختره ی نگاه به شایان انداخت بهش لبخند زد و فقط سرشو تکون داد...خانوم سعیدی رو به مامان گفت:بیخشید طورو خدا خانوم راد این دختر من حال زیاد مساعدی نداره...مامان سری تکون داد و نگاه محزونشو دوخت به عسل...خانوم سعیدی به عسل کمک کرد تا برن داخل...بعد از رفتن اونا تازه تونستم شایان رو ببینم...وای چی شده بود آقامون...ی کت و شلوار مشکی یقه دیپلمات با پیرهن همرنگ و کروات قرمز که رنگه های مشکی توش داشت..موهاشم فشن مجلسی درس کرده بود...تیپ و قیافه اش عالی و بی نقص ...بود....مثل همیشه

بعد از سلام و دست دادن با بابا به سمت من اومد و سبد گل بزرگی رو که توی دستش بود رو به سمتم گرفت...سبد گل رو ...از دستش گرفتم

بابا از کنارمون رد شد تا بره و به مهمونا تعاره کنه بشینن..منم برگشتم تا گل رو روی میزی که پشت سرم بود بزارم که ....شایان اومد و آروم کنار گوشم گفت: خانوم اینقدر ناز شدی که با دیدنت دلم لرزید

..و بعد برای اینکه کسی چیزی نفهمه سریع ازم فاصله گرفت

اون لحظه که شایان این حرفو زد انگار داشتن کیلو کیلو قند تو دلم آب میکردن....ی لذتی وصف ناشدنی واشم ....داشت...دوس داشتم همون لحظه ی ماچ محکم بکنمش

با صدای بابا که ازم میخواست برم و پیششون بشینم به خودم اومد و سبد گل رو روی میز گذاشتم و به سمت بابا رفتم و کنارش نشستم .....بعد از اینکه حسابی از آلودگی هوا و تورم و مسایل سیلانی اجتماعی حرف زدن بالاخره آقای سعیدی رفت سر اصل مطلب...توی تمام مدت که خونواده ها داشتن حرف مزدن ما ساکت نشسته بودیم...من که سرمو انداخته بود پایین و با ناخونام بازی میکردم ولی سنگینی نگاه شایان رو به خوبی حس میکردم

آقای سعیدی:خوب آقای راد از هرچیز که بگذریم سخن دوست خوش تر است...ماشالله اینقدر شما خوش صحبت هستین \_ ...که آدم همش دوست داره به حرفاتون گوش کنه و من اصلا موضوع اصلی رو فراموش کردم

بابا:خیلی ممنون شما لطف دارید\_

آقای سعیدی:خوب آقای راد این آقا شایان ما ی دونه است مخیلی پسر گلکو آقاییه من همه جوره ضمانتشو \_ ...میکنم...اینقدری هم تو زندگیش مسیله و دغدغه ی فکری داشته که نخواد به فکر الواتی و اینجور کارا باشه و

...شروع کرد به تعریف کردن زندگی تلخ شایان

آقای سعیدی: خلاصه این پسر ما مشکلات زیادی داشته تو زندگیش و همه رو پشت سر گذاشته و حالا ی مرد \_ کامله...دختر خانوم شمارو هم که فک میکنم توی یکی از مراسم هایی که دوستش داشته دیده (منظورش همون حامد (داداش مهاساست مثل اینکه شایان باهاشون هماهنگ کرده

.....در هر صورت امر امر شماست

خانوم سعیدی:اگه اجازه بدید این دوتا جون برن ی گوشه ای باهم ی صحبتی داشته باشن که ببینن اصلا به درد هم \_ میخورن یا نه

بابا:بله خواهش میکنم\_

بعدم به طرف من برگشت و گفت:طناز جان آفاشایان رو راهنمایی کن

...شایان ایستاد و بعد از گفتن ی با اجازه دنبال من اومد توی اتاق و درو پشت سرش بست

همینجوری وسط اتاق وایساده بودم که یهو شایان برگشت به طرف و نگاهمون تو هم گره خورد....با نگاه بی تاب و مر از....نیازم خیره شدم به چشمای مشتاق و خوشگلش

...ی قدم اومد جلو و با کمترین فاصله ازم ایستاد

...همنوز هم غرق بودیم تو چشمای هم که

گوشی من زنگ خورد

اهههه بر خرمگلش معرکه لعنت...داشتیم حال میکردیمایان آدم دو دقیقه نگاه شوورش کنه....ایششش

.....به سمت گوشی رفتم و از روی میز کامپیوتر برش داشتم....بلازم این هستی دیونه کرم ریختنش گرفته

...گوشی رو گذاشتم در گوشم که صدای شیطان و سرخالش پیچید تو گوشم: از هستی دیونه به عروس خرسونه

!!چطوری خره؟

!خندیدم و گفتم: سلام...خوبم...الان وقت زنگ زدنه؟

اوی اوی اوی قرار نشد چون داری شوهر میکنی مارو تحویل نگیریا حواست باشه \_

من غلط بکنم \_

!اون که صددرصد...حالا زود تند سریع توضیح بده بینم چه خبره؟!اومدن؟ \_

اره \_

!اوه اوه...ینی الان همه نشستن دارن حرف میزنن عروس داره با تلفن میزره؟ \_

نه خیر \_

اوه اوه...ببین طناز همه سوالای منو با بله یا خیر جواب بده باشه \_

اوکی \_

!بگو بینم اون داماد بدترکیب چی پوشیده؟ \_

یهو ی صدایی پسرונה گفت:عاخه خنگ خدا چجوری با بله و خیر به تو بگه اون داماد فلک زده گونی سیب زمینی که !!!تنشه چه رنگیه؟

!هستی خندید و گفت:راس میگه ها....خو لباس اونو بیخیال الان تو اتاقی؟

اره \_

!!اوه اوه....اونم هست؟ \_

بله \_

اوووووو پس همچین دیر هم نکردم خوش موقع زنگیدم پ \_

فقط خندیدم.... هستی هم خندید و ادامه داد: طناز خوب گوشتا تو وا کن ببین جی میگم الان نثلا الکی با ما خداحافظی کن ولی گوشه رو قطع نکن بزار ی جای نزدیک خوب؟! بعدم حواست باشه شایان چیزی نفهمه

ع..اخه \_

اخه بی اخه.... رو حرف من حرف نزن..... به جون سیا اگه کاری که گفتم رو نکنی بع. خاستگاری تک تک موهای \_  
!خودتو شوورتو با دنون میکنم حالینه؟

...باشه بابا \_

افرین حالا برو \_

ی خداحافظ الکی به هستی گفتم و بعدم گوشه رو گذاشتم رو میز.... از دست تو هستی.. خیلی دیونه ای

!تو فکر دیونه بازیه این دختره ی مشنگ بودم که صدای شایان تو گوشم پیچید: کی بود خانوم؟

برگشتم به طرفش و لبخندی به روش پاچیدم و گفتم: هستی بود... کرم درونش امشب فعالیت تولید مثلیش رو شروع کرده

خندید و گفت: شانس ماست دیگه

چیزی نگفتم

...اومد به طرفم و درست توی ی قدمیم وایساد.... ذل زد تو چشمم و گفت: طنازم... خیلی خوشگل شدی... خیلی زیاد

و بعد بدون اینکه اجازه ی هیچ عکس العملی رو بهم بده دستشو برد پشت سرمو و سرمو گذاشت روی سینه اش... صدای ...ضربان قلبشو میشنیدم... تند و نا منظم میزد

صداشو میشنوی... تو باهات اینکارو کردی ها وگرن این قلب قبل از دیدن تو پسر خوبی بود و شیطونی نمیکرد... تورو \_  
که دید فهمید اگه تند نتیه و بهم نفهمونه که عاشقته و تنها دلیل تپشش تویی ممکنه از دست بدمت و اگه این اتفاق .....میافتاد.... ( چند لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد): دیگه نمی تپید

دستامو حلقه کردم دور کمرش... دیگه واسم مهم نبود که بچه ها دارن به حرفامون گوش میدن.. واسم مهم نبود که کسی ....اعترافمو بشنوه... فقط میخواستم بگم... میخواستم بدون دوش دارم

..شایان \_

!جانم? \_

یادته بهم دوتا قول دادی.... بهم قول دادی که اگه بهت اعتماد کنم واسم ی زندگی بسازی که همه حسرتشو بخورن و بهم \_  
..قول دادی کاری کنی که عاشقت بشم

او هوم یادمه... قشنگترین قولی بود که تاحالا تو زندگیم داده بودم \_

سرمو اوردم بالا و ذل زدم تو چشمای سبز و خوشگلش و گفتم: تو به یکی از قولات عمل کردی.... شایان... تو منو عاشق کردی.... جوری که دیگه بدون تو زندگی واسم غیرممکنه... میدونم به اون یکی قولت هم عمل میکنی.... میدونم.... مطمئنم بعد از اینکه جواب مثبت رو بهت بدم میکنیم خوشبخت ترین دختر جهان

یکم منو به خودش فشار داد و گفت: طناز همه ی زندگیمی... بیشتر از هر چیزی تو دنیا دوستت دارم... حاضرم بمیرم ولی ...تو حتی اخم هم نکنی

...بعدم روی سرمو بوسید و گفت: تو طناز خودمی... مال خود خود خودم

.....لبخند زدم



!اونم خندید و گفت: ما الان باید تو این اتاق راجب چی حرف بزنیم؟

..خندیدم و گفتم: مثلا باید حرف بزنیم ببینیم که تفاهم داریم یا نه

خوب ما که همینجوری هم همو قبول داریم ولی اگه هم اینجوری نبود من میگفتم همونی میشم که تو بگی فقط بهم جواب \_  
مثبت بده

خندیدم و ضربه ای به بازویش زدم و گفتم: دیونه

تو دیونه ام کردی...خودت و کارات باهم روانیم کردین\_

...شیطون نگام کرد...توی چشماش ی برق خاصی بود

اروم اروم سرشو آورد جلو...بی اختیار چشمامو بستم و بعد از چند لحظه حرارت لباهاشو روی لبام حس کردم....خیلی  
....آروم لبامو به بازی گرفته بود و منم وادار میکرد همراهیش کنم

باورم نمیشد که دارم ی مرد رو میبوسم...اما این مرد با همه ی مردا فرق داره....این مرد عشق منه...تنها عشق  
....زندگیم..برای عاشقا هم هیچ محدودیتی وجود نداره

چند لحظه ودقیقه بعد سرشو برد عقب که باعث شد سرمن یکم به طرف جلو بره...چشمامو باز کردم....چشمای خمارشو  
....دوخت توی چشمام و گفتم:حاضرم جونمو بدم ولی ی لحظه لبخند از رو لبای خوشگلست محو نشه

....خندیدم

....دستاشو دور کمرم حلقه کرد....به دستاش تکیه دادم....سرشو آورد جلو و پیشونیشو چسبوند به پیشونیم

چشماش بسته بود....زیر لب زمزه کرد:گروه خونیم تا قبل از دیدنت ناشناخته بود اما الان فهمیده چیه توی مثبت

بعدم گردنمو بوسید

...ذل زدم تو چشماشو گفتم:از همون اولین باری که بهت گفتم خانوم منو دیونه ی خودت کردی دیونه

....خندید

منم خندیدم

!خیلی اینجا موندم خانوم....بریم بیرون؟\_

...بریم\_

وقتی که پشتش بهم بود تا درو باز کنه جوری که نفهم تلفنو قطع کردم و بعد دنبالش رفتم بیرون

( هستی )

...ساعت هشت و نیم بود....فک کنم الان وقتش باشه

اولش میخواستیم هییی زنگ بزنیم که طناز نتونه پیش مهمونا بره ولی بعد تصمیم گرفتیم بزنیم و خرفاشونو گوش بدیم  
....این حالش بیشتر بود

بارید: به جان خودم الان دیگه خرفاشونو زدن تموم شده دارن نشون دست طناز میکنن\_

اشکان: راس میگه هستی زنگ بزَن\_

گوشی رو برداشتم و شماره ی طنازو گرفتم ...بعد ی عالمه مسخره بازی و چرت و پرت گفتن قرار شد طناز گوشی رو ...روشن بزاره و خودش بره لاو بترکونه با عاقاشون

....گوشی رو گذاشتم روی اسپیکر

همه دور گوشی جمع شدن و هیچکس جیکش در نمیآومد که صدا به همه برسه

( اِبعد از چند لحظه سکوت صدای شایان اومد(کی بود خانوم؟

( و بعد صدای طناز(هستی بود...کرم درونش امشب فعالیت تولید مثلیش رو شروع کرده

رو به بچه ها گفتم: ببینید چشمش به شوور خورده هاااا...ببینید چه جوری میحرفه با من....بعدم انگشت اشاره ام رو به ...نشونه ی تهدید به سمت گوشی گرفتم و گفتم: بزار ببینمت طناز خانوم اونوقت میفمی سگ درونم داره به بلوغ میرسه

همه خندیدن و این وسط ی سری حرفاشونو نشنیدیم ولی تا ساکت شدیم صدای شایان توی فضا پیچید:(طنازم...خیلی (خوشگل شدی...خیلی زیاد

و باز یک مکث طولانی و پشتش صدای شایان:(صداشو میشنوی...تو باهاش اینکارو کردی ها وگرن این قلب قبل از دیدن تو پسر خوبی بود و شیطونی نمیکرد...تورو که دید فهمید اگه تند ننتپه و بهم نفهمونه که عاشقته و تنها دلیل تپش تویی (ممکنه از دست بدمت و اگه این اتفاق میافتاد.....دیگه نمیتید

تو تمام مدتی که شایان داشت حرف میزد این بارید و اشکان و آرمان خودشونو خفه کردن اینقدر الکی اوق زدن و ماهم قیافمون کاملاً جمع شده بود و کم مونده بود ماهم بالا بیاریم....همین دیونه بازیا دوباره باعث شد نصف دیالوگی حال به هم زن این دوتا غاز عاشق رو تشنویم ولی با صدای طناز دیگه همه خفه شدن....همه ی وجودمون شده بود گوش و منتظر ....بودیم ببینیم طناز چی میگه که بارید مثل گوسفند پرید روی گوشی و تماس رو قطع کرد

الهی طابوتتو بزارم رو شونه ام....خودم با نی از کف خیابون جمعیت کنم....آخه مرتیکه مگه تو مریضی داشتیم حال میکردیم

!اشکان: عع بارید این چه کاری بود؟\_

هیوا: داشتیم گوش میدادیم هاااا\_

!آرمان: عاخه بزغاله داش میرسید جاهای باحالش چرا قطع کردی؟\_

!!مهسا: بارید مریضی؟\_

بارید: اییی بابا شعور داشته باشید...ما قصدمون کرم ریختن بود که ریختیم....همین که طناز فک میکنه ما حرفاشونو \_ میشنویم خودش ی ضد حال اساسیه....حرفاشون به ما نمیخوره

بعدم به ما 4 تا اشاره کرد و رو به پسر گفت: اینجا بچه نشسته ها ذهنشون منحرف میشه

هیوا: جناب پدر بزرگ طناز که فردا همه چیزو واسه ما میگه پس چه فرقی میکنه چه الان میشنیدیم چه فردا\_

مهسا: همون\_

بارید: خووو فردا بهتره ی جاهایی رو سانسور میکنه واستون\_

اشکان: ولی خدایی شایان خیلی نجسب و چندش شده بود امشب\_

آرمان: واقعا....فک نمیکردم شایانم از این لُفج بازیا بلد باشه دیگه واقعا داشتم حالت تهوع میگرفتم\_

پریناز: چرا چون به عشقت اعتراف کرده و احساسشو به کسی که دوستش داره بیان کرده حال بهم زنه؟ \_

مهسا: والا... حالا میبینمتون دو روز دیگه که خودتون میری. خاستگاری \_

هستی: راس میگه مدیونید تو اتاق زنگ نزنید که ما حرفاتونو بشنویم \_

اشکان: اگه شنا زنگیدین ماهم میزنیم \_

هستی: عاقا باشه... قبول من اگه 50 سال دیگه خر مغزمو گاز زد و خاستم شوور کنم تو خاستگاری میزنم تو گوش کن \_  
!ما چه وری میزنیم... خوبه؟

مهسا: هستی مال تو خیلی باحال میشه شرط میبندم یارو هییی جمله عاشقانه بهت میگه تو هییی میزنی تو پرش \_

.... با این حرف همه زدن زیر خنده

هیوا: پاشید بریم شام بخوریم... فوضولی کردین فسفور سوزوندین \_

... با کمک هم میز شام رو چیدیم و نشستیم به غذا خوردن

... وسطای غذا بودیم که بارید رو به اشکان گفت: اشی ی نوشابه واسه من بریز

... اشکان اومد تو لیوان خودش واسه بارید نوشابه بریزه که یهو بارید با صدای بلند گفت: نه تو اون نه

... بعدم ی لیوان تمیز گذاشت جلو اشکان و گفت: تو این بریز اون دهنیه

اشکان: دلتم بخواد تو لیوان من بخوری \_

... بارید: فعلا که نمیخواد... بابا تند باش بریز خفه شدم \_

مهسا دست راستم نشسته بود و هیوا دست چپم... بارید هم رو به روم بود... ی کم به مهسا نزدیک شدم و زیر گوشش اروم جوری که خودش و البته بارید شلغم بشنوه گفتم: حالا لبش مٹ لب دریاس ها همه باهاش خاطره دارن بعد میخواد با لیوان رفیقش آب بخوره میگه دهنیه

با این حرف مهسا که خنده اش گرفته بود جلوی خنده اش و گرفت ولی بو اینکارش لقمه پرید تو دهنش و به سرفه افتاد... به بارید نگاه کردم... از حرص قرمز شده بود... شرط میبندم اگه الان کسی اینجا نبود کله منو میکند... خخخ حقه تو باشی... که دیگه به من نگی چرت میگم... فعلا مساوی شدیم آقای مهربد

ی لیوان آب دادم دست مهسا که هنوزم داشت سرفه میکرد... اونم به خاطر سرفه و خنده های نامحسوس شده بود رنگ... لبو

خوووو مگه دروغ میگم عاخه؟! دهنیه رفیق آدم که دیگه چیزی نیس... شایدم چیزی هست و من اشتباه میگم ولی در کل از.... این سوسول بازی خوشم نیامد، والا... یکم ویروس هم واسه بدن لازمه

دیگه تا آخر شب اتفاق خاصی نیافتاد... ساعت 10 بود که همگی جمع کردیم و راهی خونه زندگی خودمون شدیم... به قول قدیمیا: نخود نخود... هرکه رود خانه ی خود

\*\*\*\*\*

بعد از اینکه برگشتم خونه بلافاصله رفتم تو اتاقم... لباسامو عوض کردم و پریدم تو تختم... پشت فرمون که بودم فک... میکرد، به محض اینکه بیا تو تختم غش میکنم از خواب ولیدالان فکرم درگیر بود

حرفی که سر میز شام زدم خیلی بد بود... ولی تور خدایی حقش بود دیگه اونم بد باهام حرف زد... ولی من دیگه حوصله... ی این کل کل هارو ندارم... اصلا خودم از همین فردا تمومش میکنم... دیگه خسته شدم

حالا اینارو ول کن....خواهریمو بچسب که داره عروس میشه..ایی جونم....چه عروس نازی میشه...واای دارم میمیرم از خوشحالی....خداکنه شایان لیاقت ماکي و دل مهربون طناز رو داسته باشه....البته اونم پسر خوبیهو میدونم که لیاقتشو داره....

### (طناز)

یکم بعد از اینکه از اتاق اومدیم بیرون آقای سعید با سر به شایان اشاره کرد و رو به من گفت:نظرت چیه دخترم؟!این!شازده پسر مارو به غلامی قبول میکنی؟

سرمو انداختم پایین و بعد از چند ثانیه به بابا نگاه کردم....بابا با باز و بسته کردن چشمش بهم گفت که نظرمو بگم...با تته پته گفتم:راستش....ینی

....خانکم سعیدی:راحت باش دخترم بحث ی عمر زندگيه...هرچی دلت میخواد بگو

ی نگاه به چشمای مشتاق شایان که حالا یکم نگران بود انداختم....لیخندی زدم و گفتم:از نظر من مشکلی نیست....ولی باز هرچی پدرم بگن

عاقای سعیدی رو به بابا گفت:خوب آقای راد دخترتون که موافقتشو اعلام کرد و توپ و پاس داد تو زمین شما...حالا نظر!شما چیه؟

منو شایان با نگاهی نگران ذل زده بودیم تو دهن بابا....اینکه من الان به عشقم برسم یا نه همش به نظر بابا بستگی داره و حرفی که الان میزنه....ی لحظه به چیز خوردن افتادم که گفتم هرچی بابام بگه....عاخه ی وخ بابام گف نه من که نمیتونم....بیخیال عشقم بشم....واااش..لعنت بر دهانی که

بابا بعد از خنده ی کوتاهی گفت:خواهش میکنم...از نظر منم مشکلی واسه ی این وصلت وجود نداره....مبارکه

....هوووووف...واای بابا جونم دهننتو طلا بگیرم الهی...ینی عاشقتم...دیونه اتممممم

...عاقای راد شیرینی رو از روی میز برداشت و به همه تعارف کرد و گفت: پس مبارکه...ایشالله به پای هم پیر بشید

...اون لحظه انگار داشتن کیلو کیلو قند تو دلم میساییدن....ینی الان شایان شده نامزد من؟!!!! واای خدا نوکرتم

...عاقای سعیدی: خوب دخترم دیگه پاشو از بات دل بکن جاتو عوض کن بشین پیش شوهرت

..به بابا نگا کردم که ببینم دقیقا باید چه غلطی بکنم که بابا گفت: برو دخترم

...بلند شدم و رفتم کنار شایان که دقیقا رو به روم بود نشستم

به محض اینکه نشستم کنارش با صدای آروم گفتم:فک کنم تموم شد

مثل خودم جوابمو داد: تا وقتی که نریم زیر ی سقف من خیالم راحت نمیشه

!خنده ام گرفته بود....این چرا اینقدر حوله؟

!!!دوباره آروم گفتم:پی فک کنم تو دوران عقد سخته رو بزنی عاره؟

...ی خنده ی محسوس کرد و گفت:حالا توجه بفرمایید متوجه میشید

منظورشو نفهمیدم...اومدم بگم جی میگی که صدای خانوم سعیدی که رو به بابا گفت:اگر اجازه بدید ما عروسمونو نشون کنیم...بیخیال ماجرا شدم

بابا: خواهش میکنم بفرمایید \_

خانوم سعیدی اومد با طرفم و نشست کنارم.... و دست چپم دو گرفت تو دستش و ی حلقه ی رینگ ساده که چندتا نگین ریز... روش بود کرد تو انگشتم.... خدایی خیلی انگشتر قشنگی بود مخصوصا تو انگشتای کشیده و سفید من

خانوم سعیدی: نشونم سلیقه شوهرته هالالا... امروز صبح خودش رفت خرید آورد... ماشالله تو این مورد هم مثل انتخاب \_  
.... دخترش گل کاشته

بعدم مادرانه پیشونیمو بوسید و بهم تبریک گفت

عاقای سهدی: عاقای راد این پسر من به دوجهت خیلی حوله.. یکی اینکه دختر و تونه خیلی دوست داره و میترسه اگه دیر بجنبه ببرنش یکب هم اینکه چون ی مدتی خانواده اش رو از دست داده دویت داره سریع برای خودش ی خانواده تشکیل بده که ارامش رو توش تجربه کنه.... از این جهت میخوام اگه صلاح بدونید عقد و عروسی رو یکی کنیم و توی ی مراسم... درست و حسابی هرچه سریعتر بفرستیمشون سر زندگیشون

جدی جدی فکم افتاده بود.... از منظر حرف شایان رو فهمیدم... اییی کلک پس برنامه داری واسه خودت

بابا: از نظر منم مکلی نیست تازه اینجوری هم بهتره... اخرش که این دوتا جون باید برن سر زندگیشون \_

اقای سعیدی: مهریه هم هرچی شما امر بفرمایید پا به دیده ی منت قبول میکنیم \_

شایان: اگر اجازه بدید من خودم مهریه ی همسرم رو پیشنهاد کنم؟ \_

همه ی نگاهها چرخید سمت شایان

...بابا: بگو پسرم راحت باش \_

شایان: من همون 1000 تا سکه رو در نظر دارم \_

دیدم داره تند میره واسه همینم مداخله کردم: ببخشید منم میتونم حرف بزم

خانوم سعیدی: عاره عزیزم بگو... این مراسم واسه شماست \_

طناز: من با مهریه ی زیاد مخالفم... از نظر من پول خوشبختی نیاره... من به نیت 14 معصوم اگه اجازه بدید همون 14 \_  
...سکه رو میخوام

...شایان: ولی عاخر \_

طناز: مهریه مال منه.. منم بیشتر از 14 تا سکه نمیخوام \_

بابا: هرچی دخترم بگه همونه... از نظر منم مهریه ی زیاد ضامن خوشبختی نیست \_

.... با این حرف بابا همه شروع کردن به دست زدن

اقای سعیدی: دخترم اگه میشه ی تقویم بیار که تاریخ عروسی رو مشخص کنیم \_

بلند شدم و رفتم توی اتاق و از تو کشوی میزم ی تقویم کیفی اوردم و دادم به عاقای سعیدی... اونم بعد ی عالمه حرف زدن.... بابا رو 18 ماه دیگه رو برای عروسی انتخاب کرد

بعد از رفتن شایان اینا تارا پرید رو کله ام و گفت: تبریک خواهرم ایشالله خوشبخت بشی... ولی خدایی گیر کنه تو گلو  
داماد به اون خوشتیپی و خوشگلی

!خندیدم و گفتم: خجالت بکش عاچه ادم به شوهر خواهرشم نظر داره؟

تارا: خووب میگی چیکار کنم خوشگله دیگه ایی بابا\_

مامان: خوشبخت بشی دخترم خانواده ی خوبی بودن خود پسره هم خیلی اقا بود\_

بابا: عاره از نظر منم خوب بود... مبارکت باشه دخترم\_

!رفتم و گونه ی هردوشونو بوسیدم و گفتم: قربونتون برم الهی،... اگه دیگه با من کاری ندارید من برم تو اتاقم؟

...مامان: نه عزیزم برو\_

رفتم توی اتاقم... از اینکه مامان و بابا از شایان خوششون اومده خیلی خوشحال بودم... نشستم روی لبه ی تختم... بی اختیار ... یاد حلقه ام افتادم... اوردمش بالا و بهش نگاه کردم

...اوردمش بالا و روشو بوسیدم

همینجوری با حلقم خلوت کرده بودم که صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد... رفتم و بادیدن شماره ی شایان نیشم تا بنا (!گوشن باز شد....) عروس خانوم من چگونه؟

(!سریع جوابشو دادم) عروس خانومم خوبه فقط یکم خسته اس... داماد چگونه؟

بعد از اینکه فرستادم به دقیقه نکشید که جواب داد( الهی من دور خانوم خوشگلم برگردم خستگی تو نیبم عزیزم... داماد هم ...داره دور عروس میگرده تازه میخواد فداشم بشه

(لبخند زدم و جوابشو دادم) خدانکنه عزیزم... حالا عروس اجازه داره بره بخوابه

اجازه ماهم دست شماست بفرمایید.... هروقت بیدار شدی خبرم کن حتی اگه نصفه شب خواستی بری اب بخوری ی اس ( به من بده

(!خنده ام گرفته بود... این شایان دیونه بود) چشم... ولی مگه تو نمیخواهی؟

(من اینقدر خوشحالم که از الان تا ی هفت دیگه عمرا بتونم بخوابم.. توبرو استراحت کن خانومی )

(باشه... مواظب آقامون باش... فعلا )

(چشم چاکر شمام هستیم.. فعلا )

گوشیمو گذاشتم روی میز عسلی و رفتم لباسمو عوض کردم و خوابیدم

فردا باید برم خونه هستی اینا چون جمعه اس همه قراره بیان ببینن چه خبره... بدبختا دارن میمیرن از فوضولی

( هستی )

..هستی پاشو رفیقات اومدن پایینن.... پاشو خواهری\_

بابدبختی لای چشمامو باز کردم... اییی بابا حس بیدار شدن نیس بیخیال من بشید بعدا هرچی شد برام تعریف کنید

هستی پاشو قربونت برم\_

سیا جون هستی ولم کن خیلی خوابم میاد\_

...الهی داداشی دور چشمتا بگرده باز کن اون منبع انرژی منو\_

...چشمامو باز کردم

سیاوش ی لخنه خوشگل زد و گفت:سلام خواب آلود کوچولوی من

!علیک سلام حالا میشه بخوابم؟\_

نه خیر نمیشه باید بیدار بشی\_

نه خیر مثل اینکه این ول کنه ماجرا نیست...بیخیال چشمامو بستم

...هسستی پاشو دیگه ع...زشته همه پایین منتظرتن\_

نوموخوام....من صب میخوام تورو بیدار کنم میام پوست میکنم بعد تو میای با داد و بیداد منو بیدار کنی؟!اصلا برو دیگه \_  
دوست ندارم

الهی داداشی فدات...من هزارتا ماچت میکنم...بعدم خم شده و سه چهارتا بوس روی صورتم نشوند و بعد گفت:خوبه الان \_  
!رازی هستین؟

....بعد نبود\_

...از تو رخت خواب بلند شدم و رفتم تو دسشویی جهت انجام عملیات شستن دست و صورت

وقتی اومدم بیرون سیاوش هنوز نشسته بود لبه ی تختم...تو همون حال لباسامو برداشتم و رفتم پشت پارتیشن تو اتاقم تا  
....عوض کنم

!همینجوری که داشتم لباس عوض میکردم گفتم:سیاوش راستی هیوا هم اومده دیگه؟

....عاره بابا همه پایین الاف تو شدن،\_

...اوکی من حاضرم بریم\_

....من که نمیام باوو...من تو اتاقم اگه کاری داشتی صدام کن \_

باشه پس من میرم پایین\_

....به محض اینکه پامو از آخرین پله گذاشتم پایین و بچه ها متوجهم شدن ریختن رو سرم

پریناز: اییییی به خواب ابدی بری ایشالله \_

!هیوا: چرا اینقدر میخوابی تو هااا؟\_

!مهسا: بیشعور مهمون دعوت میکنی خودت میکپی خبرت؟\_

....هستی: وایاش....ترشیده ها چقدر حرف میزنید ی نفس هم اون وسط بکشید\_

!یهو نگاهم به سمت طناز کشده شد،...با صدای بلند گفتم:چی شد؟

....هیوا خندید و گفت: هیچی عروس شد

...پریدم بغل طناز و شلپ شلپ ماچش کردم و ی عالمه قربون صدقه اش رفتم

...مهسا: تازه ی خبر بهتر\_

!!هستی: چی؟\_

مهسا: دقیقا 15 روز دیگه عروسیه\_

!!!چشمم شد قد دوتا سیب: چی؟\_

....مهسا با سر به طنز اشاره کرد و گفت: داماد خیلی هوله که سریع

خندیدم ولی یهو وسط خنده زدم تو صورتم و گفتم: خاااک بر سرم از فردا باید بریم دنبال کارا

طنز: جوش نزن خواهری پوستت خراب میشه واسه عروسی...شایان گفت ی دوست داره تو همین کارای جشن عروسی\_ و ایناس همه چیزو به اون سپرده...ماهه که از فردا راه میافتیم تو بازار دنبال جهاز من....شما هیچ کاری نداری جز اینکه ....به خودت برسی یکم

...هستی: خوو همون خیلی چیز مهمیه هااا...من کم کسی نیستم که زیاد کسی هم...والا به خدا\_

..پریناز: بله فقط دیگه خودت برو دنبال لباس\_

...هستی: لباسمو میگم دوست سیاوش از ترکیه بفرسته برام که ی چیز خوب باشه\_

مهسا: خدایا ی شانس به ما بده...هعییییی\_

...همه زدیم زیر خنده

...دست طنز و گرفتم و کشیدم به سمت مبل و گفتم: بیا اینجا درست و کامل واسم تعریف کن چی شد

اونم مطیعانه نشست کنارم و از سیر تا پیاز قضیه رو تعریف کرد منم بهش گفتم که بارید خیلی زود گوشی رو قطع ...کرد...البته بماند که سرش جقدر کتک خوردم هااا

!مهسا: راستی هستی اون کتابا که اشکان گفته بود رو پیدا کردی؟\_

هستی: من به سیاوش گفتم اونم زنگ زد با دوستش و گفت فلان کتابو میخوام اونم رفت یکم این درو اون در زد و گفت \_ ...فقط ی دونه داره

مهسا: من دیدم پیدا نمیکنم زنگ زدم به اشکان اونم گفت که به یکی از دوستاش میگه واسم بیاره\_

!هستی: شماره اشکانو از کجا آوردی؟\_

.مهسا: دیشب از بارید گرفتم\_

!هیوا: بچه ها پایه هستین امشب دسته جمعی بریم فرحزاد؟\_

....پریناز: وای عاره دلم خیلی هوای فرحزاد کرده...سامان که بود همش میبردمن\_

وسط حرفاش فهمید چی گفتا ی دونه محکم زد تو دهنش و بعد سرشو انداخت پایین و رو به من گفت: ببخشید به خدا از ...قصد نبود

هستی: مهم نیست...بالاخره اونم دوستمونه دیگه\_

جووو خیلی سنگینی بود...هیوا خواست یکم عوضش کنه واسه همین گوشیشو از کیفش در آورد و گفت: الان زنگ میزنم ....به بارید میگم ساعت 7 اینجا باشن

....بعدم بلند شد و از ما فاصله گرفت و بعد ی مکالمه ی نسبتا طولانی برگشت



....هیوا: حله پسرا ساعت 7 اینجان\_

همه با هم داد زدیم: هوووور!!!!

ایهو صدای سیاوش اومد: چه خبره اینقدر شوخ و شنگین؟

...هستی: شب میخوایم بریم فرحزاد توهم قراره بیای برام آلوچه بخری\_

!خندید و گفت: ایییی شکموی عشق آلوچه...چشم رو چشمم...ساعت چند؟

هیوا: 7\_

سیاوش: اوکی....پ من برم یکم کار دارم بیرون برسمن بهش که تا 7 اینجا باشم \_

....بعدم رفت طبقه ی بالا

.... تایی کنار هم با ی عالمه شوخی و جنگولک بازی ناهارمونو خوردیم 5

نشسته بودیم دور هم داشتیم راجب درس و دانشگاه حرف میزدیم و کلی غیبت این و اونو کردیم و ملت رو مسخره کردیم  
..تا ساعت 6 شد

!هیوا: بریم حاضر بشیم بچه ها؟\_

پریناز: عاره دیگه\_

هستی: اوکی پس من میرم لباس بپوشم\_

هیوا: اوکی عزیزم برو\_

....پریناز: فقط هستی جون عزیزت زود بیا پایین\_

جلدی رفتم بالا و ی مانتوی بادمجونی که پابینش گشاد بود و قدش هم تا یکم پایین زانو پوشیدم با شلوار مشکی دمپا و شال  
مشکی بادمجونی.... موهام مثل همیشه ی ور ریختن تو صورتم...ی رژ بادمجونی هم زدم و موژ هامم ریمل زدم به قول  
سیاوش فرستادمشون فضا...ی رژ گونه ی ملایم هم زدم و توی چشمم هم یکم مداد مشکی کشیدم و ی کیف دستی مشکی  
....براق هم دست گرفتم با ی کفش مشکی

...با بیشترین سرعتی که توی عمرم از خودم سراغ داشتم لباس پوشیدم و پریدم پایین

..همه حاضر و آماده منتظر من بودن

!هستی: سیاوش هنوز نیاومده؟\_

....هیوا: اومده بابا رفت تو پارکینگ پسرا هم دم در منتظرن بدو بریم\_

....هنه رفتیم بیرون....پسرا با ماشین بارید اومده بودن و جلوی در خونه منتظر بودن

طناز اومد کنارم و زد به بازوم و آروم در گوشم گفت: منو آقامونو بندازی پیش هم ها!!!

...خندیدم و گفتم: باشا بابا شوهر ذلیل برو تو ماشین سیاوش بشین تا برم صداش کنم

رفتم به سمت ماشین بارید و بعد از سلام و احوال پرسی با بقیه رو به شایان گفتم: خانومتون اونطرف حسن تشریف  
....ببرید

...و به ماشین سیاوش اشاره کردم....شایان خندید و از ماشین پیاده شد و بعد از تشکر رفت به سمت ماشین سیاوش

هستی: باربد ی بوق میزنی؟\_

باربد: بوق واسه چی؟\_

...هستی: بابا میخوام اون دوتا شاسگول برگردن نگام کنن\_

...باربد ی بوق زد و همه به سمت من برگشتن...اشاره کردم که ی نفر بیان اینطرف که بشینیم

!مهسا اومد به طرفم و گفت: خوب من کجا بشینم؟

اشکان نشسته بود عقب و آرمان هم کنار باربد نشسته بود...چاره ای نبود دیگه...درو نگه داشتم و گفتم: برو تو دیگه

!!!!!مهسا: من؟\_

...عاره برو دیگه\_

ی چشم غره بهم رفت و سوار شد...منم نشستم کنارش کنارش

....شایان و طناز نشستن عقب و پریناز هم کنارشون و هیوا هم نشست جلو و سیاوش هم پشت فرمون

رسیدیم فرحزاد....رفتیم تو یکی از رستوران و توی یکی از لژ

....لژ های خانوادگی نشستیم

هنوز چیزی از اومدنمون نگذشته بود تو کل مسیر اینقدر از دست دیونه بازی های اشکان و مهسا خندیدیم که دلدرد گرفتم....نشسته بودیم و داشتیم حرف میزدیم که باربد یکی از گارشونارو صدا زد و گفت: داداش ی سینی چایی دیش برا ما بیار...قربونت

....مرده سری تکون داد و ازمون فاصله گرفت

...اومدم حرف بزنم که صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد

....از کیفم درش اوردم و به صفحه نگاه کردم

...با چیزی که دیدم ی لحظه خون تو رگام یخ بست....قدرت نداشتم حتی اس رو باز کنم....شماره ی سامان بود

شمارشو از تو گوشیم پاک کرده بودم...هه...اخه سیو کرده بودم داداش...دیگه که به درد نمیخورد...ولی شمارشو حفظ بودم...شماره خودش بود

با ی عالمه استرس اس رو باز کردم

"خیلی بده دلتنگه کسی بشی که قول دادی دیگه هیچوقت مزاحمش نشی"

....این متن برام خیلی معنی داشت

درست همون شبی که سامان از ویلا زد بیرون و برنگشت بهش اس دادم که

سامان تو چیزی که من فک میکردم نیسی...من تورو به عنوان برادرم خیلی دوست داشتم و خیلی واسم مهم بودی ولی "" خودت گند زدی به همه چی....یادمه بهم گفتی دوست نداری عذاب بکشم..پس برنامه بزار دیگه نبینمت چون دیدنت عذابم

میده..قول بده دیگه مزاحمم نشی....اصلا دوست نداشتم این اتفاق بیاوفته تو واسه من ی حامی خوب بودی ولی.....لطفا  
""دیگه مزاحمم نشو

...از اون روز به بعد دیگه سامان نه بهم زنگ زد نه اس داد

ولی حالا نمیدونم چی شده که بعد اینهمه وقت بهم اس داده....خدایی دلم واسش تنگ شده بود...سامان پسر بدی نبود فقط  
اونی که من فکر میکردم نبود...من فکر میکردم همه ی حساسیت هاش و غیرتی شدنش وحمایتاش واسه اینه که منو  
خواهر خودش میدونه. فک میکنه باید اینکارو انجام بده اما انگار این حس فقط از نظر من ی حس خواهر و برادری بود  
....نه اون

اگه پای غرورم وسط نبود همین الان بهش زنگ میزد و ی عالمه باهاش حرف میزد ولی حیف...حیف که به قول مهسا  
غرورم خرکیه

شاید میتونم بگم الان تا حدی سامان رو درک میکنم چون منم با اینکه خیلی از این باربد چلغوز بدم میاد ولی به نظرم ی  
...چیزی تو وجودش هست که از نظر من بقیه اونا ندارن

چه میدونم والا من که پاک خل شدم...ینی خل بودم خل ترتر شدم ...سرمو تکیه دادم به ستون تخت و چشممو بستم....تمام  
...روزایی که با سامان گذروندم..خاطراتمون

دیونه بازیامون..دعواهامون..گیردادناش..غززدناش...حساسیت هاش...همه و همه مٹ ی فیلم از جلوی چشم رد  
شد...یهوویی دلم خیلی گرفت..دلم خیلی براش تنگ شد...کاش هیچوقت بهم نمیگفت...اینجوری حداقل همیشه همو  
داشتیم....

اصلا تو حال خودم نبودم و حواسم به هیچ چیز و هیچکس نبود یهو ی قطره اشک با لجاجت تمام راه خودشو به بیرون  
پیدا کرد...خیلی سریع از روی صورتم پاکش کردم تا کسی متوجه نشه...دلم نمیخواست کسی بفهمه دارم گریه  
....میکنم..همیشه از اینکه بخوام جلوی کسی گریه کنم یا کسی ضعفمو ببینه حالا به هرنوعی متنفر بودم

همون لحظه گارسون دوتا سری چایی برامون آورد و گذاشت روی تخت و بعدم رفت...شایان سینی هارو گذاشته بود  
...جلوی خودش اول ی فنجون برداشت و گرفت مقابل صورتش و درحالی که توش چایی میریخت گفت:این برا خانومم

....بعدم فنجونو گذاشت جلوی طناز

..بعدم ی فنجون دیگه با همون حالت پر کرد و گذاشت جلو و خودش و گفت:اینم برا خودم

همه داشتن میخندیدن یهو سرشو آورد بالا و گفت:چیه توقع ندارید که اول واسه شماها بریزم که؟! باید واسه خودمو خانومم  
بریزم زیادم اذیت کنید عروسی دعوتتون نمیکنم هااا

...ایندفعه دیگه همه ترکیدن از خنده...حتی خودش و طناز هم میخندیدن

...اصلا حواسم نبود که بین خنده هام هم دوتا قطره اشک از چشمم اومد که مانع از ادامه ی خندیدنم شد

شدت خنده ام اونقدری نبود که بخواد اشک از چشمم بیاد....ولی خداروشکر کسی نفهمید....یهو صدای باربد که روبه روم  
!!نشسته بود و داشت آروم چیزی بهم میگفت رو شنیدم:دختر چی شدی تو؟!حالت خوبه؟

...زل زدم به چشمای سبز و عسلی خوشگلش که حالا از همیشه جذابتر بود

!خندیدم و گفتم:خوبم بابا...من دیونه ام مگه خودت نمیگفتی؟

...باربد:عاره ولی فک نمیکردم دوزش اینقدر بالا باشه\_

هستی: بابا دوزش خیلی بالا تر از این حرفاس\_

...بارید اومد جوابمو بده که گوشیم زنگ خورد... به صفحه نگاه کردم... ایول سامانه... هلاک این دلی وری ام من

سرمو چرخوندم که به سیاوش بگم دارم میرم بیرون با تل بحرفم که دیدم زیادی سرگرم حرفیدن با هیوا و اشکانه و  
!حواسش به من نیست بیخیال شدم... کفشامو پوشیدم و اومدم از تخت فاصله بگیرم که با صدای چلغوز متوقف شدم: هستی؟

اییی تو روح الان قطع میشه... تماسو برقرار کردم و برگشتم ببینم چی میگه: هوممم...

!بارید: کجا میری دختره ی دست و پا چلوفتی زبون دراز سر به هوا؟ \_

... هستی: میرم با تل بحرفم زودی میام \_

و بعد منتظر نشدم که جوابی بده و سریع رفتم به طرف در رستورا و پشت در ایستادم... گوشه رو بردم در گوشم و  
!گفتم: الو؟

... بعد از چند ثانیه ی صدای ناآشنا که حسابی هم گرفته بود تو گوشم پیچید: سلام

!سامان؟ \_

!جانم؟ \_

!خودتی؟ \_

....اره عزیزم خودمم \_

امکان نداره... این صدا صدای سامی نیست... صداش کلا عوض شده بود... حسابی گرفته و خش دار... ولی طبق معمول  
...جذاب

با صدایی گرفته تر از قبل که ایندفعه معلوم بود بغض داره گفت: این کی بود که جرات کرد به زلزله ی من بگه دختره ی  
دست و پاچلفتی، زبون دراز، سربه هوا؟! میدونم صدا خودی نبوده

منم بغضم گرفت... ولی کنترلش کردم و گفتم: بارید بود

!هه... گفتم خودی نبود... پس دوستای جدید بودن... مزاحم خوش گذرونیتون شدم؟ \_

اگه بخوای اینجوری حرف بزنی قطع میکنم \_

...باشه بابا قاطی نکن... من معذرت... دیدم اونجوری حرفید توهم چیزی نگفتی... فک کردم \_

...خواهشا دیگه فک نکن... اونم بعدا حسابشو میرسم الان میخواستم اول جواب تورو بدم \_

مطمینم \_

!!!که؟ \_

...حسابشو میرسی \_

...خندیدم.... اونم خندید.... ولی بعد چنو لحظه سکوت حاکم شد

با صدایی که ناراحتی و غم توش کاملاً مشهود بود گفت: دلم حسابی واسه خودتو دیونه بازیات تنگ شده... سابقه نداشته که  
حدود ی سال همو نبینیم و از هم بی خبر باشیم

والای خدای من..... راست میگفت.... الان حدود 1 ساله ما هیچ خبری از هم نداریم.. البته این "ما" که میگم منظورم خودمم  
...ها چون مهسا قبلاً بهم گفته بود که سامان چندیاری بهش زنگیده و سراغمو گرفته

!!!با صدای سامان به خودم اومدم: هستی..چی شدی؟

هیچی...هیچی...حق با تو...ولی همش تقصیر خودته سامی چون ما رابطمون خوب بود...اخه چه مرگت بود که یهو \_  
!گند زدی به همه چی؟

....جمله ی اخرم رو به حدی بلند گفتم که هرکسی از اونجا رد میشد نگام میکرد

سامان هم قاطی کرده بود قشنگ معلوم بود...با صدای بلند دادکشید: اینقدر نگو تقصیر تو بود...تقصیر من نبود...تقصیر این دل لعنتی بود که نخواست تو ی حس گذرا باشی و خواست تورو واسه همیشه داشته باشه..تقصیر این بی صاحابه که دیونه ات شد که با دیدنت خودشو میکوبید به سینه ام و میخواست بزنه بیرون...من نتونستم بهش بفهمونم مال من نیستی که سهم من نیستی که خیلی بهتر از منی که از سرم زیدی که من در حد تو نیستم ولی حالیش نشد، نفهمید

بخاطر نفهمیه این دل لامصبه که ازم جدا شدی..که ی سال ندیدمت...من نتونستن حالیش کنم تو اگه میتونی بیا بفهمون  
....بهش بلکه بیخیال بشه و این جدایی تموم بشه ولی اینو بدون که تقصیر دلمه نه خودم

...اینقدر عربده کشید که حس کردم پرده ی گوشم پاره شد...حالا پرده ی گوش خودم به درک حنجره خودش داغون شد

....چند لحظه سکوت کرد...فقط صدای نفسای عصبی و نامنظمش رو میشنیدم

آروم ادامه داد: هستی من دلم تنگ شده..دیگه نمیتونم...اصن هرچی که تو بگی هر جور که تو بخوای...فقط بزار کنارت باشم...مٹ سابق...اصلا از این به بعد میشم داداشت فقط بزار همه چی مثل قبل بشه...بزار کنارت باشم...بزار مٹ قبلا وقتایی که داغونم دلخوشیم این باشه که تو آروم میکنی...تو این ی سال خیلی داغون شدم اما هیچ وقت نبود که باهام حرف بزنی...هستی تمومش کن اخر این قصه کجا میشه؟!بزار آخرش تلخ و بدباشه...باشه!!؟

دیگه واقعا دلم میخواست با کله برم تو دیوار....چقدر بدجنسم من...چقدر بی احساسم...اخه چرا اینقدر سامانو اذیت کردم...حالا بدبخت از احساسش ی جی گفته چرا من اینقدر بدبرخورد کردم....اونم با سامانی که همیشه پشتم بود

.....واللهای خدایا منو بکش من خیلی بدم

دیگه کنترل اشکام دست خودم نبود...اشکام بی مهابا روی گونه ام میریخت و در کسری از ثانیه صورتمو خیس کرد...با.....  
.....هق هق گفتم: سا...سامان...منو...منو...منو...منو...من خیلی اذیتت کردم...به خدا

....پرید وسط حرفم و گفت: نه دورت بگردم تقصیر تو نبود تقصیر خودم بود

!!!بیخیال غرور و این حرفا شدم و با گریه گفتم: سامان میای ببینمت؟

...عاره که میام...از خدامه \_

وسط گریه هام خندیدم و گفتم: مرسی

!!چندلحظه سکوت کرد ولی بعد با نگرانی گفت: هستی داری گریه میکنی؟!آره؟!آره داری گریه میکنی؟

!خیلی هول به صورتم دست کشیدم و گفتم: نه...نه...نه...گریه نمیکنم....حالا کی میای؟

!!الان دقیقا کجایی؟ \_

!!!!با ناباوری گفتم: چی؟

!خندیدو گفت: مگه نمیگی پاشو بیا؟!خوب بگو کجایی تا پیام دیگه خانومی؟

خندیدم و گفتم: ایول داری....ما فرحزادیم

اوکی..آدرسو برام اس کن نیم ساعت دیگه اونجام \_

...باشه...پ منتظرم\_

فعلا بای\_

بای\_

...گوشی رو قطع کردم و سریع آدرسو اس کردم و با نیش گشاد رفتم تو رستوران

...به محض اینکه به لژ رسیدم بچه ها متوجه حضورم شدن

!!!اشکان: کجا پیچوندی کلک؟\_

!آرمان: راس میگه کجا رفتی یهو تو بی خبر؟\_

...هستی:چی میگید شما بابا داشتم با تلفن حرف میزدم\_

...اشکان: برو...برو یکی رو ببیچون که خودش پیچ گوشنتی نباشه\_

...باربد: چرت نگو اشکان به من گفت قبل رفتنش شما حواستون گرم بود نفهمیدین \_

!!!اشکان: خوب داداش من همیشه آدمو ضایع نکنی؟\_

...همه خندیدیم

...رو به سیاوش گفتم: سیاوش ی لحظه میای..باید باهات حرف بزنم

شایان: چی شد؟چی شد؟!!! کجا میرید؟! چیز قایمکی نداشتیم ها!!!\_

سیاوش ی دونه زد تو سر شایان و گفت:تو راداراتو از کار بنداز به زنت برس من برم ببینم آجیم چی میگه میام بهت میگم

....بعدم بلند شد اومد طرف من

....باهم از باغ رفتیم بیرون

مینجوری داشتیم میرفتیم که یهو سیاوش پیچید حلو و گردنشو حلوم با حالت با مزه ای کج کرد و گفت:قراره دوتایی قدم  
!!!!بزنیم؟!ا تا کجا قراره بریم؟

....خندیدم و گفتم: نه داشتم فک میکردم چه حوری بهت بگم

مثل همیشه دستشو گذاشت روی کمرم و سرمو گذاشت رو سینه اش و گفت:هر جور دلت میخواد بگی بگو...من در خدمتم  
...از الان تا 100 سال دیگه

!سیاوش؟\_

!جون دلم؟\_

...میگم اگه...اگه...اگه ی وقتی...مثلا بگم که\_

!هستی درست حرف بزن ببینم...مگه منو تو باهم غریبه ایم؟!منو تو خیلی باهم راحتیم درسته؟\_

سرمو تکون دادم

...پس این من من کردنا و استرست برا چیه؟!درکش نمیکنم\_

به خودم جرات دادم...بازم مثل همیشه آروم کرد: راستش سیاوش....سامان بهم زنگید گف میخوام ببینمت گفت از این به بعد میشم همونی که تو و سیا میخوایید...گفت من فقط خصمو گفتم و شما به خاطرش

پرید وسط خرفمو گفت: هر جور خودت میدونی باهاش برخورد کن آبی ولی حواست باشه دیگه عمرا اگه بزارم حتی تا سرکوچه هم تنها بری باهاش...اعتماد نسبت بهش از بین رفته واسه همین دیگه نمیتونم اجازه بدم رابطه ای که قبلا داشتیم رو داشته باشین....قبلا حتی اگه ی ماه هم نیاومدی میگفتی پیش سامانم عین خیالم نبود چون میدونستم جات امنه ولی...ولی الان دیگه اگه بگی با سامان تنهام حتی تا شلوغ ترین نقطه ی تهران هم دلم اروم نمیگیره....اونوقت هم ی کار دست اون میدم هم ی بلایی سر تو میارم....میدونی که همه ی دنیای پس بدون حرفام به خاطر خودته چون نگرانتم...نحوه ی ...برخوردت باهاش هم به خودت ربط داره ولی حواست باشه زیاد باهاش قاطی نشی تا من دیگه خیالم راحت راحت باشه...خیالت راحت دورت بگردم....حواسم هست\_

مثل همیشه پیشونیم و بوسید و دستم و گرفت و گفت: بپر بریم پیش برویچ

حدود ده دقیقه ای بود که نشسته بودیم که بارید گف 5 تا قلیون برامون بیارن....واای چلغوز فدایی داری بهترین کار ممکن رو کردی ....اییییییوووووول....خفن حوس کرده بودمم....یکم که گذشت قلیونو آوردن...یکیشو کشیدم جلوی خودم و سیاوش که کنارم نشسته بود....اومدم بردارم که بکشم که سیاوش از دستم گرفتش و گفت: شما نمیکشی عزیزم

هستی: ایااااا...سیا من دلم میخواد\_

...سرشو به گوشم نزدیک کرد و با حرص کنار گوشم گفت: دلت غلط کرده

دیگه جرات نکردم اصن به قلیون نگا کنم...اهههههه...این سیا همیشه به قلیون کشیدن من گیر میداد....خووو مگه جی میشه...

..همینجوری داشتیم حرف میزدیم که یهو ی صدای آشنا شنیدم: سلام زلزله،

برگشتم نگاش کردم....وقتی دیدمش دیگه نتونستم جلو خودمو نگهدارم...همه ذوق و شوقمو ریختم تو صدامو گفتم: سلام...دیووونه...دلم برات تنگیده بود

همه برگشتن و با چشم و دهن باز ذل زدن به سامی...کسی توقع دیدن اونو این برخورد از من رو نداشت...اومد برم سمتش که سیاوش دستمو کشید و زیر گوشم جوری که فقط خودم متوجه بشم گفت: ما ی قراری باهم داشتیم هااا...یادته !که...اینجوری قول دادی؟

...خودمو جمع و جور کردم و رو به سامی که در حال خوش و بش با بچه ها بود گفتم: بیا بشین سامی

اونم باشه ای گفت و اومد کنار بارید نشست....نگاهم به بارید افتاد...اخماش حسابی توهم بود...وااا...این چش شد یهوو؟! ....تا الان که خوب بود!!!! دیونه اس بابا

یکم با سامی کل کل کردیم و به دیونه بازیش خندیدم که شامونو آوردن....سیاوش یخش آب شده بود دیگه زیاد گیر ....نمیداد

خیلی اتفاقی جای اشکان و هیوا عوض شد و هیوا کنار سیاوش نشست...منم اینطرف سیا بودم و باربدم رو به روم بود و ....سامان هم کنارش

همه نشسته بودیم و منتظر بودیم تا سیاوش جوجه و کبابی که سفارش دادیم رو از تو سیخ در بیاره....سیا ی تیکه نون گذاشت و کباب رو گذاشت روش و ی تیکه نون دیگه هم گذاشت روش بعد دستشو گذاشت رو نون و با ی حرکت سیخ هارو کشید بیرون...یهو صدای جیغ هیوا رفت هوا...جوری جیغ کشید که همه افراد تو رستوران بیخیال غذا خوردن شدن ....و خیره شدن به ما

!!!واااا اینم مٹ پسر خالش موجیه هاااا...چی شد یهووو؟

!صورتشو جمع کرده بود و چشماشو روی هم فشار میداد...باربد با نگرانی گف: هیوا چی شدی؟

...هیوا: پام...پام\_

!آرمان: پات چی؟\_

....هیوا دستشو گذاشت رو پاش و گفت: داغون شد

....باربد پاشو گرفت و پاچه شلوارشو یکم زد بالا تا ببینه جی شده و این دختره 6ه مرگش شد یهو که

...اوه اوه....پاش داره خون میاد.....چی شد یهو عاخه...الکی که همیشه خون بیاد

!!باربد: چیکا کردی با این پای بیچاره هیوا؟\_

هیوا با حرص گفت: من کاری نکردم که این دیونه اینجوری کرد....سیخ هارو که کشید بیرون تهش کشیده شد به پام و  
....چون تیز بود این شکلی شد

!!!!هستی: سیاوش؟\_

....سیاوش: به جان خودم از قصد نبود\_

پریناز: تو غلط کردی که از قصد نبود\_

سیاوش: نه به جون هستی از قصد نبود\_

...پریناز: خووو گف جون هستی دیگه...از قصد نبوده\_

!!سیاوش با نگرانی به هیوا نگاه کرد و گفت:میخوای بریم درمانگاهی بیمارستانی چیزی؟

...هیوا:نخیر...شما حواستو جمع کن لازم نکرده ببری دکتر\_

...سیاوش سرشو برگردوند و آروم گفت:حالا که اینجوری شد خوب کردم

باربد چنڈتا دستمال از تو جیبش در آورد و گذاشت روی زخم مای هیوا...یکم که گذشت خونس بند و اومد دیگه مشکلی  
...نداشت

...از دست این سیاوش

....غدامونو که خوردیم به پیشنهاد شایان قرار شد ی چایی دیگه بزنیم تو رگ بعد بریم

گارسون که چایی رو آورد ایندفعه هیوا سینی رو کشید جلو خودش و شروع کرد به چایی ریختن...واسه همه جایی  
...ریخت و با ی عالمه شوخی و خنده دور هم خوردیم

...سیاوش فنجونشو گرفت جلوی هیوا و گفت:بی زحمت یدونه دیگه بریز عجیب چسبید

هیوا همونجوری که فنجون تو دست سیاوش رو هوا بود مشغول ریختن چایی توش شد....سیاوش هم حواش نبود و گرم  
....حرف زدن با آرمان و اشکان بود



یهو دیدم فنجون پر شده ولی هیوا هنوزم داره آبجوش رو میریزه و قصد بیخیال شده نداره... فنجون سرریز شد.... یهو سیاوش قرمز شد و داد کشید و لیوان پرت کرد رو هوا که دوباره برگشت رو سینه اش.... ایندفعه دیگه دادی کشید که کل... رستوران لرزید

همینجوری که پیرهنشو جلو و عقب میکرد تا خنک بشه گفت: دختره ی ابله سوختم... آتیش گرفتم... تو عقل تو سرت... نیس...

هیوا: اینم به خاطر سیخ کبابی که فرو کردی تو پام\_

سیاوش: عاچه دیونه من که گفتم از قصد نبود... ولی این (به پیرهنش که چایی ریخته بود روش اشاره کرد) عمد محض \_ ... بود

هیوا: بله کاملاً از قصد بود... کی گفته من حرفتو باور کردم\_

سیاوش به هیوا اشاره کرد و گفت: عاچه روانی من جون هستی رو الکی قسم میخورم؟! خیلی خیلی به مولا... همه میدونن سر این ی مورد شوخی ندارم

هیوا: من نگفتم باور نکردم که... این واسه اون قسمت آخری بود که گفتی خوب کردم\_

.... یهو همه ترکیدن از خنده

.... سیاوش هم خندید و گفت: عاره بخندین... بخندین... من آتیش گرفتم شما بخندین

.... باربد: خوب حالا اینقدر کولی بازی درنیار دیگ جنبه تلافی داشته باش\_

اشکان: والا به خدا... مٹ من باش\_

سیاوش: الان میام یکی ی فنجون اب جوش میرزم روتون تا حالتون بشه\_

.... شایان: بیخیال بابا سیا غلط کردن بشین بخور بریم\_

همه با هم داشتیم از رستوران میاومدین بیرون که پریناز اومد کنار و گفت: کلک چرا نگفتی میخوای به سامان بگی... بیاد... خیلی بیشعور شدی جدیداً هااااا اصلاً از کارات به من خبر نمیدی

بعدم خیلی آروم هلم داد اما چون زمین به خاطر بارون سر بود و کف کفش منم صاف بود لیز خوردم.... ی جیغ نصفه و نیمه از ترس کشیدم که البته خیلی بنفش بود... نزدیک بود از پشت با مخ برن تو زمین که دیدم نه خیر بین زمین و هوا... معلقم

جانم؟! چرا نیاوتمت پس؟! و ااااا میخواستیم یکم دور هم بخندیم هاااا... صبر کن ببینم... من تو بغل کیم الان؟! کی منو گرفت؟! همونجوری که از پشت کاملاً بهش چسبده بودم سرمو به پشت خم کردم ببینم کیه یهووو دیدم خاک بر سرم... صورتو سامان جلومه... سریع برگشتم و روبه روش وایسامدم

انگران نگام کرد و گفت: خوبی؟

... سرمو تکون دادم

... لبخند زد و گفت: حواستو جمع کن دختر... آگه نبودم الان در حال کریه بودی

... بعدم ی خنده ی کوتاه کرد و از کنارم رد شد

خداروشکر سیاوش جلو بود ندید وگرنه که همینجا از درخت آویزوم میکرد... باربد پشت سامان بود... با رفتن سامی تازه تونستم ببینمش... اوه اوه... فکش منقبض شده بود و رگ گردنش زده بود بیرون... اخماش حسابی تو هم بود و صورتش هم حسابی قرمز شده بود و دست راستش مشت کرده بود

!!! وایااا این چه مرگشه؟! چرا یهو شبیه لبو شد؟

دست چپسو آورد بالا و کشید رو صورتشو بعدم آورد پایین و دستراستشو که مشت بود رو کوبوند به اون یکی دستش و ی... نگاه وحشتناک بهم انداخت و از کنارم رد شد

!!!!!! دیگه جدی جدی چشمم شده بود اندازه پرتغال تامسون

!!خدایا ما با کیا شدیم هفتادو خورده ای میلیون نفر عاخه؟! ملت موجی شدن... اخیه چی شد یهووو؟

.... من که از کارای این چلغوز سر در نیارم

بیخیال شونه ای بالا انداختم و برگشتم به سمت بچه ها و به سرعت خودمو بهشون رسوندم

از در رستوران که رفتیم بیرون چشمم به گاری هایی که روش پره آلوچه و لواشک و تمر هندی و آب زرشک و... از اینجور چیزا بود افتاد... وایاای دهنم آب افتاد... از بچی عاشق اینجوری چیزا بودم... البته اصلا مگه دختری هست که... عاشق الوچه و لواشک و پاستیل نباشه... من تا نصف اینارو نخرم پامو از اینجا بیرون نمیزارم

بدون توجه به بچه ها به سمت یکی از چرخ دستی هایی که اونجا توقف کرده بود و الوچه هاش بیستر از بقیه چشمک... میزد رفتم... وایاای خدا... دلم میخواد تا صب بشینم اینجا و همه ی اینارو بخووووورم

همینجوری ذل زده بودم به الوچه ها و لواشکا که ی دستی نشست رو کمرم... جوری تو جام پریدم که انگار بهم برق فشار قوی وصل کردن... برگشتم ببینم این کدوم کره خریه که دیشو گذاشته رو کمرم که با دیدن چشمای عسلی و خوشگل سیاوش دهنم کلا بسته شد... خاک بر سرم با این فکر منحرفم عاخه کی اینقدر بیشعوره بی مقدمه بیاد بچسبه به من... یینی.... برم بمیرم یا این فکرماااا

.... سیاوش گفت: آگه از خوردن من سیر شدی آلوچه هارو بچسب

...نیشم تا بنا گوشم باز شد

... با صدای خنده ی بچه ها فهمیدم اونا هم اومدن

سیاوش: من که میدونم تا تو کل اینارو بار نکنی پاتو از اینجا بیرون نمیزاری.... و بعد زد زیر خنده \_

خودمم خندیدم

دختر اومدن به سمتم و با کمک اونا ی عالمه آلوچه و لواشک و این جور چیزا بار کردیم پسرا هم ی لیوان آب زرشک و آب آلبالو گرفتن که همونجا کلکشو بکنن... ولی ما واسه کل سالمون آلوچه ی ذخیره ای گرفتیم.... چون اطراف چرخ شلوغ بود و همه ریخته بودن سرش که الوچه بخرن پسرا بقیه بچه ها رفتن یکم اونطرف تر وایسادن... سیاوش پول... خریدامونو حساب کرد و سینی آب زرشکا و آب آلبالو هارو برداشت و باهم رفتیم سمت پسرا

!اشکان: خووو حالا اینا جفتشون قرمزه الان کدوم آب آلبالو کدوم آب زرشک؟ \_

... آرمان: خوب خره آب آلبالو رو یکم روشن تر از آب زرشکه \_

.... اشکان به سینی اشاره کرد و گفت: والا ما که بین اینا فرقی نمیبینیم تو که میبینی آب آلبالوی منو بده

آرمان دو تا لیوان و گرفت دستش یکم نگا کرد و گذاشت تو سینی دوباره دوتا دیگه برداشت و اینکارو چن بار تکرار کرد

...

!!شایان:خوب؟!نتیجه؟\_

آرمان:من نظری ندارم...فهمیدید چی به چیه آب زرشک منم بدید بخورم\_

!همه زدیم زیر خنده...سامان وسط خنده هاش گف:خووو تو که بلد نیسی مجبوری طز میدی؟

همینجوری اینا داشتن چرت و پرت میگفتن و تو سر و کله ی هم میزدن که باربد اومد به سمت سیاوش و ی لیوان از تو سینی برداشت و گرفت به طرف اشکان و گفت:بگیر بخور

اشکان:باربد مطمینی آب آلبالو دیگه؟!میدونی که من به زرشک حساسیت دارم اونوقت کل هیکلم تا صب میخاره بدبختت \_  
...میکنم هااا

..باربد:اشکان....وقتی میگم بگیر بخور ینی بخور خیالت راحت\_

اشکان با شک و تردید لیوانو از دست باربد گرفت و ی قلوپ ازش خورد و با طمنینه مزه مزه کرد و بعد چهره اش خندون شد و گفت:ببیا...یاد بگیرید....ی آب آلبالو رو از آب زرشک نمیتونن تشخیص بدن...الان اگه باربد نبود چه گلی ..میخواستین به سرتون بگیرین

...همه خندیدن و باربد لیوان هرکس رو داد دستش

..من زیاد عاشق آب زرشک بودم...فوری ی لیوان از آب زرشک از دست باربد قاپیدم و مشغول خوردن شدم

....همه دور هم داشتیم حرف میزدیم و آب زرشکامونو میخوردیم

سیاوش لیوان خالی رو انداخت توی سطل زباله و اومد کنار هیوا و ایساد و م شد تا بند کتونیشو ببندد....هیوا هم کنارش مشغول خوردن بود...یهو سیاوش بی هوا از جاش بلند شد جوری که بخوره به دست هیوا...وبعد شد همون چیزی که نباید ....پشه

...همه ی محتویات لیوان خالی شد روی مانتوی سفید هیوا که البته الان قرمز بود

همه پسرا ترکیده بودن از خنده....مثل اینکه این نقشه رو باهم کشیده بودن و منتظر اجرا شدنش بودن....ماهم دهنمون باز ....مونده بود و خیره شده بودیم به هیوا که الان خودشم هم رنگ آب زرشک شده بود

..یادمه هیوا از اینکه چیزی روی لباسش بریزه متفوره....پس احتمالا الان دلش میخواد کله ی سیاوشو بکنه

سیاوش خندید و گفت: اینم به خاطر چایی که ریختی روم...البته این فق یکم رنگیت کرد ولی چایی که ریختی رو من داغ ....بود ولی من به بزرگی خودم میبخشم و به همین مقدار تنبیه اکتفا میکنم...وبعد دوباره همشون بهم ترکیدن از خنده

هیوا: اره چایی که من ریختم روی هم داغ بود هم یکم قهوه ایت کرد\_

...واااای ایول هیوایی....مطمینم منظورش از قهوه ای چیز دیگه ای بود...خو بود...عالی بود...10 امتیاز مثبت

رگ گردن سیاوش حسابی باد کرده بود و داش حرص میخورد...اوخ الهی بمیرم الان داداشم سخته میکنه..ولی خو حش ...بود دیگه

....سیاوش:درهر صورت مهم اینه که من تلافی کردم\_

!واسه اینکه این بحثو تموم کنم تا اوضاع بدتر از این نشه رو به سیاوش گفتم: سیا میزاری من رانندگی کنم؟

...سیاوش: آره آبجی خانوم شما صاحب اختیاری\_

بعدم سويچشو پرت کرد به طرفم که رو هوا قابیدم... بعد رو به شایان و طناز که چسبیده بودن به هم گفتم: دیگه هم نامزد بازی نداریم ها! طناز میاد پیش ما شایان توام میری تو ماشین باربد

اشکان: زنونه مردونه اش کردی\_

...مهسا: اره بابا این شکلی حالش بیشتره\_

بدون حرف دیگه ای راه افتادم به طرف ماشین سیلوش و سوار شدم دخترا هم دنبالم اومدن و سوار شدن... پریناز اومد جلو نشست کنار من و بقیه هم عقب... به محض اینکه نشستیم گفتم: هیوا این پسر خاله ات چه مرگش بود امشب همش واسه من قیافه میگرد اخم میکرد... مثلاً فک کرده واسه من خیالیه؟! بدم میاد اینقدر کسی واسم بره تو فاز قیافه.. چشه این؟! خوددرگیره؟! مشکل داره اصن... بهت بر نخوره ها! ولی حالت عادی نداره به خدا چیز میزی مصرف میکنه؟! عاخه یهو و خیلی خوب میشه ها مهربونه ولی یهو و سگ میشه دنبال پاچه میگرده یکم روش کار کن باهش... حرف بزن رو خودش کار کنه

یهو با صدایی که شنیدم از حرکت وایسادم... اصن احساس کردم ی لحظه قلبم نمیزنه: چشم هستی خانوم کار میکنم رو خودم...

...برگشتم عقبو نگا کردم که نگاهم با نگاه سبزش گره خورد

!!آب دهنمو قورت دادم.. تابلو بود هل کردم گفتم: سلام خوبی؟! چه خبر؟! اینجا جیکا میکنی؟

.... دستاشو گذاشته بود رو لبه ی پنجره و سرشو از بیرون به سمت داخل خم کرده بود

... باربد: هیجی اومدم کیلید خونه رو از هیوا بگیرم\_

... بعدم کیلیدی که دست هیوا بود رو گرفتم و رفتم

واای من چرا اینو ندیدم؟! اینی اینقدر کورم که این به این گندگی رو ندیدم؟! باید تو اولین فرصت ی سر به چشم پزشکی بزنم.... داای حالا چشممو ول کن... تروم حلو این چلغوز رف.... اهههه لعنتی

با داد رو به بچه ها گفتم: شماها نباید ی چراغی بوقی راهنمایی چیزی بزنید من بفهمم این چلغوز اینجاس؟! نباید ی جوری بگید من این دهنمو ببندم

پریناز: خفه بمیر بابا... دستم سر شد اینقدر زدم بهت ولی ماشاله چشاتو بستی اون دهنو وا کردی حواستم به هیجی نی \_ همینجوری ی ضرب داری ور میزنی ترمزم نمیکنی

مهسا: خوو خواهر من ی نفس بکش وسطش.... اصن مگه تو کوری خووو ی نگا از تو ایینه بی صاحب مینداختی به \_ عقب

هستی: خووو حرصم گرفته بود از دستش فقط میخواستم بگم که خالی بشم\_

هیوا: بیخیال بابا باربد به خاطر این چیزا از دست کسی ناراحت نمیشه بزن بریم\_

..شونه ای بالا انداختم و ی نفس عمیق کشیدم و استارت زدمم

واای عاشق این عروسک سیلوش بودم.. بهش گفته بودم به بابا بگه واسه منم لندکروز بخره ها! ولی گف دیگه سردیت.. میکنه.. ولی خوب اینم مال خودمه چون هروقت دلم بخواد برش میدارم

همینجوری آروم واسه خودم داشتم میرفتم که سامان با ماشین اومد کنارم و جوری که صداش بهم برسه گف: هستی من... دیگه میرم خونه... شب خوبی بودم آجی کوچولو ممنون

ی بوس و اش فرستادم و گفتم: قربونت... برو مواظب خودت باش

...سامی اومد دهنشو باز کنه که جواب منو بده که یهو صدای بوق وحشتناکی برق از سه فاز هممون پروند

...سامی بیخیال حرف زدن شد و با ی تک بوق ازمون خداحافظی کرد و پاشو گذاشت رو گاز و رفت

....از تو آینه عقبو نگا کردم که ببینم کدوم بیشعوری اینجوری بوق زد که دیدم به به ماشین باریده

این کلا امشب مخو گذاشته زمین

....هستی: هیوا این پسر خاله تو امشب ی چیزیش میشه ها \_

....هیوا: والا نمیدونم چش شده \_

مهسا: بدبخت کمال همنشینی با ما درش اثر کرده خل شده \_

هممون خندیدیم یهو طناز گفت: بچه ها به فکر لباس عروسی باشید هااا

هستی: از صب تاحالا 500 بار تاحالا گفتم... عزیزم عروسیه تو هااا تو باید خوب باشی ما که گونی سیب زمینی رو هم \_  
برعکس کنیم بیوشیم زیادفرقی نداره

مهسا: هوووی از خودت مایه بزار هاااا... من خواهر عروسم باید بعد عروس بهترین باشم \_

پریناز: ی چیزی بگو که بتونی انجام بدی تا منو هستی هستیم عاخه تو بعد طنی بهترین میشی؟! والا \_

مهسا: اعتماد به نفس تورو اگه الان صندوق صدقات داشت بانک مرکزی بود.... معلومه که من بهتر میشم مخصوصا از \_  
تو

هیوا: بیخیال شید بابا همتون خوبید و عشق منید \_

هستی: توام زندگی منی البته اگه یکم کمتر داداشمو آدیت کنی \_

خندید و با ی اخم ساختگی گفت: نه که اون منو آدیت نمیکنه... خودت که دیدی اول خودش شروع کرد

خندزدم و گفتم: اصن به من ربطی نداره بزنی همدیگه رو بکشید

رفتیم دم خونه ما.... هیوا به بارید گفت که میخواد پیش من بمونه و خونه نمیداد بارید هم پسرارو برد البته به جز شایان که  
گفت میخوان با خانومشون قدم بزنن.. اوووق حالم بهم خورد.... بدم میاد از این عشقولانه بازی.. خوو بتمرکید تو ماشین برید  
....دیگه

خلاصه مهسا هم موند پیش من که صب باهم بریم دانشگاه ولی پریناز گند دماغ بازی درآورد و گفت میخواد بره خونه  
....ماشینشو از تو پارکینگ برداشت و رفت

\*\*\*\*\*

حدود دو هفته از اونشب عالی توی فرحزاد میگذشت و دیگه چیزی به عروسیه این دوتا به قول بارید ملخ عاشق نمونده  
بود....دقیقا دو شب دیگه این طناز و میبندیم به خیک شایان

ماهم ی هفته قبل عروسی ی روز باهم هماهنگ کردیم و همه کلاسو رو با برویکش پیچوندیم و رفتیم پی لباس .....  
...خریدن

لباسامونم خدایی خیلی خوب بود.... من که ی لباس مشکی

طنازم که دیگه وقت سرخاروندن نداشت به زوور روزی نیم ساعت باهم حرف میزدیم... یا همش داش با شایانی فک میزد یا دنبال کارا عروسش بود... اصن از درس و زندگی افتاده بود ولی به قول هیوا آدم کلا ی بار تو زندگیش عروس میشه دیگه... دیشب که با طناز حرف زدم گفت که امروز قراره با شایان برن لباس عروس بخرن به منم گفت با بچه ها ببیید بریم گفتم که دوتایی باشید بهتره ما نماییم... دیشبم سیواش گفت که با باربد و بقیه پسرا قرار گذاشتن که باهم برن ...لباس بخرن

(طناز)

امروز قرار بود شایان بیاد دنبالم که بریم لباس عروسمو بخریم... همه کارا رو انجام داده بودیم و همه چیز حاضر بود.... عروسی تو باغ بود... باغه خیلی شیکه و خوبه خودمون که رفتیم گفت اصلا وقت نداره و اونشی که ما میخواییم باغ رزرو شده... منم بدجور عاشق اون باغ شده بودم واسه همین رفتم رو مخ شایان و گفتم یا اینجا یا اصلو بیخیال عروسی... از شانس خوب من صاحب باغ یکی از دوستای بارب. از آب در اومد و با کلی پارتی بازی باغ رو برامون ... گرفت

!!شنیدم: به به... عروس خانوم گل ما چطوره

خندید و گفت: پدر عروس که عالیه... چرا بد باشه؟! دختر گشو داره عروس میکنه ی داماد خوب هم که داره دیگه غم و !! غصه اش حبه؟

الهی من قریون بابای گلم برم... ایشالله همیشه خوشحال باشی عزیزم

همون لحظه گوشیم زنگ خورد...از رو میز برداشتم...هستی بود....بابا رفت تو آشپزخونه تا واسه خودش چایی بریزه و منم سریع گوشو جواب داد:بنال

درد بی درمونو بنال...دوشب دیگه عروس میشی هنوز آدم نشدی تو؟!بابا نفهم تو مادر اینده ی ی بچه ی بیچاره \_ ای...باید الگو باشی....بدبخت بچه ای که ت باید تربیت کنی

واللّٰهشش که چقدر ور زدی سرم رفت\_

انچ نہج... تو رو هڻو باید به زور کمر بند مجبور کن درس حرف بزنی اونوقت داری شوهر میکنی؟ \_

مینالی یو قطع کنم۔

خندید و گفت: باشه بابا حرص نخور جوش گیلای میزنه نوک دماغت شب عروسی... زنگیدم ببینم خوبی که مقل اینکه خیلی خوبی از وشای آبداری که دادی مشخص بود

خندیدم و گفتم: برو تو که به فکر می

همون لحظه زنگ آیفون خورد... تارا رفت جواب بده

فک کنم داماد اومد.. برو من دیگه مزاحمت نمیشم... خوش بگذره \_

فدات... ایشالله ی روز بریم لباس عروس تورو بخریم نانازم \_

نفرین میکنی \_

خندیدم و گفتم: خاک بر سر بی احساس

!!همینی که هس.. کاری نداری بری بمیری؟ \_

...نه برو گمشو \_

....گوشی رو قطع کردم و سری تکون دادم... این دخترا دیونه اس

تارا: طناز بیا برو پایین شایانه \_

بابا: خوب بگو بیاد بالا \_

...طناز: نه باباجون بزار اول بریم خرید بعد میایم پیشتون \_

..بابا: باشه دخترم \_

رفتم و گونه اش رو بوسیدم و رفتم به طرف در که با صدای تارا متوقف شدم: خداحافظ عروس خانوم

...خندیدم و گفتم: بای بای خواهر عروس

حدود 3 ساعت بود که داشتیم میگشتیم اما هیچکدوم از لباسو رو نپسندیده بودم... هر دو مون دنبال ی چیز خاص بودیم دیگه  
نای راه رفتن نداشتیم شایان رفت و دوتا شیر پسته خرید و آورد یکیشو داد دستم و یکیش هم دست خودش و تو همون حال  
که داشت میخورد ازم پرسید: اینا خیلی مسخره اس طنی... لباساشون اصلا خوب نیس

او هوم \_

....همون لحظه گوشم زنگ خورد.... طبق معمول همیشه هستی خانوم فوضولیش گل کرده بود

بنال \_

اوه اوه... چه عروس بداخلاقی.. باباجلو داماد اینجوری حرب نزن پشیمون میشه میبره پست میده ها!!!! \_

به شایان نگا کردم و ی لبخند ریز زدم و گفم: از اینکارا نمیکنه \_

شایان چشمکی زد که بنی کیه.... با حرکت لب بهش گفتم هستیه ولی نفهمید واسه همین پریدم وسط حرف هستی که اصن  
نمبدونستم داره چی میگه و گفتم: هستیه میگه جلوت مودب باشه که پشیمون نشی یهو ببریم تحویل بابام بدی... همون لحظه  
شایان گوشی رو از دستم قاپید و زد رو اسپیکر صدای هستی رو شنیدم: اوه اوه چه داماد فوضولی... بهش بگو به تو چه  
!کیه و چی میگه... بچه پررو... بنی چی چه معنی داره اصلا؟

شایان قرمز شده بود از خنده و منم حسابی جلو خودمو گرفته بودم که نزنم زیر خنده... شایان گوشی رو یکم از خودش  
فاصله داد که وقتی حرف میزنه هستی متوجه نشه که صداشو شنیده و بعد گفت: بهش بگو من از این غلطای نمیکنم

!گوشی رو ازش گرفتم و رو به هستی گفتم: شنیدی که؟

هستی: اووو بله مادمازل صدای شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدتونو شنیدم ولی از طرف من بهش بگو غلط میکنه حتی \_  
اگه فکر این غلطاً به سرش بزنه... همچنین میزنم که 3 دور خودش بچرخه بره بخوره تو دیوار بره بچسبه به تاریخ و  
جغرافیا... والا به خودا... کم الکی نیسم که من هستی تهرانی خبرمرگم الهی بیاد که اصن یادم رف واسه چی زنگ زده  
بودم

شایان دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره و زد زیر خنده... حالا نخن کی بخند... منم خنده ام گرفته بود و داشتم  
!میخندیدم... هستی هم همش از اونور جیغ جیغ میکرد که چی شد؟

!شایان یکم خودشو کنترل کرد و اومد حرف بزنه که هستی گفت: هوووی طنی اون شوخر ذلیل شده ات به چی میخنده؟

شایان: این شوهر ذلیل شده اش دقیقاً داره به تو میخنده \_

!!هستی با ناباوری و صدایی بهت زده گفت: هاااا؟

!بعد یکم خودشو جمع و جور کرد و گفت: طنی تو صدات شبیه شایانی شده یا جدی جدی خود شایانه؟

شایان: نه خیر خودمم... درضمن کم کله ماچه منو بار بزار و پشتم حرف بزن ورپریده \_

...هستی: آی آی آی آی... پس گوشی رو پخش بوده... ایییذلیل بشی ایشالله تنی خووو ی ندا میدادی به من اینقدر سوتی ندم \_

شایان: ایشالله از دفعه بعد... حالا گوشی با خودش \_

!هستی: قول بده ایندفعه گوش ندی به حرفامون؟ \_

شایان: سعی میکنم \_

...بعدم گوشی رو از رو اسمیکر برداشت و گرفت به سمت من... گوشی رو گرفتم و مشغول حرف زدن شدم

هستی: خاک بر سرت هنو هیچی نشده وا دادی \_

....طناز: گمشووو همینی که هس... حالا میبینمت چه جوری وا میدی صبر کن \_

!خندید و با همون صدای سرخوشش گفت: یالا بگو ببینم گونی سیب زمینی که تو عروسیت قراره بپوشی چیه؟

اخمام رفت توهم و با لب و لوجه ی آویزون گفتم: هنو چیزی پیدا نکردیم

هستی با بهت گفت: ینی چی هنوز پیدا نکردیم میدونی چن ساعته رفتین؟!!!مگه میخواید چیکار کنید؟!دست منو از پشت  
بسی هاااا

خفه شوووو بابا لباس عروسیمه هااا...مگه آدم چن بار تو زندگیش عروس میشه...بعدشم هنوز لباس خوب پیدا نکردیم \_  
همش ی جورایی خزه

چرا چرت میگی طناز؟!!!اونهمه لباس عروس اونجاس ینی همش خزه؟!!!بااوو دیونه بازی درنیارید \_

چه میدونم حالا شایان میگه بریم ی جا دیگه \_

بیهو مثل این برق گرفته ها جیغ کشید: وای طناز

!دردبی درمون چه مرگته؟ \_

میخوای آدرس مزون دوست سیاوشو بهت بدم اون لباساش خیلی خوبه \_



آره بده بریم ی سر بزنیم دیدنش که ضرر نداره\_

آدرسو بهم گفت و بعدم گفت الان زنگ میزنه و هماهنگ میکنه...رفتم به طرف شابان و گفتم:شایانی هستی آدرس مزون یکی از دوستاشو داد گف بریم اونجا

شایان:باشه خانومی اگه میخوای بریم حرفی نیست،ببر بریم\_

اووووف عجب مزون باحالیه...چه لباسایی...همشون داره چشمک میزنه میگه بیا منو بخررررر...واای چه لباس عروسایی.....هم من هم شایان محو لباسا بودیم...کنارم وایساده بود...زیر لب جوری که بشنوه گفتم:نمیشه 2،3 بار واسم عروسی بگیری من دلم میخوای همه اینا رو بپوشم

...با 2،3 لار جواب نمیده ی 10،11 تا عروسی باید بگیرم\_

لباساش خیلی آسه\_

!این زلزله ی شما این مزونو زیر سر داشت و رو نمیکرد که از صب مارو الاف کنه؟\_

...نمیدونم والا خبر مرگش\_

!یهو ی صدای زنونه با ناز و عشوه ی فروان از پشت سرمون گفت:میتونم کمکتون کنم؟

همزمان برگشتیم

شایان:لباس عروس میخواییم\_

!فروشنده با عشوه و ناز بدون اینکه به من نگاه کنه رو به شایان گفت:برای خرید یا اجاره؟

شایان:خرید\_

دختره اومد دهنشو باز کنه ی چیزی بگا که ی زن تقریباً مسن که تیپ سرتاپا مشکی زده بود اومد سمتمون و رو به شایان !گفت:بیخشید شما برادر آقای تهرانی هستید؟

شایان:بله\_

...زنه:خوش اومدین...بفرمایید لطفا راهنماییتون میکنم\_

خووب خداروشکر این زنه اومد جلوی عشوه های این دختره ی ایکبیری رو گرفت وگرن شب عروسیم ی قتل گردن خودم مینداختم

زنه چندتا مدله برامون آورد که هرکدومش یا مورد پسند من نبود یا شایان ی ایرادی ازش میگرفت

...شایان:خانوم حیدری مدلتون عالیه طورو خدا ی لباس خوب به زنم بدید دیگه\_

خانوم حیدری خندید و رفت به سمت ی اتاقک کوچیکی که اونطرف مغازه بود و بعد چند لحظه برگشت در حالی که ی ...لباس خیلی ناز همراهش بود

لباس به رنگ خامه ای که بالا تنه اش کاملاً کار شده بود و دامنش هم به صورت پفی بود و بین ایک پفا نگین کار شده ...بود

چشمم که به لباس افتاد نیشم گشاد شد...شایان لباسو از خانو، حیدری گرفت و یکم اینطرف و اونطرفش کرد و بعد گرفت به سمتمو گفت:بمر بپوشش عروسکم

لباسو گرفتم و با ذوق چپیدم توی اتاق پروو...لباسو پوشیدم ولی بدبختانه زیپ لباس از عقب بود و خودم نمیتونستم ببندمش...ایی بابا...خدایا ببین من میخوام دتر خوبی باشم تا قبل عقد شونات اسلامی رو رعایت کنم خودت نمیزیاری بعد! اون دنیا نگی چرا دادی زیپ لباسو بستا....بقصیر خودته...یرمو از اتاق پروو بیرون اوردم و صداش زدم:شایانی؟

جونم\_

ای لحظه میای؟\_

چون مزون نسبتا بزرگ بود چند ثانیه ای طود کشید تا بهم برسم علاوه بر اینکا اتاق پرو ی جا اون پشتا بود که حتی اگه ...ازش بیرونم میاومدی به جایی دید نداشت

جونم\_

شایان زیپ اینو ببند نمیتونم\_

انگار تازه متوجه این شده بود که لباسو پوشیدم چون به قول هستی داشت اسکنم میکرد...نگاهش افتاد با شونه های برهنه ام و از اون به گردنم و بعدم با صورتم و روز لبام ثابت موند...خاک بر سرن اینم هیزا من خبر نداشتم هااا..حالا منم مٹ ...بز بی حرکت سیخ ذل زده بودم تو چشما و تگونم نمیخوردم

...چند قدمی بهم نزدیک شده و بعد آروم بازومو گرفت و چرخوندم جوری که پشتم بهش بود

زیپمو تا نصفه بالا کشید ولی یهو از حرک ایتاد...با پشت دستش آروم پشت گردنمو نوازش کرد...جای انگشتاش روی بدنم ملتهب بود...انگار سیخ داغ بهم چسبونده بودن...میسوخت...مور مور میشد...داغ بود...یهو سرشو خم کرد و گردنمو بوسید...ی بوسه ی اروم و آرمشبخش...دیگه تمام بدنم لمس شده بود...داشتم غششش میکردم توانایی تحمل وزنمو نداشتم...دوباره گردنمو بوسید ولی اینار به محض فاصله گرفتن لباش از گردنم دستمو گرفت و با شتاب برم گردوند و ....چسبوندم به دیوار پشت سرم

تازه وقتی دیدمش فهمیدم اونم تو حال خودش نیست..چشماش شده رود کاسه ی خون...نفساش تند. نا منظم بود و سینه اس ....با شتاب بالا و پایین میرفت

ذل زده بودیم تو چشمای هم...یهو دیدم سرش داره میاد جلوتر....فاصله ی بین صورتمون خیلی کم بود...ناخداگاه چشمام بسته شد...انگار اینکارم مهر تاییدی بود برای کاری که میخواست انجام بده چون به محض بسته شدن چشمام لبای داغش روی لبای ملتهبم چسبید...دیگه هیچ چیز واسم مهم نبود نه اینکه الان کجاییم و نه هیچ چیز دیگه...لباشو با لذت ....میبوسیدم...اونم همینطور با اتش لبامو میبوسیدانگار خیلی وقت بود که منتظر این فرصت بوده

زمان از حرکت ایستاده بود دستامو بردم پشت گردنش حلقا کردم...لباشو از لبام جدا کردم و بدون ایگه نگام کنه سرشو برد کنار گوشم و اروم گفت:طناز عاشقتم...دیونه ام کربد دختر...دارم لحظه شماری میکنم واسه وقتی که مال خودم ایشی..چیکار کردی باهام؟!چه جوری این بلا رو سرم آوردی؟

هیچی نگفتم....سرشو آورد بالا و دوباره خیره شد تو چشمام و بعد ی بوسه ی اروم روی لبام نشوند و دوباره برم گردوند و زیپ لباسمو بست

...خوشگل بودی ولی تو این لباس فوق العاده شدی...طناز این خیلی خوبه\_

خودمو تو آینه ی قدی مقابلم نگا کردم....راس میگفت لباس تو تنم عالی بود....ی چشمک ریز واسه خودم تو آینه زدم و ....برگشتم و با لبخند به شایان گفتم:همینو میخوام

!با همراه شایان رفتیم سمت خانوم حیدری لباسو دادیم بهش و لبخندی زد و گفت:خوب؟

همزمان باهم گفتیم:عالیه

خندید و گفت: میدونستم خوشتون میاد از این یکر دیگه نمیتونستید ایراد بگیرید... رفت به سمت میزش و ی دفتر سر رسید  
!مشکی که روش بود و باز کر و ورق زد و بعد پرسید: خووب لباسو برا کی میخوایید؟

طناز: همین فردا شب \_

خانوم حیدری: مبارک باشه... پس لطفا یکم منتظر باشید تا لباسو حاضر کنم بیارم براتون \_

شایان: باشه مشکلی نیست... هستیم \_

(هستی)

بالاخره روز عروسی این دوتا ملخ عاشق رسید... وای که دارم از هیجان میمیرمممم... خیلی خوشحالم... دیشب همه خونه  
...ما بودن... پسرا لباساشونو خریده بودن... و نشونمون دادن ولی نپوشیدن

امروز صب ساعت 7 صب از خواب بیدار شدم و ی دوش گرفتم... قرار بود ساعت 9 صب هیوا دنبال من و از  
اونطرف دنبال طنی خره مهساو پریناز هم گفتن که میخوان پیش ارایشگر خودشون برن و قرار شد تو باغ همدیگرو  
ببینیم... قرار شده بود منو مهسا ساقدوش عروس باشیم و سیاوش و اشکانم ساقدوشای شایان... سریع موهامو خشک کردم و  
وسایلامو که از شب قبل حاضر کردم برداشتم و رفتم طبقه ی پایین و بعد ی عالمه سفارش و گوشزد کردن به مامان که  
...سرموقع اونجا باشن و دیر نکنن که آبروی من بره اومدم بیرون

با چشم دنبال ماشین هیوا گشتم اما نبود به جاش نگاهم روی مازاراتی زرد رنگ بارید که وسط خیابون تابلو بود  
!!اقتاد... وای این واسه چی با این ماشین اومده؟

رفتم به سمتشون که یهو دیدم هیوا از سمت صندلی کنار راننده بیرون اومده و گف: بپر بالا بریم

هنگ بودم... خدایا ببین ی روز شادایما حالا صب اول صبی شوک بهمون دادن خدا به داد آخر شبش برسه فک کنم تا اخر  
...شب منم سوار دار بشم... از حرف خودم خنده ام گرفته بود... بدون حرف سوار ماشین شدم

!دیدم بارید پشت فرمونه... جلال خالق... این اینجا چیکا داره؟

بارید: سلام \_

!هستی: سلام تو اینجا چیکار می کنی؟ \_

هیوا: بارید گف اگه الان خودمون بخوایم بریم وقتی برگردیم چون آرایش داریم و اینا نمیتونیم خودمون تنها بیاییم گفت \_  
که من ببرم بیارمتون بهتره

هستی: خوب خودمون میرفتیم بعد بارید میاومد دنبالمون \_

هیوا: خووو بعد ماشین بدبخت من تا فردا اونجا میموند \_

هستی: خوب میگفتی من به سیاوش بگم بیاد ببرتمون \_

هیوا: وای هستی... والا که فرقی نداره دوما که سیاوش که ماشین نداره \_

با چشمای گشاد شده گفتم: وای کی گفته ماشین نداره

!بارید: ماشین سیاوش امشب ماشین عروسه... حالا اگه اجازه میدید بریم؟ \_

هستی: اووخی ایشانه ی روز واسه خودش...بله شمام بفرمایید بریم دنبال اون عروس ملخ که حسابی دیر شده\_

باربد سری تکون داد و استارت زد

بعد از برداشتن طنی از خونشون ی راست رفتیم آرایشگاه و باربد همونجا بهمون گفت که ساعت 4 میاد دنبالمون طنی رو بردن تو ی اتاق جدا از ما و منو هیوا هم بغل هم نشستیم و بعد دوتا از آرایشگرای خوب اونجا مٹ گودزیلا افتادن رو صورتمون....از آرایشگر خواستم ی آرایش خیلی ساده و لایت رو صورتم بشونه دوس نداشتم غیر طبیعی باشم....ی زیر سازی سطحی برام انجام داد و بعد رفت سراغ موهام...موهامو جمع و باز درس کرد و قسمتی رو که باز بود به انتخاب خودم فر درشت کرد...کار نوهام که تموم شد خواستم بلند بشم خودمو تو آینه ببینم که ی اخم غلیظ بهم کرد و گفت هر وقت کارش تموم شد بهم میگه که خودمو ببینم منم دیگه تا اخر کار مٹ بچه ی ادم تمرگیدم سرجام و تکون نخوردم

مرجان(آرایشگر):پاشو کارت تموم شد....خیلی ناز شدی

...با ذوق بلند شدم و خیره شدم به تصویر خودم تو آینه

اولالا چه جیگری بودم خودم خبر نداشتم...قربون خودم برم چشمام چه خوب شده لامصب به قول مهسا سگ داره....ی....لبخند خوشگل جلوی آینه تحویل خودم دادم و ی بوس ابدار هم فرستادم واسه خودم

هیوا: باباخوشگلا رو میدزدن\_

برگشتم نگاش کردم....کار اونم تموم شده بود...خیلی خوشگل شده بود...ارایش اونم نسبتا کم بوو ولی خیلی خوب شده بود....

هستی: عع پ حواست باشه با بادیگارد برو تو خیابون\_

خندید و گفت: خدانکشتت که کم نمیاری\_

خندیدم

اومد روبه روم ایستاد و یکم نگام کرد و گفت: چقدر ناز شدی زشت من

بیشعور تو هنوز به من میگی زشت...عمه ات زشته من دبستان بودم زشت بودم الان خوب شدم\_

خندید و گونه ام رو بوسید و گفت: اول و اخرش هرچی که باشی زشت خودمی

دیونه\_

راسی موژه مصنوعی نمیزاری\_

....اوا چرا\_

!رو به مرجان کردم و گفتم:مرجان جون مژه برام نمیزاری؟

مرجان:عزیزم تو موژه هات پر و بلند هست منم با ریمل خیلی بهترش کردم دیگه نیازی به موژه نیس\_

این الان از من تعریف کرد دیگه...نیشم تا پس کله ام باز شد

هیوا: پس ببر بریم تو اتاق لباسامونو بپوشیم\_

همراه هم رفتیم توی یکی از اتاقای آرایشگاه که مخصوص تعویض لباس بود....به پیشنهاد مهسا قرار شده چون عروسی تو زمستونه به جای کفش لباسمو با ی پوتین بلند ست کنم...منم رفتم و بعد از کلی گشتن ی پوتین یوف که قدش تا بالای زانوم بود و پاشنه اش طلایی بود پیدا کردم...پوتینم خیلی ساده بود و هیچی سگک یا چیز دیگه ای روش نبود..با لباسم که میپوشیدمش حدود ی وجب از پام معلوم میشد...در کل خوب بود...لباسمو پوشیدم...برگشتم ببینم که هیوا در چه حاله یهو

چشم به لباسش افتاد...لباسش خیلی شیک و خوش تن بود...دامنش سرمه ای تیره بود قدش تا بالای زانوش بالا تنه اش هم دکلته بود به رنگ ابی خیلی تیره بود...روی بالا تنه اش هم نگین های ریز و طلایی کار شده بود....خیلی خوب بود...لباسشو با ی کیف و کفش سرمه ای ست کرده بود...دیویدم و دستمو محکم دور گردنش حلقه کردم ،محکم فشارش ...دادم و گونه اش رو محکمم بوسیدم

هیوا:ایی بمیری هستی موهام خراب شد\_

هستی:الهی من دورت بگردم که اینقدر خوشگل شدی بابا اینقدر خوشگل کردی خاستگارا زیاد میشن نمیتونی پاسخگوی \_  
مردم باشی هاا

!هیوا:برو بمیر..منو مسخره میکنی؟\_

هستی:عع مسخره چیه؟!برو گمشو اصن جنبه ی تعریف نداری\_

...بعدم رومو ازش برگردوندم

...هیوا:باشه بابا بخشید قهر نکن حالا\_

نگاش کردم

یکم خیره موند تو چشمام و بعد یهو محکم زد به بازوم...دستمو گذاشتن رو بازوم و چشمامو از درد بستم ناخداگاه با  
!صدای بلند داد زدم: چته وحشی؟

هیوا: کثافت تو میدونسی مشکي بپوشي چشات آبی میشه واسه چی مشکي پوشیدی واسه چی طوسی نپوشیدی هااا\_

واااا...دیونه\_

درد..رنگ طبیعی چشم تو آبییه ولی وقتی طوسی میپوشي چشماتم طوسی میشه....اصن حالا که اینجوری شد الان میرم \_  
لنز میگیرم میندازم

بعدم بدون اینکه به من مهلت حرف زدن بده وسایلاشو برداشت و از اتاق زد بیرون...منم سریع وسایلامو جمع کردم و  
...دنبالش رفتم

دیدم هیوا وسط سالن همینجوری خشکش زده...یکم نزدیک تر شدم دیدم خیره شده به روبه روش....رفتم کنارش ایستادم و  
...خط نگاهشو دنبال کردم کا یهو چشمام ثابت موند

...طناز کارش تموم شده بود و لباسشم پوشیده بود و اومده بود بیرون و منتظر شایان بود

یهو همزمان پریویم بغلش و حالا ماچ نکن کی ماچ کن....طنازم فقط میخندید...به زور مارو از خودش جدا کرد و  
گفت:چه خبرتونه شما دیونه هااا...بابا یکم واسه اون داماد بدبخت بزارید اینهمه خرج کرده که یکم فیض ببره هااا  
اینجوری که شما منو ماچ میکنید چیزی ازم نمیمونه هاا

هستی:وااای طنی خیلی خوب شدی....خوب چیه عالی شدی\_

هیوا:الهی من دورت بگردم اینقدر ناز شدی که آدم نمیتونه ازت چشم برداره\_

طناز:قربونتون برم من...شما هم عالی شدید\_

با مسخرگی گفتم:من که معلوم بود خوب میشم مگه شک داشتی

طناز:نه خیر\_

یهو چشمم به گردنبند توی گردن طناز افتاد...لبخند زد...گردنبندشو توی دستم گرفتم و گفتم:عروس خانوم اینو دیگه باید در بیاری میخوای سرویستو بندازی خوب نیس اینم گردنت باشه

...طناز ی نگاه به گردنبندش انداخت

حدود 1 ماه بعد از اینکه هیوا به اکیپمون اضافه شد ی روز 5 تا گردنبند ی شکل برامون خرید و گفت تا وقتی که بهم دوستیم باید گردنمون باشه...ولی هیچکس نمیفهمید چیه چون ی رنر از من درآوردی بود...طلای سفید بود و شکل

## 2HTMP

...بود....اول اسم هرکدوممون بود

هیوا:راس میگه طناز\_

...طناز باتردید گردنبند رو در آورد و داد دستم و گفتم:مراقبش باش هااا..آخر شب ازت پیش میگیرم

...چشمکی بهش زد و گردنبند و گذاشتم تو کیفم

یهو گوشی هیوا زنگ خورد...جواب داد:جونم

.....

اره ما حاضریم

.....

باشه باشه

بعدم رو کرد به طناز و گفت:عاقا داماد پایین...بارید گفت فیلم بردار بیاد بالا و از رفتن شایان و طناز فیلم بگیره و اینا برن عکساشونو بندازن بعد ما بریم

...سرمو تکون دادم

همون لحظه صدای در اومد....یکی از کارکنان آرایشگاه رفت درو باز کرد و بعد از چند لحظه دیدم که بلههههه....عاقای دامادن....ی کت شلوار قهوه ای سوخته با ی پیرهن شکلاتی روشن و کراوت هم رنگ کتش....ی دسته گل از گلای رز نباتی هم دستش بود....چشمش که به طناز افتاد سر جاش خشکش زد....ذل زده بودن به هم...طناز به شایان،شایان به ...طناز...طناز ی لبخند خوشگل به روی شایان پاشید...شایان ی قدم دیگه اومد جلو ولی هنوزم فاصلشون زیاد بود

شایان به سختی آب دهنش قورت داد و دوباره ذل زد به طناز...طنی زیر نگاهای شایان معذب شده بود و سرشو انداخته ....بود پایین

...شایان با تذکر فیلمبردار که میگف بره و دست گلو بده به طناز به خودش اومد

فیلمبردار: آقای داماد تشریف ببرید و دسته گل رو بدید به عروس خانوم...عروس خانوم شمام دسته گل ر بگیرید و بعد \_ دیچست اقا داماد رو بگیرید و باهم به سمت در برید

...شایان با چند قدم بلند فاصله ی بینشونو مر کرد و دقیقاً روبه روی طناز ایستاد

یکی از دستاشو برد پشت کمر طناز و بعد پیشونیشو بوسید....اوه اوه....دیگه صحنه ها داره مثبت 18 میشه هااا....من داشتم بهم گفته اگه از این صحنه ها ببینی میکشمت...ولی خوب کی به این حرفا گوش میدی چهارچشمی صحنه رو زیر نظر داشته باش

(طناز)

سرشو آورد کنار گوشمو گفت: طنازم خیلی ناز شدی... خیلی... عالی تر از همیشه... وقتی دیدمت قلبم داشت از تو سینه ام  
میاومد بیرون... عاشقتم

سرشو آورد بالا و دسته گلو گرفت به سمت... دسته گل رو ازش گرفتم... بازوشو آورد جلو تا بگیرم... دستمو دور بازوش  
..... حلقه کردم و همونجوری که فیلمبردار گفته بود به سمت در رفتیم

( هستی )

بعد از رفتن طناز اینا فتم و مانتوم که بلندیش تا زیر زانوم بود رو پوشیدم... چون پوتینم بلند بود دیگه نیازی به پوشیدن  
... شلوار نبود... هیوا هم ی ساق پوشید و ی مانتوی بلند پوشید و بعد از تشکر از مرجان و دستیارش باهم رفتیم پایین  
باربد پشت در آرایشگاه منتظرمون بود... با ی ژست دختر کششش به دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود و ی عینک  
..... خوشگلم روی چشمش بود

والا ای اینم چه تیکه ای بود ما خبر نداشتیم هاااا... چه نییی هم زده لامصب... ی دست مشکی... ی کت شلوار ی لب یفه  
... هاش ساتن مشکی بود با ی پیرهن مشکی و کروات مشکی... موهاشم خیلی مردونه و شیک داده بود بالا

... و اااااش خدایا 2 ساله پسر به این خوبی جلو چشم منه و من خودمو زدم به کوچه علی چپ... خاک بر سرت هستی  
مارو که دید عینکشو از چشمش برداشت و با پرستیژ خاص خودش از شیشه ی نیمه باز ماشین پرت کرد روی  
... داشبورد

خدایا من خودمو به خودت سپردم

رفتم تو جلد همون هستی شیطان و دیونه... رو به باربد گفتم: این دوستت خیلی بی ادبه هاااا

ایا چشمای گشاد گفت: کدوم دوستم؟

هستی: همون که داماد شده \_

ایباربد: چطورمگه؟ \_

هستی: اون بالا با خانومش نزدیک بود صحنه سازی کنن... اصن فک نمیکنن که بچه اونجاس که کار خودشونو میکنن \_

ایباربد: بچه؟! بچه کیه؟ \_

... هستی: یا خودمم بابا خودمو میگم \_

ایهوو زد زیر خندا و گفت: دختر خجالت بکش رفیقت هم سن تو امشب عروسیشه بعد تو میگی من بچه ام؟

هستی: خووو شوهر نیس که منم شوهر کنم بزرگ بشم میفهمی شوووهر نیس... دیشب اخبار اعلام کرد شوهراتونو \_  
بچسبید چوج کمیود مرده بابا تو این دنیا اگه مرد باشی بهش میگن ی سو تفاهم بزرگ

... ایندقه هر دوتااشون ترکیدن از خنده

... باربد بین خنده هاش گفت: بشین دختر... بشین بریم خل شدی رف

اوووو... اشون که خوش اخلاق شدن هاااا... فک کنم کت شلواره بهش ساخته... یا مثلا کت شلوارو با اخلاق  
... میفروختن

...از فکر خودم خنده ام گرفته بود....سوار شدم

....باربد هم راه افتاد به سمت محضر

تو ماشین بیکار و الاف داشتم اینطرف و اونطرفو نگاه میکردم....دیگه داشتم کلافه میشدم...یهو دیدم دست باربد رفت  
سمت سیستم....واای هلاوکت بهمترین کار ممکنه میکنی....آهنگ با صدای بلند فضا رو پر کرد

\*\*\*\*\*آهنگ عشقت که باشه ی علیشمس\*\*\*\*\*

.....تو )

...خیس شده موها

قشنگ حرفات

میخندی آروم

تو

اینو میدونی

چقدر واسه من

عزیزی خانووم

عشقت که باشه

دنیا آرومه

میشه بمونی

با این دیونه

عشقت که باشه

دنیا آرومه

میشه بمونی

( با این دیونه

خود باربد هم آروم با آهنگ زمزمه میکرد...فک نمیکردم از این آهنگای عشقی گوش بده اخه بچه ها گفتن اهلش  
نیس....چه میدونم والا هیشکی از کارای این چلغوز ش

سر در نیاره....بیخیال آهنگو بچسب چه باحاله

باش تا آخرش )

تا بشه غریبه و آشنا باورش

که تلخ نداشته همیشه داستانا تهش

واسه قلبم ی بهونه باش واسه تپش



میکردن به ما هربار حسودی

دشمننا

ولی ما دس بردا نبودیم

پوزمون این بود که همیشه با همیم

با اینکه اصلا اهل ادا افتار نبودیم

تو مٹ دنکسیری

به من انرژی میدی

Go....

جمعه شبا کل شهر

تا صب شنبه دور منه

تا مٹ پروانه میشن دور شمع

اره اینا داستان ما

همه حسای خاص مال ما

تو تکی

پادشاه منم

دنیا مال منه وقتی آس ماله شاهه

تو.....

شکل پریا

خوش رنگ و زیبا

آروم دنیا

من

عاشق دریا

عاشق بارون

عاشق چشمات

عشقت که باشه

دنیای ارومه

میشه بمونی

!!عاقبت: آیا وکیلیم؟\_

با این دیونه

عشقت که باشه

دنیا م آرومه

میشه بمونی

( با این دیونه

تو حال و هوای آهنگبوم هنوز... خیلی قشنگ بود... برگشتم از بارید بخوام ی بار دیگه بزارتش که دیدم تو آینه داره نگام میکنه

هیوا: خیلی باحال بود آهنگش\_

بارید: آهنگیه که تو این مدت دایم گوش میدم\_

هستی: سلیقه ات خوبه... میشه دوباره بزاریش؟\_

دستش برد جلو و آهنگو زد از اول

ی سر سفره قند دست من بود ی سرش دست مهسا پری هم داش قند میسایید.... هیوا هم داشت با دوربین من فیلم میگرفت.... تو محضر فقط فامیلای درجه یک و دوستانشون بودن اصل عروسی و بقر بقر شب بود... عاقد شروع کرد

النکاه سنتی... فمن رقب سنتی...، علیک منی... دوشیزه ی مکرمه سرکار خانوم طناز راد... آیا به بنده وکالت میدهید شمارا به عقد دایمی و همیشگی آقای شایان علی مهر با مهریه یک جلد کلام الله مجید... یک جام آینه... یک جفت شمدان و مهریه !! ی 1373 عدد سکه ی تمام بهار آزادی د بیارم... آیا وکیلیم؟

مٹ قاشمق نشسته یهو و پریدم وسط حرف و بافریاد گفتم: نه

یهوو همه برگشتن با چشمایی که هرکدوم اندازه ی پرتقال تامسون بود ذل زدن بهم... با این پرتقالا اگه ی شرکت واردات .... و صادرات بزنم حتما کارم میگیره

نگام افتاد به شایان... بدبخت داشت سکنه میکرد... قطره های عرق روی پیشونیش و زیر نور برق میزد.... بالاخره اون دهن لامصبمو باز کردم: مهریه ناقصه

!!یهو همه مهمونا با هم گفتن: ناقصه؟

هستی: بله ناقصه\_

خاله ی شایان: ینی چی ما قبلا قرار مدارمونو گذاشتیم.. ینی چی که مهریه ناقصه؟\_

مامان طناز: چی میگی خاله جون؟! مهریه درسته\_

اوه اوه داش جنگ میشد ها!!!!.... الان خون و خون ریزی میشه بعد عروسی تبدیل به عزا که میشه هیچی بهم میخوره بعد .... شایان و طناز منو میکشن

هستی: نه... ینی منظورم اینه که باید ی چیزی بهش اضافه بشه\_

!!!دوباره همه باهم گفتن: اضافه بشه؟

..هستی: اییی بابا گروه سرود راه انداختن امشب هااا\_

بعدم رو کردم به شایان و گفتم: جناب آقای داماد... شما خوردن پنج کیلو پیاز و سیر به صورت خالی خالی رو اونم دی... روز جز مهریه قرار بدید

...یهو همه زدن زیر خنده و اون جوو سنگینی که تا اون لحظه حاکم بود شکسته شد

شایان: خووو اونجوری که معدم داغون میشه میمیرم\_

هستی: خوب اگه بخوای خواهر منو طلاق بدی همون بهتر که بمیری... والا\_

خاله ی شایان بین خنده هاش گفت: بیخود کرده بخواد طلاق بده مگه دست خودش

..شایان چشمکی به من زد و و به خالش گفت: نه ولی خوب به هر حال باید احتمالات رو در نظر گرفت دیگه

طناز: ع... باید احتمالاتو د نظر گرفت پس؟! پ احتمال اینکه بزنم دستو پاتو خورد کنم که اصن به عروسی نرسی رو \_  
هم در نظر بگیر

شایان: نه... نه... نه... بیخیال خانومم\_

بعدم رو کرد به من و گفت: همش تقصر این شیطونه

بعدم رو کرد به عاقد و گفت: بفرمایید حاج اقا

عاقد دوباره شروع کرد: النکاه سنتی... فمن رقب سنتی...، علیک منی... دوشیزه ی مکرمه سرکار خانوم طناز راد... آیا به بنده وکالت میدهد شمارا به عقد دایمی و همیشگی آقای شایان علی مهر با مهریه یک جلد کلام الله مجید... یک جام !! آیینہ... یک جفت شمدان و مهریه ی 1373 عدد سکه ی تمام بهار آزادی د بیارم... آیا وکیلیم؟

دوباره قاشق نشسته که خودم باشم پاریزیت ول دادم: عروس رفته گل بچینه

..شایا با دستش برام خط و نشون کشید که ینی بعدا حالتو میگیرم

باربد و سیاوش و اشکان دقیقاً رو به روی عروس و داماد ایستاده بودن و به خاطر اینکه به زور جلوی خندشونو گرفته ....بودن شبیه لیو شده بودن

عاقد برای بار دوم خوند: دوشیزه ی مکرمه سرکار خانوم طناز راد... آیا به بنده وکالت میدهد شمارا به عقد دایمی و همیشگی آقای شایان علی مهر با مهریه یک جلد کلام الله مجید... یک جام آیینہ... یک جفت شمدان و مهریه ی معلوم در !بیاورم؟! وکیلیم؟

...هستی: عروس رفته گلاب بیاره\_

....به جان خودم مدیونید فک کنید من کرم دارم

طناز خنده اش گرفته بود و داش میخندید... اینو از لرزش بدنش فهمیدم... شایان نفس بلند و صدا داری کشید و با پاش رو زمین ضرب گرفت... اوخی بدبخت داره سخته میکنه... میدونم دلش میخواد الان سر به تنم نباشه یا بیاد کله ام رو بکنه... میدونم... میدونم... همه و میدونم

عاقد یک بار دیگه ام خطبه رو خوند و طناز اومد جواب ده که من باز پارازیت دادم: عروس زیر لفظی میخواد

شایان با دستش آروم زد رو پیشونیش و گفت: هستی برو بیرون خطبه که تموم شد خودم صدات میکنم برو بیرون جون ...شایان

....هستی: خووو چیه همه اینا رسمه تو زیادی هولی\_

شایان چشم قره ای بهم رفت و بعدم ی جعبه ی سرمه ای و مخملی رو گذاشت تو دست طناز

....طناز: با اجازه ی بزرگترا و پدر و مادرم...بله\_

...سفره رو ول کردم رو هوا و شروع کردم دست و سوت و جیغ و هوررا کشیدن و شالاپ شالاپ طنازو ماچ کردن

....شایان که همینجوری مات و مبهوت و با چشمای گشاد نگام میکرد و بقیه هم مرده بودن از خنده

طناز به زور منو از خودش جدا کرد و گفت:چته دیونه....حالا انگار ترشیده بودم رو دستتون که اینجوری خوشحال شدی  
...از شوهر کردم

...هستی:خفه شو بابا بی احساس...حالت نیست که...نمیفهمی چه حس خوبییه که عروسی خواهرت باشه\_

بعدم با صدای بلند داد زدم:واای خدا چه حال باحالیه....خیلی دستت مرسی

!بارید:خیلی دستت مرسی؟!؟!!!!!این چی بود الان؟\_

هستی:سه تا تچکر از خدا در یک جمله\_

....دوباره همه خندیدن

همه رفتن سمت شایان و طناز و کلی کادو بهشون دادن و بهشون تبریک گفتن...بعدشم رفتن باغ تا عکس بندازن ماهم یکم  
...اونجا موندیم و بعدش قرار شد بریم باغ تا زودتر از بقیه اونجا باشیم

### ( طناز )

...همه ی مهمونا اومده بودن جلوی در باغ و داشتن برامون دس میزدن

شایان: اولالا....چه محبوبو بودیم خودمون خبر نداشتیم\_

..خندیدم

...پیاده شد و بعدم اومد طرفم و در سمت منو باز کرد و بهم کمک کرد تا میاده بشم

...به محض پیاده شدنم صدای دست و سوت ها کر کننده شد

مهسا و هستی سریع اومدن سمتو کنارم ایستادن و بارید و اشکان هم رفتن کنار شایان....باهم از بین جمعیت رد شدیم و رفتیم داخل....زمان ورودمون به باغ ی آهنگ لایت پخش میشد...همه چی عالی بود....عروسی توی ی باغ بزرگ بود  
...که وسطش ی ویلایی بزرگ با نمای سفید بود و وسط باغ هم ی استخر خیلی بزرگ

رفتیم داخل و نشستیم تو جایگاه عروس و داماد و ارکس هم شروع کرد به زدن و مهمونا هم ریختن وسط...مهسا و هستی  
....اشکان و بارید هم بیخیال ما رفتن وسط

!!شایان دستمو گرفت و گفت: دیگه مال خودم شدی خانومم....دیگه هیچی به جز مرگ نمیتونه از هم جدامون کنه؟

اخم کردم و گفتم: عع شایان شب به این خوشگلی با این حرفا خرابش نکن دیگه

بینیمو گرفت و ی کوچولو کشید و گفت: چشم خانومم...در ضمن این شب خوشگلم فقط به خاطر ورود شما به زندگی این...بنده ی حقسر اینقدر خوشگل شده...در مٹ خودت

اومدم دهنمو وا کنم که خرمگش معرکه اومد....ایییی بمیری هستی برو قرتو بده بزار ما چهار کلوم اختلات کنیم با...اقامون

...بزار شب عروسی تو بشه....نامردم اگه شب هییی زنگ نزنم به گوشیت خلت کنم

رو به شایان کرد و گفت: اوووو بسه بابا وقت واسه حرف زدن زیاده....این خانومتو دو دقیقه قرض بده به من یکم باهاش برقصم

...شایان: هستی طرف من نیا که میرنم داغونت میکنم \_

هستی: اوووا...نی جلو این شوهرتو بگیر هار شده میخواد پاچه خواهرتو بگیره \_

....طناز: بزار بگیره...دستش درد نکنه....اصن یکم کتک واست لازمه \_

شایان سرشو برگردوند به طرفم و زل زد به چشمم...منم تکون نمیخوردم

هستی: اه اه بسه اینقد نگاه عاشقونه تحویل هم ندید حالم بهم خورد....یکم شعور داشته باشید بچه اینجاست هااا (و به \_  
..خودش اشاره کرد) بدآموزی داره واشش

شایان: تو اندازه ننه بزرگ من که تو دهات زندگی میکنه و اوقات فراغتت رو با گوسفنداش میگذرونه سن داری بعد \_  
!!!!میگی بچه؟

....هستی: صرفا جهت اطلاع میگم که من دقیقا هم سن زنتم تازه 4 ماهم کوچیکترم \_

و بعد ی لبخند پت و پهن تحویل شایان داد و شایانم دیگه چیزی نگفت هستی هم بیخیال دست منو گرفت و گفت: پاشو یکم...برقص ببینم خبرت شب عروسیته هاا مٹ این منگلا گرفتی نشستی اینجا...پاشو ببینم

...بعدم به زور بلندم کرد و کشوند به سمت پیست رقص

..همینجوری که هستی داشت منو میکشید و کشون کشون با خودش میبرد هیوا از پشت سر صدامون کرد

...هیوا: عروسس....اوی عروس با توام \_

...برگشتم دیدم دوربین هستی دستشه و دوره فیلم میگیره

طناز: خره ما اینهمه پول دادیم فیلمبردار گرفتیم بعد تو واسه خودت همینجوری داری فیلم میگیری \_

همونجوری که دوربین روشن بود و داشت فیلم میگرفت گفت: اون که بدرد نمیخوره

!هستی: وای چرا بدرد نمیخوره؟ \_

هیوا: بابا اون مٹ فیلم سینمایی میمونه همش فیلمبرداره میگه اینکارو بکنید اونکاو بکنید بعدم ی عالمه از فیلمو حذف \_  
میکنه ولی این طبیعیه هرچی اتفاق بیافته در تاریخ ثبت میشه

ی نگا به هستی کردم...هستی هم ی نگا به من کرد...یهک باهم زدیم زیر خنده...هستی وسط خنده هاش گفت: ولش کن بابا این دیونه اس شیرین میزنه بیا بریم بقریم

بعدم دستمو کشید و باهم رفتیم وسط

( هستی )

دیگه داشتم از پا میاوفتادم اینقدر قرر دادم... پدر پام در اومد اینقد ورجه ورجه کردم و اینور اونور کردم... یکی نیس بگه عروسی یکی دیگه با یکی دیگه اس بعد ایونجا میرن ی جا دیگه باهم دیگه حال میکنن تو چیمیگی این وسط؟! تو چرا !اینقدر بپر بپر میکنی عاخه؟

....اونوقت من میگم دیونه ام شما بگید نه...والا

خودم پرت کردم روی یکی از صندلی ها و روش ولو شدم... و ی شیرینی برداشتم و شروع به خوردن کردم...یهو دیدم ..صدای مامان از پشت سرم میاد:هستی

...برگشتم نگاهش کردم...چشماش قرمز شده بود و حسابی ریز شده بود

بلند شدم و با ترس و نگرانی نگاهش کردم و گفتم:چی شده نازی حالت خوبه؟! چرا اینشکلی شدی؟

مامان با صدایی خیلی آروم گفت:چیزی نیست مامان تو که میدونی من میگردن دارم الانم فک کنم از اون موقع هاست که میخواد بازی دربیاره...چیزی نیس تو نگران نباش...رفتم با طناز حرف زدم و ازش معذرت خواهی کردم الانم میخوام !برم خونه...توام با داداشت بیا بعدا باشه؟

!حالا اونو ولش کن...مطمینی خوبی الان؟ \_

اره مامانم نگران نباش \_

...باشه پس صبر کن برم سیواشو دا کنم بیاد ببرت \_

نه مامانم به اون چیزی نگو الکب نگران میشه میدونی که اخلاقشو اونوقت کیلید میکنه باید بریم دکتر..برو به بابات بگو \_  
...بیاد

...باشه پس همینجا باش تا من بیام \_

سریع رفتم و بابارو صدا کردم اونم سریع اومد و با مامان رفتن...نازی میگردن داشت و بعضی موقع ها اینجوری میشد...میدونستم که چیز زیاد مهمی نیست و بعد ازاینکه چن تا مسکن بخوره و بخوابه حالش خوب میشه...ولی خوب بازم ...نگران بودم

نشستم و به شیرینی خوردنم ادامه دادم که دیدم صدای مهمونا که از اشکان میخوان بخونه و مخالفت اشکان که میگه نمیخونم و..بلند شده....رفتم به طرف اشکانو آستین کتشو گرفتم تگون دادم و قیافه ام رو مظلوم کردم و با لحن بچگونه ای گفتم:اشی تولو خدا....خواهچ میکنم بخون دیگه...اصن ی کادو به این دوتا ملخمون بده...بخون دیگه  
...بخون...بخون....بخون

.... اشکان خندید و گفت:باشا بابا باشه ول کن میرم میخونم

....بعدم رفت با سمت ارکس و ی چیزی بهش گفت.... از اون به بعد شدن چشم و زل زده به اون

چقدر خوبی تو چشای تو هست و

چقدر ساده میشه دل به تو بست و

چقدر خوشبختی واسه من میاری

با تو میشه تو ی فصل بهاری

عاشقی کرد

عاشقی کرد

با تودنیای من همیشه بهشتو

با تو همیشه تموم سرنوشتم

با تو همیشه با تا بی نهایت

با تو همیشه با ی خیال راحت

عاشقی کرد

عاشقی کرد

بخاطر تو

از ی دنیا دل کندم

بدون به عشق تو همیشه پابندم

من از این عاشقی دس برنمیدارم

میمیرم واسه تو از بس دوست دارم

به خاطر تو از دلواپسی دورم

تو هسی پیشمو

از بی کسی دورم

به خاطر تو از دلخوشی لبریزم

دارم زندگیمو پای تو میریزم

چقدر خوبی تو چشای تو هست و

چقدر ساده میشه دل به تو بست و

چقدر خوشبختی واسه من میاری

با تو میشه تو ی فصل بهاری

عاشقی کرد

عاشقی کرد

عاشقی کرد

....اهنگ که تموم شد صدای دست و جیغ رفت رو هوا

عروس و داماد رفتن سرجاشون نشستن و ارکس دوباره شوع کرد و همه ریختن وسط

...ی دوسه تا اهنگ که خوند رسید به اهنگ سن هیران امیر تتلو

...ملودی اول اهنگو که رفت صدای جیغه مهسا رفت رو هوا

مهسا: وایای عشششقمممم\_

بابددختی کنترالش کردم وودهنشو بستم...دیدم اشکان یهو شیرجه زد کنارمون و گفت: چته دختر؟! حالا دوس پسرتو دیدی  
!اینقدد نباید ذوق کنی که؟

!هستی: دوس پسرش کیه؟\_

اشکان: همین که اوند دیگه\_

!مهسا: گی اومده؟\_

اشکان: دوس پسرت دیگه\_

!مهسا: دوس پسر م کیه؟\_

اشکان: همین که اومده دیگه\_

!هستی: اوه بسه...اشکان چی میگی تو؟\_

اشکان: بابا به من چه این داد زد عشقم\_

!هستی:حالا مگه ادم فقط به دوس پسرش میگه عشقم؟\_

مهسا:همون\_

!اشکان:در بیشتر مواقع عاره...حالا میگید قضیه چیه؟\_

هستی:ایشون عاشق این عاقاییه که داره میخونه..ینی این اهنگو خونده\_

!اشکان چن لحظه به اهنگ گوش داد و گفت:امیرو میگید؟

همچین گف امیرو میگید انگار داداشی پسر خاله ای رفیق فابی چیزیشه

مهسا:بلههه\_

!اشکان:دوشش داری؟\_

مهسا:دوشش دارم؟!عاشقشم...روانیشم دیونه اشم\_

هستی:دوشش نداره...میمیره براش\_

!!اشکان:جدا؟\_

هستی:بله...ی سال که به امیر حمله کردن دستشو چاقو زدن...اون از ی طرف بیمارستان بود...اینم از ی طرف \_  
...فشارش افتاد تو جورابش رف زیر سرم

اشکان:پس مطمئنن اگه ببینیش خوشحال میشی\_

مهسا:خوشحال چیه بال در میارم\_

!اشکان:ینی دوس داری ببینیش؟\_

مهسا:بزرگترین آرزو و هدف زندگیمه\_



امیره...خودمم دو، سه بار دیدمش...اگه بخوای میتونم بیرمت ببینیش

....مهسا چشماش شده بود قد ماهیتابه

!!! هستی: دوروغ میگی؟\_

..اشکان: نه. تازه دو بار شو با بچه ها رفتم میتونید بپرسید اگه بازم باورتون نشد عکسامونو نشونتون میدم..

!!مہسا: اشکان ینی...ینی میتونی ی کار کنی....ی کار کنی ببینمش؟\_

**!!شکان: عاره....چقدر میخوای پیشش باشی 2 ساعت کافیه؟\_**

مهسا: واسه كل عمر مم بسه

اشکان خندید و گفت: خوب پس هروقت آمادگیشو داشتی خبرم کن

....و بعدم چشمکی زد و به سرعت از کنار مون رد شد

....مهسا هم خیلی زود از تو شوک بیرون اومد و تا اخر مهمونی انرژیشو خالی کرد

داشتم با پرباز حرف میزد که هیوا اومد کنارم و با نگرانی گفت: هستی باتری دوربین داره تمام میشه

...هستی: برو رو اون میز کناری تو کیفم ی باتری اضافه هس بردار بزن توش\_

(هيو ا)

فیلمو قطع کردم و دوربینو گذاشتم رو میز...خودمم رو یکی از صندلی ها نشستم....واللله خسته شدم..ولی بیخیالش ی شبه دیگه....سه چهارتا گوشتی رو میز بود که مال بچه های خودمون بود...یکی از گوشیا که ی بند داش زنگ میخورد..بیخیال دنبال کیف هستی گشتم و بعد ی عالمه کاوش کردن پیداش کردم و گذاشتمش رو میز...گوشیه بدبخت ....همچنان داش زنگ میزد...واششش یارو مرد بشت خط خووو بیا جواب بده دیگه

دستم تو ی کیف هستی فرو بردم و دستم به انواع اقسام لوازم برخورد کرد... ماشالله... چه خبرته خواهرم اینجا که سگ با استخونش گم میشه... دیدم ی دستی جواب نمیده دوتا دستمو کردم ت کیف و همه وسایلو هم زدم همینجوری دستمو میچرخوندم انگار داشتم آش هم میزد... خوب چیکار کنم عجله داشتم... اوع... ایناهاش... کجا بودی تو ی ساعته دارم میگردم... باتری دوربین رو در اوردم و انداختم تو کیف و این باطری جدیدو گذاشتم جاش... این تلفنه هنوز داشت زنگ میخورد و بدجور رو مخ من بود... اه... اصن بزار ببینم مال کدوم بی فکریه.... رفتم و به صفحه ی گوشی نگا کردم که ببینم کدومش داره زنگ میخوره... ع این که مال باربه... اییی بابا... البته پسرخالم حق داره خوو چسبیده به داماد متوجه نمیشه... من ک دارم میرم اونطرف اینم میبرم بهش میدم... گوشی رو برداشتم و بعدشم دوربینو از رو میز برداشتم و به سرعت نور خودمو به سمت عروس داماد رسوندم وسط راه یهو سیاهش مٹ درخت چنار جلوم سبز شد... اییی بابا بکش کنار قول بیابونی.... ن خیر مثل اینکه نمیخواد تکون بخوره... زل زده بود به چشم من منم به اون... صدای زنگ گوشی مدتی بود که قطع شده بود اما درست همون لحظه شروع کرد به زنگ زدن... سیاهش با تعجب نگاهشو از چشمام گرفت.... و به دستم که گوشی توش بود دوخت

یهو اخماشو کشید تو هم و خیلی جدی نگام کرد...یا ابر فرض این چرا این شکلی شد بااو نکن اونجوری میگرخم شب....خوابم نمیره

**!گوشی من دست تو چیکار میکنه به چه اجازه ای برش داشتی؟\_**

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد... ی نگا به گوشی کردم.. نه بابا گوشی باربده مطمینم.... این میخواد حال منو بگیره باز... داره چرت و پرت میگه

سرمو برگردوندم و پشت چشمی و اشش نازک کردم و خواستم از کنارش رد بشم که یهو دستمو گرفت و با ی حرکت برم.... گردوند سرم جام... درست رو به روی خودش ولی بازم دستمو ول نکرد

اووووی چته بابا\_

!پرو پرو بدون اجازه گوشیمو برداشتی بعدم که میپرس، چرا واسه من قمیش میای؟!!!تو فک کردی کی هسی؟\_

چی میگی بابا دیونه.... من گوشی توی غول بیابونی رو میخوام چیکار عاخر؟! چرا چرت میگی همش میخوای اذیت کنی \_ گوشی مال باربدا داش زنگ میخورد اونجا اوردم بهش بدم و به توام هیچ ربطی نداره... در ضمن دلم میخواد قمیش بیام میتونم میام شماهم میتونی بیا.... هم جنسات که جدیدا اینقدر ناز عشوه شتری میان که ادم حالت تهوع میگیره خووو توام روشن.... بعدشم من هر چی هستم از توی قول بیابونی بهترم... فقط مٹ گولاخ هیکل گنده کرده

!جدا؟! مال باربده گوشی؟\_

بله\_

یهو با ی حرکت گوشی رو از دسم در آورد و به صفحه اش نگا کرد.. پوزخندی زد و بعدم صفحه ی گوشی رو گرفت رو !!به منو گفت:اگه گوشی باردبه پس چرا مامان من داره بهش زنگ میزنه؟

...دوباره چشمام گشاد شد

سیاوش پوزخند تمسخر آمیزی زد و بعد گوشی رو گذاشت در گوشش و همونجوری که از داشت حرف میزد ازم فاصله ...گرفت

واااا چرا اینجوری شد؟!ولی این گوشی باربد بودااااا من مطمینم.... خفه بمیر بابا اگه گوشی باربد بود نازی جون جرا ....زنگ زد بهش؟! چه میدونم والا

....بیخیال قضیه شدم و رفتم به سمت عروس و داماد

....ارکس گف که میخواد ی آهنگ شاد و باحال بزاره و بعد شامم ی اهنگ که عروس و داماد سالسا برقصن

..منم دیگه بیخیال فیلم شدم رفتم دوربینو گذاشتم تو کیفمو پریدم سمت هستی

هستی بپر بریم بقریم\_

به جون هیوا دیگه نمیتونم از جام تکون بخورم پام داره خورد میشه تو برو\_

...ایشش حالا که نوبت من شد پاش درد میکنه\_

....و بعدم بیخیال رفتم وسط

از اول جشن منو هستی کنار هم بودیم.... این پسرا پدرمونو در آوردن اینقدر اومدن پیشنهاد رقص دادن ماهم هربار میگفتیم نه.... همش با اکیپ خودمون میرقصیدیم اگه هم قرار به رقص با پسر بود با بچه های خودمون نه هر ننه قمری که ....از راه بیاد.... هستی که پارتتر سامان بود... رقصشون خیلی باهم مچ بود.... بقیه هم دوره ای باهم میرقصیدن

...این باربدم معلوم نبود امشب چه مرگشه اصلا نرقصید

!!!خوب بزار ببینم الان من برم سراغ کی؟

....اها...ایول پیدا کردم مهرداد بیکاره اونجا  
....با کله رفتم سمت مهرداد و با هم رفتیم وسط

( باربد )

اه مردشور امشبو بیرن....تو عمرم شب به این مزخرفی نداشتم...پسره ی بیشعور....پاشم برم گردنشو خورد کنم  
....هاااا...مرتیکه ی

..خیلی عصبی بودم...اگه میشد دلم میخواس همونجا داد بزمن یا حداقل یکی رو بزمن...وای دیونه شدم رف  
...اصن یکی نیس بگه به تو چه؟!تو که هنو از خودت مطمئن نیسی غلط میکنی غیرتت قلمبه میشه  
....این سیاوشم که معلوم نیس کدوم گوری رفته نمیداد این دوتا رو جدا کنه

به جان خودم اگه این اهنک اخریه رو که این ارکسه گف ته انرژیه رو هم باهم برقسن خودم میرن موهاشو میگیرم از  
....پیست پرش میکنم بیرون

...یهو دیدم هستی دستاشو آورد بالا و از پیست خارج شد سامانم لبخند زد و رفت سراغ یکی دیگه

....مرتیکه الاغ ببند نیشو تا نیاومدم دهنو پر خون کنم

کار امشیم کلا همین بود نشسته بودم نگاش میکردم و حرص میخوردم و تنها کاری که میتونستم انجام بدم تا آرام بشم این  
بود که مشروب بخورم...ولی در حدی نخوردم که از حالت عادی خودم خارج بشم و چیزی حالیم نباشه...بدم میاومد مست  
کنم...

...دستم مشت کرده بودم و گذاشته بودم رو میز لب پایینم به دندون گرفته بودم

....خاک بر سرت باربد برو بمیر ینی

همونجوری داشتم با خودم حرص میخوردم و حواسم به هستی بود که داشت با هیوا حرف میزد که یهو صدای آرمانو از  
پشت سرم شنیدم:حرص خوردن چیزو رو حل نمیکنه جناب رادمهر

...برگشتم نگاش کرد

با ابرو اشاره ای به هستی و اینا که رو به رومون بودن کرد و گفت:بدبخت امشب سرش خیلی شلوغ بود همش داش جواب  
...ملتو میداد

..دلم میخواس اون لحظه میزو تو سر آرمان خورد کنم

روی صندلی کنارم نشست و گفت:امشب حواست بهش بود؟!دیدی دورش چه خبر بود؟! باربد دیر بجنبی از دسش میدی  
ها...دیدی که کم هوادار نداره...امشب دیدی همه اونایی که میرفتن بهش پیشنهاد رقص بدن داشتن با چشماشون  
!میخوردنش؟

آروم روی میز کوبیدم و گفتم:اههه بسه دیگه

باربد چرا اینجوری شدی تو؟!بالاخره میخوایش یا نه؟! مگه خودت نگفتی دوسش داری؟\_

...انگشت اشاره ام رو آوردم بالا و گفتم:من نگفتم تو گفتی منم فقط سکوت کردم همین

....برو گمشو بابا تو تکلیفت با خودتم معلوم نیس.... اینقدر دست دست کن تا آخر کارت عروسیش به دستت برسه \_

...وحشتناک ترین نگاه ممکنو بهش انداختم که باعث شد خفه خون بگیره

ولی راس میگف امشب خیلیا رفتن سمتش... باز خوبه با کسی به جر اون مرتکبه نرقصید وگرن که خودشو یارو رو آتیش....میزدم

...ایییی بابا من چه مرگم شده عاچه....چشپامو بستم و با دستام شقیقه هامو مالیدم

باربد....تو دوشش داری و این کاملاً مشخصه...پس چه مرگه چرا داری اینجوری میکنی؟!برو بهش بگو دوشش داری \_  
...و از بغل اون سامان بکشش بیرون

!!عاچه لعنتی من وقتی هنوز به خودم اعتراف نکردم که دوشش دارم چه جوری برم به اون بگم؟\_

(هیوا)

وسطای رقص بودیم که یکی از پسرا مهرداد و صدا کرد و گف کار واجبه...باهم از پیست اومدیم بیرون و مهرداد رف  
....ببینه خرمگش معرکه چیکار داره

صدای نسبتاً بلند باربد و آرمان نظرمو جلب کرد و باعث شد برم طرفشون...ولی با چیزی که شنیدم سر جام متوقف  
...شدم

آرمان : باربد دیونه بازی درنیار هر آدم خری میفهمه که تو دلتو دادی رفته...هرکی شناسنت من که دیگه میشناسمت \_  
سر منو نمیتونی کلاه بزاری...تو میخوای سر حرفت باشی که گفتی من هیچ وقت عاشق نمیشم...عاچه چرا؟! مگه تو حق  
زندگی نداری؟! پسر اون غرور لعنتیتو بزار اگه تو الان پیش خودت اعتراف کنی که دوشش داری و بعدم به خودش  
بگی کسی تورو سرزنش نمیکنه...اصن غلط میکنه کسی چیزی بگه...پاشو برو بگو خودتو خلاص کن برو تا از دوشش  
...ندادی باربد هستی دختری نیس که رو زمین بمونه و الاف تو که کی بخوای به عشقت اعتراف کنی

...بعدم زد سرشونه ی باربد و ازش فاصله گرفت

چی شد!!!! اینا چی گفتن!!!!باربد عاشق شده!!!!عاشق کی!!!!آرمان گف هستی دختری نیس که رو زمین  
....بمونه...ینی...ینی واقعا باربد عاشق هستی شده

!!!دروغ میگى؟

....دهم اندازه غار باز مونده بود

!!!باربد....پسرخاله ی مغرور من...عاشق هستی شده؟

....واااای چه شود ترکیب این دوتا خل و دیونه....ایول خدایا چه حال باحالیه

به هستی که دقیقاً با فاصله ی چندتا میز روبه روی باربد بود نگا کردم...الهی من دورت بگردم که دل سنگ اینو آب  
....کردی...ماچ گوشه لپات واقعا

..من پشت باربد ایستاده بودم و اون متوجه حضور من نمیشد،

...ارکس هنوز داشت میخوند و همه وسط بودن

...یهو باربد از جاش بلند شد

....ترسیدم ببینتم واسه همین سریع پشت ستون قایم شدم

بعد از ی عالمه دس دس کردن و ی قدم برو جلو چهار قدم بیا عقب و 500 بار دس بکش تو موها تو و چهارزار بار نفس... عمیق بکش بالاخره رفت سمت هستی

...منم رفتم دنبالش

اینقدر هیجان زده بودم که پایه ی صندلی رو ندیدم و پام بهش گیر کرد و نزدیک بود با مغز بیام رو زمین و عروسی رو.... عزا کنم و ی مورد دیگه به کارنامه ی درخشان زمین خوردنام اضافه کنم ولی سریع خودمو کنترل کردم و ایستادم

!!!اصن من چرا اینقدر هولم؟

....یکی دیگه...ی جا دیگه...میخواد بره به یکی دیگه....بگه دوش داره لعد من نزدیک بود داغون بشم

...امان از دست این حس فوضولی که با آدم چیکار میکنه

( هستی )

....نشسته بودم روی صندلی و داشتم به مامان اس میدادم که ببینم حالش چطوره که دیدم باربد وایساده روبه روم

...سرمو اوردم بالا و تو چشمات نگا کردم....چشمات برق میزد...هیچوقت تاحالا اینطوری ندیده بودم چشماتو

میای بریم تو باغ...هیوا اینجا ی جوریه\_

از شما چه پنهون خودمم یکم از هوای سنگین اینجا خسته شده بودم از طرفی باربد هم که امشب تبپ زده بود خفن چشماتم که کلا نگو...ذل که میزد تو چشای آدم هرچی که اون میخواست همون میشد الانم از همون موقع ها بود...نتونستم....بگم نه واسه همین بدون هیچ حرف اضافه ای از جام بلند شدم و همراهیش کردم

....از ساختمون تالار که رفتیم بیرون به پیشنهاد من رفتیم لبه ی استخر نشستیم

دستامو فرو کردن بودم تو آبو داشتم بازی میکردم..باربدم همه ی حواسش به من بود ولی من داشتم زیر چشمی...میپاییدمش

...به جان خودم لیگ امشب ی چیزیش هست حالا میگی نه نگا کن

!صدای بم و مردونش رو شنیدم که بدون مقدمه پرسید: اولین باری که همدیگرو دیدیم یادته؟

عاره ی چیزایی یادمه ولی نه کاملاً\_

....حالا الکی هااا...یادم بود ولی خوب کرمای درونم فعالیتشونو شروع کرده بودن دلم میخواست کرم بریزم اذیتش کنم

!یادته چه جوری زل زدی تو چشمام و بهم توهین کردی؟\_

خاک بر سرم ابن هنو یادشه؟!نکنه الان بخواد تلافی کنه پرتم کنه تو آب؟!من شنا بلدم ولی اگه یکم استرس بگیرم همش !یادم میره...اینجام که اصن کف استخرش معلوم نیس اینقدر عمقش زیاده....عاقا من بگم غلط کردم مشکل حله؟

باربد ادامه داد: تا حالا نذاشته بودم هیچکس بهم توهین کنه مخصوصا اینکه زل بزنه تو چشم و بعدم خیلی خوتسرد ول ...کنه بره...هرکسی به من کوچکترین توهینی کرده 100 برابر بدترشو تلافی کردم

.....دیدیدی گفتم...دیدیدی....الان پرتم میکنه تو آب...حداقل ی خودکارو ی کاغذ بده وصیت کنم

باربد: اونشب مطمئن بودم بالاخره ی روزی اونکارتو تلافی میکنم حالا اروقت که میخوای و هر جای دنیا باشه...ولی \_ وقتی فهمیدم باهم همسفریم اصلا دلم نمیخواست کارتو تلافی کنم....موقعیتش خیلی مناسب بود و راحت میتونستم اذیتت ...کنم ولی نخواستم

آب دهنمو قورت دادم...خووو معلومه به فکر موقعیت بهتر بودی....ببین باربد منو دختر خالت باهم دوستیم من بمیرم اون گریه میکنه هااا...ان ما دوساله نون و نمک همو خوردیم...جون مادرت منو ول کن غلط کردم...ای بابا دختر لال میشدی اگه نمیگفتی بریم لب استخر؟! ایا اینکه به معنی واقعی کلمه گریخته بودم ولی بازم پررو پررو گفتم: منظورت از این حرفا !چیه؟

...دستاشو برد عقب و گذاشت رو چمنا و به دستاش تکیه داد و سرشو گرفت بالا

..نور ماه که افتاده بود رو صورتش خیلی جذاب ترش کرده بود

ببین من ی بار دیگه ام بهت گفتم من آدم بی جنبه ایم میپریم ماچت میکنم بعد شاکی میشی میزنی لهم میکنیا....حالا گوش نده اگه اخر من طاقتم تموم نشد

...میخوام ی چیز خیلی مهمو بهت بگم \_

گوش میکنم \_

...اینو گفتم که بدونی از همون ثانیه ی اول که دیدمت واسم با بقیه فرق داشتی \_

....از حرفاش سر در نمیاوردم و هیچ و منگ نگاش میکردم

ولی اون بدون توجه به من ادامه داد: اونروز که تو شمال اون پسرا مزاحمتون شدن و ما باهاشون درگیر شدیم و اونا گفتن چه نسبتی باهاشون دارید من گفتم نامزدمه در صورتی که میتونستم جواب دیگه ای بدم...من تا حالا حتی وقتایی هم ته کسی مزاحم هیوا که واقعا قد خواهر نداشتم دوش دارم میشه نمیگم نامزدمه میگم خواهرمه...ولی اونروز گفتم

!دیگه جدی جدی مخم رد داده بود چی میگه این؟

اونروز من هیوا رو مجبور کردم بریم شمال تا تورو از تو اون ویلایی که سامان توشه بکشم بیرون...اونروز کنار دریا \_ من اولین باری بود که از کسی میخوام رفتارشو باهام عوض کنه...من گفتم باهام مٹ بقیه باش اما ته قلبم این بود که با من مٹ اونا نباش

فک کردم منظورش اینه که باهام سرد باش واسه همین حسابی بهم برخورد و گفتم: باشه بابا دیگه اصن باهات شوخی نمیکنم بی جنبه

...لبخندی زد و گفت: هنوز حرفام کامل نشده وقتی کامل شد میفهمی منظورمو

!!دوباره خیر شده به دهنش که بفهمم چه مرگشه و چی میخواد بگه؟

...اینارو گفتم که بدون برام با بقیه فرق داری \_

...بارید میشه درس حرف بزنی ببینم چی میگه؟! من اصلا سر در نمیارم \_

....بی توجه به من زیر لب گفت: امشب خیلی خوشگل شدی...دیگه بسه هرچی ساکت بودم

صداش آروم بود ولی من نه که فوضولم شنیدم...الان این با من بود؟! نه بابا عمرا این میخواد سر به تن من نباشه با من نبوده؟! اگه ب تو نبود پ با کی بود مگه جز تو و اون کسی اینجا هس؟! خوب چه میدونم لابد با خودش بوده...عاخه مگه ...دیونه اس با خودش حرف بز نه؟! اه خفه خون بگیر دیگه

...ببین هستی من تاحالا این حرفو به هیچ دختری نزدن واس همین خیلی برام سخته \_

!!!بگو جون عزیزت مردم از فوضولی؟ \_

...لبخندی زد و نگاهش از ماه گرفت و زل زد تو چشمام و گفت: من بهت علاقه مند شدم

فکم قفل کرد....ی لحظه احساس کردم خون تو رگام یخ بسته....چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد و دهنم باز مونده !!بود...تکونم نمیخووردم....حتی نفسم بالا نمیامد....این الان با من بود؟! جون من؟

برگشتم به پشت سرم نگا کردم که ببینم ی وقت کسی پشتم نباشه اینم منو گرفته باشه ولی دیدم کسی نیست...برگشتم و ...دوباره باریدو نگا کردم...یهو زد زیر خنده

!!به چی میخندی؟ \_

...به قیافه تو \_

و دوباره خندید

دوباره شدم همون هستی که 4 متر زبون داشت:بیخود کردی به من بخندی....اصن مگه قیافه من چشه..به این خوبی

...بعدم رومو از برگردوندم

بله بر منکرش لعنت....ولی جون من خودتم اگه ببینی میمیری از خنده انگار داری به مزرعه هندونه نگا میکنی چشمت \_  
داره میزنه بیرون دهنتم اندازه غار باز مونده

بعدم دوباره زد زیر خنده

...خودمم خنده ام گرفته بود...خندیدم...ولی با یادآوری حرفش خنده تو دهنم ماسید و نگاش کردم

!!اونم وقتی دید یهو دپ شدم خنده اش رو جمع کرد و با نگرانی گفت:چی شدی یهو؟

....دوس ندارم وسیله ی سرگرمی کسی باشم...دیگه از این شوخیا باهام نکن \_

!شوخی؟!!!کدوم شوخی?!?!چی میگه تو؟!حالت خوبه؟ \_

...همین که گفتی بهم علاقه داری \_

....بعدم خیلی جدی و با اخمای درهم از جام بلند شدم و ازش فاصله گرفتم

...هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که یهو دستم عقب کشیده شد و نتونستم خودمو کنترل کنم و افتادم تو بغل یکی

...داشتم سکنه می کردم

محکم بغلم کرده بود و نمیزاشت تکون بخورم

...یا خدا این کیه دیگه الان سکنه میکنما

...سرمو با ترس و لرز بالا کردم ببینم این کیه که منو این شکلی بغل کرده که دیدم باریده

...چشماشو روی هم فشار میداد و لبشم توی دهنش بود

والاای عجب گیری افتادمااا.... حالا خوبه کسی اینجا نیست

!!!دستاش دور بازوها برهنه ام حلقه شده بود...دستاش خیلی سرد بود...این چرا اینقدر سرده؟

یکی از دستاشو برد پشت سرم و سرمو گذاشت رو سینه اش

....دقیقا روی قلبش

...اوه اوه...این چرا اینقدر تند میزنه...یا علی پرده گوشم پاره شد

....قلبش به شدت تند و نامنظم میزد....نفساش هم سریع و نامنظم بود

عطر تلخ مشامو پر کرد....اون لحظه حس کردم این عطر بهترین عطر دنیاس

....ناخداگاه روی موهامو بوسید

....گر گرفتم....انگار فلز مذاب ریختن رو سرم...منم نفسم نا منظم شد و ضربان قلبم رفت بالا

....ایی خاک بر سر بی جنبه ات کنن هستی

صدای بارید منو از حال خودم آورد بیرون: صدای این لامصبو میشنوی؟! داره خودشو میکوبه به در و دیوار که بفهمی دیونه ات شده....هستی همه ی وجودم داره میلرزه...نه از هوس نه از ترس...لرزشش به خاطر وحشت از دست دادانته...نمیخوام از دستت بدم لعنتی....من عاشق هرکسی نمیشم...به هرکسی دل نمیدم....تو اولین نفری...عاشقت شدم...عاشق کسی که با همه فرق داره...کسی که جذبه ی چشماش دلمو میلرزونه...کسی که خیلی وقتا لج آدمو در میاره و ..خیلی وقتا انیت میکنه...کسی که مهربونه،شیطونه

شیطونی که کم اشک منو در نیاورده؟! من عاشق کسی شدم که خنده هاش،صداش،نگاهش بهم امید زندگی میده کسی که ..اگه نباشه ی لحظه هم نمیتونم دووم بیارم...من ناخواسته عاشقت شدم...یهو به خودم اومدم دیدم شده همه ی زندگیم

!هستی عاشقت شدم...به خدا عشقم واقعیه چرا نمیخوای باور کنی؟

منو از خودش جدا کرد دستاشو گذاشت و بازو هامو زل زد تو چشمام: باور کن نمیخوام انیتت کنم یا سرکارت بزارم بهم اعتماد کن...قول میدم نزارم خم به ابروت بیاد فقط باورم کن باورم کن هستی...اگه حتی به اندازه ی نقطه هم بهم علاقه داری قبولم کن...قول میدم عاشقت کنم میدونم که میتونم....هستی نزار باورم بشه عشق همش تلخیه نمیخوام از دستت بدم....نمیدونی امشب چه حالی داشتم وقتی پسرای هوس باز آشغال میاومدن سمتت....دلم میخواس برم بزنم لهشون کنم ولی...ولی از حس تو خبر نداشتم...ترسیدم...ترسیدم از اینکه پسم بزنی از اینکه با نخواستتم نابودم کنی واسه همین نخواستم باور کنم که دوست دارم خواستم خودمو رازی کنم که این ی حس زودگذره ی جور عادته یا هر چیز دیگه ولی وقتی دیدم اگه دیر بجنبم ممکنه از دست بدم...وقتی احساس خطر کردم به خودم جراتشو دادم که اعتراف کنم دوست دارم....دارم

همینجوری ذل زده بودم بهش و تکونم نمیخورد...ینی جدی جدی دوسم داره؟! ینی راس میگه؟!انکه بخواد بازیم بده؟!!!!  
....نکنه بخواد تلافی اونکارمو با ضربه زدن بهم سرم در بیاره..والاای خدایا چیکار کنم

از طرفی تو این چند وقته اخیر حس میکردم باربد با بقیه پسرا فرق داره...به خودم که نمیتونم دوروغ بگم ی حسایی هم بهش داشتم اما حتی فکر این که اون دوسم داشته باشه رو هم نمیکردم

....هستی\_



با صداش به خودم اومدمو سرمو تگون دادم

کنارم میمونی؟! به خدا به ارواح خاک محسن اگه بگی نه یا اگه بگی بهت هیچ علاقه ای ندارم میرم... هم از زندگی تو \_  
...هم از این دنیا... ولی میخوام حرف دلتو بهم بگی.... هرچی تو دلته

با صدای گرفته و خش دار که به سختی شنیده میشد گفتم: من الان هیچی نمیدونم

...باشه... میدونم سخته... میدونم جا خوردی بهت حق میدم \_

...دستشو کرد تو جیب کتش و ی جعبه ی مخملی زرشکی از توس آورد بیرون.... درشو باز کرد و گرفت سمت

.... و اااااای چقدر خوشگله... ی حلقه ی سفید ساده که روش چندتا نگین خورده بود... خیلی ظریف و شیک بود

خنده ام گرفته بود... خندیدم... اونم خندید و گفت: چیه توب حولم دیگه.... میخوام دفعه ی بعدی که میبینمت این حلقه تو  
...دستت باشه که بفهمم قبولم کردی

همونجوری که حلقه و گرفته بود سمت یکم نگاش کرردم بعدم سرمو ارودم بالا و نگاهمو دوختم به چشمایی که ی عالمه  
...حرف داشتن ولی من نمیتونستم بفهمم

حلقه رو ازش گرفتم و گفتم: باشه

...یهو صدای دست و جیغ و سوت و هورا رفت رو هوا

( هیوا )

هستی و باربد از ساختمون تالار خارج شدن و رفتن کنار استخر... منم خیلی نا محسوس جوری که متوجه نشن رفتم تو  
.... نزدیک ترین جای ممکن پشت ی بوته ی گل رز که خیلی بلند بود قایم شدم

باربد از ی چیزایی گفت که با اینکه در ظاهر ازشون باخبر بودم اما نمیدونستم به خاطر هستی اونکارو کرده... مثلاً  
همون روز تو شمال که گیر داد باید بریم ویلاتون بعدن گفت باید هستی اینارو مجبور کنی بیان اینجا... من فک کردم که از  
اونجا خسته شده و بعدم که رفتیم ویلا خودمون بیکاری بهش فشار آورده.... عاخه خدایی تو مغزم نمیگنجید که باربد ی  
....وز عاشق بشه

!!!!بالاخره این عاقا باربد بعد ی عالمه داستان و مقدمه چینی حرف اصلی رو زد: من بهت علاقه دارم

ز اااااااااااا... اینهمه مقدمه چینی کردی که یهو اینجوری غیر منتظره بگی بهت علاقه دارم... پسر تو دیونه ای.... البته  
...خوب حق داری هااا تاحالا به کسی ابراز علاقه نکردی

اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم هستی چی گفت فقط دیدم یهو از جاش بلند شد و از اونجا فاصله گرفت.... بعد چند لحظه  
باربد به خودش اومد و سریع رفت دنبالش و دستشو گرفت و اونو کشید تو بغلش... اولالا.... به قول هستی صحنه مثبت 18  
شد...

خیلی ازم فاصله گرفته بودن واسه همین صدای حرفاشونو نمیشنیدم... وضعیتم جوری نبود که بتونم برم نزدیک تر چون  
... مطمئن میدیدم و صحنه عاشقونه خراب میشد... تنها راهی که داشتم این بود که برگردم

( جلدی رفتم تو تالار و همه رو جمع کردم و قضه رو بهشون گفتم ( دهن لقم خودتی

....هیچکس باورش نمیشد که راست بگم و باربد واقعا عاشق شده باشه.... واسه همین با خودم بردمشون تو باغ

....همه باهم رفتیم بیرون حتی شایان و طنازم باهامون اومدن...به محض اینکه رسیدیم دیدیمشون

...ایوول سر چه صحنه ای هم رسیدیم...دقیقا جای حساس قضیه

باربد ی جعبه ی کوچیک تو دستش بود که مطمئن حلقه بود و گرفته بود به طرف هستی....صداشونو نمیشنیدیم فقط از حرکت لباسون فهمیدم دارن حرف میزنن....به بچه ها نگا کردم....دهن همشون اندازه گاراج باز مونده بود...بدبختا حق داشتن خووب

یهو دست هستی رفت جلو و حلقه رو از باربد گرفت...دیگه نتونسیم تحمل کنیم و همه دست زدیم و جیغ کشیدیم...اشکاتو ..بگووو چه سوتایی میزد کر کننده بود

....چشمای هستی و باربد شده بود قد توپ پینگ پونگ

...اومدن به سمتون

اوه اوه...باربد چقدر عصبیه...رگ گردنش زده بود بیرون و حسابی قرمز شده بود...با داد رو به آرمان گفت :آرمان ...خیلی دهن لقی

...آرمان:به جون داداش من چیزی نگفتم\_

....اوه اوه کار داره به جاهای باریک میکشه الان سرمو میبره میزاره رو سینه ام....خدایا خودمو به خودت سپردم

....هستی که حسابی کلافه بود ترجیح داد دیگه اونجا نمونه و با اخم غلیظی از بین بچه ها رد شد و رفت داخل

!باربد با نگاهش هستی رو دنبال کرد و بعد از اینکه از رفتنش مطمئن شد داد زد: عاخه کدوم خری به جز تو میدونست؟

هیچکس جرات نفس کشیدن نداشت...حسابی آمپر چسبونده بود و همه گر خیده بودن....خدا به دادم برسه

!!!باربد بلند تر از قبل داد کشید: باتوام؟

...همه نگاها چرخید به سمت من....وااای بدبخت شدم

...باربد برگشت سمتو نگام کرد....اب دهنمو قورت دادم خیلی ضایع زل زدم به آسمون و شروع کردم به سوت زدن

...باربد پووووفی کشید و دستشو فرو کرد تو موهاش

!!باربد:خوب هیوا خانوم؟\_

مثل این بچه ها که ی گندی میزنن و نمیتونن به مامانشون دروغ بگن و با اولین سوال همه چیزو لو میدن تند تند و پشت سر هم مه چیزو گفتن:به جون هیوا از قصد نبود اتفاقی حرفای تو و ارمانو شنیدم...بعدم که خودت میدونی من فوضولم نتونسم طاقت بیارم و دنبالتون اومدم و رفتم اونجا (به بوته ی بلند گل رز اشاره کردم) قایم شدم و به حرفاتون گوش دادم ولی کامل کامل نه هاااا...تا اونجا که هستی پاشد رفت شنیدم بقیه اش رو ندیدم چون فاصله اتون خیلی زیاد بود...بخدا ....نمیخواستم همش تقصیر این حس فوضولیه لامصبه

...ی تیک حرف زدم...تند تند و پشت سرهم....حتی واسه نفس کشیدنم مکث نمیکردم

به محض تموم شدن حرفم باربد زد زیر خنده و بقیه هم به تبعیت اون ترکیدن از خنده

!مات و مبهوت نگاشون کردم و گفتم:به چی میخندین؟

باربد : هیچی بیخیال\_

...بعدم رو کرد به بچه ها و گفت:بفرمایید بر عروسیتون برسید فیلم سینمایی تموم شد

اشکان: نه بابا شما میام بازرگانی بودین فیلم سینمایی این دوتان ( به شایان و طنز اشاره کرد) به جان خودم دیگه دارم \_  
حالت تهوع میگیرم از این عشق در کردنشون یکی بیاد جای منو بگیره

دوباره همه خندیدن و بعد از ته کشیدن خنده هاشون به سمت سالن رفتن... منم به خیال اینکه باربد بیخیال شده و دیگه  
...نمیخواد بخورتم خواستم برم تو که یهو باربد دستمو گرفت و کشید ب سمت خودش

با ترس زل زدم تو چشماتشو گفتم: چون مادرت منو نخور

...دوباره خنده اش گرفت

.... او هوووع چه خوش خنده شده این یهووو... معلومه هستی روش تاثیر مثبت گذاشته هااا

بین خنده هاش گفت: چی میگی او دیونه میخواستم باهات حرف بزنم

!چی شده؟\_

خیلی از دستت ناراحتم\_

!با تعجب گفتم: چرا مگه چیکار کردم؟

خیلی دهن لقی نباید وقتی فهمیدی قضیه رو به کسی میگفتی\_

!چرا اونوقت؟\_

چون اگه الان هستی به من بگه نمیخوامت گمشو از زندگیم بیرون من جلو همه ی اونا له میشم غرورم نابود میشه \_  
!!میفهمی این چیزارو؟

!!!باربد؟\_

....برگشت و نگام کرد

!زنی واقعا میخوای وایسی که هستی بهت بگه نمیخوامت؟!ینی اگه نخواست هیچ تلاشی نمیکنی؟\_

نه\_

....خیلی بیشعوری...بزار کنار اون غرور لعنتیتو\_

بحث این حرفا نیست...بهش قول دادم\_

!!اهههه...ینی چی؟\_

...ینی گفتم اگه بگه نه از زندگیش گورمو گم میکنم\_

دیگه چیزی نگفتم...اونم چیزی نگفت....ولی بعد چند لحظه به حرف اومد و گفت: در عجبم که چرا سیاهش هیچ واکنشی  
نشون نداد

...چون نبود\_

!!ینی چی نبود؟!کجا بود؟\_

نمیدونم اومد گفت میره وسایل آتیش بازی آخر شبو حاضر کنه...ینی واقعا فک کردی اگه سیا بود وایمیستاد و نکات \_  
میکرد که داری خواهرشو با چشات قورت میدی و بهش حلقه میدی تازه بعدشم برا دست و جیغ و هورا میکشه؟!هنوز  
!نشناختیش که چقدر رو هستی حساسه؟

...خوب پس... واسه ی بارم که شده تو زندگیم شانس اوردم... حالا ببر بریم تو که عروسی تموم شد \_

باهم رفتیم داخل... هستی پشت یکی از میزا نشسته بود پینازم کنارش بود و دستشو گرفته بود تو دستشو داشت باهانش  
...حرف میزد

( بارید )

...چهره اش گرفته بود و اخماشم حسابی در هم بود... نمیتونستم تحمل کنم باید میفهمیدم چی اینجوری ناراحتش کرده  
رفتم به سمتشون... ی چند قدم مونده بود که برسم... باحرکت سر به پریناز اشاره کردم که بره... اونم با نیش گشاد سریع از  
.....جاش بلند شد و از اونجا فاصله گرفت

...نشستم کنارش

...ی جوری آه کشید که چهار ستون بدنم به لرزه افتاد

!!بعد از ی عالمه جون کندن دهنمو باز کردم: نمیخواستی کسی بدونه که ادیت کنی؟

....نمیخواستم ولی ناخداگاه حرفم لحن طعنه داشت

..با حرص داد کشید: ن خیر...من فقط

..پریدم وسط حرفش: هیسسسس..باشه آرومم بگی میشنوم

صداشو آورد پایین و گفت: من فقط میخواستم خودم تصمیم بگیرم

الانم کسی به جای تو تصمیم نمیگره خانومی \_

..عاره ولی نظراشون روی تصمیم گیریم اثر میزاره \_

!!!چه جوری اونوقت؟ \_

الان که فهمیدن هیی میان بیخ گوش من میگن بارید که خوبه بارید فلانه بارید پیساره و رو مخم رژه میرن که بهت بگم \_  
...آره...من میخواستم از روی دلم تصمیم بگیرم میخواستم

...پریدم وسط حرفش: فهمیدم...کافیه

...سرشو انداخت پایین و مشغول بازی کردن با انگشتاش شد...سکوت بدی بینمون بود و جو خیلی سنگین بود

!هستی؟ \_

سرشو آورد بالا و نگام کرد

نزار هیچی روی تصمیمت تاثیر بزاره خانومی...من میخوام منو با اون دل کوچولوت قبول کنی...میخوان اون قلب \_  
کوچولوت منو بپذیره...پس به حرف هیچکس کاری نداشته باش منم تا جایی که بتونم نمیزارم کسی راجب این موضوع  
حرفی بزنه و منتظر میمونم...شده تا ته دنیا هم منتظر میمونم که جوابتو بشنوم....جوابی که قبول کنه زندگیم کنارم  
...باشه

هیچی نمیگفت و فقط نگام میکرد اما تو اون دوتا چشمی که تو این مدت شده بود همه چیزم لبریز از قدردانی بود

...ی لبخند خوشگل نشست روی لباش  
با دیدن لبخندش منم لبخند زدم و گفتم: حالا اجازه میدی ی چیزی بگم  
سرشو به نشونه ی تایید تکون داد  
گفتم ی آهنگ بزنی که سالسا برقصیم...حاضری\_  
بلد نیستم\_  
...دروغ نگو...از هیوا پرسیدم گف بلدی\_  
.... دستشو گرفتم و بلندش کردم  
داشتم با خودم به سمت پیست رقص میرددمش که یهو ایستاد

( هستی )

باید بهش میگفتم اینجوری نمیشد....اگه باهش برقصم بدبخت میشم...اونم چه رقصی سالسا؟!سیاوش خون و خونریزی  
...راه میندازه

بالاخره ایستادمو دهنمو باز کردم: باربد؟

!جانم؟\_

میشه نرقصیم؟!عاخه...عاخه ی مشکلی هست\_

!کامل به سمتم برگشت و گفت:چیزی شده؟

...نه...ولی...ولی\_

هستی راحت حرفتو بزنی\_

...ببین باربد اونموقع که بچه ها میان تو باغ و مارو میبینن سیاوش نبود\_

میدونم\_

خوو پس بنی الان از قضیه خبر نداره و اینجوری خیلی هم بهتره\_

!!چرا؟\_

...چون میخوام خودم بهش بگم...اگه الان بریم باهم، سالسا برقصیم سیاوش\_

..پرید وسط حرفم:اوکی فهمیدم

!ناراحت شدی؟\_

نه خانومی من با این چیزا ناراحت نمیشم...البته از دست تو\_

....واای با این حرفاش انگار کیلو کیلو قند تو دلم آب میکردی

...ی لبخند خوشگل زد که باعث شد لباش چال ببافته



انگار بجه ها تازه فهمیدن که تو تمام مدت غذا خوردن من زل زده بودن بهم..چون یهو همشون به خودشون اومدن و ...مشغول شدن

منم دوباره شروع کردم و قاشقمو پر از برنج کردم....داشتم میاوردم سمت دهنم که نگاهم به باربد افتاد که خیلی مهربون ...داشت نگام میکرد....لبخند گل و گشادی تحویلش دادم و قاشقو بردم تو دهنم

غذا که تموم شد ی لیوان نوشابه هم خودم و دیگه بیخیال خوردن شدم...به بجه ها نگا کردم. ببینم اونا تو چه وضعین که دیدم باز مٹ بز زل زدن به من

!!!!هستی: چیهههههه؟\_

!!!پریناز: همشو خوردی؟\_

هستی: ن پس نصفشو خوردم نصفشم میبرم خونه\_

!!!!مهسا: باقالی پلو با گوشت بودا\_

!!هستی: نه بابا من فک کردم زرشک پلو با مرغ؟\_

!سیاوش: هستی تو گوشت خوردی؟\_

هستی : اییی بابا گیری دادین هاااا خوب خوردم دیگه\_

پریناز: باشه بابا رم نکن\_

هستی: پاشید بریم عروس کشون که تو کل عروسی فقط همین ی تیکه اش به درد میخوره \_

با موافقت بقیه از جامون بلند شدیم و رفتیم حاضر شدیم و از ساختمون ویلا زدیم بیرون و بعد از کلی آتیش بازی رد شدن ...عروس و داماد از وسط ی عالمه آبخار که سیاوش تدارک دیده بود همه سوار ماشیناشون شدن

!ماهم که بی ماشین...ماشین اخویمونم دست داماد...حالا چه گلی بر سر طناز بگیرم؟

یهو دیدم یکی از پشت بهم نزدیک شد و آروم زیر گوشم گفت:شما با ماشین من اومدی پس با ماشین منم برمیگردی بیا ...بریم

...از دست این باربد...دیونه اس بخدا

برگشته و رو پنجه ی پام ایستادم تا قدم بهش برسه و مثل خودش آروم زیر گوشش گفتم:بزار داداشم بیاد ببینم چی میشه اگه ....گفت اشکالی نداره باهاتون میام... من از خدامه با تو باشم

...بعدم بدون اینکه نگاش کنم عقب گرد کردم و رفتم به سمت سیاوش

وقتی مطمئن شدم حسابی ازش دور شدم و نمیتونه ببینتم برگشتم و نگاش کردم...هنوز همونجوری سر جاش وایساده بود.....

...خنده ام گرفت....خاک بر سرت هستی این چه کاری بود عاخه؟!چرا اینجوری کردی یهو؟!دختره ی بی جنبه

!!رفتم کنار سیاوش و گفتم:سیا من با چی برم؟!تو با چی میری؟

سیاوش:تو با چی اومدی با همون بررو دیگه\_

....ایوووول...عاشقتم داداشی....دیونه اتممم

!هستی:خودت با چی میری؟\_

سیاوش: منم با اشکان و آرمان میام... الانم بیا بریم من تورو بسپارم دست باربد تا خیالم راحت بشه\_

...بعدم دستمو گرفت و باهم به سمت ماشین باربد حرکت کردیم

...تو ماشین نشسته بود و منتظر هیوا بود... سیاوش آرام زد به شیشه و باربد سریع اومد پایین

چشمش به من افتاد ولی نگاشو ازم دزدید و سعی کردم با سیاوش حرف بزنه: جونم داداش

سیاوش: باربد جان قربونت میتونی این آبجی منو سالم تو خونه تحویل بدی؟\_

باربد خندید و گفت: عاره داداش حواسم بهش هست خیالت راحت

سیاوش: قربون دستت\_

بعدم در عقب ماشینو باز کرد و منو نشوند عقب و بعد از اینکه گفت مراقب خودم باشم و اگه چیزی شد سریع بهش زنگ... بزنم رفت

...باربدم سوار شد و هردو منتظر هیوا بودیم

...وایییی هیوا خاک بری ایشالله بیا دیگه خبر مرگت منو این اینجا تتهاییم.. معلوم نیس کجا داره چه غلطی میکنه هالا

...تو همین فکر بودم که دیدم دست باربد رفت سمت آینه و اونو روی من تنظیم کرد

.....سعی کردم تو آینه رو نگا نکنم و حواسم رو با بیرون پرت کنم

...سنگینی نگاهشو حس میکردم چرا ولی حول شده بودم همه بدنم گور گرفته بود و حس میکردم قرمز شدم

دلم میخواس در ماشینو باز کنم و بپریم بیرون... داشتم تو دلم به خودم و سیاوش که منو انداخت اینجا لعنت میفرستادم که صداس همه چیزو از یادم برد: گوشیتو بده

...برگشتم و با چشمایی که حسابی گیج و پر از سول بود نگاش کردم

خندید و گفت: بده کار دارم

گوشی رو از تو کیفم در اوردم و رمزشو باز کردم و دادم دستش... گوشی رو گرفت و یکم بهش ور رفت و دوباره داد.... دستم

این الان با گوشی من چیکار کرد؟! اصن چرا من گوشی رو دادم بهش؟! چرا ی دونه نخوابوندم زیر گوشش؟! واقعا من! فازم چیه؟

..بیخیال گوشی رو انداختم تو کیفم.. همون لحظه در جلو باز شد و هیوا خانوم نزول اجلال فرمودند

هیوا: ببخشید دیر شد داشتم فیلم میگرفتم\_

باربد: کشتی خودتوووو\_

...هیوا خندید و دیگه چیزی نگفت

همون لحظه ماشین عروس از باغ اومد بیرون و همه افتادن دنبالش.. باربدم رف چسبوند به ماشین عروس و ماشین آرمان..... همه دقیقا کنار ماشین ما بود

یهووو باربد پاشو گذاشت رو گاز و از ماشین عروس جلو زد

!هیوا: عع دیونه داری چیکا میکی؟\_



باربد: محکم بشینید \_

... با تموم شدن این حرف ی دکمه ی قرمز رنگ که کنار دنده بود رو زد و ترمز دستی رو کشید

... ماشین ی نیم دور زد و جوری وایساد که راه ماشین عروس رو صد میکرد

تازه حواسمون به بیرون جمع شد... اوه اوه چه دود غلیظی... مٹ بخارایی بود که واسه رقصیدن میزدن... یهو صدای... اهنگ م بلند شد و همه ریختن و تو فاصله ی بین ماشین باربد و ماشین عروس که تقریباً زیاد بود زدن و رقصیدن

ماهم پیاده شدیم... باربد رفت و رو به بقیه به ماشینش تکیه داد... هیوا هم که انگار منتظر فرصت بود دیوید وسط و شروع!! کرد به قر دادن... من موندم این واقعا خسته نمیشه؟! خوب سواله دیگه واقعا خسته نمیشه؟

!! اصن بیخیال هیوا... حوصله ی رقصیدن نداشتم واسه همین رفتم کنار باربد وایسام و گفتم: کار تو بود؟

!چی؟ \_

!بخارا؟ \_

آره \_

!ایول... باحاله... چه جوری اینجوری کردی اونوقت؟ \_

تو رادیات ضد یخ ریختم ی دستگاه وصل کردم که دکمه که بزنی ضد یخ بخار میشه اینجوری میشه \_

چه جلب \_

!داشتیم به رقصیدن ملت نگا میکردیم که سامان اومد طرفم و گفت: زلزله نمایای برقصی؟

هستی: نه سامی خسته شدم \_

سامی: ی شبه ها... پشیمون میشی... ببیا بریم دوتایی ی قری بدیم \_

ی نگا به باربد انداختم اخماش حسابی تو هم بود و دستشم مشت کرده بود... اوه اوه... اعصاب معصاب نداره ها!!

باید الکی ی بهانه ای واسه سامان میاوردم که بره: نه سامی سرگیجه دارم نمیتونم برقصم

!سامان اومد کنارم بازومو گرفت تو دستشو یکم صرتشو نزدیک کرد و گفت: خوبی؟! میخوای بریم دکتر؟

باربد: سامان جان من حواسم بهش هست شما برو خوش بگذرون \_

... سامان: نه بابا من \_

پریدم وسط حرفش: نگران نباش سامی خوبم تو برو

... یکم نگام کرد و وقتی دید خوبم ازم فاصله گرفت

... باربد حسابی کلافه شده بود

کتشو در آورد و پرت کرد روی صندلی عقب و آستین یرهنشو تا آرنج زد بالا... کراوتشم شل کرد و دستاشو فرو کرد تو جیبش....

... این الان منو خل میکنه

درحالی که زل زده بود به وسط جمعیت گفت: پسره ی هرزه

خط نگاهشو دنبال کردم ببینم این با کیه که چشم افتاد به سامان که با ی دختره داشتن اون وسط میرقصیدن... خیلی بهم نزدیک بودن... پیشونیاشونو کاملاً چسبونده بودن به هم و داشتن میرقصیدن... ی لحظه از سامان بدم اومد... این چرا اینجوری شده؟

....بعد از ی عالمه دیونه بازی و قر دادن رسیدیم به بخش آبغوره گیری

....همه جلوی خونه ی عروس و داماد که توی ی مجتمع 20 طبقه ای توی پاسداران بود وایساده بودیم

طناز افتاده بود تو بغل مامانش و مثل ابر بهار گریه میکرد

!سیاوش: بیخیال طنی... فردا صب میبینیش به قرعان.. چرا اینجوری میکنی؟ \_

خاله هم که چشماش حسابی اشکی بود پیشونیه طنازو بوسید و گفت: برو دخترم ایشالله که خوشبخت بشی.... هوای ...شوهرتو داشته باش

...طناز با چشمای خیس سری تگون داد... خاله کنار رفت و پدر طناز روبه روی دخترش ایستاد

طناز تا باباشو دید بغضش ترکید و حالا گریه نکن کی گریه کن... باباش دستشو گرفت و روی سرشو بوسید و بعدم خم شد ...کنار گوشش و چیزی بهش گفت که باعث شد گریه ی طناز بند بیاد

.. ی لحظه خودمو گذاشتم جای طناز... یینی شب عروسی منم بابام اینجوری آروم میکنه.... عمرا

...اشک توی چشمام حلقه زد... نتونستم جلوشونو بگیرم وروی گونه هام جاری شد

!باربد که دید دارم گریه میکنم گفت: چی شدی تو؟! حالت خوبه؟

....اشکامو با پشت دستم پاک کردم و سرمو به نشونه ی مثبت تگون داد و گفتم: آره خوبم

نفر بعدی تارا بود پرید و ی ماچ محکم از گونه ی خواهرش کرد و گفت: جای دیونه بازیات تو خونه حسابی خالیه طنی ...با این حرف تارا همه زدن زیر خنده

خووب حالا نوبتی هم که باشه نوبت ماس... 4 تایی ریختیم سرش پسرا هم کنارمون وایساده بودن و داشتن نگامون میکردن

همونجوری که تو بغلم گرفته بودمش گفتم: امشب خوش بگذره خواهری مراقب خودت باش این شایان امشب خیلی مشروب خورد ها... من تا صب بیدارم مشکلی داشتی بهم زنگ بزن

یهو همه پوکیدن از خنده... طناز بین خنده هاش گفت: نه عزیزم خیالت راحت برو تخت بگیر بخواب

...هستی: در هر صورت من خوابم نمیبره \_

!پریناز: از فوضولی دیگه؟ \_

!بشکنی زدم و گفتم: دقیقاً از کجا فهمیدی؟

پریناز: اگه بعد اینهمه وقت نشناست باید برم بمیرم \_

باز همگی خندیدیم... گردنبند طنازو که توی آرایشگاه داد بهم رو بهش دادم... لبخندی زد و گفت: وای دستت طلا نزویک ...بود یادم بره

بعد از کلی خنده و شوخی طناز و شایان رفتن داخل و ماهم رفتیم سوار ماشینامون شدیم و نخود نخود هرکی رود رو  
...تخت خود

( طناز )

....دوتایی باهم رفتیم تو خونه

...خونمون خیلی خوشگل و شیک بود....دکوراسیونمونو ابی و سفید زده بودیم

درو که باز میکردی وارد ی پذیرایی میشدی که دقیقاً رو به روش یه راهرو بود که حمام و دسشویی اونجا بود و انتهای  
...راهرو هم اتاق خوابمون بود

...شایان خودشو پرت کرد رو یکی از مبلاهای تک نفره و سرشو به عقب تکیه داد

رفتیم تو اتاق خواب و اولین کاری که کردم این بود که لباس عروسمو در آوردم و گذاشتم روی کاناپه ای که پایین تخت بود  
...و ی لباس خواب مشکی تنم کردم...بعدم نشستم جلوی میز آرایش و با شیرپاکن افتادم به جون آرایش و پاکشون کردم

داشتیم موهامو باز میکردم که اشکان اومد تو اتاق کتتشو پرت کرد کنار لباس منو و بدون هیچ حرفی رفت سمت کمد  
...لباساش...همینجوری که داشتم موهامو باز میکردم زیر چشمی اونو دید میزد

دکمه های پیرهنشو باز کردم و با ی حرکت اونو از تنش در آوردم...و ی رکابی مشکی پوشید با ی شلوار گرمکن مشکی

!شایان هوای اینجا خیلی سرده میشه بری بخاری رو روشن کنی؟ \_

...چرا نشه خانومم الان روشن میکنم \_

....رادیاتو خراب بود واسه همین شایان ی بخاری گرفت که تا وقتی رادیاتو درس میشه یخ نزنیم

...یکم که به بخاری ور رفت بالاخره روشن شد

دستاشو تکون داد و گفت: اینم از این

...خندیدیم و گفتیم: دست شما درد نکه

اومد طرفم و دقیقاً رو به روم وایساد دستاشو درو کمرم حلقه کردو پیشونیشو گذاشت رو پیشونیم و چشماشو بست و اروم  
گفت: خواهش میکنم زندگی...شما بگو بمیر من همین الان جلو چشمتم خودمو فدات میکنم

ع دیونه خدا نکه من بدون تو میمیرم \_

چشماشو باز کرد و ی بوسه ی کوچیک روی لبم نشوند

یکم منو به خودش فشار داد و گفت: میدونی چقدر منتظر امشب بودم...که تو بشی مال خود خود خودم... الان فقط ی قدم  
دیگه مونده.... ی قدم واسه رسیدن به خوشبختی

همین که کنارتم ته خوشبختیه \_

...سرشو برد عقب و تو چشم خیره شد و بعد لبای داغشو روی لبای ملتهم نشوند

...با لذت میبوسیدمش

اون عشقم بود....امشب شب رسیدن منو عشقم به همدیگه بود....ینی بهترین شب زندگیمون

....میخوام با لمس وجودت این شیو کامل کنم طنی....میخوام حسست کنم عشقم\_

...من از امشب مال توام\_

...دوباره لباسو گذاشت رو لبام و شروع کرد به بوسیدنم

...سرشو برد عقب و نگام کرد....یهو دیدم از جا کنده شدم

....بغلم کرده بود و داشت میرفت به سمت تخت

...خوابوندم روی تخت...ی بوسه ی کوتاه روی لبم نشوند و بعد ازم فاصله گرفت

خواست پیرهنشو در بیاره که پیرهنشو گرفتم و اجازه ندادم..با تعجب خیره شد بهم...بهش لبخند زدم و ایستادم روبه روش  
...و خودم با ی حرکت پیرهنو از تنش کشیدم بیرون

....نمیدونم چرا ولی احساس سرگیجه میکردم و حس میکردم پلکام سنگین شده

شایان لباس خوابم رو از تنم در آورد و منم خوابوند روی تخت

( هستی )

باربد و هیوا مارو رسوندن خونه و بعدم خودشون رفتن....شایان میخواست ماشینو بده به سیاوش ولی سیاوش نداشت و  
...گفت ناراحت میشم فعلا پیشت باشه

وقتی رسیدیم رفتم پیش نازی ببینم حالش چگونه که دیدم آرامم رو تختش خوابیده...واسه همین نخواستم بیدارش کنم و از  
....اتاق رفتم بیرون

سیاوش داشت میرفت تو اتاقش که صدایش کردم: سیا

جونم\_

صب وایسا میخوام باهات حرف بزن ی مسیله ی مهم پیش اومده\_

خوب الان بگو صب مگه نمیخوای بری دانشگاه؟\_

نه نمیرم...الان هم من خسته ام هم تو فردا بحرفیم بهتره\_

باشه هر جور راحتی...فعلا\_

....بعدم رفت تو اتاقش...منم رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کرد و وسایلمو جمع کردم و چپیدم زیر پتو

تازه داشت چشمم گرم میشد که صدای زنگ اس ام اس گوشیدم اومد...برداشتیم و به صفحه نگا کردم ببینم کیه

که دیدم نوشته

Bh

و ااا خاک بر سرم این کیه دیگه؟! من که کسی رو با این اسم سیو نکرده بودم؟! خدایا این الان معجزه اس؟! نه بابا خفه شو  
معجزه چیه مگه مرده زنده شده؟! عاخره پس این چیه؟! خدایا دیگه خودت ظهور کن...به جای اینکه اینقدر ور بزنی باز کن

اسشو ببین چی گفتت..اوا راس میگیا

( اس رو باز کردم نوشته بود ( سلام خانومی

( !دادم ( شما؟

( بعد چند لحظه جوابش اومد( ی دیونه

( خوووب ما دیونه زیاد داریم تو دقیقا کدومی )

( !ی دیونه که بدجور خاطرتو میخواد )

(!میشه مٹ آدم حرف بزنی بفهمم کی هسی؟ )

...دیگه جواب نداد ولی بعد چند لحظه زنگ زد

گوشی رو برداشتم و اصن اجازه حرف زدن ندادم بهش : تو خجالت نمیکشی نصفه شبی زنگ میزنی به مردم تست هوش ...ازشون میگیری میگم شما میگی ی دیونه خوو معلومه دیونه ای که نصف شب زنگ میزنی دیگه بیشعور

همینجوری داشتن حرف میزدم ک صدای خنده ای از اون طرف خط باعث شد چند لحظه ساکت بشم ولی بعد دوباره جوش !اوردم و گفتم : به چی میخندی؟! اصلا تو کی هسی؟

صداش توی گوشم پیچید: بابا دختر خوب تو اصن نمیزاری من حرف بزنم

!باربد تویی؟\_

بله\_

جیغ کشیدم: به خدا ببینمت میکششششششششششش

خندید و گفت : شما بیا....اصن بزن بکش فقط پاشو بیا

!اصن من که شماره تورو نداشتم چه جوری یهو سیو شدی؟\_

!تو ماشین گوشی رو واسه چی ازت گرفتم به نظرت؟\_

دیونه\_

...خندید

!خمیازه کشیدم که با صدایی که رگه های خنده توش موج میزد گفت: اوه اوه نمیری از خواب؟

جون شوما خیلی هم خوابمون میاد چیکار داشتی زنگیدی حالا\_

!اوه اوه لات شدی چرا؟!زنگ زدم اول ی سوال ازت ببرسم بعدم ی حقیقتی رو بهت بگم..حالا اول کدوم؟\_

!سوالتو ببرس \_

!به سیاولش گفتی؟\_

نه\_

!چرا نه؟\_

چون وقتش نبود... فردا بهش میگم \_

پاشو همین الان بهش بگو من احساس خوبی به فردا ندارم \_

اوااا دیونه شدی؟ \_

خواهش میکنم \_

اخه الان خوابه \_

همون لحظه صدای سیاهش که داشت صدام میکرد بلند شد: هستی... اخی پاشو بیا کارت دارم

خواب بود که \_

چه میدونم والا قرار بود بخوابه \_

خندید و گفت: پاشو برو بهش بگو

خوب حالا تو اول اون حقیقت رو بگو \_

نچ اول تو برو به سیا بگو بعد من دوباره میزنم \_

نه الان بگو امکان داره حرفامون طول بکشه \_

خیالت تخت من تا صبح بیدارم... برو بگو بهش \_

...اومدم حرف بزنم که صدای بوق ممتد گوشی توی گوشم پیچید... تلفنو قطع کردم و رفتم به سمت در

وارد اتاق سیاهش شدم.. نشسته بود لبه ی تخت.. رفتم کنارش نشستم و گفتم: سیا

جونم \_

کارم داشتی \_

اره.. والا مفل اینکه این حس فوضولی پیش فعال تو خاندان تهرانی ارثیه... خوابم نمیبیره تا نگی میخواسی چی بگی \_

خندیدم و گفتم: باشه بابا میگم

منتظر نگام کرد و منم با استرس شروع کردم: اول ی سوال ازت میپرسم

چشماشو ی بار باز و بسته کرد که ینی بگو

!نظرت راجب بارید چیه؟ \_

!!!!!بارید؟ \_

اره \_

!پسر خوب و قابل اعتمادیه... حالا چی شد یاد اون افتادی؟! افتاقی افتاده؟ \_

آره \_

!خوب.... چی شده؟ \_

راستش.... راستش امشب وقتی تو رفته بودی وسایل آتیش بازی اخر شبو جفت و جور کنی بارید ی چیزی به من گفت \_

اچی؟ \_

...بهم ابراز علاقه کرد...گفت...گفت که دوسم داره و \_

اپرید وسط حرفم: تو چی؟

امن چی؟ \_

!دوشش داری؟ \_

.....نمیدونم سیاوش...نمیدونم...اصلا نمیدونم چه حسی بهش دارم \_

ا پس دوشش داری؟ \_

نه \_

!نداری؟ \_

..دارم...ینی \_

!!ایا داری یا نداری...بالاخره کدوم؟ \_

نمیدونم \_

دستامو گرفت توی دستش و گفت: قبلا فک میکردم هرکی بیاد سمت تو و بخواد حرف ازدواج باهات بزنه و ازم دورت  
.....کنه میزنه دکوراسیون صورتشو میارم پایین...ولی الان

سکوت کرد و چیزی نگفت...یکم نگام کرد و ادامه داد: هستی زندگی مشترک هم میتونه خیلی قشنگ باشه هم خیلی زشت....اگه کسی که کنارتو رو با تموم وجودت دوست داشته باشی و حاضر بشی حتی به خاطر اون از خودتم بگذری و اسه اینکه اون شاد و خوشحال باشه زندگیت قشنگه....شیرینه...این زندگی حتی از ی آدم سنگ دل ی عاشق واقعی میسازه ولی اگه هیچ حسی به طرف مقابلت نداشته باشی و واست با بقیه فرقی نداشته باشه زندگیت زشت میشه...سرد میشه...چنین زندگی ی آدم سرزنده رو به ی مرده ی متحرک تبدیل میکنه.....هستی...ازت ی خواهشی دارم...عاشق شو و ازدواج کن...قسم بخور کنار کسی باشی که با تموم وجودت دوشش داری که میپرسشیش...من نمیخوام آبجی لطمه بخوره...نمیخوام زندگیش سرد باشه...تو اگه با کسی باشی که دوشش داری همه مدل سختی رو به جون میخوری که فقط کنار اون فرد باشی...که با اون باشی...گاهی اوقات زندگی که دونفر که قلباشون بهم نزدیک و واسه هم میزنه دو نفر که نفسشون بهم وصله توی ی زیر پله ی قدیمی میسازن خیلی خیل قشنگتر از زندگیه که دونفر که هیچ حسی بهم ندارن و فاصله ی قلباشون از زمین تا آسمونه ولی زندگیشون توی قصره.... وقتی عاشق بشی و ازدواج کنی معنی زندگی رو...میفهمی..من میخوام آبجی کوچولوم معنی عشقو بفهمه چون لایقه عشقه...ی عشق پاک

...سرمو انداخته بودم پایین و حرف نمیزدم...حتی خجالت میکشیدم توی چشماش نگاه کنم

دستشو آورد جلو و سرمو آورد بالا و با اون چشمای نازش زل زد تو چشمام و گفت : میدونی واسه چی از حسست به بارید  
!خبر نداری و نمیدونی دوشش داری یا نه؟

سرمو به نشونه ی نفی تکون دادم و اون ادامه داد: چون پاکی...دلت پاکه....چون اولین باره که میخواد دوس داشتنتو تجربه کنه...این قلب مال ی دختر تخص و مغروره یکم بدقلقی میکنه که با عشق اجین بشه و عاشق کسی بشه...ولی عاشق بشه و کسی تو دلش جا باز کنه هیچ چیز نمیتونه عشقو از دلش بیرون کنه و معشوقه اش میشه خوشبختترین ادم جهان....  
خواهر خوشگلم تصمیمتو بگیر...بارد پسر خیلی خوبیه واسه همین که مخالفتی نمیکنم و تصمیم گیری رو به خودت میسپارم...خودت فک کن ببین آیا باربد کسی هس که تو عاشقت بشی آیا بارد پسری هس که بتونه رسم عاشقی رو یادت

بده و عاشقت کنه و طعم شیرین عشقو بهت بچشونه... ببین اون کسی هس که باهات از زندگی لذت ببری؟! اینم بدون که ...داداشی تا آخرش پشتته..تا ته ته دنیا کنارت میمونه و عاشقته

...بعدم پیشونیمو بوسید و گفت: پاشو برو...برو یکم باخودت خلوت کن ببین چندی چندی خانومی

از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم...در باز کردم و خواستم برم بیرون اما برگشتم نگاش کردم و گفتم: سیلوش ...ممنون که هستی...ممنون که باهام حرف زدی...خلی دوست دارم داداشی

بعدم ی ماج آبدار واسش فرستادم و با نیش گشاد برگشتم تو اتاقم و اولین کاری که کردم این بود که گوشی رو برداشتم و شماره ی یارید و گرفتم....با دومین بوق جواب داد انگار رو گوشی خوابیده بود

جانم\_

!سلام..بیداری؟\_

نه خوابم الانم هیوا داره باهات حرف میزنه\_

خندیدم..اونم خندید

ایا داداشت حرف زدی؟\_

اره\_

چی گفت\_

هیچی\_

!هستی داری امتحان میدی؟\_

وااااا\_

خوب عاخه حس میکنم سوالای منو با سوال جای خالی رو پر کنید اشتباه گرفتی جوابات بیشتر از ی کلمه نمیشه\_

خوب چی بگم\_

داداشت چی گفت\_

گفت نه\_

!!!!نه؟\_

عاره\_

!چرا؟\_

خواستم یکم اذیتش کنم واسه همین گفتم: گفت پسر خشک و بی احساسیه ارزش خوشم نمیاد در ضمن خیلی هم بداخلاق من نمیخوام خواهرم دس ی ادم بداخلاق بدم

...فک نمیکردم حرفمو جدی بگیره اما مثل اینکه جدی گرفت چون دیگه جوابی نداد و گوشی رو قطع کرد

!!وااااا این پسره کلا بیشعوره خداحافظی نمیکنه یا فقط با من اینجوریه؟

بیخیال گوشی رو گذاشتم روی میز عسلی کنار تختم و خزیدم زیر پتو...ولی هرکاری کردم خوابم نمیبرد کلافه بودم..دلم ...شور میزد



صدای گوشیم فضای اتاق رو پر کرد....مثل عنکبوت پریدم رو گوشی و به خیال اینکه باریده بدون اینکه به صفحه نگا کنم جواب دادم: الو باربد

ولی به جای باربد صدای هیوا رو شنیدم: الو هستی

اِبا لب و لوجه ی آویزون جوابشو دادم: جونم هیوا کارم داری؟

!هستی تو تا چند دقیقه پیش داشتی با باربد حرف میزدی؟\_

!آره چطور؟\_

!چیزی بهش گفتم؟\_

!نه...چطور مگه؟!چی شده مَث آدم حرف بزن جون به سرم کردی؟\_

نمیدونم بخدا نمیدونم چی شده\_

...یهو صدای فریاد باربد رو شنیدم که داد میزد: تنهام بزارید

!هیوا چی شده؟!اونجا چه خبره؟! چرا باربد داره داد میزنه؟\_

نمیدونم هستی دیونه شده منو بابا داشتیم پایین باهم حرف میزدیم اونم بالا تو اتاقش بود یهو صدای شکستن شیشه اومد و \_ بعدشم صدای داد باربد میگفت لعنت به من لعنت به این زندگی بابا رفت بالا و ی عالمه صداش زد و گفت بیاد بیرون ولی اون فقط گفت میخواد تنها باشه و تنهانش بزاریم نمیدونم یهو چش شده تاحالا اینجوری ندیده بودمش فک کردم چون تو ...داشتی قبلش باهاش حرف میزدی چیزی بهش گفتم که بهم ریخته

...عاخه ما حرف زدندمون 5 مینم نشد..نمیدونم چی شده\_

هستی داره میاد پایین من بعدا بهت زنگ میزنم \_

( باربد )

گوشی رو قطع کردم....دیگه نفهمیدم چی شد..اصن نمیدونستم دارم چه غلطی میکنم کنترل رفتارم دست خودم نبود... میخواستم اعصابانیتمو سر ی چی خالی کنم و تنها چیزی که دم دستم بود گوشیم بود باتمام قدرت پرتش کردم تو آینه...آینه....خورد شد و تیکه هاش وسط اتاق پخش شد....ی لحظه خودم از صداش ترسیدم خیلی بدجور بود

مَث این دیونه ها طول عرض اتاقو طی میکردم و داد میکشیدم: لعنت به من لعنت به این زندگی لعنت به آدما...اصن ...لعنت به همه چی

....حالم داغون بود...باید ی جور خودمو آرام میکردم

گوشیو از بین شیشه خورده های کف اتاق برداشتم البته فک نکنم دیگه کار کنه ولی بازم محض اطمینان لازمه سوچمم روی میزد بود اونم برداشتم و در کمد باز کردم و بدون اینکه متوجه باشم دارم چی برمیدارم ی سویی شرت برداشتم و ...در اتاقو باز کردم و زدم بیرون

..دو که باز کردم با چهره ی نگران و مضطرب دایی مواجه شدم

!دایی رضا: پسر تو حالت خوبه؟\_

باربد: خوبم دایی....بیخشید با اجازه \_

!اومدم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت و گفت: کجا میری؟

باربد: حالم خوب نیس میرم یکم تنها باشم \_

...دستش از دور مچ دستم شل شد و بعدم کامل ولش کرد...یکم نگاش کردم و بعد رفتم پایین

!پایین پله ها هیوا رو دیدم که حسابی رنگش پریده بود رفتم طرفش: تو چرا رنگت پریده؟

!!هیوا: هیچی...هیچی...نگران تو بودم...تو خوبی؟ \_

...اهههه لعنت به من که همه رو نگران کردم

...خوبم عزیزم فقط یکم اعصابم بهم ریخته \_

واسه چی؟؟ \_

بعدا میگم برات...الان باید تنها باشم \_

باشه...فقط قول بده مراقب خودت باشی \_

قول \_

باربد دیونه بازی در نیاری ها \_

بهت قول دادم دیگه...باربد سرش بره قولش نمیره...توام برو تخت بگیر بخواب \_

من تا تو نیای خوابم نمیبیره \_

...هیوا بچه بازی در نیار من امشب نمیام \_

باررررررررررر \_

شب خوش \_

...سریع از خونه خارج شدم....سوار ماشین شدم

....همینجوری بی هدف تو خیابونا میچرخیدم....سر عتم دیوانه وار بالا بود

رفتم به سمت خارج از شهر...نمیدونستم میخوام چیکار کنم فقط میخوام برم...کجا و واسه چیشو نمیدونم فقط میخوام برم.....

....چند بار با کف دستم رو فرمون کوبیدم و داد زدم: من ول نمیکنم...دست از سرت برنمیدارم

..به ی بیابون تاریک رسیده بودم که هیچ کس و هیچ چیز نبود

....پیاده شدم و بدون اینکه در ماشینو ببندم رفتم و ی چند قدم از ماشین فاصله گرفتم

...دستامو باز کردم و صورتمو گرفتم رو به اسمون....حالم خیلی خراب بود

هیچ وقت فک نمیکردم من....باربد مهربد....ی روزی واسه ی نبود ی دختر تو زندگیم اینجوری داغون بشم....هه...ی

زمانی به نظرم زن ها و دختر لیاقت هیچی رو نداشتن....اما الان! از همون اولم میدونستم این دختره با بقیه فرق

داره....هرکس دیگه ای بود من سر شب بهش ابراز علاقه میکردم تا الان خطبه عقدم جاری کرده بودیم ولی این

دختر....بهم جواب مثبت که نداد هیچ تازه الانم میگه نه...میدونستم بدست آوردنش سخته و ممکنه بهای سنگینی رو بخواد

اما فک نمیکرد اون بهای سنگین غرورم باشه...اون دختر همه چیزش برام خاصه...نمیتونم ازش بگذرم...از همون لحظه ی اول فکرمو مشغول کرد بدون اینکه متوجه باشم...بعد از دیدن اون لعنتی همه باورای این مدت فرو ریخت..بعد دیدن اون چشمای لعنتیش دلم واسش لرزید...بعد دیدن دیونه بازیا و شیطنتاش عاشقش شدم...معتاد چشماش شدم...خدایا چه امرگم شده....چرا!!؟عاخه چرا باید عاشق بشم؟

..نفس عمیقی کشیدم و برگشتم تو ماشین....دستمو گذاشته بودم لب شیشه و انگشت اشاره ام رو به دندان گرفته بودم

اینجوری نمیشه..باید باهاش حرف بزنم....تیکه های گوشتی رو از تو جیبم در اوردم و به هریدبختی بود روشنش کردم...اوه اوه چه خبره؟!14 تا تماس بی پاسخ از دایه رضا 23 تا از هیوا...بابا بزارید پیام بیرون بعد.....عجبا

...هه ایهمه زنگ ولی اون بیمعرفت حتی ی زنگم نزده....خوب معلومه داداشش واسش مهمتر از منه

....تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد...به صفحه نگا کردم و چشم 4 تا شد...خودش بود...ایول به این تله پاتی

!جواب دادم: بله؟

باصدایی که حس میکردم گریه کرده باشه چون حسابی خش دار و گرفته بوو گفت: کجایی تو پسره ی کله شق؟!؟

!علیک سلام...من خوبم شما خوبی؟\_

!ایییی کووافت...میگم کجایی؟\_

!مگه واسه تو فرقی هم میکنه؟\_

..نه فرق نمیکنه مرض داشتم الکی زنگ زدم بپرسم\_

قبرستون\_

بی ادب\_

نه به جون خودم طرفای بهش زهرام\_

!اونجا چیکار میکنی؟\_

!هیچی....بیخیالش...کارم داشتی؟\_

عاره\_

!خوب؟\_

قول میدی دعوام نکنی\_

سعی میکنم\_

من اونموقع جرعت گفتم که سیاوش گفته نه....اتفاقا سی گفت تو پسر خوبی هستی و تصمیم گیری رو به خودم سپرد\_

!با اینکه خیلی خوشحال شدم اما سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم: خوب؟

به جمالت\_

الان بنی من چیکار کنم\_

هیچی بابا برو گردو لای خرما بزار واسه مراسم ختم من\_

هستی؟\_

هوم\_

دفعه آخرت باشه این حرفو میزنی...دفعه ی بعدی اگه بشنوم جوری میزنم تو دهنتم که نیاز به ی دست کامل دندان \_  
مصنوعی داشته باشی

خندید و گفت: محبتتم خرکیه دیونه

!خوب با این اوصاف ینی کار ما الان گیر شماس؟\_

بله\_

!و نظر شما؟\_

فعلا که دوس دارم سر به تنت نباشه\_

خیلی ممنون واقعا\_

قابل نداشت\_

...عوضش من عاشقتم...اونقدری که واسه هردومون بسه\_

اوووووع \_

وایسا نگا کن...ی کاری با دلت میکنم که بدون من نتونی زندگی کنی\_

..این گوی و این میدان...بیبینم چیکار میکنی\_

منتظر اتفاقای قنگ باش\_

هسستم...فعلا\_

بای\_

....گوشی رو قطع کردم....هه..این ینی ی شروع خوشگل...بزن بریم خونه که الان هیوا خانوم لهماون میکنه

( هستی )

....لای چشمامو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم...اینقدر خسته بودم که دوست نداشتم از تختم دل بکنم

دستم دراز کردم....گوشیمو برداشتم و بلافاصله شماره ی طنازو گرفتم ولی اشغال بود...دوباره گرفتم...بازم اشغال بود...وا این چرا جواب نمیده...شماره ی شایانو گرفتم که صدای این زنیکه رو مخم خط انداخت( دستگاه مشترک مورد !!نظر خاموش می باشید )...واااا خاک بر سرم اینا کجان؟

...لابد گوشیشو خاموش کرده که کسی مزاحمشون نشه طنی هم لابد نمیشنوه دیگه اون کلا کره

بیخیال از رو تختم بلند شدم و چپیدم تو حمام...تافتا و ژلای که آرایشگره زده بود به سرم چسبیده بود به کله ام خودمم از دیدن خودم وحشت میکردم چه برسه به بقیه...ی دوش مفصل گرفتم و اومدم بیرون و حاضر شدم...قرار بود صبح الطلوع هیوا بیاد دنبالمون که بریم خونه ی طناز خره...نمیدونم چرا دلم شور میزد...هوف ولش کن بابا...بیخیال رفتم سراغ کمد لباسامو درس

شو باز کردم...اوه اوه بیبین چه خبره اینجا...بعد ی ربع بالاخره تصمیم گرفتم ی تیپ روشن و شیک بزنم...ناسلامتی  
.... داریم میریم خونه تازه عروس و دامادهاااا

ی مانتوی یخی پوشیدن با ی شال آبی که با شلوارم ست کردم با کیف و کفش ستی که طناز خیلی دوشون داشت و بعدم سریع رفتم پایین

!توی پله ها بودم که صدای هیوا که داشت با گریه با سیاوش حرف میزد شنیدم: تو مطمینی؟

اره بابا زنگ خنشون

!ینی چی عاخه...مگه میشه؟

...نمیدونم...نمیدونم

والله...اینا چه مرگشونه؟!هیوا چرا گریه میکنه...اون چندتا پله ی باقی مونده رو هم رفتم پایین...حالا هر سه نفرشونو میدیدم....هیوا و باربد تیپ ی دست مشکی زده بودن و چشمای هیوا پف کرده بود...سیاوشم با ی ست بلانژ روبه روشن !!بود....رو تعجب گفتم:والله...این چه طرز لباس پوشیدنه؟!مگه دارید میرید مراسم ختم؟

...با این حرفم بغض هیوا ترکید و بدو بدو به سمت حیات رفت

!!با تعجب گفتم:والله این چرا جنی شد؟

!هردوشون سکوت کرده بودن و حرف نمیزدن...بازم خودم سکوتو شکستم:نمیریم؟

..باربد: چرا میریم ولی قبلش برو ی لباس مشکی تنت کن

!هستی: والله...واسه چی عاخه؟

سیاوش: برو بپوش بهت میگم آجی

برگشتم تو اتاقم و ی مانتو شلوار مشکی پوشیدم و ی روسری ساتن مشکی هم سرم کردم با همون کیف و کفش و سریع رفتم پایین

....وقتی رسیدم دیدم سیاوشم تیپ ی دست مشکی زده و وایساده منتظر من

!هستی: تو چرا مشکی پوشیدی؟!چی شده؟! اتفاق افتاده؟

سیاوش: اروم باش بهت میگم

...با داد گفتم: من آروم سیاوش بگووو

...سیاوش: ببین هستی...طناز...ینی..میدونی

!هستی: چرا به تته پته افتادی بگو دیگه؟!اطناز چی؟

....به جای سیاوش باربد ادامه داد:هستی...شایان و طناز...دیشب...دیشب

!هستی:جون به سرم کردین دیشب چی؟

باربد:دیشب رادیاتاشون خراب بوده،سردشون میشه واسه همین بخاری رو روشن میکنن.. اما انگار لوله ی بخاری \_ ...درست تو دیوار جا نخورده بوده و نصفه شب دچار گاز گرفتگی میشن

!دستم شل شدا بود اما خودمو نباختم و با صدایی گرفته گفتم:الان خوبن دیگه؟!آره؟

سروشو پایین انداخت و گفت: تسلیت میگم

ای لحظه به گوشام شک کرده بودم...ینی داشتم درست میشنیدم؟

هستی: چی میگی باربد؟!ینی چی تسلیت میگم\_

باربد: فوت کردن\_

هستی: هه برو بابا الان وقت شوخیه...اونم ی همچین شوخیه مسخره ای؟\_

اومدم از کنارش رد بشم و برم که دستمو گرفت و مانع رفتنم شد

هستی:دستمو ول کن لعنتی میخوام برم پیش طناز\_

...باربد داد کشید: نمیتونی بری پیشش اون مرده

کیفم از دستم افتاد...حس میکردم زمین زیرپام خالی شده...پاهام توان نگه داشتمو نداشت...زانو زدم روی زمین

قطره های اشک بی مهابا روی صورتم میریخت جوری که جلوی دیدم رو گرفته بود..صدای باربد و سیاهش رو میشنیدم  
...اما توان جواب دادن نداشتم

!سیاهش:گریه نکن خواهری؟\_

...هستی: گریه نمیکنم که...اصن چرا باید گریه کنم..ببین...ببین گریه نمیکنم\_

!دستمو کشیدم روی گونه هام...ولی خیس خیس بود...من کی گریه کردن؟

حس میکردم چشمم داره سنگین میشه همون لحظه صدای سیاهش رو شنیدم: هستی...هستی حالت خوبه؟!چشماتو باز کن  
ببینمت

...سیاهش داد کشید:مهری ی لیوان آب قند بیار

چند لحظه بعد حس کردم کسی چیزی توی دهنم میریزه که با مزه مزه کردنش حالم بهتر شد...یکم که حالم جا اومد خودمو  
از تو بغل سیا کشیدم بیرون و گفتم:شما ها دروغ میگید...دارید سر به سرم میزارید...( خندیدم مٹ دیونه ها) امکان  
نداره..نمیشه...اونا میتونن مرده باشن...امروز تازه اولین روز زندگیشونه...قراره باهم بریم بیرون...اونا حالشون خوبه  
...من میدونم

هیچ کدومشون حرف نمیزدن فقط سرشونو انداخته بودن پایین...شیرجه زدم و کیفمو برداشتم...درشو باز کردم و  
برعکسش کردم...هرچی توش بود ریخت روی زمین...از بین وسایلم گوشیمو میدا کردم و برش داشتم....همون لحظه بود  
که هیوا برگشت داخل و اومد سمتم

!هیوا:داری چیکار میکنی؟\_

بدون اینکه جوابشو بدم به کارم ادامه دادم...شماره ی تارا رو گرفتم...بعد از پنج تا بوق با صدایی که به سختی شنیده میشد  
!گفت:بله؟

....الو تارا\_

باشنیدن صدام یهو زد زیر گریه و بین گریه هاش گفت:هستی دیدی بدبخت شدم؟!دیدی خواهرم هنوز لباس عروشو از  
تنش در نیاوردن میخوان کفن تنش کنن؟!دیدی آرزوی خوشبخت شدنش به دلم موند؟!دیدی بی خواهر شدم؟!دیدی بی طناز  
....شدیم؟!هستی بابام داره دق میکنه...مامانم دیونه شده

..و گریه اش شدت گرفت

....هیچ کاری نمیکردم فقط بع روبه روم خیره شده بودم و حرفاشو میشنیدم و گریه میکردم

....گوشی از دستم افتاد روی زمین...چند دقیقه ای تو همون حالت خیلی آروم و بی صدا گریه میکردم

یهو از جام بلند شدم و اروم گفتم:پاشید منو ببرید پیش طناز

با فریاد:(پاشید منو ببرید پیشش )

همه از جاشون بلند شدن...سیاوش بغلم کرد و آروم گفت:الهی دورت بگردم من میرم پیش آقای راد که کارای سالن و کفن ...و دفن رو انجام بدم توام با باربد اینا برو

....داد شدیم: خواهرم من نمرده که تو میخوای بری کارای کفن و دفنشو بکنی

....سیاوش دستاشو آورد بالا و گفت:باشه عزیزم...باشه میرم پیش آقای راد

سری به نشونه ی تایید تکون دادم....هیوا اومد کنارم و در حالی که آروم گریه میکرد دستمو گرفت و باهم رفتیم

نمیدونم چه جوری شد که توی ماشین چشمم سنگین شد و خوابم برد....وقتی حرکت کردیم باربد با اشکان تماس گرفت و اونم گفت که باید بریم بهشت زهرا...هنوزم باورم نشده بود...چشمامو باز کردم و سرمو از پشتی صندلی گرفتم و به اطراف نگاه کردم.....بهشت زهرا بودیم و باربد هم جلو تو ماشین نشسته بود...با یاد آوری بلایی که سرمون اومده ....دوباره زدم زیر گریه

!!باربد:آروم شدی؟\_

!هستی:چه جوری آروم باشم؟!چرا خوابم برد؟!چرا بیدارم نکردی؟\_

باربد:ی مشکلی پیش اومده هنوز جنازه رو نیاوردن...همون لحظه صدای لا الا الی الله گفتن جمعیت یادی \_  
...اومد...هردومون برگشتیم و نگاشون کردیم

فک کنم آوردنشون\_

میخوام برم بیرون\_

...بباشه باهم میریم\_

منتظرش نشدم و در ماشین و باز کردم و خودمو پرت کردم بیرون....با صورت خوردم زمین...پیشونیم خراش برداشته بود و میسوخت ولی واسم مهم نبود....همون جمعیتی که جنازه همراهشون بود اومدن سمت ی قبری که همه دورش بودن ...و جنازه رو گذاشتن زمین

همه بودن....هیوا،مهسا،پریناز،مهرداد،پرهام،سامان،اشکان

...آرمان و

توان بلند شدن از روی زمین رو نداشتم....خودمو میکشیدم روی زمین...نمیتونستم از جان بلند بشم ولی میخوام  
!!هرجوریه برسم به اونجا و ببینم واقعا این خواهر منه که میخوان خاکش کنن؟

داشتم خودمو میکشیدم رو زمین و میرفتم جلو که یهو دست کسی دور بازوم حلقه شد و بلندم کرد....سرمو چرخوندم دیدم ...باریده...چشمای اونم حابی قرمز بود انگار اونم گریه کرده بود...بازومو گرفت و کمک کرد که راه برم

رسیدیم کنار قبر...روی صورت جنازه رو باز کرده بودن با دیدن اون صورت خوشگل که حالا مهتابی شده بود دیگه نمیتونستم تحمل کنم....آره....این طناز بود...خواهر من...کنار پریناز و مهسا زانو زدم و جیغ خفیفی کشیدم و زدم زیر گریه....

...من که جیغ زدم صدای داد و فریاد پری و هیوا هم بلند شد اما مهسا

...خیره شده بود به رو به رو و کون نمیخورد...حتی ی قطره اشکم نمیریخت

هستی: طناز پاشو... الان وقت خوابیدن نیست... پاشو خواهری... تو ی عالمه قول به من دادی که هنوز بهشون عمل \_ نکردی... من ی عالمه حرف نگفته بهت دارم... طناز... پاشو دورت بگردم... پاشو بگو همه ی اینا ی کابوس مزخرفه... پاش عزیزم تو الان باید واسه ماه عسلت برنامه ریزی کنی... الان مگه وقته خوابه دیونه؟! مهمون دعوت میکنی بعد میگیری میخوابی؟! پاشو خجالت بکش... پاشو به اینا بگو حالت خوبه... اینا دیونه شدن به من می، ن طناز دیگه نیست و بهم تسلیت میکن (شروع کردم بلند بلند خندیدن) نمیدونن چرا میخوان تورو ازم بگیرن... طناز نیگا... کیفی که تو وس ...داشتی رو اوردم هاااا اگه بلند بشی اینو میدمش به تو... پاشو

!داد کشیدم): عاچه چرا؟!... چرا هنوز زندگیتون شروع نشده تموم شد؟ (

پریناز: طناز ما باهم قرار گذاشتیم... بهم قول دادیم که همیگه رو تنها نزاریم... چرا میخوای تنهامون بزاری تو که بد قول \_ نبودى!!?

هستی: طناز خیلی زود داری میری،... من میخواستم خاله بشم... میخواستم بچه اتون بهم بگه خاله... میخواستم کنارم \_ ...باشی... طناز من بهت احتیاج دارم طورو خدا پاشو

...همسجوری داشتیم جیغ میکشیدیم و گریه میکردیم که یهو پریناز افتاد تو قبر

آرمان و باربد پریدن که بکشنش بیرون که صدای جیغش رفت هوا: اییی پام

!آرمان: چی شد پات؟ \_

پریناز: آخ خیلی درد گرفته... بدجور افتادم روش... آیییی \_

...باربد: فک کنم شکسته... کمک کن بلندش کنیم ببریمش سمت یکی از این آمبولانسا که اینجا وایسادن \_

...آرمان و باربد، پرینازو بردن داخل یکی از آمبولانسا و آرمان پیشش موند اما باربد برگشت

داشتن طناز و شایانو میزاشتن تو قبر و صدای جیغ و داد منو تارا و مامان طناز و هیوا رو هوا بود تو همون لحظه هم ی ...مرد بود که اونجا داشت نوحه میخوند

باربد رفت سمت مرده و چیزی بهش گفت و بعد رفت سمت ماشینش و بعد از چند لحظه صدای این آهنگی که دل همونو خون کرد فضا رو پر کرد

\*\*\*\*\* آهنگ خاکش نکنید از پیمان ان پی \*\*\*\*

انگار مهمونیه

همه دور هم جمعن

تو که نیسی کنارم منم سلامتیت زدم

تک خوری کردی بدون من بی معرفت

چرا مشکی شده این رنگ پیرهن من

اینجا چه خبره چرا همه گریه میکنن

من گه باورم نمیشه دیگه نه نمیتونم



بخدا بریدم..ببین کمرم شکست  
خدا انصاف داری تو بگو سهم من چی پس  
خدا چرا جوابی نمیدی چرا حرفی نمیزنی  
از این جهنمت خدا چرا منو نمیبری  
کم اوردم چرا حرفی نمیزنی  
ی سوال دارم ازت چرا منو نمیبری  
چرا نمیگیری دستم؟!ببین منم خسته ام  
...اگه باشه حالم خوبه نباشه منم رفتم  
..همه مشکى پوشیدن به احترام تو  
نفسم بند اومد خالی از عشق پاک تو  
نمیتونم سر کنم نرو بدون تو نمیتونم سر کنم  
نمیشه باور کنم نرو بدون تو نمیتونم سر کنم  
چشای من غم داری  
جای خالی تورو توی دلم کم داره  
..نمیتونم سر کنم نرو دلم بی تو همیشه ماتم داره

(داشتن طنازو میزاشتن تو قبر که جیغ کشیدم:نزاریدش اونجا...نزاریدش میترسه...طناز از تاریکی میترسه )

آلبومو ورق نزن... خودتو اذیت نکن  
من دیگه ته خطم..نمیخوام نصیحت نکن  
نمیخواه دلداری بدی دلم آروم نمیشه  
إبه شوخی میپرسید ی روز بمیرم چی میشه؟  
خوب نگام کن..شدم افسرده  
گوشه اتاقم دلم تو غم مرده  
ی چیزی بگو  
!چرا چشمت سفیده چرا سرد بدنت چرا رنگت پریده؟  
!چرا ساکتی چرا حرف نمیزنی؟  
ببین عصبیم..سرم داد نمیزنی

دلّم گرفته بگو کجایی تو؟  
چشاتو باز کن باز واسه دلّم خدایی کن  
آره باز کن چشاتو بگو مٹ قبلی  
بی تو شدم ی دیونه با ی مغز ردی  
قربون نجابتت تو که همیشه پاکی  
من رو زمین مردم وقتی دیدم زیر خاکی

جسد جفتشونو گذاشتن تو قبرو خاک ریختن روش... دنیا داش رو سرم خراب میشد... تو تمام این مدت بارید نگهم داشته ( بود که یهو نپرّم رو قبر.... ولی وقتی خاكو ریختن تموم شد ولم كرد و منم چسبیدم به قبرم و شروع كردم اشك ریختن )

نمیتونم سر كنم نرو بدون تو نمیتونم سر كنم  
نمیشه باور كنم نرو بدون تو نمیتونم سر كنم  
چشای من غم داره  
جای خالی تورو توی دلّم كم داره  
..نمیتونم سر كنم نرو بی تو همیشه ماتم داره

یادش بخیر  
حرف از روزای عروسی بود  
چشم دیدن نداشت چه دنیای حسودی بود  
حالا یادگاریت شده واسم چن تا شمع  
عكساتم دارم سوزوندم چنتاشم  
اونو خاكش نكنید از تاریکی میترسه  
وقتی حس میکنم نیسی تن و بدنم میلرزه  
اونو خاكش نكنید هنو حرف دورم باهانش  
اون خوابش برده فقط جون مادرتون یواش  
الان جسمش سرده اونموقع حرفاش گرم بود  
كل دنیامو میدادم واسه چشماش كم بود  
اونی كه خاكش میکنی خاكو نریز روش  
اونی كه خاكش میکنی واسم عزیزم بود  
طورو خدا بیدار شو به همه بگو خواب بودی

لااقل در گوشم بزن بهم بگو خواب دیدی

اونو گرفتی از من خدای صبرشو بده

خدا بیدارم کن دیگه خسته شده دل

\*\*\*\*\*حتما گوش بدید خیلی عالیه\*\*\*\*\*

طناز زیر ی خروار خاک بود...مامانش تا اون لحظه ساکت بود ولی یهو بغضش ترکید و شروع کرد به جیغ کشیدن: عاخه چرا؟! چرا دهنتر جون من که هنوز هزار تا آرزو داره باید زیر خاک باشه و من اینجا سالم و زنده واسش مراسم بگیرم...خدایا چرا؟! چرا منو نبردی شادیو واسه بچه ام موندگار نکردی...چرا نداشتی کنار هم خوش باشن...مگه من به جز شادی و سلامتی بچه هام چیزی ازت خواسته بودم...چرا جیگر گوشه ام رو ازم گرفتی؟! این دخرت همه کس من بود...کمک حالم بود...حالا منم بدون اون چیکار کنم...دیگه کی هرشب بهم بگه مامان قرصات یادته نره؟! کی بگه مامان غذای چرب نخور برات سمه...کی ناز باباشو بکشه و خودشو واسه باباش لوس کنه...عاخه اگه طناز نباشه تو اون خونه پس زنده بودن ما که بهش عادت کردیم و دوستش داریم به چه درد میخوره؟! خودت بهم دادی و حالا ام خودت ازم گرفتیش...ولی کاش میزاشتی یکم طعم خوشی و خوشبختی رو کنار شوهرش بچشه

همون لحظه دیدم دوتا زن شیک افتادن رو قبر و شروع کردن به ضجه زدن: این چه سرنوشتی بود تو داشتی خاله؟! انا بود غم از دست دادن خانواده ات حالم هم تا اومدی خوشی به خودت ببینی اینجوری شد...الهی خاله قربونت بره آرزو به دل...از دنیا رفتی

اون یکی زنه که وقتی سرشو بالا کرد فهمیدم عسل خواهر شایانه: داداشی پاشو...مگه نگفتی اگه بازم بشم مٹ سابق هرکاری میکنی...شایان من میشم مٹ سابق فقط تو تنهام نزار...شایان تو بری من میمیرم...من بدون تو چیکار کنم...تو این دنیای پر از نامردی تنهام نزار...امیدم این بود بعد از اون بخت سیاه که باعث مرگ خانواده ام شد تو هستی...هستی که مراقب باشی..هستی که بهت تکیه کنم...هستی که آروم کنی...شایان من میترسم...داداشی من بدون تو میترسم...دلم خوش بود بعد اونهمه رنج و بدبختی از الان به بعد میتونی کنار کسی که دوستش داری خوشبخت بشی و شاد باشی اما نشد...چرا من ب جای تو نمردم؟! من که دلبستگی ندارم تو این دنیای لعنتی...شایان من نمیتونم...نمیتونم اینجا رو بدون...تو تحمل کنم داداشی

سرمو برگردوندم که دنبال سیاوش برگردم یهو چشمم افتاد به آقای راد...شونه هاش داشت میلرزید...داشت گریه میکرد؟! آره....داشت واسه از دست دادن دختره لوس و بابایی خودش گریه میکرد...طناز عاشق باباش بود...مٹ خیلی از دخترا...حاضر بود خودش هر سختی رو به جون بخره اما باباش خم به ابروش نیاد...طناز...کجایی که ببینی با رفتنت نه تنها بابات رو شکستی بلکه همونو داغون کردی...خیلی عجله کردی طناز...خیلی زیاد...تازه میخواستم ازت راه و رسم عاشقی رو یاد بگیرم...میخواستم برام بگی عشق چه شکلیه که چه جوری بفهم عاشقم...طناز دلم خیلی برات تنگ میشه...برای شیطنتات...خنده هات...دیونه بازیات...برای تیکه انداختات و حرص خوردنات...برای جدی شدن و عصبی شدن...برای همه چیز دلم تنگ میشه...برای روزای خوبمون...خاطراتمون...همدلیامون...هم فکریامون...غصه ها و شادی هامون...طناز...ما همه ی اینارو تو قلبمون حفظ میکنیم...تو و شایان واسه ی همیشه زنده هستین...شما جزیی از...بهترین روزای زندگیمون هستین...فراموشت نمیکنم...به هیم وجه

!طناز...هفته ی دیگه تولدت بود...ی عالمه هیجان داشتی که ببین شایان چیکار میکنه...اصلا یادش یانه؟.

همش تموم شد؟! خواب کوتاهتون با خواب ابدی پیوند خورد...آروم بخواب عزیزم...آروم و به دور از هر...استرسی...امیدوارم تو بهشتی که نصیبتون میشه بهترین زندگی و داشته باشید

..آخر شب بود...همه خونه ی آقای راد بودیم...مهموناشون رفته بودن و فقط ما مونده بودیم

هستی: عمو میشه ی خواهشی ازتون بکنم\_

...آقای راد: بگو دخترم\_

...هستی: میشه کیلید خونه ی طنازو بدید ما ی سر به اونجا بزنیم\_

قبل از آقای راد بارید گفت: لازم نکرده...اونجا جز اعصاب خوردی واستون هیچی نداره

...پریناز: ولی ما میخوایم بریم\_

اشکان: شما شاید خیل کارا دلتون بخواد انجام بدید\_

...هیوا: ما میخوایم بریم هیچی هم جلومونو نمیگیره\_

..سیاوش: خودم میبرمتون...البته اگه عمو اجازه بده\_

صدای اعتراض پسرا بلند شد

!آرمان: بینی چی سیا.؟\_

باربد: سیاوش ما واسه خودشون میگیرم اونجا برن روحیه اشون داغون میشه\_

سیاش: بچه ها چرا درک نمی کنید؟! نمیشه ی عمر خاطره رو با چهارتا قطه اشک خاک کرد...من نمیخوام اینا طنازو \_  
فراموش کنن شماهم نباید شایان فراموش کنید..اونا بخشی از زندگی ما بودن و میمونن...اینکه ازشون بخوایید ی شبه  
...فراموشش کنن تنها نتیجه ای که داره داغون شدن خودشونه چون نمیشه نمیتونن

..یهو مهسا از جاش بلند شد و رفت به سنت اتاق خواب طناز...رفت داخل و درو محکم بست و از پش قفل کرد

اشکان به در اتاق اشاره کرد و گفت: اصلا امروز حواستون به

مهسا بوده؟!من خیلی نگران شما

!پریناز: چرا نگران؟\_

اشکان: شما هرکدومتون سرمزار یکم حیغ زدید گریه کردید خودتونو خالی کردید ولی مهسا از همون لحظه ی اول خیره \_  
شده بود به رو به رو و هیچ چیزو نمیدید انگار اصن تو ی دنیای دیگه اس

...هستی: عاره منم فهمیدم\_

باربد: بابا بدبخت حق داره تو شوکه دیگه...کم چیزی نیست که\_

اشکان: در هر صورت باید ی جوری...ی کاری بکنیم گریه کنه یا جیغ بزنه یا هر جور دیگه ای خودشو خالی کنه..اگه \_  
...اینجوری بمونه اصلا واسش خوب نیست

!هیوا: عاخه چیکار کنیم؟\_

آرمان: من میگم همون پیشنهاد هستی خوبه...احتمالا اگه خونه ی طنازو ببینه گریه میکنه\_

..بالاخره با موافقت همه و بعد از کلی اسرار از عمو برای گرفتن کیلید موفق شدیم بریم خونه ی عروس داماد گورستان

....سیاوش درو باز کرد...خونه رو تاریکی مطلق فرا گرفته بود...رفت داخل و چراغو روشن کرد

...حالا همه چیزو میشد ببینی

تنها کسی که قبل از عروسی این خونه رو دیده بود مهسا بود...طنی گفت شماها بعدا ببینید که جذابیت داشته باشه  
....براتون

داشتیم به درو دیوارا که پر بود از عکسای اسپورت طناز و شایان که تو همون 2 ماه دوره ی نامزدی گرفتن نگا  
میکردیم....مهسا رفت داخل و ی چرخ زد و کل خونه رو از نظر گذروند...بعدم به سمت ی راهرو که انتهای ی در بود  
....رفت و درو باز کرد...اتاق خواب بود

...چراغو روشن کرد و آروم و با طمانیمه رفت داخل....ماهم رفتیم پشتش و تو درگاهی در وایسادیم  
وسط اتاق وایساده بود و داشت نگاه میکرد که نگاهش روی کاناپه ی پاییت تخت ثابت موند...رد نگاهشو دنبال کردم که  
...،،ببینم چی دیده

وای...الهی بمیرم....لباس عروس طناز و کت شلوار دامادی شایان کنار هم روی کاناپه بود...مهسا رفت سمت  
کاناپه...اول یکم وایساد و نگو نگا کرد ولی بعد دستشو برد جلو و لباس عروسو برداشت و بغل کرد و فشور داد به  
خودش...همونحوری که لبس تو بغلش بود اومد سمت میز ارایش....گردنبند طناز،همونی که دیشب بهش دادم رو میز  
بود...برش داشت....یکن عقب عقب رفت و یهو افتاد رو زمین و به دیوار رو به رو خیره شد....دیواری کع عکس  
عروسی روش زده شده بود...یکم به عکس نگا کرد و بعد به لباس و گردنبند...یهو دیدیم مهسا کیود شده و داره دست و پا  
میزنه...دویدیم سمتش...ما که فقط گریه میکردیم...باربد خواست دهنشو باز کنه تا شاید بشه بهش تنفس مصنوعی داد اما  
فکش قفل شده بود و باز نمیشد....یهو دیدیم اشکان مهسا رو از روی زمین کند و از اتاق پرید بیرون

سیاوش:کجا میری؟\_

...باربد:اشی کجا میبریش حالش خوب نیست\_

اما اشکان بی توجه به اونا رفت و یکی دیگه از درایی رو که توی اون راهرو بود بار کرد....حمام بود...این میخواد  
چیکار کنه...مهسا هنوزم تو تنفس مشکل داشت و به پیرهن اشکان چنگ میزد...اشکان گذاشتش توی وان و دوش آب سرد  
....رو تا آخر با کرد

بعد از چند ثانیه فکش شل شد و به حالت طبیعی برگشت..وقتی حالش خوب شد پریدم بغلش کردم و گفتم: چرا اینجوری  
!!میکنی با خودت مهسا چی میخوای؟

دیدم باره داره رنگش قرمز میشه و دست و پا میزنه اشکان نشست کنار من و روبه روی مهسا و ی دونه محکم زد  
پشتش...بعدم بغلش کردم و همینطور که آروم به پشتش ضربه میزد گفتم: گریه کن مهسا..جیغ بزن...خودتو خالی  
...کن...نریز تو خودن اون غماتو

...یهو دیدم مهسا زد زیر گریه حالا مگه گریه اش بند میاومد

لباساش خیس بود...سریع پریدم تو اتاق و ی پتوی نازک اوردم تا دورش بگیره که سرما نخوره....بعدم با کمک هیوا  
بردیمش توی پذیرایی

با پیریناز و هیوا ی عالمه دلداریش دادیم و باهانش حرف زدیم تا یکم آروم شد...حال و روز خودمون هم دست کمی از اون  
نداشت...کم غمی نبود که...خواهرت فردای عروسیش بمیره..به نظرم بزرگترین غم دنیا بود

چشمای مهسا سنگین شده بود...حالش اصلا خوب نبود

آرمان:به نظرم ی مسکن بهش بدید بخوابه بهتره\_

هیوا:اینجوری بره خونه که مامان و باباش سکنه میکنن\_

..هستی: سیاوش زنگ بزن بگو پیش ما میمونه\_

سیاوش سری تکون داد و ازما فاصله گرفت

پریناز: من میرم بگردم ببینم ی قرصی چیزی پیدا میکنم.

هیوا: تو نمیخواه بری بابا با این پای شکسته ات میخوری زمین بارید تو برو بگرد ببین قرص پیدا میکنی.

هستی: هیوا بیا ببریمش روی تخت.

هیوا هم موافقت کرد... باهم زیر بازو شو گرفتیم و بردیمش تو اتاق.. اشکانم دنبالمون میاومد.... به محض اینکه وارد شدیم... مهسا دوباره چشمش به عکس طناز افتاد و مکث کرد ولی بعد اومد و روی تخت دراز کشید

.. اشکان رفت به سمت عکسو از دیوار اروش پایین و برد بیرون

.... اینجوری بهتر بود.. آگه همش عکسو میدید اعصابش داغون تر میشد

... چند لحظه دیگه تو اتاق بودیم... مهسا هیچی نمی گفت فقط آروم آروم اشک میریخت

هیوا: مهسا میدونم ناراحتی... میدونم حالت بده... ولی... ولی بخدا تو اینجوری کنی هیچی درس نمیشه... بخدا اون زنده \_ نمیشه... تنها اتفاقی که میافته اینه که عذاب میکشه... از ناراحتی تو... از اینکه میبینی داری خودتو داغون میکنی

مهسا: الان روی اون صورت خوشگلش خاکه... بدنش زیر ی خروار خاک سرده... باورم نمیشه... باورم نمیشه اون \_ ...چشمای نازش واسه همیشه بسته شده باشه... باورم نمیشه اون قلب مهربونش دیگه نتپه

بعدم رو کرد به منم و گفت: هستی... طناز واسه من خیلی کارا کرد... خیلی موقع ها آروم کرد... اون وقتی که حامد مرده بود طنی خیلی بهم کمک کرد تا به زندگی عادی برگردم... ولی حالا که خودش رفته کی آروم کنه؟! کی بگه ابجی مرگ حقه... کی بگه خدا اونایی که دوششون داره رو زود میره؟! اصن مگه نمیگن مرگ حقه؟! من حقمو میخوام... خدا حقمو ...بده... من میخوام برم پیش طناز

.... هستی: مهسا دهننتو ببند... داغ طناز کم اذیتمون نمیکنه که توام داری با حرفات داغون ترمون میکنی.

... همون لحظه پسرا هم که تا اون موقع بیرون بودن اومدن تو اتاق

مهسا: هستی دلم براش تنگ میشه... من نمیتونم بدون طناز زندگی کنم... آخه من از امروز با کی درد و دل کنم؟! به کی \_ اعتماد کنم؟! وقتی از همه دنیا خسته میشم حرصم سر کی خالی کنم که بعدش ازم دلگیر نشه و فقط بهم بگه الان خوبی خالی شدی حالا بگو چه مرگته؟! یا کی دیونه بازی کنم؟! خراب کاری که میکنم تقصیر کی بنذارم؟! کی همیشه کنارم ...میمونه؟! هستی من از امشب غمام تو سینه ام میمونه.... به خدا غمباد میگیرم

.. و بعد باز زد زیر گریه.. هممون داشتیم گرفته میکریم

اشکان: مهسا... هممون داغونیم... هممون ناراحتیم که طناز و شایان پیشمون نیستن... نه طناز نه شایان... حق \_ هیچکدومشون مرگ نبود... اونم اینجوری... اشکان کم تو زندگیش سختی نکشیده... خیلی سخته همه ی اعضای خانواده ات و توی ی لحظه از دست بدی... خیلی سخته که شاهد این باشی خواهری که سخت عاشقش بودی به خاطر ی اتفاقی که باعث عذاب وجدانش شده جلو چشمات آب بشه... شایان تازه داشت رنگ خوشبختی رو میدید تازه زندگیش داشت آروم ...میشد که این اتفاق لعنتی افتاد

شایان واسه تک تک ما از جون و دل مایه میداشت و هرکار از دستش بر میاومد برامون انجام میداد... ولی هیچکدوممون وقتی که باید پیشش بودیم کنارش نبودیم هیچکدوممون درکش نکردیم... مهسا... حال هممون خرابه... توام مثل پس نخواه که با دیدن حال خراب تو داغون تر بشیم

.... مهسا: من حاضرم 10 سال از عمرم کم بشه فقط ی روز... ی روز دیگه طناز کنارم باشه \_

آرمان:نمیشه..اگه میشد که اصن من به جای شایان میمردم..

باربد: آرمان دهنت ببند...بس کنی اینجوری فقط داری اونارو عذاب میدی..

دیدم مهسا به ی چیزی بیرون از اتاق خیره شده...رد نگاهشو دنبال کردم....خیره شده بود به بخاری...یهو دیدم از جاش ...بلند شد

!هیوا: کجا میری؟..

!سیاوش:مهسا حالت خوبه؟..

...مهسا سکوت کرده بود و جواب هیچکسی رو نمیداد و فقط خیره شده به بخاری و آروم میفت سمتش

هممون دنبالش راه افتادیم....رسید به بخاری....جلوش زانو زد...یکم خیره خیره نگاش کرد و گفت: تو باعث مرگ خواهر !من شدی عاره؟!توی لعنتی طنازمو ازم گرفتی؟!توو؟!عاره؟

..یهو دیدم بلند شد...ی لگد محکم به بخاری زد که یکم از جاش تکون خورد....بعدم رفت به سمت این

...رفتارش مثل دیونه ها شده بودو ماهم مات و مبهوت و ایساده بودیم نگاش میکردیم

روی این چندتا مجسمه ی خوشگل بود...یکیشو برداشت و در کسری از ثانیه بدون اینکه اجازه ی واکنش دادن به کسی ...رو بده پرت کرد سمت شیشه ی بخاری...شیشه باصدای خیلی بدی شکست و کف سالن پر شد از خورده شیشه

رفتم به سمتش که یکم داد و بیداد کنم که این چه کاری ولی با صدای بهم خوردن دندوناش به هم بیخیال شدم...به صورتش نگاه کردم دندوناش به هم میخورد...اول فک کردم به خاطر سرماس ولی وقتی دستاشو که آورده بود جلوی صورتش دیدم ...و متوجه لرزش اونها هم شدم فهمیدم این لرزش بدنش به خاطر سرما نیست

..هیوا که فک کنم لرزش بدن مهسارو دیده بود و متوجه نشده بود از سرما نیست گفت: مهسا سرده

مهسا سری به نشونه ی منفی تکون داد و بعدم به سمت خورده شیشه های روی زمین رفت و یکم خیره خیره نگاشون ...کرد...یهو دیدم چشمش بسته شد و داره میافته رو زمین..سریع شیرجه رفتم سمتش و بازوشو گرفتم

بردیمش روی تخت خوابوندیمش...به هوش بود ولی حس تو بدنش نبود و نمیتونست حتی وزن خودشو تحمل کنه...بی حال و بی رمق روی تخت دراز کشیده بود

!مهسا:هستی؟..

!همینجوری که اروم اشک میریختم گفتم: جون دلم؟

!مهسا : میشه پیشم بمونی؟!میشه نری؟..

....هستی: عاره عزیزم...میمونم..تو بگیر خواب من اینجا هستم..

یکم که گذشت مهسا خوابش برده و بقیه ی بچه ها هم رفتن توی پذیرایی..منم روی زمین پایین تخت نشسته بودم و سرمو ..روی تخت گذاشته بودم دستم تو دست مهسا بود

یهو صدای باربدو شنیدم که صدام میکرد: هستی

برگشتم نگاش کردم..کنارم نشسته بود

!خوبی؟..

..سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم

به مهسا اشاره کرد وگفت: خوابش برده بیا بریم بیرون توام یکم بگیری بخوابی خیلی خسته شدی امروز

..نه نمیام...به مهسا قول دادم پیشش بمونم\_

خوب همیشه نخوابی که دختر فردای عالمه کار داریم\_

همینجوری میخوابم\_

گردنت داغون میشه\_

نه بابا خوبه\_

..باشه هر جور راحتی...من بیرونم کاری داشتی صدام کن\_

باشه...مرسی\_

بلند شد و از اتاق رفت بیرون اما بعد چند لحظه با ی پتو برگشت: بیا یانم بگیر نصفه شب یخ نزن

ممنون\_

دیگه چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون

وایای دیشب که کلا از سر درد ننونستم بخوابم الانم باز داره اذیتم میکنه...از دیشب 2 تا ژلوفن خوردم ولی آروم نشده دیگه نمیدونم چیکار کنم....صب زود همون از خونه طنی زدیم بیرون و سیلوش زنگ زد به مریم تا بره اونجا رو مرتب کنه...همگی رفتیم خونه هیوا اینا...هیچکس لام تا کام حرف نمیزد....همینجوری نشسته بودیم داشتیم همو نگا میکردیم که ...گوشی سیلوش زنگ خورد..مامان بود..مثل اینکه حالش بد بود میخواست سیا بره پیشش

...بعد رفتن سیلوش یکم با مهسا حرف زدیم ولی انگار نه انگار....ینی با دیوار حرف زده بودیم تأثیرش بیشتر بود

حال روز مهسا رو که میدیدم اعصابم خراب تر میشد و سر دردم فجیح تر...دیگه نمیتونستم تحمل کنم باید ی جوری ...خودمو آروم کنم...تنها راهشم سیگاره

هستی: من میرم بیرون ی هوایی بخورم زودی میام\_

....منتظر جواب از جانب کسی نشدم و سریع رفتم سوپری که سر خیابون بود و دو نخ سیگار گرفتم

ی فندک همیشه همراهم بود از تو جیبم درش ارودم و نشستم روی تاب سفیدی که وسط حیات قرار داشت و دور تا دورش ...رو درختای بید مجنون گرفته بودن...عاشق بید مجنون بودم

سیگارو روشن کردم...اولین پک و جری با حرص زدم که تقریباً نصف سیگار سوخت...با حرص دودشو دادم بیرون...پکای بعدی رو اروم تر کشیدم...طنناز همیشه از سیگار کشیدنم حرص میخورد...میگف نکش خره قیافت داغون میشه ریه هات داغون میشه میاوفتی میمیری هااا...ولی من گوشم بدهکار نبود...به جز مهسا و هیوا بقیه مون میکشیدیم ...اما خوب من بیشتر...حقم داشتم بدبختیام بیشتر از اونا بود....پس نیکوتین خونم باید بیشتر باشه

!تو حال خودم بودم و کم کم داشتم آروم میشدم که ی صدایی از پشت سرم گفت: هستی؟

تو جام سیخ شدم...دستم گداشته بودم رو قلبم و جم نمیخوردم...واای نکنه سیا باشه...اگه سیا باشه بیچاره شدم ..رفته...برگشتم ببینم بدبخت شدم یا نه که چشمم توی چشمای سبز و عسلیش گره خورد

!بارب تو اینجا چیکار میکنی؟\_



...هیچی نگفت فقط نگاهش بین سیگاری که بین انگشتام بود و چشمام در دوران بود

...با ی حرکت اومد سمت و سیگارو از دستم گرفت و پرت کرد رو زمین...اینقدر ترسیده بودم که نمیتونستن تکون بخورم

...تا اومدم به خودم بیا ی جوری زد تو گوشم...شدت ضربه اش به حدی بود اجبارا چند قدم رفتم عقب

اِپسره ی بیشعور..به چه جراتی دست رو من بلند کرد؟

دستم گذاشته بودم رو صورتم و تکون نمیخورم فقط باچشمایی که پر از اشک بود و به زور جلوشونو گرفته بودم که

...نریزن خیره شدم بهش

اچند لحظه هیچی نگفت ولی بعدش چنان دادی کشید که گرخیدم: چه غلطی داشتی میکردی؟

هیچی نگفتم فقط مَث بز اخوش ذل زده بودم بهش

بلند تر از قبل داد کشید: باتوام

..چشمامو بستم... چی میگفتم؟!اون که همه چیزو دیده بود

...دستشو کشید به صورتشو پشتشو کرد بهم و چند قدم ازم فاصله گرفت

...سرشو گرفته بود بالا و خیره شده بود به آسمون...یه کلمه هم حرف نمیزد

اِقبول دارم کارم اشتباه بود ولی اون حق اینکه دست رو من بلند کنه رو نداره؟

اِتو واسه چی لب به اون لعنتی زدی؟\_

سکوت کردم و سرمو انداختم پایین

اومد سمت چونه ام رو مشت کرد توی دستش و گفت: جواب منو بده

اصن چی میگی تو؟!من زندگیم به خودم مربوط نیس چه برسه به تو پس دخالت نکن\_

هستی ی کار نکن خر بشم ی جوری بزخم که تا دوماه رفیقات واست کمپوت بیارن بیمارستان...ی سوال پرسیدم جوابشو \_

بده؟

میخواستم آروم بشم حالا بیخیال شو\_

...باز داد کشید: میخوام صد سال سیاه آروم نشی

...دستم محکم گذاشتم روی گوشم و چشمامو روی هم فشار دادم

دستم گرفت و گفت: چیه چرا نمیخوای بشنوی؟!آخه دختره ی احمق تو میدونی به دختر سیگاری به چه چشمی نگاه

!میکن؟!میدونی از نظر بقیه ی دختر سیگاری ساده ترین کیس واسه سواستفاده اس

فکر بقیه واسه من مهم نیس\_

به درک که واسه تو مهم نیس واسه من مهمه اینو تو اون کله ی پوکت فرو کن\_

تو حق نداری به من توهین کنی\_

..دادکشید: من حق همه کاری دارم..مخصوصا آدم کردن تو بیشعور

نمیدونم چرا ولی زبونم قفل کرده بود...نمیتونستم جوابشو بدم...هرکس دیگه ای بود تا الان چپ و راستش کرده بودم..اههه

لعنت به من

ایازم سکوت بینمون جو بدی رو ایجاد کرده بود.... اومدم برگردم پیش بچه ها که صداشو شنیدم: کجا؟

...با کلافگی برگشتم نگاش کردم ووبا صدای بلند گفتم: قبرستون

....بیخود کردی...تا کار من باهاتومتوم نشه هیجا نمیتونی بری حتی قبرستون\_

بر،شتم دست به سینه جلوش وایسادم و گفتم: بگو حوصله اتو ندارم

واسه چی سیگار میکشی؟! این لعنتی چه ویژگی خاصی داره؟!کنکه فک کردی سیگار بکشی میگن اووو این دختره \_  
...بزرگ شده یا مثلا این دختره خیلی شاخه یا

!!!فریاد کشیدم: بسسس کن

پس حرف بز ن لامصب\_

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم...همونجوری جلوی پاش افتادم روی زمین..با دستام صورتمو پوشوندم و زدم زیر  
..گریه

فک نکن با گریه دلم به حالت میسوزه و میبخشمت\_

سرمو اوردم بالا و نگاهمو کوبوندم توی نگاهش و گفتم: من نیازی به دلسوزی تو ندارم درضمن یادم نیاد ازت خواسته  
...باشم منو ببخشی

جواب سوالمو بده\_

واسه اینکه آروم میکنه...عاخه تو از زندگی من چی میدونی؟!چی میدونی از بدبختیام؟!چی میدونی از کمبودام؟!تو \_  
هیچی نمیدونی چون خودم خواستم کسی بدونه...همیشه غما و بدبختیامو پشت ی لبخند قایم کردم و هرکی ازم پرسید حالت  
خوبه گفتم آررره عالیم اصن بهتر از این همیشه منو اینهمه خوشبختی محاله در حالی که داغون بودم....چرا هیچکس  
نفهمید شاید لبی که میخنده بیشتر از چشمی که داره گریه میکنه درد میکشه...دیگه طاقتشو ندارم....دوس ندارم کسی  
شکستتم ببینه برای همین با کسی راجب زندگیم حرف نمیزنم تنها رفقم همین سیگار....اولین بار واسه اروم شدنم که  
کشیدم دومیشه رو 6 ماه بعد کشیدم ولی الان اگه بخوام اروم بشم و غمამ بمیرن دیگه روزی ی پاکتم جواب نمیده....این  
سیگاری که من میکشم همون اشکاییه که نمیتونم بریزم....زندگی لامصب من هییی بدمیاره این غم تموم نشده یکی دیگه  
میاد جاش باید ی جوری آروم بشم تا سرپا بمونم یا نه؟!باید ی جوری آروم باشم که دنیا بتونه بقیه بدبختیاشم هوار کنه رو  
سرم یا نه؟! آدما ی وقتایی دلشون تنگ میشه ی وقتایی دلشون میگیره ی وقتایی دلتنگ میشن اما خدانکنه هرسه تاش باهم  
....اتفاق بیافته اونموقع اس که داغونت میکنه

هیچی نمیگفت فقط وایساده بود نگام میکرد...یهو دیدم اومد سمتم....دقیقا روبه روم نشست و با ی حرکت منو کشید تو  
...بغلش

سرمو گذاشته رو سینه اش و محکم به خودش فشارم داد....چه بوی خوبی میداد،...عطر تلخش آروم میکرد...درسته تلخ  
بود...اما تلخی اون تلخیای زندگیمو از یادم میبرد....با ولع عطرشو بود میکردم که صداشو شنیدم: دیگه واسه اینکه آروم  
بشی سیگار نکش....دیگه تا وقتی من هستم واسه آرامش سیگار نکش چون من هستم....پدربزرگم همیشه میگف همه ی  
حسای دنیا متقابله حتی تنفر....پس اگه من با لمس تو آروم میشم توام حداقل یک درصد این آرامشو تجربه  
...میکنی....نمیزارم دیگه احساس تنهایی کنی....خودم آرومت میکنم...هرکاری میکنم که دیگه لب به اون لعنتی نزنی  
نمیدونم چرا ولی حرفش دریایی از آرامشو تو قلبم سرازیر کرد...انگار قلبم منتظر این اتفاق بود تا گرم بشه..امیدوار  
...بشه...تا دیگه نگران نباشه

...بلند شد وایساد و بعدم به من کمک کرد بایستم

...برو تو دختر خوب\_

..باربد\_

جانم\_

مرسی\_

!البخندی زد و گفت: خواهش میکنم فقط خیالم راحت باشه دیگه؟

چشمامو ی بار باز و بسته کردم و گفتم : آره

اومدم برگردم که یاد اون ی نخ سیگار اضافه ای که گرفتم و هنوز تو جیب پالتوم بود افتادم...برگشتم طرفش...دستمو کردم تو جیبم و سیگارو بیرون اوردم و دادم بهش...به محض اینکه گرفت سریع برگشتم و دیگه منتظر واکنشی ازش...نشدم

رفتم تو خونه که صدای جرو بحث هیوا و پریناز رو شنیدم

پریناز: ینی ی مسکن تو این خونه نیس من دارم از درد میمیرم\_

هیوا: اییی بابا بودش هاااا الان هرچی میگردم نیس بزار برم تو اتاق هم ببینم\_

پریناز: اییی طابوتتو بزارم رو شونه ام بجم مردم از درد\_

...رفتم داخل که ببینم چه خبره

پریناز روی یکی از مبلا بشسته بود و پای گچ گرفته شده اش هم گذاشته بود روی میز...وقتی افتاد توی قبر پاش شکسته بود آرمان با یکی از آمبولانسای بهشت زهرا بردنش بیمارستان و دیگه تا اخر مراسم خاک سپاری نتونست بیاد

!هستی: چت شده پری؟\_

پریناز: وایااا هستی دارم میمیرم\_

!هستی: وایا چرا چی شده؟\_

پریناز: پام\_

!هستی: درد داری؟\_

پریناز: خیلی\_

هستی: خوب ی مسکنی چیزی بخور\_

پریناز: این هیوا گور به گوری یک ساعته داره میگرده\_

همون لحظه هیوا از پله ها اومد پایینو گفت: نداریم..حواسم نبود آخریشو دادم هستی خورده

پریناز همون لحظه از تو ظرف میوه ای که جلوش بود ی پرتقال برداشت و پرت کرد به طرف هیوا...اونم نتونست جا خالی بده و پرتقال محکم خورد تو بازوش که دادش رفت هوا: هوووی چته وحشی

پریناز: زهر مار حقه...من دارم میمیرم از درد تو قر میدی این وسط که قرص پیدا کنی اخر سرم میگی نداریم\_

هستی: وایااا بسه من الان میرم میخرم برات\_

اومدم برم به طرف در ورودی که صدای آرمان مانع شد: نه بزار من میرم

هستی: باشه دستت درد نکنه \_

آرمان: خواهش میکنم فعلا \_

رفتم به طرف پرینازو کنارش نشستم... سرشو گذاشت رو شونه ام و گفت: هستی

!جونم؟ \_

خیلی نگران مهسام... طناز واسه هممون عزیز بود... اما واسه مهسا ی چیز دیگه بود... ی لحظه خودمو گذاشتم جای اون \_  
..اگه منم تورو از دست میدادم دیونه میشدم

دیونه نشو \_

!سرشو از رو شونه ام بلند کرد... چشماش ریز کرد و بهم نگا کرد و گفت: منظور؟

ینی خودتو واسه چنین اتفاقی آماده کن... چون به زودی اتفاق میافته \_

به گچ پاش اشاره کرد و گفت: خفه میشی یا خودم با همین گچ پام جوری بزنم تو سرت که مٹ میخ فرو بری تو زمین

تازه وصیتم کردم \_

همون لحظه اشکان گف: خوب حالا چی وصیت کردی بگو ببینم

هستی: داشتی به حرفای ما گوش میدادی \_

اشکان: نه خیر... ماشالله صداتون از کلاغ بلند تره... خووو کر که نیستم میشنوم... حالا وصیتتو بگو \_

هستی: اینکه به جای گلاب قبرمو با ادکلن لالیک بشورید... اقایون ی وجب ریش نزارن بدم میاد ته ریش شیک \_  
تره... مداحم نیارید برام اهنگ همه میگن که تو رفتی مازیار فلاحی رو بزارید همه آروم باهش گریه کنن بعدم الکی جیغ...  
جیغ نکنید بدم میاد... رو خرماها هم پودر نارگیل نریزید خزه

اشکان: ماشالله خوش اشتها هم هستی هاااا \_

هستی: درضمن هرکی هم که گفت مرد راحت شد سینی رو عمود تو سرش خورد کنید که اونم راحت بشه بیاد پیش \_  
من...

اشکان داشت میترکید از خنده ولی به هر بدبختی بود جلوی خودشو گرفت

هستی: درضمن قبر 5 طبقه ام نگیرید هااا له میشم اون زیر \_

یهو پریناز جیغ کشید: خفهههه شوووو... یا دهنتمو میبندی یا خودم میزنم میکشمت

دستام به نشونه ی تسلیم بالا بردم و گفتم: باشه بابا باشه منو نخور

حدود دوماه از مرگ طناز میگذشت... دیگه کم کم هممون به وضعیت عادی زندگی خودمون برگشته بودیم... البته اگه از  
..... غیبتای مکرر کلاسا فاتور بگیریم... فک کنم کلا 10 جلسه ام سر کلاس نبودیم

روزا پشت سر هم میگذشت و زندگی واسمون خیلی عادی و بی روح شده بود...انگار با رفتن طناز و شایان شادی از تو ...دلامون و خنده از رو لبامون رفت

...مهسا حالش بهتر از روزای قبل شده بود اما هنوزم تو خودش بود و حسابی کم حرف شده بود

نشسته بودم روی تختم و داشتم تو سایتای مختلف میچرخیدم که گوشیم زنگ خورد...شیرجه زدم و بدون اینکه ببینم کیه !جواب داد: بله؟

صدای تقریبا سرخوش و خندون اشکان تو گوشم پیچید: سلام زلزله

!بههه اشی پلنگ چطولی اخوی؟\_

!خووب...شما خوبی؟\_

اییی بد نیسم\_

هستی راستش میخوام بهم ی کمکی کنی\_

!چه گندی زدی؟\_

گند نزدم بااااو\_

!پس؟\_

به نظرم مهسا حالش کاملا خوب نشده میخواستن ی کاری کنم از این حالو هوا بیاد بیرون بشه همونی که بود\_

زحمت نکش ما هرکار بگی کردیم ولی نشده\_

نه عاخره من ی کاری میتونم بکنم که شما نمیتونید بکنید\_

!وااااا..چه کاری مثلا؟\_

من میخوام ببرمش عشقش امیر تتلو رو ببینه\_

!جیغ خفیفی کشیدم و گفتم: جددددی میگی؟

عاره فک کنم تنها راهیه که حالشو خوب میکنه\_

واای اشی این عالیه...ایووول داری\_

!پس بگم بهش؟\_

عاره عاره حتما\_

اوکی پس فعلا\_

بابالی\_

گوشی ر قطع کردم و پرت کردم روی تخت و ی اهنک گذشتم شروع کردم به قر دادن...بالاخره باید ی جوری خودمو خالی میکردم دیگه

( مهسا )

نشسته بودم روی تختم و خیره شده بودم به عکسای یادگاریمون.. چقدر دلم بر اش تنگ شده بود.. چقدر دلم میخواس الان کنارم بود... ای روزا کارم شده بود نشستن و زل زدن به عکساش و حرف زدن باهاشون.. خودمم داشت باورم میشد... دیونه شدم

تو حال و هوای خودم بودم که گوشیم زنگ خورد برداشتم ببینم کیه.. اه اشکانه.. اصلا حوصله اشو ندارم... بیخیال خودش خسه میشه دیگه نمیزنگه گوشی رو پرت کردم اونور ولی مثل اینکه ول کن نبود پشت سر هم زنگ میزد... بالاخره بعد از کلی زنگ خوردن جواب دادم: بله

سلام دخترکجایی سرطان شصت گرفتم اینقدر شماره گرفتم\_

!ببخشید دستن بند بود کارم داشتی؟\_

عاره\_

!چیکار؟\_

!فردا وقت آزاد داری؟\_

!چطور؟\_

میخواب پیام ببرمت ی جایی\_

بیخیال طورو خدا اشکان حوصله جایی رو ندارم\_

حتی اگه اونجا خونه ی امیر تتلو باشه\_

!!!یهو جیغ کشیدم: چی؟

...چته دختر کر شدم\_

اومدم جوابشو بدم که یهو در اتاق باز شد و مامانم سر اسیمه اومد تو... دهنیه گوشی رو گرفتم که صدا اونطرف نزه

مامان: چی شده؟! حالت خوبه\_

عاره خوبم مامان\_

پس مرض داری الکی جیغ میزنی دختر؟! سکنه ام دادی\_

..ببخشید\_

مامان سری تکون داد و از اتاق خارج شد

اوه اوه دیدی مامانتم نگران شد جیغ نکش دختر خوب \_

!اشکان سرکارم دیگه؟\_

عع دختر دیونه ای مگه مرض دارم عاخه\_

کم نه\_

...نه خدایی این ی دفعه رو استثنا جدیم.. میخوام ببرم ببینیش بلکه یکم از این حال و هوا بیای بیرون\_

واای مرسی نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم\_

!خواهش..الان خوشحالی؟ \_

عاره خیلی زیاد \_

خوب خداروشکر پس فردا ساعت 6 میام دم خونتون \_

باشه ممنون \_

!خواهش...کاری نداری؟ \_

نه ممنون بای \_

بای \_

گوشی رو قطع کرد....والای خدا باورم نمیشد ینی دارم به آرزوم میرسم....خدا جون بدجور نوکرتم...ماچ ماچ

( پریناز )

روی کاناپه نشسته بودم داشتم تخمه میخوردم و سریال نگا میکردم....اهههه....وردشور این تلویزیونو ببرن حالن بهم خود....ی ماهه مٹ این بدبختا نشستم جلوی تلویزیون...خسته شدم خوب...کنترلرلو مرت کردم رو میز...این مامان و بابا هم...که گذش در اودن هااا کلا دیگه 15 روزم ایران نیستن همش میرن کانادا عشق و حال...ایشششش بدم میاد

...الانم خانوم تشریف بردن خرید از صب دیگه برگشتنشون با خداس

همون لحظه صدای چرخش کلید توی در اومد و بعدشم در باز شد و مامان با نیش گشاد در حالی که ی عالمه خرید دستش....بود اومد داخل

!دختر گلم کجاست؟ \_

او هوووع چه مهربون...مخم رد داد...نکنه با یکی دیگه باشه لابد ی شبه خواهر دار شدم خبر ندارم

اینجام مامان \_

اومد به طرفم و با لبخند گفت: الهی دور دخترم بگردم که بزرگ شده خانوم شده

!مامان چی شد یهو فهمیدی من بزرگ شدم؟ \_

...گرددنمو گرفت و شالام شالاپ ماچم کرد و گفت:دخترم میخواد عروس بشه معلومه که خوشحالم

...چشمام قشنگ شده بود قد دوتا طالبی: کی میخواد عروس بشه؟!من؟!من کی عروس شدم خودم خبر ندارم

..خوب ی دقیقه زبون به دهن بگیر تا من حرف بزنم \_

دستمو آروم زدم روی دهنم. گفتم:بفرمایید من اصن لال

الان که داشتم میرفتم بیرون آقای فرهادی مدیر ساختمونو دیدم..سلام و احوال پرسیدیم و این حرفا که یهو سر \_ صحبتو باز کرد و بحث رسید به تو و پسرش سعید...گفت مثل اینکه پسرش بهت علاقمند شده و از اونجا که اونام رو ما شناخت دارن و مورد تایید خانواده اش بودیم خواستن اجازه بگیرن بیان خاستگاری که من بهش گفتم 2 ساعت دیگه پرواز داریم و باید بریم کانادا و یک ماه دیگه برمیگردیم قرار شد تو این مدت شما یکم باهم صحبت کنید که همدیگه رو بشناسین...و تو ببینی اصن از این پسره خودشت میاد یا نه که اگه خوشت اومد بهد از اینکه ما اومدیم بیان خاستگاری

علاوه بر چشمم حالا دهنم اندازه گاراژ باز مونده بود... از یادآوری قیافه ی سعیدم چندشم میشد...ینی این پسره ی مشنگ که وقتی میخنده میشه کرمای دندون عقلشو بشمار میخواد بیاد خاستگاری من!!!!واای خدا من دقیقا سرمو به کدوم دیوار بکوبم.؟!؟

باز خوبه فعلا مامان اینا نیستن وگرنه که اگه مامانه منه همین فردا میگف بیان...ی جا توی زندگیم شناس آورده باشم دقیقا ..همینجاس ..

مامان که قیافه ی عاقل اندرسفیهانه ی منو دید گفتم: اوووو نگاش کن چقدر شوکه شده...مادر پاشو ی جور خوشحالیو ...بروز بده ..

...کم مونده بود گچ پامو تو سر مامان خورد کنما!!!!

مامان از جاش بلند شد و گفت: بابات الان میاد دنبال من که بریم فرودگاه توام فردا ی زنگبه هستی بزن باهم برید گچ پاتو ..باز کنید ..

چشم..امر دیگه ای نیست؟!مادر مناون بدبخت خودش کار داره نمیتونه الاف من باشه که...ینی چی شما میرید 3 ماه 3 \_ ماه کانادا میمونید ی هفته میاید ایران پیش من دوباره میرید؟

دختر بد قلقى نکن...کارامون که درست بشه برمیگردیم دیگه واسه تفریح که نمیریم \_

بله کاملا مشخصه \_

...چته تو؟!من نمیرم اونجا کنار ساحل آفتاب بگیرم که همش با بابات دنبال کارای شرکنیم تازه \_

دستمو اوردم بالا و گفتم: باشه مامان باشه دیگه توضیح نده پاشو برو حاضر شو الان بابا میاد شاکی میشه چرا حاضر ...نیستی ..

..مامانم لبخندی زد و گونه ام رو بوسید و به طرف اتاقش رفت

حدود یک ساعتی از رفتن مامان و بابا میگذشت که تلفن خونه زنگ خورد...تلفن روی اپن بودو حدودا چندقدمی باهام ...فاصله داشت....هووووف حالا چه جوری برم تا اونجا حوصله ندارم

...عصامو از بغلم برداشتم و بابدبختی وایسادم و رفتم به طرف اپن...وسطای راه بودم که تلفن قطع شد

!د بیا...اینهمه مشقت کشیدم که قطع بشه آخرش؟

...بیخیال تلفن شدم اومدم برگردم که دوباره زنگ خود

ای بریدرت لعنت...خودمو به اپن رسوندم تلفن داشت قطع میشد سریع جواب دادم...به خاطر تلاشی که واسه راه رفتن !میکردم نفس نفس میزدم واسه همین بریده بریده گفتم:بله...بفر...مایید؟

!صدای آقای رحیمی پیرمرد مهربونی که مسیول نگهبانی بود باعث شد لبخندی بزنم:سلام دخترم خوبی؟

!سلام آقای رحیمی..ممنون شما خوبی؟ \_

ممنون دخترم منم خوبم...دخترم قرض از مزاحمت اینکه بابا وقتی داشتن میرفتن گفتن که حسابی حواسم به شما و رفت \_ و آمدای خونتون باشه که خدایی نکرده مشکلی برات پیش نیاد...الانم ی آقایای اومدن میگن با شما کار دارن

!اسمشون چیه؟ \_

...ی چند لحظه اجازه بده \_



ایعدم با صدایی نسبتاً بلند که مشخص بود داره با ی فرد اونطرف خط صحبت میکنه گفت: ببخشید آقا... اسم شریفتون؟

...و بعد از چند لحظه گفت: بله...بله

او بعد گفت: الو دخترم؟

جانم\_

دخترم مثل اینکه فامیلیشون جلالیه\_

جلالی!!! جلالی دیگه کیه؟! چشمو روی هم فشار دادم و یکم به این مخ آکبندم فشار اوردم ولی هرکاری کردم کسی با این ... اسم یادم نیاومد

آقای رحیمی که سکوت طولانی منو دید گفت: چیکار کنم دخترم؟

...آقای رحیمی من کسی رو به این اسم نمیشناسم\_

باشه دخترم پس میگم بره\_

آره ممنون... لطف کردین که خبرم کردین\_

...خواهش میکنم وظیفه بود خدانگهدار\_

...گوشی رو قطص کردم و روی کی از صندلی های چرمی میز ناهار خوردی که پایین اپن بود نشستم

داشتم فک میکردم که این جناب آقای جلالی کیه که گوشیم زنگ... به دلیل ضرورت نقش موبایل در زندگی بشر و اهمیتی که داره و مستثنا نبودن من از این قانون همیشه گوشیم تو نزدیک ترین جای ممکن به خودم بود و همیشه هم سعی میکردم ..حتی لباسایی که واسه تو خونه هم میگیرم جیب داشته باشه که موبایلم بیخانمان نشه... والا خوب مهمه دیگه

گوشیمو از توی جیب تونیک بلند و مشکی رنگم در اودم.. هعیییی هنوزم بعد دوماه هیچکدومون لباس مشکیمونو در نیاورده بودیم... به صفحه ی گوشی نگاه کردم ببینم این زبون بسته ای که هیییی زنگ میزنه کیه.... با دیدن اسم آرمان !شاخام زد بیرون... این با من چیکار داره؟

!خوب خبرت جواب بده ببین چیکارت داره خیلی سخته؟

!بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم جواب دادم: بله؟

!به سلام خانوم فراموشکار حالا دیگه مارو نمیشناسین دیگه؟\_

.سلام چطوری؟! کی گفته نشناختم، شناختمت آقای آرمان خان\_

!الان بله اما پنج دقیقه ی پیش نه؟\_

!پنج دقیقه پیش؟\_

بله خانوم... بنده آرمان جلالی هستم و اگر اجازه بفرمایید اودم عیادتتون\_

...اوا تویی... خو زودتر بگو دیگه ی ساعته دارم فسفر میسوزونم\_

دیگه ببخشید فرصت نشد... حالا اگه لطفکنید به این آقای رحیمی بگید بزاره ما بیاییم بالا ممنونتون میشیم\_

...خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: اوکی گوشی رو بده بهش بگم

ایعد از چندلحظه صدای آقای رحیمی اومد: بله؟

...بازم سلام..بیخشید آقای رحیمی من ایشونو نشناخته بودم خودیه بفرستینش بالا\_

...دختر خوب چرا زودتر نمیگی که من اینقدر به این بنده خدا گیرندم\_

..خندید..منم خندیدم و بین خند هام گفتم: بیخشید طوروخدا حواسم نبود

..خدایبخشه دخترم الان میگم بیاد بالا\_

مرسی\_

گوشی رو قطع کردم و سریع رفتم تو اتاقم تا قبل از اینکه آرمان برسه ی شال پیدا کنم سرم کنم...لباسم پوشیده بود و احتیاجی نبود عوص کنم...ی تونیک کتون مشکی ساده که آستین ساعتی بود با ی شلوار ورزشی آدیداس که یکی از پاچه ...هاشو تا زده بودم تا نره روی گچ پام

همون لحظه صدای زنگ در اومد...رفتم به سمت در و درو باز کردم و با چهره ی خندون آرمان که ی دسته گل از رزای ...سفید و صورتی تو دستش بوو مواجه شدم..لبخندش باعث شد منم لبخند بزنم و گل رو ازش گرفتم

همون لحظه در واحد روبه رویی که از قضا خونه ی آقای فرهادی بود باز شد و بعد از چند لحظه سعید اومد بیرون..ی تیپ ی دست سرمه ای زده بود لباساش عالی بود هنش مارک بود ولی تو اون هیکل لاغر و خیلی بد شده بود اصلا بهش نمیامد...سرجاش خشکش زده بود و خیره شده بود به ما...با شنیدن صدای آرمان به خودم اومدم و بیخیال سعید شدم:پری !خانوم پاشکسته ی ما چطوره؟

!امنون خوبم تو خوبی؟\_

...قربونت خوبم\_

گلارو گرفت به طرفم و گفت:بفرمایید قابل نداره

لبخند زدم و گلارو ازش گرفتم و گفتم:زحمت کشیدی..بیا تو

...از جلوی در کنار رفتم و با دست به داخل اشاره کردم

....لبخندش عمق تر شد و اومد داخل

سعید هنوزم زل زده بود به من قصد بیخیال شدنم نداشت..ایشش پسره ی ایکبیری...پشت چشمی براش نازک کردم و ...بعدم درو بستم

آرمان همونجوری بلاتکلیف وسط حال وایساده بود...رفتم طرفش و گفتم: بفرمایید خونه ی خودتونه....بیا بشین

!همینجوری که داشت دنبالم میامد به طرف پذیرایی گفت:تنهایی؟

...آره مامانم اینا همین چند ساعت پیش پرواز داشتن واسه کانادا\_

!اع...خوب تو چی پس؟\_

من عادت دارم..مامانم اینا چند وقت ی بار میرن اونجا ی دو،سه ماهی میمونن\_

خوب تو شرایط عادی عاره مشکلی نیست ولی الان که پات اینجوریه مطمئن از پس کارای خودت بر نمیای\_

آره ولی قراره بازش کنم\_

!کی؟\_

...هروقت هستی وقت داشته باشه که باهم بریم دکتر..چون تنها که نمیتونم\_

خواستم پاشم برم ی چیزی برای این بچه بیارم بخوره.. ناسلامتی اومده مهمونی ها ولس صداش باعث شد که متوقف بشم:  
!کجا؟

بابا میخوام برم ی چیزی بیارم ازت پذیرایی کنم..

لازم نکرده با این پات پذیرایی کنی بگیر بشین... بشین ی روز دیگه میام خونتون قشنگ ازم پذیرایی کن..

...خندیدم و نشستم سرجام

!گرم صحبت بودیم که صدای در اومد خواستم پاشم باز کنم که آرمان از جا پرید و گفت: اگه اشکال نداره من باز میکنم؟

نه ممنون میشم..

..خواهش میکنم..

( آرمان )

رفتم درو باز کردم... دیدم ی پسره اس... ممو که دید حسابی جا خورد... داشتم آنالیزش میکردم... تیپ ی دست سرمه ای.. قیافه ی نسبتا معمولی با چشم و ابروی مشکی... قیافش بد نبود ولی زیاد خوب نبود

!بفرمایید امری داشتین؟..

با پریناز کار دارم..

منظورتون خانوم شاهرخه دیگه..

واسه شما خانوم شاهرخه واسه ما پریناز..

!هه ببین عمو اگه واسه شما پریناز واسه ما پریه حالا کار تو بگو؟..

گفتم که با خودش کار دارم..

منو ایشون نداره شما به من بگو انگار به اون گفتی..

میدونستم از فامیل یا دوستاش نیست وقتی هم که گفت با پریناز کار دارم دلم خواست برم صداش کنم.. میدونم پرورویی  
!بود ولی دلم نمیخواست عاقاجان.. حرفیه؟

عجب گیری افتادیم بگو خودش بیاد..

خودش کار داره نمیتونه بیاد..

پسره که حسابی کلافه شده بود خواست بیاد تو خونه که جلوشو گرفتم وقتی دید حرفیم نمیشه. نمیتونه رد بشه صداشو  
انداخت رو سرشو داد کشید: پریناز.. پریناز بیا بیرون کارت دارم.. پریناز

...هیسس چته یواش..

برو بابا..

( پریناز )

نشسته بودم روی مبل و داشتم به گلایی که آرمان اوده بود و الان روی میز بود نگاه میکردم که صدای سعید که داد  
میزد: پریناز.. پریناز بیا بیرون کارت دارم.. پریناز

...سریع عصامو برداشتمو خودمو رسوندم جلوی در

...سعید میخواست بیاد داخل اما آرمان جلوشو گرفته بود و بهش اجازه نمیداد

!پریناز: چه خبره اینجا؟! چی شده؟ \_

سعید: این چیزیه که من باید از تو بپرسم... این مرتیکه کیه تو خونه؟! (به آرمان اشاره کرد) مگه مامانت اینا نرفتن پس \_  
این توی این خونه چه غلطی میکنه

و با دستش محکم به در ضربه زد

این چی وز وز میکنه این وسط؟! داغ کردن بودم این حرفش توهین مستقیم بود... مرتیکه بیشعور

پریناز: به تو چه چیکار داره؟! مگه تو مفتشی؟! راهتو بکش برو بیشتر از این باهات حرف بزnm شب خوابم نمیبره \_

...بعدم واسه اینکه لجشو در بیارم رو به آرمان گفتم: آرمان جان بیا تو بیخیالواین... خوددرگیره

آرمانم سری تگون داد و منتظر شد تا اول من برم داخل.. پشت چشمی برای سعید نازک کردم و رفتم داخل.. آرمانم پشت  
من اومد و درو پشت سرش بست

بیخشید طورو خدا \_

..بیخیال بابا مهم نیست... ما که این حرفارو باهم نداریم \_

لبخندی زدم

اونم لبخندی زد و گف: اگه امروز کاری نداری بیا باهم بریم گچ پاتو باز کنیم چون منم دیگه کاری ندارم اینجوری اگه  
..هستی فردا کار داشته باشه الاف نمیشی

نه بابا اینجوری که خیلی زحمتت میدم همون با هستی میرم \_

بین من اصلا اهل تعارف نیستم وقتی میگم بیا بریم پنی از ته دلم میخوام بیای ببرمت... پس الانم مثل ی دختر خوب برو \_  
..تو اتاقت و حاصر شو بریم

...تحکمی که توی صداش بود ،انع از این شد که مخالفی بکنم بنابراین شونه ای بالا انداختم و گفتم: باشه

...و بعد برگشتمو به سمت اتاقم رفتم

از تو کدم ی مانتوی شیری با ی شلوار مشکی و شال مشکی شیری کشیدم بیرون و بدبختی پوشیدمشون و بدون اینکه  
آرایش کنم از اتاق زدم بیرون.. خوب حسش نبود دیگه... دیگه سنگینی گچ پام زیادی داشت انیتم میکرد... به پویرایی که  
..رسیدم دیدم آرمان داره تلویزیونو خاموش میکنه

ع دستت درد نکنه \_

!خواهش میکنم... بریم؟؟ \_

..آره بریم \_

خواستم برم سمت در که نمیدونم چی شد بهوویی عصا از زیر پام در رفت..داشتم میخوردم زمین که سریع دستمو گرفتم به تکیه گاه مبل و مانع شدم..نفسم تو سینه ام حبس شده بود..آب دهنمو قورت دادم...خبر مرگم ی ماهه دارم با این عصا راه میرم تاحالا نیاوخته بودم باهاش حالا عدل جلو این پسره باید رگ شفته بودنم قلمبه بشه.... با شنیدن صدای آرمان سرمو اوردم بالا: چیکار میکنی تو دختر اینجوری که هنوز گچ پاتو باز نکرده باید ی جا دیگه ات رو گچ بگیریم بزار پیام...کمکت کنم

...بعدم خیلی سریع بدون اینکه اجازه ی مخالفت بهم بده اومد و زیر بازومو گرفت

توی مطب دکتر نشسته بودیم..من نشسته بودم روی ی تخت و منتظر بودم دکتر بیاد آرمانم درحالی که کیف و بقیه ی ...وسایل من دستش بود دقیقا رو به روم بود

همون لحظه دکتر که مرد تقریبا مسنی بود اومد و از روی میز بغل تخت چیزی که شبیه اره برقی بود یکم از اون کوچیکتر یا شایدم همون اندازه با این تفاوت که سرش ی دایره ی کوچیک بود رو برداشت....دکمه ی سبز رنگ روی ....بدنه ی دستگاهو زد که باعث شد روشن بشه و اون دایره کوچیکه شروع کنه به سرعت چرخیدن

یا خدا این نیاد گچ پامو باز کنه گوشت تنمو ببره بخوام برم بخیه بزدم؟!خدایا خودت رحم کن وووووییییی

دستگاه همینجوری به پام نزدیک و نزدیک تر میشد و منم از ترس چشمم گشادو گشاد تر میشد...چند سانتی متر مونده بود که دستگاه به پام برسه که یهو دستمو بردم جلو و گفتم :نه

!دست دکتر عقب رفت و دستگاهو خاموش کرد و گفت: چی شد دخترم؟

( پریناز: من میرترسم اون پامو میبره ) به دستگاه اشاره کردم..

دکتر خنده ی کوتاهی کرد و گفت: چیزی نمیشه دختر جون بعدم دستگاهو روشن کرد...اول فک کردم میخواد دوباره بیارتش سمت پام..خودمو واسه ی داد و هوار حسابی آماده کرده بودم اما برخلاف تصور من دستگاهو برد سمت اون یکی دستش و گذاشت روش و گفت: ببین..اگه قرار بود پای تورو ببره دست منم میبرد..نگران نباش

...دوباره دستگاهو برد سمت پام و صدای جیغ من باز رفت رو هوا:وااای نه طورو خدا

آرمان سریع اومد سمتم و سرمو به طرف خودش چرخوند که باعث شد نگاهم که تا اونموقع با دنیایی از ترس دوخته شده بود به گچ پام با چشمای خمار قهوه ایش گره بخوره...دستشو گذاشت روی دستم...فشار کمی به دستم آورد و گفت ...:نترس...منو نگاه کن تموم میشه

همینجوری غرق اون چشمای پر از راز شده بودم..رازی که میدونستم مربوط به منه اما نمیدونستم چه ربطی بهم داره؟! اون چشمها بهم آرامشو هدیه داد طوری که دیگه ترسی از اینکه پام ببره و خون بیاد نداشته باشم...داشتم دنبال خط ارتباطی بین راز توی چشمای آرمان و خودم میگشتم که احساس کردم پام سنگین شد و بعدش صدای دکتر که میگفت: اگه میدونستم شوهرت که بهت بگه دیگه نمیترسی زودتر میگفتم بهت بگه گه وقت ماهم کمتر بگیر ی

...دوباره یاد پام افتادم خیره شدم بهش اما با چیزی که دیدم نزدیک بود سکنه کنم...مطمینم که رنگم پریده بود

مچ پام حسابی لاغر شده بود و پوستم رنگ طبیعی نداشت و حسابی خشک شده بود...آرمان که متوجه دگرگونی حالم به ..خاطر دیدن پام شده بود گفت:نگران نباش ی چند روز که بگذره خوب میشه

باز خیره شدم توی چشماش که حقیقت حرفشو از توی چشماش بفهمم...چشماشو ی بار باز و بسته کرد ک اطمینانو به دلم ...سرازیر کرد

از مطب دکتر اومده بودیم بیرون و داشتیم میرفتیم به سمت ماشین....پام هنوزم یکم درد داشت و نمیتونستم درست راه برم...

آرمان با فاصله ی چند سانتی از من راه میرفت... ی لحظه پامو که روی زمین گذاشتم تیر کشید و احساس کردم خنجر ی ..رک فرو کردن توب قلمب....چشمام از درد بسته شد و زیر لب گفتم:اوووخ

**!آرمان اومد کنارم و گفت:خوبی؟!چی شدی؟!**

چشمامو باز کردم و گفتم: چیزی نیست خوب ی لحظه پام بدجور درد گرفت

طبیعیہ چون چند وقتہ تکون نخورده.. الانم اینجوری روش راه نرو بیا باهم بریم اینطوری دردم کمتر میشه..

خلاصه با کمک آرمان رفتیم و نشستیم تو ماشین... همون لحظه تلفنم زنگ خورد... هستی بود... جواب دادم: بنال

زهرمار نمیتونی مٹ آدمیزاد جواب بدی...بی بی کلاس بی پرستیژ۔

!اوه ببخشید مادمازل حالا دردت چیه؟ \_

جون به جونت ڪنم خر خودمی...زنگیدم بگم حالا که مادر گرامتون رفتن تشریف گ\*و\*ه\*ت\*و\*ن\*و\* بیارید اینجا چون \_  
مامان و بابای منم خونه نیستن...بقیه هم امشب میان اینجا دلم و اسه دور همی تتگ شده

!مامان تو کجا رفته؟

با بابا رفتن شمال ی ویلا بخرن گفتن ی چن روزی میمونیم

عجب... حالا واسه چی دور همی گرفتی؟ \_

او! خل شدیا!! مگہ قبلہ میگر فتم دلیل داشت؟

نه

یس زر نزن الانم بی دلیلہ یاشو گمشو بیا۔

ممنون از دعوت واقعا

!!!دعوتت نکردم که؟\_

دعوت نکردی؟؟؟؟

نه چون اگه کسی رو دعوت کنی میتونه میاد ولی تو به هیچ وجه نمیتونی نیای.

خندیدم و گفتم: باشه بابا اومدم

میخواهی سیاهشو بفرستم دنبالت نمیتونی رانندگی کنی که

نمیخواد با آرمان میام\_

ایا صدایی که داشت از تعجب و فوضولی میترکید گفت: با آرمان میای؟

## اره...فعلا کار نداری بری گمشدی؟\_

...صبر کن بیینم ینی چی با آرمان میام۔

...دیگه به حرفاش گوش ندادم و گوشی رو قطع کردم. و زدم زیر خنده

!آرمان ی نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: کی بود که اینجوری کیفتو کوک کرد؟

مزاحم ہمیشگی۔

!!مزاحم؟\_

آره بابا هستی بود\_

اووووو... بهش میگم بهش گفتمی مزاحم اونم از نوع همیشگی\_

...خندیدم

حالا چی گفت.. البته من فوضول نیستم فقط به خاطر اینکه اسم خودمو تو حرفات شنیدم پرسیدم\_

هیچی گف واسه شب خورشون دور همی گرفته و باید بریم میخواس بیاد دنبالم که من گفتم تو لطف میکنی میرسونیم)\_ \_  
جون عممه ام که گفتم لطف میکنی) البته اگه برات حمتی نیست

نه بابا دیونه چه زحمتی\_

( هستی )

صدای زنگ در اومد... مطمئن بچه ها اومدن... به مریم گفتم درو باز کنه و خودمم شیرجه زدم طرف اتاق سیاوشو بدون در زدن طبق معمول همیشه عین گاو سرمو انداختم پایینو رفتم تو... رو تختش دراز کشیده بودی دستش زیر سرش بود و... توی اون یکی دستش گوشی بود

!هستی نظرت چیه این درو کلا بکنیم بندازیم اونور؟\_

!وا چرا؟\_

چون هیچ کاربردی نداره در که نمیزنی بیای تو چه کاریه الکی اینجا باشه یهو دید حواست نبو درو باز کنی با مغز رفتی \_  
...تو در

گمشو بابا بیشعور همینی که هست من صاحب اختیارم این در واسه همه اس به جز من والا... الانم پاش بیا پایین بچه ها \_  
..اومدن

همونجوری که سرشو به گوشیش گرم بود و به صفحه اش خیره شده بود گفت: باشه برو میام

وااه... این چه بی ادب شده هالا... اصن تو اون گوشی چه خبره که از من مهمتره؟! خااک بر سرم نکنه داره با دختر  
...حرف میزنه

زگ غیرتم زد بیرون... چشمامو ریز کردم و یکم بهش نگا کردم... دیدم همونجوری که چشم دوخته به صفحه ی گوشی ی لبخند زد... این داره تو اون گوشی ی غلطی میکنه اینجوری نمیشه.. خیز گرفتم سمتشو با ی حرکت گوشی رو از چنگش  
..در اوردم و به سرعت برق رفتم سمت اتاقم سیاوشم دنبالم

....چپیدم تو اتاقمو قبل از اینکه بیاد داخل درو از پشت قفل کردم و همونجا پشت در نشستم

صدای ضربه ها محکم سیاوش به در و پشتمشم صدای سیاوش رو میشنیدم: هستی باز کن این درو کارت دارم... باز کن  
....اون گوشی رو بده به من

چند بار دستگیره ی درو بالا و پایین کرد و گفت: د بهت میگم بازش کن تا نشکستم.... بخدا اگه چیزی رو بخونی اینقدر  
قلقلکت میدم که بمیری

بیخیال به کار خودم ادامه داد ولی دروغ نگم مٹ سگ از قلقلکی که بعدا در انتظارم بود میترسیدم

...رفتم تو برنامه های بازش و اخرین گزینه رو باز کردم

اسم برنامه بود ( بخون تا بمیری از خنده)... ی چندتا شو خوندم.. خداییش خنده دار بود... پس داداش بدبختم به اینا میخندید...  
اوخییی

خاک بر سر بی بخارت کنن سیاوش... گفتم الان ی زن داداش جیگر واسم جور کردی هاا عرضه هیچ کاری رو نداری  
صدای داد سیاوش رفت هوا: بابا اگه میخواسی کل برنامه ها و چیزایی که تو اون گوشی هس رو چک کنی تموم شده  
بودا.. الکی نگرد پیشی من چیزی پیدا نمیکنی بیا برو پایین دوستات منتظرن

..تا گفت دوستات سه متر پریدم هوا.... خاک بر سرم بچه ها ی ساعته پایین منتظرن

...سریع بلند شدم و درو باز کردم و خواستم برم از اتاق بیرون که با صورت رفتم تو سینه ی سیاوش

..برو کنار برم بیا اینم گوشیت

....گوشی رو از دستم گرفت و گذاشت توی جیبش ولی از جلوم کنار نرفت

!سرمو یکم اوردم بالا تا بتونم توی چشمش نگاه کنم صورتمو با دستاش قاب کرد و گفت: اخه پیشی دنبال چی بودی؟

فک کردم داری واسه کسی دلبری میکنی\_

...خندید و گفت: اخه خره من که اگه هم قرار باشه اینکارو بکنم اول به تو میگم که باهم بخندیم مثل سری های قبل\_

بعدم ی چشمک خوشگل بهم زد

خندیدم و گفتم: عاره ولی خوب فک کردم شاید خواستی این یکی رو تنهایی امتحان کنی بیشتر بهت بچسبه

..من غلط بکم.... من بدون پیشی ملوسم چیزی بهم نمیچسبه\_

...بعدم خم شد و گونمو بوسید

خواست سرشو ببره بالا که دستامو دور گردنش حلقه کردم و بهش اجازه ندادم... لبم محکم روی لپش فشار دادم و ی ماچ  
حسابی کردم و گفتم: شما عشق پیشی ملوستی

یهوی صدای هیوا رو شنیدم: هوووی خانوم پیشی ملوس... مهمون دعوت میکنی خودت میای اینجا ب داداشت لاو  
میتراکونی... راحت باش اون پایین از این پلاستک تق تقی ها هست ماهم از اونا میتراکونیم

...سرمو اوردم عقب و نگاش کردم... دقیقا پشت سیاوش دست به سینه و حسابی عصبی وایساده بود

خندیدم... سیاوشم خندید و گفت: شرمندہ پیشی حوس شیطونی کرده بود

بعدم برگشت طرف من و ی چشمک نامحسوس بهم زد

هیواهم نگاا بی تفاوتشو از سیاوش گرفت و دوخت به من و گفت: بیخیال مهم نیس فقط لطفا الان تشریف گوهو بیار  
...پایین

...دست سیاوشو گرفتم و بعد باهم رفتیم پایین

..داشتم از آخرین پله میاومدم پایین که چشمم افتاد به باربد

روی مبل نشسته بود و پای راستشو انداخته بود رو پای چپش و داشت اروم تکونش میداد و دستش روی دسته ی مبل بود  
...و انگشتشو به دندون گرفته بود

مارو که دید بلند شد وایساد... تازه فهمیدم چه تپیی زده... اولالا... مثل همیشه معرکه بود ی پیرهن آستین بلند آبی جذب که  
هیکل بی نقصشو حسابی نمایان کرده بود با ی شلوار جین ابی تیره و کتونی آلتار مشکی.... استیناشو تا ارنج زده بود



بالا....این کار همیشه اش بود معمولا استین لباسشو میداد بالا و من عاشق این کار بودم...دیونه کننده بود اصن جذابترش...میکرد

...سیاوش رفت به سمتش و باهاش دست داد...نگاه باربد هنوزم روی من ثابت بود

هیوا اومد کنارمو اروم با ارنجش زد به بازومو آروم جوری که فقط خودم بشنوم گفتم:اعتراف کن دوش داری  
...گمشو بابا بی جنبه\_

!اوووو بد اخلاق....من که میدونم داری....چرا الکی هم خودت هم اونو عذاب میدی؟\_

چی میگی تو هیوا...ی امشب دس از سرم بردار طورو خدا\_

اوه اوه گند دماغ...من اصلا نمیدونم این پسر خاله ی خر من عاشق چیه تو شده که ابنجوری دل و دینشو باختی...نه\_  
اخلاق داری..نه قیافه داری...نه آدمی...نه شعور داری...من بفهمم این بشر دلشو به چیه تو خوش کرده خوب  
میشه....دیگه واقعا مطمئنم دیونه اس...اینهمه دختر خوب و خوشگل که حاضرین بمیرن براش دورشن بعد این گیر داده به  
تو...توان ته قربونت برم دریق از ی لبخند

!من قیافه ندارم؟! اخلاق ندارم؟! آدم نیستم؟! شعور ندارم؟\_

نه که نداری\_

!دست شما درد نکنه دیگه...آدم دوتا دوست مثل تو داشته باشه دیگه دشمن میخواد چیکار؟\_

ای بابا خوب داری اذیتش میکنی دیگه\_

...برگشتم دل زدم تو چشاش و گفتم:خوب میکنم...میتونم اذیت میکنم

بعدم رومو برگردوندم و رفتم کنار سیاوش که دقیقا روبهروی باربد نشسته بود نشستم....هیوا هم چند ثانیه بعد اومدش و  
...رفت نشست کنار باربد...اصلا نگاش نمیکردم فقط زیر چشمی میپاییدمش

وایسا ببینم این چرا رفته چسبیده به باربد؟!چه معنی داره؟!منو که میبینی چسبیدم به سیاوش خوب داداشمه ولی باربد که  
داداش هیوا نیست....بیا بعد اونوقت میگن چرا بهش رو نمیدی نگا کن هیوا نشسته بغلش چسبیده بهش هیچکاری  
...نمیکنه...ایشش...به درک اصلا به من چه زنش حرص بخوره

همون لحظه دوباره زنگ آیفون به صدا در اومد...نمیدونم چی شد ولی قبل از اینکه بتونم فکر کنم این جمله از دهنم پرید  
...انگار منتظر ی فرصت بودم که هیوارو از کنار باربد بلند کنم:هیوا پاشو درو باز کن

هیوا: واا مگه مریم نیست\_

...سیاوش مداخله کرد و گفت: چرا بابا هست بشین

بعدم با صدای بلند گفتم:مریم....مریم بیا برو درو باز کن

و بعد از چند لحظه صدای آروم مریم که معلوم بود با فاصله ی زیاد از ما داره حرف میزنه: چشم آقا

ایببی خدا بگم چیکارت کنه سیاوش خوب پاش تاول نمیزد دو قدم بره درو باز کنه که....بزار بره خوب...اه

همون لحظه صدای شوخ و شنگ آرمان و پریناز اومد که همزمان گفتن: سلام ما اومدیم

و بعد به همدیگه نگا کردن و زدن زیر خنده

....جانم؟؟؟؟!!!!چی شد؟!پریناز گفت که باهم میان ولی دیگه نگفت ابنجوری....خیلی قاطی شدن مثل اینکه

!سیاوش:مبارک باشه پری خانوم کی گچ پاتو باز کردی؟\_

تازه متوجه پاش شدم و گفتم: عع بازش کردی

...پریناز رو به من گفت:بله باز کردم صبح بخیر\_

بعدم چرخید به طرف سیاوش و گفت:همین چند ساعت پیش آرمان زحمت کشید اومد بردم باز کردیم

باربد:آفرین به آرمان\_

ی بو هایی داره به دماغ میخوره هااا... ی خبرایی اینجا هست ببین من کی گفتم

.خلاصه اومدن نشستن پیشمون و یکم بعدش هم مهسا و سامان و مهرداد و پرهام و اشکان سر و کله اشون پیدا شد

دور هم نشسته بودیم و داشتیم تخمه میشکستیم و میگفتیم میخندیدیم که اشکان رو به مهسا گفت:راسی مهسا قضیه ی تتلو ...هم فعلا کنسله هااا

..مهسا با بهت گفت:چی؟!ینی چی که کنسله مگه قرار نبود

...اشکان :اره قرار بود ولی حالا نمیشه...نادر گفت که فعلا درگیر ضبط کاراشه اصلا وقت نداره\_

مهسا همینجوری مغون زل زده بود به دهن اشکان...اونم ی نگا به مهسا انداخت و وقتی پی به حال داغونش برد گفت:  
حالا قیافتو اون شکلی نکن بهش گفتم تو اولین فرصت بهم خبر بده که بریم ببینیش

مهسا ی مشت تخمه ی که توی دستش نگهداشته بود رو با شتاب پرت کرد رو زمین...تخمه ها هرکدوم ی طرف پخش ...شدن...بعدن با داد گفت من اولین فرصت نمیخوام من فردارو میخوام...فردااا میفهمی

..بعدم بلند شد و رفت طبقه ی بالا

..هممون میدونستیم که امیر تتلو چقدر واسش عزیزه اما خوب تقصیر ما هم که نبود

پریناز: باز رفت گریه کنه\_

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم

پریناز: من میرم پیشش

...و بعدم بدون حرف رفت طبقه ی بالا

( باربد )

..اعصابم حسابی از دست هستی خط خطی بود حالا این اشکانم شده بود قوزبالاقوز

....این دختره از سر شب تاحالا حتی ی نگاهم به من ننداخته...اصن انگار من وجود خارجی ندارم....اه

اینم از این اشکان که اشک دختر مردمو در آورد...خوب چه نرگته عاخه بچه دوشش داری برو بهش بگو چرا دق مرگش  
!میکنی؟

...باید باهاش ی صحبت اساسی میکردم

باربد:اشکان بیا بیرون کارت دارم\_

...نگاه همه بین منو اشکان در حرکت بود...اشکانم از جاش بلند شد و اومد به سمت من و بعدم باهم رفتم تو حیات نشستم لبه ی تابی که تو حیات بود و زیر دوتا درخت بید مجنون بود...اشکانم دوتا دستاش تو جیبش بود و به روبه رو ...خیره شده بود

!این چه کاری بود اشکان؟\_

!میگی چیکار کنم باربد؟\_

!!ینی چی چیکار کنم جه مرگته تو؟\_

...برگشت به طرفم و با صدای تسبنا بلندی گفت:دوش دارم باربد میفهمی دوش دارم

بلند شدم رو به روش وایسام و مثل خودش داد کشیدم: نه نمیفهمم\_

چرا\_

چون باور نمیکنم\_

!چرا باور نمیکنی عاخره؟\_

چون عادت به باور کردن چیزایی که وجود نداره... ندارم\_

ینی چی وجود نداره باربد من واقعا دوش دارم\_

...داد کشیدم:ندارری

و بعد با صدای آرومتر گفتم: اگه داشتی رازی به عذاب کشیدنش نبود...اگه واقعا دوش داشتی و عاشقتش بودی حاضر بودی دنیاتو بدی که ی قطره اشک از چشماش نیاد نه اینکه خودت بشی دلیل عذابش و بهانه ای واسه اشک ریختنش

!مٹ تو؟\_

عاره مٹ من...مثل من که حاضرم خودم تا آخر عمرم عذاب بکشم ولی اون حتی اخم نکنه\_

منم مثل توام باربد ولی چاره ای ندارم...تنها فرقم با تو اینه که تو جرات اعتراف به عشقتو داشتی ولی من \_  
...ندارم...نمیتونم بهش بگم...نمیخوام اگه دوسم نداشت پسم بزنه

!ینی میخوای تا وقتی که خودت جرات پیدا کنی اون دختر و عذاب بدی؟\_

...میخوام بهش نزدیک بشم...یکم باهاش صمیمی تر بشم و هیچ راه دیگه ای به جز قرار ملاقات با امیر تتلو ندارم\_

و بعدم سرشو انداخت پایین

ازت بدم میاد اشکان\_

!سرشو آورد بالا و ذل زد تو چشمام و با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت:چرا؟

چون احساس نداری...چون..چون داری کسی که دوش داری رو عذاب میدی پس آزار بقیه واست خیلی \_  
...راحت...اشکان اگه یکم مرد بودی لازم نبود از این روش کثیف به عشقت نزدیک بشی

و بعدم برگشتم و رفتم به سمت ساختمون...این پسر دیوانه اس...للم واسه مهسا میسوخت اما کاری هم نمیتونستم بکنم چون اگه ماجرا رو براش میگفتم اشکان ازم دلخور میشد...کاشکی حداقل نمیدونستم دوش داره...کاش مثل بقیه از همه چی بی ...خبر بودم..کاش اشکان باهام درد و دل نمیکرد...کاش عذاب وجدانم دیونه ام نکنه

رفتم داخل... همه بی صدا نشسته بود و هرکی تو حال خودش بود....چشم چرخوندم و همه رو از نظر گذروندم ولی  
!خبری از هستی نبود..این دختره کجا قییش زد؟

( هستی )

داشتم میمردم از فو 1 ولی واسه اینکه بفهمم بارید چی میخواد به آرمان بگه...میدونستن مربوط به مهساس و خصوصی  
نیست واسه همینم ی خورده بعد از اینکه رفتن بچه هارو پیچوندم و رفتم تو حیات و جوری که متوجه حضورم نشن  
...وایسادم پشت یکی از مازایی که تو حیات بود و حرفاشونو گوش دادم

...پس که اینطور...اشکان به مهسا علاقه داره ولی نمیتونه بهش بگه

تو فکر بودم که دیدم بارید داره میاد این طرف...همیدم میخواد بره داخل ساختمون پس یکم رفتم عقبتر تا کامل از دیدش  
...پنهان باشم

..نمیخواستم برم داخل..باید با اشکان حرف میزد..نگاش کردم

حالا نشسته بود روی تاب و اروم داشت تکیه میخورد...از پشت سر یکم بهش نزدیک شدم و همونجوری که به روبه رو  
نگاه میکردم گفتم: بهت کمک میکنم

ایهو برگشت طرفم و با ترس نگاه کرد و بعد گفت: چ..چی؟

حرفاتونو شنیدم...کمکت میکنم بهش بگی که دوشش داری..

ی چند لحظه گیج و منگ نگاه کرد و بعد گفت: تو..تو واسه چی...واس چی به حرفای ما گوش دادی

....اونش مهم نیست مهم اینه که فعلا من تنها کسی هستم که میتونم کمکت کنم..

!خیره شدم تو چشمات و گفتم:چرا از اینکه بقیه حسو بدونن میترسی؟

نمیدونم...نمیدونم ولی...ولی..

!ولی چی؟..

اینو میدونم که خیلی دوشش دارم و اگه بهم بگه نه نابود میشم..

!پس میترسی که بهت بگه نه؟..

ی جورایی اره ..

باید این ترسو از بین ببری چون هرکاری که بخوای انجام بدی دوتا نتیجه رو دنبال داره یا شکست یا پیروزی...بستگی ..  
..داره به کدومش معتقد باشی

!سرشو گرفت رو به آسمونو گفت:بارید خیلی خوشبخته

!چی؟..

...عاشق خوب کسی شده..دختر تو باید روانشناس میشدی..بد حرفات آدمو اروم میکنه..

...خندیدم...اونم خندید

خوب حالا پاشو بریم پیش بقیه \_

هستی ی چیزی بهت بگم ناراحت نمیشی؟ \_

نه بگو \_

یکم درمورد باربد کوتا بیا... میدونم نگران چی هستی نگران اینکه به خاطر ظاهر و موقعیتش واست موندگار نباشه و \_  
..یکی ازت بدزدتش ولی نگران نباش... باربد دلشو پیش تو جا گذاشته پس جایی نمیره.. اگه هم بره برمیگرده پیش تو

اشکان همه ی قضیه به اینجا ختم نمیشه... مشکل خودمم.. من نمیدونم چه حسی به باربد دارم.. خیلی وقتا دلم میخواد کله \_  
اشو بکنم و خیلی وقتا حس میکنم دوش دارم

خندید گفت: دختر تو دوگانگی شخصیتی داری

...لبخند زدم و چیزی نگفتم

باشه این موضوع به خودتون مربوطه ولی من خواستم بهت بگم که بدونی این داداش خر من خیلی میخوادت اولش \_  
...خودمم باورم نمشد اما الان به عشقت ایمان دارم

...باهم رفتیم داخل.. مهسا اومده بود پایین و معلوم بود حسابی گریه کرده چون چشماش کاسه ی خون بود

نشستیم دور هم جووو خیلی سنگین بود... خواستم جو عوض کنم که قیافه ها اینجوری برزخی نباشه: پاشید ی آهنگ بزارید  
برقصیم

هیوا دست زد و گفت: آره پاشید

...هستی: من اسباب متریئونو فراهم میکنم ولی خودم شرمند ام کمرم درد میکنه نمیتونم مجلس گرم کنم براتوتن \_

همه خندیدن... رفتن سمت سیستم و روشنش کردم و بچه ها شروع کردن دیونه بازی و تنها کسایی که نشسته بودن منو  
...باربد و سیاوش بود... داشتیم نگاهشون میکردیم و میخندیدیم

...همون موقع گوشه سیاوش زنگ خورد و چون اونجا سر و صدا بود مجبور شد بره طبقه ی بالا

باربد وقتی از رفتن سیاوش مطمئن شد اومد و درس کنارم نشست و خیلی آروم جوری دلمو لرزوند گفت: هستی

...فک نمیکردم ی روزی وقتی کسی صدام میکنه حالم اینقدر منقلب بشه

برگشتم نگاهش کردم... خیره شد تو چشمام و گفت: میخوای منو تو بی خبری بکشی؟؛

!بی خبری از چی؟ \_

از حسست به خودم... از اینکه نمیدونم کسی که اینقدر دوش دارم و به خاطرش از دنیا هم میگذرم دوسم داره یا نه \_

!چی میخوای بشنوی؟ \_

اینکه توام عاشقمی \_

اگه جیزب که خواستم بگم برخلاف انتظار تو بود قوی که بهم داده بودی رو عملی میکنی!! البته به جز اون تیکه ی \_  
آخرش

اگه بتونم \_

!ینی نمیکنی؟ \_

نمیتونم\_

...میشه ی شب دیگه ام بهم وقت بدی\_

!ینی من اینقدر آدم مضخرفیم که تو توی این مدت هیچ حسی به من تو وجودت پیدا نکردی؟\_

ربطی به تو نداره..مشکل از خودمه\_

!هر جور تو بخوای... فردا بعد از کلاست خودم میام دانشگاه دنبالت باهم بریم بیرون...باشه؟\_

باشه\_

آخر شب بود... همه رفتن و فقط پریناز پیشم موند... رفتیم توی اتاقم روی تخت دراز کشیده بودیم و الکی مثلا میخواستیم  
!بخوابیم اما مگه میبرد؟! همه ی فکرم پیش باربد بود... دوش دارم؟! ندارم؟! فردا چی بگم بهش؟

اینجوری نمیشه... به هیچ نتیجه ای نمیرسم... باید برم پیش سیاوش... اومد از روی تخت پیام پایین که صدای پریناز رو  
!شنیدم: کجا؟

پیش سیاوش... باید باهاش حرف بزنم\_

میشه منم پیام خوابم نمیره\_

بیا\_

باهم رفتیم تو اتاق سیاوش... لم داده بود رو تختشو داشت با لپ تابش ور میرفت... چشمش به ما که افتاد  
...گفت: بهه... خانوما.. چی شده که اومدین سراغ من

قیافه ام خیلی درهم بود همونجوری بی حال گفتم: سیاوش حوصله ی شوخی ندارم به کمکت نیاز دارم... بعدم رفتم خودمو  
...پرت کردم تو بغلش سرمو گذاشتم رو سینه اش و اشکام صورتمو خیس کرد

!سیاوش: هستی داری گریه میکنی؟\_

سرمو اوردم بالا و با چشمای خیسم نگاش کردم: سیاش گیر کردم... نمیدونم چیکار کنم... سر از حال و روز خودم در  
نمیارم

!چی شده عزیزم... بگو ببینم چی ناراحت کرده؟\_

باربد\_

چیکار کرده\_

اون کاری نکرده... سیاوش امشب بهم گفت فردا بعد از دانشگاه میاد دنبالم که بریم بیرون و بهش جواب بدم... سیاوش من \_  
نمیدونم... نمیدونم جی بگم

بگو از بدت میاد بگو از نظرت اون مزخرف ترین آدم دنیاست بگو از بدت میاد و حاضر نیسی تحملش کنی \_

نه.. من ازش متنفر نیستم\_

پس دوشش داری\_

....نمیدونم.... بعضی وقتا دلم میخواد کله اشو بکنم ولی با بعضیی کاراش حس میکنم به قلبم چنگ میزنه\_

دوش داری هستی....ولی نمیدونم چرا نمیخوای قبول کنی...نمیدونم چرا میخوای همش به خودت تلقین کنی که هیچ \_  
حسی بهش نداری و این میشه که حس میکنی سردرگمی

تو چه جوری اینقدر مطمئن میگی دوش دارم \_

از رفتارت...از اونجایی که وقتی هیوا پیش باربد نشسته بود هیوا رو کشتی و قبرشم کندی و تو اولین فرصتی که بدست \_  
اوردی خواستی از باربد دورش کنی...ولی وقتی من نداشتن رنگ نگاهت به منم تغییر کرد...ی لحظه حس کردم پیشی  
...کوچولوم از داداشیش بدش میاد

...شاید حق با سیاش بود...با اینکه هیوا بهترین دوستم بود و میدونستم هیچی بینشون نیست داشتم میسوختم

هستی...تو بهش فرصت ندادی...باربد نتونسته اونجوری که میخواد کنار تو باشه تا بتونه جایی واسه خودش تو دلت پیدا \_  
کنه

عاخه سیاوش مشکل فقط این نیست که \_

اِپس چیه؟ \_

!اون مریمو یادته که روز جشنمون اومده بود چسبیده بود به باربد؟ \_

..آره \_

...ببین ناف اونو واسه باربد بریدن زنی باربد باید با اون ازدواج کنه \_

خوب لابد باربد فکر همه جاشو کرده که با تو راجی ازدواج حرف زده..نگران نباش تو فقط دل خودتو در نظر بگیر \_  
....باربدم آدمی نیس که بی گذار به آب بزنه...الانم برو بخواب که فردا سر حال باشی

صبح با پریناز رفتیم دانشگاه...منو رسوند و خودش با ماشین من رفت....دیشب مهسا بهم گفته بود نمیداد سرکلاس حوصله  
...نداره

...ساعت 2 کلاس تموم شد...به محض اینکه از کلاس اومد بیرون گوشیم زنگ خورد...باربد بود

بله \_

!تموم شده خانومی؟ \_

عاره دارم میام بیرون \_

اوکی من پایین منتظرتم \_

....باشه الان میام \_

تو حیات دانشگاه بودم و داشتم میرفتم بیرون که صدای آقای سعید محبی ( یکی از هم کلاسی هام ) که خیلی پسر متشخص  
...و آقایی بود متوقفم کرد

سعید: ببخشید خانوم تهرانی \_

!برگشتم نگاهش کردم و گفتم : بله؟

اومد و تو فاصله ی چند قدمیم ایستاد و گفت: ببخشید میخواستم راجب ی موضوعی باهاتون صحبت کنم

بفرمایید \_

میشه بریم بیرون \_

بله بفرمایید \_

باهم از در دانشگاه خارج شدیم... به محض اینوه پامو گذاشتم بیرون ماشین بارید که با فاصله ی خیلی کمی از ما پارک شده بود رو دیدم

بیخشید هستی خانوم من مدتیہ میخوام ی مطلبی رو باهاتون در میون بزارم اما همیشه یا دوستتون همراهتون بوده یا \_  
...شرایطش جور نبوده... امروز که دیدم خانوم مهرآسا نیستن فک کردم بهترین موقعیته

...بفرمایید... گوش میکنم \_

چشمم به بارید افتاد... ی پیرهن آستین بلند جذب که تنش بود و طبق معمول آستیناش بالا بود... ی عینک خوشگلم به چشمش بود... از ماشین پیاده شده بود و ذل زده بود به من در ماشین باز بود و دست راستش روی سقف ماشین بود... همون لحظه عینکشو در آورد و پرت کرد تو ماشین و درو محکم بست

چشم همه ی دخترای دانشگاه روی بارید خیره بود و داشتن با چشماشون قورتش میدادن... اما اون حواسش به هیچی نبود... اومد جلوتر و به صندوق عقب تکیه داد

راستش خانوم تهرانی من از همون روز اول که شما رو دیدم به نظرم خانوم محترم و متشخصی بودید... جدا از \_  
...شیطننتاتون دختر جدابی هم هستین... راستش من

به اینجا که رسید یکم من و من کرد و یکم مکث کرد

بارید دستی توی موهاش کشید... معلوم بود حسابی کلافه شده... بالاخره طاقتش تموم شد و اومد سمتون... دقیقاً پشت سعید بود... دو قدم بیشتر باهاش فاصله نداشت

...راستش میخواستم بگم من بهتون علاقه مند شدم و خواستم اگه میشه با خانواده مزاحمتون بشیم \_

!همون لحظه صدای بارید اومد: به نظرت خاستگاری از کسی که شوهر داره یکم خارج از عرف نیست؟

...بعدم اومد سمت من و دستمو محکم گرفت توی دستش

اینقدر محکم دستمو گرفته بود که دستم داشت میشکست

...سعید: فکر میکنم اشتباه شده ایشون مجرد هستن \_

بارید که دیگه حسابی اعصابش خورد شده بود به زور خودش کنتررا کرده بود که جلوی دانشگاه ابرو ریزی راه نندازه با داد گفت: نه خیر ایشون ازدواج کردن بنده ام همسرشون هستم ایشالله به زودی شیرینیشو به همراه کارت عروسی میاریم خدمتتون

...صدای بارید به حدی بلند بود که تقریباً هرکسی اونجا بود دورمون جمع شده بود

وای خدا چه ابرو ریزی شده بود... قدرت اینکه دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم رو نداشتم... از طرفی اینقدر حالم بد بود که نمیتونستم رو پاهاش وایسم چه برسه به راه پیاده رفتن

....سعید: بیخشید... ایشون چیزی به کسی نگفته بودن واسه همین جسارت کردم \_

بعدم رو کرد به من و با تمسخر گفت: مثل اینکه آفتون حسابی غیرتی هستن

..مرتیکه بوزینه ی بیشعور اصن حقته بزن لهت کنه ها



باربد: غیرت؟! هه..اره غیرتی ام...از این به بعد آگه اونقدر نزدیک بشی بهش که بوی ادکلنش بخوره به نفست نفستو بند \_  
...میارم

اون لحظه حس کردم تو دلم کارخونه نبات راه انداختن...داشتم مینیردم از خوشحالی...ینی واقعا اینقدر واسش مهم؟! دلم  
میخواست بمرم ماچش کنم ولی وقتی یاد ابرو ریزی و موقعیتم و بچه های دانشگاه افتادم ترجیح دادم کله اش رو بکنم تا  
...ماچش کنم

...سعید دیگه چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین و در کسری از ثانیه اونجا رو ترک کرد

اعصابم حسابی از دست باربد خط خطی بود...آبرومو برده بود دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه...نگه  
...سنگینه بچه هارو روی خودم حس میکردم

با تمام قدرست دستمو از تو دستش کشیدم بیرون...برگشتم و رخ به رخ و ایسارم رو به روش..اول خواستم دهنمو باز کنم  
داد و بیداد کنم ولی پشیمون شدم به جاش تمام حرصم و توی نفسم خالی کردم...با شدت تمام هوای توی ریه هامو خارج  
....کردم و بعد از گفتن ی اه کوتاه ازش فاصله گرفتم و از کنار خیابون رفتم

بیکم که گذشت دیدم با ماشین داره از کنارم میاد...شیشه رو داد پایین و با صدای بلند جوری که بشنوم گفت: هستی بیا  
بالا....بیا با هم حرف میزنیم...هستی...د خوب توقع نداشتی شماره خونتونو واسش بنویسم رو کاغذ تحویلش بدم  
...که...هستی...باتوام...ی دقیقه نگام کن

چن لحظه چیزی نگفت و فقط همینجوری اروم کنارم میامد...بعد از چند ثانیه سه تا ضربه ی منوالی و محکم روی  
فرمون زد جوری که من گفتم فرمون خورد شد اصن و بعدم با داد گفت: لعنتی با توام

ایستادم و برگشتم به طرفش...اونم ماشینو متوقف کرد

!چته چی میگی؟\_

بشین با هم حرف میزنیم\_

ما حرفی نداریم آقای مهربد\_

...زهرمارو آقای مهربد...بهت میگم سوارشو\_

نمیشم\_

هستی دیونه ام نکن بششششین\_

...جوری داد زد که حس کردم پرده ی گوشم پاره شد...پووفی کشیدم و سوار شدم

...ماشین با صدای وحشتناکی از جا کنده شد

سریع حرفتو بزن چون میخوام برم\_

شما تا شب پیش من هستی\_

تو حق نداری واسه من تایین تکلیف کنی به اندازه کافی آبرومو بردی دیگه نمیخوام جای دیگه هم تکرار بشه ترجیح میدم \_  
بتمرگم تو خونه

چته تو...توقع نداشتی مٹ سیب زمینی بی رگ و ایسم نگاش کنم که پسره هرچی دلش خواست بگه که...برو خداروشکر \_  
کن نفرستادمش گوشه بیمارستان...همینم که خودمو کنترل کردم نزنم لهش کنم فقط به خاطر تو بود

!مگه بدبخته چی گفت؟\_

!تو اصن امروز حالت خوبه؟!دیگه چی میخواستی بگه؟ \_

من متوجه چیز بدی توی حرفاش نشدم \_

..جووری داد کشیو که گفتم تارای صوتیش پاره شد: غلط کرد بهت گفت بهت علاقه دارم

راستشو بگم خفن ترسیده بودم...ترجیح دادم ساکت بشم... سرعتش خیلی زیاد بود..کم که گذشت حس کردم حالا آرومتره و میشه باهاش حرف بزنی گفتم:اصن تو به چه حقی گفتی شوهر منی من که هنوز به تو جوابی ندادم شاید میخواستم به تو ...بگم نه و با سعید ازدواج کنم

...جوری زد رو ترمز که صدای بوق ماشینای پشت سر و داد و بیداد راننده هاشون بلند شد...شانس آوردیم تصادف نشد چند لحظه گیج و منگ نگام کرد اما بعد با صدای بوق ماشینا به خودش اومد و ماشینو حرکت داد و رفت ی گوشه پارک ...کرد

....دست راستش روی فرمون بود و دست چپش لبه ی پنجره و انگشت اشاره ی دست چپش هم له دندان گرفته بود

..یهو دیدم ماشینو روشن کرد و با تمام سرعت حرکت کرد

ایکم که دقت کردم دیدم داره میره خارج از شهر...به معنی واقعی کلمه ترسیده بودم...این داره منو کجا میبره؟

!با تمام ترسی که تو وجودم بود اما بازم سعی کردم نرمال رفتار کنم : کجا داری میری؟

....هیچ جوابی نداد

..چشممو بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم

ایی بابا عجب غلطی کردم سوار شدم...خدایا خودمو به خودت سپردم نبره ی بلایی سرم بیاره یهو....واای خدایا بدبختم ....نکنه

!!!چشممو که باز کردم دیدم تو ی بیابونیم و هیچ ماشین دیگه ای هم نیست....واای اینجا دیگه کجاست؟

....همون لحظه ماشین زد کنار و پیاده شد

....رفت جلو و اول یکم با پاش به سنگای روی زمین ضربه زد و بعدم به کاپوت تکیه داد و سرشو گرفت رو به آسمون چند دقیقه ای توی اون حالت بود و بعدش اومد سوار ماشین شد...رفتارش به کلی تغییر کرده بد و حسابی شاد و شنگول ..شده بود

....همینجوری که داشت ماشینو استارت میزد گفت:دختر لنگه ظهره هااا ناهار نخوردیم نو توام که اصن صدات در نیامد هیچی نگفتم فقط با چشمایی پر از تعجب بهش خیره شدم...ی نگاه بهم انداخت و در حالی که به سختب جلوی خنده اش رو ....میگرفت گفت:عیبی نداره عوضش الان میبرمت ی رستوران عالی ی غذایی بهت میدم که تو عمرت نخورده باشی

..ماشینو جلوی ی رستوران شیک متوقف کرد و گفت: بپر پایین خانومی

..از دستش دلخور بودم و نمیتونستم باهاش عادی برخورد کنم واسه همین بی تفاوت نشستم و خیره شدم به رو به روم

...سرشو از پنجره اود داخل و گفت: بیا پایین دیگه

....نمیام تو برو ناهارتو بخور بعدم بیا منو برسون خونه \_

پوفی کشید و عدم سرشو تکون داد... در ماشینو باز کرد و سوار شد... کاملاً برگشت رو به من نشست و گفت: ببین هستی... فعلاً همه چیزو فراموش کن بزار باهم ی روز خوب داشته باشیم

نمیتونم اون آبرو ریزی رو فراموش کنم میفهمی... نمیتونم...

..نگفتن کلا فراموشش کن گفتم فعلاً.. تا شب... بزار تا شب یکم خوش بگذرونیم بعدش من این موضوع رو حلش میکنم...

نگاش کردم.. ی صدای از درونم بهم مهیب زد: اون کاری نکرده که تو داری اینجوری برخورد میکنی.... هرکس دیگه ای هم بود کسی به دختری که دوستش داره ابراز علاقه میکرد همین کارو انجام میداد... تو الان باید خوشحال باش که براش مهمی... اونقدر مهم که یهو اونجوری بهم ریخت... اینکه نسبت بهت بی تفاوت باشه خوبه؟

...خودم جواب خودمو دادم: وای نه اصلاً

...پس خفه شو... زر اضافه ام نزن برو پایین

بارید هنوز با نگاه منتظر خیره شده بود به من... ی لخنه زدم... اونم لبخند زد و گفت: بپر پایین خانوم سختگیر

....خندیدم و سریع پیاده شدم

...اومد کنارم ایستاد و باهم رفتیم داخل

وارد رستوران شدیم.... ی رستوران شیک و مجلل با دکوراسیون کرم قهوه ای که حسابی هم شلوغ بود... مشخص بود که ...دو طبقه اس

با شنیدن صدای مردونه ای بیخیال آنالیز محیط شدم و به طرف صدا برگشتم : بههه آقا بارید چطوری تو پسر

.. ی پسر جون و قد بلند که حسابی خوش هیکل بود و اما چهره ی معمولی داشت در حال دست دادن با بارید بود

!بارید: سلام داش بهنام... مارو نمیبینی خوشی؟\_

...نفرمایید.. اصن نیستی اینجا صفا نداره.. چه خبر\_

!قربونت میز من ردیفه دیگه؟\_

اره داداشم برو بالا\_

!!اومدیم بریم بالا که بهنام گفت: راسی بارید؟

بله\_

!تو آدمی نبودی با دختر بیرون بری ها... چی شده حالا ( به من اشاره کرد) خبریه؟\_

بارید بدون توجه به بهنام دست منو که مٹ مجسمه اون وسط وایساده بودم گرفت و برد به سمت پله های چوبی قوه ای ...رنگ که به طبقه ی بالا ره داشت و تو همون حال گفت: فوضولیش به تو نیاومده... سرت به کار خودت باشه

طبقه ی دوم برعکس پایین حسابی خلوت بود... یینی اصلاً کسی به جز ما اونجا نبود و کلا ی میز دونفره بیشتر هم ..نبود... با هم رفتیم نشستیم و من مشغول دید زدن اطراف شدم اما سنگینی نگاه بارید رو حس میکردم

!نظرت؟\_

!راجب؟\_

!اینجا؟\_

یکم اطرافو نگاه کردم و گفتم: خیلی باحاله..و بعد لبخند زدم

...مهربون نگام کرد و ی لبخند زد جوری که لپاش چال افتاد

...یواش یواش لبخندم محو شد....آب دهنمو به سختی قورت دادم و خودمو مشغول بازی کردن با ریشه ی شالم کردم

نمیدونم چرا ی لحظه دلم لرزید..از ترس اینکه حرف دلنو از تو چشمام بخونه سرمو انداختم پایین...شاید حق با هیوا بود...شاید من باربدو دوست داشتم و الکی داشتم هم خودم هم اونو عذاب میدادم....خودمم میدونستم دوشش دارم اما چرا!!حتی جرات اعتراف به خودمم نداشتم؟

با شنیدن صدای باربد سرمو بلند کردم و نگاش کردم: هستی؟

بله\_

!چی شدی یهو؟\_

...هیچی...خوبم\_

...اگه اینقدر عریبه ام که نمیخوای بهم بگی نگو..ولی حداقل اظهار به خوب بودن هم نکن\_

اومدم جوابشو بدم که همون لحظه بهنام اومد و منوی غذا رو داد دست باربد...باربد منو رو گرفت سمتم و گفت انتخاب کن.....تنوع غذایش خیلی بالا بود و منم بعد کلی چرخ زدن تو منو استیک رو سفارش دادم و باربد هم به تبعیت از من...گفت که دو پرس استیک با همه ی مخلفاتش واسمون بیارن

داشتم غذا میخوردم...خدایی کیفیت غذاش عالی بود..تو عمرم استیک به این خوبی نخورده بودم...با ولع مشغول خوردن غدام بودم که صدای باربد باعث شد متوقف بشم و نگاش کنم

!!خوب..نمیخوای تصمیمتو بگی که اشتهای من باز بشه راحت غدامو بخورم؟\_

...چاقو و چنگالو گذاشتم کنار بشقابم و ی لیوان آب خوردم و آروم گفتم: آخه میترسم اگه بگم اشتهاش بدتر کور بشه

...با نگرانی زل زد تو چشمام...قدرت نگاه کردن تو چشماشو نداشتم....برق چشماش دلمو میلرزوند..سرمو انداختم پایین

چرا جدیداً هر حرکتی که میکنه حس میکنم به قلبم چنگ میزنه چرا حس میکنم دیگه چیزی به اسم قلب تو سینه ام نیست....ینی عاشقش شدم؟! عاشق این پسر خودخواه و مغروری که اولین برخورد باهاش ی دعوای حسابی بود...عاشق پسری که به دخترا اهمیت نمیده اما جذب من شده؟! هستی تو عاشق باربد شدی؟! نه..من عاشق نشدم..هیچ وقتم نمیشم....شدی..عاشقش شدی و خودت خبر نداری....نه من بهش کوچکتین حس ندارم و اینو الان بهش میگم که دیگه دست از سرم برداره....ی لحظه به نبودنش فک کن...میتونی؟!!!میتونی بون اون زندگی کنی؟!میتونی مثل قبل زندگی کنی قبل از دیدن باربد؟!!! میتونی نبودشو تحمل کنی؟! نه...با اینکه زیاد رابطمون خوب نبود اما نمیتونستم...دیگه نمیتونستم بشم اونی که قبلاً بودم...اره من عاشق شده بودم...عاشق همین پسر خودخواه...من عاشقش شدم...عاشق باربد

....هستی \_

من دوش داشتم اونم داشت...پس دیگه دلیلی واسه جدایی نیست...دیگه دلیلی نیست که من به خاطرش خودمو و اونو اذیت کنم...پس به عشقم اعتراف میکنم...همونجوری که اون کرد...ولی آخه مریم چی؟!شاید طبق گفته ی سیاوش بارد واسش ی فکری کرده باشه...باید باهاش حرف بزنم...سکوت کافیه

...باربد\_

با صدایی که به سختی شنیده میشد:جانم

ببین بارید... من بعد کلی کلنجا با خودم ی چیزی رو فهمیدم... فهمیدم که احساسم اونجوری که من فکرشو میکردم \_ نیست... من فک میکردم از تو منتظر باشم اما.. اما فهمیدم ازت منتظر که نیستم هیچ... دوستم دارم... فک میکردم هیچ پسری نیست که بتونه منو شیفته ی خودش کنه.. اما تو تونستی... نمیگم عاشقتم... چون نیستم... این حس فعلی من اسمش عشق نیست.. دوست داشتنه... اما تو گفتی میتونی عاشقم کنی منم بهت اعتماد میکنم... بارید من میخوام قاعده ی عشق رو از تو... یاد بگیرم... یادم بده... بهم یاد بده چه جوری عاشقت باشم

خندید... بلند و از ته دل... حس کردم روح به دنیای یخی این دخت کوچولوی تخصص برگشته... اون داشت با گرمای... قلبش... یخ قلب منو آب میکرد و یواش یواش میاومد توش و صاحبش میشد

...بلند و سرحال داد کشید: عاشقتم دختر... عاشقتم

مثل خودش خندیدم: باشه بابا باشه یواش... همه فهمیدن

بزار بفهمن... کم کاری نکردم که... شدم صاحب بهترین دختر دنیا... کم الکی نیست که \_

خوب باشه حالا آروم باش فعلا حرفام ادامه داره \_

جانم خانومم.. بفرمایید \_

ی سری میشکل این وسط هست \_

!چه مشکلی؟ \_

مریم \_

اونو که بیخیال اصن حساب نمیداد \_

اتفاقا خیلی هم حساب میداد اونجوری که من فهمیدم ناف اونو به اسم تو بریدن پس تو چه بخوای چه نخوای باید با اون \_ ازدواج کنی

.. برای من هیچ بایدی وجود نداره... مخصوصا در مورد ازدواجم... اونم با هیشکی نه با مریم \_

در هر صورت این مسیله واسه من خیلی مهمه \_

منو نگا... من اگه سرمم بزارن لای گیوتین حاضر نیسم ی لحظه اون دختره ی زیگیل رو کنار خودم تحمل کنم... پس \_ نگران این مسیله نباش.. با مادرم حرف میزنم مشکل حل میشه... چیز خاصی نیست... من نمیزارم چیزاری گنده تر از !مریم تورو ازم بگیره مریم که مانعی نیس... الان حله؟

!مطمینی که میتونی رازیشون کنی؟ \_

... باربد هرکاری که بخواد میتونه انجام بده... خیالت راحت \_

!حالا اجازه میدی؟

!اجازه ی چی؟ \_

!که بشی مال خودم؟ \_

خندیدم و گفتم: دیونه

... والا تو دیونه ام کردی من قبل دیدن تو خیلی هم سالم بودم \_

...اوووو...دیونگی خودتو تقصیر من ننداز هااا..تو از اولشم خل و چل بودی\_

...نه خیر خانومی این دیونگی با بقیه دیونگی ها فرق داره\_

اینی بدتره؟\_

نچ...این عالی تر از همه اس...تا باشه از این دیونگی ها\_

فقط خندید و دیگه چیزی نگفتم

حالا بخور که میخوام ببرمت ی جای توپ\_

اکجا؟\_

...بخور فعلا\_

...بازم حس فوضولیم فعال شده بود واسه اینکه زودتر برسیم به اون مکان شروع کردم با تند تند غذا خوردن

!!باربد که اون حالت منو دید زد زیر خنده و گفت: یواش دختر میپره تو گلوت...این فوضولی با تو چیکار کرده عاخه؟

....خووو میخوام زودتر بریم دیگه..توام بجا حرف زدن غذا تو بخور..با خنده شروع به خوردن غذاش کرد\_

تو ماشین نشسته بودیم....کلافه شده بودم هرچی بهش میگفتم کجا داریم میریم حرف نمیزد میگف بشین میفهمی....صدای ..ظبط رو زیاد کرده بود و با سرعت از بین ماشینا رد میشد

دیگه حسابی کلافه شده بودم....ظبط رو خاموش کردم کاملاً برگشتم به طرفش و گفتم: یا همین الان میگی داری کجا میری یا باهات قهر میکنم...ک

..ع بچه تو چقدر کم طاقتی\_

...خودت کم طاقتی...خو دارم میمیرم از فوضولی بگو دیگه...جون من\_

قسم نده\_

!میگم جون هستی..بگو دیگه؟\_

...اییی بابا....خوب چرا قسم میدی\_

خوب حالا چقدرم که واسه تو مهم بود مثلاً\_

...بعد صاف سر جام نشستم و حواسمو به دیدن ماشینای بیرون پرت کردم

پوفی کشید و گفت: دارم میبرمت ی جایی که من هروقت حالم بده میرم اونجا...اما الان خواستم واسه اولین بار تو ....خوشگلترین روز زندگیم برم اونجا

...برگشتم سمتش و ی نگاه کوتاه بهش کردم و رومو برگردوندم

...هستی بچه نشو دیگه...من اصلاً تو ناز کشیدن مهارت ندارم\_

تو همون حالت با صدایی که سعی کردم خیلی ناراحت به نظر بیاد گفتم :یکش باید عادت کنی...بهت پیشنهاد میکنم ی ...دوره ی چند جلسه ای بری پیش سیاوش اون خوشگل بلده منو خر کنه بلکه هم ی چیزی یاد بگیری

...خندیدو گفت: چشم..حالا فعلاً آشتی کن تا بعداً برم کلاس خصوصی

برگشتم نگاه کردم و گفتم: دفعه آخرت بود؟

اچی؟\_

..اینکه حس فوضولیمو فعال کنی و ولش کنی به حال خودش\_

خندید و گفت: بله خانوم دفعه اولو اخر بود

....خندیدم و ضبط رو روشن کردم

...والله ای باربد اینجا معرکه اس...عالیه\_

....ی دور دور خودم چرخیدم و با هیجان به دور و برم نگاه کردم: من دیگه از اینجا تکون نمیخورم

...خوشحالم که خوششت اومده\_

ی جای بلند مٹ ی کوه بود....ی جورایی حکم پرتگاهو داشت چون تهران کاملاً زیر پات بود...همه چیز از اونجا معلوم بود....حس میکردم رو بلندترین نقطه ی شهرم و به همه چیز مسلط....ی نیمکت درست رو به شهر هم اونجا بود..نشستم....روی نیمکت...باربد هم اومد و کنارم نشست

میدونم که میتونم عاشقت کنم....میتونم حسی که من بهت دارم رو نسبت به خودم تو وجود توام ایجاد کنم...حتی اگه الان \_ فاصله ی بین قلبمون راه آهن باشه...یه عالمه کوه باشه...ی دنیا راه باشه..من این فاصله رو برمیدارم و بهت میرسم چون تو صاحب قلب منی....حتی اگه حسست فقط ی دوست داشتن باشه...کاری میکنم که ی روز بدون من زندگی واست بی...معنی بشه

..خیره شدم تو چشمات و آروم گفتم:میدونم که میتونی

چشم ازم گرفت و خیره شد به روبه رو...به ی نقطه ی نامعلوم و بعد گفت: نمیدونی قلبم از اون روزی که سر زده اومدی...توش چه حالی داره...تو که تو قلبم اوپدی حال و هواش عوض شده...مٹ خودت شیطون شده

...دستم روی نیمکت بود...دستشو گذاشت روی دستم و آوم گفت:ببین وجودم چه التهابی داره

دستش که دستامو لمس کرد حس کردم برق فشار قوی بهم وصل شده...همه وجودم داغ شد...گر گرفتم...حالم دست خودم نبود....

...یهو کاملاً برگشت به طرفم دستمو از روی نیمکت برداشت گذاشت رو سینه اش و گفت: ببین قلبم چه تپشی داره

...دستمو رها کرد....از جاش بلند شد و درست مقابل من شروع کرد به آروم قدم زدن

!!دستاشو فرو کرد تو موهایش و تو همون حالت گفت:خودمم نمیدونم چه حالی دارم و چمه

درست مقابلم ایستاد....بهم نزدیک تر شد...خم شد....حالا دیگه کاملاً رخ به رخ هم بودیم...اومد نزدیک تر و زیر گوشم آروم زمزمه کرد:میدونم توام حال منو داری...میدونم...اما اینم میدونم که هنوز نمیدونی چه جایگاهی تو قلبم داری...بهت...ثابت میکنم...ثابت میکنم که مالک ابدی قلبمی

سرشو بلند کرد و چند لحظه خیر موند توی چشمام و بعد سریع رفت عقب....پشتشو کرد بهم و خیره شد به رو به روش....

وقتی اروم زیر گوشم حرف میزد تمام آرامش دنیا مال من بود...کنارش آروم بودم...احساس امنیت میکردم...شاید هرکس دیگه ای به جز اون توی اینجای خلوت اینقدر بهم نزدیک میشد سکنه میکردم یا برعکسش کلی داد و بیداد میکردم...اما

اون لحظه هیچ ترسی تو دلم نبود که هیچ آرامش هم توی قلبم به اوج خودش رسیده بود.... این پسر داشت با من چیکار!! میکرد؟

طره ای از موهام جلوی چشمم بود اما اونقدر محو تماشای باربد و حرکاتش بودم که اصلا واسم مهم نبود... اومد کنارم نشستو دوتا دستاشو گذاشت رو تکیه گاه نیمکت و پای راستشو انداخت روی پای چپش.... وای باربد الان دیونه ام میکنی.... به خدا

نگام کردم... منم خیره شدم توی چشماش... یهو دیدم دستشو از روی تکیه گاه صندلی برداشت و موهامو از جلوی صورتم.... کنار زد و گذاشت پشت گوشم... خندیدم... اونم خندید و دوباره دیدن چال گونه اش روانیم کرد

... هستی میخوام ی سری چیزارو بدونی\_

اینکه دلم طاقت دوریتو نداره.... اینکه وقتی نیسی دنیا برام جهنم میشه... اینکه از وقتی دیدمت و شخصیتتو شناختم شدی همه چیزم.... میخوام بدونی از الان به بعد قلبم واسه تو و به عشق تو میتپه... میخوام بدونی برای شادیت هرکاری میکنم و برای داشتنت همه چیزو تحمل میکنم.... میخوام بدونی دیدنت اینکه کنارمی اینکه مال منی چقدر آروم میکنه.... میخوام بدونی که تنهام نزاری... هیچوقت... چون مطمئن باش میمیرم

تا قبل از گفتن جمله ی آخرش دلم میخواست از اینهمه احساسی که مال من شده و باربد داره به پا میریزه گریه کنم... از اینکه بالاخره احساس خوشبختی میکنم... از اینکه تو همین چند ساعت فهمیدم وقتی کنارمه خیلی حالم خوبه... ولی گریه نکردم چون دوست نداشتم... جلوی اشکام و گرفتم و نذاشتم چشمم باربه... اما وقتی گفت مطمئن باش میمیرم.. از تصور اینکه این آرامش و این حس خوشبختی خیلی زود ازم گرفته بشه ترسیدم... قلبم تیر کشید... نمیخواستم از دستش بدم.. نتوانستم.... جلوی اشکام بگیرم و گونه هام خیس شدن

باربد اولش یکم مات و مبهوت به چشمای خیسم نگاه کردم و بعد خیلی اروم گفت: داری گریه میکنی؟

با این حرفش گریه ام شدت گرفت و تبدیل به هق هق شد... باربد اومد و تو فاصله ی نزدیکتری بهم نشست با ی حرکت منو کشید تو بغلش... سرم روی سینه اش بود و اما چشمام هنوزم میخواستن ببارن... گوش دادم... به صدای قلبش... به قشنگترین ملودی زندگیم.... منو محکم به خودش فشار میداد... شنیدن صدای قلبش آروم کرد... دیگه گریه نمیکردم.... هنوزم تو بغلش بودم و قلب عاشق اون منو اروم میکرد... شنیدن صدایش توی اون لحظه همه ی آرامش دنیا رو بهم هدیه داد: عزیزم.. خوبی؟

نمیخواستم اما به سختی سرمو از روی سینه اش بلند کردم و از اون نوای زیبا دل کندم.... خیره شدم تو چشماشو سرمو تکون دادم

با صدای بم و خش دارش گفت: فک نمیکردم دیدن اشکات اینقدر داغونم کنه.... همین الان فهمیدن بدترین صحنه ای که... تو زندگیم میتونم شاهدش باشم دیدن گریه های تو.... هستی

..خواهش میکنم دیگه گریه نکن... دیدن اشکات دیونه ام میکنه

دستامو اوردم بالا و با پشت دست قطه های اشک باقی مونده روی صورتمو پاک کردم و تو همون حال گفتم: توام قول بده... دیگه حرفی از مرگ نزن

لبخند زد و گفت: من تا تورو دارم هیجا نمیرم حتی اون دنیا

خندم گرفته بود... ی دونه زد نوک بینیم و گفت: خوب ی آهنگ درخواستی بگو بزارم یکم شاد باشیم خیرسرمون

...یکم فک کردم و گفتم: ی آهنگی که خیلی دوشش داری و آرومت میکنه رو بزار\_

..بزار ی آهنگ بزام که داستان زندگی مارو بگه\_



!!چشمام گرد شد: اصن مگه دایم؟

بله داریم.. وایسا گوش کن\_

....رفت به طرف ماشینش و بعد از چند لحظه صدای آهنگ تو فضا پیچید

من عاشق کسی شدم

که راهش از دلم جداس

اینقدر خوشو دوس داره

فک میکنه خود خداس

من عاشق کسی شدم

که دلش از همه پره

بیخودی دلخوشم بهش

بیخودی از من دلخوره

زل میزنه توی چشم

اما منو نمیبینه

وقتی باهم میریم ی جا

کنار من نمیشینه

هرکاری واسش میکنم

اما به چشمش نمیاد

تو این همه سال نشده

ی بار ازم چیزی بخواد

خیلیا میگن منو اون

وصله ی ناجور همیم

خیلیا هم فک میکنن

که دوستای دور همیم

اینقد غریبی میکنه

که حس من یخ میزنه

فقط ی خوبی داره که

مطمینم مال منه

خوب میدونم باهیچکسی

اندازه ی من راه نمیداد

به چشمش هیشکی عین من

اینقدر زیبا نمیداد

هرکاری واسش میکنم

اما به چشمش نمیداد

تو این همه سال نشده

ی بار ازم چیزی بخواد

خیلیا میگن منو اون

وصله ی ناجور همیم

خیلیا هم فک میکنن

که دوستای دور همیم

...آهنگ که تموم شد هر دومیون زدیم زیر خنده

حال کردی... دیدی چقدر شبیه ما بود\_

!!! که من خودمو دوس دارم فک میکنم خود خدام آره؟\_

...اومد کنارم نشست... زد نوک بینیم و گفت: بله... خیلی هم درست فک میکنی... شما خدای منی.. خدای قلبم

...خندیدم و دیگه چیزی نگفتم... اونم چیزی نگفت و خیره شد به رو به رو

اجازه هست که اسمتو تو کوچه ها داد بزنی؟! رو پشت بوم خونه ها، اسمتو فریاد بزنی؟! اجازه هست که هر نفس ترانه \_  
بارونت کنی؟! (برگشت و زل زد توی چشمام و ادامه داد): ماه و ستاره رو بازم فدای چشمونت کنی؟! اجازه هست که خنده  
هات قلبمو از جا بکنه؟! بهت بگم عاشقتم دوست دارم ی عالمه

همونجوری که خیره تو چشمام بود صورتشو جلو تر آورد با صدایی سرشار از آرامش گفت): اجازه هست نگاهتو تو (   
خاطرم قاب بکنم... (دوباره رفت عقب و به روبه روش خیره شد و ادامه داد): چشمی که بدخواهمونه به خاطرت خواب  
بکنم؟! (دستشو آورد بالا و گفت) اجازه؟! فریاد بزنی (دستشو گذاشت روی قلبش) تو قلبمی تا به ابد.... بدون اگر رسوا بشم  
...به خاطرت خوبه نه بد! اجازه هست ریا باشم، کوپرو پیمونه کنم... تو صدف دلم بشی من تو دلت خونه کنم

فکم قفل شده بود... هیچی نمیتونستم بگم... این پسر همون پسر مغروریه که اشکان میگفت بی احساس و کوه یخه... من  
....باورم نمیشه

...باربد این عالی بود... خیلی خوشگل بود\_

....خندید و گفت: هر چیزی که واسه تو باشه قشنگه بالاخره باید بهت بیاد دیگه

خندیدم اونم خندید بلند شدم رفتم لب صخره ایستادم چند لحظه بعد باربدم کنارم ایستاد.... هیچ کدومون حرف نمیزدیم انگار  
...همین که حضور همدیگه رو احساس کنیم کافی بود

..تو حال خودم بودم که صدای مهیب رعد و برق و به دنبال اونبرون شدید باعث شد دومتر تو جام بپریم

..نترس چیزی نیس.. بدو بریم تو ماشین تا خیس نشدیم\_

....وقتی دید من تکون نمیخورم و فقط گیج و منگ دارم نگاهی میکنم دستمو گرفت و با خودش برد

بعد از کلی کلنجار بالاخره بیخیال غرورم شدم..البته نه بیخیال بیخیال هاااا...یکم بیخیال شدم..واسه همین صداش زدم:  
باربد

...بارون خیلی شدید بو جوری که در عرض چند ثانیه هردوتامون مثل موش آبکشیده شدیم....برگشت طرفم و گفت:جانم

،..ذل زدم به صورت خوشگلش...آب از نوک موهاش میچکید جذاب تر از همیشه شده بود

....تو خیلی خوبی..

لبخند زد....از اون لبخندایی که دلمو میلرزوند...از همونا که لپاشو چال مینداخت...دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم..  
بهش نزدیک تر شدم...قدش از من بلندتر بود واسه همین روی پنجه ی پام بلند شدم چال روی گونه اش رو  
..بوسیدم....اومدم سریع برگردم تو ماشین که مچ دستمو گرفت...برگشتم

چشمام تو چشمای عسلیش قفل شد....یکم خیره خیره نگام کرد و بعد دستمو رها کرد...به محض اینکه دستمو رها کرد  
دیوادم سمت ماشین....نفس نفس میزدم...نمیدونم از استرس بود..از هیجان بود....یا به خاطر این بود که دیویده بودم...فقط  
....میدونم هرچی بود خیلی شیرین بود

چشمامو بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم....این پسر واسه من خاص بود....خیلی خاص...همهی رفتاراش ی جوری واسم  
قشنگ بود...سرمو آوردم بالا و از پنجره بهش نگاه کردم...همونجوری سر جاش وایساده بود...پسر بیا سوارشو الان  
سرما میخوری...دیدم داره دستشو میاره بالا...همه وجودم شد چشم که محو دیدن باربد بود....دستشو گذاشت روی  
صورتش..درست همونجایی که بوسیده بودم...بعدم به دستش نگاه کرد...ترکیدم از خنده..خدا بگم جیکادم کنه ببین با بچه  
مردم چیکار کردم...خوب به من چه تقصیر خورده دیگه...من بهت اخطالر داده بودم که هییی اون چالای لپتو به من  
نشون نده...خوب مگه چقدر میتونم خودمو کنترل کنم دیگه...والا....همیشه دلم میخواست اینکارو بکنم...حالا چه بهتر که  
اون فردی که میبوسمش عشقم باشه!!چی؟!عشقم!!چقدر زود شد عشقم!!شاید عشقم بود و من باور  
...نداشتم...هستی...اعتراف کن....حقا به خودت..اعتراف کن که دوسش داری....به خودت بگو که عاشقتی

...همون لحظه باربد با خنده شوار ماشین شد

..سکوت بدی بینمون بود...فضا خیلی سنگین بود...باربدم که قصد حرف زدن نداشت و همه ی حواش پی رانندگیش بود

...خواستم ی چیزی بگم بلکه این جوو سنگین بره پی کارش که گوشیم زنگ خورد..هیوا بود

یکیه؟\_

هیوا\_

...بعدم سریع تماسو برقرار کردم

....به به مزاحم همیشگی\_

...زهر مارو مزاحم همیشگی...الان که دیگه مزاحم نیستم...همون ی بار مزاحم بودم\_

..اتفاقا الانم مزاحمی\_

..زر نزن الان که دیگه با باربد نیسی که من مزاحم باشم\_

..اتفاقا\_

..کوفت...چرا قفلی زدی رو اتفاقا\_

زهرمار..ایکبیری \_  
!آفرین حالا شد....حالا بگو ببینم چی شد؟!چیا گفتین؟\_  
هیوا کلا در برابر فهمیدن مقومت میکنی\_  
ایششش به جهنم...دختره ی ترشیده..زنگ میزنم از پسرخاله جونم میپرسم\_  
اگه میخوای با باربد بحرفی گوشی رو بدم بهش\_  
!صبر کن ببینم..نکن هنوز...هنوز دارید فک میزنید؟\_  
..خندیدم و گفتم: دقیقا  
!ایییی دردی درمون مگه چی دارید میگید؟\_  
...حالا میگم بهت\_  
!این ینی خفه شم گورمو گم کنم دیگه؟\_  
...خوشم میاد باهوشی میگیری مطلبو\_  
!!کی برمیکردین؟\_  
نمیدونم\_  
...بمیری من که دق میکنم از فوضولی\_  
!بهتر...کار نداری بری بمیری؟\_  
...نه برو میخوام گفتو حاضر کنم\_  
بیشعور..گمشو..هرچی بزرگ تر میشی گنده تر میشی..بای\_  
...قطع کردم...دلم میخواست بزخم زیر خنده از دست این دختره ...ولی خوب خیلی ضایع بود  
!چی گفت این آجی کوچولوی ما؟\_  
خداروشکر حرف زد  
..طبق معمول..فوضولی\_  
...خندید و چیزی نگفت  
!کجا داریم میریم؟\_  
!اول بگو ساعت چنده؟\_  
...قفل گوشیمو باز کردم و ساعتو نگاه کردم: شیش و بیست دقیقه  
!!اوومم...پایه ای بریم بولینگ؟\_  
!!!!بولینگ؟\_  
آره\_

...من هیچی از بولینگ حالیم نیستا\_

!!جدی؟\_

....او هوم من بیشتر با سیاوش میرم تیر اندازی\_

اوووو پس باید ی بار باهم بریم ببینم اصلا تیرات به سیبل میخوره یا همش تو هواس\_

...نه خیرم نه....من خیلی خوب میزنم...میرم روتو کم میکنم\_

..باشه...میریم میبینیم روی کی کم میشه...اما فعلا میریم بولینگ...فک میکردم بلد باشی\_

!چرا فک میکردی بلد باشم؟\_

آخه به روحیه ات میخوره...بازی مهیج و باحالیه...تو ام که شیطووووون...گفتم حتما بلدی...البته زیاد مهم نیست خودم\_

یادت میدم

نه بلد نیستم فقط ی بار با سامان و بقیه رفتیم...که البته من هیچکاره بودم\_

!با سامان رفتی؟\_

او هوم\_

...چند لحظه ساکت شد و چیزی نگفت و کلافه تو موهاش دست کشید بعد گفت:بیخیال بولینگ...میریم کارتینگ

...عع باربد..نه دیگه بریم بولینگ..خواهش میکنم\_

..اسرار نکن\_

...تو ام لج نکن...من میخوام برم بولینگ....میخوام تو یادم بدی چه جوری بازی کنم...خواهش میکنم\_

بعدم چشمامو تا جایی که میتونستم مظلوم کردم و با اون نگاهایی که سیاوش میگفت هر مردی ر به زانو در میاره نگاهش...کردم...بزار ببینم این چشمای لامصب روی باربد هم اثر داره یا نه

..اونجوری نگام نکن\_

!سرمو کج کردم..نگاهم مظلومتر کردم و گفتم: چلا؟\_

چون..چون...ایی بابا...خیلی و خوب بابا میریم...فقط چون مادرت دیگه اونجوری نگام نکن\_

!خوب چلا؟\_

چون دیونه ام میکنی\_

...با اینکه سخته اما سعی میکنم\_

وارد ی سالن بزرگ و شیک شدیم که کفش کاملاً پارکت بود...با صدای ی مرد همزمان برگشتیم و نگاهش کردیم: باربد !!پسر کجایی تو؟

(سلام داداش...به خدا تقصیر من نیست همش تقصیر اینه) به من اشاره کرد\_

...اوا به من بدبخت چه ربطی داره..دروغ میگه هااا من کاری نکردم از من نپرس\_

باربد خندید و گفت: من به خاطر جناب عالی الان دقیقا 5 ماهه پام اینجا نذاشتم

!چرا؟\_

...حالا بعدا باهم صحبت میکنیم\_

..رو کرد به پسر و گفت: داش رضا ی لاین به ما بده بازی کنیم

..برو داداشم لاین هفت خالیه \_

اوکی\_

....بعدم دست منو گرفت و با خودش برد

..بیا بریم باید کفشامونو عوض کنیم \_

...کفش واسه چی\_

!وایساد و به کفشام اشاره کرد: با کفش پاشنه بلند که نمیخوای بولینگ بازی کنی؟

...نه ولی تو که کتونی پوشیدی\_

..دستمو گرفت و دوباره راه افتاد تو همون حال گفت: کفش بولینگ با کفشای معمولی فرق داره

!چه فرقی اونوقت؟\_

کفش بولینگ باتوجه به راست دست یا چپ دست بودن ی کفی داره که راحت بتونی روی زمین سر بخوری و پرتاب \_  
خوبی داشته باشی گذشته از اون آگه بخوای با کفش معمولی تو سالن بازی کنی کف سالن کثیف میشه و متسدی مجبوره  
...دایم سالن رو طی بکشه که این کیفیت زمین رو میاره پایین

...اوووممم...چه جلب\_

بعد از اینکه باربد ی کفش خوب برام گرفت و کفشای مخصوص خودش رو هم پوشید رفتیم سمت زمین یا به قول باربد  
...لاین

این دستگاہی که توپا توش قرار داره اسمش تیبله...وقتی توپ رو پرت میکنی و مبخوره به پین ها که همون 10 تا هدف \_  
ما که اونجا چیده شده هستش توپ میره پشت دستگا و از اونجا هم میاد روی تیبل که دوباره بشه پرتاب کرد

!انتهای اون دستگاه(تیبل) ی فضایی بود که ازش بود خنکی میاومد بیرون...دستم گرفتم روشو گفتم: این چیه؟

اون دستگاه که انتهای تیبل تعبیه شده واسه وقتاییه که بعد پرتاب دستت عرق میکنه...دستتو که روی اون بگیری خشک \_  
...میشه و باعث میشه پرتاب بعدی کیفیت بالاتری داشته باشه

..اوووممممم...خیلی بلدیا\_

....خندید و چیزی نگفت

!حالا بازی کنیم؟\_

...آره فقط صبر کن بگم برات توپ بیارن\_

...توپ چرا؟! اینجا که توپ هست\_

...دختر تو که نمیتونی اینارو بلند کنی....اینا تقریبا 16 پوند وزن داره\_

اوووو 16 کیلو رو که میتونم بلند کنم.

..نگفتم 16 کیلو گفتم 16 پوند که هر کدومش معادل 7 کیلو هستش.

!چی!!!! 7کیلو؟

بله..من با اینا میزنم..تو باید ی توپ حدودا 6 پوندی واست انتخاب کنم...فقط باید خودتم باشی که اندازه ی انگشتات \_  
..واسه توپ لازمه

بعد از انتخاب توپ واسه ی من بارید توضیحات لازم رو داد. نحوه ی بازی و دست گرفتن توپ رو برام توضیح داد رفتیم شروع به بازی کردن کردیم...باربد چند بار ضربه اش جوری بود که همه ی پین ها ریخت و دیگه لازم به پرتاب نبود..اما من نشونه گیریم زیاد خوب نبود ولی بارید گفت برای بار اول خوبه...حسابی از ورزشش خوشم اومد بود و بارید...قول داد که باز منو بیاره

از باشگاه که اومدیم بیرون چشمم افتاد به ی بچه که بستنی دستش بود وبا ولع درحال خوردنش بود...چهار چشمی زل زدم....به بستنیش...دلم میخواست همون موقع بستنی رو ازش بگیرم و گاز بزنم...وااای

!بخرم برات؟

!چی؟

...همونیو که دلت میخواد

...چی دل میخواد

اومد نزدیک زد نوک بینیم و گفت: نی نی کوچولوی من دلش بستنی میخواد

!میخری؟

...میخرم برات...خانوم من هرچی دلش میخواد باید مهیا باشه واسش...الکی نیس که خانوم منه

...بعدم سوییچو داد دستم و گفت: ببر تو ماشین منم الان میام

سریع رفتم و سوار شدم...باردم رفت دنبال بستنی...با فکر ی که به سرم زد از ماشین پریدم بیرون و رفتم در سمت راننده رو باز کردم و نشستم...داشتم با ظبط ور مرفتم و آهنگارو زیر و رو میکردم که ی صدایی شنیدم که باعث شد جیغ...بکشم: خوش میگذره

...چنان جیغی کشیدم که خودم از صداش وحشت کردم

...یواش دیونه منم

...با دیدن چهره ی باربد آرام شدم

...دختر سخته کردم چرا جیغ میکشی

...خووو مٹ آدم بیا ی چراغی بوقی راهنمایی چیزی بزن بعد بیا

...با دیدن بستنی تو دستش بیخیال همه چی شدم هجون بردم سمت دستشو بستنی گرفتم و حالا نخور کی بخور

...بارد خندید و گفت: یواش بابا

خودت چی

...من بستنی دوست ندارم

به جاش من عاشق بستنیم \_  
 ...خندید و گفت: بیا پایین که خیلی دیر شده  
 \_نوموخوام \_  
 !چی رو نمیخوای؟ \_  
 !میخوام من رانندگی کنم.. مگه چیه؟ \_  
 \_نمیشه \_  
 ...چرا نمیشه.. نگران ماشین جونت نباش من دست فرمونم از توام بهتره \_  
 ...کی حرف ماشینو زد \_  
 ...پس بیا بشین بغل دست من حرفم نزن \_  
 ...سری تکون داد و اومد سوار شد... اوخی چه پسرمل خوبی دالم من... فک نمیکردم اینقدر زود قانع بشه  
 ...بستنیم تموم بشه راه میاوفتم \_  
 ی خورده دیگه از بستنیم مونده بود ینی ی گاز دیگ میزد تموم بود... اومدم برم سمتشو ی لقمه ی چپش کنم که دیدم  
 ...باربد پرید و همشو خورد  
 ...عع اون مال من بود \_  
 .ولی داش واسه من لشوه میاومده \_  
 تو گفتی بستنی دوس ندارم \_  
 ..بستنی تو خوردن داره \_  
 !اصن مگه تو از دهنی بدت نمیامد؟ \_  
 ...بدم میاد ولی نه دهنی تو دیونه... الانم روشن کن بریم \_  
 ماشینو روشن کردم و راه افتادم... باربدم که معلوم بود حوصله اش حسابی سر رفته شروع کرد به ور رفتن بهبط و گفت:  
 ...این آهنگه حرف دل منه خدایی  
 (آهنگ عزیزم از عماد طالب زاده)  
 عزیزم  
 جای پات.... مونده توی قلبم  
 نگا کن.... جون من به دستای سردم  
 اگه تو... دستامو بگیر ی چی میشه  
 از غرورت.... به خدا چیزی کم نمیشه  
 نبود ی.... بی تو من ی دنیا غم داشتم  
 حالا میونم



تو زندگی تورو کم داشتم  
 تا ابد....تورو میزارم روی چشمم  
 تو دنیا....بدون که فقط تورو میخوام  
 داره کم کم باورم میشه عاشقت شدم  
 از اینکه عشقو به من دادی مدیون توام  
 عزیزم غصه نخور ب پای عشقت میشینم  
 به خدا عاشقتم عوض نمیشم همینم  
 وجودم.....گرمی نگاتو کم داره  
 با تو بودن.... به دلم شادی رو میاره  
 نگام کن...عزیم به چشمات اسیرم  
 نزار که...تو حسرت عشقت بمیرم  
 بیا که...به خدا هم نفست میشم  
 هر روزو...هرشبم دلوایست میشم  
 دلم با...تو و عشق تو جون میگیره  
 آگه نباشی دل روزی هزار بار میمیره  
 داره کم کم باورم میشه عاشقت شدم  
 از اینکه عشقو به من دادی مدیون توام  
 عزیزم غصه نخور ب پای عشقت میشینم  
 به خدا عاشقتم عوض نمیشم همینم  
 داره کم کم باورم میشه عاشقت شدم  
 از اینکه عشقو به من دادی مدیون توام  
 عزیزم غصه نخور ب پای عشقت میشینم  
 به خدا عاشقتم عوض نمیشم همینم

دستم روی دنده بود....یهو حس کردم دستم داغ شده...نگاه که کردم دیدم دستمو گرفته توی دستش...انگشتامون تو هم گره  
 خورد....ی لذت شیرین همه ی وجودمو گرفت....ی حس آرامش...امنیت...حس داشتن ی تکیه گاه محکم...ی تکیه گاه که  
 پشتتو خالی نمیکنه...حس داشتن کسی که هیچوقت تنهات نزاره....آرامشی که تو دلم بود رو هیچوقت تجربه نکرد  
 بودم....میخواستم این حس نگهدارم...میخواستم مال خودم باشه...واسه همیشه...میخواستم با کسی تقسیمش کنم.....این  
 آرامش فقط مال منه....این پسر با احساسی که همه بهش میگفتن کوه یخ سهم منه...سهم من از زندگی...آره باربد ماله  
 ....منه...چون عشقمه

میرم سمت خونه خودمون\_

نه \_

!چرا؟ \_

..امشب میای خونه ی ما \_

نه بابا سیاوش میکشتم... تا همین الانشم حسابی دلواپس شده فقط نمیدونم چرا زنگ نزده... همیشه پدر اپراتور و تلفنو در \_  
...میاورد اینقدر زنگ میزد

چون من بهش گفتم با منی \_

..عجب... پس ی مراسم زنده به گور کردن داریم \_

!زنده به گور کردن کی؟ \_

من \_

... ی اخم غلیظ کرد و گفت: نشنوم دیگه ها... تا من هستم کسی نمیتونه بهت چپ نگا کنه حتی داداشت

.... واای خدا من غشش... با این حرف دلم براش قیلی ویلی رفت.. الهی من دور تو پسر بگرم

خوب میکشتم دیگه... من گفتم میخوایم بریم ی دور بزیم نه اینکه تا ساعت 10 شب باهم بیرون باشیم \_

... تو نگفتی من که گفتم... صبح قبل از اینکه بیام دنیچبالت باهش حرف زدم \_

...عجب \_

..دیگه هیچ کدوممون چیزی نگفتیم

هستی جلوی ی رستوران نگهدار ی چیزی بگیریم بخوریم \_

باشه ولی اگه میشه بگیر بریم خونه با هیوا اینا بخوریم \_

چشم... امر شما مطاع \_

!!! امر من چی؟ \_

... خندید و گفت: ازاعت میشه خانوم وکیل

خندیدم و جلوی ی کبابی خفن نگهداشتم... باربدم رفت که غذ بگیره... به محض اینکه رفت گوشیم زنگ خورد... به صفحه نگاه کردم... یا باب الهوایج سیاوشه... خدای خودمو به خودت سپردم... آب دهنمو به سختی قورت دادم و جواب دادم: سلام

!سلام خواهر گلم... خوبی عزیزم... چه خبر خوش میگذره؟ \_

... من منه؟!!! این ی چیزی خورده تو سرش به جام خودم

..قربونت داداشی خویم... بدون تو که وش نمیگذره \_

.... من نیستم باربد جامو پر کرد خوش بگذرون بابا... بعدم زد زیر خنده \_

سیاوش قرار نبود اینقدر طول بکشه \_

مهم نیست... مطمئن باش من به باربد اعتماد دارم که تورو اینهمه وقت سپردم دستش.. باربد بچه خوبی و پاشو از حدود \_  
خدش فراتر نمیزاره واسه همینه که باهش حال میکنه... صبح قبل از اینکه اصا بخواد بیاد دنیال تو زنگ زد ازم اجازه گرفت بعدم گفتش شب میری خونه اونا... با اینکه دلم نمیخواست بزارم شب بری اما وقتی فک کردم دیدم تو کم نرفتی اونجا

بمونی پس دلیلی نداره من الکی ضد حال بزمن واسه همین موافقت کردم... الانم برو خوش بگذرون و سعی کن بیشتر... بشناسیش

عاشقتم داداشی\_

منم همینطور عزیزم... شب بخیر\_

شبت شیک عزیزم بای\_

گوشی رو قطع کردم... واقعا داشتن ی داداش که اینهمه خواهروش درک کنه نعمته... زن سیاوش خوشبختترین دختر دنیاس... چون سیاوش خوب میتونه درکش کنه

از ماشین پیاده شدم و رفتم سرجام نشستم همون لحظه بارید هم اومد: پس چرا اومدی اینطرف

دیگه حوصله رانندگی ندارم\_

...خندید و بعد غذاها رو داد دستم و خودش سوار شد

( هیوا )

روی کانامه نشسته بودم و مشغول تی وی دیدن بودم که آیفون زنگ خورد... درو باز کردم... بارد اومد داخل و صدای... شوخ و شنگش بابا رو هم از اتاق کشید بیرون: اهای اهالی خونه تشریف بیارید که آقا بارید خانومشو آورده

بابا: چه خبرته پسر؟\_

بارید: سلام دایی... بالاخره بله رو گرفتم\_

...میدونستم منظورش به هستیه ولی خواستم یکم ادیتش کنم: از مریم دیگه

بارید خیز برداشت که بگیرتم منم از فرصت استفاده کردم و سریع فرار کردم... درو میز ناهار خوری میچرخیدیم و بابا... وهستی هم داشتن بهمون میخندیدن

بارید: هیواوبگیرمت میکشمت\_

دستمو بردم بغل گوشم زبونمو واسش در اوردم و گفتم: حالا کو تا بخوای منو بگیری

و فرار کردم... از پله ها رفتم بالا اونم دنبالم بود نمیدونم چی شد که پام لیز خورد داشتم میافتادم که بارد دستمو گرفت... بعدم سریع منو از روی زمین کند و با تودش برد پایین

...یا خدا بدبخت شدم الان لهم میکنه

....منو برد سمت پذیرایی بابا و هستی هم دنبالش میاومدن.. پرتم کرد روی یکی از میلا و شروع کرد به قلقلک دادنم

داشتم میمردم: وای بابا نکن طورو خدا... جون هیوا بسه غلط کردم... آییی بارید ببخشید خوب چیز خوردم... بابا کمک.. داره دخترتو میکشه... هستی به دادم برس

....هستی که حسایی از خنده سرخ شده بود بین خنده هاش گفت: بارید ولش کن گناه داره

بارید دست از قلقلک دادن من کشید و گفت: شانس اودی خانومم پا درمیونی کرد وگرن تا وقتی از حال بری قلقلکت میدادم....

...دستم گذاشتم رو دلم و گفتم: پسر ه ی غول بیابونی دلم درد گرفت

...هستی: اوی اوی اوی اوی...خواست باشی چی میگی خانوم\_

...با این حرف هستی نگاه باربد چرخید سمتش...ی جوری نگاش میکرد انگار میخواد بخورتش...بسه بابا

!!هیوا: او هوع...باربد چیکارش کردی که اینجوری پشتت در میاد؟\_

...باربد: دیگه دیگه\_

!بعدم ی چشمک به هستی زد و گفت: شام که نخوردین؟

...بابا: والا قرار بود هیوا خانوم لوبیا پلو درست کنن\_

تازه داشتم غذا پختن یاد میگرفتم اخه تا 3 ماه پیش خدمتکار داشتیم ولی ی مشکلی واسش پیش اومد و مجبور شد بره منم از اون موقع سعی کردم با کمک خاله ی چیزی که بشه بهش بگی غذا درست کنم ولی مگه یاد میگرفتم اصلا توی آشپزی...استعداد نداشتم...با یاد اوری لوبی پلویی که روی گاز بود سه متر پریدم هوا و جیغ کشیدم: وای خاک بر سرم سوخت

پاشدم و دیودم طبقه ی پایین به سمت آشپزخونه بقیه هم دنبالم اومدن...آشپزخونه رو دود گرفته بود...رفتم سمت گاز و ....خواستم قابلمه رو بردارم که چون دسته هاش داغ بود دستن سوخت و جیغم رفت هوا

...باربد: بیا کنار ببینم الان خودتو آتیش میزنی\_

...رفتم عقب ایستادم و بارد با ی حرکت قابلمه رو از روی گاز برداشت و گذاشت روی سینک ظرفشویی

...باربد: هستی جان اون پنجره هارو باز میکنی این دودا بره بیرون\_

....هستی رفت سمت پنجره و درشو باز کرد

....باربد: تحویل بگیر دایی جان\_

....در قابلمه رو باز کرد و گرفت به سمتون...غذا ذغال شده بود

...هیوا: اهههه...چرا من غذا پختن یاد نمیگیرم\_

باربد اومد کنارم نشست و منو کشید تو بغلش و اوروم گفتم: بیخی دخترخاله جونم...فوقش اینه که داماد آینده باید از اولین روز عروستون با رستوران سر خیابون قرار داد ببنده تا واستون غذا بیاره

!!هیوا: زهر مار داماد آینده کوفت بخوره الان اینهمه آدم گشنه چی بخوریم؟\_

باربد: خوب اون مشکلم هستی حل کرده...داشتیم میاومدیم خواستیم با عیال بریم ی چی بخوریم بلد بیاییم که عیال گفت \_ ...برو غذا بگیر بریم خونه دور هم بخوریم الانم غذا گرفتیم تو ماشین

بعدم سوییچ ماشینشو به طرفم گرفت و گفت: تو که این غذا رو جزغاله کردی حداقل بیا اینو بگیر برو از تو ماشین غذا .هارو بیار فقط خواهشا خواست باشه نریزه

..هیوا: ایول هستی عاشقتم...یاد بگیر اقا باربد مثل تو تک خور نیست\_

باربد: ببخشید من نمیدونستم جناب عالی وقتی بخوای با نامزدت بری رستوران منم با خودت میبری وگرن از اول باهم \_ ...میرفتیم دم دانشگاه دنبال هستی

...با این حرف بارد بابا و هستی زدن زیر خنده و منم پشت چشپی نازک کردم و رفتم تا غذا هارو بیارم

( هستی )

روی تخت قلت میزد... خوابم نمیبرد... چشمامو بسته بودمو فک میکردم... به امروز.. اتفاقاتش... باربد  
صدلی زنگ اس ام اس گوشیمو که شنیدم چشمامو باز کردم و به صفحه نگاه کردم... باربد بود... این پسره خله اتاقتش همین  
بغله بعد اس فرستاده... با لبخند اس رو باز کردم

(!خوابی؟)

سریع جوابشو دادم

(آره)

(چه جالب... تو که تو خواب تایپ میکنی پ حداقل تو خواب پاشو بیا تو اتاق من کارت دارم)

(نمیام)

(تا 3 میشمارم اگه نیای میام به زور میبرمت)

(نمیام)

چند لحظه چیزی نفرستاد... اومدم بخوابم که یهو در باز شد و باربد اومد داخل... بدون وقفه اومد به طرفم بازومو گرفت و  
زوری بردم بیرون... هرچی تقلا کردم که ولم کنه و بزاره برم ول کن نبود هیییی گفتم نمیخوام پیام ولی اون بی توجه کار  
خودشو میکرد... وقتی دید دارم زیادی سروصدا میکنم و امکان داره بقیه بیدار بشن جلوی دهنمو گرفت و کنار گوشن  
گفت: آروم بگیر دیگه دختر کاری ندارم که باهات

.... حرفش باعث شد آروم بگیرم... رفتیم تو اتاق

ی اتاق بزرگ با ی تخت قهوه ای دونفره وسطش و دیوارای ام دی اف قهوه ای تیره... پایین تختش هم ی کاناپه ی قهوه  
ای بود... ی پیانوی هم گوشه ی اتاقتش بود و بالای تختش هم ی عکس از خودش که ی شلوار جین تیره پوشیده بود با ی  
پیرهن سفید که دکمه های پیرهنش باز بود و ی دستش پشت سرش بود و ی دستش توی جیبش که باعث شده بود بدنش  
..مشخص باشه

اییی...

یهو برگشتم طرفشو نگاش کردم: چته

خوردی منو بابا جقدر نگا میکنی...

!!خندیدم و گفتم: حالا چیکار داشتی؟

...دستم گرفت و برد سمت کاناپه... دستشو گذاشت روی شونه ام و کمی فشار داد تا بشینم

...نشستم روی کاناپه... باربدم خیره شده بود به صورت من

دستاشو گذاشت روی دسته ی کاناپه و خم شد روی صورت من... خیره شده بود توی چشمام... یواش یواش اومد پایین و  
.... نگاهش روی لبام ثابت موند

...آب دهنمو به سختی قورت دادم و آروم گفتم: باربد.. داری چیکار میکنی

فاصله ی بین صورتمونو کمتر کرد...ویگه واقعا کپ کرده بودم...داشتم سخته میکردم مطمئن بودم قیافه ام خیلی خنده دار شده...باردب نزدیک تر شد...بی اختیار چشمامو بستم ولی وقتی باز کردم دیدم باربد وایساده روبه روم و دوتا بیلپ گرفته...جلوم

ایا بدبختی گفتم: اینا چیه؟

هفته ی دیگه امتحانای پایان ترمتون تموم میشه درسته؟\_

آره..چطور؟\_

بیلپ گرفتم که همگی بریم کیش؟\_

ایا صدایی سرشار از تعجب گفتم: کیش؟

آره...چیه نکنه دوس نداری؟!اگه اونجا رو دوس نداری میتونیم بریم ی جای دیگه\_

...سرمو تکون دادم و گفتم: نه نه ولی

اولی؟\_

قلش باید ی کاری بکنیم\_

اچه کاری؟\_

باید ی کاری بکنیم که اشکان اعتراف کنه\_

ایه چی؟\_

به عشقش نسبت به مهسا\_

تا خودش نخواد ما کاری نمیتونیم بکنیم\_

میتونیم...من و تو میتونیم\_

....با التماس بهش نگاه کردم و گفتم: خواهش میکنم

پوفی کشید و دستشو تو موهای فرو کرد و گفت:نمیشه هستی جان...نمیشه

البامو جمع کردم و گفتم:به همین زودی جا زدی؟!کمکم نمی کنی؟

..چند لحظه نگام کرد و گفت:مگه میتونم نکنم..چشم\_

..لبخندی زدم و گفتم:مرسی

خواهش میکنم....حالا نقشه ات چیه؟\_

...دستشو گرفتم و نشوندمش روی لبه ی تخت خودمم نشستم کنارش و شروع کردم به توضیح دادن نقشه ی شوم

( مهسا )

کلاسامون تموم شده بود... تو حیات دانشگاه نشسته بودم و منتظر هستی بودم... داشت با یکی از دانشجویهای سال سوم حرف میزد... نمیدونم چیکارش داشت... یکم که گذشت اومد سمتم و کنارم نشست

!چیکارش داشتی؟\_

...هیچی... چیز زیاد مهمی نبود\_

!برم ی شکلات داغ بگیرم باهم بخوریم؟\_

نه بیخیال بشین میخوام ی چیزی بهت بگم\_

!چیزی شده؟\_

...نه... بینی آره... راستش\_

حرف بزن دیگه\_

.. راستش من واسه سیاوش ی مهمونی گرفتم و همه رو دعوت کردم... فردا تو خونمون\_

!به چه مناسبت؟\_

...مناسبتشو فردا میگم\_

!خوب حالا از کی بیاییم کمک؟\_

..کمک نمیخواه خودم ساعت 8 شب میام دنبالت\_

خوب خودم میام\_

نه میخوام بیام دنبالت که سیاوش فک کنه خونه نیستم\_

!آهان گرفتم مطلبو... سورپراز داری واسش؟\_

ی چی تو همین مایه ها \_

باشه اچی جون ساعت 8 منتظرتم... حالا پاشو بریم خونه\_

بعدم بازو شو گرفتم که باخودم ببرشم که یهو هستی گفت: نه وایسا

وااا... چته؟! پاشو بریم دیگه... فردا امتحان داریم خیر سرمون\_

...تو برو\_

!تنها؟\_

..آره من قراره باربد بیاد دنبالم میخوایم بریم بیرون\_

!!اولالا.... پس دیگه آقا رو به ما ترجیح میدی آره؟\_

خندید و گفت: گمشو بابا... خوب چیکارش کنم بچه ام کمبود محبت میگیره

...خندیدم و گفتم: باشه بابا بهونه نیار... من میرم توام اینجا بمون با اقاتون حال کن

( هستی )

بعد از رفتن مهسا دوباره رفتم سراغ فرزاد.. دانشجوی سال سوم بود و ی جورایی رفیق فاب اشکان تو دانشگاه... همیشه... وقتی میخواسم اشی رو پیدا کنم باید میرفتم سراغ اون

تو جمع دوستاش بود رفتم نزدیک تر و صداش کردم: آقای نیازی..میشه ی چند لحظه تشریف بیارید

بعد از اینکه به دوستاش ی چیزی گفت اومد طرفم: بله خانوم تهرانی بفرمایید؟

بیخشید اشکان کجاست؟\_

...فک کنم طبقه دوم باشه تو دفتر...یکی از استادهاش کار داشت

...باشه ممنون.... با اجازه\_

رفتم به طرف ساختمان دانشگاه...پله هارو دوتا یکی رفتم بالا و پشت در اتاق ایستادم...ی نفس عمیق کشیدم در زدم و بعد از شنیدن صدایی که گفت بفرمایید رفتم توی اتاق

....فقط اشکان و استاد رحمانی داخل اتاق بودن

هستی:سلام استاد\_

...رحمانی:سلام خانوم تهرانی...بفرمایید داخل\_

هستی:نه استاد خیلی ممنون مزاحم نمیشم...فقط...با آقای شاکری کار داشتم\_

اشکان: خانوم تهرانی شما بیرون باشید من میام خدمتتون\_

..هستی:باشه پس من بیرون منتظرم\_

...از اتاق خارج شدم و روی یکی از صندلی های پشت در نشستم

...حدود نیم ساعتی بود منتظر بودم ولی انگار نه انگار

بلند شدم که برمدوباره در بزنم بگم بیاد ببردن که یهو در باز شد و اشکان اومد بیرون....سریع اومد سمتم و دستمو گرفت ..و به سمت خروی دانشگاه برد

..هستی:ع دیونه چته ولم کن یهو یکی میبینه بد میشه\_

دستمو ول کرد و گفت:اوکی پس بجم بریم

!وااا چته چرا اینقدر هولی؟\_

..هیچی فقط بیا بریم\_

..رفتیم سوار ماشین شدیم...منتظر بودم ازم بپرسه چیکارش دارم چون نمیتونسم بدون مقدمه شروع کنم به حرف زدن

خوب من منتظرم\_

!منتظر چی؟\_

!چیکارم داشتی؟\_

...اوه...چه بداخلاق\_



معذرت میخوام این روزا ذهنم یکم درگیره \_

مهسا چقدر تو این درگیری ذهنت سهم داره \_

تقریبا کلش \_

خوبه \_

اچی؟ \_

اینکه کلش درگیری ذهنت واسه اونه \_

..خندید و چیزی نگفت

اشکان خان ازم تشکر کن \_

ایابت چی؟ \_

!میخوام مشکل درگیری ذهنتو حل کنم \_

!!واقعاً؟!چه جوری؟ \_

ببین تو اول و اخرش باید حرفتو به مهسا بزنی و از حسست بهش بگی...من و بارید شرایطو واست درست میکنیم اما \_  
!نمیتونیم کار دیگه ای انجام بدیم...ما مهسا رو آماده میکنیم و این تو هسی که باید به عشقت اعتراف کنی...میتونی؟

...سعی میکنم \_

نه اشکان سعی نکن...باید بتونی...اگه نتونی از دشت میدی برای همیشه...در صورتی که اول مهسا بگه دوست داره یا \_  
خودش بفهمه دوشش داری حتی اگه مهسا هم بخوادت من نمیزارم

!چرا؟ \_

چون دوست ندارم ی آدم ترسویی که حتی نمیتونه حرف دلشو به کسی که دوشش داره بزنه کنار خواهرم باشه \_

!باشه...حالا بگو نقشه ات چیه؟ \_

من به مهسا گفتم که فردا تو خونمون ی مهمونی هستش که من واسه سیاوش گرفتم...قرار شد خودم برم دنبالش و \_  
بیارمش اونجا...ما شمارو اونجا تنها میزاریم و تو به مهسا میگی که دوشش داری

!میشه یکم شلوغش کنم؟ \_

!!شلوغش کنی؟ \_

!خونتونو میگم؟ \_

!ینی دقیقاً چیکار کنی؟ \_

فردا شب خودت میفهمی \_

...اوکی هرکاری دوست داری بکن \_

( مهسا )

...ساعت هشت بود و هنوز خبری از هستی نبود

!گوشیمو از تو کیفم در اوردم و شمارشو گرفتم با سومین بوق جواب داد: جونم؟

!کدوم گوری هستی؟! باز منو کاشتی تو؟\_

...نه به جون مہی ترافیکه...بپر بیا سر خیابونم\_

...وایسا خبرت اومدم\_

بد بدو رفتم سر خیابون که دیدم ماشینش اونطرف خیابون پارکه...سریع رفتم نشستم و شروع کردم داد و بیداد: بمیری الهی...خبرتو واسم بیارن خوب خودم میاومدم دیگه چی میشد

هستی راه افتاد و درحالی که میخندید گفت: ایی بابا اینقدر جوش نزن خوب اینم ی بخشی از نقشه اس دیگه نمیتونسم واسه تو احمق خرابش کنم که

...رومو برگردوندم و خودمو سرگرم دیدن ماشین های دیگه نشون دادم

....وارد خونه شدیم...همه جا تاریک بود....یا خود خدا

...هستی اینجا چرا اینقدر تاریکه...مثل ایکه ممارو با سیاوش اشتباه گرفتن هالا واسه اون بایک همه جارو تاریک کنن\_

....خندید و گفت: آره احتمالا اشتب گرفتن...تو همینجا وایسا تا من چراغا رو روشن کنم

بعدم دیگه صدایی ازش نشنیدم....از بجگی از تاریکی میترسیدم الانم یواش یواش داشتم میگرخیدم: هستی..هستی...کجایی؟! هوی بزغاله من دارم سخته میکنم

...ولی هیچ صدایی نمیامد...چند قدمی رفتم جلوتر که یهو چراغا روشن شد و خونه غرق نور شد

...نور چشممو اذیت میکرد واسه همین چشممو بستم و یکم که گذشت آروم آروم چشممو باز کردم

!صدای هستی رو شنیدم...انگار داشت با بلندگو حرف میزد: مهسا...حالت خوبه؟

!زهر مار کدوم گوری رفتی..این مسخره بازی چیه؟\_

...آروم بابا...ول کن پاچه رو\_

!کجا رفتی\_

زیر پاتو نگا کن\_

...سرمو اوردم پایین و به زیر پام نگا کردم....پر از گل های ز قرمز پرپر شده بود

!اینا چیه؟\_

...دنبال این گلا رو بگیر تا بیای پیش من\_

دوباره به گلا و مسیری که میرفتن نگاه کردم...میرفت تو پذیرایی...مسیرشونو دنبال کردم و به پذیرایی رسیدم ولی اونجا ....با صحنه ای که دیدم فکم قشنگ چسبید به زمین

کف خونه پر بود از گل رز پرپر شده و وسط اونا هم اشکان گیتار به دست نشسته بود و دورش هم پر از شمع بود...فضا ..خیلی خوشگل بود...اونقدری که قدرت تکلم نداشتم

!مهسا: اینجا.. اینجا چه خبره؟\_

همون لحظه هستی و بقیه ی بچه ها با نیش گشاد از پشت سرم بهم نزدیک شدن... برگشتم که هرچی از دهنم در میتد بهشون بگم که با دیدن سیاوش چشمم شد قد توپ پینگ پونگ

...مهسا: تو اینجا چکار میکنی؟! امگه قرار نبود\_

...سیاوش: نه خیر... سوژه ی اصلی امشب شمایی\_

اشکان: برگرد خودت میفهمی\_

برگشتم و خیره شدم به اشکان... دستشو روی سیمای گیتار حرکت داد و شروع کرد به خوندن

آهنگ عاشق شدم از مهدی احمدوند

معلومه

ی حسی توی نگامه که مثل خواهشه

چشای تو برای من رنگ آرامشه

معلومه

اصن شبیه تو پیدا نمیشه کسی

چه حسی داره نباشی تو دلواپسی

معلومه

ی احساسی به تو دارم من

عاشق شدم

هر صبح که از خواب میبیدم آرزوم

با تو بودنه

دوست دارم

از همون روزی که دست تو توی دست من بود

تو دست من

ترسم از روزای بی تو بودنه

معلومه

ی احساسی به تو دارم من

عاشق شدم

هر صبح که از خواب میبیدم

آرزوم با تو بودنه

دوست دارم

از همون روزی که دست تو توی دست من

تو دست من

ترسم از روزای بی تو بودنه

تو تمام مدتی که داست آهنگو میخوند خیره شده بود توی چشمای من...جوری نگام میکرد انگار تک تک اون کلمات داره حرفای دلشو میگه...آهنگ که تموم شد همه واسش دست زدن ولی من مثل گیجا وایساده بودم و نگاش میکردم...اشکان از جاش بلند شد وگیتارشو گذاشت روی میز و اومد ب طرفم...همونجوری که تو چشمام خیره شده بود گفت:مهسا هرچی که خوندم حرف دلم بود...من بهت علاقه دارم و میدونم که بدون تو نمیتونم زندگی کنم جرات گفتنشو بهت نداشتم اما بچه ها با استفاده از ایجاد ترس از دست دادانت تو دلم این جارتو بهم دادن...مهسا...من واقعا بهت علاقه دارم و حاضرم ....هرکاری که میگی انجام بدم و در عوض تو بزاری کنارت باشم

...اصلا از حرفاش سردر نمیاوردم...این داره چی میگه؟!ینی اشکان واقعا به من علاقه داره؟! ینی

تو افکار خودم بودم که یهو دیدم اشکان جلوی پام زانو زده و ی جعبه ی زرشکی که توش ی حلقه رینگ ساده ای رو به ...طرفم گرفته

همون لحظه صداشو شنیدم:مهسا..بزار کنارت بمونم...منو تو خیلی نقطه ی مشترک داریم که میتونیم به هم کمک کنیم...من دوست دارم قبولم کن مهسا...منو از خودت دور نکن...بزار من اونی باشم که تو انتخابش میکنی که میخوای !کنارش باشی....با من ازدواج کن؟

...حلقه رو کمی بالاتر آورد...واقعه شکه شده بودم

هستی:بابا اسول اشکان ترکوندی ها!!\_

...باربد:آقا من تقاضای ویدیو چک دارم این تیکه آخر قبلا برنامه ریزی نشده بود\_

!هیوا:اییی خفه شید بزارید ببینم بقیه اش چی میشه؟\_

.سیاوش:ببخشید سانس اول تاانتر تموم شده یک ربع دیگه سانس دوم شروع میشه\_

...هیوا:هر هر گیلی گیلی...خندیدیم....نمکدون\_

پری:واااش..از تام و جری بدترین شما دوتا ساکت شید دیگه\_

....اشکان بلند شد و رو به روم ایستاد....حلقه هنوز تو دستش بود و منم هنوز خیره بودم توی چشماش

!اشکان:مهسا....کنارم میمونی؟\_

مهسا:من....من...اخه...اخه خیلی یهویی بود\_

...اشکان:میدونم...ولی من طاقت ندارم...همین الان ازت جواب میخوام\_

..مهسا:من یکی دیگه رو دوست دارم...تو اینو میدونی \_

اشکان: آره اما اونی که تو میخوای ممکن هیچوقت تورو نخواد... مهسا... خواهش میکنم... من ی کاری میکنم اونی \_  
فراموش کنی... باور کن

... هستی: مهسا \_

برگشتم و به هستی نگاه کردم... هستی ادامه داد: عشق قشنگه... خیلی زیاد... خیلی خیلی زیاد... عشق ی جاده اس... اگه ی  
طرفه باشه و تو خلاف جهت اون عاشق بشی هم به خودت ضربه میزنی هم بقیه اما اگه دو طرفه باشه با نهایت آرامش  
زندگی میکنی... من میخوام قشنگی عشقو تجربه کنی... خودتم میدونی شاید هیچوقت نتونی حتی امرو ببینی... میدونم شاید  
... الان از منم منتظر بشی که دارم اینارو بهت میگم اما... اما مهسا... همیشه اون اتفاقی که ما پیش بینیشو میکنیم نمیافته

هیوا: مهسا... من تا حالا عاشق نشدم... پس نمیتونم حرفی بزنم اما... اینو میدونم... نه تنها من... بلکه هممون میدونیم که \_  
حس تو به امیر ی حس واقعی اما این حس واقعی رو میخوای تا کی ادامه بدی؟! انا نابودی؟! میخوای به خاطر این حس همه  
چیزتو از دست بدی؟! تا کجا میخوای پیش بری؟! فاصله ی شما خیلی زیاده... تو هرچقدر بیشتر تلاش کنی و بیشتر دستتو  
... سمتش دراز کنی که بتونی بیریش و بهش نزدیک بشی بازم ازش دوری... حتی دورتر هم میشی

پربیناز: اولاً فکر میکردم احساسات ی چیز زودگذره و خودت خسته میشی و رهات میکنی اما الان... بعد 8 سال... تو \_  
خسته که نشدی هیچ هر روز وابسته تر شدی... هر روز دلخوش تر به اینکه ی روز برسه که امرم تورو بخواد... حتی  
نصف، نصف اون چیزی که تو دوش داری... ولی مهسا... این اتفاق ممکن نیست... اون نمیتونه کسی رو دوست داشته  
باشه... اون هر دختری رو دوست داشته باشه باعث نفرت بقیه نسبت به اون میشه... که چرا جای اون دختر نیستن... مهسا  
... خودت همیشه گفتی باید با واقعیت کنار بیاییم... با واقعیت کنار بیا دختر

باربد: مهسا... دست بردار... تو الان واسه امیر با بقیه ی طرفداراش فرقی نداری... بینی داری ها ولی واسه اون \_  
نداری... ما میدونیم که تو عاشقتی ولی اون نمیدونه... میگی بهش میفهمونی؟! نمیتونی... میدونی چرا؟! چون اون روزی  
هزار نفر بهش میگن دوش دارن که مطمئن نصفش واسه سرگرمیه و نصف دیگه هم واسه تظاهر... هیچکدومش واقعی  
... نیست... اما اون نمیتونه پیام عشق تورو بین اونهمه دوروغ تشخیص بده

آرمان: مهسا... اشکان پسر خوبی... واقعا هم دوست داره... ی زندگی تازه رو باهاش شروع کن... ی زندگی که نقش تو \_  
... در برابر امیر فقط نقش ی طرفدار باشه

اشکام بی مهبا روی گونه هام جاری بود... دلم میخواست فریاد بزنم... جیغ بزنم... من اونو میخوام... یا همه ی  
وجودم... اما شاید بچه ها راست میگن... من نمیتونم بهش نزدیک بشم و هرچی بیشتر دست و پا میزنم بیشتر فرو  
برم... بینی باید ازش دست بکشم... از کسی که 8 سال آرامشم بوده؟! کسی که با آهنگاش زندگی کردم... شبها با فکر به اون  
!گریه کردم و درحالی که عکساش تو بغلم بوده خوابیدم؟

باید بیخیالش بشم؟! بیخیال کسی که به خاطرش بارها با مادر و پدرم دعوا کردم... بیخیال کسی که حاضر بودم به خاطرش  
!حتی از عزیز ترین شخص زندکیم دل ببرم؟

دلم آرامش میخواست... ی دلگرمی... ی چیزی که آرامم کنه

یهو حس کردم دست یکی دور شونه هام حلقه شده و داره منو محکم به خودش فشار میده... جوری محکم فشارم میداد  
انگار میخواست منو با خودش یکی کنه... سرم روی سینه اش بود... تا اون لحظه فقط به رو به روم خیره بودم و بی صدا  
... اشک میریختم... ولی وقتی گرمای وجودشو احساس کردم زجه زدم... با صدای بلند گریه کردم

یکن که گذشت خودمو از بغلش کشیدم بیرون تازه با دیدن چهره اش فهمیدم کسی که اینهمه وقت تو آعوشش بودم و آرامم  
کرده اشکان بوده... رو کردم به بچه ها و گفتم: چه جوری اینو ازم میخواید؟! چه جوری ازم میخواید که از کسی که تنها  
دلیل زندگیم توی این 8 سال بوده دست بکشم... میدونید دارید راجب چی حرف میزنید؟! راجب 8 سال زندگی من... دارید  
... راجب عشقم حرف میزنید

یهو صدای داد هستی همه رو متوجه اون کرد: اره میدونیم...میدونیم داریم چی میگیم....داریم از عشق ی دختر ب ی خواننده حرف میزنیم....عشق به کسی که هیچوقت متوجه این علاقه چه نمیشه...بس کن مهسا...تمومش کن.... تو حتی اگه اینجا خودتو به خاطر اون بکشی اون هیچی نمیفهمه....چرا زندگیتو صرف کسی نیکنی که نمیتونه درکت کنه....اون حتی اگه بخواد هم نمیتونه کنارت باشه پس تمومش کن...اینی که تو اسمشو گذاشتی عشق ی حس مسخره اس که فقط تصویر...قشنگ عشقو سیاه میکنه

بهش نزدیک شدم....خیره شدم توی چشمایی که پر از غم بود...چشمایی که اشک توش حلقه زده بود و آماده ی باریدن بود...هستی واسم عزیز بود...خیلی عزیز اما اون داشت به عشقم توهین میکرد...حاضر بودن خودمو غرورم رو له کنن....اما عشقمو نه

تمام نیروی بدنم جمع کردم توی دستم و با تمام قدرت زدم تو گوشش....صورتش به ی چپ پرتاب شد و به خاطر اینکه...شدت ضربه زیاد بود چند قدن به عقب رفتم

...دستشو گذاشته بود روی صورتش...باربد خواست بیاد ستم که هستی دستشو گرفت و بهش اشاره کرد که بره عقب

...باربد دستی توی موهاش کشید و بعد چند لحظه کلافه به طرف حیاط رفت

دید ی امیر....اینم ی نفر دیگه...این چندمین نفره؟!تو یادته؟!این چندمین نفریه که به خاطر تو از میگذرم؟! چندمین شخصیه !!!اگه واقعا واسم عزیزه اما بازم بین تو و اون تورو انتخاب میکنم؟! چرا اینارو نمیبینی؟! چرا؟

هستی دستشو از روی صورتش برداشت...جای انگشتام روی صوراش مونده بود و حسابی قرمز شده بود....اومد جلو تر و رو به رو ایستاد و داد کشید: همین بود؟!فقط همین؟!بزن..اگه با زدن من بیخیال این حس مسخره میشی بزن....هرچقدر...دوست داری بزن فقط دست بکش از احساسات

مهسا...اگه هزار بار دیگه ام بزنی توی گوشم من همینجا میمونم و باز حرفامو تکرار میکنم...تو این چن سال من خودم حمایت میکردم چون ایمان داشتم ی روز خسته نیشی و دست بر میداری اما تو بیخیال نمیشی...پس حالا تو روت وایمیستم....و دیگه نمیزارم ادامه بدی

حالم خیلی بد شده بود....دستام یخ کرده بود....دیگه پاهام تحمل نگهداشتن وزنمو نداشت....حس میکردم دنیا داره دور سرم....میچرخه دیگه متوجه چیزی نشدم فقط حس کردم چشمام سیاهی رفت و زیر پاهام خالی شد

## ( اشکان )

....از ظاهرش معلوم بود که حالش اصلا خوب نیست....مدام گریه میکرد و اشک میریخت

با چند قدم فاصله ازم رو به هستی وایساده بود...من دقیقا پشت سرش بودم....یهو دیدم داره میافته روی زمین سریع رفتم...جلو بغلش کردم...افتادن مهسا تو بغلم همزمان شد و با صدای جیغ خفیف هستی

هیوا و هستی و پریناز دورمون جمع شدند و داشتن بلند بلند گریه میکردن و مهسا رو صدای میزدن...هسا هنوز تو بغلم...بود...آرمان نشست کنارم و رو به پریناز گفت: پاشو برو ی لیوان آب بیار

هستی: اشکان پاشو...پاشو بیارش تو اتاق من\_

....همونجوری که مهسارو تو بغلم گرفته بودم از جام بلند شدم و رفتم به سمت طبقه ی بالا

مهسا رو گذاشتم روی تخت و خودم نشستم کنارش و خیره شدم بهش..چهره اش معصوم تر از همیشه بود....ی لحظه قلبم تیر کشید...مگه من عاشق مهسا نیستم؟!مهسا الان به خاطر من اینجوری شده؟!من چه عاشقم که دارم معشوقمو زجر میدم....از خودم بدم میاد... ی قطره اشک با لچ بازی روی گونه ام جاری شد...سریع اشکمو پاک کردم...هیوا اومد و

کنار تخت نشست و رحالی که روی صورت مهسا ا میپاشید و آروم میزد توی گوشش صدایش میزد...یکم که گذشت دیدیم  
...بهوش نمیداد

...آرمان: ایتجوری نمیشه \_

...سیاش: چرا بهوش نمیداد \_

هستی درحالی که به سختی جلوی هق هقشو گرفته بود گفت: میرم به...بارید...بگم ماشینو روشن کنه...بیاریش...بیاریش  
...پایین

....بعدم سریع از اتاق خارج شد

( هستی )

....سعی از پله ها رفتم پایین...چندبار نزدیک بود بخورم زمین اما تعادلمو حفظ کردم

بترید تو حیات بود...بدو بدو رفتم تو حیات...وسط حیات و ایساده بود و دستاش توی جیبش بود و به آسمون خیره شده  
....بود

صدایش زدم:بارید

صدام از شدت گریه حسابی گرفته بود...مثل اینکه ترسیده بود چون یهو برگشت سمتم و تا ترس نگام کرد..اومد بدوم  
...سمتش که پام به ی جا گیر کرد و با صورت خوردم زمین

...سرم بدجور درد گرفته بود و میسوخت...بارید اومد کنارم نشست:آره...خوبم...پاشو..پاشو ماشینو روشن...مهسا

....مهسا حالش خوب نیست

....باشه سرتو بیار بالا ببینم \_

...من خوبم بارید پاشو \_

...یهو دستشو آورد جلو و چونه ام رو گرفت توی دستش و سرمو آورد بالا

...چطوری میگی خوبی تو....سرت داغون شده \_

دستمو آوردم بالا و کشیدم به سرم...خونی شد...ولی واسم مهم نبود...بارید دستشو آورد جلو و خواست به صورتم نزدیک  
....کنه که دستشو پس زدم و گفتم: بارید طورخدا پاشو...پاشو ماشینو روشن کن

..خوب چی شده حرف بزن \_

....مهسا بیهوش شده...باید برسو نیش بیمارستان...حالش خوب نیست...جون هستی پاشو \_

...باشه...باشه \_

سریع از جاش بلند شد و به منم کمک کرد تا بلند بشم...رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم...همون لحظه اشکان درحالی که  
....مهسا تو بغلش بود اومد سمت ماشین و در عقب رو باز کرد و سوار شدن

...اشکان: بارید برو، فقط برو داداش برو \_

سیاوش در پارکینگ رو باز کرد...بارید با تمام قدرت پاشو روی پدال گاز فشار داد...صدای وحشتناک لاستیک روی  
.....زمین شنیده شد و بعدم ماشین با تمام سرعت از جاش کنده شد

توی راهروی بیمارستان روی یکی از صندلی ها نشسته بودم و چشامو بسته بودم و سرمو به دیوار تکیه داده بودم و تو فکر بودم....صدای بارید منو از افکارم بیرون کشید و باعث شد چشامو باز کنم و تو چشمای نگرانش خیره بشم

هستی\_

بله\_

پاشو بریم\_

...کجا؟! مهسا که هنوز\_

...بهت میگم پاشو حرف نزن\_

...وقتی دید از جام تکون نمیخورم دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشید

...آی...آی...آی بارید دستم...دستم کنده شد دیونه یواش\_

....هیسس فقط دنبالم بیا\_

...دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: تا نگی کجا من از جام تکون نمیخورم

...یا خودت با پای خودت میای یا میام بغلت میکنم میبرمت....بدون توجه به حرفش سرمو بگردوندم\_

اومد طرفم و با ی حرکت منو از روی زمین کند....تو هوا دست و پا میزد و جیغ میکشیدم: بزارم زمین دیونه...خل شدی...بزارم زمین...بارید با تواممم...غلط کردم بزارم زمین...باشه بابا خودم میام بزارم زمین

...هو سرجاش ایستاد و منو گذاشت زمین و دستمو گرفت...از ترس اینکه دوباره خل بازی کنه آروم دنبالش راه افتادم

رفت تو یکی از اتاقای اورژانس و به یکی از تختا اشاره کرد و گفت: بشین اینجا ببینم

!گیج نگاش کردم و گفتم: هان؟! چرا؟

بشین تا من بیام\_

بعدم خودش از اتاق رفت بیرون....بیخیال رفتم روی همون تختی که گفته بود نشستم...چند لحظه بعد بارید درحالی که ی ...مرد مسن همراهش بود اومد توی اتاق

!!دکتر: ایشون هستن؟\_

....باربد: بله آقای دکتر....خورد زمین...این سرشو آگه میشه ی معاینه بکنید\_

...از جام بلند شد بهشون نزدیک شدم و گفتم: اوا چی چی رو معاینه کنید من حالم خوبه

...باربد: شما میشینی تا دکتر معاینه ات کنه\_

تحمکی که توی صداش بود مانع از مخالفتم شد...عقب عقب رفتم و باز روی همون تخت نشستم

دکتر درحالی که میخندید سری تکون داد و اومد سمت من....یکم سرمو اینطرفو اونطرف کرد و بعد درحالی میخندید...گفت: چیزی نیست پسر جون ی خراش سطحیه

..هستی: دیدی من که بهت گفتم\_

...باربد: در هر صورت آگه ممکنه ی عکس بگیرید از سرش که من دیگه کاملاً خیالم راحت بشه\_



...دکتر زد زیر خنده و گفت: باشه پسر جون.... الان میگم بیان ببرنش

...هستی: بابا من حالم خوبه\_

...باربد پرید وسط حرفمو گفت: ممنون آقای دکتر

...دکتر: فعلا بیا این پنبه و بتادین رو بگیر سر خانومتو ضد عفونس کن تا بعد\_

باربد رفت و از دکتر پنبه و بتادین و گرفت...دکتر درحالی که از اتاق بیرون میرفت رو به باربد گفت: انیدوارم همیشه... اینقدر دوش داشته باشی

...بعدم درحالی که لبخند میزد از اتاق خارج شد

...باربد یکم بتددین ریخت روی پنبه و آورد سمت زخم...دستشو گرفتمو گفتم: خلو چل...دیونه...روانی

!خیلی ممنون واقعا...چیز دیگه ای نیست؟\_

!خواشه میکنم...من که چیزیم نیست چرا الکی میگی عکس بگیره از سرم؟\_

!!واسه خودم؟\_

!!واسه خودت؟\_

آره میخواسم خیال خودم راحت بشه که شب بتونم راحت بخوابم\_

دست خودم نبود...توجهاتشو دوست داشتم....بی اراده دستامو دور کمرش حلقه کردم و بغلش کردم تو همون حال...گفتم: باربد...مرسی که پیشمی...مرسی که دوسم داری

!کی گفته دوست دارم؟\_

!!!حلقه ی دستم از دور کمرش شل شد...با ترس ذل زدم توی چشماش و با صدایی تحلیل رفته گفتم: چی؟

....ی لبخند خوشگل به روم پاشید....صورتشو آورد جلو تا جایی که دیگه فاصله ای بین صورتمون نبود

!واای نه خدا اخه چرا تو بیمارستان؟

...یهو دیدم باربد اومد و دماغمو گاز گرفت...سرمو کشیدم عقب و داد کشیدم: آییی دیونه دماغم داغون شد

!خندید و گفت: دیونه تویی که باور کردی دوست ندارم...اخه روانی مگه میشه تورو دوست نداشت؟

!خوب دوست داشته باش چرا دماغمو میکنی؟\_

خندید و چیزی نگفت....همون لحظه ی پرستار جون که تا سرحد مرگ هم آرایش کرده بود و خیلی هم قمیش داشت اومد توی اتاق....هردومون برگشتیم سمتش و نگاش کردیم...چشمپرستاره که به باربد افتاد خیره شد توی چشماش باربد کلافه !شد و گفت: خانوم کاری داشتین؟

دختره با لحنی که مثلا سعی داشت ناز کنه گفت: دکتر گفتن قراره بریم از سرتون عکس بندازیم...ایی جان عزیزم چی شده...سرت

ینی دختره که حرف زد دلم میخواست بالا بیارم اینقدر چندش بود....حالا بیخیال حرف زدنش چه عشوه ای میاد واسه ...باربد..برم بزنم لهش کنما...چشاتو درویش کن دختره ی هیز

...باربد: من مشکلی ندارم...سر خانومم ضربه خورده\_

...بعدم برگشت به طرف من و گفت: پاشو بریم عزیزم

!از روی تخت اومدم پایین... باربد اومد طرفم و گفت: میتونی بیای؟

...هستی: اره بابا خوبم...

پرستاره که معلوم بود از اینکه توری که پهن کرده پاره اس حرصش گرفته پاشو به زمین کوبید و گفت: لطفا سریعتر دنبال من بیایید

بعدم پشتشو کرد به ما و از اتاق خارج شد... به محض اینکه از اتاق خارج شد منو باربد ترکیدیم از خنده هرکاری هم.... میکردیم خنده امون بند نمیامد

( مهسا )

هیچ رمقی تو تنم نبود.... همه ی بدنم لُس و بی حس بود و حتی توان باز کردن چشمم نداشتم... میخواستم ی چیزی بگم که صدای اشکان که از شدت گریه میلرزید به گوشم خورد... دستمو گرفته بود توی دستش و سرشو گراشته بود روش و .... داشت زار میزد... حرفی نزد... میخواستم گوش بدم... بفهمم... صداقت حرفاشو... صداقت عشقش

اشکان: مهسا پاشو عزیزم... جون اشکان پاشو... من غلط کردم بهت گفتم دوست دارم بیجا کردم طورو خدا باز کن \_ چشمای ناز تو... مهسا به خدا دارم میمیرم... خیلی حال بدیه... اینکه باعث رنجش عشقت باشی خیلی بده... اینکه ببینی عشقت واسه کس دیگه ای میمیره خیلی بد... اینکه ببینی کسی که تو حاضری و اشش جون بدی چشمش واسه ی نفر دیگه .... خیس... مهسا باز کن چشماتو من دارم دیونه میشم

قطره های اشک روی صورتم جاری شد... اشکان مثل ی بچه معصوم و پاک بود... هرچی تو دلش بود و راحت بیان میکرد مثل همین الان... آره... خودم متوجه شدم که همه ی زندگیمو صرف رسیدن به رویای عشق واهی خودم کردم و از همه چیز گذشتم و همه چیزو نابود کردم... قبول دارم... خودم فهمیده بودم که باید دست بکشم ازش اما کمک میخواستم... نیاز به یکی داشتم که بتونم بهش تکیه کنم و حالا اون ی نفرو پیدا کردم... تو حال خودم بودم که باز صدای اشکانو شنیدم: مهسا پاشو... اصلا دوسم نداشته باش مهم اینه که تو توی قلبنی و من تورو تو قلبم حفظ میکنم... میدونم دوسم... ندار... باشه فقط چشماتو باز کن

!بی رمق با صدایی که به سختی شنیده میشد گفتم: کی گفته؟

اشکان جا خورد اینو از لرزش یهویی بدنش فهمیدم... سرشو از روی دستم بلند کرد و ذل زد به چشمم... منم ذل زدم به ... چشمای خیس و از همیشه عاشق ترش

!!الب باز کرد و گفت: تو... تو... حالت خوبه؟

...از دیدن قیافه اش خنده ام گرفت... بی مهابا خندیدم و گفتم: نه پس میخواسی واسه همیشه بخوابم

اخم کرد و با صدای جدی گفت: مهسا

...باز خندیدم و گفتم: ی چیزایی شنیدم

!سرشو انداخت پایین و گفت: چی؟

....اینکه اینجا ی نفر فکر میکنه من دوسش ندارم...

سرشو آورد بالا و ذل زد توی چشمم... سعی کردم قیافه ام تا حد ممکن جدی باشه... ی اخم ریز کردم و گفتم: و درست فکر میکنه

دستمو رها کرد...همونجوری که ذل زده بود توی چشمام با پشت دستش اشکاشو پاک کرد بلند شد و ایساد و همونجوری که ...داشت به من نگاه میکرد گفت:من...من میرم....تو خوب باش...من...من میرم

یهو خورد به میزی که وسط اتاق بود...داشت میافتاد ولی خودشو کنترل کرد...برگشت و پشتشو به من کرد...و رفت به ..طرف در

احساس کردم که قلبم داره تیر میکشه...حس کردم یکی داره قلبمو تیکه تیکه میکنه...دستش رفت سمت ...دستگیره...خواست درو باز کنه که با تمام وجودم صدایش زدم:اشکان

....دستش روی دستگیره متوقف شد....برگشت به طرفم و نگام کرد

با صدایی که که به وضوح میلرزید گفتم:این درسته که من دوست ندارم...این درسته که نتونستی کاری کنی که دوست داشته باشم...ولی در عوض....در عوض کاری کردی که...کاری کردی که من....که من دیونه ات شدم دیونه...اشکان ....عاشقتم....کمکم کن....کمکم کن عشق و اهیمو فراموش کنم و تو بشی مالک تمام و کمال قلبم

!مهسا...مهسا جدی داری میگی؟\_

!آره....کمکم میکنی؟\_

نوکرتم هستم\_

( هستی )

دکتر عکیو گذاشت روی میز و با لبخند خیره شد به چشمای منتظر باربد و گفت: پسر جون من کهاز اول گفتم حالش خوبه !و مشکلی نداره....شما جونا چرا حرف تو سرتون نمیره؟

باربد:آقای دکتر کار از محکم کاری عیب نمیکنه که میکنه؟!نمیکنه دیگه...شما هم اگه همه ی زندگی و دار و ندارت به \_ ...این روز میافتاد مثل من بودی...در هر صورت دست شما درد نکنه لطف کردین

....دکتر:خواهش میکنم\_

...باربد بلند شد و اومد سمت من دستمو گرفت و باهم از اتاق خارج شدیم

!هستی:خیال مبارکتون راحت شد؟\_

بله\_

باهم رفتیم پشت در اتاق مهسا و خواستیم وارد بشیم که یهو در باز شد و مهسا و اشکان دست تو دست همدیگه از اتاق ....خارج شدن

...چشم ما شده بود اندازه دیگ نذری و روی دستاشون ثابت مونده بود

!هستی:کجا به سلامتی؟\_

اشکان با صدایی شاد و شنگول گفت:رفتم برگه ترخیصشو گرفتم که دیگه بریم خونه

!باربد:باهم؟\_

....اشکان:بله...میخواییم باهم قدم بزنیم...با اجازه\_

....و بعدم از کنارمون رد شدن و کم کم از دیدمون محو شدن

!این همون مهسا دو ساعت پیش بود؟\_

....آره فک کنم\_

!حالا تو ذل زدی به چی؟\_

به شانس ملت\_

!چی؟\_

هیچی بیخیال....ماموریت انجام شد....بریم خونه\_

....چشم\_

!تو ماشین نشسته بودیم که بارید گفت: خوب شرطتون هم که انجام دادیم دیگه که مشکلی نیست؟

....اممممم...نه دیگه فکر نکنم\_

....پس میری مثل دختر خوب وسایلتو جمع میکنی و حاضر میشی که بریم کیش\_

...بله چشم قربان\_

نفسمی\_

خخخ منو میگه ها با منه\_

زد نوک بینیم و گفت: دیونه ی خودمی

وارد خونه که شدم هنه ریختن سرم که چی شد چی گفت و چطوری شد...بارید همه چیزو واسشون تعریف کرد و قیافه اونم ی چیزی شد تو مایه های همون قیافه ی ما تو بیمارستان....خلاصه بارید گفت که واسه فردا بلیط کیش گرفته و همه ....هم استقبال کردند و قرار شد فردا ساعت 8 شب همه باهم بریم از خونه ی بارید اینا بریم فرودگاه

(سیاوش )

صبح زود پاشدم برم شرکت...امروز ی مناقصه ی بزرگ توی یکی از شرکت های رقیبون بود...از ی هفته ی پیش با آقای شریفی درگیر این قضیه بودیم....وارد شرکت شدم...کسی نبود....همه ی کارمندا رو امروز فرستادم مرخصی با ....حقوق و تنها کسی که اونجا بود آقای شریفی بود...کسایی کلافه بود

!سلام....اتفاقی افتاده؟\_

....برگشت سمتم و گفت :سلام...راستش...چندتا از نقشه هارو جا گذاشتم خونه

عصبی شدم....داد کشیدم:ینی جی آقای شریفی؟!شما که میدونید سرنوشت منو این شرکت به این مناقصه بستگی داره...شما !که میدونید اگه منتوی این مناقصه شکست بخورم شرکت و همه جیزمو از دست میدم این چه سهل انگاریه؟

...آقای مهندس لطفا آروم باشید من حلش میکنم...الان تماس میگیرم دختر نقشه هارو بیاره\_

بهش نزدیکتر شدم و گفتم: هر کاری میکنید سریعتر لطفا

....بله چشم\_

رفتم تو اتاقم تا مدارک مورد نیازمو بردارم...کیفمو پرت کردم روی صندجندی و شروع کردم به چک کردن نقشه ها و مدارک....چند دقیقه بعد صدوی در و پشتش صدای مهندس شریفی اومد: آقای مهندس

...بفرمایید داخل\_

وارد اتاق شد و گفت: هیوا گفت تا چند دقیقه ی دیگه میرسه

....باشه ممنون\_

...ندود نیم ساعتی گذشت که هیوا اومد....سریع رفتم سمتش نقشه هارو ازش گرفتم و گفتم: خیلی زود اومدین واقعا

...بعدم روره آقای شریفی گفتم: مهندس بریم دیر شد

داشتم از در میاومدم بیرون که یاد ی چیزی افتادم برگشتم و رو به مهندس گفتم: وای مهندس شریفی

!چی شده جناب مهندس؟\_

!آقای شریفی میشه بگید دخترتون ی نیم ساعتی اینجا بمونن؟\_

!برای چی؟\_

....ی خانومی قراره ی بسته واسم بیاره که حتما باید امروز بگیرمش\_

....باشه مشکلی نیست\_

!برگشت سمت هیوا و گفت: دخترم میتوتی بمونی؟

هیوا: آره بابا من کاری ندارم...به خاطر شما میمونم\_

...ممنون دخترم\_

...برگشت سمتم و گفت: بریم مهندس خیلی دیر شده

...سریع رفتیم و سوار ماشین شدیم

( هیوا )

حدود پنج دقیقه از رفتن بابا و این پسره ی گند دماغ میگذشت که صدای در اومد....اخیشششش خدارو شکر اومد حوصله ...ام دیگه داشت سر میرفت

رفتم سمت در و درو باز کردم اما با دیدن ی پسر که حسابی هم جذاب بود نزدیک بود سکنه کنم....پسره ی بسته ی ...بزرگ قهوه ای و بزرگ دستش بود

سلام خانوم\_

....علیک سلام\_

...این بسته رو برای آقای\_

بله در جریان هستم....بدید به من لطفا\_

....بسته رو گرفت به طرفم خواستم درو ببندم که پاشو گذاشت بین درو مانع شد

چشمام شده بود اندازه پرتغال...با ترس نگاهش کردم...با لحن هوس آلودی گفت:خانوم به این خوشگلی توی این شرکت....تنها هستن

اومد نزدیک تر....داشتم سکته میکردم...جعبه از دستم افتاد روی زمین....عقب عقب میرفتم و اونم هییی بهم نزدیک میشد....یهو خوردم به دیوار...دیگه هیچ فاصله ای بینمون نبود...من چسبیده بودم به دیوار و اونم ی دستشو گذاشته بود کنار سرم ی لبخند بهم زد و گفت:عادت ندارم بزارم خانومای ناز از دستم در برن....حالا که کسی نیست فقط خودمو...خودتیم....بیا یکم خوش بگزرونیم

!نظرت؟

ی چشمک زد و صورتشو نزدیک تر کرد...وای خدایا کمک کن...یه خدا اگه لبای لعنتی این به لبام برسه خودمو آتیش ..،میزنم....خدایا خودت کمک کن

.....دلم میخواست جیغ بکشم....فریاد بزنم و از یکی کمک بخوام و تنها کسی که تو اون لحظه یادم اومد سیاوش بود

با تمام وجودم جیغ کشیدم و صداش کردم:سیاوش

(سیاوش)

زیاد از شرکت دور نشده بودیم که متوجه شدم کیف و مدارکمو جا گذاشتم ی ضربه ی محکم روی فرمون زدم و گفتم:اه لعنتی

!چی شد مهندس؟\_

ماشینو زدم کنار و در حالی که داشتم پیاده میشدم گفتم:مهندس من باید برگردم شرکت...شما با ماشین برید که سریع برسید.....منم خودمو میرسونم....بعدم دیکچگه بهش اجازه ی حرف زدن ندادم و رفتم اونطرف خیابون و سریع ی تاکسی گرفتم

دم شدکت پیاده شدم....سریع سوار آسانسور شدم و رفتم بالا...حالا مگه میرسیدم؟!!!اصلا راه نمیرفت آسانسور...بالاخره رسیدم به طرچبقیه ی مورد نظر...سریع پریدم بیرون....چشم افتاد به در شرکت....در تا نیمه باز بود و تمام چراغها هم روشن بود....دختره ی بی فکر....اینجارو همینجوری ول کرده رفته....یکم رفتم جلو تر دیرم بسته ای که قرار بود بیارن افتاده رو زمین....هه دختره ی بی مغز الان اینو انداختی اینجا که حرص منو دربیاری آره!باشه...دارم برات...وایسا نگا کن....

....داشتم تو ذهنم نقشه ی قتل این دختره رو میکشیدم که صدای جیغ ی دختر که صدام میکرد رو شنیدم

سریع درو باز کردم و رفتم داخل دیدم ی پسره ی هیوا رو گذاشته کنار دیوار و داره سعی میکنه ببوستش و اونم یهیی....داره دست و پا میزنه

نفهمیدم دارم چیکار میکنم رفتم سمت پسره یقه اش و گرفتم و پرتش کردم روی زمین و حالا زن کی بزن....مشت و لگدایی بود که نثارش میکرد و داد میزد: پسره ی آشغال من کم به تو خوبی کردم این شد جواب خوبیم؟!پدرتو در میار....میفرستم همون جهنمی که بودی آشغال عووضی

اینقدر زدمش که دستای خودم درد گرفت.... هیوا اومد سمتم و دستمو گرفت... سعی داشت جدامون کنه ولی من ول کنش.... نبودم: سیاوش بسته طور و خدا بسه کشنیش

بالاخره بیخیالش شدم و وایسادم.... پسره با بدبختی خودشو جمع کرد و خواست بره بیرون... اومدم هجوم ببرم سمتش که.... هیوا اومد جلو ی جورایی کاملاً بغلم کرد و مانع شد... پسره هم از این فرصت استفاده کرد و فرار کرد

میشناختمش.... باباش معتاد بود و مامانشم تن فروش... اینم ی بدبخت کارتون خواب بود.... بهش کمک کردم.. براش خونه گرفتم و تو شرکت بهش کار دادم.... معمولاً محموله های شرکتو جا به جا میکرد... پسره ی عوضی... مار تو آستین.. پرورش دارم... حالا بعدا پدرتو در میارم فقط وایسا نگا کن

!تازه متوجه هیوا شدم.... از خودم جداش کردم و خیره شدم تو چشماش: حالت خوبه؟

.... عقب عقب رفت تا به دیوار رسید... هموتجا تکیه داد و نشست روی زمین و شروع کرد به گریه کردن

( هیوا )

پسره کاملاً چسبیده بود بهم و خودشو انداخته بود روی من و دستام گرفته بود... چیزی نمونده بود که لبش به لبام برسه و دنیامو آتش بزنه که لیمو جمع کردم توی دهنمو سرمو برگردوندم.... با لحن انزجار آوری گفت: با کسایی که راحت تسلیم نمیشن بیشتر حال میکنم... منو هار تر میکنن و واسه ی رسیدن به خودشون تشنه تر... جفتک بنداز کوچولو.... آخرش تو... تسلیم میشی و من اون لبای نازتو میبوسم و بعدم

چشمامو بستم... تنها آرزوم توی اون لحظه مرگ بود.... دلم میخواست بمیرم.. نمیتونستم تحمل کنم... حتی شنیدن حرفاش مو.... به بدنم سیخ میکرد

... پسره ادامه داد: نمیدونی که چه حالیم کردی... تا حالا با دخترای زیادی بودم اما الان تنها خواسته ام شده رسیدن به تو ازت بدم میاد... آشغال پست فطرت... تو ی حیونی.. از سگ کمتری... مقایسه کردن تو با سگ ی توهینه به اون حیون \_... بدبخت

ایی جانم... خانوم کوچولوی من چه حرصی میخوره... حرص نخور عشقم... اگه حرص بخوری نمیتونی لذت \_ ببری... سگ دوس داری؟! میخوای سگت بشم؟! اگه تو بخوای هرکاری میکنم... فقط قبلش باید سندتو بزنم به نام.... خودم... ی حال کوچولو که کردیم اونوقت هرچی تو بگی اونوقت میریم خونه ی من

چشماشو بست و سرشو جلو تر آورد... هرچی سرمو تکون میدادم فایده ای نداشت... چیزی نمونده بود نابودم کنه چشمامو بستم و از مامانم خواستم خودش به دادم برسه... نمیخواستم پاکیمو از دست بدم... مامان خودت ازم محافظت کن.... یهو حس کردم سبک شدم... چشمامو باز کردم دیدم سیاوش پسره رو گرفت و داره به قصد کشت میزنش.... حال بد بود و متوجه چیزی نبودم... سیاوش داشت با پسره حرف میزد و میزدش اما من متوجه هیچی نمیشدم فقط فهمیدم که میگه این بود.... جواب خوبیای من

یکم که گذشت حالم بهتر شد ولی سیاوش هنوز داشت پسره رو میزد رفتم سمتش دستشو گرفتم و جیغ کشید: سیاوش بسه کشنیش اما سیاوش حواسش به هیچی نبود و فقط میزد

بالاخره بیخیالش شد و یکم ایستاد... پسره خواست بره اما سیاوش دوباره هجوم برد سمتش نفهمیدم چه جوری خودم .... پرت کردم تو بغلش که مانعش بشم... پسره هم که دید هوا پس و اگه یکم بیشتر بمونه خونس پای خودش پاش گذاشت به فرار....

سیاوش منو از خودش جدا کرد خیره شد توی چشمام و گفت: حالت خوبه؟

عقب عقب رفتم تا رسیدم به دیوار... بهش تکیه دادم و نشستم روی زمین... یهو بغضم ترکید و شروع کردم اشک... ریختن... یکم که گذشت سیاوش اومد کنارم و گفت: نه خیر مثل اینکه من نبودم کار دستت داده

بهم برخورد عصبی نگاش کردم و گفتم: نه خیر خوبم

... به جان خودم ی بلایی سرت آورده \_

.. داد کشیدم: سیاوش طورو خدا بس کن

نخور منو بابا... هیوایی که من تا ن ساعت پیش میشناختم کلا با چیزی به اسم گریه ناشنا بود اصلا فک کنم بلد نبود \_  
... گریه کنه اونوقت تو الان نشستی اینجا داری زار میزنی

.. همینی که هست... اصلا پاشو برو مگه مناقصه نداری تو \_

.... اون که به لطف شما و خنگ بودن خودم فکر نکنم برسم \_

اپس شرکت چی؟ \_

مهم نیست... بابات اونجاس خیالم راحت... بابات توی اون مناقصه از شرکت من محافظت میکنه که سهامش نیاد پایین منم \_  
.... از دخترش

نمیدونم چی شد که باز دلم خواست گریه کنم... بدون اینکه فکر کنم الان کجام و چیکار دارم میکنم و موقعیتم چیه اجازه  
... دادم اشکام گونه هامو خیس کنن

... زکی... تو که باز داری گریه میکنی \_

دماغمو کشیدم بالا و اشکامو با پشت دستم پاک کردم و از جام بلند شدم

!کجا؟ \_

!جوابی ندادم... دوباره گفت: الوو با توام کجا داری میری؟

... برگشتم نگاش کردم و گفتم: قبرستون... توام برو که حداقل به اخر مناقصه برسی نگو چه مدیر بی مسولیتی

اولا ادب چیز خوبیه البته اگه داشته باشی... دوما کسی غلط کرده راجب من اینجوری حرف بزنه سوما ولت کنم تنها بری \_  
... که دوباره یکی دیگه بیاد سراغت

... من ادب دارم... کسی هم نمیداد سراغم میخوام تنها باشم \_

... اومدم برم سمت در که پرید جلوم و درو قفل کرد و خودشم وایساد جلوی در

برو کنار میخوام برم \_

... نه... نمیشه... بگو میخوای کجا بری باهم بریم \_

!حالیته میگو میخوام تنها باشم؟ \_

... میبرمت بعد تنهات میزارم \_

خیلی گیری \_

!میدونم... حالا کجا؟ \_



هرجا به جز این خراب شده ی بی صاحب\_

و ی لگد محکم به میل چرمی که کنارم بود زدم

خیلی ممنون که قشنگ لهم کرد...مرسی واقعا\_

...تازه فهمیدم چی گفتم....با دستم زدم روی دهنم و گفتم:وای ببخشید حواسم نبود

چون حالت خوب نیست چیزی بهت نمیگم ولی معمولاً میگن حرفایی که کسی توی عصبانیت یا ناراحتی بهت میزنه رو \_  
....جدی بگیر چون حرف دلشه

...بعدم گوشیشو از تو جیبش در آورد و ی شماره گرفت و بعد از چنود لحظه شروع کرد به حرف زدن:الو مهران

.....

مرسی خوبم\_

.....

....بیخیال بعدا راجبش حرف میزنیم....فعلاً جلدی برو از تو خونه ماشین منو بیار دم شرکت\_

.....

...ببین منو مهران...تا 5 مین دیگه اینجا یی ها\_

.....

...بدو منتظرم\_

....بعدم گوشی رو قطع کرد و بدون توجه به من از شرکت خارج شد

....اییی هیوا خاک برسرت خوب جلوی ون دهنواونده ات رو بگیر هاااا....همین پسره نجسب اگه نبود تا الان

...از حرفم خیلی ناراحت بودم...تو حال و هوای خودم بودم که صداشو از بیرون شرکت شنیدم:بیا دیگه

...سریع از شرکت خارج شدم و سوار آسانسور شدم

چون شرکت طبقه ی 20 ی مجتمع بزرگ بود خیلی طول میکشید تا برسیم به پارکینگ منم از فرصت استفاده کردم واسه دید زدن سیاوش....اصلاً هیز نیستم این بیست چهار ساعته جلومه بهش توجه نکردم حالا میخوام توجه کنم...اصلاً هیزم به ...تو چه

مثل همیشه تیپ ی دست مشکی....آخه پسر تو چرا دایم مشکی میپوشی بابا دلم گرفت...حالا بیخیال....ی شلوار کتون مشکی با کالج مشکی ی پیرهن فوق العاده جذب که آستیناشو تا آرنج داده بود بالا هم پوشیده بود...پیرهنش اینقدر جذب بود که هر لحظه حس میکردم الان مثل این کارتونای بچگیم ی دکمه اش کنده میشه میخوره تو چشمم....ی کت تک مشکی که لب یقه اش دور دوزی سفید هم داشت انداخته بود روی دستش....رفتم بالاتر تا رسیدم به صورتش...ابروی های پرپشت و بند که ابروی سمت چپش جای شکستگی روش بود...لبای قلوه ای بینی خوش فرم....خدایش جذاب بود...الکی نیست که هرجا میره این دخترا ول کنش نیستن دیگه....اعتراف میکنم من چد

....ون تا امروز باهاش لج بودم میگفتم اش دهن سوزی نیست ولی خدایی خوبه

همینجوری داشتم سیاوشو دید میزدم که ی صدایی از درونم گفت:خوبه که خوبه به تو چا که خوبه...مبارک زنش باشه ...تورو سننه؟!گمشو سرتو بنداز پایین ببینم



این ماشین اگه 2 در نبود من خودمو میکشتم واسه خریدش\_

!چرا؟\_

چون من از ماشین دو در بدم میاد...ولی در کل این ماشینو دوست دارم\_

...عوضش من عاشق ماشین دو درم..ماشین لیلی و مجنوناس دیگه\_

خندیدم و گفتم: باید لیلی داشته باشی تا سوار این بشی

!تو حرص منو نخور لیلی واسه من ریخته...حالا بگو بینم کجا میخوای بری؟\_

سیاوش من دارم ازت میترسم\_

!چرا اونوقت؟\_

تو ی کاری با من داری که اینقدر مهربون شدی\_

!ایی بشکنه این دست که نمک نداره...حتما باید پاچه بگیرم..اینجوری دوس داری؟\_

آره\_

!خوب کدوم گوری میخوای بری؟\_

آفرین این شد..تشریف ببرید بهشت زهرا\_

!اونجا واسه چی؟\_

...میخوام یکم با مامانم حرف بزنم دلم براش تنگ شده\_

....سیاوش اخماش رفت تو هم و چهره اش حسابی گرفته شد و دیگه هیچ حرفی نزد

...یکم که گذشت گوشیش زنگ خورد...سریع جواب داد و شروع کرد به حرف زدن:سلام مهندس

.....

..گوش کن مهندس من ی اتفاقی واسم افتاده نمیتونم خودمو برسونم خودت ی جوری جمعش کن قضیه رو\_

.....

نه نگران نباش خوبم..شما فقط حواست به شرکت باشه....مهندس ی سهل انگای 150 نفر آدمو بیکار میکنه منم بدبخت \_  
...پس حواستو جمع کن

.....

باشه ممنون...پس تموم که شد خبرشو بهم بده\_

....گوشی رو قطع کرد و دستشو برد سمت ظبط و ی آهنگ خیلی آروم گذاشت

....سرمو به صندلی تکیه دادم و یواش یواش چشمام سنگین شد

لای چشمامو باز کردم و دستمو اودم بالا ببینم ساعت چنده... با دیدن عقربه های ساعت چشمام تا آخرین حد باز شد... خاک بر سرم ساعت پنج و بیست دقیقه اس... یکم به دوروبرم نگا کردم دیدم تو ماشینم... به صندلی کناری نگاه کردم... دیدم... سیاوش با همون اخم همیشگیش که دیگه جزی از صورتش بود نشسته و دستشو گذاشته لب پنجره

اولا لا بابا فیگورت تو حلقم عکاس خبر کنید... خنده ام گرفت... ی لبخند زدم... ی لحظه حس کردم سنگین شدم وقتی به خودم نگا کردم دلشوو فهمیدم... مثل اینکه وقتی خواب بودم سیاوش کتسو انداخته بود روی من... اوخی چه پسر مهربونی... اخی... کی باور میکنه این که تا دیروز به خون من نشنه بود بهو اینقدر مهربون بشه

..کش و قوسی به بدنم دادم و سر جام نشستم

!چه عجب بیدار شدی\_

!از پتجره بیرونو نگاه کردم دیدم تو بهش زهراییم با تعجب برگشتم سمتش و گفتم: چرا بیدارم نکردی؟

خیلی خوابت سنگین بود گفتم شاید خسته باشی بخوابی بهتره... واسه همین بیدارت نکردم... حالا بگو ببینم مادر محترمه \_

ی لبخند زدم و شماره ی قطعه رو بهش گفتم... چند لحظه بعد سیاوش منو جلوی همون قطعه پیاده کرد... سریع از ماشین... پریدم بیرون و رفتم سمت قبر مامانم... افتادم رو قبر و شروع کردم به گریه کردن

...یکم که گذشت دیدم سیاوش با دوتا شیشه گلاب و ی دسته گل رز قرمز رو با روم وایساده

..اومد کنارم نشست و در حالی که با گلاب سنگ مامانمو میشست گلارو گرفت سمت و گفت: بگیر اینارو پرپر کن

...گلا رو از دستش گرفتم و دونه دونه پرپر کردم

...من تو ماشین منتظرتم... حرفات که تموم شد بیا\_

....سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم... اونم برگشت و رفت به سمت ماشین

...به سنگ مامانم ی نگاه کردم... بغضم دوباره ترکیب... شروع کردم به حرف زدن باهاش... خیلی پر بودم خیلی

مامان کجایی؟! چرا نیستی؟! مامان خیلی بهت احتیاج دارم... نبودنت تو زندگیم واسم شده ی نقطه ضعف... چرا تنهام \_ گذاشتی؟! میدونی چقدر باهات حرف دارم؟! میدونی این مدت چه اتفاقاتی افتاده؟! مامان چرا جواب نمیدی؟! از دستم ناراحتی میدونم... ببخشید... خیلی وقته نیاومدم پیشت... خیلی وقته بهت سر نزدم... شرمنده مامان... به جاش الان کلی نرف دارم باهات... این پسر رو که الان اینجا بود دیدی؟! اگه امروز نبود دخترت همه چیزشو از دست میداد... اگه امروز اون نبود من واسه همیشه نابود میشدم... خیلی بهش مدیونم مامان خیلی... امروز همه چیزشو کنسل کرد به خاطر من حتی مناقصه ی شرکتشو... امکان داره به خاطر اینکار شرکتش نابود بشه... خودش میگه بابات اونجاس حواسش به همه چی هست... مامان به بابا کمک کن... کمک کن که نزاره واسه شرکت سیاوش اتفاقی بیاوفته... اگه سهامش بیاد پایین و ورشکست بشه من تا اخر عمر بهش مدیون میمش و هیچ وقت خودمو نمیبخشم... راسی مامان... خواهرزاده جونت عاشق شده... عاشق هستی... خیلی به هم میان... باربد خیلی دوش داره... باورت میشه مامان؟! اون پسر غد و ی دنده که هیچکسو به جز خودش قبول نداشت حالا عاشق شده... خیلی واسش خوشحالم... اما وسط همه ی این خوشیا ی اتفاق خیلی بد هم افتاد اونم رفتن طناز و شایان بود... اونام مثل تو بیمعرفتی کردن و تنهامون گذاشتن... واسه ماه عسلشون بلیط بهشت گرفته بودن...

مامانی... واسم دعا کن... دعا کن که بتونم تورو به آرزوت برسونم و ی خانوم مهندس خوب بشم... تو بدبختیامون اینقدر بهشت فشار اومد که مجبور شدی ترکمون کنی واسه همیمه که حالا موقع شادی نمیتونی کنارمون باشی... مامانی مراقب... دختر کوچولوت باش... من خیلی تنهام... نزار تنهاتر بشم... ازم محافظت کن... خیلی دوست دارم مامانی

خم شدم و روی سنگ قبر مامانمو بوسیدم و بعد ایستادم...چند قدمی که از قبر فاصله گرفتم دوباره برگشتم و واسه مامانم دست تکون دادم...بعدم بدو رفتم طرف ماشین و سوار شدم...سیاوش که حالمو دید گفت: اومدیم اینجا که مثلاً بهتر...بشی تو که بدتر شدی

...خندیدم و ب پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم: نه خوبم..خیلی خوبم...سبک شدم...ممنون

لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم

...فقط ببخشید حرفام یکم طول کشید\_

...مهم نیست...اینکه تو خواستی بیای اینجا باعث شد منم برم ی سری به طناز و شایان بزنم\_

...کاشکی بودن..دلم خیلی واسشون تنگ شده\_

...آره...امیدوارم تو بهشت بچه های تپل میل به دنیا بیارن\_

خندیدم و چیزی نگفتم...سیاوشم ماشینو روشن کرد و از بهشت زهرا خارج شدیم...یکم که گذشت لب باز کردم و گفتم: از بابا خبری نشد؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت: قرار شد وقتی تموم شد زنگ بزنم...هنوز که خبری نشده...نگران نباش بابات کارشو بلده...از منم بیشتر نگران اون شرکت و بیکار نشدن کارمنداشه

!اگه مناقصه رو نبره چی میشه؟\_

هیچی...سهام شرکت ی شبه سقوط میکنه و من مجبورم شرکتو واگذار کنم...و البته باید ضرر سهامدارا هم بدم که چون \_ پول ندارم مجبورم برم زندان

...واای\_

!کار به اونجاها نمیکشه...توام بیخیال باش....برم خونتون دیگه؟\_

...آره...هنوز وسایلمو جمع نکردم\_

...چه همسفر بیخیالی\_

...خندیدم و گفتم: همینی که هست

....اونم چیزی نگفت و به تکون دادن سر اکتفا کرد

(سیاوش)

داشتم رانندگی میکردم که ی لحظه سرم بدجور درد گرفت...دستموا گذاشتم روی پیشونیمو ماشینو زدم بغل...سرموا گذاشتم...روی فرمون و چشمامو روی هم فشار دادم

سیاوش...حالت خوبه؟!چی شدی یهو؟!پاشو ببینم\_

...سرموا از رو فرمون بلند کردم و گفتم:خوبم...چندشبه نخوابیدم سرم درد میکنه چیزی نیست

!با نگرانی نگام کرد و گفت:مطمینی؟

آره\_

!خوب چرا نمیخوابی پسر خوب؟\_

..نمیدونم چه مرگم شده...بیخیالش...الان بهترم\_

...ماشینو استارت زدم و حرکت کردم

!هیوا رو رسوندم خونه...تو ماشین نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد...مهندس شریفی بود...جواب دادم:چی شد مهندس؟

..خیالتون راحت جناب مهندس مناقصه به نفع ما تموم شد\_

!واقعا؟\_

...بله...گفتم که نگران نباشید\_

..خوب خداروشکر....با کارمندا تماس بگیرید بگید فردا بیان سرکارشون\_

..بله چشم\_

فعلا خدانگهدار\_

خداحافظ\_

گوشی رو قطع کردم....هرکاری کردم که ازش تشکر کنم نتونستم....ولی خوب اینجوریم خیلی بد میشد...اون منو شز رکت و از ی بحران بزرگ کشید بیرون حقشه بعدا ی تقدیر اساسی تو شرکت ازش بکنم...ولی خوب الانم بده اگه خودم شخصاتشکر نکنم...بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره ی اس ام اس واسش نوشتم و فرستادم( مهندس فراموش کردم (بگم..خیلی ممنون کار بزرگی انجام دادین

...بعدم دیگه منتظر جواب نشدم و ظبطو روشن کردم

(آهنگ حس عاشقی از عماد طالب زاده )

نه خوشحالم

نه ناراحت

میخندم و غمگینم

هرجا که چشم میندازم

بازم اونو میبینم

نمیدونم

چرا اینجور...درگیرم با خودم

اون هنوز نمیدونه...که من عاشقش شدم

اون هنوز نمیدونه که من عاشقش شدم

این حال و هوا رو دوست دارم

بیخوابی هارو دوست دارم

من بی بهونه اونو میخوام

بغض شبا رو دوست دارم  
دلشوره هارو دوست دارم  
من بی بهونه اونو میخوام  
من بی بهونه اونو میخوام  
اگه دل به من نده  
اگه عاشقم نشه  
واسه دل زدن به آب  
هم قایم نشه  
اگه دل به من نده  
اگه عاشقم نشه  
واسه دل زدن به آب  
هم قایم نشه  
میمیرم از غمش  
میگیره آسمون  
میریزه سقف این خونه بدون اون  
این حال و هوا رو دوست دارم  
بیخوابی هارو دوست دارم  
من بی بهونه اونو میخوام  
بغض شبا رو دوست دارم  
دلشوره هارو دوست دارم  
من بی بهونه اونو میخوام  
من بی بهونه اونو میخوام

واقعا این آهنگ حکایت حال منه....بی خوابی..دلشوره...بغضی که هیچوقت نفهمیدم دلیلش چیه و هیچوقت هم  
نشکسته...ی حالی که نمیدونم چیه....اینکه نه میتونم بگم خوشحالم نه میتونم بگم نه ناراحتم....اینکه از ته دل میخندم ولی  
...تو دلم غوغاس....اینکه ی اتفاقی افتاده که منو درگیر کرده و من نمیخوام باورش کنم

ایپامو که تو خونه گذاشتم هستی پرید بغلم...بغلش کردم و سرشو بوسیدم و گفتم:پیشی گلم چطوره؟

...نگام کرد و گفت:پیشی خوبه ولی

اولی چی؟\_

روی پنجه بلند شد و آروم کنار گوشم گفت: دوست پسر پیشی اعصابش خط خطیه  
ی دونه زدم رو پیشونیم و گفتم: وای... برسیم اونجا لهماون میکنه بدو برو حاضر شو بریم  
...من حاضریم... وسایلی شما رو هم جمع کردم قط برو با نازی حرف بزن که زودی بریم...  
...خم شدم گونه اش رو بوسیدم و گفتم: ای الهی من دور تو بگردم... الان میمر با نازی هم حرف میزنم  
...بعد از پله ها رفتم بالا و رفتم به سمت اتاق نازی  
.... حالا راضی کردن ماما اونم دقیقه ی نود خودش ی دو ساعتی وقت میبره

( هستی )

بعد از اینکه سیاوش کلی قربون صدقه ی نازی رفت و باهاش حرف زد ماما اجازه داد که بریم... سریع وسایلو گذاشتیم  
... تو صندوق و رفتیم سمت خونه بارید

... بارید پشت سرهم به گوشیم زنگ میزد منم رد تماس میکردم... مطمئن ببینتم میکشتم

... رسیدم دم خونشون

... اوه اوه همه رسیدن

... وای سیاوش بدبخت شدیم

... خوب حالا توام لولو خور خور نیست که... پیاده شو ببینم

از ماشین پیاده شدیم و زنگ زدیم... بعد چند لحظه در باز شد و رفتیم داخل... وارد خونه که شدیم با چهره ی عصبانی بارید  
مواجه شدیم... یکم که وایسادیم بقیه ی بچه ها اومدن... سیاوش خم شد و آروم کنار گوشم گفت: اوه اوا هستی خدا به داد  
... برسه قیافه اش بدجور برزخیه

... اومدم جواب سیاوش و رو بدم که یهو بارید اومد سمتم و دستم و گرفت و دنبال خودش کشید به طرف طبقه ی بالا

سیاوش: اووی بارید... خواست باشه خواهرمو انیت کردی نکردیا

بارید: یا خواهرت که کار دارم ولی واسه توام گذاشتم کنار وایسا نگا کن

یا خدا میخواد باهام چیکار کنه... باهم رفتیم تو اتاقش... منو پدت کرد روی تخت و خودشم صندلی کامپیوترشو کشید و  
... نشست رو به روم

!چرا هرچی زنگ زدم ریجکت کردی؟

صاف سرجام نشستم و گفتم: خوب میخواستی داد و بیداد کنی دیگه

!آخه من کی سر تو داد و بیداد کردم که این دفعه دومم باشه؟

بالاخره ی روزی برای اولین بار داد میزنی دیگه... اینها الانم داری داد میزنی سرم

... خوب دیونه مردم از نگرانی... قلبم اومد تو دهنم

... سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم



هستی دفعه آخرت بود که بهت زنگ زدم و جواب ندادی ها..باشه؟

...فقط سرمو تکون دادم

اومدم بلند بشم که از اتاق برم بیرون که دستمو گرفت و گفت:الان قهری؟

...دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم:نه خیر

....اومد رو به روم ایستاد...یکم نگام کرد و گفت:هستی...درکم کن....نگرانت شدم

...مهم نیست\_

...اگه مهم نبود اینجوری قهر نمیکردی\_

...قهر نیستم\_

...هستی\_

نیستم\_

ثابت کن\_

!چه جوری؟\_

خیره شد تو چشمام...نگاهش یواش یواش اومد پایین و رو لبام ثابت موند...اب دهنمو قورت دادم...سرشو آورد نزدیک تر اونقدر نزدیک که دیگه نمیتونستم چهره اش رو ببینم...چشمامو بستم چیزی نمونده بود لبام،لبای داغشو لمس کنه که یهو..یکی مثل بز درو باز کرد اومد تو

...سیخ و ايسادم سرجام...باربد سریع رفت عقب و پشتشو به من کرد و دستشو کشید تو موهاش

برگشتم ببینم کیه دیدم طبق معمول هیوا خانومه

هیوا:بیایید پایین گورمرگتون بابا دیر شد\_

بعدم اومد سمت منو دستمو گرفت و درحالی که دنبال خودش میکشید رو به باربد گفت:بجم بیا پایین خواستیم از در خارج بشیم که یهو دستمو از تو دست هیوا کشیدم بیرون و رفتم سمت باربد و روی پنجه ی پام ایستادم و کنار گوشش گفتم:من ...قهر نیستم..دیدي که خواستم ثابت کنم هیوا نداشت

...بعدم گونه اش رو بوسیدم و سریع برگشتم پیش هیوا و باهم رفتیم پایین

پریناز:اوووف عجب هوای باحالیه\_

هستی:هوا رو ول کنید منو بچسبید دارم میمیرم\_

....مهسا:وای منم خیلی خسته شدم میشه اول بریم هتل یکم بکپیم بعد بیاییم از هوا استفاده کنیم\_

!هیوا:وا هتل واسه چی؟\_

!مهسا:نکنه قرار وسط خیابون چادر بزنیم؟\_

....هیوا:نه خیر قراره بریم ویلای باربد\_

...هستی:هرجا میریم بریم من میخوام بخوابم\_

اشکان: آخه من نمیدونم پرواز واسه چی اینقدر تاخیر داره ما خیر سرمون قرار بود ده، ده و نیم اینجا باشیم الان ساعت 1 \_  
...نصفه شبه

...آرمان: آقا تاخیرش به درک... از ساعت 8 مثل مجسمه نشستیم کمرم داغون شد\_

سیاوش: خوب به جای اینهمه غرغر برید ماشین بگیرید که بریم دیگه\_

..هستی: راس میگه دیگه چرا اینقدر فک میزنید\_

...آرمان: بارید برو مراقب این(و به من اشاره کرد) باش یهو در حالت ایستاده خوابش نبره بیافته دست و پاش بشکنه\_

...بارید: آرمان خفه شو داداشم\_

...هستی: خوردی؟! نوش جووونت\_

!آرمان: آقا بارید داشتیم؟\_

...بارید: از این به بعد داریم\_

...با این حرف بارید همه زدن زیر خنده آرمانم سرشو تکون داد گفت: باشه... فعلا همتون بر علیه من چیزی نگم بهتره

...اشکان: عاره دادش تو برو ماشین بگیر که داریم از خستگی میمیریم\_

....وارد ویلای بارید شدیم... ی ویلای دو طبقه که خیلی هم شیک بود

مهسا: بارید قریونت برم ی اتاق به من نشون بده تا پس نیافتم\_

...بارید: چهارتا اتاق طبقه ی بالا هست... خودتون ی جوری تقسیمش کنید\_

...اشکان: اینجور که بوش میاد باید دو به دو تقسیم کنیم\_

...هستی: سیاوش پاشو برو وسایلا رو ببر بزار تو یکی از اتاقا بگیریم بخوابیم بابا دارم میمیرم\_

هیوا: غلط کردی بری پیش داداشت... هستی خانوم حواستو جمع کنا بخوای بچسبی به داداشت این پسر خاله من تنها باشه \_  
....خودت میدونی

..سیاوش: نکنه توقع داری بره میش بارید بخوابه\_

....هیوا: نه دیگه در این حد\_

هستی: ای بابا هرکار میونید بکنید من میرم رو کاناپه میخوابم بعدا صدام کنید ببریدم تو اتاقم\_

....بعدم کیف و وسایلمو ریختم رو زمین و رفتم روی مبل دراز کشیدم

( بارید )

...هیوا: عاقا منو هستی ی اتاق پری و مهسا هم ی اتاق\_

!اشکان و ارمانم باهم.... شا دوتاهم برید تو ی اتاق دیگه اینقدر سخته ینی؟

مهسا: نه اينامیخواستن ی جور دیگه بشه که تیرلشون به سنگ خورد جمع کنید برید بخوابید\_

...پریناز به هستی اشاره کرد و گفت: اونو نگا سه سوته چه خوابش برده

...نگام چرخید سمت هستی... خیلی آر دم روی مبل خوابش برده بود... دلم براش ضعف رفت

...باربد: شما برید من میبرمش تو اتاقش\_

همه که رفتن بالا رفتم سمتش... نشستم کنارش و ذل زدم به صورتش... این دختر چی داره که منو اینجوری دیونه ی خودش کرده؟

...خم شدم گونه اش رو بوسیدم و کشیدمش تو بغلم

...داشتم از پله ها میرفتم بالا که یهو آرمان مثل اجل معلق رو به روم ظاهر شد و گفت: بابا عاشق... بابا صحنه ی عاشقانه

..باربد: زهرمار خفه شو الان بیدار میشه\_

...صداشو یواش کرد و گفت: بله ببخشید تشریف ببرید ملکه رو بزارید رو تختشون

باربد: آرمان میزنم لهت میکنما... برو. گمشد کپه مرگتو بزار\_

...آرمان: باشه من میرم میخوابم توام برو صحنه عاشقانه بساز\_

..بعد از کنارم رد شد و رفت به سمت اتاقش

وارد اتاق شدم دیدم هیوا نشسته روی تخت و داره به گوشیش ور میره... منو که دید از روی تخت بلند شد و گفت: فدای... پسر خاله ام بشم من... این هستی چقدر خرسانسه که تورو داره

.... بهش لبخند زدم و هستی رو روی تخت خوابوندم

..هیوا: خیالت راحت من حواسم بهش هست\_

باربد: مرسی دخی خاله جونم\_

...هیوا: خواهش میکنم... چه کنم دیگه ی باربد که بیشتر نداریم\_

از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو اتاق خودمون که دقیقاً رو به روی اتاق هستی و هیوا بود... سیاوش هنزفیری رو گذاشته بود تو گوشش و روی تخت دراز کشیده بود... رفتم هنزفیری رو از ،وشش در اوردم و گفتم: کجایی تو؟

همینجا\_

!چرا نمیخوابی؟\_

من خیلی وقته خواب ندارم\_

!چرا؟! کار شرکت که درست شده.. دیگه مشکل کجیه؟\_

منم فکر میکردم مال شرکت ولی الان فهمیدم اصلاً ربطی به اون قضیه نداره\_

!پس چه مرگته؟\_

فکر درگیره\_

!دیگه چی؟\_

نمیدونم\_

...بگیر بخواب با دیونه...خوشی زده زیر دلت\_

...تو بگیر بخواب...من هستم\_

خم شدم و هنزفیی رو از گوشش در اوردم و گفتم: حالا بده ببینم چی گوش میدی

هنزفیری رو گذاشتم تو گوشم

\*\*\*\*آهنگ حس عاشقی از عماد طالب زاده\*\*\*\*

...هنزفیری رو در اوردم و زل زدم به سیاوش

!چیا چرا اینجورب نگا میکنی؟\_

!سیاوش دقیقا چه مرگته؟\_

...اخره اگه میدونستم که اوضاعم این نبود\_

!میخوای من بگم؟\_

بگو\_

..عاشق شدی\_

...برو بابا دلت خوشه\_

....ببین منو...تو کپی برابر اصل خودمی....وقتی میگم عاشق شدی بگو چشم...عاشق شدی ولی نمیخوای باور کنی\_

....بعدم کنارش دراز کشیدم و گفتم: من میخوابم...ولی تو به حرفام فکر کن

( هستی )

هیوا: هستی پاشو بریم صبحانه بخور همه پایینن....باتوام ها...اخره مگه خرسی تو اینقدر میخوابی؟!پاشو\_

سرمو تو بالش فرو کردم و پتو رو کشیدم رو سرم و گفتم: اه هیوا ولم کن دیگه چرا اینقدر جیغ میزتی...میخوام بخوابم  
....برو بیرون

..پتورو از رو سرم کشید و گفت: میخوام نخوابی صد سال...بابا پاشو میخوایم بریم بیرون

سرمو بیشتر توی بالش فرو کردم و گفتم: خوب شما برید چیکار به من دارید

....هیوا: اهان فک کن باربد بزاره ما بدون تو پامونو از در بزاریم بیرون...همین الانش نمیزاره کسی صبحانه بخوره\_

...جوابی بهش ندادم و پتو رو کشیدم رو سرم

...پوفی کشید و گفت: یا بلند میشی یا قافلتکت میدم....تا 3 میشمارم....یک...دو

!اومد بگه سه که صدای باربد اومد: چیکار میکنی هیوا؟

...هیوا: این منو دیونه کرده باربد...بیدار کردن خرس لز خواب زمستونی راحت تر از بیدار کردن اینه\_

...باربد خندید و گفت: تو بیا برو پایین من خودم بیدارش میکنم

..هیوا: منمیرم پایین در حضور من باید بیدارش کنی ببینم چیکار میکنی که دفعه ی بعدی منم همون کارو کنم\_

...صداشون خیلی رو مخم بود نمیتونستم بخوابم داد کشیدم: اهههه... برید بیرون جروبحث کنید میخوام بخوابم

...هیوا ی مشت محکم زد به کتفم و گفت: اییی خواب به خواب بری ایشالله... من میرم پایین به درک توام نیا

یکم که گذشت و از رفتن هیوا مطمئن شدم چشمامو باز کردم و زدم زیر خنده و آروم گفتم: وای هیوا اگه بدونی حرص دادنت چه حالی میده

...یهو ی صدا شنیدم که باعث شد سخته کنم: از دست تو

..سرجام نشستم و برگشتم پشتمو نگاه کردم

...عع باربد...سخته کردم\_

....خندید و گفت: به من چه خوب خودت حواست نبود...این هیوا اخر از دست تو سخته میکنه

....خندیدم و گفتم: همینی که هست....اینهمه دختر خوبیم حالا یکم اذیت میکنم باید تحمل کنه دیگه

....بله\_

!اومدم دوباره دراز بکشم که باربد دستمو گرفت و گفت: کجا؟

لاا\_

!نکنه منم میخوای حرص بدی؟\_

...نچ تورو حرص نمیدم...یهویی دقت میدم\_

...خندید و گفت: پاشو...پاشو بریم پایین همه منتظرن

..خوابم میاد\_

هستی\_

...خندیدم و گفتم: باشه بابا تو برو پایین من ی دوش میگیرم جلدی میام

...میرم ولی نگیری بخوابی هااا\_

نه نه برو خیالت راحت به لطف جیغ جیغای دختر خاله ی محترمتون خوابم پریده\_

...خندید و گفت: پایین منتظرم

باشه\_

...لبخند زد و از اتاق خارج شد

بلند شدم و پریدم تو حموم و بعد از ی دوش مختصر اومدم بیرون....ی تیپ ورزشی اسپورت طوسی و صورتی زدم و ...موهامم بالای سرم جمع کردم و ی رژ صورتی هم زدم که شبیه روح نباشم

برگشتم که روی تخت رو مرتب کنم دیدم ی رژ قرمز روی تخته...یکم رفتم جلوتر و همینجوری که زل زده بودم بهش ...گفتم: این از اول اینجا بود؟!ینی من روش خوابیده بودم

...نه بابا خره اگه روش خوابیده لودی با اینهمه جفتکی که تو توی خواب میندازی این الان فسیل شده بود

!خوب پس این چیه؟

...گور مرگت به جای اینکه مثل خل و چلا با خودت اختلات کنی برو برش دار ببین چیه

...رفتم سمت گل و از روی تخت برش داشتم و دیدم ی یادداشت به انتهای شاخه اش آویزونه...یادداشتو باز کرد و خوندم

(....ممنون که اومدی تو زندگیم همه ی زندگیم )

....نیشم تا بنا گوشم باز شده بود...باربد دیونه...دیونه بازپاتم دوست دارم خودشیفته ی من...الهی هستی فدات بشه

...بچه ام چقدر تحویلم گرفته

....گل و یادداشت رو بردن و گذاشتم بین دفترچه خاطراتم که همیشه دنبالم بود و بعدم سریع رفتم پایین

...تو پله ها جایی که بچه ها بتونن ببینن وایسام و دستامو از هم باز کردم و با صدای بلند گفتم:سلام سلام صبح بخیر

...یهو همشون با هم گفتن:زهرمار

!هستی:چتونه چرا اول صبی بی اعصابین؟\_

آرمان:هستی ایشالله تاول معده بزنی\_

!هستی:زکی..واسه چی آخه؟\_

...اشکان:واسه چی داره؟!لنگ ظهره ها الان وقت بیدار شدن مردم از گشنگی\_

هستی:بابا هنوزم ساعت ده هم نشده به من چه شما خروس کله سحر بیدار میشید...بعدم میخواسی ی چیزی بخوری به \_

!من نکنه مناظر بودی پیام صبحونه دهنتم کنم؟

...اشکان:خیلی رو داری به قرعان\_

...هستی:کمال همنشینی با تو در من اثر کرده\_

...سیاوش:خوب بسه دیگه پیشیمو اذیت نکنید...پشی بیا اینجا ببینمت\_

از پله ها رفتم پایین رو به روی اشکان وایسام و اشش شکلک در اوردم که حرصش بگیره....اومد خیز برداره بیاد بگیرتم

....که پریدم بغل سیاوش

...باربد:خوب دیگه پاشید بریم صبحانه که امروز کلی برنامه دارم واستون\_

!هممون با نیش گشاد رفتیم نشستیم سر میز صبحانه...با دیدن میز کاملی که چیده شده بود فکم افتاد:این کار کیه؟

هیوا:آرمان\_

...هستی:آرمان کدبانویی هستی واسه خودتا باید به فکر ی شوهر باشم برات\_

آرمان:تو خودتو شوهر بده کافیه\_

هستی: من خودم شوهر دارم...تازه شوهرمم ی دونه اس واسه نمونه اس...لنگه نداره اصلا...خوش تیپ خوش هیکل \_

...خوشگل

...آرمان دستشو آورد جلو و گفت:وایسا وایسا...من فردی با این مشخصات نمیشناسم

!باربد:من اینجا دسته بیلیم؟\_

!!!آرمان:تو خوش تیپ و خوش هیکل و خوشگلی؟\_

منو هیوا همزمان گفتیم:پ ن پ

...آرمان: من که نمیبینم والا\_

...رفتم کنارش و ایساده سرشو گرفتم و چرخوندم سمت باربد و گفتم: اون چشای کورتو باز کن آنالیزش کن میبینی

هیوا:پسرخاله من همه چی تمومه دفعه آخرت باشه چیزی بهش بگیا...دفعه بعدی دکوراسیونتو میاریم پایین\_

..هستی: بله\_

آرمان: والا من این وسط تک افتادم...این لندهورم تا حامیایی مثل شما داره همیشه چیزی بهش گفت\_

دوباره منو هیوا باهم گفتیم: هووو

...اشکان: ماشالله شما دوتا امروز گروه کر تشکیل دادین ها\_

همه خندیدن...بارد صندلی رو داد عقب و نشست بعدم در حالی که آب پرتغالشو میخورد گفت: آرمان...چپ به من نگا  
...کنی میدم بخورنت

...آرمان: الان اینا هستن چیزی نمیتونم بهت بگم ولی منو تو بعدا باهم تنها میشیم...دارم برات\_

هممون خندیدیم...رفتم بین سیاهش و باربد نشستم...پزینازم دقیقاً روبه روم بود و هیوا هم اونطرف سیاهش نشسته  
...بود...داشتیم صبحانه میخوردیم که مهسا گفت: خوب حالا برنامه امروز چیه باربد

....باربد:آهان برنامه ی امروز...میخوایم بریم جت اسکی سوار بشیم حال کنیم\_

!لقمه مرید تو گلوی سیاهش و به سرفه کردن افتاد...زدم پشتش....یکم که حالش بهتر شد با بهت رو به بارد گفت: کجا؟

..باربد:جت اسکی...تازه واسه پسرا ی برنامه دیگه ام دارم\_

!هیوا: چی؟\_

...باربد:قواسی\_

...سیاهش دوباره به سرفه افتاد

!پزیناز: ینی چی چرا فقط واسه پسرا؟\_

اشکان: خوب شمارو که اجازه نمیدن\_

...هیوا:بیخود کردن\_

..سیاهش که معلوم بود حسابی کلافه شده از سر میز بلند شد و بعد از گفتن ی ببخشید رفت به سمت طبقه ی بالا

!اشکان: این چش شد؟\_

...پزیناز:سیاهش....ینی.... از آب میترسه...ینی نه اینکه بترسه ها\_

یهو هیوا زد زیر خنده....اینقدر خندید که قرمز شده بود...اعصابم خورد شده بود ی دونه محکم زدم رو میز و داد  
کشیدم:بسه هیوا

هیوا که قیافه ی جدی منو دید خنده اش قطع شد و آروم نشست سر جاش  
..اشکان: چی میگید شماها؟! واسه چی میترسه... اصلا غلط کرده میترسه.. ما ی کاری میکنیم ترسش بریزه \_

هستی: ترس سیاوش ترس از آب نیست \_

..آرمان: پس چیه؟! خووو مثل آدم توضیح بده دیگه \_

هستی: وقتی سیاوش 7 سالش بوده با مامان و بابام میرن شمال.. بعد سوار قایق میشن... رو دریا که بودن نمیدونم سیاوش \_  
تو اب چی میبینی که خم میشه تو ابرو نگا کنه یهو چپ میشه میافته تو آب... داشته غرق میشده... تا بابام بخواد بپره تو  
...آب و نجاتش بده کلی آب میخوره... از اونموقع به بعد سیاوش از اب متنفره

!باربد: پس ینی نریم؟ \_

هستی: نه مشکلی نیست میتونیم بریم \_

آرمان: خوب اگه اون نیاد که نمیشه ما هم نمیریم اصلا میریم ی جای دیگه \_

...هستی: اومدنش نیاد... ولی عمرا اگه بیاد تو آب \_

..اشکان: عیبی نداره همین که باشه خودش کلیه... توام الان برو پیشش باهاش حرف بزن رازیش کن \_

...باربد: نمیخواد خودم میرم... من باهاش حرف بزنم بهتره \_

...بعد از تموم شدن حرفش از جاش بلند شد و رفت سمت طبقه ی بالا

...سکوت بدی ایجاد شده بود که بالاخره مهسا شکستش: خوب پاشید بریم حاضر بشیم دیگه

...هیوا: راست میگه بلندشید بریم حاضر بشیم \_

...هممون بلند شدیم و رفتیم تو اتاقمون تا لباس عوض کنیم

...کنار ساحل وایساده بودیم و داشتیم بحث میکردیم که چه جوری سوار بشیم

...باربد: خوب.. ببینید ما پسرا باید جلو بشینیم چون نمیزارن دختر جلو بشینه باید دونفری سوار بشیم \_

...پریناز: عاقا اینجوری قبول نیست \_

مهسا: وای چرا؟! خوبه که \_

!پریناز: واسه شما خوبه دوتایی میرید حال میکنید من چیکار کنم؟ \_

اشکان: خوب آرمان هست دیگه \_

!پریناز چشمش از تعجب گشاد شد بعد اومد کنار من و آروم گفت: هستی یکم ضایع نیست؟

...نه بابا خفه شو چیش ضایع اس... برو گمشو سوار شو ببینم \_

!هیوا: خوب پریناز با آرمان بره من رو سر شما بشینم؟ \_

...اشکان: راس میگه خوب \_

...هستی: جوش نخور بابا باربد واسه ده دقیقه بهت اجازه میدم \_



...هیوا: ده دقیقه کمه\_

...هستی: دیگه ببند دهن تو زیاد حرف بزنی اصلا بهت قرض نمیدمش\_

...هیوا: بارید...نگاش کن اینو\_

...بارید: پای منو وسط نکشید خودتون باهم کنار بیایید...من اینجا نمیتونم طرف کسی و بگیرم\_

...سیاوش: شما طرف خواهر منو میگیری وگرنه شکستن گردنت پای خودته\_

!اشکان: بابا بیخیال.... هیوا من خودم میام تا شب میبرمت..،خوبه؟\_

!مهسا: شما خیلی بیخود میکنی\_

....اشکان: اوه اوه...خوب نمیبرم بچرخونمت\_

...هیوا: نمیخوام...من فقط با بارید سوار میشم\_

...هستی: هیوا میزنم فکتو میارم پایین هااا\_

...هیوا: اصلا حالا که اینجوری شد اول باید منو سوار کنه\_

...هستی: عع..اینطور یاس دیگه...باشه...اصلا کلا تو سوار شو من سوار نمیشم\_

....بعدم سرمو به نشونه ی قهر برگردوندم

....هیوا: خوب حالا قهر نکن...این مجاول آخرش مال تو چه اسراریه من دارم برید حال کنید\_

...پریدم ماچش کردم و گفتم: الهی دورت بگردم من 5 مین ویگه میفرستمش پیشته

....اشکان: بابا شما کلا تعادل روانی ندارید...نه به قهر و کل کل دو دقیقه پیشتون نه به ماچ و قربون صدقه ی الانتون\_

...هیوا: تا چشمت دریباد\_

( هیوا )

بچه ها رو آب داشتن باهم حال میکردن منو سیاوش هم کنار ساحل روی صندلی نشسته بودیم و داشتیم نگاشون میکردیم...حوصله ام سر رفته بود...جوس کردم یکم سر به سر سیاوش بزارم مخصوصا الان که ی سوژه ی تپل هم ازش دارم....

...خندیدم

!به جی میخندی؟\_

به اینکه از این به بعد اگه اذیتم کنی خوشگل میتونم تلافی کنم\_

!چه جوری اونوقت؟\_

...هیچی ی سطل آب خالی میکنم رو سرت...تو ام که میترسی...کلی تفریح میکنم\_

....پوزخندی زد و گفت: شما هرکاری عشقته بکن

...بعدم از جاش بلند شد و رفت یکم اونطرف تر وایساد

!!!وااا این الان باید طی ی عملیات ضربتی میزد منو له میکرد چرا هیچ واکنشی نشون نداد؟

ی چیزیش میشه ها... شاید درصد کرمس کم بوده باید بیار دیگه امتحان کنم... بلند شدم رفتم کنارش وایسادم و گفتم: ی سوال بپرسم؟

بپرس\_

!تو که از آب میترسی چه جوری میری حموم؟\_

....برگشت سمتم و با اخم نگام کرد

....چرا اینجوری نگام میکنی خوب سواله دیگه\_

....هیوا....تمومش کن\_

...واا مگه چیکار کردم خوب سوال پرسیدم دیگه\_

...سرشو گرفت بالا و ی نفس عمیق کشید

!جواب نمیدی؟\_

سرشو آورد پایین جوری نگام کرد که خودمو خیس کردم لال شدم... اومدم دهنشو باز کنه حرف بزنه که صدای هستی رو شنیدم... سیاوش وقتی دید هستی داره میاد طرفمون سرشو به نشونه ی تاسف تگون داد و رفت سرجای اولمون نشست.

...هستی اومد کنارم و درحالی که نفس نفس میزد گفت: برو.. برو سوارشو خیلی حال میده

....گونه اش و بوسیدم و درحالی که واسش دست تگون میدادم گفتم: زودی میام باربدتو تحویل میدم

....اونم درحالی که میخندید برام دست تگون داد و رفت کنار سیاوش نشست

( هستی )

قیافه ی سیاوش حسابی گرفته بود.... رفتم کنارش نشستم و سعی کردم مجبورش کنم باهام حرف بزنه: عشق من چرا اخماش !تو همه؟

ی لبخند زوری زد و گفت: چیزی نیست

!واسه اینه که اینجایی؟!!! اذیت میشی؟\_

...نه بابا دیونه\_

!پس چی؟\_

هیچی\_

سیاوش... ما از این برنامه ها باهم نداشتیم... تو چیزی رو از من مخفی نمیکردیا... چی شده... نکنه جامو دادی یکی \_ دیگه...

...نه پیشی...چیزی نیست که اذت مخفی کنم.

اهان پس قیافه ی درهم الانتم همینجوری واسه تنوعه.

انه...بحث اینه که خودمم نمیدونم چه مرگمه چه جوری باید واسه تو توضیح بدم؟

...اهه...متنفرم از وقتایی که خودمم حال خودمو نمیفهمم.

...سیاوش به تکون دادن سر اکتفا کرد

....ولی هرچی هست قبلا اتفاق نیافتاده بوده...تا حالا این شکلی ندیدمت

!!ی لبخند زد و گفت:بیخیالش...تو بگو ببینم...باربد چطور یاس؟

...ی لبخند پت و پهن زدم و گفتم:عالی

...خیلی دوست داره...از رفتاراش مشخصه

....اوهم.

!تو چی؟!تونستی دوستش داشته باشی؟

آره...فک کنم همونی شد که تو گفتی...ی چیزیش هست که خیلی دوست دارم.

!چی؟

غیرقابل پیش بینی...اصلا نمیتونم بفهمم تا ی ساعت دیگه که با اونم قراره چه اتفاقی بیافته...این رفتاراش ی هیجان ...خاصی واسم درست میکنه

...توام که عشق هیجان.

...خندیدم و گفتم: دقیقاً

!به باربد حسودیم میشه.

!چی؟!واسه چی؟

خیلی زود تونست با احساسش کنار بیاد و از آدمی که قبلا بود و فقط خودشو میدید به ی آدمی که تبدیل بشه که به جز ...خودش تو هم کنار خودش ببینه و واسه خوشحالی تلاش کنه...کاری که من نمیتونم بکنم

!سیاوش؟

!جونم؟!؟

!تو به کسی علاقه مند شدی؟

..نمیدونم اسمش چیه هستی...فقط میدونه وقتی تلاش میکنم تو قلبم باورش کنم حس خوبی دارم.

!کیه؟

اومد جواب بده که یهو صدای پریناز اومد: خواهر و برادر خوب خلوت کردین ها

...سیاوش:خوب بیا با توام خلوت کنم.

...پریناز ی سیب از روی میز برداشت و پرت کرد سمت سیاوش و گفت: بیشعور

( مهسا )

اشکان من خسته شدم برگردیم پیش بچه ها \_

پایه ای بپیچیم ی جا که فقط خودمو خودت باشیم \_

میکشمنون \_

بیخیال اونا... میای باهام یا نه؟ \_

بزن بریم \_

....هلاکت \_

...برگشت سمت ساحل... جت اسکی رو تحویل دادیم و بعدم جوری که بچه ها نفهمن از شون فاصله گرفتیم

..کنار ساحل داشتیم قدم میزدیم که یهو اشکان خم شد و از روی زمین ی تیکه چوب برداشت

!چیکار میکنی؟ \_

!میخوام بهت کادو بدم \_

!میخواهی بهم چوب کادو بدی؟ \_

نه خیر... صبر کن ی لحظه میفهمی... فقط یکم بدو عقب \_

...رفتم عقب تر و ایسادم... اونم خم شد و با چوب روی ماسه های دست نخورده ی ساحل شروع کرد به کشیدن ی چیزی

...یکم که گذشت چوب و پرت کرد اونطرف و گفت: حالا بیا ببین چی ساختم

رفتم نزدیک دیدم روی ماسه ها شکل ی قلب گنده رو کشیده... گیج و منگ نگاش کردم... خندید و گفت: اینم قلب بنده بسته  
....بندی شده تحویل شما... فقط بزار تو فریزر که خراب نشه

خندیدیم و گفتیم: تو دیونه ای به خدا... دستمو گرفت و کشید سمت خودش و گفت: مهسا... سعی میکنم اونقدر خوب بشم که تو  
دوسم داشته باشی... سعی میکنم اونقدر واست خاطره بسازم که هیچوقت از به خاطر گذشته پشیمون نشی... اونقدر کنارت  
میوم که احساس تنهایی نکنی و ازم خسته بشی... تو واسه انتخاب کردن من از عشقت گذشتی منم حاضرم واسه نگه  
...داشتنت از زندگیم بگذرم

میدونم که از کاری که کردم هیچوقت پشیمون نمیشم... حداقلش اینه که بیخیال ی عشق واهی و محال میشم و ی عشق \_  
....واقعی رو تو دلم میسازم

دستمو گرفت و آورد سمت لبش... روی دستمو بوسید و گفت: شما خیلی گلی

...خندیدیم و گفتیم: شما هم خیلی عشقی

( هستی )

...همه پیش هم نشسته بودیم... فقط مهسا و اشکان نبودن

!آرمان: این دوتا کجان؟\_

هیوا: بیشعورا پیچوندن ی جا رفتن\_

پریناز: اونا نیچونن منو تو بیچونیم\_

هیوا خندید و گفت: حرف حساب جواب نداره... ولی خوب آدم دلش میخواد بیچونه دیگه... من واسه همین پیچوندنم شده با... یکی رفیق میشم میگی نه نگا کن

همه خندیدم

.... باربد: پیچ گوشتیای گرام تشریف آوردن\_

.... همه برگشتیم و دیدیم اشکان و مهسا دست تو دست هم دارن میان

!اشکان: خوب چه خبر بود ما نبودیم؟\_

... سیاوش: میخواسی باشی ببینی چه خبر بود\_

... اشکان: د نمیشد رفته بودم با خانوم دور دور\_

... باربد: خوب اگه اجازه بدید منم با خانوم میخوام برم دور دور\_

آرمان پرید وسط و گفت: هر غلطی میخوایید بکنید بزارید بعد ناهار بکنید من الان به شدت گشتمه بخوایید برید دور بزیند... جوری میپیچونمتون نهمید از کجا خوردین

هیوا: عاقا خوب میخواسین دو نفر دونفر بیایید حال کنید حداقلاز ر هفته قبل به من میگفتین من واسه این ی هفته مسافرت \_ ... با یکی رفیق میشم خرس میگردم حداقل اینجا تنها نباشم بشینم مثل جغد شمارو نگا کنم

... هستی: فقط تو تک نیستی که داری جز میزنی... آرمان و پریناز و سیاوش هستن... خوب چهارتایی برید بچرخید\_

... پریناز: اینا پایه نیستن\_

به آرمان و سیاوش اشاره کردم و گفتم: آهای شما دوتا... امروز میرید ابجیای منو میگردونید... وای به حالتون اگه بفهمم از زیرش در رفتین

!سیاوش: تو این شیکم گشتم ی بدبخت مارو پر کن بعدش ما نوکرشونم هسیم اصلا شیم نیاریمشون... خوبه؟\_

هیوا و پریناز ی نگا به همدیگه کردن و یهو از جا بلند شدن و افتادن دنبال سیاوش... سیاوش بدو اون دوتا بدو... هممون... مرده بودیم از خنده... هرکسی اوتجا بود وایساده بود حاج و واج به اونا نگاه میکرد

... آرمان: برویچ نظرتون چیه دست جمعی ی ماهی بزینم تو رگ\_

.... هممون موافقت کردیم و آرمان رفت واسه همه ماهی سفارش داد

... باربد: من میرم دستمو بشورم.. زود میام\_

... بعدم بلند شد و رفت به سمت سرویس بهداشتی

به محض رفتن باربد ی اکیپ دختر اومدن تو رستوران که خیلی هم جلف بودن... با هیوا مشغول مسخره کردنشون بودیم که اومدن دقیقاً نشستن روی میز کناری ما... یکیشون که چهره اش از بقیه بانمک تر بود بلند شد که بره نمیدونم چیکار.... بکنه یهو پاش گیر کرد به پایه ی صندلی و افتاد تو بغل باربد که داشت میاومد به سمت ما

حتی توان اینکه آب دهنمو قورت بدم نداشتم.... همه ی کسانی که تو رستوران بودن ذل زده بودن به اون دونفر... باربد که... دیدن دختر اچه قصو نداره خودشو جمع و جور کنه یکم به عقب حلش داد و باعث شد دختره صاف و ایسه سر جاش

...دختره: ببخشید... اتفاق دیگه پیش میاد \_

.. باربد: اگه چشمتو باز کنی از این اتفاقا واست پیش نیاد \_

...دختره: هانی چرا اینقدر عصبی میشی حالا... چیزی نشد که \_

باربد: دفعه ی بعدی که خواستی خودتو بندازی تو بغل کسی ی نگاه به ریخت و قیافه ی خودتو اون طرف بکن ببین \_  
... اصلا در حد اندازه اش هستی بعد طور پهن کن

...دختره با دهن باز زل زده بود باربد منم که اصلا انگار تو دلم کارخونه نبات راه انداخته بودن

دختره هنوزم با قیافه ی میهوت رو به روی باربد وایساده بود... باربد که دید دختره قصد تگون خوردن نداره با دست زده کنار و اومد سمت ما... دختره با نگاهش باربد رو دنبال کرد و وقتی دید اومد نشست کنار ما برگشت و نشست.... سر جاش

آرمان: داداش اعصاب معصاب نداریا... خودتو حتما بهی روانشناس نشون بده دختر مردم رفته تو کما اصلا (و با سر به \_  
(دختره که هنوزم با تعجب ذل زده بود به باربد اشاره کرد

از شانس گند من دختره ی جوری نشسته بود که باربد دقیقا رو به روش بود... منم نشسته بودم کنار باربد... احساس خفگی... داشتم... دلم میخواست پاشم بزنم دختره رو لهش کنم

....خووو بسه باب چقدر نگا میکنی خوردی باربدمو

...نه خیر اینجوری نمیش این دست بردار نیست بابد خورم ی گلی به سرم بگیرم

با آوردن غذا از فکر دختره اومدم بیرون و رفتم تو فکر بلایی که به سرم اومده

الان من چه جوری ماهی پاک کنم؟! توقع ندارید من با دست تیغای اینو در بیارم یا بهش دست بزنم که؟! اییییی اینقدر بدم.... نیاد به ماهی دست بزنم

همینجوری خیره شده بودم به بشقاب ماهی که جلوم بود و عزا گرفته بودم که چه جوری اینو بخورم که دیدم باربد بشقاب خودشو که ماهیشو تمیز کرده بود گذاشت جلوم و بشقاب منو برداشت.... با تعجب نگاهش کردم... ی چشمک بهم زد که دلم براش غنچ رفت... الهی هستی فدات بشه که حواست به همه چی هست

ی لبخند از اون لبخند خوشگلا زدم و شروع کردم با ولع غذا خوردن.... همینجوری مشغول غذا خوردن بودم که یهو چشمم افتاد به هیوا که مثل این بچه های بدبخت و مظلوم نشسته و داره به غذاش نگاه میکنه؟

!هستی: واا.. هیوا چرا غذا نمیخوری؟ \_

!یهو باربد زد رو پیشونیشو گفت: وای اصلا حواسم نبود

!مهسا: چی شد؟ \_

.... باربد: هیوا ماهی نمیخوره \_

.. هستی: خوب پس چرا صدات در نیاد \_

!!سیاوش: از اون زبون درازت فقط واسه حرص دادن من استفاده میکنی قابلیت دیگه ای نداره نه؟ \_

هیوا: نه خیر اتفاقا مسخره ترین کاربردش اینه ولی خوب اولاً که ماشالله ی تیک دارید حرف میزنید به آدم اجازه حرف \_  
زدن نمیدید دوم نمیخواستم ناهماهنگ باشم

...پریناز: وای دیونه خوب وقتی دوست نداری که زوری نمیشه بخوری\_

یهو دیدیم سیاوش خم شد روی میز و از تو بشقاب هیوا ماهیشو برداشت و گذاشت تو بشقاب خودش و گفت: خوب مهم ... نیست اگه دوست نداری عوضش من عاشق ماهیم

!هیوا: تعارف نکنی ی وقت؟\_

سیاوش: اتفاقا نمیدونم چرا این از مال خودم خوشمزه تره... خیالت راحت همشو میخورم... توام برنج چتو خالی بخور دیگه\_  
...هیوا: خداییش به هلاکوخان گفتم زکی\_

....هممون زردین زیر خنده اما سیاوش بیخیال مشغول خوردن غذاش بود

باربد گارسونو صدا کرد و هیوا سفارش جوجه داد و وقتی غذاشو آوردن هممون با شوخی و خنده مشغول خوردن غذامون شدیم...

غذامون تموم شده بود و مشغول خوردن دسر بودیم که اشکان گفت: عاقا من دارم منفجر میشم

...آرمان: آخ آخ نگو.. نگو... که قشنگ الان حسی که بامشاد بعد خوردن غذا داشتو دارم\_

!پریناز: خوب مجبور بودید اینقدر بخورید؟\_

...باربد: اشید جمع کنید خودتونو بری. بیرون منتظر باشید تا من برم پول غذا رو حساب کنم بیام\_

....بلند شد بره سمت صندوق... منم دنبالش رفتم... خیلی اتفاقی همون دختره که دلم میخواست لهش کنم اونجا بود

...برگشتمو رو به باربد گفتم: من میریم پیش بچه ها توام زودی بیا

اومدم برگردم که باربد دستمو گرفت و منو کشید تو بغلش... درحالی که منو چسبونده بود به خودش خم شد و کنار گوشم ...گفت: اگه منو با این دختره تنها بزاری نمیتونم قول بدم که اتفاقی نیاوفته

!برگشتم سمتش... چشمامو ریز کردم و گفتم: اینطور یاس؟

خندید و گفت: اولاً چشماتو اونجوری نکن من تا ی حدی ظرفیت دارم ظرفیت تموم بشه یهو دید وسط رستوران آبروی ....جفتمونو بردم....دوما من ی تار موی تورو به دنیا هم نمیدم

بعدم منو به خودش فشار داد و با صدای بلند تر گفت: شما جات اینجاس واسه همیشه... از اینجا هم تکنون  
....نمیخوری... بخوری کتک میخوری

خندیدم... وقتی برگشتیم که از رستوران بریم بیرون چشمم افتاد به دختره... کارد میزدی خوش در نمایاومد... فک کنم تو  
....خیالاتش منو کشت خاکم کرد

ی حس خیلی خوب داشتم... وقتی باربد کنارم بود و نگاه پر از حسرت و حرص اون دختره رو دیدم حس کردم ی چیز با ارزش دارم که فقط مال خودمه و همهی دنیا دارن حسرت میخورن واسه داشتنش... وای باربد عاشقتم دیونه اتم... خیلی دوست دارم

..رفتم بیرون پیش بچه که داشتن تو سروکله ی همدیگه میزدن

!باربد: خوب اگه اجازه بدید ما میخوایم بیچیم\_

...اشکان: بیج دادم بیج... بیچوندنتو عشقه\_

به هیوا و پریناز اشاره کردم و گفتم: بی عرضه بازی درنیارید که اینا بیرنتون خونه ها... تا نبردنتون بیرون دست از... سرشون برندارید

هیوا: خیالت راحت\_

اسیاوش: هستی نمیخواهی منو با اینا تنها بزاری که؟\_

هستی: اووخی... شرمنده داداشی ولی باید برم... حواست باشه نخورنت\_

...سیاوش: خیلی نامردی\_

اومدم جوابشو بدم که باربد دستمو گرفت و کشید سمت خودش و آروم زیر گوشن گفت: بسه اینقدر ناز داداشو نکش... حسودیم میشه... همش پیش داداشتی و قتشه یکم مال من باشی

...بعدم رو به بچه ها گفت: ما میریم شما خودتون با هم کنار بیایید

...بعدم تاکسی گرفت و دوتایی سوار شدی

!تو ماشین بودیم که یهو از دهنم پرید گفتم: کجا داریم میریم باری؟

با یادآوری لحظه ای که مریم بهش گفت باری و باربد چه جوری جوابشو داد و چقد عصبانی شدی دونه محکم زدم رو... دهنم

!باربد برگشت نگام کرد و گفت: چیکا میکنی؟

سرمون انداختم پایین و در حالی که مشغول بازی با انگشتم بودم گفتم: ببخشید از دهنم پرید

!چی؟\_

..همینکه بهت گفتم باری... میدونم بدت میاد... یادمه وقتی مریم بهت گفت چقدر عصبی شدی... معذرت\_

چند لحظه سکوت کرد و بعد یهو زد زیر خنده... با تعجب زل زدم به صورتش که از شدت خنده قرمز شده بود... میون.... خنده هاش گفت: خیلی دیونه ای هستی

!چرا؟\_

!عاخه دیونه تو ارزش خودتو واسه من با مریم مقایسه میکنی؟\_

بعد دوباره زد زیر خنده

!خوب مگه چیه؟\_

خنده اش رو جمع کرد... خم شد سرشو آورد تو گودی گردنم و گفت: آگه دست من بود اصلا دلم نمیخواست مریم اسممو صدا کنه.. ارزش تو توی زندگیم حتی از جونم بیشتره پس دیگه هیچوقت خودتو با کسی که دوست دارم سر به تنش نباشه... قیاس نکن

...سرشو آورد بالا و تو چشمم خیره شد... زل زدم تو چشمای عسلیش که دنیامو شیرین کرده بود

!خوب حالا کجا میریم؟\_

خرید\_



اچی؟\_

اچیز عجیبی گفتم؟!میخواییم دوتایی بریم خرید؟!مشکلیه؟\_

...نه خیر\_

راستی هستی خانوم\_

جونم\_

!این رسمش نیست ها!!\_

!رسم چی؟\_

از قدیم گفتن وقتی دلتو به یکی میدی و ایسا و دل اونو ازش بگیر چون اگه نگیری یکی دو دله یکی بی دل....من دلمو \_  
.....دادم دستت ولی تو هنوز هیچی به من ندادی

زوده هنوز\_

باشه پس حداقل اون جمله رو بگو\_

...کدوم جمله\_

هرچی من میگم توام تکرار کن\_

باشه\_

..دو....ست....دا....رم\_

...و بعد ی لبخند فوق العاده زد

انگشتمو فرو کردم تو چال لپش و گفتم:هنوز وقتش نشده

از دست تو...اخرم من میافتم میمیرم تو نمیگی دوست دارم\_

عع...میزنمتاااا\_

باشه بابا بخشید\_

( هیوا )

...منو پریناز که از خستگی روی کاناپه ولو شده بودیم اما سیاوش و آرمان داشتن تخته بازی میکردن

!من نمیدونم اینا چقدر انرژی دارن اخه؟

بعد از رفتن هستی و باربد اشکان و مهسا هم پیچوندن و دوتایی رفتن عشق و حال ماهم بعد کلی کل کل و دعوا چهارتایی  
....رفتیم پارک دلفینا....خیلی خوش گوشت خیل با مزه بودن ولی الان داریم از خستگی میمیریم

رو کاناپه چشمام داشت گرم میشد که صدای زنگ در اومد

سیاوش:یکیتون پاشه درو باز کنه\_

هیوا:من که اصلا جون ندارم از جام تکنون بخورم\_

سیاوش: پری تو پاشو \_

ریناز: برو بابا من از جام تکنون نمیخورم \_

..سیاوش: اییی بابا علف زیر پاشون سبز شد... آرمان تو پاشو \_

..آرمان: اییی بابا زورت به من میرسه \_

...بعدم بلند شد درو باز کرد

با شنیدن صدای شوخ و شنگ بارید و هستی انگار دوباره انرژی گرفتم از جام پریدم و شیرجه زدم سمتشون

...سیاوش: تو که جون نداشتی \_

...هیوا: جونم برگشت \_

بعدم برگشتم سمت هستی و گفتم: کجا رفتین زود تند سریع گزارش بدید

....هستی خندید و گفت: آگه به دستامون نگاه کنی میفهمی

....به دستاشون که پر از پاکت های خرید بود نگاه کردم و جیغ کشیدم: ایشالله بمیرید که بدکن من رفتید خرید

...بعدم رفتم وسایلاشونو گرفتم و ریختم وسط اتاق و شروع کردم به واریسی

...بارید: وایسا هنوز اصل قضیه رو نگفتیم \_

!!!هیوا: دیگه چیکار کردین؟ \_

بارید از تو جیب کتتش تو تا جعبه ی مخمل سرمه ای آورد بیرون...بازشون کرد و گرفت سمت...دوتا رینگ سفید ساده که

....چهارتا نگین وسطشون بود

!دهم اندازه غار علی صدر باز مونده بود...ی نگا به بارب. کردم و گفتم: تو مگه ی سری به این ایکبیری حلقه ندادی؟

بارید: اولا اون واسه این بود که بتونم راحت پیشنهادمو مطرح کنم دوما میخواستم به سلیقه خودش باشه سوما هستی \_

....داشت من که نداشتم

هستی پرید وسط حرفش و ادامه داد: درضمن این حلقه ها ی چیزی داره که اون قبلیه نداره

!هیوا: چی؟ \_

هستی یکپاز حلقه هارو از جاش در آورد و اومد کنار من ایستاد و قسمت داخلی حلقه رو گرفت سمت که دیدم نوشته

( B&H )

هیوا: او هوع...حالا هرکی ندونه انگار فردا نامزدیه...بارید خان هنوز خاستگاریم نرفتی هااا \_

...بارید: خاستگاریم میریم...نوکرشم هستم \_

..هیوا: خوب بعد خاستگاری باید میرفتی حلقه میخریدی \_

پریناز: هیوا خانوم حسودی موقوف \_

هیوا: حیودی نمیکنم که میگم اینقدر هول نباشه \_

بارید: خواهر من میترسم آگه نکنیم از دستم درش بیارن \_

....هیوا:خوب..بسه بسه...حالم بهم خورد....بیارید ببینم دیگه چی خریدین\_

...بارید یکی از پاکتا که از همه بزرگتر بود و برداشت و گفت:این سکرته فعلا نمیشه ببینید

...بعدم داد دست هستی و گفت:ببر بزا تو اتاق من خانومی

..هستی هم پاکتو گرفت و سریع رفت بالا

!هیوا:اون چی بود؟!هان?\_

...بارید خندید و گفت:فردا میفهمی فوضول خانوم

...دیگه پی گیر نشدم و رفتم سراغ بقیه ی خریداشون

( هستی )

..آخر شب بود....دور هم نشسته بودیم و داشتیم حرف میزدیم

اشکان و مهسا هم تازه برگشته بودن...مهسا میگفت که خیلی بهشون خوش گذشته و اشکان واقعا سنگ تموم گذاشته و ی  
...جورایی داره از اشکان خوشش میاد...خوشحال بودم که مهسا داره بیخیال امیر میشه و به زندگی واقعیش رو میاره

!آرمان:سیاوش دیدی چی شد?\_

!سیاوش:جی شد?\_

آرمان:کوری؟!چشتو باز کن میفهمی...همه عاشق شدن فقط منو تو اینجا سرمون بی کلاه مونده موندیم یالغوز\_

سیاوشو گذاشته بودم زیر ذره بین..مطمین بودم ی خبری هست ولی به من نمیگه... ی نگاه به هیوا کرد و گفت :منن کلاه  
پیدا کردم داداش تو جوش خودتو بزن

بیا...جدیدا نگاه معنا دار و حرف دو پهلو که میزنه...بارید گفت آهنگ عاشقانه ام که گوش میدی...خوب عاشق شده  
...دیگه...فقط من اینجا در تعجبم چرا به من نمیگه؟!سیاوش همیشه همه چیزو به من میگفت ولی الان

!اشکان:اوه اوه وایسا ببینم موضوع جالب شد....حالا کی هست این کلاه محترمه?\_

سیاوش:حالا به وقتش میفهمید\_

...پریناز: ینی چی میخوای مار بزاری تو خماری تا وقتش؟!سکته میکنم خونم میاوفته گردنت هاللا\_

!مهسا: اصلا نگو...هستی تو بگو ببینم چه خبره?\_

پریناز: راست میگه تو بگو\_

...هستی:والا من خبر ندارم\_

!مهسا:والااا مگه میشه?\_

...هستی:هه..بله...حالا که میبینید شده\_

حسابی از دست سیاوش ناراحت بودم..اصلا ازش توقع نداشتم که من واسش با بقیه هیچ فرقی نداشته باشم...احساس اینکه  
..دیگه واسه ی سیاوشم مهم نباشم داشت دیونه ام میکرد

هیوا: خوب حالا هرکی که باشه واسه من فرقی نمیکنه مهم اینه که من میتونم حرص تورو در بیارم ( به سیاوش اشاره \_ کرد)

!سیاوش: چطور؟ \_

...هیوا: کلی.... سعی ی کاری کنی زن آینده ات گیر من نیاوفته چون واسه انتقام گرفتن از تو میزنم لهش میکنم \_

اصلا حوصله ی بحث و کل کل رو نداشتم... بلند شدم که برم توی اتاقم... هنوز از پله ی اولی بالا نرفته بودم که با حرف سیاوش خون تو رگام یخ بست

!سیاوش: مگه دیونه ای که خود زنی کنی؟ \_

مطمینم از دهنش پرید چون وقتی آرمان گفت چی شد؟! سیاوش گفت هیچی بابا شوخی کردم.... اما من داداشمو .... میشناسم... این لهن به شوخی نمیخورد.... وای خدایا خودت کمک کن

اعصابم حسابی خط خطی شده بود... اون از بی توجهی و حرف نزدنش اینم از سوتی الانش.... وای خدا دارم دیونه ...میشم... بدون هیچ حرفی بدو بدو رفتم تو اتاقم و درو بستم

( پریناز )

صبح با احساس گرما که حسابی کلافه ام کرده بود از خواب بیدار شدم اما تا چشمامو باز کردم نور آفتاب خورد تو چشمم و باعث شد که دوباره ببندمشون.... این مهسای بیشعور دوباره پرده رو زده کنار آفتاب کیشم که قریونش برم آب مغزو جمع مینکنه.... از روی تخت بلند شدم... رفتم پرده رو کشیدم و بعدم رفتم دست و صورتمو شستم.... رفتم سراغ لباسام و ی تی شرت نارنجی جیغ با ی شلوار کتون مشکی برداشتم و پوشیوم موهام بالای سرم بستم و رفتم پایین... انگار آخرین.... نفری بودم که رسیده بودم سر میز چون توی آشپزخونه جنب و جوش خاصی بود.... ایول بابا همه کاری شدن

هیوا اولین نفری بود که متوجه حضورم شد: سلام خانوم خواب آلو! این هستی ی ساعته از خواب بیدار شده تو هنوز خوابی؟

...هستی: اوا... همچنین میگه ابن هستی ی ساعته از خواب بیدار شده ولی تو خوابی انگار من حد استاندارد خوابم \_

...پریناز: خسته بودم \_

مهسا: اووخی حالا اشکال نداره الان که اومدی میز صبحانه رو چیدی خستگی در میره.... پاشو بیا اینجا ببینم مثل بت \_ .... واینستا اونجا

...رفتم توی آشپزخونه و همه با کمک همدیگه میز صبحانه رو چیدیم

همه نشسته بودیم و مشغول صبحانه خوردن بودیم.... ی سکوت بدی بینمون بود که جو رو خیلی سنگین کرده بود... هیچکس حرف نمیزد... داشتم شکری که ریخته بودم توی چاییمو هم میزدم که گوشیم زنگ خورد.... از روی میز برداشتم و به صفحه نگاه کردم تا ببینم کیه... شماره ناشناس بود.... گوشه ی رو برداشتم و گفتم: بله؟

یهو ی صدای آشنا که تا قبل از این ارامش زندگیم بود اما حالا باعث شده بود دستام به لرزه بیافته و حالم دگرگون بشه توی گوشم پیچید: سلام عزیزم.

سهیل بود.... این دوباره با من چیکار داره؟! دوباره چه نقشه ی شومی تو سرشه؟! دستام از شدت استرس یخ کرده بود... لقمه ای که تو دستم بود رو گذاشتم روی میز و گفتم: توی عوضی با چه رویی زنگ زدی به من؟! چیکار داری باهام؟

بچه ها دست از خوردن کشیده بودن و نگران و کنجکاو خیره شده بودن به من....اما نگاه آرمان که قشنگ روبه روی من  
....نشسته بود عصبی بود و من دلیل این عصبانیت رو درک نمی کردم

اینی چی چیکار داری باهام پری!من سهیلم ها عشقت!یادت رفته؟\_

...عشقم بودی...الان در حدمرگ ازت متنفرم\_

نمی توانستم حرف بزنم اما باید میگفتم...باید میگفتم حرفایی رو که توی این چند هفته واسه بیانش دنبال ی فرصت  
بودم...فرصتی که بتونم با حرفام نابودش کنم همینجوری که اون نابودم کرد...پریناز قوی باش....حرف بزن....نزار  
...دوباره باهات بازی کنه... د یالا لعنتی

پری اونجوری که تو فکر میکنی نیست...پشت تلفن نمیتونم بهت بگم باید حتما ببینمت تا هم دلتنگیم برطرف بشه هم \_  
...حرفمو بهت بزنم...ولی مطمئن باش همه چی اونجوری که تو فکر میکنی نیست

هه الان زنگ زدی که بگی میخوای منو ببینی؟!اینی واقعا اینقدر خوش خیالی که فک کردی من قبول میکنم؟!چیئه نکنه \_  
!سر ی چیز بهتر شرط بستید؟!سهیل چرا سایه نخستو از رو زندگیم برنمیداری؟

....پری به حرفا گوش بده ی لحظه\_

...گوشی رو قطع کردم و پرت کردم روی میز

!هستی اومد کنار....بغلم کرد و گفت:چی شد؟!چی میگه؟

پریناز:پسره ی لعنتی میگه میخوام ببینمت میگه تو داری اشتباه میکنی و همه چی اونجور که تو میدونی نیست...فک \_  
...کرده من باز خر میشم

..هستی:غلط کرده اصلا بهت زنگ زده...پری برگشتیم تهران خطتو عوض میکنی که هییی زنگ نزنه بره رو اعصابت\_

....مهسا:شماها خیلی خرین به خدا\_

!!!هستی:وااا مهسا\_

!مهسا:چیئه؟!حالا که فرصت به این خوبی پیش اومده نمیخوایید بزارم با لج بازی خرابش کنید که؟\_

!هیوا:فرصت چی اخه؟!فرصت اعصاب خوردی؟\_

مهسا:نه خیر فرصت انتقام\_

!سرمو از تو بغل هستی کشیدم بیرون و نگاهمو دوختم سمت مهسا و گفتم:انتقام؟

!مهسا:آره....پری تو نمیخوای انتقام دوسال زندگیتو از این آدم پست فطرت بگیری؟\_

!هستی:آخه چه جوری؟\_

....مهسا:اول باید قرار بزاره ببینه چیکارش داره\_

یهو آرمان از جا بلند شد و بدون توجه به باربد و اشکان که داشتن صداسش میکردن از ویلا زد بیرون...وااا این دیگه چش  
!شد؟

!مهسا:پاشو برو باهات تماس بگیر و ی قرار بزار اما مکان و وقت قرارو تو معلوم کن...اوکی؟\_

....سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم..گوشیمو از روی میز برداشتم و از ویلا زدم بیرون

(آرمان)

!!عصابم حسابی داغون بود....این پسره ی احمق واسه چی دوباره زنگ زد به پریناز؟!چیکارش داره؟

واای خدا...مغزم داره منفجر میشه....اگه پری وقتی دیدش و حرفای مزخرفی که همش از روی دروغه رو باور کرد....چی؟!اگه دوباره باهم رفیق بشن؟! هه اونوقت دیگه من هیچ شانسی ندارم چون پریناز اون مرتیکه رو دوست داره

اومدم برگردم تو ویلا که صدای پرینازو شنیدم : الو سهیل...ی قرار باهات میزارم فقط واسه اینکه بعد از اون دیگه شرت کم بشه...شنبه ساعت 6 تو همون پارک همیشگی...فعلا

نمیتونم بزارم....اجازه نمیدم که از جنگم درش بیاره...پریناز فقطباید مال من بشه...نمیزارم اون بی وجدان با احساسش....بازی کنه...نمیزارم

( مهسا )

اه خسته شدم...این پریناز و هستی بیشعور منو مجبور کدن ظرفارو بشورم...لامصب چقدرم زیاده...مگه ما چقدر خوردیم که اینهمه ظرف کثیف شده؟!کا هیکلم جلوی ظرف شویی خیس شده بود....حالا همه اینا به کنار...حرصم از اونجایی....میگیره که خودشون رفتن تو حسات و بساط قلیون به پا کردن

....تند تند داشت ظرفدارو میشستم که سریع برم پیششون

ی لحظه حس کردم دستی دور کمرم حلقه شده و داره منو به خودش فشار میده...نمیتونستم بر،ردم اما از عطرش فهمیدم !که اشکان...سرصو آورد پایین و زیر گوشم گفت:کمک نمیخوای؟

....آخرین چاقو رو هم شستم و گذاشتم سرجاش وگفتم:نه دیگه تموم شد

....پس بیا بریم پیش بچه ها\_

...باشه\_

....درحالی دستش دور شونه هام حلقه بود و ی جورایی کاملاً تو بغلش بودم رفتیم سمت بچه ها

بچه ها با دیدن ما همه باهم گفتن:اوووووع

...آرمان:بابا نکنید اینکارارو بده..عع\_

باربد:اشکان داداش اینجارو\_

...برگشت سمت هستی....نمیدونن چی شده که یهو هستی هم روشو کرد به باربد لباشون روی هم قفل شد

!!!خاک بر سرت هستی اخه وسط جمع ؟

البته خیلی طولانی نبودهااا حدود چند ثانیه بود ولی خوب بازم زشته...خجالت بکشید

ولی شانس آوردن سیاهش در اون لحظه اونجا نبود وگرنه که هیچی...باغ رو با کل محتویاتش میکرد تو حلق باربد

( باربد )

....میخواستم برگردم گونه اش رو ببوسم ولی نمیدونم چرا یهو اونم برگشت و

...خداییش دیگه تقصیر من نبود خیلی هم اتفاقی بود...ولی خودمونیمنا ناخواسته عجب حالی کردیم

!حالا من نمیدونم چرا همه خفه خون گرفتن همیشه بارید با بدبختی ساکتشون کنیا اونوقت الان

به هستی نگاه کردم...ای جانم...لباش رنگ گرفته بود و سرشو انداخته بود پایین...اییی بمیری بارید اخه این کار بود تو  
!!این وسط کردی؟

!بالاخره این آرمان دهندشو باز کرد :دیدي اشکان خان...فک کردی فقط خودت بلدی؟!صحنه رو داشتی؟

...اییی هناق دو ساعته بگیری ایشالله آرمان همون لال بودی که بهتر بود

...یهو دیدم هستی از جاش بلند شد و به سرعت رفت داخل

..ی دونه زدم پس کله ی آرمان و گفتم:لال بشی خیلی شیک تره

....بعدم بلند شدم و دنبال هستی رفتم داخل

وارد اتاقش شدم نشسته بود روی تخت و خیره شد بود به رو به روش...در اتاقو بستم و اروم رفتم کنارش نشستم چند  
...لحظه سکوت بینمون حاکم بود تا اینکه بالاخره دهندمو باز کردم:متاسفم...باور کن من نمیخواستم...نمیخواستم

...هستی:کافیه\_\_

هستی تقصیر من نبود خودت یهو سرتو برگردوندی\_\_

..بارید تمومش کن...مهم نیست\_\_

...واسه من مهمه چون الان تو از دستم ناراحتی\_\_

نمیستم\_\_

!مطمین؟\_\_

...آره..میخوام تنها باشم...لطفا برو بیرون\_\_

نمیای بریم بیرون..بچه ها میخوان برن ساحل\_\_

اوکی یکم اینجا تنها باشم میام\_\_

....از روی تخت بلند شدم چند لحظه نگاش کردم و بعدم از اتاق خارج شدم

( هستی )

بعد از رفتن بارید یکم روی تخت دراز کشیدم چشمامو بستم ی لحظه چهره ی بارید وقتی لباش به لبام رسید اومد تو  
ذهنم...سریع چشمامو باز کردم...روی تخت نشستم سرمو تکیون دادم که فکرای مسخره از ذهنم خارج بشه...میدونم اتفاقی  
بود و بارید قصد اینکارو نداشت اما بازم عصبی شده بودم...گوشیمو از تو جیبم دراوردیم و بهش اس دادم: بارید ست  
!ورزشیامونو بپوشیم؟

چند لحظه منتظر بودم تا جواب داد:پوشیم خانومی

اونروزی که باهم رفتیم خرید ی ست ورزشی قرمز و مشکی خریدیم که البته بارید اونروز از دست هیوا درش آورد و نداشت ببینه ولی بعدش بهم داد...رفتم سمت کمد که وسایلامو مرتب توش گذاشته بودم و درش آوردم و مشغول پوشیدنش شدم

جلوی آینه آخرین نگاه و به خودم انداختم خیلی خوب شده بود...رفتم نشستم روی تخت و مشغول بستن بندهای کتونی! مشکی رنگم شدم که صدای باز شدن در و پشتش هم صدای بارید اومد:حاضری خانومی؟

...بلند شدم و گفتم:بلی...ما حاضریم.

اومد سمتم با فاصله ی یک قدم دقیقاً رو به روم وایساد و خیره شد توی چشمام بعد از چند ثانیه سرشو یکم آورد پایین و! آروم کنار گوشم زمزمه کرد:خیلی بهت میاد هستیم

و بعد سرشو برد عقب و باز خیره شد توی چشمام...لبخند زدم و گفتم:چون تو خریدی بهم میاد

لبخند زد..جوری که لپاش چال افتاد...شیرجه زدم سمتش جوری که ی لحظه تعادلشو از دست داد و نزدیک بود هردومون بخوریم زمین اما خودشو کنترل کرد...انگشت اشاره ام و فرو کردم تو چال لپش و گفتم:من دیونه ی این لپاتم که میخدی ...این شکلی چال میاوفته

...خندید و گفت:من دیونه ی توام...این به اون در

خندیدم و دستمو کشیدم عقب...بعدم رفتم سمت تخت و کوله ی قرمز رنگمو از روی تخت برداشتم بارید اومد سمتم و!دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:بریم خانومی؟

...با لبخند دستشو گرفتم و گفتم:بزن بریم

( پریناز )

همه حاضر و آماده دم در منتظر اومدن هستی و بارید بودیم ....معلوم نیست چه غلطی میکنن که همیشه آخرین نفر میان!پایین...داشتم تو دلم فوش بارونشون میکردم که بالاخره تشریفشونو آوردن....با دیدنشون اونم با اون تیپ هنگ کردم؟

...اشکان:اه بارید باز از من جلو زدی....اصلاً حواسم به ست ورزشی نبود.

....هیوا:شما دوتا خیلی داره بهتون خوش میگذره هاااا

آرمان:راس میگه زیادی دارید حال میکنید یهو سردیتونکنه

بارید:خیالتون راحت ما چیزیمون نمیشه....حالا هم بزنید بریم که الان غروب میشه...همه قشنگی ساحل کیش به واسه \_ غروبش هاا

بارید و هستی جلوتر از همه شونه به شونه ی هم قدم میزدن و مشغول حرف زدن بودن مهسا و اشکان هم با ی فاصله ی کمتری از اونا تغریبا همین حالتو داشتن..هیوا و سیاوش هم که طبق معمول داشتن رو سرهم کرم میریختن و هبی همدیگه و اذیت میکردن این وسط فقط منو آرمان ول معطل بودیم...بارید با چند قدم فاصله دقیقاً پشت سر من راه میاومد...تو حال هوای خودم بودم و داشتم به اتفاق صبح و تماس سهیل فکر میکردم که با صدای آرمان سرجام متوقف شدم:داری به اون!یارو فکر میکنی؟

دستمو گذاشتم روی قلم و گفتم: وای دیونه ترسیدم





( هیوا )

امروز روز شیشمی بود که اومده بودیم کیش و خیلی هم بهمون خوش گذشته بود... فردا باید برمیگشتیم... بچه ها رفته بودن دور در اما من چون سرما خورده بودم و حال نداشتم ترجیح دادم تو ویلا بمونم... رو کاناپه ی جلوی تلویزیون نشسته بودم و داشتم فیلم ترسناک نگاه میکردم... فضای خونه کاملاً تاریک بود و اطراف فقط با نور تلویزیون یکم روشن بود... ظرف چیپسو گذاشته بودم روی پام و چهارزانو روی مبل نشسته بودم و خیره شده بودم به تلویزیون... داستان ی دختر بوو که توی جنگل گم شده بود و همش اطافش کسایی رو میدید و صدا میشنید... ی سری روحم بودن که میخواستن ادبش کنن و بترسوننش... دختره بدبخت تو ی جنگل مه گرفته که حتی ی قدم جلوترش هم معلوم نبود گیر افتاده بود وقتی دید نمیتونه راهو پیدا کنه نشست روی زمین و سرشو گذاشت روی زانو هاشو یکم گریه کرد وقتی سرشو بلند کرد ی روح دقیقاً رو به روش بود اومد بلند بشه فرار کنه که دید یکی دیگه دقیقاً پشت سرشه... نمیدونم چی شد که یهو روحه دختره رو پرت کرد روی زمین و شروع کرد با ناخنای بلندش به سر و صورت و گردن دختره کشیدن... همه جای دختره پر از ...خون شده بود یهو روحه ناخنای بلندشو فرو کرد تو گردن دختره و خون از گردنش پاشید بیرون

داشتم سخته میکردم حتی قدرت نداشتم چیپسی که تو دهنم بود رو قورت بدم... از طرفی هییی صدا های عجیب میشنیدم... خونه ام که تاریک بود حیات هم پره درخت... همه چی محیا واسه اینکه ی روح بیاد منو سخته بده... ایی بمیری هیوا وقتی جنبه نداری واسه چی میبینی عاچه... ی لحظه حس کردم کسی از پشت پنجره رد شد... از جام بلند شدم و آروم رفتم سمت پنجره... داشتم بیرونو نگاه میکردم که یهو صدای دستگیره ی درو شنیدم... انگار یکی سعی داشت درو باز کن... به معنی واقعی کلمه داشتم از ترس هره ترک میشدم... وایی باربد کجایی دارم میمیرم... آروم آروم رفتم سمت در... چند قدمی مونده بود به در برسم... آب دهنمو قورت دادم... همه ی بدنم از ترس میلرزید... به در نزدیک بودم که یهو در باز شد و قد و قامت ی مرد هیکلی جلوی چشمم ظاهر شد... چون خونه تاریک بود چیزی معلوم نبود... دستمو گذاشتم جلوی دهنم که جیغ نکشم... نفسام از ترس نامنظم شده بود... ی قدم بهم نزدیک شد... منم ی قدم رفتم عقب دوباره نزدیک شد باز من رفتم عقب... همه ی بدنم از ترس یخ زده بود و دیگه جون تو پاهام نبود... همینجوری داشتم عقب عقب میرفتم که یهو خوردم به مبل و افتادم روی زمین... دیدم روحم خم شد... دیگه طاقت نیاوردم و از ته دل جیغ کشیدم... همراه صدای جیغ من ...صدای فریاد کسی هم به گوشم رسید: ع چه روانی منم

...همینجوری داشتم جیغ میکشیدم که یهو چراغا روشن شد چشمم به ریخت نحس سیلوس افتاد

!دختر مگه دیونه از چرا جیغ میکشی؟\_

ز همار این چه طرز خونه اومدنه سخته کردم؟! چرا ت تاریکی میای؟! نمیگی ادم یهو داره فیلم ترسناک میبینه میترسه\_

برو بابا تو مشکل داریا خودت خونه رو تاریک کردی من چه جوری تو روشنایی پیام... بعدم خوب جنبه نداری نبین \_  
...دیگه پرده ی گوشم پاره شد

..بلند شدم رخ به رخس و ایسادم و گفتم: اصلاً دلم خواست باز جیغ میکشم... بعدم ی جیغ بنفش کشیدم\_

...دستشو گذاشت روی گوشش و فریاد کشید: دیووووونه

حرصم گرفته بود در حالی که از پله ها میرفتم بالا ی جیغ بلندتر و طولانی تر کشیدم و رفتم سمت اتاقم... درو بستم و ....دراز کشیدم روتخت

!پسره ی دیونه... نزدیک بود سخته ام بده... ی صدایی لز درونم گفت: به اون بدبخت چه ربطی داره؟

..نمیدونم فقط میدونم تقصیر اون بود... بی منطقم خودتی همینی که هست\_

...تو حال و هوای خودم بودم که صدای در و شنیدم

!بله؟\_

!هیا؟\_

..بگو\_

...یهو درو باز کرد و اومد داخل و گفت: تو نمیخوای

!سرجام نمیخیز شدم و گفتم: نگفتم بیا تو گفتم بگو! واسه چی زرتی درو وا کردی اومدی تو؟

!!موفی کشید و درو محکم به هم کوبید و گفت: شام چی میخوری؟

کوفت\_

!نوش جونت... تو کوفت میخوری من چی بخورم؟\_

...تو دلم گفتم زهر مار بخوری ایشالله ولی به سیاوش گفتم: گشنگی با خورشت دل ضعه

...زرشک.... بابا من گشتمه\_

رفتم سمت در.... دستگیره رو چرخوندم و درو با شتاب باز کردم... با عصبانیت زل زدم تو چشمات و گفتم: به من چه گشتمه برو ی چیزی پیدا کن بخور

!تنهایی؟\_

نه پس با گربه های محلتون مهمونی بگیر\_

!تو هم میای؟\_

نه خیر\_

...به درک... بهتر... ی وقت نیای ها...، نباشی بیشتر خوش میگذره\_

....ع که من نباشم خوش میگذره.. حالا که اینطور شد میام تا رو زبون کوچیکم غذا میخورم\_

بعدم جلوتر از اون راه افتادم که برم به سمت آشپزخونه که با صدای سرجام متوقف شدم: مگه آشپزی بلدی که اینجوری! هول داری میزی پایین؟

!برگشتم نگاه کردم و گفتم: مگه تو بلد نیسی؟

!عاخه من واسه چی باید آشپزی بلد باشم؟\_

به همون دلیل که من باید بلد باشم\_

تو دختری\_

!خودت داری میگی دختر نمیگی کلفت با سرآشپز که؟! چه دلیلی داره دختر آشپزی بلد باشه؟\_

چون دختر قرار بشه همسر و مادر آینده\_

!مگه مادر آینده باید غذا درست کنه؟\_

ع نه ببخشید یادم نبود مادر خونه باید بشینه فیلم ببینه بعد که شوهر و بچه اش گشنشون شد دور هم دیوارای خونه رو \_  
...گاز میزنن

....هر هر هر گیلی گیلی.... بیا بریم پایین 4 تا تخم مرغ با پوست نیمرو کنیم بخوریم\_

...خندید و گفت: خوشم میاد ازت...از زیون کم نمیاری

به جاش من ازت بدم میاد چون خیلی پررویی\_

....بعدم برگشتم و رفتم سمت آشپزخانه

شام رو که خوردیم..سیاوش بلافاصله بعد تموم شدن غذاش رفت تو اتاقش...منم میزو جمع کردم و خواستم برم ت اتاقم که دیدم سیاوش لباس پوشیده داره از پله ها میاد پایین...ت. همون حالت گفت: اگه من برم بیرون که تنهایی نمیترسی؟

...بود و نبودت واسه من فرقی نداره\_

...اوکی پس من میرم...کاری داشتی زنگ بزن\_

ترجیح میدم اگه مشکلی بود به باربد زنگ بزنم\_

...اوکی هر جور راحتی...فعلا\_

....بعدم سریع از خونه زد بیرون

(سیاوش)

یکی از دوستانم توی کیش زندگی میکرد...دیروز که فهمید اودم کیش گیر داد که فردا شب باید بیای پیشم...اسمش مهرزاد بود...نشسته بودم پیشش اونم در حالی که ی سینی که توش دوتا پیک ویسکی بود اومد سمتم و گفت:چته چرا!!اینقدر داغونی تو پسر؟

!!اینکه بخوای به یکی نزدیک بشی و اون طرف نخواستی بده نه؟\_

آره خیلی...اما این موضوع واسه تو اتفاق نمیافته...چون هیچ برین عقلی وجود نداره که تو بهش گرایش داشته باشی و \_  
...اون ازت فاصله بگیره

...چرا..یکی هست\_

!کی؟\_

...جامو گرفتم به سمتشو گفتم:بیخیال...بریز بخوریم

تا اخر شب که پیشش بودم اینقدر ویسکی و هه نه سی خوردیم که دیگه از حالت طبیعی خارج شده بودم و با حال خراب....رفتم سمت ویلا

وارد حیاط ویلا که شدم دیدم فقط چراغای اتوق هیوا روشن...معلوم بود که بقیه ی بچه ها هنوز نیاومدن...در حالی که ....اونقدر حالم خراب بود که نمیتونستم صاف راه برم رفتم سمت اتاقش

( هیوا )

...روی تخت دراز کشیده بودم و داشتم با گوشتیم بازی میکردم که یهو در اتاقم باز شد و سیاوش اومد داخل

!سیخ نشستم سرجام و داد زدم: هوووش چته.. در بزن بیا تو مگه اینجا تویله اس؟

!!ببخشید خانوم کوچولو ترسیدی؟\_

ی نگا به سر تا پاش انداختم... موهاش بهم ریخته بود و هر کدوم به ی طرفی بود... چشماش کاسه ی خون بود.. دونه های عرق روی پیشونیش زیر نور برق میزدن... دکه ی پیراهنش تا نصفه باز بود ی آستینش رو تا زده بود یکی همینجوری ...ازاد بود... تتلو راه میرفت... انگار تحمل وزنش واسش سخت بود

!!وااااا!!!! این چرا این شکلی شده؟! چرا اینقدر داغونه قیافش؟

.. قفسه ی سینه اش با شتاب بالا و پایین میرفت

....رفتم سمتش

!سیاوش حالت خوبه؟\_

جوری زل زده توی چشمام و داشت بهم نزدیک میشد که ی لحظه ترس همه وجودمو برداشت... اینقدر عقب عقب رفتم که خوردم به لبه ی تخت و افتادم روی تخت.... نیم خیز روی تخت نشسته بودم که اومد سمتم و ی جورایی روم خیمه زد... اما هیچ تماسی بینمون برقرار نشده بود... فاصله ی بین صورتمون حتی کمتر از چهار انگشت بود.. دستشو گذاشته بود کنار سرم و خیره شده بود به لبام.... بالاخره دهن باز کرد و وقتی حرف زد فهمیدم که چه بلایی سرم اومده: پیش تو ...که هستم همیشه خوبم

!صورتمو جمع کردم و سرمو برگردوندم و گفتم: لعنتی مستی؟

خندید و گفت: چه فرقی داره واسه تو.... میخوام ی چیزایی بهت بگم که تاحالا نشنیدی

!چی؟\_

....هیوا خانوم ازت خوشم اومده\_

مشتی حواله ی بازوش کردم دستشو گذاشت روی بازوش و ازم فاصله گرفت منم از فرصت استفاده کردم و از جام بلند شدم... وایسادم رو به روش و گفتم: میدونستم مشروب مخ آدمو تگون میده و آدمو خل میکنه ولی دیگه نه در این حد گمشو ...برو بیرون...

!چرا؟! چرا خل شدم؟! واسه اینکه میگم دوست دارم... بابا خره ازت خوشم اومده کجای این خل شدنه؟\_

جیغ کشیدم: برو بیروووون

...نمیرم... تا نگی توام دوسم داری نمیرم\_

بگم دوست دارم؟!!!! هه خواب دیدی خیر باشه عاقا من ازت متنفرم مممم... حالا گمشو از اتاق من برو بیرون اومد \_ سمتم... بازو هامو محکم گرفت و سرشو آورد پایین و زیر گوشم گفت: واسم مهم نیست حس تو چی باشه... مهم خودمم که دوست دارم... بعدم گردنمو بوسید و منو کشید تو بغلش.... جوری به خودش فشارم میداد که حس میکردم همه استخوانام داره خورد میشه... تو همون حالت دوباره گفت: چرا تو مثل بقیه نیستی؟! چرا هرچی سعی میکنم بیشتر بهت نزدیک بشم تو ازم دورتر میشی؟! چرا مثل بقیه منتظر ابراز علاقه ی سیاوش نیسی؟! چرا وقتی میگم دوست دارم عصبی میشی؟

!!منو از خودش جدا کرد زل زد توی چشمام و داد کشید: لعنتی چرا با بقیه فرق داری؟

دیگه داشت دیونه ام میکرد....آمپر چسبوندم و بلند تر از خودش داد کشیدم: چون بقیه لنگ محبت تو هسن ولی من لنگ که نیستم هیچ از فکر اینکه تو بخوای بهم محبت کنی هم حس انزجار بهم دست میده....چون بقیه تورو دوست دارن ولی من ازت بدم میاد ازت متنفرم....اگر هم تحملت میکنم فقط به خاطر هستیه...الانم گمشو برو بیرون تا قید همه چیزو نزدنم....زنگ بزمن به باربد

منو از باربد میترسونی\_

...نهاز خراب شدن زندگی هستی میترسونم....شاید اگه باربد بفهمه تو داری چه غلطی میکنی بخواد سر هستی تلاقی کنه\_

...چند لحظه نا باورانه زل زد توی چشمام و بعد از اتاق خارج شد

بعد از اینکه از اتاقم رفت بیرون نشستم روی تختم...اشکام امونم رو بریده بود....قدرت نداشتم حلوی ریزششونو بگیرم....این پسر هداشت چی میگفت؟! خدایا خودت که میدونی حالمو....هیچ دختری نیست که از سیاوش خوشش نیاد....منم مثل بقیه...ازش خوشم میاد ولی الان که تو نستی بهم این حرفو زد چی؟!باور کنم یا نه؟! خدایا نمیخوام بازیچه باشم...

...داشتم گریه میکردم و تو دلم با خدا حرف میزد که صدای افتادن چیزی توی اب رو شنیدم

پنجره ی اتاق رو به استخر توی حیات پشنی ویلا بود...سریع رفتم پشت پنجره دیدم سیاوش...وای خدا....این چرا پریده تو آب؟!این که شنا بلد نیست؟! یکم که قوت کردم دیدم داره ت آب دستو پا میزنه....واای خاک بر سرم اگا دیر بجنبم که میمیره...هجوم بردم سمت در اتاق و ازش خارج شدم....پله هارو دوتا یکیرفتم پایی و خودمو به استخر رسوندم....مهلت....فکر کردن و تصمیم گرفتن نداشتم واسه همین بدون هیچ تعللی شیرجه زدم توی آب

....آب خیلی سرد بود....با بدبختی از آب کشیدمش بیرون...بیهوش بود

خوابوندمش لبه ی استخر و چندتا ضربه ی محکم زدم تو صورتش و با صدایی بلند و در حالی که صدام از شدت بغض ....میلرزید صداهش زدم: سیاوش..چشماتو باز کن...طورو خدا چشماتو باز کن...سیاوش

دیدم فایده ای نداره....تند تند دکمه های پیرهنشو باز کردم دستمو به حالت ضربدری گذاشتم روی سینه اش و شروع کردم به دادن تنفس مصنوعی....حدود دو دقیقه داشتم اینکارو میکردم اما انگار نه انگار....قطره های آب از روی موهام میچکید روی صورتش....چند لحظه دست از تقلا کردن برداشتم و خیره شدم به صورتش....این آخرین راهیه که میتونم....زننده نگهش دارم

ی نفس عمیق کشیدم...چشمام بستمو و لبامو گذاشتم روی لباش و هوای توی ریه هامو با شدت فرستادم تو دهنش...سرمو...بلند کردم که نفس بگیرم و ی بار دیگه اینکارو انجام بدم که دیدم سیاوش چشماشو باز کرد و بهم چشمک زد

!همون لحظه بود که صدای حراسون بچه ها رو شنیدم که هی داد میزدن چی شده؟

ی ننگابه بچهها که داشتن با عجله به سمت ما میاومدن انداختم و ی نگا به چشمای سیاوش که شیطنت توش موج میزد....حرصم گرفته بود...دستمو مشت کردم و شروع کردم به مشت زدن به سینه اش :بیشعور...احمق...داشتم سخته....میکردم این چه کاری بود....یکم عقل تو سرت نیست....کودن...نفهم

....دستمو گرفت و خیره شد تو چشمام

وای خدا چه چشمایی داره....حتی قدرت اینکه چشم از چشماش بگیرم رو نداشتم....داشتم یواش وای میاد که بیهو به....خودم اومدم دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و با عجله رفتم داخل

( سیاوش )

!!!!بعد از رفتن هیوا هستی اومد نشست کنارم و با ترس نگام کرد و گفت:تو..تو چرا خیس شدی؟! افتادی تو آب؟  
!سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم...زد تو صورتش و گفت:خاک بر سرم حالت خوبه؟! عاخه چه جوری افتادی؟  
....عاره خواهری خوبم...سرگیجه داشتم اومدم اینجا یهو چشمام سیاهی رفت افتادم تو آب\_  
...پاشو...پاشو بریم تو لباسو عوض کن الان سرما میخوری\_  
....دستم گرفت کشید تا از بلند بشم....پاشدم و باهم رفتم طبقه ی بالا

( هیوا )

دختره ی احمق...تو چه جوری نفهمیدی که نفس میکشه؟!چه جوری نفهمیدی کهداره نقش بازی میکنه؟!الهی بمیری من راحت بشم....اه..حسابی کلافه بودم اخه این چه کاری بود من کردم...اصلا بمره به درک واسه چی اونجوری تنفس میدی  
...اخه؟! دختره ی احمق

ی نگاه به ساعت دیواری انداختم..عقربه ها ساعت 5 رو نشون میداد....ی نگاه به هستی که عین خرس بغلم خوابیده بود  
!!انداختم و به خودم توپیدم:تو چرا خوابت نمیره گور مرگت؟

...یکم سر جام غلط زدم دیدم خوابم نمیره پاشدم رفتم تو حیات که یکم قدم بزنم بلکه پیام خوابم ببره

داشتم وسط باغ واسه خودم راه میرفتم و حسابی غرق افکارم بودم که یهو صدای سیاوشو از پشت سرم شنیدم:چرا  
!نمیخوابی؟

!برگشتم و زل زدم بهش...وقتی دید جواب نمیدم گفت:چیه؟

...هی..هیچی\_  
چرا خوابیدی؟

!خوابم نمیره...خودت چرا نخوابیدی؟

ی لبخند زد و درحالی که با قدم های آروم به سمتم میاومد گفت:من تو فکر شباهت بین عشق و باتلاق

!چی؟!!!!عشق و باتلاق؟\_  
...آره\_  
!تشبیهاتم مثل خودت درپته...حالا چه شباهتی دارن؟

وقتی توی ی باتلاق گیر میاوقتی هرچی بیشتر دست و پا بزنی و سعی کنی خودتو نجات بدی بیشتر فرو میری و به \_  
مردن نزدیک تر میشی....عشقم همین، وقتی درگیرش شدی و عاشق شدی...هرچی تلاش کنی که فراموشش کنی و بشی  
اون آدم سابق و نسبت بهش بی تفاوت باشی بیشتر جذبخ میشی و عشق میکشنت سمت خودش و تو مجبوری که قبولش  
..کنی و با قبول کردنش به عمر غرورت پایان میدی

.....ایول...تاحالا از این جنبه بهش نگا نکرده بودم\_  
لبخند زد و چیزی نگفت....همونجوری رو به روی هم وایساده بودیم و بدون هیچ حرفی فقط زل زده بودیم با

..همدیگه....میخواست ی چیزی بگه ولی نمیتونست....کلافه و سردرگم بود...اینو از تو چشماتش فهمیدم

سیاوش؟\_

بله؟\_

چیزی شده؟\_

...نه..چیزی نیست...فقط اصلا دوست ندارم فردا بشه\_

چرا؟\_

...چون دوست ندارم این سفر تموم بشه\_

..اره خیلی خوش گذشت\_

...تازه اگه تو نبودی که خیلی بیشترم خوش میگذشت\_

سرمو برگردوندم و گفتم: اگه با نبودن من بهت خوش میگذره میخوام صدسال سیاه مسافرت بهت خوش نگذره و زهرمارت  
بشه....

...خندید و گفت: این اخلاقت خیلی بده که تا هرچی بهت میگوین سریع بهت برمیخوره

...برگشتم زل زدم تو چشماشو گفتم: این اخلاق توام که فکر میکنی از دماغ فیل افتادی خیلی بده...این به اون در

ی قدم دیگه بهم نزدیک شد...حالا دیقا رخ به رخ هم وایساده بودیم....سرشو یکم آورد پایین و گفت: تازه خبر نداری ی  
اخلاق بدتر هم دارم

اچی؟\_

...اینکه عادت دارم هرکی هرکاری باهام میکنی تلافی کنم...اونم دوبرابر\_

نگاهش از چشمام سر خورد رو لبام...قصدهشو فهمیدم...آب دهنمو به سختی قورت دادم و با ترس نگاهش کردم...پوزخندی  
...زد و بهم نزدیک شد...بازو هامو گرفت جوری که نمیتونستم تکون بخورم بعدم آروم آروم سرشو آورد نزدیک

لبامو توی دهنم جمع کرده بودم....و سرمو به اینطرفو اونطرف تکون میدادم که نزارم لبام لباشو لمس کنه...وای خدایا  
نه...نمیخوام...اولش تلاش میکرد که ارومم کنه تا سرمو تکون ندم اما بعد از چند لحظه اونم دست از تقلا کردن  
برداشت...تو همون حالت چشماشو بست و سرشو آورد پایین...حالا سرش دقیقا رو شونه ی چپم بود...توی همون حال  
بدون اینکه کوچکترین تغییری تو حالتش ایجاد کنه با صدای آروم گفت: اونقدر عوضی نشدم که تا دختری بخواد بهش  
نزدیک بشم...اما در برابر من همه خواستن...همه میخوان که بهشون نزدیک بشم اما خودم نخواستم...نخواستم چون  
دوششون نداشتم...اما الان میخوم چون دوست دارم...اگه دلیل اون دخترایی که بهم پا میدادن هم این بود که دوسم داشتن  
پس الان دلیل توام اینه که دوسم نداری دیگه عاره؟

دقیقا\_

چرا؟!ینی اینقدر نفرت انگیزم که نمیتونم دوسم داشته باشی در حالی که حاضرم برات بمیرم؟!درحالی که حاضر شدم به \_  
خاطرت غرورم و له کنم....درحالی که غرورم و کشتم به بهای به دست آوردن تو؟!چرا نمیخواهی بفهمی دوست دارم؟!فهم  
!!این ی جمله اینقدر واست سخته؟

چی داره میگه ؟!!! اینکه باز داره همون حرفای سرشب رو تکرار میکنه...فکر میکردم چون مست و حالت عادی نداره  
داره اون حرفارو میزنه اما...اما الان که دیگه حالش خوبه...پس چرا دوبار...دوباره داره تکرارشون میکنه؟!!!انکنه..نکنه  
حرفاش واقعیت داره؟!ینی...ینی حدی جدی سیاوش به من علاقه داره؟!ینی سر به سرم نمیزاره؟!انکنه میخواد مسخره ام  
!!کنه و بعدشبینه به ریشم بخنده....واایخدایا مخم رد داده؟



!!صدش آروم تر از دفعه ی قبل به گوشم رسید: هیوا...ینی اینقدر ازم متنفری؟  
....هلش دادم...جوری که چند قدم رفت عقب و بعدم باحرص گفتم: خیلی بیشتر از اینقدر

إداد کشید: آخه چرا؟

...چون داری دروغ میگی\_

!چرا باید بهت دروغ بگم روانی؟\_

...چون میخوای باهام بازی کنی میخوای مسخره ام کنی میخوای سرکارم بزاری\_

هیچکدوم از اینایی که گفتی ارزش اینو نداشت که من پا بزارم رو غرورم و بیا به عشقم اعتراف کنم اونم نه ی بار بلکه \_  
!دوبار...تو نیدونی من اهل بازی دادن دخترا نیستم پس چرا این فکرو میکنی؟

چون باهام لجی\_

د عاخه لعنتی من اگه با تو لجم و سر به سرت میزارم فقط واسه این بود که این تنها راهی بود که به نظرم اومد واسه \_  
...اینکه خودمو بهت نزدیک کنم

اشکام بدون اینکه متوجه باشم گونه هامو خیس کردن...وقتی دید دارم گریه میکنم دوباره اوند سمتم...دستمو گرفت و برد  
طرف میزو صندلی هایی که توی حیاط چیده بودیم...ی صندلی رو کشید عقب و دستش گذاشت روی شونه ام و ی فشار  
....کوچیک داد که بشینم

نشستم روی صندلی و صورتمو با دستام پوشوندم...ی صندلی برداشت و دقیقاً رو به روی من گذاشت و نشست  
...روش...پای راستشو انداخت روی پای چپش و انگشت اشاره ی دست راستشو به دندان گرفت و زل زد به من

بدون توجه به حضورش آروم اشک میریختم...یکم که گذشت کلافه شد...دستامو از روی صورتم کشید و محکم نگهشون  
داشت و گفت: من خواستم بهت بگم دوست دارم...خواستم از حسم خبر داشته باشی که کنارم باشی که بزاری کنارت بمونم  
و آرامشم باشی که نزارم آب تو دلت تکون بخوره که اگه کسی بهت چپ نگا کرد یا گفت بالا چشمت ابرو دکوراسیون  
صورتشو بیارم پایین....نمیخواستم بشینی مثل این مادر مرده ها اینجا زار بزنی...من میخوام تکیه گاه و پناهت باشم  
اما حالا که میبینم خودم شدم دلیل بیقراریت بیخیال میشم...خیلی سخته...سخت تر از اونیه که فکرشو بکنی...اما من به  
خاطر خودت اینکارو میکنم....فقط خودتم باید بهم کمک کنی...تا جایی که میتونی جلو چشم من نیا اگه هم واسه دیدن  
...هستی اومدی خونمون تا قبل از برگشتن من برو...بزار فراموشش کنم...جوری که اصلاً انگار نبود و نمیشناختم

دستامو رها کرد و بلند شد...چند قدمی ازم فاصله گرفت اما بین راه برگشت و با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت: نه  
خوشحالم

نه ناراحت

تا دیروز فکر میکرد تنها دختری که اشکاش میتونه دنیارو رو سرم خراب کنه خواهرمه...اما الان فهمیدم دیدن اشکای تو  
...نه تنهای دنیارو رو سرم خراب میکنه بلکه قلبمو آتیش میزنه

....بعدم برگشت و رفت داخل ویلا

وقتی دیدم رفت احساس درد شدیدی توی سینه ام کردم...میدونستم سیاوش اونقدر مغرور و ی دنده هست که وقتی بگه  
کاری رو میکنم مطمئن انجامش بده...نمیدونستم چی میخوام...هم میخوام داشته باشمش هم از بودنش میترسیدم...هم  
دوستش داشتم هم نداشتم...هم حضورش ی جورایی ارومم میکرد هم ی جورایی داغون...اصلاً تکلیفم با خودم معلوم  
!نبود...اصلاً چی شد که اینجوری شد؟

حالم خیلی خراب بود....سرمو گذاشتم روی میز و اروم و بی صدا تو تنهایی خودم شروع کردم به اشک ریختن تا اینکه....یواش یواش چشمم سنگین شد و خوابم برد

( سیاوش )

برگشتم توی اتاقم....روی تخت دراز کشیده بودم...جسابی کلافه بودم...هوای اینجا واسم سنگین بود...نمیتونستم طاقت بیارم....هنزفیریمو برداشتم گذاشتم توی گوشم تا شاید یکم اروم بشم...همون اهنگ همیشگی رو پلی کردم...هه اهنگ....همیشگی...این اهنگ به خاطر هیوا شده بود اهنگی که دایم گوش میدادم

..میخندم و غمگینم

هرجا که چشم میندازم بازم اونو میبینم

...نمیدونم...چرا اینجور درگیرم با خودم

....اون هنوز نمیدونه...که من عاشقش شدم

...اون هنوز نمیدونه که من عاشقش شدم

....هه....دیگه میدونه....حسمو میدونه (

حالم داغون بود....خودمم نمیدونم چه مرگم بود....چشمامو روی هم فشار دادم اما ی لحظه دیدن تصویر هیوا توی هنم (باعث شد سریع بازشون کنم...اه...لعنتی...چرا همه جا هستی

این حال و هوا رو دوست دارم

بی خوابیا رو دوست دارم

من بی بهونه اونو میخوام

بغض شبا رو دوس دارم

دلشوره هامو دوس دارم

من بی بهونه اونو میخوام

....من بی بهونه اونو میخوام

اگه دل به من نده

اگه عاشقم نشه

واسه دل زدن به آب

...هم قایقم نشه

اگه دل به من نده

اگه عاشقم نشه

واسه دل زدن به آب

هم قایقم نشه

میمیرم از غمش  
...میگیره آسمون

میریزه سقف این خونه بدون اون

هه.. واقعا هم همین شد... شد همون چیزی که از اولش میترسیدم... همیشه واسه اینکه با بقیه فرس داشت ( میترسیدم... میترسیدم این متفاوت بودنش راجب احساسش به من هم وجود داشته باشه... و وجود داشت... اون منو ( نمیخواد... برعکس خیلیای دیگه که دوسم دارن اما کوجکترین گرایشی بهشون ندارم

این حال و هوا رو دوست دارم

بی خوابیا رو دوست دارم

من بی بهونه اونو میخوام

بغض شبا رو دوس دارم

دلشوره هامو دوس دارم

من بی بهونه اونو میخوام

....من بی بهونه اونو میخوام

دیگه طاقت اونجا موندنو نداشتم... فرداشب قرار بود برگردیم تهران اما من نمیت نستم طاقت بیارم.... سخت بود... سخت بود که ببینمش و سر قلم بمونم... سخت بود که جلوی چشمم باشه و سمتش نرم واسه اینکه سر خرفم بمونم سخت بود

....باید برمینگستم تهران

وسایل ضروریمو برداشتم... دوتا یادداشت هم نوشتم... آروم رفتم ت. اتاق هستی و یادداشت و گذاشتم زیر موبایلش چون... میدونستم به محض بیدار شدن اولین چیزی که میره سراغش گوشیشه

سرمو اوردم بالا و صورت خوهر کوچولوم نگاه کردم با لبخند خوابیده بود... آروم گونه اش رو بوسیدم و تو دلم.... گفتم: خیلی خوب شو که تو باربد رو نشکستی کاش اونم منو نمیشکست

ایه تخت کنار هستی نگاه کردم اما خالی بود! پس این دختره کجاست؟

... صدایی از درونم بهم نحبیب زد: به توجه که کجاست؟! بهش قول دادی سیاوش مرد باش و سر قولت بمون

ایس این یادداشتی که واسش نوشتمو کجا بزارم؟

...بیخیال... نزاز واسش لابد صلاح نبوده...

کلافه وار پوفی کشیدم و از اتاق خارج شدم... داشتم اروم اروم تو حیاط قدم میزدم که به در ورودی برسم که دیدم هیوا... روی همون صندلی خوابش برده

....با دیدنش سرجام متوقف شدم... پاهام توان حرکت کردنو نداشتن

ه سیاوش چه مرگت شده... نزار ی دختر نابودت کنه... چشمامو روی هم فشار دادم و سرمو انداختم پایین.. اروم رفتم سمتش ...و یادداشتی رو که واسش نوشته بودم رو گذاشتم روی میز

خواستم برم اما دلم نیاومد... نمیتونستم اینقدر ساده ازش بگذرم... برگشتم طرفش... خم شدم و آروم گونه اش رو بوسیدم و  
.... زیر لب گفتم: خدا حافظ عشق من

( هستی )

صبح با احساس گرمای شدید از خواب بیدار شدم.. اهههه... چرا ایتقدر اینجا گرمه... هرچی هم لباس کم و نازک باشه بازم  
کمه... شیطان میگه لخت بشم بخوابم هااا... هوا خیلی گرم بود.... این کولر هم نمیدونم کدوم کره خری خاموش کرده  
...بود.... با صدای گرفته گفتم: هووی هیوا گرمه پاشو برو کولرو روشن کن تا نپختم

یکم منتظر موندم اما جوابی نشنیدم: هووووی با توام هااا من چشامو وا کنم دیگه خوابم نمیبیره پاشو گورمرگت

...بازم جوابی نشنیدم

...اوووی هیوا...اگه پاشی کولرو روشن کنی ظرفای ناهارو میشورم هاااا پاشو\_\_

بازم جوابی نشنیدم...دیگه کلافه شدم بیخبال خواب خودم باید ابن پاندا رو از خواب بیدار کنم....بلند شدم بدون اینکه نیم  
نگاهی سمت هیوا بندازم بالمش زیر سرمو پرت کردم سمتش

برخلاف تصور من که فکر میکردم الان ی عالمه اخ و اوخ و جیغ و ویغ راه میندازه هیچ صدایی زش در نیاومد....وای  
خاک بر سرم نکنه مرده باشه...یهو برگشتم اما با دیدن کسی که پشت سرم بود تا مرز سخته رفتم و از ته دل جیغ  
....کشیدم

....باربد جای هیوا خوابیده بود و دستشو گذاشته بود زیر سرش و زل زده بود به من

تنها اتاقی که تختش دو نفره نبود همین اتاق ما بود...دو تا تخت ی نفره تو اتاق بود که دوتا میز عسلی که بینشون بود از  
هم جدا شده بودن

همینجوری چشمامو بسته بودم و دهنمو وا کرده بودم داشتم جیغ میکشیدم...باربدم دلشو گرفتم بود میخندید...یهو صدای در  
...و پشتش صرای بچه ها اومد

!آرمان: هستی...هستی حالت خوبه؟\_

...مهسا: درو چرا قفل کردی دختر باز کن این درو\_\_

ووaaaa چی میگه این مهسا من که دیشب درو قفل نکردم....ی به باربد انداختم...با قیافه ی شیطان ی چشمک بهم زد که  
فهمیدم کار خودش..پوفی کشیدم...اومدم دهنمو باز کنم که صدای اشکان مانع شد: هستی پی شدی چرا جواب نمیدی؟!حالت  
!خوبه؟

!پریناز: زنده ای یا کشتنت؟\_

بالاخره دهنمو باز کردم: اییی بابا ی دقیقه ساکت شید تا جوابتونو بدم دیگه...حالم خوبه ببخشید جیغ کشیدم ی مشکلی پیش  
....اومد که ترسیدم

...آرمان: خوب باشه حالا درو باز کن ببینم\_\_

هستی: نمیشه\_\_

....اشکان: ینی چی نمیشه باز کن ببینم\_\_

هستی: اییی بابا برید شما من خودم میام دیگه گیر دادین هااا\_\_

...پریناز:باشه ما میریم زود بیای هااا\_

...هستی:اوکی برید\_

وقتی از رفتن بچه ها مطمئن شدم بالشمو که افتاده بود روی زمین برداشتم و شروع کردم به زدن تو سرو کله ی ...باربد...اونم درحالی که سعی داشت جلوی منو بگیره فقط میخندید

...زهرمار...به چی میخندی..نمیگی عین جن یهو پس کله من ظاهر میشی من سخته میکنم؟!هیوا کوش؟!چیکارش کردی\_

باربد در حالی که میخندید گفت:خوردمش

زهرمار...غلط کردی که خوردی...اوق بزن ببینم...اوق بزن دوستمو بالا بیار زود باش...صلا واسه چی اومدی اینجا \_  
!هان؟

...باربد بعد از کلی تقلا بالاخره بالش رو از من گرفت

به خودم که اومدم دیدم انگشتای مردونه اش دور مچ ظریف من حلقه شد...با ی حرکت منو کشید سمت خودش...چون حرکتش ناگهانی بود نتونستم خودمو کنترل کنم و افتادم تو بغلش...سرم روی سینه اش بود...دستامو که توی دستش بود رها کرد و دور شونه هاو حلقه کرد و منو به خودش فشار داد...دستامو بردم جلو و دور کمرش لقه کردم...یکم سراسو اور پایین و روی سرمو بوسید و گفت:میخواستم خانومو صب اول صب...دقیقا وقتی داره غر غر میکنه که هنوز خوابش امیاد و نمیخواد بیدار بشه ببینم...مگه چیه؟

...هیچی فقط نزدیک بود سخته کنم\_

....خدانکنه عزیز دلم\_

!دستاشو اروم روی کمرم حرکت داد و گفت:من میرم پایین..شمام بیخیال خواب شو زودی بیا باشه؟

!خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون و درحالی که تو چشماش خیره بودم گفتم:چپس؟

!!با چشمای گشاد گفت:چی؟

خندیدم و گفتم:چپس

!اونوقت ینی چی؟\_

...همون معادل چشم خودمونه\_

...خندید و گفت:بیا برو اینقدر شیرین زبونی نکن..هنوز صبحونه نخوردم یهو دیدی ی لقمه چپت کردم هاااا

...دستامو اوردم جلوی صورتمو گفتم:نه طولو خودا منو نخول

...در حالی که داشت در اتاقو باز میکرد چشمکی زد و از اتاق خارج شد

سریع رفتم دست و صورتمو شستم و لباسمو عوض کردم و از اتاق زدم بیرون هنوز از پله هانرفته بودم پایین که یادم افتاد گوشیمو برنداختم..سریع برگشتم بالا و رفتم توی اتاق تا گوشیمو از روی میز عسلی کنار تخت بردارم اما چشمم به ی کاغذ افتاد...کاغذو برداشتم و بهش نگا کردم..به خط سیاهش بود...باز این خل و چل دیونه بازیش گل کرده کله !!صبی....خوب مٹ ادم بیا حرف بزن نامه واسه چپته اخه؟

:خندیدم شروع کردم به خوندن نامه

...سلام پیشی جونم صب بخیر (((

الان که بیدار بشی هرچی ویلا رو زیر و رو کنی منو پیدا نمیکنی... چون من نیستم... من با اولین پرواز امروز که ساعت 7 صبح بود برگشتم تهران... نگرانم نباشی کار فوری پیش اومد واسم مجبور شدم برگردم... منم نگران تو نیستن چون باربد اونجاس اما اگه مشکلی بود باهام تماس بگیر... راستی چون دیر وقت بود نتونستم وسایلامو جمع کنم ترسیدم باربد ((( بیدار بشه... لطفا زحمتشو بکش... عاشقتم پیشی جونم... داداشی

والا... پسره ی خل و چل... سریع رفتم سمت اتاق خواب سیاوش و باربد و در زدم وقتی دیدم کسی جواب نمیده بیخیال درو باز کردم... هیچکس تو اتاق نبود... سریع رفتم طبقه ی پایین... بچه ها مشغول صبحانه خوردن بودم... سریع و بدون اینکه اجازه بدم یکلمه حرف از دهن کسی بیاد بیرون گفتم: کسی سیاوشو ندیده؟

.... همه گفتن نه

... باربد: صبحم که بیدار شدم تو اتاق نبود \_

... اشکان: آره منم هرچی دنبالش گشتم که بگم بیا صبحانه بخوره نبود \_

... پریناز: هستی اتفاقی افتاده \_

هستی: رفته \_

ایهوه همه با هم گفتن: چی؟

... هستی: صب که بیدار شدم دیدم این یادداشتو گذاشته \_

... بعدم نامه رو به سمتشون گرفتم

... پریناز سریع از جاش بلند شد و اومد سمتم... نامه رو از دستم کشید و شروع کرد به خوندن

... مهسا: والا ینی چه اتفاقی افتاده \_

هستی: نمیدونم \_

... باربد: ی زنگ بهش بزن تا الان حتما رسیده \_

ی نگاه به ساعت انداختم... عاره ساعت 11 بود حتما تا الان رسیده... گوشیمو از تو جیب شلوارم در آوردم و شماره اش ... و گرفتم... بعد سه تا بوق صدای گرفته و خواب آلود تو گوشی پیچید: جونم

... کجا گذاشتی رفتی تو... سیا به خدا ببینمت میکشمت \_

... اوه اوه اوه... اولاً علیک سلام... دوما گفتم که ی مشکلی پیش اومد مجبور شدم \_

!مشکل چی؟! خواب؟ \_

... نه بابا خواب چیه... تو شرکت ی مشکلی پیش اومده \_

!پس تو چرا الان خوابی؟ \_

خواب نیستم \_

... دروغ نگو صدات خواب آلوده \_

... نه بابا خواب چیه فک کنم سرما خوردم \_

اههه، سیاوش \_

!چی شد؟\_

!واسه چی رفتی خوب... مسخره\_

...عزیز دلم خوب شما هم که امشب برمیگردین چه فرقی داره من چند ساعت زودتر برگشتم\_

....باهات قهرم...برسم تهران ادبت میکنم\_

بعدم گوشو قطع کردم

!باربد:چی شد؟\_

...هستی:گفت تو شرکت ی مشکلی پیس اومده مجبور شده برگرده\_

...آرمان:ایی بابا\_

...باربد:خوب حالا خودتو ناراحت نکن بیا بشین صبحونه بخور\_

( هیوا )

چشممو باز کردم... نور خورشید که مستقیم میخورد تو چشمم باعث شد دوباره بیندمشون... دستمو گرفتم جلوی چشمم و آروم سر جام نشستم... اوووف من دیشب تاحالا اینجا خوابیدم... یکم که به اطافم نگاه کردم چشمم اتاد به ی تیکه کاغذ.... افتاد... خم شدم و برش داشتم

سلام خانومی... بهت قول دادم تمومش کنم. من همیشه سرقولم بودم الانم میخوام سرقولم بمونم پس ندیدنتو از همین الان ((( شروع میکنم.... الان که چشمای خوشگلنو باز کنی و بری پیش بچه ها میبینی من نیستم.... امروز روز اخریه که اونجایی... پس تو نبود من قشنگ خوش بگذرون و تلافی این چند روزی که با من بهت بد گذشته رو در بیار... آگه ی وقت نگاهی... برخوردی... یا هر چیزی که بینمون اتفاق افتاده منو بیخش... از روی عمد نبوده تو این چند وقت اختیارم دست قلبم بوده به جای عقم.... نمیتونم از قلبم بیرونش کنم هیوا.. همونجوری که وقتی اومدی و وقتی شدی مالک تمام ک کمال قلبم من از خودم اختیاری نداشتم ولی سعی میکنم فراموشش کنم.... ینی فراموش که نه کمرنگت کنم.... بیخیالش... فقط ی خواهش ازت دارم... نمیدونی چقدر با خودم کلنجار رفتم که اینو بهت بگم... از وقتی که یادمه از کسی چیزی نخواستم... اما الان میخوام... میخوام که مراقب خودت باشی و مال کسی بشی که قدر تو بدون و لیاقت با تو بودنو داشته باشه.... جون سیاوش بزار کسی مالک قلبت بشه که لیاقت اون قلب پاکو داشته باشه.... امیدوارم هیچ وقت حال الان منو تجربه .... نکنی.... اینکه عاشق کسی باشی که دوست نداره هیچ ازت متنفره.... همینجوری پاک بمون هیوایی

))))(سیاوش

اشکام همینجوری روی گونه هام میریختن.... باورم نمیشد اینا نوشته ی سیاوش باشه... مگه میشه پسر به اون مغروری .... اینقدر با احساس باشه.... از خودم بدم اومده بود... لعنت به من.... خیلی باهاتش بد برخورد کردم

....یکم نشستم اونجا تا حالم خوببشه بعدم رفتم پیش بچه ها

.... همه دور میز ناهار خوری نشسته بودن و داشتن بر و بر همدیگه رو نگا میکردن

...هیوا:سلام\_

همه جوابمو دادن... رفتم نشستم کنار پریناز و شروع کردم ب صبحانه خوردن.... جو خیلی سنگین بود.... احتمالا بقیه هم از رفتن سیاوش خبر داشتن.... اره مطمئن میدونستن که این ریختی شده بودن... بالاخره آرمان در دهنشو وا کرد و حرف... زد و اون جو سنگین از بین رفت... اییی قربون دهننت اخوی

!آرمان: خوب برنامه ی امروز چیه؟ \_

باربد: والا من واسه 6 روزتون برنامه ریزی کردم ی امروزو شما واسه من برنامه بزارید ببینم چه گندی میزنید \_

.. اشکان دستاشو به هم زد و گفت: خوب پس امروزو بریم بشینیم کنار ساحل یکم

.... هممون موافقت کردیم و قرار شد بعد صبحانه هه باهم بریم اونجا

احساس علف بودن بهم دست داده بود.... باربد و هستی که همش ور دل همدیگه بودن.... مهسا و اشکانم که اصلا راجیشن حرف نزنیم شیکترین از اون دوتا بدتر بودن... نمیدونم داستان چی بود که دو روز بود این پری و آرمانم بدجور باهم جفت شده بودن... منم این وسط مسطامث زیر نویس و پیام بازگانی هییی وقفه مینداختم بین حرفاشون... نمیدونم چی شد که ناخداگاه یاد سیاوش افتادم... اگه اون بود الان کلی سربه سرش میزاشتم ی عالمه کیف میکردم.... اخه چرا فکر کردی اگه ابری بیشتر به من خوش میگذره؟

....حالم حسابی داغون بود.... گوشیمو از تو جیبم در اوردم و هنزفیریمو گذاشتم تو گوشیم

(آهنگ ترکم نکن از امین حبیبی )

واسه دل بریدن از من دیره

منو عاشق خودت کردی تو

خیلی وقته که بت عادت کردم

با تو میبینم همه دنیا رو

تو برام مئه نفس میمونی

زندگیه من به تو وابستس

جای هیشکی جز تو تو قلبم نیست

دله عاشقم بهت دلبستس

ترو خدا تنهام نذار ترو خدا ترکم نکن

ترو خدا از زندگی خودتو نگیر کم نکن نرو

ترو خدا تنهام نذار ترو خدا ترکم نکن

ترو خدا از زندگی خودتو نگیر کم نکن

مگه خبر نداری از دلم که

منو اینجوری میذاری و میری



مگه نمیدونی جون منی تو  
که داری جونمو از من میگیری  
من از دل تنگی میمیرم عزیزم  
عزیزه من بمون کنارم  
اعذاب رفتنت برام عذابن  
نده طاقت دوریتو ندارم  
ببین تا حرف رفتن تو اومد  
توی یه لحظه انگار پیر شدم من  
هنوز نرفتیو اینجایی اما  
تو درد رفتنت اسیر شدم من  
ترو خدا اتهام نذار ترو خدا ترکم نکن  
ترو خدا از زندگیم خودتو نگیر کم نکن نرو  
ترو خدا اتهام نذار ترو خدا ترکم نکن  
ترو خدا از زندگیم خودتو نگیر کم نکن

چشم افتاد به دوتا پسر که روی دریا سوار جت اسکی بودن... ناخداگاه فکرم به سمت سیاوش پرواز کرد.... یاد روز اولی  
که اومدیم کیش و من فهمیدم که سیاوش از اب میترسه افتادم.... چقدر اذیتش کردم و سر به سرش گذاشتم... هه... مطمئن  
.... الانم اگه بود کلی باهم کل کل میکردیم

نشسته بودم کنار ساحل و خیره شده بودم به دریا... این سومین باری بود که داشتم این اهنگو گوش میدادم.... تو حال خودم  
..بودم که بارید اومد کنارم هنزیری رو از گوشم در آورد و گفت: نبینم ناراحتیتو دخترخاله

...لبخند زدم و چیزی نگفتم

!هیوا... چیزی شده؟ \_

نه.... چیزی نیست \_

!پس چرا اینقدر دیپی؟ \_

...مهم نیست فقط دلم واسه بابا تنگ شده \_

اوووو اگه همه دخترا مٹ تو هوای باباشونو داشته باشن و به خاطر دلتنگی و دوری از باباشون زانوی غم بغل بگیرن \_  
...منم دلم میخواد دختر دار بشم

..خندیدم و گفتم: همه دخترا همینن.. توام ایشالله دختر دار میشی

...فعلا دعا کن زن دار بشم... تا دختردار \_

...خندیدم

—

...والا به خدا... زنتش بیاد من خودم مشکل بچه رو حل میکنم

...اومدم جوابشو بدم که صدای اشکان رو شنیدم: باربد بیا دیگه ی ساعته معطل کردی مارو

...باربد: باشه بابا اومدم\_

...بعدم رو کرد به من و گفت: بچه ها دارن والیبال میزنن پاشو بریم

من نمیام\_

....تو بیخود کردی نیای... مگه دست خودته که نیای... پاشو ببینم\_

.....اینقدر باربد اسرار کرد که بالاخره مجبور شدم برم و باهاشون بازی کنم

( هستی )

ساعت 9 شب بود که رسیدیم تهران... قبل از اینکه سوار هواپیما بشیم سیاوش باهام تماس گرفت گفت میاد دنبالم اما اللن.... هرچی میگردم پیداش نمیکنم

...باربد: هستی\_

جانم\_

هرجا و گشتم پیداش نکردم\_

ااره منم ندیدمش\_

!خوب ی زنگ بهش بزن ببین کجاست؟\_

گوشمو از تو کیفم در اوردم و شماره اش رو گرفتم بعد از سه تا بوق جواب داد: جونم

!کجایی داداش؟\_

!رسیدین؟\_

آره ولی هرجا چشم انداختم ندیدمت\_

از در دوم بیای بیرون منو دم در میبینی خواهی\_

...باشه... الان میام\_

!گوشی رو که قغ کردم بارد گفت: چی شد؟! کجاست؟

گف برم بیرون دم در منتظره\_

...خوب تنها که نمیشه وایسا ی لحظه من بمر به هیوا بگم با اشکان اینا بره خودم دنبالت بیام\_

،..باشه\_

...باربد رفت و بعد چند لحظه برگشت و باهم رفتیم

از در که خارج شدیم ماشین سیاوش دقیقاً جلوی در مارک شده بود... رفتیم سمت ماشین بارد و سایلامو گذاشت توی ...صندوق و بعد از خداحافظی از منو سیاوش رفت

!اوووو بابا اخماتو باز کن دلم میگیره.... چته؟! باربد چیزی بهت گفته؟\_

!نه خیر با خود جناب عالی قهرم... چرا منو همینجوری ول کردی رفتی؟\_

... الهی دورت بگردم... گفتم که اوضاع شرکت بهم ریخته بود... حالا قهر نکن دیگه... قول میدم دفعه آخر باشه\_

( هیوا )

دلمو خوش کرده بودم که وقتی برسیم فرودگاه تهران سیاوش میاد دنبال هستی و اونجا میتونم ببینمش ولی وقتی باربد اومد سمتم و گفت که سیاوش بیرون منتظر هستی وایساده و من با اشکان برم تو ماشین تا اون بره هستی و برسونه فهمیدم ...تصمیم سیاوش واسه ندیدنم جدیه و دیگه هیچ راه برگشتی ندارم

دلم براش تنگ شده بود... میخواستم ببینمش... زل بزنم تو چشمام بگم منو ببخشه... بگم اونموقع فکرای بیخود کردم واسه ....همین بد باهانش حرف زدم

( سیاوش )

وقتی رسیدیم خونه ی راست رفتم توی اتاقم... حالم خیلی بد بود... احساس خفگی داشتم... دلم میخواست تنها باشم... رفتم ...سمت لب تابم و آهنگو پلی کردم

( آهنگ بد نیست از علی پیشتاز و سمیر )

شاید الان نباید بیش از حد باشیم احساسی

ولی میخوام واسه آخرین بار رو به روم وایسی

!!چی داره...چشماتو نم میکنه؟

تو که میدونی اشکات دیونه ام میکنه

یاد لحظه ای افتادم که هیوا روبه روم وایساده بود و درحالی که تو چشمام خیره بود داشت اشک میریخت... از خودم بدم ( ...میامدم واسه اینکه اشکشو در آوردم... واسه اینکه ناراحتش کردم )

باور کن دست من نیست

واسه تو میرم اینو بعد میفهمی

مشتتو سفت کن

قورت بده بغضتو

وانمود کن بیرحمی

...میدونم

دلت بد بودنو بلد نیست  
...ولی بدون من  
دنیا اونقدر که فک میکنی بد نیست  
.....بدنیست  
من باشم در تا تو بسازی دنیا تو بی من  
...بدنیست  
من برم از دلت..بزار بگن بهت  
...دیدي مرد نیست  
رفت و تنهات گذاشت...به فکر فردا باش  
...ولی تو فرداهات  
...بارو نکن اگه گفتن دوست نداشت  
واقعا هم نباید بارو کنه....هیوا نباید بارو کنی....هیچوقت نباید بارو کنی...هر اتفاقی افتاد باز من دوست دارم اگه کسی ( گفت ندارم...بارو نکن...خواهش میکنم  
سعی کن باشی ارومتر  
من هنوز اینجا رو به روتم  
تو اشکات پاکن مٹ بارونن  
نمیرم تا نیاد بارون بند  
به چیم دلخوشی  
!من اخر خطم تو چی؟  
مٹ اول کله شقی فک میکنی درست میشم حتی وقتی  
توی چشمت میبینم زجر کشیدنو  
خسه نشدی اینقدر بخشیدی منو  
تو خام دل پاکت شدی  
چرا هیچی نمیگی چرا ساکت شدی  
نریز تو خودت  
بریز رو سر من احمق که کردم مریض و خلت  
ازم تو مخت  
ی بت ساختی و خیلی عزیزه بت  
!دید میشکنه چه راحت؟

حالا منموی ساکم  
ببین از عمرمون 3 سال رفت  
...رو این رابطه همیشه حساب کرد

...بدنیست

من برم از دلت..بزار بگن بهت

...دیدی مرد نیست

.....بد نیست

....بد نیست

....ی چیزایی تو این اهانگ خیلی شبیه حال و روز من بود  
حسابی داغون بودم.....نمیدونم چه جوری باید از فردا زندگی کنم....خیلی سخته....تو این چند وقت بهش عادت کرده  
....بودم

( پریناز )

حسابی خسته بودم....کیفمو پرت کردم ی گوشه و خودمو روی تخت رها کردم...فردا روزی بود که باید میرفتم س  
.....رقرار

هه ی روزی واسه دیدنش چقدر خوشحال میشدم اما الان از دیدنش میترسم....خدا میدونه فردا چی قراره بشه...خدا میدونه  
من میتونم در برابرش مقاومت کنم یا به قول آرمان وا میدم....خدا میدونه من فردا تنهایی در مقابل سهیل چه گندی  
...میزنم....ایی بمیری ایشالله مهسا با این پیشنهاد دادنت..به خدا اگه فردا کارا طبق برنامه پیش نره لهت میکنم  
...همینجوری داشتم تو دلم هرچی از دهنم در میامد بار مهسا میکردم که یواش یواش چشمم گرم شد و خوابم برد

....با صدای زنگ گوشیم لای چشممو باز کردم....به صفحه ی گوشی نگاه کردم دیدم شماره ی هستیه

بنال\_

!زهر مار تو هنوز کپیدی؟\_

آره..خیلی هم خوابم میاد اگه کاری نداری مزاحم نشو\_

!!!زهر مارو آره دختر ساعت 5 بعد از ظهره واسه چی تا الان خوابیدی اخه؟!مگه خرسی تو؟\_

!ایی بابا خسته ام خوب.....بعدم مگه تو صدو نوزدهی که زنگ زدی ساعت اعلام میکنی؟\_

!ملنگ خانوم مگه ت. ساعت 6 با سهیل قرار نداری؟\_

!سرجان سیخ نشستم...ی ضربه به صورتم زدم و گفتم:وای خاک بر سرم چرا اینقدر دیر زنگ زدی؟

پری تو تکلیفت با خودت معلوم نیست ها!!؟! اولش میگی چرا زنگ زدی حالا میگی چرا دیر زنگ زدی؟! برو گمشو بابا \_  
...دیونه...پاشو ی گونی سیب زمینی تنت کن برو سر قرار ببینم چه گندی میزنی پاشو

اوکی پس فعلا \_

...بای \_

...گوشی رو قطع کردم و پرت کردم روی تخت و سریع لباسامو در اوردم و پریدم تو حمام

...ی دوش مختصر گرفتم و سریع اوندم بیرون...رفتم سر کمد لباسام

ی شلوار جین جذب سرمه ای پوشیدم با مانتوی سفید و کیف و کفش سرمه ای و شال همون رنگ...موهام ی ور ریختم  
...تو صورتم و ی آرایش لایت هم کردم و سریع از خونه زدم بیرون

...سوار ماشین شدم و به سرعت خودمو به پارک رسوندم

وقتی رسیدیم دیدم سهیل رو یکی از نیمکتا نشسته و پاشو انداخته رو پاش...حسابی هم تو فکر بود..... هستی بهم گفته بود  
که وقتی دارم باهاش حرف میزنم بهش زن. بزمن و گوشو روشن بزارم تا اونا هم بتونن حرفامونو بشنون....سریع شماره  
اش و گرفتم...با دکمین بوق جواب داد

!رسیدی؟ \_

آره جلو چشمم...دارم میرم سمتش \_

اوکی...برو...مراقب خودت باش \_

صفحه ی گوشی رو قفل کردم و همونجوری که گرفته بودم تو دستم بهش نزدیک شدم و بدون اینکه سلام کنم یا هر حرف  
!!اضافه دیگه ای بزمن گفتم: چیکارم داشتی؟

برگشت و نگام کرد....چشمش که بهم افتاد نیشش گشاد شد....بلند شد و ایساد و گفت:سلام عزیز دلم....دلم برات تنگ شده  
....بود دیونه ی من

!جوری نگاش کردم که ادامه ی حرف تو دهنش ماسید...سریع لبخندشو جمع کرد و جدی شد و بعدم گفت:خوبی؟

داشتن سعی میکردم با نهایت سردی و بی تفاوتی بهش جواب بدم....اما خوب بازم خیلی سخت بود:نیامدم اینجا که حالمو  
....به تو گزارش بدم...گفتی میخوایی ی چیزی بهم بگی سریع بگو چون میخوام برم کلی کار دارم

....حسابی جا خورده بود

اینجوری که همیشه حرف زد \_

!چه جوری نمیشه؟ \_

...تو همش میخوای از دست من فرار کنی اینجوری نمیتونم بهت بگم \_

...چند لحظه خیره شدم تو ی چشماش و خیلی عادی گفتم:به درک مهم نیست

!بعدم برگشتم که اش فاصله بگیرم که یهو پرید جلومو راهمو سد کرد:پریناز!!!چته تو چرا اینجوری شدی؟

ی بار گفتم ی بار دیگه ام میگم به تو هیچ ربطی نداره...من موظف نیستم به سوالاتی که تو جواب بدم حرفتو بزنی و \_  
برو آگه هم حرفی نیست بزار من برم چون به اندازه کافی از دیدنت حالم بهم خورد آگه بیشتر ادامه پیدا کنه نمیتونم تا ی  
!!!هفته غذا بخورم....تو که نمیخوای من از گشنگی بمیرم!؟میخوای؟

...دهنش اندازا گاراژ باز مونده بود....دوباره خواستم برم که جلومو گرفت و گفت:باشه صبر کن بهت میگم

..پوفی کشیدم و دست به سینه و ایسادم و در حالی که به طرف دیگه ای نگاه میکردم گفتم:اوکی..میشنوم

...ببین پری...من....من...ینی چه جوری بگم...اخه\_

هر جور دلت میخواد بگو...فقط جون بکن\_

....خوب باشه...ببین پری الان حدود 8 ماهه که منو تو باهم کات کردیم\_

!سرمو کج کردم و نگاش کردم و با صدایی آروم گفتم:مگه ما رفیق بودیم؟

!!نبودیم؟؟\_

نه...ما باهم رفیق نبودم...ما بازیگر بودیم البته من نه هااا...تو...خوشگل نقشتو بازی کردی جوری که با اینکه خودم \_  
نمیخواستم بازی کنم تو منو وارد بازی کردی و کردی اسباب بازی خودت و وسیله ی سرگرمی خودت و دوستای آشغال  
تر از خودت...الانم دیگه فیلم تموم شده و تو نوبت اکرانه...شما از چن روز دیگه میشی بازگیر سوپرستار.....سهیل از  
فردا تبل رسواییت دستمه..کاری میکنم ب غلط کردن بیاوفتی و جلوی پام زانو بزنی بگی غلط کردم....فک نکن ساده ازت  
....گذشتم و 2 سال زندگی که حرومت کردم و فراموش کردم...پدرتو در میارم

دوباره خواستم برم که دستمو گرفت و جوری به سمت خودش کشید که ی جورایی افتادم تو بغلش....خودمو از بغلش  
...کشیدم بیرون اما هنوزم فاصله ی بینمون خیلی کم بود

!!اومد دهنشو باز که ی صدای آشنا به گوشم خورد:ببخشید آقا ساعت چنده؟

....برگشتم ببینم کیه که با دیدن شخصی که رو به روم بود چشمم شد قد طالبی...آرمان بود

این اینجا چیکار میکنه؟!اصن اینجا رو از کجا میشناس؟! چرا اینجوری پا برهنه اومد وسط بحث ما؟! بیخیال الان وقت  
....سوال پرسیدن از اون مخ معیوب نیست فعلا جمع کن خودتو تا سوتی ندادی

....سهیل:چه میدونم ساعت چنده عاقا شماهم وقت گیر اوردی ساعت کجا بود...برو رد کارت ببینم...برو کار دارم\_

...نگاه خشمگین آرمان چند لحظه روی سهیل ثابت موند اما چو صورت سهیل به سمت من بود متوجه نگاه آرمان نشد

....آرمان نگاهشو از سهیل گرفت چند لحظه به من نگاه کرد و رفت

...تو چشماتش ی چیزی بود...ی حرف....انگار میخواست ی چیزی بهم بگه اما من نمیفهمیدم....کلافه شده بودم

،...سرمو تگون دادم که بتونم فعلا بیخیال ارمان بشم و ببینم این عنکبوت چی از جونم میخواد

سهیل دست از سرم بردار...اینقدر پاپیچ من نشو....برو رد زندگیت\_

چند قدم ازش فاصله گرفتم....دیگه دنبالم نیاومدم اما اینار به جای اینکه ریخت نحشو جلوم ببینم صدای مزخرفشو که  
داشت با داد باهام حرف میزد رو شنیدم و سرجام متوقف شدم:برم رد زندگیم؟!زندگی من تویی ازم میخوای کجا  
برم؟!هان؟!پریناز نکن باهام اینجوری...چرا باورت نمیشه که عاشقت شدم؟!چرا باورت نمیشه که واقعا بهت علاقه پیدا  
کردم؟!بابا به پیر به پیغمبر عاشقت شدم...خیلی وقته فهمیدم زندگی بدون تو واسم معنی نداره...پری ازم رو  
....برنگردون...طورو خدا...طورو به هرکی میپرستی قسمت میدم...با رفتنت نابودم نکن

هیچ رمقی واسه ی حرکت کردن تو پاهام نبود....نمیتونستم از جام تگون بخورم...انگار حرف آرمان درست از آب در  
....اومده بود...داشتم یواش یواش وا میدادم

خدایا اخی چرا حالا؟! چرا حالا که عشقش تو دلم به نفرت تبدیل کردم داری اعتراف میکنی دوسم داری؟! چرا حالا که میدونم!! داشته باهام بازی میکردی داری عاشقم شده؟! چرا دقیقا وقتی که همه چی تمون شد فهمید بهم حس داری؟

ی فکرای تو سرم بود... نه واسه ی ادامهی رابطه با سهیل واسه انتقام... میخوام دقیقا همون بلایی رو سرش بیارم که سرم... آورد... واسه ی همین برگشتم سمتش و با صدایی که به سختی کنترلش میکردم که نلرزه گفتم: بزار فک کنم

!تا کی؟\_

...نمیدونم... خودم بهت خبر میدم... الان فقط تو برو... برو... دنبالم نیا... میخوام تنها باشم\_

...باشه... هر جور تو بخوای\_

....رومو برگردوندم و به سرعت به سمت ماشینم رفتم

در ماشینو باز کردم و سوار شدم... کیفمو پرت کردم روی صندلی عقب... دستامو گذاشتم روی فرمون و سرمو گذاشتم روش... اشکام بی مهابا روی صورتم جاری بودن... صدای هق هق ام فضای ماشینو پر کرده بود... تو حال و هوای خودم بودم اما با صدای تقه ای که به شیشه خورد به خودم اومدمو سرمو بلند کرد تا ببینم کیه... به محض اینکه سرمو بلند کردم چشمم به چهره ی برافروخته ی آرمان خورد که با اخم غلیظی داشت اشاره میکرد که شیشه رو بدم پایین... سریع با پشت دست اشکامو پاک کردم و شیشه رو کشیدم پایین و گفتم: بله؟

!چی شد؟\_

!باید به تو توضیح بدم؟! اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟! واسه چی اومدی جلوی سهیل؟\_

بدون اینکه جوابی بهم بده رفت و از جلوی ماشین دور زد و رفت اون طرف و بدون هیچ حرفی در ماشینو باز کرد و نشست و گفت: راه بیاوافت

....با تو داشتم حرف میزدما\_

راه بیاوافت\_

اول جواب سوالمو بده\_

!کدوم سوال؟\_

!!چرا اومدی جلو؟! اصن اینجا چیکار میکنی؟\_

زنگ زدم به هستی\_

اون آدرس داد\_

نه خیر... همتون کله شقید... هرکاری کردم نگفتم منم اومدم پشت در خونتون و وقتی از خونه خارج شدی تعقیبت کردم\_

!اونوقت واسه چی؟\_

اینو هنوز لازم نیست بدونی\_

!پوفی کشیدمو گفتم: واسه چی اومدی جلو؟

...با صدای بلند داد کشید: به خاطر اینکه داشت غلط اضافی میکرد

کپ کرده بودم... این چرا اینجوری کرد یهو؟! دیونه... قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین میرفت... معلوم نیست چه مرگش پسره ای موجی اه اه... هرکی گیر من میافته دیونه اس... یکی از یکی خل تر



داشتم تو دلم فوشش میدادم که گفت: پس چرا هنگی؟! اراه بیاوشت دیگه

اصلا شرایط رانندگی کردن رو نداشتم... حالم اصلا خوب نبود ولی مونده بودم جواب اینو چی بدم.. وقتی دید دارم مثل بز...  
...خوش نگاش میکنم و هیچ حرکتی نمیکنم پوفی کشید و از ماشین پیاده شد

...اومد سمت من و در ماشینو باز کرد... دستمو گرفت و محکم کشید بیرون جوری که بدون اینکه بخوام از جام بلند شدم  
خودش رفت سوار شد اما وقتی خواست درو ببندد دید که من همونجوری گیج و منگ سر جام و ایسادم و دارم نگاش میکنم  
ضربه ی محکمی روی فرمون زد و دوباره از ماشین پیاده شد... مچ دستمو محکم توی دستش گرفته بود و انگشتای بلند و  
...مردونه اش دور مچ ظریفم حصار شده بود

منو دنبال خودش کشید به اون سمت ماشین... در ماشینو باز کرد و منو پرت کرد تو ماشین.. بعدم سریع خودش سوار  
....شد... جوری پاشو گذاشت روی گاز که صدای قشر لاستیکا تا چند لحظه توی سرم میپیچید

...سرعتش خیلی زیاد بود اما با مهارت از بین ماشینا رد میشد

!کجا داری میری؟\_

خونه\_

خودم میتونستم برم\_

....دیدم چقدر تونستی بری\_

ایششش... کلا اعصاب معصاب نداره هااا آماده اس ی چیزی بهش بگی قورنت بده.... دیگه چیزی نگفتم و آرام سرمو به  
...پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم

( هستی )

اوایل آبان ماه بود.... از وقتی از کیش برگشته بودیم خیلی چیزا سر جاش نبود... مثل حال سیاوش.... دیگه زیاد باهام کاری  
نداشت.... نه با من، با هیچکس... زندگیش خیلی یکنواخت و تکراری شده بود صبح به صبح میرفت سرکار و ساعت 7  
برمیگشت و به محض اینکه میرسید ی راست میرفت توی اتاقش و فقط آهنگ گوش میداد... رفتاراش حسابی داغونم کرده  
بود.... هر وقت بچه ها خونمون بودن تا وقتی که مهری یا مریم بهش زنگ نمیزدن و میگفتن که بچه ها رفتن پاشو تو خونه  
نمیزاشت... چند بار از سامان و بقیه خواستم زنگ بزنم و باهاش حرف بزنم ببینم چشه اما تلفن هیچکس رو جواب نداده  
بود... از همه ی اینا بدتر رفتاراش با خودم بود... وقتی میرفتم توی اتاقش میگفت حوصله ندارم برو بیرون وقتی میگفتم بیا  
باهم بریم بیرون میگفت من تور تهران گردی تو نیستم خودت هرجا میخوای بری برو... خیلی سرد شده بود... تندخو و  
بداخلاق شده بود تا جایی که سیاوشی که حتی تاحالا ی باز به نازی جون تو هم نگفته بود چند بار سرش داد زد و باهم  
دعوا کردن.... به خاطر این رفتارای سیاوش اوضاع روحیم داغون بود.... اونم شده بود مثل فرهاد... بهم بی توجه شده  
بود.... دیگه براش مهم نبودم... توی این گیرودار حضور بارید تنها چیزی بود که میتونست آرامم کنه و اینکه کنارمه شده  
بود تنها دلیل زندگیم و تنها بهونه ای که صبح به امید اون چشمامو باز کنم

برعکس حال و روز من حال مهسا بود که حسابی داشت کنار اشکان خوش میگذراند و حسابی هم از انتخابش رازی ...  
بود

پرنیز هم که انگاری بعد از ابراز علاقه ی سهیل از فکر انتقام اومد بیرون و تصمیم گرفت که دوباره رابطه اش رو با سهیل شروع کنه که البته توی این رابطه سهیل خان منو تحریم کرده بودن و گفته بودن که نباید با هستی رفت و آمد داشته....باشی به خاطر همین رابطه ی منو پری هم در حد ی تماس چند دقیقه ای واسه احوال پرسی کمرنگ شده بود

اما من بیشتر از همه دلم برای آرمان تنگ شده بود چون خیلی وقت بود ندیده بودمش...حدود 15 روز بعد از اینکه از کیش برگشتیم گفتش که برای ادامه ی تحصیل و گذروندن ی دوره تو خارج از کشور میخواد بره آلمان که هم به درسش برسه و هم اونجا از طریق کار کردن تو شرکت داییش تجربه ی لازم. رو کسب کنه و هرچقدر هم که ها بهش گفتن که رفتنت فایده ای نداره گوش نکرد اما در عوض قول داد که زود زود بهمون سر بزنه اما توی این مدت دریق از ی زنگ رفتنت...خشک و خالی که بزنه بگه من خوبم شما خوبید

خلاصه بعد اون نساشرت فوق العاده که به هممون خوش گذشت همه چیز بهم ریخته بود و منم در تلاش بودم که دلیل این....بهم ریختگی ناگهانی اوضاع بچه ها رو بفهمم اما خوب موفق نبودم

طبق معمول همیشه نشسته بودم روی تختم و داشتم با لب تابم ور میرفتم...هیچ خبری نبود...حوصله ام حسابی سر رفته بود و دلم بدجور گرفته بود...لب تاب رو بستم و گذاشتم روی میز کنار تختم....از روی تخت بلند شدم و رفتم به سمت....اتاق سیاوش

به پشت در اتاقش که رسیدم چند ضربه به در زدم...با یادآوری روزایی که بدون هیچ استرسی در اتاق داداشمو باز میکردم و بدون اجازه میرفتم داخل اشک توی چشمام حلقه زد...بعد از برگشتنمون از کیش ی بار که بدون در زدن رفتم....توی اتاقش اونقدر سرم داد کشید و دعوام کرد که دیگه حتی وقتایی که خونه نبود اول در میزوم بعد میرفتم توی اتاق

!سرمو گرفتم بالا که مانع ریختن اشکام بشم...همون لحظه صدای جدی سیاوش شنیدم:کیه؟

منم سیا\_

...بیا تو\_

....در اتاقو باز کردم و رفتم داخل

اوه اوه اینجا چه خبره....همه ی پرده های اتاقشو سیاه کرده بود و کشیده بود تا نور تو اتاق نباشه...اتاقش خیلی تاریک بود...وارد اتاق که میشدی بوی سیگار خفه ات میکرد...اتاق پر از دود بود....درو بستم و چند قدمی رفتم جلو تر....سیاوش روی تختش دراز کشیده بود و لای انگشت دست راستش ی نخ سیگار روشن بود و دستش از لبه ی تخت آویزون بود....درست پایین تخت همونجا که دستش آویزون بود ی زیرسیگاری کیرپستال بود که پر از فیلتر های سوخته ی سیگار بود....به اطرافم نگاه کردم...اتاقش حسابی شلوغ رود و هرچیزی به ی طرف پرتاب شده بود...دوباره ذل زدم به سیاوش...دستشو آورد بالا و سیگارو بیل لباس قرار داد و ی پک محکم بهش زد جوری که نصف بیشتر سیگار با !همون ی پک سوخت...دود رو که از دهنش خارج کرد در حالی که آروم سرفه میکرد گفت:چی؟!چیکار داری؟

بغض بدی گلمو گرفته بود....میخواستم حرف بزنم میخواستم ازش گله کنم باهانش درودل کنم اما نمیشد..نمیتونستم....دهنمو باز کردم که چیزی بگم اما با شنیدن صدای سیاوش منصرف شدم:اگه کاری نداری و فقط....اومدی منو دید بزنی و آمار بگیری زود تر دیدتو بزن آمارتم بگیر و برو بیرون..حوصله ندارم میخوام تنها باشم

....دیگه نمیتونستم تحمل کنم...جلوی دهنمو گرفتم و سریع از اتاقش زدم بیرون

به سرعت رفتم توی اتاقم و خودمو پرت کردم روی تخت و سرمو بین بالش فرو کردم....اشکام صورتمو خیس میکرد...سرمو محکم تو بالش فرو کرده بودم و جیغ میکشیدم که صدای جیغ بلند نشه...داغون بودم...خیلی داغون...تحمل بی توجهیش کم بود حالا دیدن حال داغونش اضافه شده...تجدلم میخواست بمیرم...میخواستم خودمو واسه....همیشه نابود کنم اما

!حدود یک ساعتی بود که داشتم اشک میریختم و با خودم حرف میزدم که صدای در رو شنیدم:بله؟

...با شنیدن صدای سیاوش سرجام سیخ نشستم: منم هستی

سریع به صورتم دست کشیدم و اشکامو پاک کردم و گفتم: بیا تو

...درو باز کرد و اوند تو... با دیدنش انگار دنیا رو سرم خراب شد... این داداش منه؟! سیاوش؟! امکان نداره

صورتش حسابی گرفته بود و تو چشاش ی غم عجیبی پنهان بود که ازش سر در نمیآورد. ریشاش حسابی بلند شده بود... هیکلشم دیگه مثل سابق عالی نبود و از فرم خارج شده بود... خبر داشتم دیگه نمیره باشگاه اما نمیدونستم اینجوری داغون شده.... ی پیرهن استین بلند مشکی پوشیده بود با ی شلوار جین مشکی و سویی شرتشم دور بازوهاش بسته بود... با ی صدای بم گفت: من دارم میروم بیرون شیم یا دیر میام خونه یا شایدم اصلا نیاومدم توام آگه حوصله ات سر رفته... برو خونه ی دوستات یا برو بیرون... فعلا

...بعدم محکم درو به هم کوبید

.... احساس میکردم نفسم بالا نمیاد.... حس میکردم جونم ذره ذره داره از تنم میاد بیرون

بازم اشکام آروم آروم از چشمم میریختن که صدای زنگ موبایلمو شنیدم... از روی میز کنار تختم برداشتم و بدون اینکه ببینم کیه با صدای گرفته جواب داد: بله

.... صدای بارید آرامش رو به قلبم سرازیر کرد: سلام عیال... ی وقت سراغی از ما نگیریا

...سلام\_

ای چند لحظه مکث کرد و بعد با صدایی که نگرانی توش به وضوح مشخص بود گفت: هستی؟! حالت خوبه؟! چیزی شده؟

...نه چیزی نشده... خوبم\_

!دختر به من که دیگه دروغ نگو... تابلو گریه کردی.... چی شده؟\_

!گفتم چیزی نیست... بیخیال هیوا خوبه؟\_

!کی اشک هستی منو در آورده؟! هاااان؟\_

...باربد بیخیال من باز خل شدم الکی گریه کردم.... هیچی نشده\_

...بگو به جون باربد هیچی نشده\_

سکوت کردم.... نمیتونستم به دروغ جونشو قسن بخورم.... کی میگه هیچی نشده هستی خانوم؟! از ندگیت سیاه شده بعد میگی هیچی نشده؟! هه

...سکوتمو که دید حسابی عصبانی شد و داد کشید: بگو کی جرات کرده اشکتو در بیاره تا برم از زندگی سیرش کنم

!دیگه نتونستم خودمو نگهدارم و بغضم ترکید.... میون هق هقام گفتم: باربد... من... من حالم بده.... میای پیشم؟

.... عاره عزیزم.... عاره... میام... چرا نیام؟! من دو دقیقه دیگه جلو در خونتونم... فقط تو گریه نکن\_

باشه\_

برو حاضر شو بیا دم در\_

...باشه.. فعلا\_

سریع گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت کمد لباسام و هرچی دم دستم بود کشیدم بیرون و پوشیدم.... گوشیمم انداختم توی.... کیفمو رفتم سمت در

وقتی رسیدم پشت در دیدم بارید توی ماشین منتظرمه... با دیدن من از ماشین پیاده شد و اومد سمت

!حالت خوبه؟\_

...نه... خوب نیستم... دارم میمیرم\_

...انگشتشو گذاشت روی لبم و گفت: به خدا اگه حرف بزنی خودت میدونی

...بعدم دستمو گرفت و برد به سمت ماشین

...هردوتامون بدون حرف نشسته بودیم تو ماشین و داشتیم اطرافو نگاه میکردیم

!خوب؟\_

!برگشتم نگاش کردم... نگاه گیج و سردرگم رو که دید گفت: چی اشک هستی منو در آورده؟

!!بارید سیاوش... چرا اینجوری شده؟\_

!چی شده دوباره؟\_

...ماجرارو براش تعریف کردم و اونم توی سکوت به حرفام گوش داد

اییی بابا... این پسره چرا اینجوری شده\_

نمیدونم... حالشو که میبینم دلم میخواد بمیرم... از خودم بدم میاد که نمیتونم کاری بکنم\_

هستی خودتو اذیت نکن حال بد سیاوش تقصیر تو نیست\_

عاره تقصیر من نیست اما اگه اونقدر خوب بودم و بهش نزدیک بودم که میتونست بهم اعتماد کنه و حرف بزنه شاید \_

...اینجوری نمیشد... شاید میتونستم کمکش کنم

...نگران نباش... هر جور شده باهاش حرف میزنم... نمیزارم اینجوری بمونه\_

از اینکه کنارم بود و میتونسم باهاش حرف بزنم تا سبک بشم حس خوبی داشتم... خم شد، و کنار گوشش گفتم: بارید ی چی  
!بگم؟

بگو\_

...اگه تو نبودب من باید در دامو به کی میگفتم... اونجوری تنها بودم... بعد از تنهایی دق میکردم\_

برگشتم سمتم و زل زد تو چشمم... آب دهنشو قورت داد و گفت: هستی اگه میخوای هردوتامون سالم به مقصد برسیم مثل  
بجه ی خوب بشین و اینجوری واسه دل لامصب من ناز نکن... لاکردار این قلب بیچاره من بدون ناز کردنم داره واسه تو  
...خودشو میکشه

...لبخند زدم و به صندلی تیکه دادم و گفتم: باشه... دختر خوبی میشم

!باربد؟؟؟\_

!جانم\_

!میشه بریم پرتگاه؟\_

!پرتگاه؟\_

...همونجایی که دفعه ی اول بردیم گفتی هروقت حالم بده میرم اونجا\_

!! عاره كه ميشه... فرض كن شما ي چيزي رو بخواي و نشه!! اصن مگه داريم؟ \_

نشسته بوديم روي نيمكت... دستم تو دست باربد بود و سرم روي شونه اش... وقتي كنارش بودم نياز به هيچي نداشتم... آروم بودم... آروم تر از هروقت ديگ... شنيدن صدای قلبش حس كردن گرمی نفسش و احساس كردن اين حقيقت... كه نگرانمه غرق لذتم ميكرد

! هستي؟ \_

! بله؟ \_

...چند وقته ميخوام ي چيزي رو بهت بگم اما هيبي وقت نميشه \_

ميخواستم امروز باهات حرف بزnm اما وقتي حالتو ميبينم از خودم بدم مياد كه توي اين وضعيت بايد چنين چيزي رو بهت بگم....

نميدونستم ميخواد راجب چي حرف بزنه ولي نميدونم چرا ته دلم خالي شد... دلشوره گرفتم... ي ترسي همه ي وجودمو گرفت... سرمو از روي شونه اش بلند كردم و خيره شدم توي چشماش و تو همون حال گفتم: چي شده باربد؟

..يادته بهت قول دادم هرچور شده مامانو رازي كنم كه بيخيال اون رسم مسخره بشه و بهش بگم كه من مريمو نميخوام \_  
با شنيدن حرفش زنگ خطر برام به صدا دراومد... دعا دعا ميكردم چيزي كه ميخواد بگه خلاف اون چيزي باشه كه دارم... تصور ميكنم

من با مامان حرف زدم... بهش گفتم كوچكترين علاقه اي به مريم ندارم اما... اما نه مامان و نه بابا رازي ميشن... اونام \_  
كه پشتم نباشن نميتونم كاري بكنم و به دايي بگم دخترتو نميخوام... به مامان گفتم كس ديگه اي رو دوست دارم و حاضر نيستم به جز اون شخص ديگه اي رو كنار خودم داشته باشم اما مامان ميگه اين چيزا واسش مهم نيست و مهم آبروشه و ... من بايد با مريم ازدواج كنم

!! اين حرفات يني چي باربد؟! يني ميخواي تمومش كني؟! ميخواي بيخيال همه چيز بشي؟! آره؟ \_

كلافه از روي نيمكت بلند شد و چند قدم ازم فاصله گرفت... دستشو فرو كرد توي جيبش و در حالي كه به ي نقطه ي نامعلومي چشم دوخته بود گفت: حتي فكر كردن بهش ديونه ام ميكنه... هستي من نميتوتن بيخيال تو بشم... نميتونم ببينم مال يكي ديگه بشي حتي اگه اون ي نفر صد برابر از من بهتر باشه... وقتي ي لحظه به اين فكر ميكنم كه يكي ديگه بجاي من ..... كنارت باشه و دستش بخوره بهت

چشماشو بست و ي نفس عميق كشيد) هستي به خدا فكرش ديونه ام ميكنه... دلم ميخواد چشماي هر كسي كه چپ بهت نگا ( ميكنه رو از كاسه در بيارم... تو فك ميكني چرا من از سامان بدم مياد... به خاطر اينكه تورو دوست داره... به جون خودت قسم كه ميخوام دنياي نباشه وقتي فكر ميكنم كه ي زمان دستتو ميگرفت و بهت دست ميزده دلم ميخواد دستشو بكشونم... هستي من حتي اگه خودمم بخوام نميتونم بيخيالت بشم... تو تنها دختری هستي كه دلمو لرزوند كه هيچ تو دلم زلزله راه انداخت... باور كن من خودمم دلم نميخواد اينكارو لكتم... يني اصلا قرار نبود اينجوري بشه و كار اينقدر پيچ پيدا ... كنه... اصلا

! رفتم كنارش ايستادم و در حالي كه داد ميكشيدم گفتم: بسه... تمومش كن... بدون فلسفه بافي بگو ميخواي چيكار كني؟

كاملا برگشت سمتم اما من همچنان به رو به روم خيره شده بودم باربد ادامه داد: ببين هستي من حتي اگه ي روز تو عمرمم ... مونده باشه تورو زن خودم ميكنم و عقدت ميكنم

! منظور؟ \_

...من آخر هفته با مامان اینا میرم خاستگاری مریم و بعدشم عروسی میکنم.

...برگشتم و باچشمایی که از ترس و تعجب گرد شده بود خیره شدم بهش

دستاشو آورد بالا و گفت: نه..نه بزار حرفم تموم بشه

...تو همون حالت سرمو تکون دادم و گیج و منگ بهش خیره شدم

ببین این ازدواج ی ازدواج کاملاً فرمالیته اس..بعد ی مدت من مریم رو طلاق میدم و میام خاستگاری تو....اینجوری \_  
...دیگه مامان بابا دلیلی واسه مخالفت ندارن

حس میکردم دنیا داره رو سرم خراب میشه...تنها دلیل زندگیم..تنها امیدم و کسی که تو این روزا شده بود دلیل نفس کشیدنم  
....میخواست بره

اینقدر توی این مدت گریه کرده رودم و اشک ریخته بودم که دیگه حتی اشکی واسم نمونه بود که به خاطر حرفای باربد  
بخوان از چشمم بریزن....همونجوری گیج و منگ رومو ازش برگردوندم و پشتمو بهش کردم و خواستم ازش فاصله  
....بگیرم که دستاش دور مچم حلقه شد

فکر اینکه دیگه من صاحب این دستا نیستم و این دستا قراره از این به بعد یکی دیگه رو تو آغوش باربد بکشونه روانیم  
میکرد....فکر اینکه فرصت دیدن خنده هاش و بوسیدنش نصیب کس دیگه ای به جز من بشه قلبمو به درد میاورد..من  
...نمیخواستم از دستش بدم...ولی زندگی من کحاش بر وفق مرادم بوده که اینجاش باشه

!کجا؟

..دارم میرم....از کنارت....از زندگیت..از قلبت...از خاطراتت

دستم گرفت و با شتاب منو کشید تو بغلش....سرمو گذاشت روی سینه اش و دستشو گذاشت پشت کمرم...سرشو آورد  
پایین و آروم و با لحنی که دیونه ام میکرد کنار گوشم گفت: تو جات اینجاست...تو بغل باربد....تو صاحب تمام کمال و  
ابدی باربدی...به خواست خودت نیاومدی تو دلم که بخوای به خواست خودت بری...تو زندونی شدی تو قلبم...زندانی  
...نمیتونی فرار کنن....هستی تو دنیایم...همه ی هستیم...دنیاو ازم نگیر لعنتی

اشکام صورتمو خیس کرده بود...میون گریه هام با صدایی که از شدت دردایی که روی شونه هام حس میکردم و تحملمش  
برام سخت بود گرفته بود گفتم:تو میخوای با مریم ازدواج کنی...تو این مثلث من اضافه ام..میخوام خودم با پای خودم  
...گورمو از زندگیت گم کنم قبل از اینکه پرتم کنی بیرون

...منو به خودش فشار داد و گفت: من غلط بکنم...اونی که باید گورشو گم کنه تو نیستی زندگیم...مریمه

...تو میخوای با اون ازدواج کنی

بازومو گرفت و منو از خودش جدا کرد: آره آره...میخوام ازدواج کنم ولی طلاقش میدم چون قلبمو دادم به تو...نمیتونم  
....بدون قلبم زندگی کنم...هستی من حتی به اون دست هم نمیزنم قسم میخورم....فقط میخوام چند ماه باهاش زندگی کنم

هلمش دادم عقب درحالی که گریه میکردم و اشک میریختم داد کشیدم: لعنتی چرا حالیت نمیشه من نمیخوام زندگیمو رو  
خرابه های زندگی یکی دیگه بسازم...اون قصری که تو بخوای واسم رو آوارای زندگی از دست رفته و احساس نابود شده  
....ی مریم درست کنی رو نمیخوام...من اون کلبه خرابه ی داغونی رو که باهم بسازیمو ترجیح میدم

رومو ازش برگردوندم و چند قدم ازش فاصله گرفتم...برگشتم سمتش و گفتم:دیگه ستم نیا باربد...عشقمون از همینجا  
شروع شد....از همینجام تمومش میکنیم....دیگه نمیخوام ببینمت

( هیوا )

روی کاناپه ی جلوی تی وی لم داده بودم و داشتم سریال نگاه میکردم..،هیچکس خونه نبود..بابا که به اسرار من که بهش گفته بودم به استراحت نیاز داره ی هفته با دوستاش رفته بود ویلای شمال بارید هم که رفته بود پیش هستی...منم که این وسط ول معطل بودم....از وقتی از کیش برگشتیم حس میکنم افسردگی گرفتم....حوصله ی هیچی رو ندارم و هرکا ی رو که شروع میکنم نصفه رها میکنم...دیگه از اون دختر شیطون و شلوغ خبری نیست...بیشتر دلم میخواد تنهاباشم و توی اتاقم آهنگ گوش بدم....دلمگمیخواد فکر کنم...تو تمام این مدت دلم میخواست ی ماشین زمان داشتم...ی ماشین که زمانو...برگردونه به اون شب توی کیش..همون شب که سیاوش گفت بهم علاقه داره و ازم خواست کنارش باشم

اگه میتونستم زمانو به عقب برگردونم هیچ وقت اونکارو نمیکردم...نمیدونم اون رفتار و برخوردی که اون لحظه باهаш کردم از چی نشأت میگرفت...من خودمم به سیاوش بی میل نبودم...حتی الان که دارم فکر میکنم به این نتیجه میرسم که همه ی شیطنتام و شوخیایی که باهаш میکردم واسه احساس راحتی بود که باهаш داشتم...واسه این بود که تو دلم ی علاقه ....ای نسبت بهش وجود داشت که حتی خودمم از وجوش خبر نداشتم

...تو حال و هوا و افکار بچگانه ی خودم بودم که دیدم بارید در خونه رو باز کرده و اومد تو

!به...چه عجب تشریف آوردین..خوش گذشت؟\_

....کتنشو پرت کرد روی دسته ی مبلی که من روش نشسته بودم و خودشم انداخت روی مبل تک نفره ی کنارم  
درحالی که دستاشو روی دسته های مبل گذاشته بود سرشو به عقب پرت کرد و گفت:هیوا حالم توب نیست...اصلا حوصله ...ی شوخی ندارم....بر برام ی مسکن بیار

...سریع بلند شدم و رفتم از توی آشپزخونه ی مسکن و ی لیوان آی اوردم و دادم بهش

قرصو گرفت و گذاشت تو دهنش..همونجوری که داشت آب میخورد من تند تند فرضیه هایی که به ذهنم میرسید که حال بارید رو اینجوری داغون کنه رو گفتم:چی شده؟!تصادف کردی؟!واسه خاله اتفاقی افتاده؟!با کسی دعوا کردی؟!از آرمان !!!خبری شده؟!ایی و اای خاک بر سرم نکنه واسه هستی اتفاقی افتاده؟

...لیوانو محکم کوبید روی میز و داد کشید:اه..بسه دیگه

!خوب بگو چه خبر شده؟\_

!!با صدای بلندتر گفت:خبر سیاه شدن زندگی من..خبر بدبختی من...خبر مرگ من..خوب شد؟

!بارید مثل آدم بگو چی شده؟\_

...همه چی تموم شد....همه چی...خاله و شوهر خاله ی عزیزت ی بار دیگه هم موق شدن گند بززن وسط زندگی من\_

!جون هستی بگو چی شده مردم از نگرانی؟!!به هستی گفتی قضیه ی مریم رو؟\_

...اره\_

!خوب؟\_

...هه...گفت همه چی بینمون تموم شده و دیگه نمیخواد ببینتم....گفت نمیخواد زندگیشو با خراب کردن زندگی مریم بسازه\_

...واااای....من که بهت گفتن قبول نمیکنه\_

نگرانشم هیوا...اوضاع روحیش اصلا خوب نیست این قضیه هم شد قوزبالاقوز\_

ایمگه اتفاق دیگه ای هم افتاده؟\_

...سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد

اچی شده؟\_

سیاوش\_

وقتی اسم سیاوش رو آورد حس کردم همه ی بدنم یخ بسته... نفسم به شماره افتاد و ضربان قلبم به شدت بالا رفت

..واای خدایا ینی چی شده؟!دارم میمیرم...حرف بزن باربد

ایا صدایی که به وضوح میلرزید گفتم: سیاوش...سیاوش چی شده باربد؟

اوضاعش خیلی خرابه....هستی که گفته بود قبلا بهت..از وقتی از کیش برگشتن حالش زیاد خوب نیست\_

!هستی فقط به من گفت که رفتاراش عوض شده ولی...ولی چیزی نگفت راجب حالش..چی شده؟\_

وقتی باربد از حال و روز سیاوش واسم تعریف کرد دلم میخواست بمیرم...ینی من باعث همه ی این ناراحتی های چند ماهه !!ی هستی و حال بد سیاوشم؟

اصلا باورم نمیشد پسری با اونهمه غرور و تکبر سیاوش به خاطر من اینجوری دست از زندگیش بکشه...حضمش واسم سخت بود....از طرفی نمیخوام افکار دخترونه ام باعث بشه که فکر کنم این اتفاقات به خاطر جواب من به سیاوش افتاده اما از طرفی هم نمیتونستم واقعیتو انکار کنم....همیشه به این فکر میکردم که اگه سیاوش ی بار دیگه..فقط ی بار دیگه صدام کنه و ازم بخواد کنارش باشم حتما قبول کنم...اما الان ی صدایی از درون بهم میگفت که چرا همیشه اون؟!چرا تو انا؟

اون ی بار به خاطر تو و علاقه اش به تو غرورشو نادیده گرفت و توام به بدترین شکل با غرور اون پسر ی دنده و متکبر برخورد کردی و شکستیش....چرا توقع داری اون بیاد سمتت...اون نادیده غرورشو به خاطر تو نادیده گرفت توام باید ...اینکارو بکنی...به خاطره علاقه ای که بهش داری و عشقی که اومده تو سینه ات....به خاطر سیاوش

...تصمیم خودمو گرفته بودم...ی بار اون اومد سمتم و حالا نوبت منه...نوبت منه که برم سمتش و به عشقم اعتراف کنم

رفتم سمت کمد لباسام و ی مانتوی صورتی چرک برداشتم و شلوار. شال سفید و کیف و کفش صورتی ستش کردم و از ...اتاق رفتم بیرون

...به طبقه ی پایین که رسیدم دیدم باربد بدون هیچ تغییری همونجوری روی کاناپه نشسته و ذل زده به سقف

...رفتم کنارش نشستم و گفتم: سوراخ اون سقف اینقدر تو با اخم زل زدی بهش

...سرشو بلند کرد و نگام کرد و با صدایی گرفته گفت: به درک بلکه خراب بشه و سرم راحت بشم

...دستمو گذاشتم روی دستش و گفتم: دارم میرم پیش هستی

ایهو سیخ نشست سرجاش و گفت: اونجا..اونجا واسه چی؟

ای مشکلی هست باید حلش کنم...اگه شب نیام خونه اشکالی داره؟\_

!من اینجا تنها باشم؟\_

نکنه میترسی لولو بیاد بخورتت\_



خوب آره...ینی نه خوب تنهایی دلم میگیره \_

دلت نمیگیره بگو میخوام بیام اونجا پیش هستی باشم \_

!حالا هرچی...تو که میدونی دیگه چرا میپرسی؟ \_

...خندیدم و گفتم: امشب بهتره نیای

!میخوای چیکار کنی هیوا؟ \_

!بهم اعتماد داری؟ \_

..بیشتر از چشمم..ولی بحث اعتماد نیست \_

..میخوام برم و با کلی خبر خوب واست برگردم...پس از اینجا تکون نخور...الانم دیگه دیر میشه...باید برم \_

رسیدم به خونه ی هستی اینا نازی جون و باباش خونه نبودن...رفتم پیش هستی و کلی باهاش حرف زدم...حالش اصلا خوب نبود....ازش خواستم بزاره برم با سیاوس حرف بزنم اونم قبول کرد ولی گفت که هنوز نیاومده خونه و باید منتظرش ....بمونم....چون حال هستی خوب نبود ترجیح دادم تنهات بزارم و برم توی اتاق خود سیاوش و منتظرش بشم

در اتاقو باز کردم و وارد شدم....اتاق تو تاریکی مطلق فرو رفته بود و حسابی نامرتب بود..حتی قاب عکسای رو دیوار هم کج شده بودن....رو تختی کف اتاق افتاده بود...رفتم از روی زمین برش داشتم و گذاشتم روی تخت که چشمم به جا ...سیگاری پر کنار تخت افتاد...بغض گلومو چنگ زد....رفتم روی تخت نشستم و شروع کردم به گریه کردن

حدود دوساعتی بود که منتظرش تشسته بودم که یهو صدای باز شدن درو شنیدم...برگشتم سمت در و چشمم افتاد به سیاوش....چون اتاق حسابی تاریک بود متوجه حضور من نمیشد....توی اون تاریکی قرمزی رنگ سیگاری که گوشه ی ....لبش بود توجهم رو جلب کرد...جوری که صدای پاشنه ب کفتم در نیاد رفتم سمت کلیدبرق و چراغو روشن کردم

با دیدن چهره اش قلبم به درد اومد....خبری از اون پسر خوشتیپ و خوش هیكل نبود...هیكلش از فرم خارج شده بود و چهره اش حسابی داغون شده بود...رنگ پوستش از همیشه تیر تر بود و ریشاش هم حسابی بلند شده بود....موهاشم كاملا ...نامرتب بود و هرکدوم به ی طرف افتاده بود

سیاوش ی لحظه تو جاش سیخ شد...بهش مهلت فکر کردن و ندادم و با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:از بچگی از ...آدمای سیگاری بدم میاومد

برگشتم سمتم....منو که دید حسابی جا خورد ولی سریع به خودش اومد و رفت سیگارو توی جا سیگاری خاموش کرد و ...ت همون حالت گفت:واسه تو که فرقی نداره

برگشت و زل زد تو چشمم

با چشمایی که آماده ی باریدن بودن نگاهش کردم و گفتم:فرق داره...نمیخوام به خاطر سیگار از کسی که عاشقشم متنفر ...باشم

لبخند تمسخر آمیز زد و گفت:هه...بازم تو اصل قضیه تفاوتی ایجاد نمیکنه چون کسی که تو عاشقتی که سیگار ...نکشیده...منم که چه سیگار بکشم چه نکشم تو ازم بدت میاد

هیچی نگفتم فقط تو سکوت نگاهش کردم...اومد سمتم و از روی میزی که دقیقا کنارم بود لب تابش رو برداشت و نشست !روی تخت و درحالی که داشت روشنش میکرد گفت:واسه چی اومدی اینجا؟!مگه نگفتم دیگه نیا جلو چشم من؟

بازم سکوت کردم

...کلافه شده بود از سکوت های متوالی من کاملاً از رفتارش مشخص بود

از روی تخت بلند شد و رفت کنار پنجره و ایستاد... دستش رو توی موهایش کشید و گفت: چرا اومدی که ببینمت؟! واسه چی دوباره اومدی سمتم؟

اومدم سمتم و تو فاصله ی چند قدمیم ایستاد و گفت: هرچند تو این مدت هم دایم جلو چشم بودی... آگه نبودى که تا الان مراسم چهلم هم تموم شده بود و هستی بی داداش شده بود... توام به جای اینکه بیای اینجوری زل بزنی تو چشمای من... داشتت آه و ناله ی دوستو جمع میکردی

!نگاه پر از سوال و تعجبمو دوختم بهش... من که تو این مدت اینجا نیاومدم پس چه جورى همش جلوى چشمش بودم؟ از نگاهم متوجه منظورم شد... رفت سمت لب تابش و از روی تخت برش داشت و اومد به طرفم... بازومو گرفت و منو چرخوند کشید سمت خودش... از پشت کاملاً بهش چسبیده بودم... درحالی که لب تاب توی دستش بود از زیر دستم... آوردش جلو جوری که بتونم مانیتورو ببینم

سرشو یکم خم کرد و کنار گوشم گفت: نمیتونستم خودتو ببینم... اما عکسات که بود... نمیتونستم دیگه کنارت باشم اما خاطرات گذشته که کنارت بودم که بود... نمیتونستم صداتو بشنوم اما فیلمایی که ازت داشتم که بود... درسته پیشم نبود اما... توی این 4 ماه من باهات زندگی کردم... تو حسم نکردی... منم حسنت نکردم اما باهات زندگی کردم

...همینجوری داشت عکسای مختلفی که ازم داشت و توی لب تاب نشون میداد و باهام حرف میزد

...من خواستم... اما نتونستم داشته باشمت... همیشه نداشتم واسم به معنی نخواستن بود... اما در مورد تو...

...همه چیزم راجب تو برعکس میشه

...غرور پر... کله شقی پر... نخواستن پر... پسری که کوه یخ بود پر

هیوا... باور از خودم با اومدن تو تو زندگیم پر پر شد... دیگه نمیدونم کی؟! نمیدونم میخوام چیکار کنم؟! چرا باهام اینکارو کردی؟! چرا بین زمین و هوا ولم کردی؟! د اخه چرا به من فکر نکردی؟! چرا به بلایی که ممکن سرم بیاد فک نکردی... چرا فک نکردی تیکه های غرورم که تو شکستی ممکن شاهرگ زندگیمو ببره؟

!!!یهو دیونه شد... داد کشید: چرا لال مونی گرفتی لامصب؟

...چشمامو بستم اما بعد چند لحظه با شنیدن صدای وحشتناکی چشمامو باز کردم

به خودم اومدم دیدم دیگه تو بغل سیا نیستم... چشمم افتاد به کف اتاق... لب تابو پرت کرده بود زمین... هرتیکه اش طرف... افتاده بود

کلافه اومدم جلو و به یکی از تیکه ها که از همه بزرگ تر بود لگد زد و به اونطرف پدتش کرد و داد کشید: فک نکردی!!! آگه اینا نباشه چه بلایی سرم میاد؟

رو به روم و ایستاد و زل زد توی چشمام و درحالی که فریاد میزد گفت: تا امروز نبودتو تحمل کردم... جای خالیتو با عکسات پر کردم... ولی دیگه نمیتونم... دیگه نمیتونم... نمیشه... نمیخوامم... میخوام حسنت کنم... میخوام بغلت کنم... بابا!!! لعنتی چرا حالیت نمیشه دوست دارم

...چرا نمیفهمی طاقتم تموم شده

نفس نفس میزد.... از طرفی هم سکوت های می در پی من کلافه اش کرده بود... رفت روی تخت نشست... دستشو گذاشت  
... روی زانوهایش و سرشو گرفت توی دستش

دلم بر اش ضعیف رفت.... دلم میخواست بهش بگم... بگم که به منم سخت گذشت که دوش دارم و بگم که ببخشم... ولی  
... نمیتونستم... ضربان قلبم به شدت بالا بود و قدرت تکلم نداشتم

بازم این سیاوش بود که سکوت رو میشکست تو همون حالت با صدایی آروم گفت: بعد 4 ماه اومدی اینجا داشتنتو به رخ  
بکشی... اومدی بی لیاقتیمو تو سرم بزنی... لیاقت اینکه اونقدر خوب نباشم که دوسم داشته باشی... اصلا دوست داشتن چیه  
... دوست داشتن تو سرم بخوره حداقل ازم متنفر نباشی

سرشو بلند کرد و خیره شده تو چشمام و ادامه داد: بعد 4 ماه اومدی اینجا که چی بشه؟! اومدی ببینمت که داغ دلم تازه  
بشه؟! اومدی روبه روم و ایسی فقط نگام کنی؟! د لعنتی حداقل ی چیزی بگو! اومدی اینجا که چی؟! چی کار داری؟! مگه تو  
از هدایت نبود که منو نبینی؟! مگه وقتی من نبودم بهت خوش نمیگذشت؟! خوب منم گورمو گم کردم که بهت خوش بگذره  
اپس واسه چی اومدی اینجا؟

... دوباره سرشو انداخت پایین و گرفت بین دستاش

بالاخره به خودم جرات حرف زدن دارم... باید بهش میگفتم... باید میگفتم و به عذاب هر روز اونه و کابوس شبانه ی خودم  
... پایان میدادم... باید میگفتم... با صدایی که از شدت بغضی که تو گلویم بود حسابی گرفته بود گفتم: اومدم بگم عاشقتم

... اونقدر تعجب کرده بود که با شدت سرشو آورد بالا و نگاهمون تو هم گره خورد

... ادامه دادم: سیاوش... اومدم بگم ببخشید... اومدم بگم مناسبم که اون حس پاکو درک نکردم... اومدم بگم دوست دارم

.... همونجوری که تو چشمام خیره بود ایستاد و مات مبهوت نگام کرد

!خودمو پرت کردم تو بغلش و گفتم: سیا منو میبخشی؟

آره؟! میبخشیم واسه اذیتام؟! میبخشیم واسه وقتی که به خاطر من گند زدی به دخترای اطرافت ولی من باورش نکردم؟! من  
نفهمیدم... نفهمیدم لنگه ی تورو تو دنیا که هیچ تو رویاهام نمیتونم پیدا کنم.... سیاوش من دوست دارم... پیشم میمونی مگه  
.... نه؟! تو مٹ من بی معرفت نیسی مگه نه؟! تو اتهام میزاری... من میدونم

همینجوری میگفتم و اشک میریختم که یهو حس کردم دستی دور کمرم حلقه شد و منو به خودش فشار داد که حرارت  
... بدنمو میبرد بالا.... حس کردم همه ی آرامش دنیا به قلبم سرازیر شده... نمیخواستم این آرامش رو از دست بدم

.... روی سرمو بوسید و گفت: الهی من قربونت برم... نوکرتم هستم... فدای سرت

بعدم روی سرمو بوسید.... جای بوسه اش رو انگار آهن داغ گذاشته بودی.... حالا غیرقابل وصف بود.... آروم  
... بودم... خیلی آروم

... یهو دیدم از روی زمین کنده شدم و روی هوام

کمرمو گرفته بود و از روی زمین بلندم کرده بود... منو چسبیده بود به خودش و داشت میچرخوند.... اینقدر جیغ زدم که  
.... دیگه گلویم درد گرفت

دستم گرفت و کشید سمت تخت... روی تخت نشستم تودش اومد کنارم خواست حرف بزنه که مانع شدم و گفتم: اوی اوی  
!صبر کن ببینم اینجوری که نمیشه؟

!با تعجب گفت: چه جوری؟! چرا نمیشه؟

... نگاه به اتاقت بنداز... ترکیده \_

...سرشو چرخونو به اتاق نگاه کرد... سرشو خاروند و گفت: راست میگیا چرا اینجا این شکلی شده

تازه اینکه خوبه... اینو ندیدی\_

...چیو\_

...دستشو گرفتم و از روی تخت بلندش کردم

....رفتم پشتش...دستامو گذاشتم روی کمرش و هلش داد سمت آینه

ملاحظه بفرمایید\_

...اوه اوه...من چرا این ریختی شدم؟!همش زیر سر تو هااا ببین چه بلایی سرم آوردی از ریخت و قیافه افتادم\_

!چند وقته خودتو تو آینه ندیدی؟\_

....عزیز من جلو آینه رفتن و تیپ زدن امید میخواد...منم که تو این چهار ماه نا امید\_

خوب حالا اینقدر پیاز داغشو زیاد نکن...زنگ بزنی بیان اتاقو مرتب کنن خودتم برو دوش بگیرِی\_

نه میترسم\_

!از چی؟\_

تو حالت متعادل نیست یهو ول میکنی میری\_

نه نمیرم برو زود بیا\_

....باشه\_

رفت سمت عسلی کنار تختش و تلفن و برداشت و به خدمتکارا گفت بیان اتاقو تمیز کنن...خواستم از اتاق برم بیرون که اونم بره دوش بگیره که با شنیدن صدوش متوقف شدم

!کجا؟\_

بیرون منتظر میمونم\_

!نمیخوای کمک کنی؟\_

اگه بگم چشمم شده بود قد طالبی دروغ نگفتم...قیافه ام رو که دید خنده ی کوتاهی کرد و گفت:باید کمک کنی که بشم !همون سیاوشی که بودم دیگه؟

حموم رفتن که کمک نمیخواد\_

!حموم رفتن نه ولی زدن کمک میخواد\_

!چی؟\_

...ژیلتی که تو دست راستش بود رو آورد بالا و گفت:ریش زدن کمک میخواد دیگه...اصلا میخوام تو بزنی

خندیدم و گفتم:دیونه من بلد نیستم

...اگه بلد بودی که میزدم اینجا همه استخواناتو خورد میکردم...بیا خودم یادت میدم...بیا\_

....رفتم سمتش...ژیلتو از دستش گرفتم و گفتم:حالا چیکار کنم

۶. درحالی که میخندید گفت: شاه رگمو که نمیخوای بزنی اونو بیار پایین

ژیلتو اوردم پایین و خیره شدم تو چشمات... اومد سمت رو به روم و ایساد... سرشو آورد نزدیک... فک کردم میخواد چیزی بهم بگه اما یهو شالمو از سرم کشید و بلافاصله حس کردم لاله ی گوشت داغ شد... اجازه ی هیچ عکس العملی رو بهم نداد.... و بدون هیچ مکثی دستمو گرفت و کشید سمت آیینه

( هستی )

حالم داغون بود... خیلی بده کسی نباشه که باهاش درد و دل کنی... خیلی تنها بودم... پریناز که تحریم کرده واسه اون پسر ه ی بیشعور... از طرفی هم دلم نمیخواست با گفتن بدبختیام شادی مهسا رو خراب کنم... میمونه هیوا اونم که اگه حال... سیاوشو بتونه خوب کنه خودش کلیه

.... هدفونمو گذاشتم توی گوشت و خیره شدم به سقف

... از دست دادنش برام سخته... ولی.. دیگه نباید بخوامش... چون نمیتونم داشته باشمش

تو حال و هوای خودم بودم و داشتم آروم و بی صدا اشک میریختم که صدای در اومد

\_\_بله؟

\_\_هیوام

\_\_بیا تو

!سرجام نشستم.... هیوا با لبخند اومد سمت و کنارم نشست... دستمو گرفت تو دستش و گفت: خواهر گلم چطوره؟

... داغونم هیوا.... خیلی داغون

!لبخندش محو شد و گفت: به خاطر باربد؟

... به خاطر بارد.. به خاطر سیاوش.. به خاطر خودم.. ب خاطر بدبختیام

دیگه نگران سیاوش نباش

\_\_چی؟

... باهاش حرف زدم.. حالش خوبه... از فردا میشه همون داداشی که جونش واست در میرفت

خوشحالم از شنیدن این حرف قابل وصف نبود... دلم میخواست بال دربیارم... حتی تصور اینکه سیاوشو حالش خوب بشه و... دوباره بشه همون داداش مهربون خودم غرق شادیم میکرد

!چه جوری باهاش حرف زدی؟

.. راستش... هستی

!چیزی شده خواهری؟

!سیاوش: شاید بهتر باشه از این به بعد بهش بگی زن داداش

با شنیدن صدای سیاوش هردومون برگشتیم سمتش... سیاوش درحالی که لیخن روی لیش بود داشت نگام میکرد...دیگه خبری از قیافه ی ژولیده و موهای بلند نبود....حسابی مرتب شده بود و مثل همیشه بوی عطرش از چند فرسخی هم دیونه ....ات میکرد

اومد سمتم کنارم نشست.... صورتم که هنوز از قطره های اشکم خیس بود رو پاک کرد و گفت:پیشی باز که چشمت...باورنیه

خودمو پرت کردم تو بغلش...سرمو گذاشتم روی سینه اش و گفتم:سیاوش دلم برات تنگ شده بود....چرا اینجوری شدی تو؟!چرا باهام سرد شدی؟!چرا اینقدر گوشه گیر شدی هان؟!نمیدونی وقتی نبودی چقدر پشتم خالی بود....داداشی دیگه !اونجوری نشو خوب؟!همیتجوری بمون باشه؟

پیشونیمو بوسید و گفت:اییی الهی من دورت بگردم...بیخشید...همش تقصیر رفیق خودته...حالا اینارو ول کن...بگو بینم \_حاضری واسه داداشت بری خاستگاری یا نه؟

!!!چی؟\_

!خندید گفت: دوس داری زن بگیرم یا نه؟

!سیاوش چی میگی درست حرف بزن ببینم؟\_

درکمال خونسردی قضیه ی کیش و ایگکه عاشق هیوا شده و دلیل حال بد ایت چند وقتش رو واسم گفت و منم فقط گیج و ...منگ نگاش کردم

حرفاش که تموم شد چشمامو ریز کردم و زل زدم به هیوا...با ی حرکت متکی روی تخت و برداشتم و محکم کوبوندم تو ...سرش که باعث شد صدای جیغش بلند بشه:اووووی دیونه چته یرم داغون شد

هستی:به درک...پس حال بده داداش مگ تقصیر تو چشم سفید بوده...بگو چرا وقتی از سیاوش واست میگفتم به افق \_ !خیره میشدی ها!!!!...بیشعور....اخه مگه داداش من چندتا تو دنیاس که تو لگد زدی به بخت خودت؟

من همینجوری هیوا رو دعوا میکردم و سرش غر میزدم و سیاوش هم بدون وقفه میخندید اینقدر خندید که دیگه قرمز شده ...بود

بعد کلی بحث و کلکل بالاخره آروم گرفتیم و نشستیم سرجامون...خواستم برم پایین که ی چیزی بیارم بخوریم اما با حرفی ....که سیاوش زد سزجام خشکم زد: میگم حالا که هیوا اینجاست زنگ بزنیم باربد هم بیاد دیگه

سریع برگشتم سمتش...دستو پامو گم کرده بودم واسه همین با تنه پته گفتم: ن..نه نه الان دیگه دیر وقته دیگه...خوابیده ...احتمالا

....سیاوش:نه بابا چی چی رو خوابیده مگه مرغه که الان بخوابه؟!ساعت تازه یازده اس\_

هستی:نه دیگه باشه واسه فردا...من الان میخوام بخوابم\_

سیاوش:تو که میخواسی بری ی چی بیاری بخوریم\_

....هستی:نه دیگه میخوام بخوابم برید بیرون\_

( باربد )

جمعه شب بود... بدترین شب زندگیم... همه وقتی میخوان برن خاستگاری خوشحالن اونوقت من انگار دارم میرم تو قتلگاه... هیوا از اتفاقات بین خودشو سیاوس واسم گفته بود و ازم نظرمو خواست که منم گفتم از نظر من سیاوش مسر فوق العاده ایه... به هیوا گفته بودم با هستی حرف بزنه اما فایده ای نداشت حرف تو سرش نمیرفت... ازش هیچ خبری نداشتم... حاضر نبود باهام حرف بزنه... روز بعد از دعوا مون رفتم دم دانشگاه اما نسبت بهم سرد برخورد میکرد... حتی دیگه نگاهم نمیکرد... روز بعدشم که رفتم بینمش اصلا نبود... دلم واسه چشمش تنگ شده بود... تو این... مدت تبدیل شده بودم به ی ربات که تمام کاراش فرمالیته اس

...روی تختم دراز کشیده بودم و زل زده بودم به سقف که با صدای در از افکارم بیرون اومدم

ایله؟ \_

باربد منم هیوا \_

بیا تو \_

...چند لحظه بعد در صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم و بعدم حضور هیوا رو کنارم حس کردم

تو که هنوز حاضر نیستی... پاشو ببینم... پاشو الان خاله میاد جنگجھانی راه میندازه \_

...هیوا ولم کن طورو خدا حالم خوب نیست \_

باربد؟؟ \_

..برگشتم نگاش کردم... دیدم لباس پوشیده و حاضر شده که بره بیردن

!کجا به سلامتی؟ \_

میرم پیش هستی... ی هفته اس خواب و خوراک درست و حسابی نداره... چپیده تو اتاقش بیرونم نمیاد... سیاوش \_  
...نگرانشه

سرجام نشسته... دستمو گذاشتم روی پام و پنجه هامو تو موهام فرو کردم و با صدای آروم گفتم: هیوا طورو خدا مراقبش باش

خیالت راحت... حواسمون بهش هست... امشب همه اونجان \_

...باشه برو \_

...تو پاشو حاضر شو \_

...هیوا به خدا حسش نیس نمیخوام برم \_

...باربد جون هستی پاشو \_

سرمو اوردم بالا و نگاش کردم... هه... میبینی هستی هنوزم اطرافیانم واسه شکستن مقاومتم ازم میخوان قسم جون تورو... بخورم... میبینی هنوزم قسم راستم قسم جون تو

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت کدم... کت شلوارمو کشیدم بیرون... ی کت شلوار ی دست مشکی با پیرهن همون... رنگ و کروات طوسی

...من دارم حاضر میشم تو برو \_

باشه... فعلا \_

...بدون اینکه نگاه کنم سرمو تگون دادم... با صدای بسته شدن در فهمیدم که رفته بیرون

ی نگاه به اطافم انداختم... حس بدی داشتم... حس میکردم در و دیوارای اون اتاق میخواد منو ببلعه... حس میکردم تو ی جای تنگ گرفتارم... داشتم دیونه میشدم... همه ی زندگیم، هستیم حالش بده... به خاطر من... به خاطر منه لعنتی اون حالش... بده... از خودم بدم میاومد... خیلی... خیلی زیاد

از این بازی خسته شده بودم... بازی که تنها دختری که بهش دل بسته بودم رو داشت ازم میگرفت... کسی که تو این مدت... شد همه ی هستیم... همه ی داراییم

...میخوام این بازی رو تموم کنم... برای همیشه... من هستی رو از دست نمیدم

از جام بلند شدم و شروع کردم به لباس پوشیدن... رفتم سمت کمد لباسام تا کرواتمو عوض کنم و کروات مشکی بردارم که چشمم افتاد به پیرهن محسن... همونی که اولیم برخورد منو هستی به خاطر اون بود... اعصابم داغون تر شده بود... از اینکه میدیدم همه ی خاطراتش باهامه و همه ی یادگاریاشو میبینم از اینکه نمیتونم فراموشش کنم... کرواتو برداشتم و بعدم... تمام حرصمو سر در کمد خالی کردم و با تمام قدرت بهم کوبیدم

!رفتم جلوی آینه... داشتم کرواتمو میبستم که صدای در و پشت سرش صدای مامان رو شنیدم: باربد؟

..بیا تو مامان\_

(در باز شد و مامان اومد داخل... ی نگاه اجمالی به سر تا پام انداخت و گفت: این چه وضعیه؟! (و به لباسام اشاره کرد

مگه داری میری مجلس ختم؟! انا سالمته داری میریم واست زن نشون کنیم

....خاستگاری رفتن و گرفتن دست دختری که ازش بدم میاد از مراسم ختمم بدتره\_

باربد ما قبلا راجب این قضیه حرف زدیم\_

...من حرف نزوم شما حرف زدی\_

در هر صورت به نتیجه رسیدیم\_

....هه\_

رفتم و از روی میز کنار تختم حلقه ام رو برداشتم... همونی که با هستی خریده بودیم... حوایم نبود کا چند دقیقه اس... وایسادم و ذل زدم بهش

!باربد کجایی؟\_

هیچی\_

....اوموم حلقه ام رو دستم کنم که داد مامان رفت رو هوا! اون چیه داری دستت میکنی درش بیار

دیگه تحملشو نداشتم با صدای بلند داد کشیدم: اه مامان تمومش کن... هرکاری دوست دارید با زندگیم میکنید منم قبول کردم... پس دیگه اینقدر امر و تهی بهم نکنید

معلوم بود حسابی از دستم عصبانی شده... ی مفس عمق کشید و به سرعت از اتاق رفت بیرون و درو محکم پشت سرش بست....

( هیوا )



حال هستی اصلا خوب نبود... ی هفته بود که از د راتاقش بیرون نیاومده بود و خودش تو اتاق حبس کرده بود... هیچکس هم راه نمیداد... سیاوش صب بهم زنگ زد... حالش خیلی گرفته بود کلی باهم حرف زدیم آخرم به اینکنتیجه رسیدیم که... امشب همه و دعوت کنیم اونجا تا باهاش حرف بزنیم... همه اومده بودن و تغریبا من آخرین نفری بودم که رسیدم

همه توی پذیرایی نشسته بودن... سیاوش که حال و هواش حسابی خراب بود و اصلا تو حال طبیعی نبود... رفتارش مثل.... این دیونه ها شده بود.... هممون واقعا نگران بودیم.... بیشتر به خاطر هستی

اشکان: آخه اینجوری که همیشه این دختره نابود میشه \_

...مهسا: واقعا که... فکر نمیکردم بارید اینقدر راحت با احساس هستی بازی کنه... خیلی راحت بازیش داد \_

اشکان: بارید اهل بازی دادن نیست \_

...پریناز: آگه بری پشت در اتاق خواهر من وایسی و حالش ببینی میبینی که هست \_

...اشکان: مجبور شده \_

...مهسا: آخه ی چیزی بگو که بشه... کی میتونه بارید رو مجبور به اجام کاری کنه \_

..پریناز: همون.... بارید اونقدر ی دنده و لجباز هست که کسی نتونه مجبورش کنه کاری رو که دوست نداره انجامش بده \_

!!هیوا: مادرش میتونه \_

!سیاوش: بنی چی؟ \_

هیوا: روزی که بارید و خاله سر هستی بحثشون شد منم اونجا بودم... خاله گفت آگه بخوای با هستی ازدواج کنی کاری \_ میکنه که زندگی راحت نداشته باشید... گفت اینقدر ادیتش میکنه که هستی ولش کنه و بره.... گفت ی کار میکنه عذاب کشیدن هستی رو به چشم ببینه. بارید جونشه و هستی نمیتونست ریسک کنه... شماها خاله ی منو نمیشناسید.... ی ادم قد و ی دنده بدتر از بارید.. امکان نداره بگه کاری رو انجام میدم و انجامش نده.... بارید نمیتونست خطر کنه و شاهد عذاب .... کشیدن هستی باشه باید کاری که مادرش میخواست رو انجام بده

اشکان: من باریدو درک میکنم... دیدن عذاب کشیدن کسی که دوشش داری واسه ی مرد خیلی سخته.... مخصوصا آگه \_ طرف شخصی مٹ بارید باشه

!پریناز: مگه بارید چشه؟ \_

اشکان: ببین پری من خودم شیطنتای جونی رو داشتم.... اینکه دو روز با دختر باشم بعد بهم بزنم.... اما خیلی زود فهمیدم \_ که دارم کج میرم... کسی هم که متوجهم کرد بارید بود.... بارید گفت فرض کن ی درصد فقط ی درصد آه یکی از اینایی که داری باهاشون بازی میکنی بگیرت میدونی چه بلایی سر زندگیت میاد؟! هستی اولین دختری بوده که بارید رفت سمتش... اولین کسی بود که بارید عاشقش شد و وقتی کنارش بود از ته دل میخندید.... بارید بعد از مرگ محسن هیچوقت نتونست از ته دل بخنده... اما از وقتی که هستی رو دید شیطنتش گل کرد سر به سرش گذاشت و بهس نزدیک شد و بعدم .... کنارش خندید... بهش حق بدید نخواد به اولین عشقش آسیب برسه

.... هیوا: حتی وقتی که خاله داشت حرف از عذاب دادن هستی میکرد بارید داغون بود \_

!سیاوش: الان بارید کجاس؟ \_

..... هیوا: رفته خاستگاری \_

!همون لحظه صدای گرفته و بغض آلود هستی رو از پشت سرم شنیدم: ک.. کجا.. کجا رفته؟

...برگشتم سمتش چشمم که بهش افتاد ی لحظه نشناختمش

ی بهت عجیبی هممونو گرفته بود...از شدتوتعجب وقتی دیدیمش هممون از جامون بلند شدیم و کنار هم و مقابل هستی...ایستادیم...کسی جرات حرف زدن نداشت اما بالاخره اشکان این جراتو پیدا کرد:سلام

هستی ی نگاه بی تفاوت به اشکان کرد و در جوابش فقط سرشو تکون داد...بعدم یک دور همه ی مارو از نظر گذروند و !!دوباره پرسید:سوال من جواب نداشت؟

!!بازم هممون سکوت کردیم...هستی که حسابی کلافه شده بود داد کشید:بهتون گفتم باربد کجا رفته؟

...مهسا:رفته خونه ی مریم اینا...برای...برای\_

!هستی:خاستگاری؟\_

....مهسا سرشو تکون داد و مهر تایید رو به حرف هستی زد

چند دقیقه سکوت بینمون حاکم بود...هستی خیره شده بود به رو به روش و حتی پلک هم نمیزد... اما بالاخره بعد از چند ....دقیقه به حرف اومد و با صدای که از شدت بغض حسابی گرفته بود گفت:میخوام برم تو حیات قدم بزنم...کسی نیاد

...بعدم به مریم گفت براش ی اشارپ مشکی آورد...اشارپ رو پوشید و بدون حرف رفت سمت حیات

حدود یک ساعتی میشد که هستی رفته بود بیرون و ما فقط چند دقیقه یکبار از پشت پنجره نگاش میکردیم...نشسته بود روی نیمکت تو حیاط و خیره شده بود به زمین و برگ هایی که ریخته بود...ی بار هم پری رفت پیشش و خواست باهاش ...حرف بزنه که هستی کلی داد و بیداد کرد و گفت که تنهاتش بزاره

...اشکان:اینجوری که نمیشه...دختر مردم داره نابود میشه\_

..پریناز:میگی چیکار کنیم نمیزاره حتی کسی نزدیکش بشه\_

...اشکان:من درستش میکنم\_

!سیاوش:چه جوری؟\_

....اشکان:این حتی گریه هم نمیکنه...من کاری میکنم گریه کنه و خودشو خالی کنه\_

بعدم بدون هیچ حرفی رفت به سمت در ورودی

!هیوا:این کجا رفت؟\_

...مهسا: فک کنم رفت گیتارشو بیاره\_

....بعد از چند لحظه دیدیم اشکان گیتار بدست اومد و ی راست رفت به سمت حیات

( هستی )

اصلا فکرشو نمیکردم....تو تمام این ی هفته همه ی امیدم این بود که با وجود مخالفت من باربد دیگه سمت اون دختره نمیره...همش فکر میکردم وقتی بهش بگن من خودمو تو اتاقم حبس کردم میاد دیدنم....میاد و از این حال و هوا درم ...میاره

داشتم تو حیات قدم میزد...دیگه حتی شنیدن خش خش برگای پاییزی زیر پام که همیشه با شنیدنش غرق شعف میشدم هم  
....نمیتونست لبخند بیاره روی لبام

....روی نمیکنی که درست وسط حیاتمون قرار داشت نشستمو خودم سپردم دست خاطرات

یاد تمام لحظه لحظه هایی که باهاش گذروندم و فکر اینکه دیگه نمیتونم کنارش باشم آزارم میداد....اینکه خنده هاش و  
....تصمیمات پهلویی و سورپرایزش هدفش بشه آوردن خنده روی لب دختری که من نیستم نابودم میکرد

دلم برایش تنگ شده بود...واسه غیرتش...واسه ی دندگیش...واسه قد بودنش...واسه زور گفتنش...واسه اخماش...واسه  
....لبخنداش....دلم حتی واسه داد زدنش هم تنگ بود

بهبش نیاز داشتم...به آرامشی که وقتی بغلم میکرد به دلم میریخت نیاز داشتم...محتاج بودم...محتاج خیره شدن توی  
....چشمایی که شده بودن همه ی دنیام

حالم خیلی بد بود.... ی لحظه صدای نوای غم انگیزی رو شنیدم که از پشت سرم میامد و با صدای آروم اشکان همراه  
...بود

....چشماتو بستم و فقط گوش دادم

\*\*\*\*\*آهنگ حیف از ناصر زینالی\*\*\*\*\*

....حیف

اینجوری تموم شد

روزای خوب منو تو خاطره شد

من

از همون روزی که رفتی

ابری مونده آسمونم

هییی میخوام یادت نباشم

نمیتونم

..میدووووونی

تو همین چند روزه من چقدر شکستم

چشمو رو همه ی آدمای بستم

چشماتو رو همه ی آدمای بستم

(....بالاخره شکست...،بغضی که یک هفته نگهش داشتم بودم بالاخره شکست و قطرات اشک روی صورتم جاری شد )

میدووونی

به خودم نمیرسم این روزا اصلا

همه طعنه میزنن چشم تو روشن

همه طعنه میزنن

خودمو نمیشناسم

اسممو یادم نمیاد

فقط اینو میدونم

دلم فقط تورو میخواد

همه آدما میگن بعد تو عوض شدم

خیلیا دور من اما خیلی تنهام با خودم

اشکام به هق هق تبدیل شده بود... هق هقی که حتی دل سنگ رو آب میکرد... چشمم افتاد به اشکان... خیره شده بود به ( !!من و داشت گریه میکرد... ینی اینقدر ترحم انگیز شدم؟! ینی اینقدر داغونم که اشکان با دیدن حال من داره گریه میکنه؟ )

میدونی

تو همین چند روزه من چقدر شکستم

چشمو رو همه ی آدما بستم

چشامو رو همه ی آدما بستم

میدونی به خودم نمیرسم این روزا اصلا

همه طعنه میزنن چشم تو روشن

همه طعنه میزنن

....حالم بد بود.... حتی تحمل وزنم برام سخت شده بود... نتونستم تحمل کنم... با صورت اومدم روی زمین

....هنه ی بچه ها اومده بودن توی حیاط و دقیقا پشت اشکان وایساده بودن

...دلم آروم نمیگرفت... حوس کرده بودم بخونم

!با صدایی که حتی خودمم به سختی میشنیدم رو به اشکان گفتم: اشکان گیتارتو میدی؟

....اشکان سرشو تکون داد و اومد سمتم.... گیتارو داد دستمو برگشت سر جاش

....بلد بودم بزنم... هرچهارتامون باهم رفتیم کلاس اما مهسا ادامه داد و حرفه ای میزد و ما در سطح معمولی

...دستامو روی سیمای گیتار حرکت دادم و شروع کردم

( هیوا )

...دیدن اشکای هستی هممونو نابود کرده بود

....خودش میخواست بخونه.. اشکان گیتارو بهش داد و هستی شروع کرد

\*\*\*\*\*آهنگ از وقتی رفتی فرنو\*\*\*\*\*

یهو رفتی نفهمیدی  
یکی اینجا مرد نفهمیدی  
نفهمیدی دلم پڑمرد  
یهو رفتی دلم جا خورد  
دلی که با تو خوش بود و  
واسه چشمای تو میمرد

خیلی با سوز و بغض میخوند اشک هممون در اومده بود..این آهنگ واسه بارید بود..دلم نمیامد گوش نده...واسم مهم ( نیست الان کجاست و ممکنه چه اتفاقی بیافته مهم نبود که وسط خاستگاریه...باید میشنید...گوشیمو از تو جیم در اوردم و (...بلافاصله شمارشو گرفتم....بعد سه تا بوق جواب داد...بدون هیچ حرفی یکم رفتم جلوتر که صدا رو واضح بشنوه

از وقتی رفتی این خونه زندونه  
این روزا بی تو داغونه وپروانه  
از وقتی رفتی دلگیرم هر شب  
با عکسات آروم میگیرم  
از وقتی رفتی این خونه زندونه  
این روزا بی تو داغونه وپروانه  
از وقتی رفتی دلگیرم هر شب  
باعکسات آروم میگیرم  
کجا رو اشتباه کردیم  
که مجبوریم برگردیم  
هنوزم باورش سخته  
این از بدشانسیه بخته  
کسی که سهم من بوده  
ی جای دیگه خوشبخته  
از وقتی رفتی این خونه زندونه  
این روزا بی تو داغونه وپروانه  
از وقتی رفتی دلگیرم هر شب

با عکسات آروم میگیرم  
از وقتی رفتی این خونه زندونه  
این روزا بی تو داغونه و بیرونه  
از وقتی رفتی دلگیرم هرشب  
باعکسات آروم میگیرم

بلا فاصله بعد از تموم شدن آهنگ هستی زد زیر گریه... صدای گریه هاش دل آدمو به درد میآورد... سریع گوشی رو گذاشتم در گوشم و تا ببینم اونطرف چه خبره

( بارید )

وسطای این مراسم مسخره بودیم... از اولش مٹ برج زهرمار نشسته بودم و همشم گیر میدادم و در کل داشتم دنبال پاچه... میگشتم واسه گرفتن... حالم حسابی خراب بود... همش فکرم پیش هستی بود که الان حالش چطوره و داره چیکار میکنه

...تو حال و هوای خودم بودم که با صدای دایی به خودم اومدم

!دایی: بارید پسرم کجایی؟ \_

!بارید: بله؟ \_

مامان: داییت میگه برید تو اتاق یکم باهم صحبت کنید \_

خیلی جدی درحالی که حسابی اخم کرده بودم ی نگاه بی تفاوت به مریم که نیشش تا پس سرش باز بود انداختم و گفتم: ما... حرفی نداریم

دایی در حالی که حسابی تعجب کرده بود گفت: بالاخره واسه اول زندگی ی حرفایی هست دیگه پسرم

بارید: بین ما نیست \_

...بابا: پس جان پاشو برو اینقدر لجبازی نکن بالاخره رسمه و باید انجام بشه \_

پووفی کشیدم و با دست راستم محکم کوبیدم روی دسته ی صندلی که باعث شد مامان که کنارم نشسته بودن دو متر بپره... هوا و بقیه هم با چشمای از کاسه در اومده خیره بشن بهم

....باشه.. اگه خیلی اسرار دارید باشه حرفامو همین الان تو اتاق بهش میزنم.... بهتر... شاید زودتر از شرش خلاص شدم

به دایی که حسابی گیج شده بود نگاه کردم و گفتم: اشه اگه اسرار دارید مریم حرفای مریمو میشنوم

....و بعدم بلند شدم

(بلافاصله بعد از بلند شدنم زن دایی گفت: بارید جان برید تو اتاق مریم صحبت کنید...) (و با سر به مریم اشاره کرد

...ی نگاه سرد و بی تفاوت به مریم انداختم و بعدم رو به زن دایی گفتم: تو حیلط راحت ترم

و بدون اینکه منتظر باشم که مریم بیاد یا حرف دیگه ای از جانب کسی بشنوم به سرعت رفتم سمت حیاط

نشسته بودم روی آلاچیق توی حیاط و خیره شده بودم به آسمون که با شنیدن صدای مریم برگشتم و نگاهی کردم... فک کنم از سر شب تازه الان تونستم درست و حسابی قیافه اش رو ببینم... در حد مرگ آرایش کرده بود... جوری که واقعا داشت.... حال بد میشد... نگاهمو ازش گرفتمو به روبه رو خیره شدم

...خیلی بدی و اینستادی منم بیام... دفعه آخرت باشه ها دفعه ی بعدی باهات قهر میکنم..

...سردترین و بی اهمیت ترین نگاهمو بهش انداختم و گفتم: به درک

هه... ی لحظه فکر کردم اگه الان به جای اینکه بیام خواستگاری به قول هستی این خواهر جنی تو خونه ی هستی اینا بودم هیچکوم از این اتفاقات نمیافتاد... قبل اینکه کسی حرفشو بزن من میرفتم تو اتاق واسه حرف زدن... تا هستی نمیرفت پامو از اونجا نمیزاشتم بیرون... یا مثلا اگه هستی این حرفو بهم میزد دنیا رو سرم خراب میشد و حاضر بودم حتی جونمم.... بدم تا منو ببخشه

!با صدای مریم به خودم اومدم: اوووی باربد کجایی؟

ی نگاه ترسناک بهش انداختم و بعدم یهو از سر جام پاشدم... ترسید... ی قدم رفت عقب... بهش نزدیک شدم و فاصله رو پرکردم.... صورتشو کشید عقب.. خم شدم رو صورتشو کنار گوشش گفتم: ببین دخترجون الکی نخوا جوری نقش بازی کنی که انگار من عاشقتم و تو معشوقه ی منی.. من کوچکتین حسی به تو ندارم که هیچ تازه ازت متنفرم هستم چون باعث عذاب کشیدن خودمو کسی که همه ی دنیامه شدی... پس خوب گوشاتو باز کن ببین چی بهت میگم... تو هیچ وقت نمیتوی مالک قلب من بشی و منو عاشق خودت بکنی بدتر روز به روز به تنفرم نسبت به خودت اضافه میکنی.. قلب من قفل شده... رو همه ی دخترا و زنای دنیا... کیلیدشو فقط ی نفر داره که اون ی نفر هم تو نیستی.. منو تو فقط اسمی نامزد همیم وگرنه من قلبم سند خوردم به اسم کس دیگه البته همون اسمیشم از سر تو زیاده... در هر صورت میگم که بعدا نگی نگفتی... مطمئن باش حداقل 1 ماه بعد از نامزدیمون ی هوو میداد سرت که همه ی هست و نیست منه.. واسم مهم نیست تو.. هرکاری میخواب بکن... اصلا برو با یکی دیگه... واسه من فرقی نمیکنه

اینم بدون که حتی از اینکه انگشتم بهت بخوره بهم حالت انزجار دست میده مس سعی کن حداقل مقدور باهم برخوردی... نداشته باشیم... درضمن اگه خدایی نکرده عروسی هم کردیم من بهت دست نمیزنم چون تو مال من نیستی

همینجوری داشتم حرف میزد که یهو گوشیم زنگ خورد... تو همون حالت گوشیمو از توی جیبم در اوردم... به صفحه که نگاه کردم دیدم هیواس.. تماسو برقرار کردم

!جانم هیوایی؟\_

.....

...هیچ جوابی نداد

!الو هیوا؟! الو... خوبی؟\_

بازم هیچ جوابی نشنیدم... دیگه داشتم حسابی نگران میشدم که ی صدای گرفته و آشنایی که از شدت بغض میلرزید باعث شد قلبم درد شدیدی رو احساس کنه

....صدای هستی بود

از مریم جدا شدم و تو فاصله ی چند قدمیش ایستادم و با همه ی وجود صدایی که ی هفته ای بود داشتم خودمو به آب و ..... آتیش میزد و تشنه ی شنیدنش بودم رو گوش دادم

....داشت آهنگ میخوند... ی آهنگ که لحظه به لحظه اش حالمنو توصیف میکرد

...اینقدر دلتنگش بودم و شنیدن صدای بغض آلودش داغونم کرده بود که نفهمیدم نریم مقابلم وایساده و من دارم گریه میکنم

...قطره های اشک صورتمو خیس کرده بود

من...بارید مهرید که ی زمانی هیچ دختری رو آدم حساب نمیکرد حالا دارم واسه ی دختر گریه میکنم و غرورمو نابود میکنم

با تموم شدن آهنگ و شنیدن صدای هیوا با پشت دست اشکامو پاک کردم و با صدایی خش دار گفتم: هیوا حالش خوبه؟

نه زیاد...ینی ب جورایی داغونه \_

..هیوا من چیکار کنم؟! من داغون ترم به قرعان \_

میدونم...زنگ نزدم که خمه چیزو خراب کنی...این آهنگ واسه ی تو بود پس به نظرم باید میشنیدیش...همین....الانم \_  
...میخوام برم پیش هستی

...باشه برو...مراقبش باش \_

....بعدم بلافاصله گوشی رو قطع کردم

مریم همینجوری هاج و واج داشت منو نگاه میکرد...ی نگاه از روی خشم بهس انداختم و گفتم:دیگه هم حرفی  
...نمیمونه..بجم بیا تو این مراسم مسخره رو زودتر تموم کن میخوام برم جایب کا دارم

...بعدم بدون اینکه منتظر جواب بشم رفتم داخل

...همه دور هم نشسته بودن و با ورود منو مریم لبخند زدن...مریم رفت کنار زن دایی نشست

!مامان:خوب مریم جون تصمیمت چیه عروس گلم؟ \_

..مریم:من مشکلی ندارم...هرچی بابام بگه \_

...دایی:پس مبارکه \_

....با این حرف دایی همه خوشحال شدن و دست زدن....اما من اخم روی پیشونیم غلیظ تر شد

مامان ی جعبه ی کوچیک زرشکی رو گرفت به سمت و گفت:بیا مامان جان برو حلقه رو دست زنت کن

جعبه رو از مامان گرفتم...نمیخواستم من کسی باشم که حلقه رو دست مریم میکنه...میدونستم بی شعوریه تما چاره ای  
..نداشتم....جعبه رو گرفتم به سمتش و گفتم:بگیر خودت دستت کن

مریم اول یکم گیج بهم نگاه کرد....جو حسابی سنگین بود...صدای نفسای عصبی مامان رو میشنیدم....مریم حلقه رو ازم  
...گرفت و خودش بو کلی ناز و عشوه دستش کرد

...دختره ی افاده ای....بدجور رو اعصابمه...اصن کاراش رو نرومه...والای خدا خودت طاقت تحملشو بهم بده

....بعد از حلقه نوبت رسید به مهریه و این چرت و پرتا

....مامان:خوب مهریه رو هرچور مریم جون دوست داشته باشه تعیین میکنیم...بالاخره مهریه حق اونه \_

زن دایی اومد دهنشو باز کنه تا چیزی بگه که مریم بدون هیچ حیا و خجالتی پرید وسط حرفش و گفت:وای ممنون مامان  
.....جون

.....جا!انم!!!!مامان جون!!!!هنو هیچی نشده قالب کرد خودش...این ترشی لپته رو رد کرده



امامان: بگو عزیزم چی میخوای؟ \_

...مریم: خوب الان سال 2015 هستیم منم به همین تعداد سکه میخوام میخوام سال ازدواجمون تو ذهمنمون بمونه \_

بعدم روشو کرد سمت منو با کلی ادا گفت: نظرت چیه بارید؟

خیلب ریلکس درحال که انگشت سبابه ام رو از شدن غمی که تو دلم بود به دندون گرفته بودم نگاش کردم و گفتم: 2014...تا

مریم: خوب حالا سر ی دونه بحث نمیکنیم هرچی تو بگی 2014 تا \_

...بارید: من نگفتم 2014 تا سکه میدم \_

!مریم : چی..منظورتو نمیفهمم؟ \_

...بارید: منظورم این بود از اون تعداد یکه ای که مدنظرته 2014 تا کم کن \_

امامان: چی داری میگی بارید؟ \_

بارید: من بیشتر از ی سکه مهر زنم نمیکنم \_

!بابا: مگه دست خودته؟ \_

بارید: بله که دست منه پس دست شماس؟! مهریه رو من میخوام دوسال دیگه واسه طلاق به ایشون پرداخت کنم نه \_ شما...اگه دوست دارید بیشتر از ی سکه مهرش کنید میتونید خودتون پای برگه های دفتر خوته رو امضا کنید..من بیشتر ...از ی سکه مهرش نمیکنم

بعدم آروم جوری که نامحسوس باشه ولی همه بشنون گفتم: همین یکی هم از سرش زیاده

مامان اومد دعوا راه بندازه که مریم پرید وسط حرفشو گفت: مهم نیست...مهم اینه که من کنار بارید باشم و بشم زنش...مهریه اصلا مهم نیست

...نه خیر...مثل اینکه این دختر قسم خورده امشب خودشو به من قالب کنه

...مریم: بهتره از بحث مهریه بیایم بیرون و تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کنیم \_

...همون لحظه تلفنم زنگ خورد

مامان: بارید جواب نده داریم صحبت میکنیم \_

بارید: مهمه \_

مامان: بهت گفتم قطع کن \_

...بدون توجه به حرص خوردنای مامان تماسو برقرار کردم ولی چیزی که نباید میشنیدم رو شنیدم

( هیوا )

...هستی هنوزم میخواست تنها باشه و حاضر نبود کسی پیشش بمونه

...هممون پیش هم نشسته بودیم...فقط هستی بود که تنها توی حیاط نشسته بود و با خودش خلوت کرده بود

....جوو خیلی آرومی بود و هیچکس حرفی نمیزد..هرکسی به ی جا خیره شده بود و مشغول فکر کرده بود

حدود نیم ساعتی میشد که هستی رو تنها گذاشته بودیم اما پریناز دیگه طاقت نیاورد و از جاش بلند شد و با صدای بلند گفت:ایی بابا اینجوری که نمیشه...نمیشه همینجوری به حال خودش بزاریمش که...این میخواد تنها باشه که بتونه با خیال...راحت فکرای چرت و پرت کنه...ولی من که نمیزارم..میرم پیشش

با وجود تمام مخالفت های من و بقیه ی بچه ها پریناز سرسختانه میخواست که بره پیش هستی و باهاش حرف بزنه و هرچی ما اسرار میکردیم که نره اون برای رفتن مصمم تر میشد...آخر سر هم کسی حریفش نشد و پری با سرعت به سمت حیاط رفت

،...چند لحظه بعد از اینکه پریناز به سمت حیاط رفت صدای جیغ بلندش توجه هممون جلب کرد

....همه هول شدیم و از جا پریدیم و با عجله رفتیم پشت پنجره ی قدی سالن که ببینیم چه خبره

( پریناز )

از خونه که خارج شدم و وارد حیاط شدم دیدم هستی بی حال روی زمین افتاده با تمام وجود جیغ کشیدم و دیویدم به ...سمتش

کنارش نشستم و سرشو گرفتم تو بغلم...آروم صورتشو نوازش کردم و صداش زدم اما فایده ای نداشت...چندتا ضربه ی نسبتا محکم زدم تو صورتش اما بازم بهوش نیاومد...مونده بودم چیکار کنم که همون لحظه دستی اونو از تو بغلم کشید ...بیرون

سرمو که بلند کردم دیدم سیاوشه...با اخمایی درهم هستی رو درآغوش گرفته بود و به خودش فشار میداد..تو همون حال ...گفت:میرمش بیمارستان

..اشکان: ماهم میاییم..

..سیاوش: لازم نکرده فقط پری باهام بیاد..

هیوا: منم میخوام بیام..

...سیاوش:باشه توام بیا فقط بجنبید..

...بعدم به سرعت رفت به سمت پارکینگ و منو هیوا هم بدو رفتیم لباس پوشیدیم و سریع سوار ماشین شدیم

هیوا نشست جلو کنار سیاوش و هستی عقب تو بغل من بود

از اینکه تو این حال میدیدمش دیونه میشدم...هستی بخشی از زندگی من بود..همه ی گذشته و خاطراتم..همه ی شیطناتم...سنگ صبور تمام غصه هام و ی جورایی بهترین راهنمام...از اینکه میدیدم جلوی چشمم داره ذره ذره آب میشه و من هیچ کاری از دستم برنمیاد از خودم بدم میاومد...اونی که همیشه کنارم بود و آرومم میکرد الان نیاز به آرامش ...داره..نیاز به ی چیزی که ا این حال درش بیاره اما من نمیتونم اون چیزو بهش بدم

خیره شده بودم به چشمای هستی که آروم روی هم گذاشته بود و بی صدا اشک میریختم که سنگینی نگاه یک نفرو حس ...کردم

...سرمو که بلند کردم دیدم سیاوش داره از تو آینه نگام میکنه

..سیاوش خم شد و از روی داشبورد جعبه ی دستمال کاغذی رو برداشت و گرفت به سمت و گفت: اینجوری نکن با خودت

...حالش خوب میشه وگرنه من الان با خیال راحت نمیتونستم رانندگی کنم

..هیوا: آره عزیزم نگران نباش.. احتمالاً ضعف کرده.. بالاخره ی هفته لب به غذا نزدن چیز کمی نیست \_

همین که هیوا اسم غذا رو آورد یاد باربد افتادم... هستی به خاطر اون اعتصاب کرده بود... به خدا اگر دم دستم بود الان میزدم لهش میکردم.. واسم مهم نیست که همه حق رو به اون میدن... من هنوز قانع نشدم... شرایط هرچقدرم بد بود اون نباید.... هستی رو ول میکرد... نباید

اون حق نداشت با خواهر من اینکارو بکنه... هستی تا وقتی که باربد بهش بگه دوش داره هیچ حسی بهش نداشت از بعد اون کم کم بهش علاقه مند شد و یهو عاشقش شد... اون در برابر هستی و کسی که عاشق خودش کرده تا آخر عمرش... مسیوله

سیاوش با سرعت زیاد از بین ماشینا رد میشد تا سریع تر به بیمارستان برسیم و منم داشتم از دلشوره میمردم که بالاخره... رسیدیم به بیمارستان

چون هستی بیهوش بود رفتیم تو قسمت اورژانس و سیاوش سریع رفت ی برانکارد آورد و هستی رو روش خوابوند و... بعدم با سرعت رفت سمت بخش

( هیوا )

دکتره گفت که میخواد هستی رو معاینه کنه و بودن یک نفر توی اتاق کافیه... سیاوش من و پری رو از اتاق بیرون کرد... خودش کنارش موند

پریناز به خاطر استرسی که داشت دیگه هیچ رمقی توی تنش نبود... محض اینکه از اتاق خارج شد روی اولین صندلی که دقیقاً پشت در اتاق هستی بود نشست و سرشو به دیوار تکیه داد... سریع رفتم به سنت بوفه ی بیمارستان و براش ی... آب میوه و کیک خریدم و دادم دستش و گفتم: بگیر اینو بخور دختار هستی بهوش بیاد اینجوری ببیننت که سخته میکنه

....کیک و آب میوه رو از دستم گرفت و آروم آروم شروع به خوردن کرد

یکم از پریناز فاصله گرفتم... حال خودمم دست کمی از حال خراب اون نداشت...،،ازبس گریه کرده بودم صدام گرفته بود و دیگه نای حرف زدن نداشتم... گوشیمو از تو جیبم در آوردم و بلافاصله با باربد تماس گرفتم... یکم طول کشید تا جواب بده:

ایله؟ \_

....باربد پاشو بیا... پاشو بیا بیمارستان \_

باربد با صدایی که مشخص بود ترسیده گفت: هیوا چی شده؟! بیمارستان واسه جی؟! واسه کسی اتفاقی افتاده؟! درست حرف بزن ببینم جی شده؟

...هستی \_

معلوم بو شوکه شده چون برای چند لحظه هیچ صداییاز اونطرف خط نمیامد اما بعد از چند لحظه با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت: چی شده؟

..نمیدونم... نمیدونم... دکتر رفته تو اتاق تا معاینه اش کنه... ولی \_

!!پرید وسط حرفم و با صدایی بلند فریاد کشید: کجا!! کدوم بیمارستان؟

...سریع اسم بیمارستان رو بهش گفتم اونم بدون هیچ حرف دیگه ای گوشی رو قطع کرد

حدود ی ربعی بود که ما منتظر بودیم که بالاخره در اتاق باز شد و سیاوش درحالی که ی برگه تو دستش بود اومد  
...بیرون

..فوری هجوم بردیم سمتش

پری: چی شد!؟ \_

!هیوا: دکتر چی گفت؟ \_

...سیاوش با صدای گرفته گفت: بدنش خیلی ضعیف شده فعلا ی سرم قند بهش وصل کرده

...بعدم نسخه ای که تو دستش بود رو آورد بالا و گفت: باید بریم اینارو تهیه کنیم و ی چیزی هم براش بخریم بخوره

..هیوا: من میرم ی چیزی براش میخرم توام برو این نسخه رو تهیه کن پری توام پیشش بمون دیگه \_

سیاوش: فقط پری فعلا نمیتونی بری تو \_

!پریناز: چرا؟ \_

...سیاوش: ی بیمار دیگه ام داخله دکتر داره اونو معاینه میکنه \_

...پریناز: باشه \_

( بارید )

تلفن رو قطع کردم... وقتی هیوا گفت هستی بیمارستان انگار

....تمام دنبا رو سرم خراب شد... هیچ جونی تو بدنم نبود که بخوام خودمو برسوم پیشش

...اما بازم صدای مامان خط کشید رو افکارم: بارید کی بود؟! آخه واسه چی وسط مراسمت گوشیتو جواب

..پریدم وسط حرفشو گفتم: مامان تمومش کن خواهشا

...بعدم از جام بلند شدم و بدون هیچ حرفی رفتم به سمت در

!بابا از پشت سرم داد کشید: کجا داری میری پسر؟

پووفی کشیدم و برگشتم نگاهش کردم و با بی حوصلگی گفتم: من باید برم ی کار خیل مهم پیش اومد برام

!!امامان: مهمتر از مراسم خاستگاریت؟ \_

بارید: مهمتر از هر اتفاقی تو زندگیم... خودتون هرکار مبخواید بکنید... فقط تاریخ نامزدی رو به منم بگید که غافلگیر \_  
...نشم... فعلا

...بعدم برگشتم و بدون اینکه به کسی فرصت حرف زدن بدم از اون خونه ی لعنتی فاصله گرفتم

به سرعت سوار ماشین شدم و حرکت کردم... با تمام قدرت پامو روی پدال گاز فشار میدادم... تو طول مسیر از نگرانی  
!فکرم همه جا رفت... ایمکه واسه هستی چه اتفاقی افتاده... اینکه چرا رفته بیمارستان... اینکه حالش چطوره؟

...همینجوری داشتم با سرعت از بین ماشینا رد میشدم که یهو پشت ی چراغ قرمز گیر کردم

...دو دستی و با تمام قدرت چند ضربه ی متوالی به فرمون زدم و بعدم داد کشیدم: ایههه لعنتی

چراغش خیلی طولانی بود... نمیتونستم بیشتر از این تحمل کنم...دستی رو خوابوندم و پامو روی پدال گاز فشار دادم..ماشین از جا کنده شد...صدای بوق ماشینا و فریاد راننده هایی که مجبور شده بودن ترمز کنن تا تصدف نشه رو میشنیدم اما هیچی برام مهم نبود فقط میخواستم برسم به بیمارستان حالا شده جنازمم برسوم اما باید برسم و ببینم چه بلایی ...سر هستیم اومده

بالاخره رسیدم پشت در بیمارستان....ماشینو ی جایی تو همون اورژانس متوقف کردم و با سرعت به سمت پذیرش ....بیمارستان رفتم

به پشت باجه که رسیدم نفس نفس میزد...ایستادم و بریده بریده رو به پرستار گفتم:هستی....هستی تهرانی رو آوردن؟! اینجا؟

دختره اسمو توی کامپیوتر وارد کرد و گفت:بله...تشریف ببرید انتهای راهرو دست چپ اتای 219

...سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و بعدم شروع کردم به دیویدن تو اون راهروی نسبتا بلند

...به انتهای راهرو که رسیدم چشمم افتاد به پریناز که با چشما خیس روی یکی از صندلی ها نشسته

!رفتم سمتش و درست مقابلش ایستادم و گفتم:هستی..هستی کجاست؟

...وقتی متوجه حضورم شد از جاش بلندشد...درست مقابلم ایستاد و ذل زد توی چشمام

( پریناز )

بعد از رفتن هیوا و سیاوش سر همونجای قبلیم نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد...،،از تو جییم درش اوردم تا ببینم کیه!اما با دیدن اسم سهیل اخمام حسابی رفت توهم...اصلا حوصلشو نداشتم با بی حوصلگی جواب دادم:بله؟

!سلام خانوم...کجایی؟\_

بیمارستان\_

!عع..بیمارستان واسه جی...طوریت که نشده؟\_

نه هستی حالش بد شده\_

!مگه قرار نبود با این دختره نگردی؟\_

قرار بود با اون نگردم قرار نبود که کلا با دوستانم قطع رابطه کنم...مهمونی خونه مهسا اینا بود اونم دعوت بود\_

...اوکی مهم نیست...ولی من از اون خوشم نمیاد\_

میخواستم بگم به درک خوشت نمیاد اصن تو کی هستی که بخوای از هستی خوشت بیاد ولی جلوی خودمو گرفتم تا زحمت ....های این چندماهم به باد نره

ما قبلا راجب این موضوع حرف زدیم..الانن دکترش داره میاد میخوام باهاش حرف بزنم فعلا\_

...بعدم بلافاصله تلفن رو قطع کردم و گذاشتم تو جییم

چشمام و بسته بودم و تو حال و هوای خودم بودم که هس کردم کسی رو به روم وایساده اما با شنیدن صدایش دیگه مطمئن  
!شدم: هستی... هستی کجاست؟

....چشمامو باز کردم و به شخصی که روبه روم ایستاده بود نگاه کردم... باربد بود

....این با چه رویی پاشده اومده اینجا و از من سراغ هستی رو میگیره

بلند شدم رو به روش وایسادم و با تمام نفرتی که ازش داشتم دل زدم توی چشمش... دستمو بالا بردم و با تمام قدرت زدم  
...توی گوشش

شدت ضربه به قدری زیاد بود که سرش به سمت راست چرخید... حتی دست خودمم درد گرفته بود... اما هیچی حالیم  
نبود... باربد دستشو آورد بالا و گذاشت روی صورتش ولی همچنان سرش پایین بود... همونجوری که زل زده بودم بهش  
گفتم: خیلی وقیحی که اومدی اینجا و داری سراغ هستی رو ازم میگیری... خواهر من به خاطر تو به این حال و روز  
افتاده... به خاطر تویی که حتی ارزش اینو نداشتی که هستی واست ی قطره اشک بریزه... برات متأسفم باربد... قدرشو  
ندونستی... هستی خیلی واسه تو زیاد بود... واست زیاد بود چون احساسش پاک بود و تو میخواستی اون احساس پاک رو به  
....بازی بگیری

باربد که تا اون لحظه ساکت بود و فقط سرش پایین بود به حرف اومد و گفت: به خدا قسم به جون خودش که واسم از  
هر چیزی مهمتره و راست ترین قسم زندگیمه من دوش دارم... نمیخواسم باهش بازی کنم میخواسم کنارم باشه... واسه  
همیشه... اما نمیتونستم زجر کشیدنشو ببینم... نمیتونستم در مورد هستی خودخواه باشم... نمیتونستم وایسم و ببینم که داره به  
خاطر خودخواهی من اذیت میشه... با این حال من هستی رو از دست نمیدم... با مریم ی عقد ساده میکنم فقط برای اینکه  
...مامانم دست از سرم برداره بعدم میام خاستگاریش به خودشم گفتم

به نظر تو ارزش خواهر من اینقدر پایینه که بیاد بشه زن دوم تو و هوی کس دیگه؟! به نظر تو هستی لنگه خاستگار و \_  
لنگ اینه که تو فقط بیای بگیری؟! هستی همین الانشم هزارتا خاطرخواه داره که واشش میمیرنو اصلا به این که تو بیای  
...خاستگاریش نیاز نداره

میخواستم بازم سرش داد و بیداد کنم که صدای هیوا رو شنیدم: چه خبرتونه اینجا بیمارستانه ها... الان میان بیرونمون  
...میکنن

وقتی برگشتم سمتش دیدم هیوا و سیاوش کنار هم وایسادن و دارن به ما نگاه میکنن

باربد: هیوا، هستی کجاست میخوام ببینمش \_

سیاوش: من نمیزارم \_

!!! باربد: سیاوش؟ \_

سیاوش: تو دیگه قرار نیست تو زندگی خواهر من باشی پس نیازی نیست همدیگه رو ملاقات کنید که اعصاب \_  
هردوتاتون خراب بشه... پس اومدن به اینجا اونم وسط مراسم خاستگاریت بی دلیل بوده... بهتره بری دنبال زندگیت.. منم  
اونقدر عرضه دارم که زندگی خواهرمو بهش برگردونم... برگردونم به زمان قبل از دوستی با تو... قبل از اینکه تورو  
...ببینه

....بعدم از کنار باربد رد شد و رفت به سمت اتاق هستی

!! باربد: زندگی من همونیه که توی اون اتاق خوابیده و هممون نگرانیشیم... ازم میخوای برم دنبال چی؟ \_

سیاوش برگشت و با اخم به باربد نگاه کرد و گفت: زندگی تو خواهر یکی ی دونه ی من نیست زندگی تو زنته.. همونی که  
امشب رفتی خونشون واسه خاستگاری... باربد خودتم میدونی که هستی خط قرمز منه... آگه تا الان بهتون چیزی نگفتم و

گذاشتم جلوی چشمم هرکار دلتون میخواد بکنید از سر بی غیرتی نبوده... به خاطر این بوده که فکر میکردم تهش مال... همید... اما الان... دیگه نمیخوام باهاش احساس راحتی کنی اون از این به بعد برای تو فقط ی دوست ساده اس  
بعدم انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تفهیم آورد بالا و ی ضربه ی سطحی به شونه ی باربد زد و گفت: فقط ی دوست... ساده

...بعدم برگشت و رفت توی اتاق هستی

...ایول سیاوش.. فدایی داری

...باربد کتشو از تنش در آورد و پرت کرد روی یکی صندلی های اونجا و خودش نشست

هیوا رفت کنارش نشست اما هیچی نگفت... از دستش حرصم گرفته بود.. دلم نمیخواست هستی ببینتش و اعصابش داغون...  
...تر از اونی که هست بشه... برای همین چند دقیقه بعد رفتم مقابلش و ایسادم و گفتم: پس چرا پانمیشی بری

بلند شد مقابلم ایستاد و گفت: کجا برم؟

پریناز: برو پیش زنت\_

...هیوا: پریناز تمومش کن\_

برگشتم سمت هیوا و گفتم: این اقایی که داری طرفداریشو میکنی شده ملک عذاب خواهر من باید گورشو از اینجا گم کنه  
...بره... اصلا واسه ی چی اینجااست

دوباره برگشتم رو به باربد و گفتم: مگه تو الان نباید تو خونه ی داییت باشی و انگشتر نشون دست دخترش کنی و تاریخ  
!!عقد و عروسیتو مشخص کنی پس چرا اینجاایی؟

...اینقدر عصبانی شده بود که صورتش قرمز شده بود

دستمو آوردم بالا و اسش خط و نشون بکشم که یهو دستمو رو هوا گرفت و درکسری از ثانیه پیچوند و برد پشتم... و منو  
...چسیوند به خودش

...هم از اینکه اینقدر سریع اینکارو انجام داد تعجب کرده بودم و هم دستم داشت از درد میشکست

...سرشو آورد پایین و کنار گوشن گفت: هنوز از مادرزاده نشده کسی که دست روی باربد مهربد بلند کنه

ایا اینکه درد داشتم اما بازم از رو نرفتم و گفتم: هه پس این تلافی اون کشیده ی جانانه ای بود که زدم.. آره؟

فشار دستشو بیشتر کرد که باعث شد دستم بیشتر درد بگیره و تغریبا حس کنم داره قطع میشه

...هیوا: باربد ولش کن این چه کاریه.. با توام\_

اما باربد گوشش بدهکار نبود تو همون حال گفت: اگه میخواستم اونو تلافی کنن همون لحظه چپ و راستت میکردم ولی  
کاری نکردم چون حق داشتی اگه ده تا دیگه ام میزدی سر بلند نمیکردم تو جشات نگا کنم اما این واسه تیکه  
هاته... پریناز ی بار دیگه راجب ازدواج من با مریم حرف بزنی یا طعنه بزنی ی کار میکنم تا آخر عمرت اسم عروسی  
...که بیاد حموم واست واجب بشه

بعدم دستمو با ضرب ول کرد و رفت عقب... برگشتم سمتش... با فاصله ی نسبتا زیادی ازم و ایساده بود و دستشو توی  
...موهاش فرو کرده بود و هیوا هم کنارش بود

همون لحظه سیاوش از اتاق اومد بیرون... هر سه تامون رفتیم سمتش... چشمش که به باربد افتاد ی نگاه بی تفاوت بهش  
!کرد و گفت: چرا نرفتی؟

...باربد: تا نزاری ببینمش نمیرم \_

سیاوش پوفی کشید و روشو از باربد برگردوند

!هیوا: بهوش اومده؟ \_

سیاوش سرشو به نشونه ی نفی تکون داد... بازم اشک توی چشمام حلقه زد... سیاوشو هل دادم تا از جلوی در بره کنار تا ...بتونم برم داخل

...کنار تختش وایساده بودم و زل زده بودم به چشمای خوشگلش که الان بسته بود

...رفتم جلو... دستشو گرفتم توی دستم و باهاش حرف زدم

( باربد )

...خواستم دنبال پریناز برم توی اتاق که سیاوش اومد مقابلم ایستاد و مانع شد

...سیاوش: مثل ایگکه متوجه حرفام نشدی؟! باربد من اصلا الان شرایط خوبی ندارم که ی حرفو دوبار تکرار کنم \_

باربد: باید ببینمش \_

..سیاوش: برای من بایدی وجود نداره \_

...هیوا: مگه نمیگی بیهوشه.. خوب بزار تا بهوش نیامده بره ببینتش خیالش راحت بشه بره \_

!سیاوش: این نگران هستیه؟ \_

!باربد: نیاید باشم؟ \_

...سیاوش: نه... خودت باعث شدی که حال و روزش بشه این بعد حالا اومدی میگی نگرانم میخوام ببینمش \_

..بعدم با صدای بلند فریاد زد: میخوام صدسال سیاه نبینی

...منم بلند تر از اون فریاد کشیدم: اییی لعنت به من... لعنت به این زندگی

همون لحظه ی پرستار اومد و گفت: کافیه... اگه یکبار دیگه تو بیمارستان داد بزنی و مخل آسایش بیمارا بشید زنگ میزنم حراست بید ببرتون بیرون... اینجا بیمارستان مراعات حال بیمارا رو کنید... اگر میخواید به زندگی لعنت بفرستید و ...دعوی خانوادگی کنید تشریف ببرید بیرون دعوا کنید بعد بیایید داخل

سیاوش: ایشون حز خانواده ی من نیست که بخوام باهاش دعوی خانوادگی داشته باشم... خانواده ی من بی جون روی \_  
...اون تخت خوابیده

...پرستار: در هر صورت.. یکبار دیگه صدای جرو بحث بشنوم زنگ میزنم حراست هردوتون رو بیرون کنن \_

...و بعدم رفت

...چند قدم به سیاوش نزدیک شدم و گفتم: سیاوش الان که بیهوشه بزار ببینمش

...کلافه ی نگاه بهم کرد و گفت: برو تو ولی زود بیا

...ی لبخند زوری زدم و وارد اتاق شدم



پریناز کنارش ایستاده بود و گریه میکرد... سیاوش هم پشت سر من اومد توی اتاق... وقتی متوجه حضور پریناز شد... گفت: پری آبجی بیا بیرون باربد میخواد با هستی خداحافظی کنه

پریناز ی نگاه به سیاوش کرد و بعدم ی نگاه به منو هستی و بعد با شک و تردید به سمت سیاوش رفت و باهم از اتاق... خارج شدن

رفتم کنار تختش.... دستاشو که حالا سرد تر از همیشه بود توی دستم گرفتم و زل زدم به صورتش.... دیدن هستی توی این.... وضع واسم از هزار بار م دلم سخت تر بود

خم شدم و ی بوسه ی طولانی روی پیشونیش زدم و بعد همونجوری که خم شده بودم روی صورتش گفتم: من عاشقتم... اینو که میدونی؟!!! هستی منو ببخش... باور دست من نیست واسه خودت اینکارو کردم.... به خاطر تو که دارم وانمود میکنم در مقابلت بی رحم و میتونم بیخیالت بشم... اما نمیتونم... هستی گریه نکن به خاطر نبودن میدونم که میدونی اشکات دیونه ام میکنه... میدونم عشقم تو بلد نیسی بدباشی دنیا بدون تو واسم میشه ی جهنم ابدی اما بدون من دنیا تو بدنمیشه... کسایی که پیشتن باورت دارن... این منم که بدون تو تتهام.... میخوام خودخواه باشم و فقط خودمو ببینم و توهم کنار مریم داشته باشم اما به قول پری ارزش تو خیلی بیشتر از اینه که من تورو بشونم روی نیمکت ذخیره ی دلم... پس کاری که سیاوش خواست و انجام میدم... میشی واسم ی دوست... خیلی سخته... خیلی... ولی باید بتونم.... من میرم که تو خوب باشی هرکی هم هرچی خواست بگه... به درک اصلا بزار بهت بگن دیدی مرد نبود... دیدی لیاقتت رو نداشت... واسم مهم نیس اگه بهم بگن نامرد من فقط میخوام تو خوب باشی... ولی هستی ازت میخوام ی چیزو باور نکنی... باور نکن اگه بهت گفتن دوست نداشت... من عاشقت بودم... طورو خدا به عشقم شک نکن.... نمیخوام مریمو کنارم ببینی که توی چشمای خوشگل زجر کشیدنو ببینم... تو خیلی منو بخشیدی چوب خطم پر شده... تو خام دلت شدی... دلی که خیلی پاکه... دلی که... من لیاقت داشتنتشو نداشتم.... هه خنده داره که کنارتم اما حس میکنم دورترین نقطه ی دنیام

هس کردم اره چشماشو باز میکنه... یکم که گذشت دیدم لباش تگون خورد... مطمئن شدم داره بهوش میاد.... نباید منو میدید... با اینکه هنوزم ی عالمه حرف داشتم برایش اما الان دیگه وقت رفتن بود... دستش که توی دستم بود رو آوردم بالا و... بوسیدم و بعد از اتاق خارج شدم

.... هیوا و سیاوش و پریناز پشت در اتاق نشسته بودن

... وقتی از اتاق رفتم بیرون سیاوش اومد سمتم و منتظر نگام کرد

... باربد: دیدم داره بهوش میاد اومدم بیرون که متوجه حضورم نشه... برید پیشش...

!با این حرفم سیاوش و پریناز سریع رفتن داخل اتاق... اما هیوا باهاشون نرفت... بهم نزدیک شد و گفت: خوبی؟

... سرمو به نشونه ی نه تگون دندم... مثل همیشه تنها کسی بود که منو میفهمید

،... ی نفس عمیق کشیدم و گفتم: هیوا پیشش بمون.... مثل من نباش که وسط راه ولش کنی

!بعدم از کنارش رد شدم که برم بیرون اما با صدایش متوقف شدم: کجا؟

... باربد: میرم جایی کار دارم... شب نمیام خونه توام خونه هستی اینا بمون خوب نیس شب تو خونه تنها باشی...

... بعدم منتظر جوابش نشدم و از بیمارستان زدم بیرون

نشستم تو ماشین و بلافاصله حرکت کردم به سمت همونجایی که هم آرامش من بود هم هستی.... نیاز داشتم به این... آرامش

نزدیکای پرتگاه بودم که دوباره پشت ی چراغ قرمز طولانی گیر کردم... سرنو گذاشتم روی فرمون و چشمامو بستم اما با... صدای تقه ای که به شیشه خورد سرمو بلند کردم و به بیرون نگاه کردم

ی دختر کوچولوی حدود 7،8 ساله بیرون بود که ی عالمه گل دستش بود و اشاره میکرد که شیشه رو بدم پایین... با دیدن... چشماش یاد چشمای هستیم افتادم... چشماش دقیقا رنگ چشمای اون بود... به همون پاکی

... شیشه رو دادم پایین.. دخترک بلافاصله گفت: عاقا ازم ی گل میخری؟! خواهش میکنم از صب چیزی نخوردم گشتمه

!اسمت چیه؟ \_

هستی \_

وقتی اسمشو گفت حس کردم ی سطل آب یخ روی سرم خالی کردن حضم این قضیه برام سخت بود... چرا این دختر همه چیزش باید شبیه هستی من باشه... چشماش.. پاکیش.. حتی اسمش؟!... با بهت بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم.. دخترک ادامه داد: میخری مکه نه؟

... بیا سوار ماشین شو کارت دارم \_

!چی؟ \_

... گفتم سوار شو بریم اونطرف خیابون میخوام همهی کچگلاتو ازت بخرم \_

دخترک خوشحال شد و پرید تچاونطرف ماشین و روی صندلی کناری نشست و زل زد به چراغ قرمز... فک کنم منتظر... بود سبز بشه

!گفتی از صب چیزی نخوردی آره؟ \_

... بله... خیلی گرسنمه \_

... میای امشب باهم شام بخوریم... من تنهایی غذا بهم نمیچسبه \_

!!با شما غذا بخورم؟ \_

!آره... میای؟ \_

... یکم فک کرد و گفت: آره میام

!چراغ سبز شد... حرکت کردم و تو همون حال گفتم: خوب حالا چی دوست داری بخوری؟

!اگه بگم بی ادبی نیست؟ \_

!نه بگو؟ \_

پیتزا \_

... ایی به چشم... الان میریم باهم ی پیتزا دیش میخوریم \_

... دختر کوچولو خوشحال شد و لبخند زد.. لبخند عمیقی که حتی منی که حالم داغون بود رو غرق شغف کرد

!پدر و مادرت کجان؟ \_

مامانم میره خونه ی مردم کار میکنه اما خیلی کم بهش پول میدن و چون بابام بیکاره همه ی پولی که درمیاره خرج \_  
... دانشگاه خواهر بزرگم میشه... با پولی که من درمیارم غذا و لباس میخریم

...دلم بر اش سوخت....دختر پاک و معصومی بود

!مدرسه میری؟\_

...نه...بابام میگه همون خواهرت که رفت مدرسه و اینهمه خرج گذاشت رو دست ما بسه تو نمیخواد بری\_

جلوی ی پیتزا فروشی نگه داشتم و از اش خواستم پیاده بشه..دستشو گرفتم و باهم وارد رستوران شدیم...2 تا پیتزا سفارش دادیم و به محض اینکه آوردن دخترک مشغول خوردن شد اما بین خوردنش به سوالاته منم جواب میداد

!دوست داری بری مدرسه؟\_

آره خیلی...میخوام برم چیز یاد بگیرم و دکتر بشم\_

!چرا بابات سرکار نمیره؟\_

...بابام سواد خوندن و نوشتن نداره برای همین جایی بهش کار نمیدن\_

دیگه سعی کردم از اش سوالی نپرسم تا بتونه غذاشو با خیال راحت بخوره...وقتی غذا خوردنش تموم شد به گارسون گفتم که چهارتا پیتزای دیگه هم بیاره تا ببریم

!داری واسه زن و بچه ات میخری؟\_

نه خوشگل خانوم من نه زن دارم نه بچه\_

!پس برا مامان بابات میخری؟\_

نه عزیزم میخوام بدم به تو ببری برای خانواده\_

...دخترک حسابی خوشحال شد بی پروا پرید بغلم و گفت:شما خیلی مهربونی ازت ممنونم

...بوسیدمش و گفتم:خواهش میکنم

رفتیم به سمت ماشین و سوار شدیم رو به دختر کوچولو گفتم:خوب حالا آدرس خونتونه بده ببرمت

..نه ممنون منو ببرید همونجا ک سوار کردید خودم میرم\_

...میخوام با پدرت حرف بزنم آدرسو بده\_

...دخترک دیگه چیزی نگفت و آروم آروم آدرسو بهم داد

خونشون توی ی منطقه ی خرابه نشین بود که کوچه های تنگ و تاریکی داشت...عبور دادن ماشین از اون که ها غیر ....ممکن بود

...مثل اینکه بقیه اش رو باید پیاده ببریم\_

بله\_

هر دو باهم از ماشین پیاده شدیم....یکم که رفتیم جلو دخترک به ی در آهنکی سبز رنگ که زنگ زده بود اشاره کرد و گفت:خونمون اینجااست....

شرایط اون خونه اصلا برای زندگی مناسب نبود...دیوارای کاه گلی که نصفه و نیمه بودن و بعضی از جاهاش ریخته بود...

تا تراول صدی از توی جییم در اوردم خم شدم مقابل دخترک و غذا هارو دادم دستش و گفتم: بیا عزیزم اینارو بگیر و 5  
...برو بابات رو صدا کن

...دخترک با خوشحالی پول و غذا هارو گرفت و رف تو خونه

...حدود 10 دقیقه ای میشد که منتظر بودم که بالاخره سر و کله ی پدرش پیدا شد

...ی مرد قد بلند و لاغر.. بهم نزدیک شد و گفت: سلام.. شما اونی هستید که هستی رو

...پریدم وسط حرفش و گفتم: بله.. میخواستم باهاتون صحبت کنم

بفرمایید \_

دخترتون گفت که دنبال کار میگردید اما میدا نمیکنید \_

بله \_

من میخوام بهتون پیشنهاد کار بدم \_

...اول یکم با تعجب بهم نگاه کرد اما بعدش گفت: کار خلاف؟! من اهل کار خلاف نیستم دوست ندارم خودمو زن و بچم

دوباره پریدم وسط حرفش و گفتم: به من میخوره اهل کار خلاف باشم؟! ببین آقاجون من کارخانه ی مصالح ساختمانی دارم  
و به ی نگهبان نیاز دارم که بیست و چهارساعته مراقب اونجا باشه... توی ساختمان کارخونه ی خونه با امکانات کامل هم  
!در اختیارت میزارم که خانواده ات اونجا زندگی کنن... حالا نظرت چیه

!من.. من واقعا ازتون ممنونم.. معلومه که قبول میکنم.. باید چیکار کنم الان؟ \_

کارت شرکت رو از تو جییم در اوردم و بهش داد و گفتم: فردا صب بیا به این آدرس و بگو که مهندس مهربد منو \_  
...فرستادن بعدم برو پیش آقای شجاعی تا راهنماییت کنه

...ممنونم اقا ممنونم.. نمیدونم چه جوری ازتون تشکر کنم \_

!نیاز به تشکر نیست.. فقط باید ی قولی بهم بدی؟ \_

!چی آقا؟ \_

...بزار دختر بره مدرسه... خوب بزرگش کن تا به آرزویی که در آینده داره برسه \_

!ولی اقا من ی سوالی دارم جسارت نباشه شما برای چی ندیده و نشناخته دارید به من کار میدید؟ \_

...!بلخندی زدم و گفتم: به خاطر دخترت

!!بله؟ \_

دختر شباهتای غیرقابل باوری نسبت به کسی من دوشش دارم داره... با دیدن دخترت یاد اون شخص افتادم... واسه همین \_  
.... دلم نمیخواست دخترت تو سختی باشه

ایشالله که خدا براتون نگهش داره \_

ممنون... من دیگه میرم.. فردا منتظرتونم \_

...حتما \_

بعد از ی خداحافظی مفصل رفتم سوار ماشین شدم و تخته گاز رفتم سمت پرتگاه....بعد از اینکه از بیمارستان خارج شدم، و شیمو خاموش کردم..حوصله ی هیچ چیز و هیچکس رو نداشتم..فقط دلم میخواست تنها باشم

( هستی )

به سختی لای چشمامو باز کردم...هیچ رمقی توی بدنم نبود و حتی توان نگهداشتن پلکامو نداشتم...ی لحظه احساس کردم بارید بالای سرم و ایساده و داره نگام میکنه هرچقدر تلا کردم که بتونم چشماپو باز کنمو ببینمش موفق نبودم و چشمام....دوباره آروم آروم بسته شد

...چند دقیقه بعد با حس اینکه کسی دستمو گرفته چشمامو باز کردم...نیروی از دست رفته ام برگشته بود  
چند باز پشت سرهم پلک زدم که دیدم بهتر بشه و چشمام به نور موجود توی اتاق عادت کنه...تصویر مقابلم که واضح شد  
...دیدم سیاوش با چشمایی نگران زل زده بهم

!سرمو چرخوندم که ببینم بارید کجاست اما هرچی اطرافو نگاه کردم ندیدمش

!چیزی میخوای خواهری؟\_

!سیاوش..بارید...من باریدو دیدم....بالای سرم بود داشت نگام میکرد..ولی الان نیست...کجا رفته سیاوش؟\_  
سیاوش گره بین ابروهاشو محکم تر کرد و گفت: اشتباه میکنی عزیزم از وقتی که از هوش رفتی من کنارتم و از پشت جم  
..نخوردم...بارید اینجا نیاومده..حتما اشتباه میکنی

آره حتما من اشتباه میکنم..حتما همینه وگرنه دلیلی نداره بارید از وسط مراسم خاستگاریش بلند بشه بیاد اینجا..حتما من  
..اشتباه دیدم..حتما چون بیهوش بودم ی خوابی چیزی بوده

...ی قطره اشک از گوشته ی چشمم سر خورد روی گونه هام

سیاوش که حالمو دید گفت: هستی...اینکه توی این حال میبینمت داغونم میکنه...طاقت ندارم اینجوری ببینمت واسم از  
صدبار جون دادن هم بدتره

ببخشید داداشی\_

اینو نگفتم که بخوام ازم معذرت خواهی کنی یا ی چیزی شبیه این ازت بشنوم گفتم که بدونی واسم مهمی نه واسه ی من \_  
واسه خیلیای دیگه..پس خواهش میکنم با خودت اونطوری نکن...هستی بهم ثابت کن اون بتی که سالها از تو توی ذهنم  
ساختم واقعیت داره و تخیل من نیست..بهم ثابت کن که خواهر من به خاطر رفتن ی پسر از زندگیش نابود نمیشه...ثابت  
...کن ابجی من به این راحتی نمیشکنه...هستی بهم ثابت کن راجبت اشتباه نکردم

سخته...خیلی سخته..ولی تلاشمو میکنم\_

همون لحظه پریناز وارد اتاق شد...هردومون برگشتیم سمتش...پریناز پوفی کشید و گفت: دکترش گفت مشکلی نداره  
..میتونیم ببریمش اما باید تقویت بشه

...سیاوش سرشو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و گفت: باشه پس تو اینجا پیشش بمون تا من برم صندوق و برگردم

بعد از چند دقیقه سیاوش درحالی که برگه ی ترخیص تو دستش بود اومد تو اتاق و بع همه باهم از بیمارستان خارج شدیم  
و سوار ماشین شدیم...هنوز زیاد از بیمارستان دور نشده بودیم که سیاوش گفت:خووب دکتر گفت خواهرمون باید تقویت  
!بشه...نظرتون جیه بریم ی کلیچ بگیریم دست جمعی بزنیم تو گوشش؟

...هستی: اییییی من لنگ و پاچه گوسفند نمیخورم\_

...سیاوش خندید و گفت: خوب لنگشو تو نخور لنگش مال من تو چشمشو بخور

..پریناز: نمیخواه بابا همینجوری نمیشه تو چشاش خیره بشی میگرخی وای به حال اینکه چشم بخوره\_

...سیاوش: بجایی بابا خوب زبون بخور\_

...هیوا: نه..نه..نه..این همینجوری دومتر زبون داره بسه اونجوری دیگه نمیشه زبونشو تو دهنش جا بدی\_

!سیاوش یکم خندید و بعد گفت: خوب نظرتون راجب جیگر ی گوسفند محترم چطوره؟

هیوا: عالیهِ\_

هستی: پایهِ اتم\_

..پری: نسبت به چشم و زبون بهترهِ\_

...سیاوش: پس بریم ی دلی از غذا در بیاریم\_

...یکم بعدش سیاوش جلوی ی قصابی توقف کرد و چند دست جیگر خرید و بعد رفتیم سمت خونه

...اونجا همه نگران من بودن و حسابی دلشون شور میزد اما وقتی مطمئن شدن حالم خوبه رفتن سراغ جیگرا

اشکان بساط منقل رو راه انداخت و سیاوش هم جیگرا رو سیخ کرد و خلاصه ی جیگر مشت برامون درست کردن و ماهم ...دست جمعی زدیم تو رگ

بعد از خوردن غذا همه رفتن خونه هاشون و فقط هیوا پیش من موند و تا صب کلی باهم حرف زدیم

صبح ساعت حدود 12 بود که از خواب بیدار شدم و دست و صورتم و شستم رفتم پایین...دیدم هیوا گوشیشو گرفته دستش ...و داره وسط پذیرایی پیاده روی میکنه

!وااا هیوا چته؟\_

برگشت سمتم و نگران مظطرب نگام کرد و گفت: دارم مینیرم از نگرانی\_

!چرا؟\_

...باربد از دیشب خبری ازش نیست تلفنش خاموشهِ\_

....یهو زد روی دهنش

....فک کنم نمیخواست بهم بگه و از دهنش پرید...بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم: بیخیال هر جا باشه پیداش میشه

....در هر صورت من دارم میمیرم از دلشوره\_

( پریناز )

امروز تا ساعت 12 کلاس داشتم... وسط کلاس بودم که سهیل اس داد که میاد دنبالم... دیگه میخواستم این بازی رو تموم کنم... فک کنم به اندازه ی کافی کشش دادم... دیگه حوصله ی نقش بازی کردن و از همه مهمتر حوصله ی خودشو نداشتم

...دم در دانشگاه منتظرش بودم که یهو سروکله اش پیدا شد

سوار شدم... چهره اش حسابی خندون بود انگار از ی چیزی خوشحال بود اما اصلا واسم مهم نبود که بخوام ازش بپرسم... برای چی نیشِت تا پس سرت بازه

ی مدت بینمون سکوت بود تا بالاخره من سر حرفو باز کردم: سهیل

جان دلم\_

میخوام ی چیزی بهت بگم\_

جونم... بفرمایید\_

باید رابطمونو همینجا تموم کنیم\_

!!یهو وسط خیابون جوری زد رو ترمز که نزدیک بود با مغز برم تو شیشه.... برگشت سمت و گفت: چی... منظورت چیه؟

صدای بوق ماشینا و راننده هایی که پشت سرمون بودن و به خاطر ترمز ناگهانی سهیل قاطی کرده بودن رو میشنیدم... سهیل ماشین ی گوشه پارک کرد و کاملاً برگشت به سمت و گفت: شوخی بود دیگه پری مگه نه؟

خیلی جدی و سرد درحالی که زد زده بود تو چشماش گفت: نه شوخی ندارم که باهات بکنم

!!ینی... یینی چی عاخه؟\_

ینی تلافی... یینی انتقام... زرا هرچیزی که اسمشو بزاری... یادته باهام چیکار کردی و چه ضربه ای بهم زدی... الانم من \_ دقیقاً هجون کارو میکنم... سهیل من ازت متنفرم... حتی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی.... دیگه طاقت ندارم ریختن تو تحمل کنم.... از جلوی چشم گشو واسه همیشه... دیگه ام جلوم ظاهر نشو... بین منو تو دیگه هیچی نیست اگه هم بوده تموم شده... دیگه سمت نیا... فهمیدی؟

سهیل همینجوری بی حرکت زل زده بود به دهن من... در ماشینو باز کردم و پیاده شدم و رفتم چند قدم جلوتر ی دربست.... گرفتم و رفتم سمت خونه

احساس خوبی داشتم از اینکه این بازی تموم شده بود... با اینکه در هرصورت من بازنده بودم اما دیدن شکستش خوشحالم... کرد و همین برام کافیه

به خونه که رسیدم سریع لباسمو عوض کردم و ماشینو از تو پارکینگ برداشتم و رفتم سمت خونه ی هستی.... نمیخواستم فک کنه نتهاش گذاشتم... امروزم اگه تو دانشگاه کاری نداشتم نمیرفتم اما باید از یکی از بچه ها جزوه اشو میگرفتم واسه... امتحان فردا

( هستی )

ساعت حدودای 9 شب بود.... و تقریباً 5 روز از مرخص شدن من از بیمارستان میگذشت... سیاوش با کلی بدبختی نازی و بابا رو رازی کرد که چن روزی برن ویلای لواسونمون تا بتونه با من تنها باشه و اونام بعد کلی اسرار و خواهش سیاوش قبول کردن.... توی این پنج روز هیوا از کنارم تکون نخورده بود مهسا هم هرروز مبادم پیشم و شب برمگشت پری هم از روزی که با سهیل بهم زد و ی جورایی بهش گفت که همه ی اینا بازی بوده دیگه شد همون پری سابق خودم و

پیشم میموند و هرشب باهم کلی میخندیدیم و سیاوشو اذیت میکردیم...میخواستن دورم باشن که سرم گرم بشه و حواسم پرت بشه از باربد و فکرش از سرم بیاوفته...اما هرچی اونا بیشتر تلاش میکردن منو از فکر اون دربیارن من بیشتر دوست داشتم بهش فک کنم...اینکه الان کجاست؟!چیکار میکنه؟!با مریمه یا نه؟!حالش خوبه یا نه؟!خوشحاله یا نه؟!حالم خوب بود..شیطونی میکردم..شادی میکردم..میخندیدم اما همه میدونستن همه ی اینکارام از روی حرصمه و فقط واسه ...اینه که این حرصم جوری دیگه ای بیرون نریزه و بخوام اشک بریزمه

حوصله ی شلوغی رو نداشتم..ازشون ممنون بودم که هستن اما دلم میخواست تنها باشم...میخواستم برم ی جایی که آرام بشم....همون شب اول در این مورد به سیاوش گفتم و ازش خواستم بزاره من ساعت 9 تا 11 واسه خودم باشم و برم جایی که آرامم کنه...اونم طبق معمول همیشه به خواسته ام احترام گذاشت...تنها جایی که توی این شرایط آرامم میکرد پرتگاه بود...هرشب میرفتم اونجا...امشب طبق معمول همیشه از بچه ها معذرت خواهی کردم و رفتم توی اتاقم و لباسمو عوض کردم تا برم اونجا...نمیدونم چرا اما امشب هیوا خیلی سعی کرد منصرفم کنه که نرم کلی دلیل الکی آورد و رفت رو مخ سیاوش بعدم مهسا بهش پیوست و ی نیم ساعتی رو مخ من بودن اما وقتی دیدن من تصمیمم قطعیه و نمیتونن جلومو بگیرن...بیخیال شدن

....سوار ماشین شدم و رفتم سمت پرتگاه

....ماشینو ی گوشه پارک کردم و پیاده شدم...و بی تاب به سمت نیمکت خودمو باربد پرواز کردم اما

با چیزی که دیدم سرجام خشکم زد

....فقط خبره شده بودم به روبه رو و صحنه ای که مقابلم بود

مریم کنار باربد وایساده بود و دستش تو دست باربد اسیر بود و لبخند گوشه ی لبش...باربدم خیلی جدی با ی اخم ریز...خبره بود به روبه روش...نمیدونم مریم بهش چی گفت که باربد ی لبخند زد و سرشو برگردوند مریمو نگاه کرد

...رفتم کنار ی درخت ایستادم و نگاهشون کردم که اگه برگشتن متوجه حضورم نشن

چشم افتاد به حلقه ی تک نگینی که توی دست مریم بود...ی لحظه یاد حلقه ام افتادم دستمو اوردم بالا و نگاهش کردم...باورم نمیشد...باورم نمیشد کسی که مقابلم باشه و کنار مریم وایساده باربد من باشه...باربد نمیتونه با من اینکارو ....کنه...آره...از اولشم شک داشتم که مال من بشه و ترس از دست دادنشو داشتم...اما نه اینجوری

ینی حرفایی که بهم میگفت تا آرام بشم و الان داره به مریم میگه؟!هه...باربد که میدونست...من که بهش گفته بودم اگه بره بدون اون میمیرم....پس چرا رفت؟!چرا تنهام گذاشت؟!اینی من اینقدر براش بی اهمیت بودم؟! وای خدا دارم میمیرم

....مریم از باربد فاصله گرفت و رفت روی نیمکت نشست

...وای نه...طوروخدا حداقل اونجا کنارش نشین...اونجا واسه ماس...واسه منو تو...فقط منو تو

باربد از جاش تکون نخورد..دستاشو فرو کرد توی جیبش و لا همون ژستی که من عاشقش بودم خبره سد به یرنقطه ی نامعلوم...مریم چند بار باربدو صدا زد تا بیاد کنارش بشینه اما باربد از جاش تکون نخورد...مریم که دید با صدا زدن باربد به جایی نمیرسه بلند شد رفت پشت باربد ایستاد و دستشو گذاشت پشت کمرش و هلش داد به سمت نیمکت...باربد هم ....اول مقاومت کرد و خواست نره اما در اخر مریم موفق شد و باربد رو روی نیمکت نشوند

...مریم نشست کنارش...حالا هردوشون پشتشون به من بود و به رو به رو خبره بودن

همون لحظه صدای گوشیمو شنیدم...اول فک کردم شاید بچه ها باشن اما یکم که فکر کردم دیدم اونا تو این چند ساعتی که ....من میزنم از خونه بیرون حتی اگه بدترین اتفاقم بیاوفته زنگ نمیزنن

با این فکر که لابد کسی کار واجب داره گوشو از تو جیب مانتوم در اوردم و به صفحه نگاه کردم دیدم ی شماره ی ....طولانی با پیش شماره ی 0049 روی صفحه اس



!!واااا این که کد آلمانہ!! اما که کسی رو نداریم اونجا

!گوشی رو جواب دادام که ببینم کیه: بلہ؟

صدای خوش و شنگ آرمان باعث شد لبخند پت و پهنی روی صورتم نمایان بشہ: سلام خانومی چطوری؟! اچہ خبر؟! اچیکارا  
!!!میکنی؟! مارو نمیبینی خوشی؟! اچہ ها خوبین؟! همه چی روالہ؟! داداش من خوبہ؟

اووووووف... آرمان یواش پیادہ شو باہم بریم بابا... بیمعرفت نمیگی اینہمہ آدم دلشون برات تنگ میشہ رفتی دیگہ پشت \_  
سرتم نگا نکردی

...بہ جاش فردا کہ برسم اونجا دیگہ پیشتون میمونم\_

!!آخخخ جووون فردا برمیگردی؟\_

آرہ زلزلہ نمیشہ کہ تو نامزدی داداشم نباشیم\_

با گفتن این حرف مثل بادکنکی کہ بہش سوزن بزنی بادم خالی شد و در جوابش فقط سکوت کردم..؟

راسی زلزلہ تبریک عرض میکنم\_

!تبریک واسہ چی؟\_

!ع بابا تو دیگہ چقدر مشنگی آخر ہفتہ نامزدیتہ بعد میگی تبریک واسہ چی؟\_

!نامزدی من؟! آرمان حالت خوبا تو؟! اچی میگی؟\_

بابا خود باربد زنگ زد بہم گفت آخر ہفتہ نامزدیشہ ہرجور شدہ باید خودمو برسونن ورگنہ میاد میخورتم\_

!خوب آرہ نامزدیہ باربد ہست ولی واسہ چی بہ من تبریک میگی؟\_

بابا خبرمرگت عروسی ہاااا\_

...نہ...عروس جمعہ شب کہ قرارہ کنار داداشت باشہ من نیستم\_

...آرمان با صدایی کہ مشخص بود دارہ از تعجب میمیرہ گفت:ینی چی؟! نمیخوای بگی کہ یکی دیگہ

چرا دقیقا منظورم ہمینہ\_

!کی؟\_

مریم\_

!!!مریم کیه؟! ہمون دختر دابیش؟! خواہر جنی خودمون؟\_

آرہ\_

!وااااای عروس جمعہ اونہ؟!!!!!!! باربد میخواد اونو عقد کنہ؟\_

اوہوم\_

!پس تو چی؟\_

هیچی\_

آقا من عروسی نمیام... این چہ طرز زن گرفتہ عاخہ...اہ\_

حرص نخور حالا\_

بزار برسم تهران آدمش میکنم... فعلا کاری نداری؟\_

نه برو... بابای\_

بای\_

گوشیو قطع کردم و دوباره برگشتم به سمت نیمکت... زدم به سیم آخر... نمیتونم تا آخر عمر اینجا وایسم که اینجا... تشریفشونو ببرن که

گوشیمو گذاشتم تو جیبمو و دستام فرو کردم تو جیب مانتوم و جوری که اونا فک کنن حواسم نیست و ندیدمشون سرمو... انداختم پایین و زل زدم به مسیری که میرفتم

...مریم به محض اینکه منو دید جیغ کشید و ایستاد: وای هستی جوونم

برگشتم سمتش و نگاش کردم... اومد بغل کردم و کلی توف مالیم کرد و بعدم رفت چسبید به باربد که اومده بود و یکم عقب... تر ایستاده بود

دوتا دستاشو دور بازوهای باربد حلقه کرده بود و سرشو تکیه داده بود به شونه ی باربد... ن اه من روی دستای اونا ثابت... بود و نگاه باربد روی من

با صدای مریم هردو به خودمون اومدیم: تو اینجا رو از کجا بلد بودی؟

در حالی که به سمت نیمکت میرفتم که بشینم روش گفتم: ی زمانی کسی که خیلی برام مهم بود وقتی حال بد بود منو.. میاورد اینجا که از آرامش اینجا اروم بشم،

...بعدم ی نگا به مریم انداختم و گفتم: ولی مثل اینکه دیگه آرامششو از دست داده

!!مریم: بیخیال این حرفا.. آخر هفته که عروسیمون میای؟\_

...هنوز کامل سوالش تموم نشده بود که باربد گفت: مریم بیا بریم

...مریم: عع باربد صبر کن.. هستی مهمون ویژه ی منه باید از اومدنش مطمئن بشم\_

...باربد: من اصلا ایشونو دعوت نکردم\_

...مریم ی نگاه به باربد کرد و با دلخوری گفت: از دست کارای تو باربد

بعد سریع زیپ کیفشو باز کرد ی کارت سفید با ی خودنویس مشکی اورد بیرون و پشت کارت چیزی نوت و بعد داد دستم: بیا عزیزم.... از الان بهت گفته باشم بهتره خودت با عزت و احترام بیای وگرنه خودم میام دنبالت به زور میارم  
!چون تا تو نیای من بله نمیدم.... میای دبگه؟

لبخند زوری زدم و گفتم: حتما

...باز بغلم کرد... یکم فشارم داد و گفت: عاشقتم

...بعدم منو از خودش جدا کرد و گفت: خوب دیگه ما باید بریم خوشحال شدم دیدمت

.....بعدم رفت دوباره چسبید به بازوی باربد و بعد از ی خداحافظی مختصر رفتند

بیخیال هنزفیریمو در اوردم و گذاشتم تویدگوشم و بعد هم پاکت سیگارم کمل ام رو از توی کیفم در اوردم و با فنک زیپوم... روشنش کردم... ی پک محکم بهش زدم

همون لحظه صدای رعد برق بلندی اومد و بلافاصله بعدش هم بارون شروع به باریدن کرد... اما من کوچکترین تغییری  
تو حالم ندادم.. همونجوری رو نیمکت نشستم و به آهنگ گوش دادم

\*آهنگ نیمکت از علی بابا\*\*\*عایه حتما گوش بدید\*\*\*\*

بند دلم پاره شد

بند لباس تو واسه اون بازه

دیر وقته تو بخواب کنارش

ولی واسه من که سر شبه تازه

امشب نیمکت نگاهش سنگینه

چی گوش میدم؟! همون آهنگ غمگینه

ی عمری این نیمکت تورو کنار من دید

همه چی خوب بود تا تو چشات چرخید

صدای شدید رعدوبرق خط میکشید رو افکارم... قطره های درشت بارون بیرحمانه به صورتم سیلی میزدند و قطره ((  
های اشکم که روی صورتم جاری بود رو توی خودشون پنهان کردند... فیلتر سیگارمو روی زمین پرت کردم و از روی  
نیمکت بلند شدم و ایستادم... چند قدم رفتم جلوتر... به اتفاقی که زیرپام بود نگاه کردم... افتادن از این پرتگاه با مرگ  
حتمی همراه بود... همونجا نشستم... همه ی بدنم خیس شده بود... باد شدیدی هم شروع به وزیدن کرده بود... دندونام از  
شدت سرما بهم میخوردن و صدایش روی اعصابم بود... سرمو گرفتم سمت آسمون و بلند بلند شروع کردم به حرف زدن  
... با باربیدی که دیگه وجود نداره

باربید یادته... یادته بهم میگفتی تا من هستم حق گریه کردن نداری... حق غصه خوردن و سیگار کشیدن نداری... ببین  
منو... ببین حالمو... خودت شدی دلیل اشکام... خودت شدی دلیل غم... خودت شدی دلیل اینکه برم سراغ سیگار... باربید  
دید... دیدی دستان نتونست نگه داره... خودمو... دلمو... بغضمو... آرزو هامو... باربید وقتی یاد اونروزا که عاشقونه بغلم  
میکردی و تو گوشم میگفتی دوست دارم میاوفتم بوسه ی محکمتری به سیگارم میزنم چون با اینکه میسوزونمش ولی بازم  
بهم آرامش میدی و ولم نمیکنه که وسط خاطراتش دست و پا بزنم... باربید تو مغرور بودی اما نه در برابر من چرا تا وقتی  
فهمیدی میخواست دلت کوه غرور شد؟! باربید دلت به کی گرمه که من اینجا دارم تو دلشوره و غم نداشتنت میمیرم؟! از  
... وقتی تنهام گذاشتی زندگیم رو تکراره... کاشکی میشد ازش فاصله بگیری

مثل دیونه ها زدم زیر خنده و دوباره بلند تر از قبل گفتم: هنوزم وقتی بارون میگیره یاد تو میاوفتم... ببینم باربید اونم مثل  
منه؟! اونم مثل من تو بغلت آرومه؟! من دیدمتون... از دور وایسادم و دیدمتون وقتی کنار هم بودین... میخوام کور بشه اون  
چشمی که تورو کنار یکی دیگه ببینه! چرا من اینقدر بی غیرت شدم؟! چرا نیاومدم داد و بیداد کنم و دستتو از دست مریم  
بکشم و بگم تو فقط مال منی؟! هااا؟! چرا فقط وایسادم نگات کردم؟! آره داشتم نگات میکردم وقتی کنار یکی دیگه  
بودی... میدونم اضافه ام... شایدم اون لحظه به همین فک کردم که نیاومدم جلو آره میدونم اضافه ام... من اضافه ام وقتی تو  
کنار اون خوبی... باربید... یادته... گفتم عاشق پاییزم... من پاییزو دوست داشتم واسه با تو قدم زدن... ولی الان که نیسی  
واسه چی باید دوست داشته باشم?! باربید خیلی درد داره که بارو بباره... من زیر بارون خیس بشم اما بدونم که گرمای  
دستای تو سهم من نیست بدونم داری پا به پای یکی دیگه قدم میزنی

))))

دوباره ی هوای دونه

بازم مرام این نیمکت که هنو سرجاشه  
 ی [ زن ] دوباره توی سکوت شب  
 اون حلقه ای که بهش دادی هنوز تو دستاشه  
 کنارش جای خالی تو  
 نگاهش خیره به سیگارش  
 اون آهنگ همیشگی رو دور تکراره  
 ولی آروم نمیشه همش فکر و خیالش  
 پیش تو... همین نیمکت شاهده  
 که چه حرفایی زدیم وقت شروع رابطه  
 نیسی... ولی من هرشب انجام  
 بگو بینم اصن اینجارو یادته  
 بگو... با اون کجاها میری تو  
 بهش چسبیدی وقتی منو تنها دیدی تو  
 تو خیره به اون ولی من فکر چشای تو  
 فقط سر تکون دادم... هرکی گرفت سراغتو ازم  
 !بگو مگه میشه اصلا؟  
 تو زدی زیرش ولی من روی حرفام هستم  
 بگو مگه میشه اصلا ی روز همینجا  
 ی روز همینجا رو شونه هات چشامو میبستم  
 الان یکی دیگه میخوره دستش به تنت  
 دیدی گفتم بالاخره از دس میدمت  
 شکسستم. وقتی به جای من با اون  
 ...رو همین نیمکت دیدمت

باربد چرا؟! چرا مریم رو آوردی اینجا؟! واسه چی آوردی اینجا؟! میخواسی جای منو بگیره؟!!!! میخواسی من بیام و (((  
 )))) ببینمتون؟! باربد آتیش گرفتم وقتی دیدم روی این نیمکت کنارت نشسته و سرش روی شونه هاته

چشاش چرخید

بی انصاف رفت و اشک چشامو ندید  
 رفت و من پرپر شدم ی خط قرمز روی اسم کشید

نه میتونسم باور کنم  
که تویی وقتی تورو با اون دیدم  
گفته بودی مال هم میشیم  
اما میدونستم ی روز از دست میدم

!صدامو عوض شده نه؟  
داد زدم باز..یهو حس بدی دس داد  
و تاوان رفتنتو ریه هام پس داد  
هییی فکر چال روی گونه ات  
میخندیدی سرم روی شونه ات بود  
قسم خوردی به اسمم  
هییی زنگ آهنگ پیشواز تو حفظم  
من با قرص میخوابم  
تو دلت به کی قرصه  
آدم دیدم دورت وقتی یکی حالتو میپرسه  
!د خودت بگو چطور ازت دل بکنم؟  
تو نباشی بهشتم بره به جهنم  
داد زدم گوش آسمون کر شد  
نمیدونی شبام تنهایی سر شد  
!ینی حرفایی که به من میگفت و الان به کی میگه؟  
من دلتنگ تو و تو دلبر یکی دیگه  
دلمو خون کردی باختم همه چیمو  
اون چشای لعنتی تو گرف زندگیمو  
هنوز به یاد قدیم اون آهنگو گوش میدم  
رو همین نیمکت توو کنار اون دیدم  
!گفتی به خاطر خیلپارو پس زدی؟  
!رو همه خط کشیدم تو منو خط زدی؟  
همش پشتت بودم یکم میدیدی کاشکی

از اون اولم تو سرت فکر رفتن داشتی

من که گفته بودم اگه بری میمیرم بی تو

من میرم تو با زندگیت بساز زندگیتو

با یادآوری اون دوتا چال خوشگل روی گونش و فکر اینکه دیگه نمیتونم انگشتم توی چال لپش فرو کنم و اون بزنه (((((  
زیر خنده دستامو بگیره بگه دختر آروم بگیر بعد من چال لپشو بوس کنم و بگم من این دوتا سفره ی زیر زمینی روی لپ  
تورو که میبینم آرامش نیمونه که دیگه برام... بعدم هر دومتون بخندیم .... با فکر اینکه دیگه مریم به جای من تمام  
اینکارو انجام میده و دیگه منو اون نمیتونیم کنار هم از ته دل بخندیم مرگ از نظم میشد شیرین ترین اتفاق ممکن  
)))))) بود

چشاش چرخید

بی انصاف رفت و اشک چشامو ندید

رفت و من پرپر شدم ی خط قرمز روی اسسم کشید

نه میتونسم باور کنم

که تویی وقتی تورو با اون دیدم

گفته بودی مال هم میشیم

اما میدونستم ی روز از دست میدم

باز

باز زدم زیر خنده و داد زدم: من چرا ناراحتم که بهت نرسیدم؟! چرا شکیم؟! به تو رسیدن که جای خود داره من حتی به  
آرزو های کودکیتم نرسیدم ( و باز من ی خنده ی مستانه) بارید... بچه ها میگن دارم افسرده میشم.... چون از خونه تکون  
نمیخورم فقط میام اینجا و باز برمیگردم خونه... بارید سردرگم... با هیچی به جز اسم تو یا هر چیزی که به تو مربوط بشه  
آروم نمیشم... اصلا چه فرقی میکنه که حال من چگونه؟! مهم تویی... تو خوبی... ولی من دیگه خوب نمیشم... تو  
امیدواری... به زندگیت... به آینده ات... اما من بریدم... از زندگیم... از اطرافیانم... بارید مگه نگفتی وقتی دل دادی باید دل  
بگیری... من هنوز دلمو بهت ندادم... مگه نگفتی من دو دلم تو بی دل؟! چرا صبر نکردی؟! چرا نذاشتی بگم عاشقتم بگم  
دوست دارم بگم میمیرم اگه نباشی.... مگه منتظر نبود ی همینارو ازم بشنوی؟! بارید من داد میزنم... جیغ میکشم میگم دوست  
دارم.... تو فقط برگرد

یکم دیگه اونجا موندم و گریه کردم بعدم یکم جیغ کشیدم وقتی مطمئن شدم کاملاً تخلیه شدم بلند شدم که برگردم خونه... به  
!!ساعت نگاه کردم... وای ساعت 1 نصفه شب بود... من تا الان داشتم اینجا چه غلطی میکردم؟

.... سریع پاکت سیگار و فندکمو پرت کردم تو کیفم و رفتم سمت ماشین

( بارید )

از صب مامان بهم گیر داده بود که باید مریمو بیروی بیرون میگفت کارت دعوت مهمونارو که خودش تنهایی سفارش داد و شما فرمودین کار دارین حداقل ببرش بیرون یکم و من همش مخالفت میکردم بالاخره مامان بیخیال شد اما خود این مریم... از همه گیر تره... ساعت 8 اومد خونه و گفت من منتظر میمونم که تو حاضر بشی و باهم بریم بیرون

...منم که حوصله ی کنایه های مامان که مطمئین بعد از رفتن مریم نثارم میشد رو نداشتم بلند شدم حاضر شدم

....بازم ی تیپ ی دست مشکی همون عطری که هستی دوست داشت

سوار ماشین که شدیم مریم شروع کرد به ور رفتن با ظبط که ی اهنگ شاد بزاره اما یکم که گشت دید چیزی گیرش نمیداد  
بیخیال برگشت سمتو گفت:خوب کجا میریم؟

خیلی سرد و بی تفاوت گفتم: نمیدونم

!!با تعجب گفت:ینی برنامه ای برام نداری؟

!!نگاش کردم و گفتم: باید داشته باشم؟

!ع خوب ینی نمیخوای هیچکاری کنی که ی شب خوب واسه نامزدت بسازی؟\_

...من نامزد ندارم که بخوام واسش خاطره سازی کنم\_

!مریم پووفی کشید و گفت:خوب بریم شام بخوریم؟

سیرم\_

!کافی شاپ؟\_

نه\_

!شهربازی؟\_

...اصن فکرشو نکن\_

!دربندی..فرحزادی..اینم نه؟\_

....محکم کوبید روی فرمون و دادکشیدم:نهه

...بدبخت داشت سخته میکرد

رومو برگردوندم و دیگه چیزی نگفتم...یکم که گذشت سکوتو شکستم و بی میل گفتم:حالم خرابه...میخوام برم ی جایی که ...آروم بشم

اشکالی نداره\_

...من ازت پرسیدم برم یا نه که تو میگی اشکالی نداره؟!فقط بهت خبر دادم که بدونی\_

..ایشش..بد اخلاق...در صورت مشتاقم اونجارو ببینم چون جایی که تورو آروم میکنه حتما باید جای خاصی باشه\_

مریم\_

بله\_

..دفعه ی بعدی خواستی با من بیای بیرون کمتر آرایش کن\_

!از حرفم برداشت دیگه ای کرد و گفت:اووو..،بابا آقامون اینا غیرتی تشریف دارن

بی تفاوت گفتم: من رو تو هیچ غیرتی ندارم... فقط واسه این گفتم که وقتب میبینم این همه چیز میز زدی به صورتت نفسم بند میاد... بابا بزار یکم اون پوستت نفس بکشه چرا اینهمه کرم و از این چرت و پرتا خالی میکنی روش؟! به جان خودم ..من به جا تو گرم شد

...خوب حالا\_

دیگه تا انتهای مسیر هیچکدوممون حرف نزدیم و خداروشکر مسیر توی آرامش سپری شد

به اونجا که رسیدیم مریم کلی به به و چه چه کرد و گفت که خیلی جای باحالیه و خلاصه کلی مخ منو خورد اما من اصلا به حرفاش توجه نمیکردم و همه ی حواسم پیش خاطراتم بود... پیش لحظه به لحظه از وقتایی که با هستی اینجا گذرونده بودم... دلم خیلی براش تنگ شده بود... بیشتر از خودش واسه چشماش... واسه دیونه بازیاش و شیطناتاش از وقتی ازم دور شده از ته دل نخندیدم حس میکنم خنده ام رو روی لبای اون جا گذاشتم... هه... اون دختر حتی آرزوی اینکه بهم بگه دوسم داره رو به دلم گذاشت... هنوزگ بزرگترین آرزوی زندگیم اینه که بگه دوسم داره... به جون خودش قسم اگه بگه ....دنیارو واسش زیر و رو میکنم

...با حس اینکه کسی دستمو گرفته از افکارم خارج شدم

ی نگاه به دست مریم که دور بازوم حلقه شده بود انداختم و بعدم ی نگاه غضب آلود به مریمو دستمو با ضرب از دستش کشیدم بیرون که باعث شد اعتراض کنه: عع باربد... چرا اینجوری میکنی؟

..چون نمیخوام\_

..چرا نمیخواهی من زنتم\_

تو فقط دختر داییمی\_

ببین باربد باید بو این مسیله کنار بیای... تو چه بخوای چه نخوای منو تو جمعه زن و شوهر اعلام میشیم پس با این \_ رفتارت شرایط رو واسه هردومون سختتر از اینی که هست نکنه.... باشه؟

!!شرایط تو سخته؟\_

آره\_

بیخشید تو کجای شرایطت سخته؟! ی پسر به این خوبی با وجود علاقه ای که بهش داری و بهت نداره داره شوهرت \_ همیشه... ماهی که چندین ساله واسه صیدش طور پهن کردی افتاده توی طور اونوقت شرایطت سخته؟

آره سخته... شرایطم سخته چون باید قلب مردی رو بدست بیارم که در قلبش روم 10 قفله کرده... بابد کسی رو عاشق \_ خودم بکنم که دلش میش کس دیگه ایه... شرایط من از تو خیلی بدتره

اگه واسه اینا داری میگی بزار روشننت کنم... الکی انرژیو صرف این کار نکن چون این اتفاقی که تو الان برا من \_ ریدف کردی و نقشه هایی که تو سرت واسم جیدی هیچ وقت اتفاق نمیافته

...اوکی اصلا بیخیالش\_

خیره شده بودم به روبه روم که اومد کنارم و دستمو گرفت.. ی اخم ریز کردم اما دیگه دستمو نکشیدم... اونم که دید کاری ....نمیکنم ی لبخند زد و دیگه چیزی نگفت

...بیا بریم بشینیم روی این نیمکته\_

...در جوا بش فقط سکوت کردم و از جام تگون نخوردم



..خودش رفت روی نمکت نشست و دوباره صدام زد:باری...باربد بیا اینجا...باتوام ااا بیا اینجا بشین پیش من

وقتی دید هیچ جوابی از جانب من دریافت نمیکنه بلند شد اومد پشتم وایساد و دستشو گذاشته پشت کمرم و بعد حلم داد...دوست نداشتم باهانش تماسی داشته باشم ولی خوب دیگه بدتر از اینم نمیتونستم برخورد کنم...مریم کار خودشو میکنه و اصن کاری به این چیزا نداره...رفتم و نشستم روی نیمکت کنارش...یکم که گذشت و توی همون حالت بودیم یهو خیلی....بی هوا سرشو گذاشت روی شونه ام

...میخواستم تو دلم این حرفو بزنی اما نمیدونم چرا یهو بلند گفتم و مریم شنید: کاشکی به جای تو الان اون کنارم بود

!!کی؟\_

اونی که دوستش دارم\_

خیلی دوست دارم بدونم کیه\_

!چرا؟\_

...میخوام ببینم کی تونسته این قلب سنگی تورو نرم کنه\_

!چه فرقی واسه تو داره؟\_

میخوام مثل اون بشم شاید بتونی دوسم داشته باشی\_

...نمیتونی...هیچکس نمیتونه مثل اون باشه\_

!باربد؟\_

...برگشتم نگاش کردم...ادامه داد: چرا بهم فرصت نمیدی خودمو عشقمو بهت ثابت کنم؟!من میتونم تورو عاشق خودم بکنم

...بعدم دوباره دستاشو دور بازوم حلقه کرد و گفت:همونطوری که تونستم مال خودم بکنم

...بلند شدم رو به روش وایسادم و گفتم:من مال تو نیستم

هستی...کسی که جمعه قراره کنار من بشینه تویی\_

...قبلا هم بهت گفتم بودم...منو تو فقط اسمی زن و شوهریم \_

باربد چرا درک نمیکنی دوست دارم\_

درک میکنم...به خدا درک میکنم...ولی به قرعان قسم منم دوستش دارم...نمیتونم به جز اون به کسی فک کنم...چرا \_

!چیزی رو ازم میخوای که از ظرفیتم خارجه؟

!اینقدر دوستش داری؟\_

...تو تاحالا شنیدی من بگم به دختری علاقه دارم؟!پس وقتی الان دارم میگم ینی جاضرم جونمم واسش بدم که دارم میگم\_

وسط حرفا زندای ما بود که دیدم یکی داره از دور میاد...دستاش توی جیب مانتوشه و سرشم پایین...یکم که نزدیکتر شد ...دیدم هستیه...باورم نمیشد

مریم بلافاصله بعد اینکه دیدش پرید بغلش کرد و کلی مآچش کرد...اما هستی خیلی سرد بود...این سردی از دختر شیطان ...مثل اون واقعا عجیب بود

مریم بهش گفت باید اخر هفته بیاد نامزدی و کارت دعوتم بهش داد...اون لحظه دلم میخواست برم بزنی دندوناشو تو دهنش ....خورد کنم

...خیلی خوشحال بودم که ریدمش....حتی دیدنش از دور بدون هیچ حرف و برخوردی بهم آرامش میداد

!سوار ماشین بودیم و داشتیم رانندگی میکردیم که مریم گفت:اون دختر هستیه مگه نه؟

...اولش یکم جا خوردم اما سریع به خودم اومدم و گفتم: نه...الکی خودتو درگیر نکن چون تو اصلا اونو نمیشناسی

بعد از این حرف مریم دیگه چیزی نگفت....منم که دیگه اصلا حوصله نداشتم بلافاصله رسوئدمش خونه و خودم برگشتم

( هیوا )

داشتیم از نگرانی میمردیم...ساعت 12 بود و هستی هنوز برنگشته بود...هرچی هم زنگ میزدیم بهش گوشی رو جواب ...نمیداد....سیاوش مثل این دیونه ها شده بو طول عرض اتاق و طی میکرد و ادکی با خودش حرف میزد

...باید آرومش میکردم...اینجوری داغون میشه

رفتم حلو و صداش کردم:سیاوش

جانم\_

...ی لحظه بیا بالا کارت دارم\_

...سریع اومد سمتم و باهم رفتیم طبقه ی بالا توی اتاقش

!جانم؟\_

!حالت خوبه؟\_

...نه هیوایی دارم دیونه میشم\_

..اینجوری میخواسی به هستی کمک کنی که باربدو فراموش کنه\_

نمیشه هیوا...من اون موقع داغ بودم ی چیزی گفتم...ولی اینکه هستی باربدو فراموش کنه ی چیز غیرممکنه..مگه من \_  
...تونستم بعد 4 ماه تورو فراموش کنم؟! درکش میکنم الان داغونه ولی هیچکدوممون نمیتونیم کاری انجام بدیم

چرا ما میتونیم\_

منتظر نگام کرد...رفتم جلو دستامو دور کمرش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم و گفتم: من تورو آروم میکنم...توام این ...آرامش به هستی منتقل کن

سرشو آورد پایین زمزمه وار کنار گوشم گفت: همین که کنارم باشی بدون اینکه کاری انجام بدی آرامشه محضه برام

سرمو بلند کردم و توی چشمای عسلش خیره شدم...لبخند زد و پیشونیمو بوسید و گفت: ببخش آگه توجهم بهت کم ...شده...شراطو که میبینی

درک میکنم و بهت حق میدم...چون حتی فکر اینکه من جای هستی باشم دیونه ام میکنه...میدونن داره عذاب میکشه و \_  
..الان بهترین کار اینه که فقط اونو آروم کنیم

خیره بودم توی چشماش شالمو از روی سرم کشید و پرت کرد روی تخت...موهامو با کش بالای سرم بسته بودم...دستشو برد بالا و همونجوری که توی چشمم غرق بود کش موهامو باز کرد...موهای بلند ریخت دورم...سرشو آورد پایین و فرو !کرد بین موهام...ی نفس عمق کشید و گفت: من تورو نداشتم چیکار میکردم دختر؟

....بعدم ی بوسه ی ریز روی لاله ی گوشم زد

حرارت نفساش رو روی پوستم حس میکردم که باعث میشد غرق ل\*ذ\*ت بشم.... صورتشو که چسبوند به گردنم دیدم خیلی داغه... منم که کلا تو حال خودم نبودم... زنگای هطر داشت تو مخم دیلینگ دیلینگ میکرد که ینی هیوایی اوضاع خطریره.... سریع فلنگو ببند... هول کرده بودم.. نمیدونستم چیکار کنم

ازل زدم توی چشاش و گفتم: بریم پایین؟

...انگار متوجه شد هول شدم چون ی لبخند زد و گفت: ترسوی کوچولوی خودمی

..بعدم دستمو گرفت منو کشید تو بغلش و به خودش فشار داد

...بهشت من دقیقا همینجاس.... ی جایی بین بازوهای کسی که براش میمیرم

..روی موهامو بوسید و گفت: شالتو سرت کن بریم

....سریع موهامو جمع کردم و شالمو سرم کردم و باهم رفتیم پایین

...وقتی رسیدیم پایین رفتم پیش بچه ها نشستم... مهسا زد به بازومو گفت: اوی آب زیر کاه اون بالا چیکار کردین

..هول شدم و تته پته گفتم: هی...هیچی هیچی

خندید و گفت: آره جون خودت.... تو که لپات گل انداخته داری میمیری... سیاوشم که وقتی داش میاومد بالا مٹ خلا بود الان ارومه ارومه... خوب تابلوی کار کردین دیگه

...بمیر بابا کاری نکردیم که \_

...هیوا... ببین منو \_

...برگشتم نگاش کردم.... اون ادامه داد: اونی که تو چشای من دیدی سایه ی خودته عزیزم

...بعدم خندید بلند شد رفت نشست پیش اشکان

هنگ هنگ بودم... ای چرا اینجوری میکنه خوب؟! مگه خودش دایم چسبیده به اشکان من چیزی میگم... والا

همون لحظه سیاوش که حالا پشت کاناپه ای که من روش نشسته بودم وایساده بود خم شد و آروم کنار گوشم گفت: برم! بزمنش دل خانومم خنک بشه؟

...خندیدم.. اونم آروم کنار گوشم خندید و بعد بلند شد و رفت

..همون لحظه صدای زنگ در اومد

پری: هستیه \_

سیاوش: بتول خانوم درو باز کن \_

( هستی )

!وارد خونه شدم... همه وایساده بودن و منتظر بودن... سیاوش اومد جلو و گفت: ساعت چنده؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم: یک و نیم

!سیاوش: الان وقت خونه اومدنه؟ \_

!!سکوت کردم و سرمو انداختم پایین... صداشو بلندتر کرد و گفت: باتوام؟

\_\_ببخشید\_\_

!کدوم گوری بودی تا الان؟ \_

....نشستم تو پارک ساعت از دستم در رفت \_

...هیوا: بیخیال سیاوش \_

سیاوش دیگه چیزی نگفت... بغضم گرفته بود... نمیدونم چی شد که ی قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد... اشکمو.. پاک کردم و سریع دیویدم و از پله ها رفتم بالا... در اتاقمو بستمو خودمو پرت کردم روی تخت و دوباره زار زدم

....یکم که گذاشت تقه ای به در خورد بعد بلافاصله مهسا و پریدو هیوا اومدن داخل

پری اومد نشست کنارم... خودمو پرت کردم تو بغلش و شروع کردم گریه کردن

...پریناز: آروم باش عزیزم \_

...هستی: چه جوری آروم باشم \_

رفتم سمت کیفم که پرتش کرده بودم گوشه ی اتاق کارتی رو که مریم بهم داد و دراوردم و گفتم: آخر هفته باید برم نامزدی... باربد... باید برم روسرش قندیسابم بعدم بگم عشقم مبارکت باشه

همونجا وسط اتاق روی زمین زانو زدم... هیوا اومد کنارم و گفت: سرشب چقدر بهت اسرار کردم نرو... ولی مگه حرف تو سرت میره... رفتی دیدیشون باهم که حالت بدتر بشه

هستی: دیدمشون هیوا... خیلی بهم میاومدن... اون کنارش مریم بود... نفهمید... نفهمید که همه جی داغون میشه... هرچیزی \_ که باهم تو این مدت ساختم... آرزو هامون... همه جی نابود میشه... حتی اینکه گفته بودیم بچمون باید چشمش مثل من باشه... یا اینکه باید لپش مثل باربد چال بیافوته

...مهسا: هستی تو که اینقدر دوش داری چرا قبول نمیکنی که بشی... بشی زن دومش \_

...قاطی کردم... بلندشدم و داد کشیدم: از تنهایی و دوریش بمیرم حاضر نمیشم زاپاس عشق کسی باشم

...مهسا اومد بغلم کرد و گفت: باشه عزیزم آروم باش من اشتباه کردم... آروم باش

...رفتم روی تخت نشستم و خیره شدم به ی نقطه ی نامعلوم

!پریناز: هستی حالت خوبه؟ \_

هستی: آره... من حالم خوبه اصلا خیلی بهتر از قبلم... فقط دلشوره، استرس و یکم سردردس که دارم نمیزارم شبا آروم \_  
....بخوابم

!هیوا: کابوس میبینی؟ \_

...خندیدم و گفتم: تازگیا از خواب که بیدار میشم تازه کابوسام شروع میشه

پریناز: هستی اون رفته زندگیتو بکن \_

هستی: چرا همتون همنو میگید؟! چرا هیچکومتون نمیفهمید اونی که الان رفته و پیشم نیست خود زندگیم بود؟ \_

...مهسا: اینجوری داغون میشی... تنها داغون میشی \_

هستی: من تنها نیسم... نگران نباشی ها!!.. من تنها نیستم... بالشتم هست.. حق هق شبام هست... سکوتم هست... پاکت سیگارم \_  
...هست... قرصام هست

...دستامو آورد بالا... میلرزیدن... مثل اینا که مبتلا به پارکینسون هستن... گفتم: تازه ببین لرزش دستام هست

...مهسا دیگه نتونست طاقت بیاره... زد زیر گریه و از اتاق رفت بیرون

ادامه دادم: فک کنم ی سالی میگذشت که باهم بودیم.. هه میگفت آسمون هم زمین بیاد من کنارت میمونم... میگفت بدون تو نمیتونم نفس بکشم... میگفت اصلا چه دلیلی داره آدم از زندگیش جدا بشه؟! قسم خورد... گفت تا آخرش باهاتم... گفت به خطر میجنگم به خاطرت دنیا هم زیر و رو میکنم میگفت اینقدر باهم میمونیم که بالاخره ی روزی بهم برسیم و تو بشی خانومم... ولی.. ولی نمیدونم چی شد که اینقدر زود قصه ی عشقمون تموم شد... بهم گفت پات میمونم... اما الان زیر پاهاش لهم کرده باربد بزرگترین دروغگوی دنیاست ولی من دوش دارم... هه بعضی وقتا اینقدر زندگیم غمگین و بد میشه که!! دوست دارم یکی بیاد بگه کات!! بچه ها کارتون عالی بود واسه امروز دیگه کافیه

هیوا: هستی... میتونی باربدو ببخشی! \_

چند لحظه گیج و منگ نگاش کردم و گفتم: آره.. آره میبخشمش تقصیر خودم بود... حواسم نبود کاکتوس رو نباید بغل کرد...

ایریناز: عشق بده؟ \_

هستی: هم آره خم نه... ولی بیشتر آره... پری تو به احساسات و قلبت یاد بده نفس نکشه هوای دل آدما این روزا خیلی آلوده \_  
اس.. این روزا فاصله ی یک عشق تا عشق بدی فقط فتن ی جمله ی متاسفمه... بی تفاوت باش نسبت به آدم... به!!!! جهنم... مگه دریا مرد از بی بارونی که آدم از اینکه عشقی نداره بمیره؟

هیوا: عشق مبهم ترین حس دنیاس \_

هستی: عشق تنها حسیه که روحتو نابود میکنه \_

ایریناز: نمیخوای عروسی بیای که؟ \_

هستی: میام \_

هیوا: چی؟ \_

هستی: میخوام با چشمای خودم ببینم دارم از دستش میدم بلکه باور کنم و دل بکنم... هه.. اون جمعه میشه شوهر ی نفر \_  
...دیگه... حتی فکر کردن بهش گناهه... اما من هنوز عاشقشم

ایریناز: پاشو یکم بخواب خواهی چشمت داغون میشه از بی خوابی و گریه... پاشو \_

با کمک هیوا پری روی تخت دراز کشیدم... اینقدر گریه کرده بودم که توا نگهداشتن پلکامو نداشتم و در کسری از ثانیه ...خوابم برد

( مهسا )

پاز اتاق زدم بیرون... اشکام همینجوری صورتم خیس میکردن،.. اشکان که منو دید اومد سمتم و منو کشید تو  
.. بغلش... سرمو گذاشت روی سینه اش... اشکام بند نمیامدن

اچی شدی مهسا؟! کسی چیز گفته؟ \_

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم

ایس چی شده بگو تا سخته نکردم \_

از باربد متفرم... ببین با خواهرم چیکار کرده.. اصلا از هرچی مرده بدم میار.. همتون به فکر خودتونید... فکر نمیکنید  
یکی ممکنه به خاطر کارای شپا نبود بشه.. اون اقا داره با نامزدش حال میکنه اونوقت خواهر من اینجا داره ذره ذره جون  
...میده

..... آروم باشه دختر آروم چه خبرته \_

نمیخوام... توام ی روزی همین بلا رو سر من میاری میدونم \_

ایس کن مهسا،،، هرچی هیچی نمیگم بازم ادامه میدی...، کی گفته من میخوام همجین کاری بکنم؟ \_

باربدم همینو میگفت باربدم میگفت هستی رو تنها نمیزاره ولی تهش چی شد؟! گذاشت و رفت... نامردی کرد \_

باربد نامردی نکرده فقط تحت فشاره \_

..هی که بود نباید هستی رو خط میزد از زندگیش \_

اون هستی رو خط نزده... شماها چرا اینطوری میکنید؟! چرا یکم اونو درک نمیکنید... شما هستی که جلوی چشمتونه رو \_  
میبینید..، به خدا باربدم حالش بده

اگه حالش بده چرا ی کاری نمیکنه؟ \_

...چیکار کنه عاچه؟! جیغ کشیدم: چه میدونم هرکاری که بتونه هستی رو از این حال دربیاره \_

...همون لحظه پریناز و هیوا اومدن و هیوا گفت: چه خبرتونه یواش تر... تازه خوابش برده بزلرید یکم استراحت کنه

...مهسا: بچه ها... من نمیتونم دیگه تحمل کنم..، نمیتونم وایسم و شاهد ذره ذره آب شدنش باشم \_

هیوا: باید ی کاری بکنیم \_

پریناز: مثلا چه کاری؟ \_

،... اشکان: بیایید بریم بشینیم درست و حسابی فک کنیم ببینیم چه غلطی میشه کرد \_

...همه باهم رفتیم تو پذیرایی و نشستیم و شروع کردیم به فکر کردن

.... پریناز: اخه چه کاری از دست ما برمیاد \_

..مهسا: اصلا نمیدونم چی شد که یهو همه چی اینجوری شد \_

همون لحظه صدای زنگ اومد

!سیاوش: وا... کیه این وقت شب؟ \_

اشکان محکم ضربه ای به پیشونیش زد و گفت: وای

!مهسا: وا چته؟\_

..اشکان: آرمان امروز قرار بود برگرده... بهش گفتم اینجایم قرار بود برم دنبالش و کلا یادم رفت\_

...پریناز: خسته نباشی واقعا\_

...سیاوش: بتول خانوم درو باز کن\_

...چند لحظه بعد آرمان اومد تو قبل از هر چیزی دلخور گفت: واقعا ممنون از استقبال گرمتون

..اشکان بلند شد رفت بغلش کرد و گفت: داداش شرمونچدم به خدا اینجا همه چی درهم بود اصلا به کل یادم رفت

!آرمان: تو یادت رفت اون هستی و بارب بی معرفت چی؟\_

اشکان: باربدو نمیدونم...، اما هستی\_

آرمان: چیزی شده؟! من که باهاش حرف زدم خوب بود... فقط ی چیزای عجیب غریب میگفت راجب ازدواج باربد\_

اشکان: بیا بشین برا بگم\_

اشکان همه چیزو واسه آرمان تعریف کرد... آرمان به کلی گیج شده بود اما بالاخره دهن باز کرد و گفت: امکان نداره... باربد از مریم متنفر بود

...مهسا: فعلا که داره عقدش میکنه\_

آرمان: لابد باز این مامانش گید داده\_

هیوا: آره تقصیر خاله اس\_

...آرمان: بچه ها باید ی کاری بکنیم... باور کنید باربد میمیره برا هستی\_

...پریناز: اگه اینقدر براش مهم بود ی کاری میکرد\_

!آرمان: مگه من تونستم کاری کنم که تو نری سمت سهیل؟\_

کاملا مشخص بود که ابن حرف از دهنش پریده... پریناز گیج و منگ زل زده بود به آرمان... همه سکوت کرده بودن و ...تنها صدایی که شنیده میشو صدای نفسامون بود

بالاخره سیاوش بعد از سکوت طولانی دهن بار کرد و جو رو از بین برد: اینکه باید ی کاری میکردن رو بزارید !کنار... الان بابد چیکار کنیم؟

هیوا: به نظر من تنها راه ممکن منصرف کردن مریمه\_

اشکان: باشه... دوبار... مریم اینهمه سال منتظر اینروز بوده الان که موقعیتشو داره عمرا بیخیال بشه\_

...پریناز: میشه... هیچ زنی دوست نداره قلب همسرش سهم کس دیگه ای باشه\_

...هیوا: خودم فردا میرم و با مریم حرف میزنم\_

...آرمان: به نظر منم بهترین کار همینه\_

( هیوا )

دیشب تصمیم گرفتیم که من برم و با مریم حرف بزنم...خدا خدا میکردم که رگ بی غیرتیش گل نکنه و همه چی اونجو ی که ما میخواستیم پیش بره...اینقدر مهسا و پریناز اسرار کردن که ماهم میخواستیم بیاییم که بالاخره رازی شدم همگی باهم...بریم اصلاً شاید اینجوری بهتر باشه تأثیرشم بیشتر باشه

همه حاضر و آماده سوار ماشین شدیم...پسرا هم موندن پیش هستی.... توی مسیر بهشون گفتم که کولی بازی درنیارین که هستی زیر سوال بره و خلاصه کلی باهم حرف زدیم که ب وقت کسی سوتی نده

صب به مریم زنگ زدم و گفتم ی کار مهم باهاش دارم و میخوام ببینمش اونم رازی شد که بیاد تو ی پارک تا باهم حرف...بزنیم

....وارد پارک که شدیم مهسا اولین نفری بود که متوجه مریم شد و هممون رو به اون سمت برد

..مریم که مارو دید لبخند زد و گفت:سلام

...هممون بهش سلام کردیم و نشستیم...مونده بودم سر حرفو از کجا باز کنم که خداروشکر خودش شروع کرد

مریم:خوب هیوایی گفتم ی کار مهم باهم داری\_

هیوا:آره\_

!مریم:خوب؟!راجب چیه؟\_

هیوا:هستی و باربد\_

!!مریم:بالاخره هستی یا باربد؟\_

...هیوا: جفتشون \_

!مریم:چیزی شده؟\_

هیوا:بین مریم میخوام باهات راحت باشم واسه همین بدون مقدمه مریم سر اصل مطلب\_

مریم:اوکی\_

!هیوا:تو واقعا میخوای فردا با باربد عقد کنی؟\_

مریم:آره دیگه\_

!هیوا:حتی اگه بدونی که اون ی نفر دیگه رو خیلی دوست داره؟\_

مریم:میدونم\_

!!!اونقدر تعجب کرده بودیم که همزمان باهم گفتیم:چی؟

مریم:باربد روز خاستگاری بهم گفت که به کس دیگه ای علاقه داره و من نمیتونم مالک قلبش باشم چون اون رو داده به \_ کس دیگه ای که من نیستم....حتی بهم گفت این عقدی که ما میکنیم اسمیه و ممکنه بعداز چند ماه طلاقم بده

!!!مهسا:با این وجود تو هنوزم میخوای باهاش ازدواج کنی؟\_

مریم:اولش فکر میکردم دچار ی احساس زودگذر شده که از بین میره و اگه کنارش باشم میتونم عاشقش کنم و قلبشو مال \_ ...خودم کنم...اما....دیروز متوجه شدم باربد نمیتونه کس دیگه ای رو تو قلبش جا بده

!!پریناز:دیروز؟\_



مریم: آره.. بچه ها اون کسی که بارید بهش علاقه داره هستیه.. درسته؟ \_

یکم مکث کردم.. واسه ی گفتن تردید داشتم اما که چی؟! بالاخره که ی روزی میفهمید..، اوضاع هم که بدتر از این نمیشه... بنابراین دلو زدم به دریا و گفتم: آره

...مریم: حدس میزدم... اما از خودش که پرسیدم گفت نه... بهم گفت اون شخص رو نمیشناسم \_

...چند لحظه هر چهارتامون سکوت کردیم... انگار داشتیم فکر میکردیم... بالاخره مریم سکوت رو شکست

مریم: اگه بارید اینقدر به هستی علاقه داره پس حتی اگه با من ازدواج کنه ذهنش و قلبش درگیر اونه و این برای ی زن \_  
...از هزار بار مردن هم بدتره... اما

!! هیوا: اما چی؟ \_

مریم: تو که میدونی حتی اگه بارید با ازدواج با من مخالفت کنه خاله رضایت نمیده که هستی وارد خانواده ی ما \_  
...بشه... اونم به عنوان عرووش

!! هیوا: ولی بارید و هستی همدیگه رو دوست دارن... ینی هیچ راهی نیست؟ \_

...مریم یکم فکر کرد و گفت: چرا ی راه هست

!مهسا: چه راهی؟ \_

مریم: اینکه من مخالفت کنم و بگم نمیخوام همسر بارید باشم \_

!پریناز: چی؟ \_

....مریم: اگر من مخالفت کنم که عمه نمیتونه منو مجبور کنه با پسرش ازدواج کنم \_

!هیوا: تو اینکارو میکنی؟ \_

مریم: حالا که فهمیدم نمیتونم باریدو مال خودم کنم آره... بارید به من همیشه به چشم دشمن خودش نگاه کرده میخوام کاری \_  
...کنم که دیدگاهش نسبت به من عوض بشه

...مهسا: وای مریم عاشقتم \_

...مریم خندید و چیزی نگفت

!هیوا: حالا کی موضوع رو به خاله میگی؟ \_

مریم: دقیقاً سر سفره ی عقد \_

!!پریناز: چرا زودتر نه؟ \_

مریم: باید ی وقتی اینکارو بکنیم که وقت تصمیم گیری رو از خاله بگیره \_

...هیوا: آره... همون قبل عقد عالیه \_

مریم از جاش بلند شد و گفت: به باریدم چیزی نمیگم دوست دارم واکنش جفتشونو ببینم... الانم میرم دنبال کارای لباسم... شما هم سعی کنید هستی رو بیارید

...بعد از ی خدو حافظی مختصر مریم از من فاصله گرفت

مهسا: عالی شد \_

..پریناز:فک نمیکردم اینقدر منطقی برخورد کنه\_

...هیوا:بپرید بریم که پسرارو از نگرانی دربیاریم\_

...همه رفتیم و سوار ماشین شدیم

به خونه که رسیدیم متوجه شدیم هستی هنوز از خواب بیدار نشده...ایولدااینجوری راحت تر میتونستیم نقشه رو واسه پسرارو بگیریم...

خلاصه با پریناز و مهسا همه چیزو واسه پسرارو تعریف کردیم..اونام مثل ما اولش تعجب کردن اما بعدش خیلی خوشحال شدن...یکم که گذشت هستی از خواب بیدار شد...چشمش که به آرمان افتاد جیغ کشید و گفت:واای آرمانی دلم برات...تنگولیده بود

!بعدم رفت نشست روبه روی آرمان و گفت: خجالت نکشیدی تو حچکه حتی ی زنگم به ما نزدی؟

...آرمان:به خدا درگیر بودم خواستم سریعتر کارارو انجام بدم که تموم بشه بتونم زودتر برگردم پیشتون\_

...تا آخر شب کلی با بچه ها رو مخ ستی کار کردیم تا بالاره رازی شد بیاد عروسی

...اینقدر هممون هیجان زده بودیم که تا صبح خواب به چشممون نیامد و کنار هم نشستیم و چرت و مرت گفتیم و خندیدیم همه سرگرم حرف زدن بودیم که یهو گوشی هستی زنگ خورد و توجه همه رو جلب کرد...به صفحه ی گوشی که نگاه کرد رنگش پرید

!سیاوش:کیه هستی؟\_

..هستی:با..با..باریده\_

..دهن هممون از تعجب باز مونده بود

سیاوش:جولب نده\_

هستی: گفتم جواب نده\_

( هستی )

نمیتونستم خلاف گفته ی سیاوش عمل کنم و جوابشو بدم اون به خاطر من از هیچ چیز نگذشت پس دلیلی هم نداشت من به خاطر اون داداشمو ناراحت کنم...سریع تماسو ریجکت کردم..هنوز چند ثانیه نگذشته بود که گوشی هیوا زنگ خورد...به صفحه نگاه کرد و گفت:باریده

سیاوش:بزار رو اسپیکر\_

هیوا تماسو برقرار کرد و گوشی رو گذاشت رو اسپیکر

جونم\_

!هیوا تو هنوز پیش هستی؟\_

!آره جطور؟\_

!حالش خوبه؟\_

آره\_

پس چرا تلفنامو جواب نمیده\_

میگه نمیخواه باهات حرف بزنه\_

...هیوا من باید باهات حرف بزنم..اون باید ی سری چیزارو بدونه\_

!خوب میگی من چیکار کنم؟\_

باربد یکم سکوت کرد...معلوم بود داره فکر میکنه...بعد چندلحظه گفت: برو بیارش کنار خودت بعدم گوشی رو بزار رو ..اسپیکر تا حرفامو بشنوه

اوکی بگو الان پیشمه\_

هستی...میدونم نمیخواهی صدامو بشنوی....هستی من دقیقا پشت پنجره ی اتاقم....ینی از وقتی دیگه نتونستم ببینمت \_  
...هرشب تا صبح انجام

ضربان قلبم رفته بود روی هزار..دلم بیقرار خودشو به در و دیوار سینه ام میگوید...با اینکه کنار یکی دیگ دیده بودش  
...اما بازم میخواستمش...هنوزم حائر بودم جونمو فدای خنده هاش کنم

ادامه داد: الان آروم...خیلی آروم...صدای نفسات آروم کرده...هستی دلم برات خیلی تنگ شده...سیا گفت دیگه نباید  
بیام سمتت....اما من نمیتونم....طاقتشو ندارم...هرجا که برم بازم ناخداگاه کشیده میشم اینطرف....هستی باید باهات حرف  
بزنم...باید خیلی چیزا رو بهت بگم...باید خیلی چیزارو بدونی که اینجوری ازم منتظر نباشی...هستی میای؟!میای ببینمت?!  
!!میای دیگه مگه نه؟

ی نگاه به سیاوش کردم....اخماش حسابی درهم بود و با خشم زل زده بود گوشی توی دست هیوا...زل زدم توی چشماش  
اما اون با نگاه بهم فهموند که پاتو از در بزاری بیرون فلم پاتو خودد میکنم...دلم میخواست برم پیس باربد...دلتنگش  
بودم...ازطرفی هم کنجکاو بودم ببینم جی میخواد بهم بگه.... صدای کلافه ی باربد رو شنیدم:هستی چرا باهام اینجوری  
میکنی....چرا حتی دیدنتم ازم دریغ میکنی...د اخه لامصب من دارم اینجا جون میکنم....چرا یکم دلت به حال  
نمیسوزه....هستی به خدا قسم...به جون خودت قسم اگه همین الان نیای پایین میشینم پشت ماشین اینقدر دستمو رو بوق  
...نگه میدارم تا اخر پاشب بیای...میدونی اینقدر دیونه هستم که اینکارو بکنم

بعدم سریع گوشی رو قطع کرد....سیاوش رفت پشت پنجره ایستاد و گفت: هرکاری که کرد حق نداری بری

...آرمان:داداش چرا لج میکنی..بزار بره ببینه چیکار داره\_

...سیاوش:گفتم نه...ی بار شل گرفتم با احساس خواهرم بازی کرد کافیه..دیگه نمیزارم\_

....هیوا:تو حق نداری وقتی چیزی راجب باربد میدونی اینجوری راجبش قضاوت کنی\_

سیاوش برگشت و مات مبهور به هیوا نگاه کرد..هیوا ادامه داد:همچین میگی با احساسش بازی کرده انگار باربد عاشق  
سینه چاکه مریمه و به خاطر اون هستی رو ول کرد...همه کسانی که الان اینجا میدونن باربد از مریم منتفره....ولی  
چاره ای هم نداره چون تحت فشاره....چرا هیچکدومتون درکش نمیکنید....البته حق دارید.....این منم که دارم هر روز آب  
شدنشو جلوی چشمم میبینم....سیاوش سعی کن به جای احساس با منطق تصمیم بگیری

!سیاوش:عع حالا باربد شد آدم خوبه و من آدم بده...آره؟\_

هیوا:باربد از اولشم آدم بده نبود\_

....پریناز:میشه تمومش کنید\_

آرمان و رفت کنار سیاوش ایستاد و آرام چیزی بهش گفت که متوجه نشدم... سیاوش برگشت و چند لحظه نگام کرد... اومد.... دهنشو باز کنه چیزی بگه که صدای وحشتناک بوق متددی باعث ترس همه شد

اشکان: مثل اینکه بدجور زده رو دنده خلی\_

.... دستشو گذاشته بود روی بوق و از روی بوق برنمیداشت... صداش خیلی رو اعصاب بود

.. مهسا: اهههه یکی اینو خفه کنه طورو خدا\_

!هستی: سیاوش برم؟\_

... سیاوش: اگه خودت میخوای برو\_

.. نفس عمیقی کشیدم و به سرعت به سمت کوچه رفتم

... پامو که از در گذاشتم بیرون چشمم افتاد به ماشین باربد... دستشو گذاشته بود رو بوق و سرشم روی فرمون

با دیدنش ضریان قلبم رفت بالا... زانو هام سست شد... قدرت راه رفتن نداشتم... همه ی بدنم لمس بود... با بدبختی خودمو به ماشین رسوندم و ضربه ای به شیشه زدم که باعث شد سرشو بلند کنه... چشمم ازم برنمیداشت... خیره شده بود توی چشمم.... منم غرق بودم تو نگاه غمگینش

... خدایا... واسه جی چشماش اینقدر غم داره... غم چشماش داره دیونه ام میکنه

در ماشینو باز کرد و از ماشین پیاده شد... چند لحظه همینجوری خیره خیره نگام کرد... ولب نمیدونم چی شد که وقتی به خودم اومدم دیدم تو بغلشم... محکم بغلم کرده بود... سرم روی سینه اش بود... با ولع عطر تنش رو بو کشیدم... دلم میخواست اون عطرو هوا رو ببلعم... جوری منو به خودش فشار میداد که انگار میخواست منو با خودش یکی کنه... تلاش کردم که ب خلاف میل از آغوشش بیام بیرون اما هرچی تقلا میکردم حلقه ی دستای اون تنگ تر میشد... داشتم تو آغوشش له میشدم... اما له شدن تو بغل اون هم برام لذت بخشه... همه ی تلاشم واسه رهایی از آغوشش بی فایده بود... خسه شدم... انگار اونم از تقلا های من کلافه بود که آرام کنار گوشم گفت: آرام بگیر دیونه ی من... همینجا... بمون... خواهش میکنم... فقط چند دقیقه ی دیگه

... دست از تقلا برداشتم و آرام گرفتم تو بغلش... خداروشکر دیروقت بود و کسی تو خیابون نبود وگرنه آبروم میرفت

یکم که گذشت آرام زیر گوشم گفت: چرا وقتی تو بغلمی آرامم؟! چرا حتی فکر اینکه تو مال منی هم لذت بخش ترین حس دنیارو بهم میده؟! هستی چرا من اینقدر میخوامت؟! باهام چیکار کردی دختر؟! چرا دیگه حتی خودم خودمو نمیشناسم؟

هیچی نمیگفتم فقط به صدای قلبش گوش میدادم... صداش کوبنده بود... ی جورایی ترسیدم... حس میکردم قلبش هرلحظه ممکنه سینه اش رو بشکافه... داشتم وا میدادم... صدای قلبش داشت اراده رو ازم میگرفت... سعی کردم یکم ازش فاصله بگیرم... دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود... هردو دستمو اوردم بالا و گذاشتم رو سینه اش تا یکم ازش دور بشم و اون... صدا رو کمتر بشنوم... بازم نگاهم گره خورد توی چشمای سبزش که غم توش مشهود بود

بالاخره لب باز کردم: چرا به خودت تلقین میکنی؟! چرا حتی به خودتم دروغ میگی؟! تو هیچ علاقه ای به من نداری... درضمن اونی که ماله تو من نیستم مریمه... اون که از این به بعد مال تو

... بیخیال حرفام سرشو آورد جلو... پیشونیمو بوسید و گفت: گور بابای مریم... اون واسم اهمیت نداره

..... گر گرفته بودم... قلبم از زور هیجان داشت میتراکید... همه ی وجودم داشت از هیجان میلرزید

سرشو آورد زیر گوشم و آرام زمزمه کرد: باور کن تنها کسی که میخوامش تویی... هستی... همه ی وجودم داره اسمتو فریاد میزنه... آتیش خواستنت داره همه ی جونمو میسوزونه... خاکستر میکنه... هستی بهت نیاز دارم... همه ی وجود

باربد از عطش نیاز داره تلف میشه....عطش نیاز به تو....تویی که هم دردنی هم درمونم...هم آروم جونمی هم دیونه ام  
...میکنی...دختر من چرا اینقدر تورو میخوام؟! بعضی حرفا فقط واسه وقتی که تو بغلمی...قط اونجوری میتونم بهت بگم

قطره ای اشک از گوشه ی چشمم روی صورتم ریخت...بعضی بدی گلومو گرفته بود...اونقدر بد که گلوم درد گرفته  
بود...وقتی اینجوری آروم کنار گوشم حرف میزد دلم زیر و رو میشد...دلم واسه خواستنش داشت خودشو به در و دیوار  
سینه ام میکوبید...میخواست بزنه بیرون...میخواست ی جوری بگه که عاشقشه...به سختی بغض توی گلومو قورتش دادم  
و با صدایی که به وضوح میلرزید گفتم: باربد تو مال ی نفر دیگه ای....چرا نمیزاری فراموشتم کنم؟!تو دیگه مال من  
نیستی....دیگه سهم هستی نیستی...دیگه اون باربدی که هستی جون میداد واسش نیسی...ریگه اون پسر مغرور و کله شقی  
که نفسم به نفسش بند بود نیستی...تو الان مال یکی دیگه شدی...سهم یکی دیگه شدی...تنها چیزی که از تو واسه ی من  
...مونده سوختن واسه از دست دادنته...حسرت خوردن واسه اینکه اونقدر خوب نبودم که تو انتخابم کنی

سرشو آورد بالا...چشمای اونم بارونی بود...اشک تو چشماش حلقه زده بودن و چشمای خوشگلش آماده ی باریدن  
بود...سرشو گرفت سمت آسمون تا جلوی ریزش اشکاشو بگیره...یکم که گذشت سرشو آورد پایین و تو چشمام نگاه کرد و  
گفت:تو فرشته ای...اونقدر خوبی که وقتی کنارت بودم مغرور بودم...مغرور تر از همیشه...مغروری که حاصل داشتن  
...تو بود....مغرور از اینکه من مالک دلت بودم...از اینکه تو مال من بودی...از اینکه دلمو داده بودم دست ی فرشته

...تو از سر منم زیادی دیونه...الهی دردت به جونم...تو همه زندگی و دنیای منی...هستی دوست دارم

نداری\_

اگه نداشتم الان اینجا چیکار میکردم؟!اگه نداشتم هرشب نمیامدم اینجا که فقط تو هوایی نفس بکشم که توانجایی هستی \_  
.....باور کن دوست دارم

باشه باور میکنم\_

...نمیخوام ازم متنفر باشی...ولی انگار\_

نیستم...ازت متنفر نیستم...بهت گفته بودم من از کسی متنفر نمیشم فقط یهویی بیخیالش میشم....حالا هم دیگه برو....فردا \_  
....تو عروسی میبینمت

...برگشتم و چند قدمی ازش فاصله گرفتم اما با شنیدن صدایش سرجام متوقف شدم

هستی\_

برگشتم نگاه کردم....ی قدم بهم نزدیکشد و گفت: به نظر تو دوست داشتن بهتره یا عاشق شدن؟

...خوب معلومه عاشق شدن \_

...اما به نظر من دوست داشتن\_

!کنجکاو نگاه کردم و گفتم:چرا؟

لبخند زد و گفت: کسی که عاشقه انگار داره تو ی دریا غرق میشه اما کسی که دوست داره انگار داره تو همون دریا شنا  
...میکنه و لذت میبره

لبخند زدم و گفتم: پس همینه...شنا کردنو دوست داشتنی که اینجوری شد...خودت داشتی شنا میکرد ولی منو عاشق کردی  
...که غرق بشم تا بتونی راحت مسیرو تو عوض کنی و بری ی جا دیگه

...غمگین نگام کرد و گفت: من دوست داشتم که دوست داشته باشم ولی به خودم که اومدم دیدم خیلی وقته غرق شدم

داشتم خودداریمو از دست میدادم...زل زده بودم توی چشمش و اونم زل زده بود به من....اونم مثل من تو گلوش بغض داشت...میشناختمش..وقتی سیب گلوش بالا و پایین میشد ینی میخواد بباره اما غرورش جلوشو گرفته.... باید نیر خلاصو میزدم..اگه اینجوری ادامه پیدا میکرد هم من عذاب میکشیدم هم خودش...با صدایی گه از شدت بغثی که تو گلوم بود و به اسختی جلوی ترکیدنش رو گرفته بودم گفتم: باردب بوسیدن بلدی؟

لبخند نشست رو لباش و شیطون گفت: آره چه جورم.. وبعدم ی چشمک زد که حس کردم داره به دلم چنگ میزنه سرد گفتم: پس منو،خاطراتمو،تموم لحاظات باهم بودنمونو،نقشه هایی که واسه باهم بودن و آینده امون کشیده بودیم،اسمی ...که واسه بچه هامون انتخاب کرده بودیم...همه و ببوس و بزار کنار...فراموشم کن بعد پشتمو کردم بهش و ازش فاصله گرفتم....پاهام قدرت دور شدن ازش رو نداشت...دلم میخواست برگردم و محکم بغلش کنم...دلم میخواست تو آغوشش حل بشم...سرمو بزارم رو سینه اش و زار بزنم..واسه دلتنگیم...واسه غم نیودنش...واسه ....نداشتنش

اما...

....وارد خونه که شدم همه اومدن به سمت

!سپاوش:چیکارت داشت؟\_

،،..سرمو به چپ و راست تکون دادم که ینی هیچی

....هستی:ببخشید..حالم خوب نیست...میرم بخوابم\_

بعدم سریع از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و خودمو به تختم سپردم....بازم بالشم...بازم اون میشه همدم تنهائیم....بازم باید تا صب بغیش کنم و خیسش کنم از اشکام...بازم وقتی صب چشممو باز کنم دسمچتمال کاغذای خیزی رو میبینم که ...یادم میندازه شب قبل چی بهم گذشته

خدایا من ی دختر تخسم که اخلاقم گنده..لبام دیگ نمیخنده شدم ی دیونه که از زندگی دل کنده....خدایا این دنیات ارزونی !آدمات....میدونم که اونقدر خوب نیستم که لایق بهشت باشم حداقل بگو قیمت جهنم چنده؟

....خدایا بعضی وقتا خوابایی که میبینم قشنگتر از زندگیمه اونقدر قشنگ که دوست ندارم بیدار بشم

خدایا دلم ی کما میخواد....از اونا که دکترا به خانواده ام میگن فقط دعا کنید

(باربد)

روی تختم دراز کشیده بودم و زل زده بودم به سقف....ملت روز نامزدیشون از خوشحالی رو پاشون بند نمیشن اونوقت ....من عزا گرفتم....از هیجا شانس نیاوردم

تو حال خودم بودم که یکی بی هوا درو باز کرد و اومد داخل...مطمینن هیوا بود چون به جز هیوا کسی دیگه تو این خونه ....بدون در زدن نمیاد تو

....سرجام نیم خیز شدم ... نگاهم روی چهره ی خندون هیوا ثابت موند

!!چته چرا اینقدر شادی؟\_

وااا...نامزدی پسر خاله ی یکی ی دونه امه هااا باید شاد باشم...پاشو...پاشو ببینم...پاشو برو عروس خانومو ببر \_  
...آرایشگاه تا منم با خیال راحت برم به کارام برسم

..حسش نیس بیخیال...خودش با آژانس میره \_

عع باربد...تو که اینقدر بی شعور نبودی...بابا دختر بیچاره گناه داره...تقصیر اون نبوده که مجبورید باهم ازدواج کنید \_  
...بابا گناه داره خوب...خیر سرش عروسیشه..دلش میشکنه

باشه بابا غلط کردم الان میرم تو منو نزن \_

آفرین پسر خاله ی گلم \_

...هیوا بلند شد از اتاق بره بیرون که گفتم:هیوا

....برگشت و منتظر نگام کرد

!هستی هم میاد؟ \_

آره فک کنم \_

.نمیتونی ی کار کنی پشیمون بشه..نیاد \_

!چرا؟ \_

هیچی بیخیال....فقط ی چیزی \_

!چی؟ \_

ماشینتو بزار واسه من تو با ماشین من برو \_

!!با تعجب گفت: وا چرا؟

من اون ماشینو فقط واسه ی نفر گل میزنم..ببرش \_

...اوکی سوییچ رو میزارم رو میز ناهارخوری فعلا \_

..از اتاق خارج شد و درو بست....گوشیمو از روی میز عسلی کنار تخت برداشتم و واسه مریم اس دادم

(نیم ساعت دیگه میام دم خونتون ببرمت آرایشگاه )

چند دقیقه بعد جوابش اومد

( اوکی عشقم منتظرتم تا آخر عمر نیم ساعت که چیزی نیست )

هووووف....نمیدونم چرا حرفش حرصم میداد...دلم میخواس بمیرم...بیخیال بلند شدم و بازم تیپ ی دست مشکی...کت  
شلوار ابریشم مشکی و کروات به همون رنگ با ی پیرهن سفید که از بس مامان غر زد مجبور شدم بخرمش ورگنه اگه به  
....من بود رنگ اینم مشکی میشد

داشتم ساعتو دستم میکردم که چشمم افتاد به حلقه ام.... اوردمش بالا و گذاشتم روی لبم و ی بوسه ی کوتاه روش  
زدم...بیخیال گوشیمو از روی میز برداشتم و گذاشتم تو جیبم و رفتم طبقه ی پایین....هیوا مدارک و سوییچ رو گذاشته بود  
....روی میز و مدارک منو برداشته بود و رفته بود

( هستی )

همه اومده بودن خونمون و میگفتن الا و بلا تو باید بیایی نامردی و آگه تو نیای ما هم نمیریم... کلی باهاشون حرف زدم و...گفتم من حالم خوب نیس بیخیال شید ولی حرف تو گوششون نرفت و گفتند بیای اونجا میزنیم میرقصیمحالت خوب میشه من نمیدونم اینا واقعا نمیفهمیدن یا خودشونو میزدن به نفهمی...آخه من میتونم تو عروسی باربد برقصم؟!!! نزنم زیر گریه....رقصیدن پیش کشم

..رفتم توی اتاقم تا ی لباس درست پیدا کنم که هیوا اومد تو اتاقم

هیوا: هستی لباساتو بیار تو آرایشگاه بیوش هااا\_

...هستی: من نمیام آرایشگاه\_

...هیوا: عع هستی\_

کلافه برگشتم به سمتش و گفتم:واای هیوا...طوروخدا بس کنید...مجبورم کردید بیام دارم میام ولی دیگه ازم نخواه بیام آرایشگاه و برم اون وسط قر بدم....اینجوری که شما دارید پیش میرید من فک کنم باید برم دنباله ی لباس مریم هم بگیرم ....لهله و شادی هم بکنم

بعد رومو ازش برگردوندم....اومد کنارم نشست و همونجوری که بغلم کرده بود گفت:دورت بگردم ما واسه خودت ...میگیم

..میدونم ولی\_

هستی ما میخواییم تو به باربد بفهمونی همونجوری که اون راحت از تو گذشت توام ازش گذشتی....نمیخواییم فک کنه با \_  
!رفتن اون...هستی سرسخت و غد ما شکسته...باشه؟

...یکم که فکر کردم دیدم حق با اونه...من اجازه نمیدم اون شکستنمو ببینه

چشمامو ی بار بازوبسته کردم...هیوا لبخند زد..خم شد گونه ام رو بوسید و گفت:حالا بیا باهم ی لباس خوشگل برات پیدا کنیم...

بعدم مشغول گشتن تو کمد لباسام شد...یکم که گشت گفت: باید ی لباس بپوشی که رنگ چشمتو تغییر نده....چشم آبی ...بیشتر بهت میاد

!رفتم جلو ی لباس بنفش از تو کمد کشیدم بیرون و گفتم: این خوبه؟

مدل این لباس کاملا ترکیه ای بود...رنگش بنفش خیلی خوش رنگی بود و پشت کمرش کاملا باز بود اما آستینش بلند بود ....مدل یقه اش ریزشی بود و آگه حواسم نبود

...قدشم تا ی وجب پایینتر از باسنم بود....خیلی کوتاه بود اما خوب خوشگل بود و رنگشم حسابی به پوست سفیدم میاومد

هیوا یکم به لباس نگاه کرد و گفت:آره عالییه.... من میرم پایین منتظرتم توام سریع لوازمو جمع کن بپر پایین تا بریم ....آرایشگاه

...بعدم درحالی که بهم چشمک میزد از اتاق خارج شد



جلوی آینه وایساده بودم و داشتم به خودم نگاه میکردم...خدایی خیلی خوب شده بودم....به آرایشگر گفتم ی جوری آرایشم نکنه که خیلی جلف و زننده باشه از طرفی هم نمیخوام خیلی غلیظ باشه...اونم ی آرایش دودی رنگ که خیلی ناز بود رو روی صورتم نشونده بود....موهام مدل جمع و باز درست کرده بود و اون قسمتی که باز بود رو به شکل اس کرده بود....

داشتم جلوی آینه به خودم نگاه میکردم که صدای گرفته ی پری رو شنیدم:خیلی ناز شدی برگشتم نگاه کردم....ی پیرهن مشکی تا بالای زانوش که ی کمربند نقره ای روش میخورد...لباسش خیلی ساده ولی در...عین حال شیک بود...به روش لبخند پاشیدم و گفتم:مرسی دورت بگردم..خودت که بهتر شدی ..صدای مهسا توجهمون رو به سمت خودش جلب کرد:هستی خیلی مهربون شدی فک کنم داری میمیری!خندیدم و گفتم:چه ربطی داره؟

...مهسا:اخه میگن آدما دم مرگشون مهربون میشن \_

....زدم زیر خنده...مهسا هم ایشی گفت و از کنارم رد شد

پریناز اومد سمتم...دستاشو گذاشت رو بازو هامو خیره شد تو چشمام و گفت:چشمات تیره شده...رنگ آبی پاک چشمات به خاطر غم تو دلت تیره و کدر شده...هستی...تو چشمات دیگه از اون برقی که همه رو به زانو درمیآورد نیست....دیگه!!خبری از اون چشمای شیطان نیست....چه بلایی سرت آوردن خواهری؟! اون نامرد چه جوری باهات اینکارو کرد؟

دستاشو گرفتم تو دستمو گفتم:پری....اون دیگه واسه من اهمیتی نداره....غصه نخور خواهری

داری دروغ میگی....هستی من تورو میشناسم داری دروغ میگی...تو فکرت درگیرشه...همه ی ذهنت پر از اسم \_ ....باریده

پریناز...باید ذهنمو خالی کنم...حتی اگر خالی نیست باید تظاهر به خالی بودن بکنم...اون تا چند ساعت دیگه میشه \_ ...شوهر یکی دیگه

!میتونی بیخیالش بشی؟ \_

.....باید بتونم \_

همون لحظه صدای هیوا که داشت صدامون میکرد مانع ادامه ی بحث شد:بچه ها بدویید حاضر شید بریم پایین سیا دم در...منتظره

...سریع رفتیم توی یکی از اتاقای آرایشگاه که وسایلامون اونجا بود لباسامونو عوض کردیم و رفتیم پایین

( هیوا )

من زودتر از بقیه از آرایشگاه زدم بیرون...درو که باز کردم دیدم سیاوش جلوی آرایشگاه ماشینو پارک کرده و به ماشین ....تکیه داده....با دیدنش ضربان قلبم رفت رو هزار..حس میکردم قلبم ممکنه هر لحظه سینمو بشکافه و بپره بیرون

لاکردار چه تیپی زده بود....کت و شلوار قهوه ای تیره با پیرهن شکلاتی و کروات قهوه ای....عینک دودیش رو هم زده بود به چشمش و با ی استیل دختر کش داشت خیابونو دید میزد....دلم براش ضعف رفت...حوس آغوشو پر از آرامششو کردم...حوس همون چند سانتی متر جا بین بازوهاش که با دنیا هم عوض نمیکنم....درو کامل باز کردم و رفتم

سمتش...متوجه حضورم شد و عینکش برد بالا و گذاشت رو موهایش ولی دستش همونجا موند...انگاری خشک شده بود...تکون نمیخورد و فقط زل زده بود به من

!دستمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم: اوووی عم کجایی؟

ایه خودش اومد با شصت دستش شقیقه هاشو ماساژ داد و گفت: چرا من در مقابل تو اینجوری میشم؟

!چی؟\_

..دستشو برد پایین...سرشو آورد بالا و زل زد تو چشمام و گفت:خیلی ناز فرشته کوچولوم

خندیدم اومد خودمو لوس کنم که صدای هستی مانع شد: به به داداشم چه تیپی زده...بابا فکر دخترای تو عروسی باش گناه دارن

..اییی بر خرمگس معرکه لعنت...داشتم با اقامون اختلات میکردما عین بز اومد وسط ماجرا

سیاش ی لبخند رو به استی پاچید و گفت: دورت بگردم تو گه شبیه فرشته ها شدی

...یهو ناخداگاه گوله کردم تو شکمش: اوووی فرشته لقب من بوداااا

!یهو همه زدن زیر خنده و من فهمیدم چه سوتی دادم...ولی پررو لبخند زدم و گفتم: اوع...سوتی دادم؟

مهسا: بیخیال این که چیزی نیست...حواست باشه طبق معمول همیشه نخوری زمین که ایندفعه باربد نمیتونه جمعت کنه \_  
....چون سرگرمه زنشه

اخم کردم و گفتم:به جای اینکه بگه بگی میخوری زمین خودت طوریت میشه میگی کسی نیست جمعت کنه...بابا ایول داری

،...سیاوش کمی خم شد رو صورتم و گفت:من خودم اوف میکنم اون زمینی که بخواد بلایی سرتو بیاره

....زل زد توی چشمام....نگاهش تا عمق وجودمو میسوزوند....آخرای پاییز بودیم ولی من داشتم از گرما خفه میشدم

مهسا:اوووی...جمع کنید خودتونو اشکان نیست حسودیم میشه...بزارید منم برسم به اقامون اینا بعد بزنی تو کار لاو \_  
...ترکوندن

....ی لبخند زد و ازم فاصله گرفت...این معلوم نیست امروز چشه هییی زرت و زرت لبخند میزنه

پریناز:وااای چقدر ور میزنید بابا سوار شید بریم دیر شد\_

....ی دونه محکم زدم رو صورتم و گفتم:خاک عالم بشینید بریم دیر شد

( هستی )

نمیدونم این مهسا و پری و سیاوش کجا غیب شدن یهو....بیخیال همراه هیوا وارد سالن شدیم....رفتیم سمت اتاق مخصوص  
...تعویض لباس ها و لباسامونو عوض کردیم

به پیشنهاد هیوا ی شال حریر بنفش هم انداختم روی شونه ام که لباسمو ببوشونه ی وقت سیاوش ایراد بنی اسرائیلی نگیره  
...و گیر بده

از اتاق که خارج شدیم ی خانوم خیلی شیک پوش و خوش برخورد اومد سمتمون.... هیوا که دیدیش رفت سمتش و بغلش کرد و کلی قربون صدقه اش رفت: سلام خاله جونم.. چشمم کف پاتون چه خوشگل شدی.... هیوا دورت بگرده که اینقدر.... خوشحالی... من میدونسم شما واسه داماد کردن این سبب زمینی اینقدر خوشحال میشدی زود تر دست میجنبوندم پس حدسم درست بود مامان باربد بود.... یکم که بهش دقت کردم دیدم خیلی هم شبیه باربده... مخصوصا وقتی میخندید و ...لباش چال میاوفتاد

( رو به هیوا گفت: معرفی نمیکنی خانونو ( و به من اشاره کرد

...هیوا با ذوق اومد سمت و گفت: شیوا جون این خانوم خوشگله دوست جونی من هستیه

مامان باربد که تازه فهمیدم اسمش شیواس و داشت تا اون لحظه میخندید یهو خنده اش و جمع کرد و خماش به شدت درهم شد...

...ی نفس عمیق کشیدم... ی قدم بهش نزدیک شدم و دستمو اوردم بالا و گفتم: سلام... خوشبختم

..... ی نگاه به دستم کرد و با تاخیر زیاد دستشو آورد بالا و بعد دوباره زل زد تو چشمام

.. همه بدنم یخ زده بود... استرس داشتم اما نمیدونم برای چی

...مامان باربد ی نگاه به هیوا انداخت و خطتبه بهش گفت: پس هستی خانوم ایشونن

..و بعدم به من نگاه کرد و گفت: همون دختری که داشت باعث جنجال میشد و کاری میکرد پسر من تو روی من وایسه

این ته توهین بود... تاحالا کسی باهام اینجوری حرف نزده بود... بغضم گرفته بود... دلم میخواست برم... فرار کنم... میخواستم برم... نمیدونم کجا فقط میخواستم از اون وضعیت خارج بشم... بغض بدی توی گلو بود و اه گلو مو بسته بود.... من که دیگ نه راه برگشتن پیش باربد و دارم نه راهشو... پس چرا ساکتیم؟! چرا حرف نمیزنم؟! چرا جواب این!! تحقیراشو نمیدم؟! خدایا چرا من لال شدم؟

هیچکس حرف نمیزد... تشخیص بود هیوا هم حسابی شوکه شده که چیزی نمیگه... مادر باربد زل زده بود توی چشمای من....

حالا که نمیتونم حرف بزنم و مطمئنم اگه لب از لب باز کنم بغض میترکه و دامو رسوا میکنه بزار از قدرت خودم اسفاده !!کنم.... بزار ببینم این چشمایی که همه میگن اگه بخواد میتونه هرکسی رو به زانو در بیاره الانم کاربرد داره؟

تمام نفرتی که ازش داشتمو جمع کردم توی چشمام... لب پایینم به خاطر بغض بدی که توی گلو بود و هر لحظه امکان ...شکستنش بود میلرزید... لبمو بردم توی دهنم و چشمامو کوبوندم تو چشماش

!زیاد طول نکشید که نگاهشو ازم گرفت و رو به هیوا گفت: ایشون اینجا دعوت داشتن؟

هیوا: بله \_

!شیوا خانوم: از طرف پسر کله شق من؟ \_

هیوا اومد جواشو بده که اجازه نداد و برگشت سمت من و گفت: خیلی دوست داشتم ببینمت... میخواستم ببینم این دختری که باربد واسش خودشو اینجوری به آب و آتیش میزد ارزششو داره یانه! از نظر ظاهری خوبی... اما از نظر ....ادب...، اوضاع تو خیلی خرابه

،..بعدم رو کرد به هیوا و گفت: میرم به مهمونام برسم

بعدم از کنار هیوا رد شد... من با چند قدم فاصله از هیوا ایستاده بود... وقتی خواست از کنارم رد بشه محکم بهم تته زد... منم چون تو حال خودم نبودم رفتم عقب و کمرم خورد تو میزی که پشت سرم قرار داشت

...از درد چشمامو روی هم فشار دادم

...اشک تو چشمام حلقه زده بود...دیگه نمیتونستم جلوشو بگیرم

!هیوا سریع اومد به سمتم و اسرار داشت کمرمو ببینه: دستتو بردار...با توام...بردار ببینم چی شد؟

ولم کن هیوا...بهت گفتم من نیام بهتره...دیدی جطوری لهم کرد...من...من\_

....دیگه نتونستم ادامه بدم....دوباره همون بغض لعنتی به گلوم هجوم آورد

.....عقب گرد کردم و بی معطلی رفتم ی گوشه از سالن نشستم که خلوت باشه و کسی متوجهم نباشه

..نشستم روی صندلی و سرمو گذاشتم رو میز

هه...خاک بر سرت هستی...ینی خودت نه ها||...خاک برسر دلت با این عاشق شدنش...دل نبستی...نبستی...وقتی هم

...بستیبین به چه آدمی بست...اگه ولش میکردی مامانش قورت میداد...مردشور منو دلمو باهم ببرن

!تو حال خودم بودم که ی صدای کلفت و مردونه منو به خودم آورد: چیزی شده؟

...سرمو بلند کردم...چشمام تو ی جفت چشم مشکی قفل شد...رنگ چشماش مٹ شب بود...مٹ رنگ بخت من

!سلام خانوم خانوما...مارو یادته یا کلا فراموش کردی؟\_

...چهره اش برام آشنا بود ولی هرچی فک کردم یادم نیاومد

...فشار نیار به مغزت بابا...فریدم...دوست\_

!پریدم وسط حرفش و گفتم: آها...یادم اومد...دوست پسرای درسته؟!همونی که همراهشون تو شهر بازی دیدمت؟

..آفرین...چقدر نقشم پررنگ بوده که یادته هنوز\_

هه\_

!پوز خند واسه چی بود؟\_

...هیچی بیخیال\_

...اممممم...اعصاب نداریا\_

...اصلا\_

...قشنگ معلومه\_

!چرا اینجاایی؟!کاری داشتی باهام که اومدی؟\_

...نه...اومدم بشینم\_

...از روی صندلی بلند شدم و همزمان گفتم: اوکی پس راحت باش

!مقابلم ایستاد و راهمو صد کرد..دستاشو آورد بالا و گفت: وایسا بابا چرا ترش میکنی؟

حوصله ندارم\_

..عروسپیه ها...باید خوشحال باشی\_

واسه من حکم عزا رو داره\_

اچی؟\_

...بیخیال بابا\_

عروسی شایان اینا که دیدمت خیلی جذبت شدم..، از اون دخترا شیطونا به نظر میاوندی...منم که عاشق شیطننت\_

...بعدم ی چشمک بهم زد

!منظور؟\_

....هیچی بی منظور...فقط\_

...همون لحظه دستی زد سرشونه و گفت:چطوری زلزله

برگشتم ببینم کیه که با دیدن مهرداد و پرهام هرچی غصه تو دلم تلنبار شده بود و یادم رفت و جیغ کشیدم:سلام....دلم  
...برتون ی ذره شده بود دیونه هااا

مهرداد:بله...از تماسا و اس ام اساتون مشخصه جقدر دلنتنگ بودید\_

...پرهام: ینب بی معرفت تر از تو در عالم بشریت ندیدم من\_

!هستی: تو که بیمعرفت نبودی چرا زنگ نزدی؟\_

!مهرداد:از زبون کم نیاری تو؟\_

هستی:نه خیالت راحت\_

...خندیدیم

!هستی:اون یکیتون کو؟\_

پرهام:اون یکیمون مامانش رو برده دکتر\_

!هستی:ع..خاله چی شده؟\_

...مهرداد:کمرش یکم نافرمان شده جدیدا\_

...هستی:عجب\_

...همون لحظه صدای نازکی از در سالن گفت:عروس و داماد اومدن

...مهرداد:زلزله...بپر بریم خرابی به بار بیار\_

...لبخند زدم و همراهشون رفتم جلوی در استقبال عروس و داماد

این بیچاره ها چه خبر داشتن از این دل بی نوای من؟!چه خبر داشتن که امشب به جای اینکه از شیطونی زلزله به پا کنم  
...تو دلم از درد زلزله به پاشده

مریم درحالی که لباس سفید عروسی تو تنش بود و دستش دور بازوی مردونه ی باربد حلقه بود وارد سالن شد....اخه عقد  
...و عروسی رو یکی گرفته بودن

چشم افتاد به باربد....کت شلوار ی دست مشکی با پیرهن سفید....به نظرم از همیشه جذابتر شده بود...با دیدنش قلبم  
شروع کرد به کوبیدن...خودشو به در و دیوار سینه ام میکوبید...انگار اونم فهمید بود دیگه نمیتونم برایش کاری بکنم و  
....خودش میخواست خودشو رسوا کنه

بارید و مریم کنار هم وارد سالن شدن....مامان بارید هم شونه به شونه ی اونا حرکت میکرد بارید سرشو آورد بالا که خیل ب غیر منتظره چشمش به من افتاد....نگاهمون تو هم گره خورد....سرجاش وایساد...جم نمیخورد و غرق بود تو....چشم منم خیره به چشای اون

بارید..بهت گفتم اگه حواست به رویایی که باهم ساختیم نباشه ی روزی از هم میپاشه..دیدی؟! دیدی رویامون از هم پاشید؟! دیدی خورد شد... تیکه تیکه شد؟! میبینی...دیگه چیزی ازش نمونده...چرا نداشتی رویامون حتی ی روز شبیه زندگی باشه...الان که مریم بله رو به عاقد بگه....همه چی تموم میشه...بارید مگه نگفتی تا آخر دنیا صبر میکنی؟! چرا صبر نکردی تا بهت بگم دوست دارم...بگم بالاخره تونستی عاشقم کنی...چرا واینستادی که بگم من از هرچیزی غیر از تو.. تو این دنیا در حدمرگ بیزارم؟! چرا صبر نکردی دلم ی ذره مغرور بشه! مغرور به داشتن تو....هنوزم با بند بند ....وجودم میخوامت و حس میکنم...ولی

بارید دارم از زندگیت میرم....زندگی که 1 هفته و 1 ماه نبوده...ولی میترسم...میترسم روزی برگردی سمت که همه هستیم به باد رفته...که دیگه نباشم...میترسم وقتی برگردی که نتونم جلوی پات بلند بشم...میترسم بیای در خونه ام و بخوای تو خونم رات بدم اما من نتونم چون خونه ای که تو شم فقط جای ی نفره...میترسم ی وقتی بیای بالا سرم وایسی اما...بازم ازم دور باشی

...هنوزم خیره بود تو چشمم...اما مامانش چیزی بهش گفت که باعث شد به خودش باد و بره سمت جایگاه عروس و داماد بعد از رفتن بارید مامانش همونجا ایستاد..ی نگاه غضبناک به سمت پرت کرد و بعدم به سرعت رفت دنبال بارید و مریم

..مهرداد: بیا بریم بشینیم سر یکی از میزا تا عاقد بیاد\_

همراه مهرداد و پرهام رفتیم و سر یکی از میزا نشستیم...یکم که گذشت همه ی بچه ها هم اومدن و پیشمون نشستن...البته ...همه به جز آرمان و اشکان عاخره اونا ساقدوشای بارید بودن

حالم حسایی خراب بود و حوصله ی هیچی رو نداشتم....بچه ها داشتن شوخی میروندن و میخندیدن اما من متوجه هیچی ...نیوادم..فقط ی لبخند ظاهری روی لبم خود نمایی میکرد

...همون لحظه اشکان اومد به سمتون

!مهساع این کجا داره میاد؟\_

....مهرداد چشمکی نثارش کرد و گفت:دلش واسه تو تنگ شده

مهسا ی سیب از روی میز برداشت و شوت کرد سمت مهرداد...اونم سیبو تا هوا قاپید و بعد ی گاز محکم بهش زد

اشکان: هوووف\_

سیا:چته\_

اشکان:باو اقد زنگ زد گفت گیر کردم ی یک ساعتی دیر میرسم....حالا ماهم میخواییم خز بازی دربیاریم نصف بزن و \_ بکوبو بزاریم قبل از عقد

پرهام: باشه بابا...خز بازی باشه بهتر از اینه که ملت ی ساعت همدیگه رو نگا کنن....عاقا بزار آهنگو خودم گرمش \_ ...میکنم

...اشکان: اوکی...پ من رفتم\_

...اشکان رفت تا به دی جی بگه بساط آهنگو به پا کنه

هیوا: میگویم این بارید و هیوا واسه چی راه افتادن وسط مهمونا... نگو عاقد قراره دیر بیاد اینام دارن سر خودشونو گرم \_  
...میکنن

!مهرداد: ولی خدایی عردس داماد اینجوری ندیده بودم تا حالا... پدیده ای واسه خودشون \_

\_!مهسا: چطور؟ \_

...مهرداد: نگاشون کن... داماد شرقه... عروس غرب... والا من شب عروسیم دست زنمو ول نپیکم میچم بهش \_

\_ پرهام: خو تو خیلی ذیلی \_

...مهرداد: آفا من ذلیل قبول... ولی خدایی اینام زیادی ی جورین \_

...مهسا: عع بارید داره میاد اینوری \_

ی لحظه حس کردم نمیتونم نفس بکشم... صندلی من جوری بود که پشتم به جایگاه بود و نمیتونستم درست حرکاتشونو  
... ببینم... بارید اومد و دقیقاً پشت سرم ایستاد و گفت: هیوا جان ی لحظه بیا کارت دارم

...مهرداد: داش بارید مبارک باشه ایشالله سال دیگه همین موقع میام واسه بچه ات کادو میارم \_

... بارید: ممنون... سال دیگ من میخوام تلافی کادوی امشب تو بکنم... نوبت خودته \_

.... بعدم از مون فاصله گرفت

.... هیون لحظه صدای اهنگ سالن رو پر کرد

.... پریناز: هوووو بریزید وسط خل بازی شروع شد \_

بارید: آره... کاری که میخواسی رو انجام دادم... عشقم نادیده گرفتم رفتم پی اونی که تو میخوای... پس دبگه کاری به \_  
... کارم نداشته باش

همه بلند شدن تا به سمت پیست برن... اول مخالفت کردم و گفتم نمیخوام پیام اما به اسرار بچه ها باهاشون رفتم و ی دور  
نصفه و نیمه با پری رقصیدم و بعدم کنار پیست ایستادمو به بچه ها نگاه کردم

!تو حال خودم بودم که صدای شیوا مادر بارید رو شنیدم: فک کردی چون خوشگلی میتونی زن پسر من باشی؟

برگشتم نگاهش کردم.. ادامه داد: نه خیر خانوم کوچولو... تو واسه پسر من کمی... خیلی کم... هه... تو در حد پسر من  
نبودی... همون چند وقتی که کنارش بودی از سرت زیادیه پس هییی دور و بر پسر من نیا که هوایی بشه و زندگیشو  
... خراب کنه... نمیخوام به خاطر تو... قید مریم رو بزنه

... ی جوری گفت ( تو ) که از خودم بدم اومد... دیگه نباید سکوت میکردم باید جوابشو بدم: من

پرید وسط حرفم: دهننتو ببند... تو فک کردی چون پسر کله شق من دعوتت کرده میتونی بیای اینجا؟! اینجا کسی با تو کاری  
!نداره..، حضورت هم برای کسی اهمیتی نداره پس میتونی بری

داشتم دیونه میشدم... دیگه طاقت تحمل اینهمه تحقیر و نداشتم... باید ی چیزی بهش میگفتم... اومدم دهنمو باز کنم و جوابشو  
.. بدم اما شنیدن صدای بارید باعث تعجب هردومون شدو ناخداگاه به سمت صدا برگشتیم: برا من اهمیت داره

.... چشمم که بهش افتاد لبخند نشست رو لبم

صورتش حسابی قرمز و برافروخته بود... رگ گردنش هم به شدت زده بود بیرون جوری که حس کردم الان منفجر میشه  
و اینجا رو خون میگیره... هردو دستاشو مشت کرده بوو و زلزله بود تو چشم مامانش... حس کردم رنگ مامانش  
... پریده... حق داشت... من که کاری نکرده بودم با دیدن قیافه ی بارید گریخیدم اون که دیگه

ی لحظه شک کردم... اصلا بارید چرا عصبی شد؟! بین منو اون که دیگ چیزی نیست که اون بخواد به خاطر من جلوی... مامانش وایسه از طرفی از اینکه هنوزم ناجیم میشد خوشحال بودم... اما از طرفی هم نمیخواستم با مامانش بحث کنه

... مامانش خیلی خونسرد گفت: تو چرا زنتو ول کردی

... بارید پرید وسط حرفش و با صدای بلند گفت: بره به درک

چون ارکس در حال خوندن بود و مهمونا هم داشتن میرقصیدن صداش جلب توجه نمیکرد... ی شانس بزرگی که اوردم این... بود که چراغای سالن خاموش بود و فقط رقص نور روشن بود و چیزی مشخص نبود

( بارید )

داشتم میرفتم وسط پیست که هیوا رو بکشم بیرون یکم سرش داد و بیداد کنم که چرا گذاشته هستی بیاد وقتی وارد سالن شدم و چشمام تو چشماش گره خورد حس کردم لحظه ی مرگمه... نمیخواستم تو این حال ببینم... اما اومد..... و دید... کاری نمیتونستم بکنم

وااای... وقتی دیدمش نفسم تو سینه ام حبس شده بود به خاطر اونهمه زیباییش... به نظرم وشگل تر از همیشه شده بود... خیلی خوشگل تر... دلم میخواست دست مریمو از دور بازوم باز کنم و به سمتش پرواز کنم... دلم میخواست... بگیرمش تو بغلم

... تو حال خودم بودم که یهو صدای مامانمو شنیدم

یکم که نزدیک شدم فهمیدم داره با هستی حرف میزنه... هیوا گفت وقتی وارد سالن شدن هم اومده سمتش و کلی تحقیرش کرده اما هستی در جوابش فقط سکوت کرده... دقیقا مثل کاری که الان داره میکنه... دیگه نمیتونستم طاقت بیارم... انگار یکی داشت اون حرفارو به خودم میزد... شاید آگه همون لحظه کسی به خودم اون حرفارو میگفت کمتر از الان کفری... میشدم... دیگه تحمل رفتارای مامان داشت سخت میشد

... در جواب حرفش گفتم هستی اینجاست چون واسه من مهمه اما انگار اصلا نشنید

... دیگه داشتم حسابی داغ میکردم

!!! مامان: میگم چرا اینجاس؟ \_

بارید: هر جا من باشم هستی هم حضور داره... ینی من ازش میخوام که باشه \_

.. مامان: تو زن داری \_

! مامان: واسه ی چی این دختره رو دعوت کردی؟ \_

دیگه کاراش به مرز جنون رسوندم... طاقت نداشتم کسی به هستی بگه بالا چشمش ابرو چه برسه به اینکه بخوام وایسم که... تحقیرش کنن داد کشیدم: ( این ) رو به درخت نزدیک میگن... مامان بفهم داری چی میگی

.. مامان: اینقدر برات مهمه که تو روی من \_

بارید: خیلی بیشتر از اینقدر... در ضمن اینو میگم که واستون جای سوال نباشه... هستی رو من دعوت نکردم چون دلم \_ نمیخواست اذیت بشه... چون از زخم زبونای شما که قراره فرو کنید ت. تنش خبر داشتم... واسه همین نخواستم دعوتش



کنم... از طرفی هم خودم با دیدنش آتیش می‌گرفتم... از اینکه اون امشب باید به جای مریم باشه آتیش می‌گرفتم و ممکن بود... همه کاسه کوزتونو بریرم بهم واسه همین نگفتم

امامان: نمیخواهی بگی بی دعوت اومده که؟ \_

..باربد: شخصیتش بیشتر از این حرفاس... مهمون ویژه ی دختر برادر عزیزتونه \_

مامان: دختر برادر نه.. عروسم \_

اصلا از اینکه به مریم بگه عروسم یا مریم رو جای همسرم بدونم حالت تهوع می‌گرفتم.... عاخه کی دلش میخواد با  
!!!!!کارخونه لوازم آرایش از دواج کنه که من دومیش باشم؟

باربد: من اونو زن خودم نمیدونم که بخوام عروس شما بدونم... آگه ی شبه ی پسردیگه به دنیا اوردین و این زن \_  
...اونه... حرفی نیس

...مامان: در هر صورت آگه مریم دعوتش کرده عیبی نداره \_

نگاهم افتاد به هستی... اشک توی چشماش حلقه زده بود و اون چشمای آبی رنگش که دیونه تر از قلم می‌کرد آماده ی  
...باریدن بود

...دیگه نتونست طاقت بیاره... دستشو گرفت جلوی دهنش و به سرعت از اونجا دور شد

دیگه متوجه نشدم چیکار میکنم مامان رو با شتاب کنار زدم و رفتم دنبالش... دلم بی قرارش بود... بی تاب بود... بی تاب  
چشماش... تنم محتاج بود... محتاج اینکه بگیرمش تو بغلم و به خودم فشارش بدم... روحم بهش نیاز داشت... نیاز به اینکه  
...اون آروم کنه از این همه تشویش

...وارد دستشویی شد و درو محکم پشت سرش بست

و ایسادم پشت در دستشویی... نفسم نامنظم بود... سعی کردم آروم باشم... ی چیزی تو وجودم بود ی حس که نمیدونم  
...اسمشو چی بزارم... دلشوره... اضطراب... شایدم هیجان... هرچی که بود میدونم شیرین بود... خیلی شیرین

...دستمو بردم سمت دستگیره و چرخوندم

،... اما باز نشد... لعنتی درو قفل کرده

( هستی )

رفتم توی دستشویی و درو از پشت قفل کردم... سالن جوری بود که سرویس بهداشتی ی طرف دیگه بود و اینجا فقط آیینه  
...و روشویی بود

رفتم سمت روشویی و شیر آب سردو باز کردم... قرار گرفتن دستای ملتهب و داغم زیر آب سرد حس خوبی رو بهم منتقل  
میکرد و ی آرامش خاصی بهم میداد... چشمامو با لذت بستم و سرمو اوردم بالا... چشمامو باز کردم... نگاهم روی تصویر  
...خودم درون آیینه ثابت موند

هه.. به من میگن کم ارزش؟! اینی من از مریم ه کمترم که تو اونو قبول داری اما منو نه؟! منو تحقیر میکنی؟! من؟! هستی  
تهرانی دختر فرهاد تهرانی و مهرناز محتشم؟! منو تحقیر میکنی؟! خردم میکنی؟! فک کردی کی هستی که به خودت  
اجازه میدی با من اونجوری حرف بزنی... هه... آگه فرهاد اونجا بود... درسته رابطه ام با پدرم اصلا خوب نیست اما  
...اینکاری که مادر باربد کرد تحقیر منو خانواده ام بود... مطمئنم فرهاد آگه بود کاری باهاش میکرد که

با صدای دستگیره ی در که به شدت چرخونده میشد از افکارم خارج شدم و به در ذل زدم....انگار کسی سعی داشت درو باز کن اما چون در قفل بود تلاشش بی نتیجه بود....فکر کردم بیخیال شده اما با ضربه ای که به در خورد و پشتش، صدای بارید فهمیدم که نه خیر: هستی....هستی باز کن این درو....با توام....هستی...چرا درو قفل کردی؟! باز کن این....لعنتی رو....میدونم اونجایی درو باز کن

نمیدونم چرا اما ترید داشتم....میدونستم که اول و اخرش باید درو باز کنم و با بارید رو به رو بشم اما نمیدونم چرا تردید داشتم....چند دقیقه صدایی نیاومد...فک کردم رفته....خواستم برم درو باز کنم و سریع از اونجا جیم بشم که یهو دیدم چند....ضربه ی محکم به در کوبید و گفت:یا همین الان بازش میکنی یا قید مراسم و همه چیزو میزنم و میشکونمش

....هول کردم....از این دیونه همه چی برمیاد

...تا ده میشمارم....یک...دو...سه\_

...سریع هجوم بردم سمت در قفلشو باز کردم....اومد داخل و دوباره درو از پشت قفل کرد

....ی نگاه اجمالی بهم انداخت و ی راست رفت سراغ شیر آب

شیر آب سردو باز کردم و دستشو مست کردن و برد زیر آب...دستشو پر از آب کرد و پاشید به صورتش....اینکارو چند....بار تکرار کرد

....اونم مثل من داغ کرده بود....گر گرفته بود

...وقتی دید آروم نشده و فایده ای نداشته خیلی غیر منتظره و قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم سرشو برد زیر آب سرد

.....چند دقیقه ای تو همون حالت موند و بعد سرشو بلند کرد و شیر آب رو بست

....قطره های آب از نوک موهاش میریختن روی سرشونه اش و کتشو خیس میکردن جذابترش کرده بود

...دستشو برد سمت کرواتش و گره کرواتو شل کرد و بعدم اونو نیمه باز دور گردنش رها کرد

بی اختیار دستم رفت سمت شال و از دور گردنم بازش کردم....ی قدم بهش نزدیک شدم و روی پنجه ی پام بلند شدم. و با...شالی که توی دستم بود موهاشو خشک کردم...تو همون حال گفتم: این چه کاری بود اخه؟! سرما میخوری دیونه

ایا صدای بم خشنواری گفت: نگرانمی مگه نه؟!همونجوری که من نگرانتم توام نگرانمی دیگه آره؟

چیزی نگفتم....دستمو عقب کشیدم...ی نگاه به شالی که توی دستم بود انداخت...لبخند زد و گفت: هنوز خشک نشده هااا سرما میخورم....متقابلا به روش لبخند زدم و شالو گرفتم سمتش....به محض اینکه شال رو ازم گرفت عقب گرد کردم و....از اونجا خارج شدم

....رفتم به سمت پیست و کنار بچه ها ایستادم

داشتم با مهسا حرف میزد که فرید اومد سمتم و گفت: شنیدم رقص سالتا عالییه....گفتم ی آهنگ بزارن....افتخار همراهی میدی؟

....دستشو آورده بود جلو و منتظر بود که من بگیرم

طی ی تصمیم ناگهانی دستمو بردم جلو....دستای سردم تو دستای داغش قفل شد...نمیدونم چرا یهو این تصمیم رو گرفتم...ی...چشمک بهم زد و باهم رفتیم به سمت پیست

...همه کنار ایستاده بودن و وسط رو برامون خالی کرده بودن

من معمولاً رقص سالسا رو با کسی به جز سیاوش انجام نمیدادم چون توی رقص سالسا ی تماس های بدنی خاصی وجود داره که باعث عذابم میشه اگه بخوام با غریبه انجامش بدم... اما نمیدونم چی شد که قبول کردم اما الان به غلط کردن افتاده بودم... تمام تماسایی که با فرید داشتم باعث میشد صد بار تو دلم بگم غلط کردم... تمام وقتایی که فرید پای منو بلند میکرد و دور کمرش تاب میداد وقتایی که دستش از نزدیکی گردنم تا روی کمرم سر میخورد وقتی گردنمو تا روی گونه ام لمس میکرد وقتایی که هردو بازوم اسیر دستاش میشد... بیچاره فرید تمام اینکارارو برای قشنگتر شدن و جذابیت رقص انجام.... میداد.... اما من ..خوب چون عادت نداشتم ی جورایی مور مورم میشد

.... آهنگ که تموم شد همه برامون دست زد... از پیست رقص خارج شدم و رفتم سمت هیوا و پریناز و مهسا

مهسا ی جیغ کوچیک کشید و بع. از اینکه کلی برام دست زد گفت: عالی بود خواهری... عالی

...خندیدم اونم خندید

هیوا: ولی فک کنم باید فاتحه ات رو بخونی\_

!هستی: چرا؟\_

...هیوا: فک کنم امشب سیاوش با چاقو بیاد بالا سرت تو خواب بکشتت\_

!!!هستی: وایااا؟\_

...هیوا: نمیدونی که اوضاعش چه جوری بود.... جوری زد روی میز همون سه متر پریدیم هوا\_

همون لحظه دستی دور مچم حلقه شد و منو به طرفی کشید... به خودم که اومدم دیدم سیاوش با اخمای درهم داره منو دنبال خودش میکشه

ای گوشه خلوت پیدا کرد وایساد و با خشم گفت: هستی تو منو با سیب زمینی اشتباه گرفتی؟

...سیا... من\_

!!!دهنتو ببند.... فک میکنی آسون برام وایسم ی گوشه ببینم مردای هرزه با لذت زل زدن به تن و بدن خواهر من؟\_

به قرعان دلم میخواست بیام بزخم گردن اون پسر و قلم پای تورو خورد کنم... شانس آوردی... شانس آوردی مهرداد نراش.... وگرنه ی قتل گردن خودم انداخته بودم

....خیلی عصبی بود... خودمم میدونستم اشتباه کردم

...سیاوش\_

هیچی نگووو\_

....بزار حرف بزخم خوب\_

وقتی دیدم سکوت کرده و زل زده بهم فهمیدم که میتونم حرف بزخم : سیاوش تو که خودت میدونی... من حتی با غریبه ها ...تا جایی که بتونم رقص معمولی هم انجام نمیدم چه برسه به سالسا

بله مشاهده کردم.... لابد اونی که اون وسط داشت قر میداد تو بغل اون پسره عباس آقا قصاب با همون سیبیلای کلفتش \_  
...بوده

نه ولی قبول کن موقعیتم جوری نبوده که بخوام تصمیم بگیرم... حال روحیم داغون اونم دقیقاً تو همون لحظه پیشنهاد \_  
...داد... اصلاً من نفهمیدم چه جوری قبول کردم

باشه....باشه...این ی بارم ندید میگیرم....ولی به جون خودت ی بار دیگه ببینم سمت پسر غریبه بری یا خودمو میکشم یا \_  
!تورو فهمیدی؟

....سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم....سیاوشم که خیالش راحت شد ازم فاصله گرفت

داشتم به رفتن سیا نگاه میکردم که یکی از پشت دستمو گرفت و درحالی که دستمو محکم فشار میداد منو دنبالش خودش کشید....نمیتونستم ببینم کیه...رفت به سمت یکی از اتاقای تو سالن که مخصوص عروس داماد بود....من پرت کرد تو اتاق....چند قدم عقب عقب رفتم....با دست چپم مچ دست راستمو ماساژ دادم...قرمز شده بود....سرمو اوردم بالا ببینم این کدوم وحشی بوده که اینجوری کرده و کلی لیچار بارش کنم که نگاهم رو چهره ی برافروخته ی بارید ثابت موند....چشماش حسابی قرمز بود و موهاشم بهم ریخته بود....دوتا دکمه ی بالای پیرهنش باز بود و حسابی نفس نفس میزد....ی لحظه نگاهم افتاد به رگ گردنش که باد کرده بود.... با دیدنش حرف تو دهنم ماسید و سرجام خشک شدم

ی قدم بهم نزدیک شد با دست راستش ی دونه زد تخت سینه ام ولی نه جوری که دردم بگیره...ی جورایی حالت اشاره داشت:خواست هست داری چه غلطی میکنی؟! تو....تو....وای هستی باورم نمیشه تو توی بغل اون مرتیکه چه غلطی میکنی!!

اونقدر بلند داد میزد که داشتم زهره ترک میشدم...از ی طرف از خودش میترسیدم از ی طرفم میترسیدم کسی متوجه....صدای عربده هاش بشه

همچین میگی اون مرتیکه انگار نه انگار دوست خودت بوده \_

هر بی شرفی که میخواد باشه واسم مهم نیست...تو فک کردی فرید خیلی پاکه؟!اگه میدونسی صب تا شب کارش با \_  
!!دخترای بیچاره ی مردم چیه بهم حق میدادی....اصن تو به چه حقی رفتی با مرد غریبه رقصیدی؟

سکوت کردم...جوابی نداشتم بهش بدم...میگفتم از دوریت دلم خون بود؟!میگفتم داشتم اتیش میگرفتم که اومد عروسی  
!عشقم؟!میگفتم دلم میخواست به جای اون تو بغلی تو باشم؟

وقتی دید جواب نمیدم بلند تر داد کشید: مگه با تو نیستم...میگم بغل اون لعنتی چیکار میکردی?!ا به چه حقی اجازه دادی  
!!بهت دست بزنه؟

...تمومش کن \_

!!نمیکنم....تو چرا حالیت نیس داری چیکار میکنی....هستی چرا داری شکنجه ام میدی? \_

من کاری با تو ندارم \_

....داری دیونه ام میکنی بعد میگی باهات کاری ندارم....د لعنتی فک کردی آسونه دیدنت تو بغل یکی دیگه \_

اونم فرید؟! میدونی چقدر داشتم به خودم فستر میاوردم که نزنم به سیم آخر و نیام تورو از تو بغلش بکشم بیرون و واردات کنم با خودم برقصی؟!که با عطش دست بکشم رو بدنت؟!که پاتو بچسبونم به خودم؟! که سرمو فرو کنم تو گردنت و هزار بار گردنتو ببوسم؟!فک میکنی آسونه واسم که بغلت نکنم؟! که کمر باریکتو تو دستام فشار ندم و هیکل!!محشرتو به خودم بچسونم؟! فک میکنی راحت برام؟

از حرصش به نفس نفس افتاده بود....سینه اش با شتاب بالا و پایین میرفت....چشمش افتاد به دستاش....دست راستشو مشت کرده بود اما دست چپش آزاد بود و به وضوح ندیدم که داره میلرزه....دقیقا مثل دل من....مات مبهوت نگاش  
!میکردم....من الان باید چیکا کنم؟!چه کاری درسته؟

مثل اینکه اروم شده بود...صداشو آورد پایین و زمزمه کرد: هستی....داشتم دیونه میشدم....خیلی جلوی خودمو گرفتم که  
.....همه چیزو بهم نزنم و پیام تورو بگیرم تو بغلم

رفتاراش عادی نبود چون دوباره قاطی کرد و داد کشید: آخه چرا گذاشتی دستای کثیف اون لمست کنه لعنتی

منم مثل خودش زدم دنده ی دیونگی....اگه اون رفته پی زندگی و من حق دخالت تو زندگیشو ندارم اونم حق دخالت....نداره....به اون ربطی نداره من چیکار میکنم همونجوری که به من ربطی نداره

!سعی کردم صدامو مثل خودش بالا ببرم اما عربده های اون کجا و فریادای من کجا؟

!به تو هیچ ربطی نداره \_

تعجب کرده بود...با چشمای از حدقه در اومد زل زد بهم....بازم داد کشیدم...حتی بلند تر از قبل: کارای من به تو هیچ ربطی نداره اینو درک کن....بین منو تو دیگه هیچ رابطه ای وجود نداره که بخواد بهت اجازه ی دخالت توی زندگی....خصوصی منو بده اینو بفهممم...اصلا شاید من بخوام هر دقیقه تو بغل یکی باشم تو

....دستشو برد بالا و کوبید روی صورتم

ضربه به حدی غیر منتظره بود که نتونستم تعادل حفظ کنم و خوردم زمین....شوری خون رو توی دهنم احساس کردم....لبم حسابی درد گرفته بود...دستم گذاشتم روی لبم و محکم فشارش دادم

!زد؟! بارید زد توی گوشم!! به چه حقی دست روز من بلند کرد؟

با نفرت زل زد توی چشماش....اومد سمتم و کنارم روی یکی از پاهاش نشست و گفت: تو حق نداری راجب خودت اینطوری حرف بزنی....فهمیدی؟! تو....تو...تو به عشق من توهین کردی....گل میگیرم اون دهنیو که به عشق من بگه!!بالای چشمش ابرو....حالیته؟

از کنارم بلند شد...پشتشو کرد به من و دستاشو گذاشت روی صورتش...دستم از روی لبم برداشتم تا بتونم حرف....بزنم...دستم غرق خون بود اما برام مهم نبود

....عشقت الان بیرون سرگردونه...داره دنبال دامادش میگرده....برو عاقد معطل نشه \_

با صدایی که حسابی تحلیل رفته بود و به سختی شنیده میشد گفت : طعنه زن لا کردار....طعنه زن....د اخه تو که میدونی این قلب بی صاحب من فقط وقتی تورو میبینم قاط میزنه....تو که میدونی فقط وقتی نزدیک تو میشم از هیجان جریان!!خونم برعکس میشه پس دیگه تیکه انداختنت چیه؟! چرا دلت میخواد عذابم بدی؟! هان؟

برگشت نگام کرد....چشمش که بهم افتاد سر جاش خشک شد....حتی پلک م نمیزد....چند قدم اومد طرفم....درحالی که با....ناباوری خیره شده بود به صورتم روبه روم زانو زد

دستشو آورد نزدیک و با انگشت شصت دقیقا روی زخم رو لمس کرد.....دستش خونی شد...نگاهش بین انگشت خونیش....و لب زخمی من در دوران بود

!!!با ناباوری نگام کرد و گفت: هستی....هستی صور....صورت...صورتت

هیچی نگفتم....فقط همه ی دلخوری که ازش داشتمو ریختم تو چشمام و بهش نگاه کردم....خودمم قبول داشتم اشتباه کردم ول برخورد بارید...سیلی که بهم زد....از اینا دلگیر بودم

به خودم که اومدم دیدم تو بغلشم....سرم روی سینه اش بود و داشت منو به خودش فشار میداد....بازم عطرش همونی بود که من عاشقش بودم...همونی که دیونه ام میکرد...تلخی عطرش بهم آرامش میداد....ی قطره اشک از چشمام چکید روی...گونه ام،

درحالی که روی سرمو میبوسید گفت: هستی منو ببخش...به خدا نمیخواستم...نمیخواستم اینجوری بشه....حالم بد بود...داغون بودم....حس کردم دارم از دستت میدم...دنیا واسم بی معنی ده بود...نفهمیدم دارم چه غلطی....میکنم....نمیدونستم دارم این دستو روی تویی که از گلبرگم ظریف تری بلند میکنم...ایبی لعنت به من...لعنت

خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون....نگاهمو دوختم بهش...قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم یا کاری کنم بلند شد ایستاد و....دستمو گرفت و همراه خودش برد بیرون

!کجا داری میری؟\_

....فقط بیا\_

....ساکت شده بودم....نمیتونستم حرفی بزنم...انگار هیچ رمقی تو تنم نبود

....بازم رفت سمت دستشویی....منو هل داد داخل و خودم اومدم تو و درو قفل کرد

کاراش برام شیرین بود...درسته که توی همه ی کاراش خشونت دخیل بود اما نمیدونم چرا همه چیز این پسر واسم خاص بود....دستمو گرفت و منو برد سمت دستشویی...درحالی که ی اخم ریز روی پیشونیش بود از تو جیب کتتش ی دستمال ...آورد بیرون و یکم با آب بهش نم زد

از جام جم نمیخوردم...فقط وایساده بودم و به کارای باربد نگاه میکردم....دستشو آورد سمت لبم تا با دستمالی که توی دستشه خون لبمو پاک کنه....سرمو بردم عقب....گره ی بین ابروهاش رو سفت تر کرد..دست آزادشو آورد پشت کمرم ....گذاشت تا دیگه نتونن برم عقب و بعدم مشغول پاک کردن لبم شد

دستش دقیقا روی قسمت لخت لباسم بود....از برخورد دستای داغش با پوستم مور مورم شد....مطمینم اگه کمرم نگرفته بود پخش زمین میشدم....حالم خیلی بد بود...اصلا تو شرایط روحی مناسبی نبودم....از ی طرف غرق لذت به خار توجه و نگرانی باربد از ی طرف نگران اینکه این لذت کوتاهه و تا چند دقیقه ی دیگه باید دو دستی تقدیم مریم کنم....پاک کردن لبم تموم شد....دستمال خونی رو انداخت تو سطل زباله ای که با یکم فاصله از مون قرار داشت و باز زل زد بهم...نگاهش بین تمام اعضای صورتم در گردش بود....اما روی لبام ثابت موند....درحالی که با چشمای خمار زل زده بود به لبام سرشو آورد جلو...ناخداگاه چشمام بسته شد....انگار بسته شدن چشمام مهر تایید بوو واسه کاری که میخواد انجام بده....چن....ثانیه بعد گرمایی که به لبام تزریق میشد همه جونمو به آتش کشید

...باربد دقیقا گوشه ی لبم...همونجایی که به خاطر شدت سیلی که بهم زد پاره شده بود رو بوسید

....هنوز لباشو از لبم فاصله نداده بودکه چشمامو باز کردم...چشمای اونم بسته بود

خودمو از بغلش کشیدم بیرون و یکم ازش فاصله گرفتم که چشمم افتاد به پیرهنش...قسمت جلویی پیرهنش خونی سده .....بود....احتمالا مال اون وقتی که لبم داشته خون میاومد و سرمو گذاشت رو سینه اش

( باربد لباست ) به لباسش اشاره کردم\_

....اول یکم نگاه کرد اما بعد لبخندی به روم پاشید و گفت:فدای سرت

...آخه الان میخوای بری سر سفره ی عقد\_

...مهم نیست\_

....ی خنده ی کوتاه کرد و گفت:مثل اینکه شما عادتته لباسای مارو با ی چیزی رنگی کنی

و بعد زد زیر خنده

...با یاد اوری اتفاقات شهر بازی لبخند نشست روی لبم

!ینی میتونم به اون روزا برگردم؟!به روزای قبل از دیدنش؟! ینی میتونن دیگ عاشقش نباشم؟

....به خاطر وجود این افکار توی سرم...لبام اویزون شد

ی نگا به صورتم انداخت...دستشو آورد جلو با دست لبمو گرفت و آورد به سمت بالا ( به شکل لبخند ) و گفت: چته  
!وروجک چرا پنچر شدی یهو؟

مهم نیست\_

مهمه که تو واسش ناراحتی\_

دلم طاقت نداشت...اونقدر ضربانش بلند بود که حس میکردم داره بیرون از سینه ام میپئه...برای بار هزارم غرومو گذاشتم کنار....البته کنار که نه...برای بار هزارم غرومو خورد کردم شکستم....من در مقابل این مرد بارها و بارها اینکارو کردم....شدم ی دختر معصوم و ساده....غرومو شکوندم و حرف دلمو بهش زدم...همونی که مدت ها تو دلم سنگینی...میکرد: ناراحت نیسم...میتروسم...دلبردم...از دنیا....از زندگی...از خودم...از همه چیز

!چرا؟\_

....سوال مسخره ایه\_

.....نمیخواستم امشب اینجا باشی...همینجوریش سخت هس...با اومدننت سخت ترش کردی\_

!سخت؟\_

آره هستی سخته...سخته که رویا و آرزویی که با تو ساخته بودم داره کنار یکی دیگه و با یکی دیگه تحقق پیدا میکنه \_  
....درحالی که تو جلوی چشمی....این از هرچیزی تو دنیا سخت تره

خواستم...خواستم پیام تا خودم با چشمام ببینم که رفتی...ببینم که داری مال یکی دیگه میشی...اومدم تا با چشمام ببینم که \_  
....دیگه مال من نیستی و از دستت دادم

ذل زدم توی چشماتش اونم خیره شده بود تو چشمام...معلوم بود تو حالت عادی نیست....یهو اومد سمتم و با ی حرکت منو  
....چسبوند به دیوار

وقتی کمرم چسبید به دیوار احساس سرمای لذت بخشی که از دیوار بهم منتقل میشد...وجودم که گولوله ی آتیش بود و  
....حسابی ملتهب رو آروم کرد

هیجان داشتم....اما هیچ ترسی تو دلم نبود...شاید الان هرکس دیگه ای جای باربد بود ی دونه میزدم زیر گوشش و بعدم  
کلی داد و بیداد میکردم اما....الان دلیل نبود برای ترس....درسته که الان از همه دوریم و تنهایی....درسته که در بسته  
اس و من نمیتونم برم بیرون...اما بازم پیشش که هستم ذهنم سمت وحشت و ترس کشیده نمیشه....اون عشقم بود...هنوزم  
.....هست....حداقل تا قبل از اومدن عاقد

نمیدونم این چیزی که باعث شده کنارش باشم و نمیزاشت ازش بترسم و با هراس خودمو ازش جدا کنم حس دوست داشتن  
بود...عشق بود..یا نیاز....هرچی که بود منو پیش اون نگه میداشت...پیش کسی که قلبم توی سینه ام دیوانه وار به عشق  
....اون میکوبید

با ی دستش بازومو گرفت و اون یکی دستشو کنار صورتم به دیوار تکیه داد....انگاری نم اشک رو توی چشمام دید...نگاه  
....نافذش توی چشمای غمگینم گره خورد

نمیدونم فکرم به کجا کشیده شد و یا برای چی اما یهو بغضی که چند وقت تو سینه ام حبس بود شکسته شد و اشکام بی  
مهابا روی صورتم ریخت...به حق هق افتادم...دستامو ناخداگاه آوردم بالا و گذاشتم روی شونه هاش...سرشو آورد جلو و  
گونه ی ملتهبش رو به صورت خیس از اشکم چسبوند صورت اونم از اشکای من خیس شد...دستشو فرو برد لای موهامو  
سرم گذاشت روی سینه اش...همین حرکت کافی بود تا صدای نامنظم قلبش رو بشنوم....صداش قلبم خودم هم احساس  
میکردم که حالا هردو باهم آمیخته شده بود....سرشو روی شونه ام گذاشت و گفت: بهت گفتم که وقتی ازت خوشم اومد و  
یکم توجهم بهت جلب شد به خاطر این بود که آرامش زندگیمو توی چشمات پیدا کردم اگه دریای آروم زندگیم طوفانی بشه

چیزی از آرامش برام نمی‌مونه... پس با گریه دریای خوشگل چشانتو بارونی و طوفانی نکن.... اما به خاطر چشمت نمی‌خوامت... به خاطر آرامشی که از وجودت بهم منتقل میشه نمی‌خوامت... یکم که بیشتر باهات بودم دیدم عشق زندگی‌م تو وجود تو پیدا کردم... هستی دختر ایده آل زندگی من تویی... من نمیتونم هیچکسی رو پیدا کنم که از خودت بیشتر به تو شبیه... باشه... می‌خوامت... با تموم وجود... اما

ی آه کشید... عمیق و از ته دل... انگار که از روی درد بود... ی درد لاعلاج... صورتشو محکم فرو کد تو گودی گردنم و.... ی نفس عمیق کشید که داغی نفسش روی پوستم بهم لذت وصف ناشدنی منتقل کرد

ساکت بودم... قلبم تند تند میزد... از زور هیجانی که بارید خواسته یا ناخواسته به وجودم تزریق میکرد... آرام و با لحنی که دلم رو بی قرارش میکرد کنار گوشم گفت: نمی‌خوام نسبت به زندگی و دنیا دلسرد باشی... همین که من قید دنیا رو زدم... بپسه

... و باز ی نفس عمیق دیگه... دستام ناخداگاه دور کمرش حلقه شد

!بارید ادامه داد: هستی... میتونم دلگرمت کنم؟

... آرام و با همون لحن خودش گفتم: شاید

!دستام چی؟! آرامت میکنن؟ \_

.... نمیدونم... نمیدونم شاید \_

... داشت بی تابم میکرد... حال اونم بدتر از من بود... هر دو بی قرار و بودیم داشتیم تو آتیش عشق هم میسوختیم

... دوباره صدام زد

.... هستی \_

... همون لحظه یکی محکم کوبید به در

نگاه هردومون برگشت به سمت در و ثابت موند... بارید هیچ حرکتی نکرد... خیلی آرام سرشو چرخوند و بی مقدمه زیر... گردنمو بوسید... با این حرکتش حسابی رفتم تو شوک... بارید اینکارو نمیکرد... معلومه حسابی از خود بیخود شده

!دستامو اوردم بالا و گذاشتم روی شونه ی پهنش و با صدایی لرزون گفتم: بارید... چیکار میکنی؟

... سرشو از جلوی صورتم خم کرد و زیر لاله ی گوشمو با مکتی طولانی بوسید

..... قلبم لرزید... یهو همه ی وجودم یخ بست... هم قفلکم اومد و هم توی دلم ی حس خاص داشتم

... نالیدم: بارید... در زدن... طوروخدا بریم

سرشو رو به روی صورتم گرفت... چشمش تا حد رو به کمی خمار بود... همونطور که توی چشمم زل زده بود لباشو.... روی هم فشرد و بعد گفت: هستی منو ببخش

قبل از اینکه بتونم لب باز کنم و چیزی بگم... در کسری از ثاتیه لبامو به آتیش کشید... داغی رو به وجودم تزریق میکرد که برام تازگی داشت... قلبم دیوانه وارد توی سینه ام میکوبید.... در اثر شوکی که بهم وارد شده بود نزدیک بود از روی... دیوار سر بخورم که بازومو محکم نه گذاشت

این همه هیجان... اونم یکجا... توی این موقعیت... داشتم پس می‌اوftادم... منو با ی خشونت و حرارت خاصی می‌بوسید... و همون حرارت باعث شد تا تن یخ زده ام گرم بشه... قفسه ی سینه ام با هیجان بالا و پایین میشد... کتشف تو چنگ... گرفتم... دستی که کنار سرم بود لای موهام لغزید



!!! اولین بوسه ام بود... برای اولین بار تجربه اش کردم... خدایا داره چی به روزم میاد؟

تو زمانی که باهم بودیم بارید هیچ وقت نخواست منو ببوسه و من از این موضوع خیلی خوشحال بودم چون همیشه واهمه داشتم که اگه بخواد اینکارو بکنه من باید چه جوابی بهش بدم... اما بارید هیچوقت نخواست... میگفت وقتی عیال خودم... شدی و کاملاً خیالم از داشتنت راحت شد اونموقع هرکاری دلم بخواد باهات میکنم

!! اما الان... چی شد که عقیده اش رو زیر پا گذاشت؟

چشمای خمارمو باز کردم... چشمای اون بسته بود... به نرمی بازشون کرد و همزمان خودشو کنار کشید... حرکتی... نمیکردم یا بهتره بگم سرجام خشکم زده بود

.... بارید ی بوسه ی آروم دیگه روی لبام نشوند و بعدم به سرعت از اونجا رفت

( مهسا )

ینی خدایی مسخره تر از این عروسی تو عمرم ندیده بودم... بزن بزن داشتیم اما فقط با عروس... این بارید که از اول مراسم معلوم نبود کجا فانگو بسته بود... هرچند دقیقه ی بار میاومد ی رخی نشون میداد و میرفت که هر دفعه هم از دفعه.... ی پیش عصبی تر به نظر میرسید

تو حال و هوای خودم بودم و داشتم ملتو دید میزدم که اشکان اومد سمتم و بدو حرف دستمو گرفت و کشید سمت پیست... رقص...

درحالی که میخندیدم بین راه دستمو از دستش کشیدم بیرون گفتم: میخوای چیکار کنی دیونه

برگشت سمتم و گفت: بقیه دارن چیکار میکنن

!ینی میخوای باهات برقصم؟\_

.... ی لبخند به روم پاشید که دلم برآش صف رفت... شیطون خندیدم و گفتم: ولی هنوزم ازم درخواست نکردی هااا

ی پوزخند زد و دستمو گرفت و با ی حرکت منو کشید وسط پیست رقص.... ه خودم که اومدم دیدم تو بغلشم و هیچ چاره ای جز همراهی باهاش ندارم... نگاهمون تو هم گره خورد... چشماش برق خاصی داشت... با اخم کمرنگ که روی پیشونیش بود جذابیتش هزار بار بیشتر از قبل شده بود... برق چشماشو که دیدم قلبم تندتر زد... این چه حسیه که نمیزاره.... لبخند بزنم ولی در عین حال بینهایت مشتاق اینم که تو آغوشش باشم

.... آهنگ عوض شد.... ی آهنگ خارجی بود

اون آهنگ هیجان به وجودم تزریق کرده بود و از طرفی هم اشکان به قدری هماهنگ و منظم منو تو آغوشش تگون میداد.... و هر بار دستمو میگرفت و میچرخوند که به وجد اومده بودم و فارق از همه ی آدمای اطرافمون همراهیش میکردم

رقصمون تموم شد.... ی رقص فوق العاده پر هیجان و پر تحرک.... لبخندی که روی لبم بود باعث شد لبخند روی لب اشکان پر رنگ تر بشه... از پیست رقص اومدیم بیرون... خم شد و کنار گوشم گفت: خانوم خوشگل من امروز اصن شیطونی نکرد.. منم که عادت ندارم خانوممو گوشه گیر و ناراحت ببینم از طرفی هم اونقدر جنبه ندارم که ببینم خانوم با یکی دیگه برقصه و سریع حسودیم میشه... به خاطر همین گفتم تا به فکر جایگزین واسم نیاوفتادی بیام با هم ی نمه قری بدیم... شرمنده که امشب نمیتونم زیاد پیشت باشم... دلم همش پیش تو بود عزیزم اما خوب دیگه میدونی که شرایطو... نمیشه

.....میدونم...برو خیالت راحت خبری از جایگزین نیست \_

....سرشو یکم از صورتم فاصله داد....ی چشمک زد و بعدم ازم فاصله گرفت

...با نیش گشاد رفتم پیش بچه ها نشستم

یکم که گذشت باز دوباره حوصله ام سر رفت و نیشم آویزون شد....رفتم کنار گوش هیوا آروم جوری که فقط خودش بشنوه گفتم: بابا حوصله سر رفت....این عروسی که عروسی بیوس نداره هییی به داماد گیر بدیم وسط مراسم ی ماچی بکنه ...عروسو...پسرخالت گم و گور شده حداقل میگفتین عاقد زودتر بیاد که سریعتر قسمت هیجانی ماجرا رو ببینیم دیگه

....هیوا اول یکم نگام کرد و بعد با همون لحن خودم گفت: نقشه ی مریم بود

!چی؟ \_

مریم گفت ما که از این عروسی خیری نمیبینیم و تهش بهم میخوره حداقل بزار یکم قر بدیم تخلیه بشیم واسه همین به \_  
....عاقد گفت دیر تر بیاد

...پس اینکه اول مراسم زنگ زد \_

گوشی دو داده بود به داداش دوستش \_

پس چرا اشکان اونجوری عصبی بود انگار واقعا عاقد زنگید \_

...مریم گفت به کسی نگم که چهره ها گرفته و طبیعی باشه \_

...عجب \_

!هستی رو ندیدی؟ \_

نه نمیدونم کجاست \_

اوکی من میرم پیدااش کنم \_

باشه \_

چند دقیقه ای از رفتن هیوا میگذشت که دیدم هستی داره میاد به سمتم....وقتی کاملاً بهم نزدیک شد و تونستم صورتشو  
!!!!!!ببینم چشم از کاسه زد بیرون....این چرا کنار لبش کبوده؟

!هستی...گوشه ی لبش چی شده؟ \_

....هیچی بیخیالش بعدا برات میگم الان بیا تا سیاوش ندیده ی جوری درسش کنیم \_

.....بعدم دستمو گرفت و کشید سمت اتاق تعویض لباس که وسایلمون اونجا بود

هستی ی راست رفت سمت وسایل من و کل کیفمو برعکس کرد روی میزی که اونجا بود منم مٹ بت وایباده بودم نگاش  
!میکردم....یکم تو وسایلامو گشت و بعد کلافه گفت: اههه کجا گذاشتی اینو؟

!چی میخوای خبرت؟ \_

!بابااو کرم گیریم میخوام...کجا گذاشتی؟ \_

!میخوای چیکار؟ \_

هیچی گشمنه میخوام بخورمش خوو میخوام یکم بزمن رو این کبودی لعنتی کمرنگ بشه... سیاوش ببینه باربدو زنده \_  
...نمیزاره

....دیگه واقعا چشم داشت میاوقتاد کف سالن

!مگه باربد اینجوری کرده؟\_

اره بابا سر اینکه رفتم با فرید رقصیدم قاطی کرد.... حالا بیخیال بیا اینو ( به کبودی صورتش اشاره کرد ) درسش کن\_  
رفتم سمتشو کرم گیرمو برداشتم و زدم روی جای کبودی.... حدود 5 دقیقه داشتم به صورتش ور میرفتم تا بالاخره یکم  
کمرنگ بشه..، خدا پدر سازنده ی این کرم گیریمو بیامرزهاگه نبود الان وسط عروسی ی قتل اتفاق میاوقتاد و عروسی و  
...عزا میکرد

....بیا...خوب شد\_

هستی بلند شد و جلوی آینه ایستاد...یکم به صورتش نگا کرد و گفت:واای دستت درد نکنه عالی شد

...خیلی و خوب حالا خبر مرگت بیا بریم مثل ادم بتمرگ ی گوشه که نیاد اینطرف صورتتم مثل اون طرف کنه\_

....هستیی چشم غره ای به من رفت و بعدم زودتر از من از اتاق خارج شد

( هیوا )

رفتم پیش بچه ها نشستم که همون موقع یکی از دخترای فامیل گفت عاقد اومده....نمیدونم چرا ولی ی ترسی همه ی  
وجودمو گرفته بود... تازه داشتم به این فکر میکردم که اگه مریم کاری که گفته بود رو انجام نده؟! اگه اون حرفارو فقط  
واسه این نزده باشه که ما بریم ی راه دیگه واسه پیدا کردن عروسی پیدا کنیم چی؟! اگه الان به جای نه بگه آره چی!!  
....اگ..اگه...و هزار تا شک و تردیدی که توی ی لحظه به ذهنم هجوم آورد و داشت دیونه ام میکرد

...همون لحظه صدای پرینازو کنار گوشم شنیدم: هیوا....نمیدونم چرا استرس گرفتم...دارم از دلشوره پس میاوقت

...آروم و با همون لحن خودش در حالی که صدام میلرزید گفتم: میدونم...خودمم همین حسو دارم

!!پریناز: وایای خدا به خیر بگذرونه...اگه اون جوابی که ما میخواییم رو نده هیچکاری نمیتونیم بکنیم؟\_

هیوا:هیچکاری\_

( هستی )

....عاقد اومده بود و منتظر بود تا شناسنامه ی عروس و داماد رو بهش بدن تا خطبه رو شروع کنه

سیاوش قبل از اومدن عاقد رفت توی باغ و گفت دوست نداره موقع خونده شدن خطبه اونجا باشه...خداروشکر متوجه  
....پارگی گوشه ی لبم نشد

باربد کنار مریم نشسته بود اما برخلاف مریم که لبخند روی لبش بود اخم غلیظی کرده بود....اخم که میکرد دلم میخواست  
....دنیا رو فداش کنم

.....مریم خیلی آروم نشسته بود تو جایگاهش و خیره بود به قرآنی که روی پاش باز بود و داشت زیر لب میخوند

...عاقده شروع کرد به خوندن خطبه

النکاح و سنتی... فمن رقب سنتی.... علیک منی... دوشیزه ی محترمه سرکار خانوم مریم فانی آیا به بنده وکالت نیدهید که شما را با مهریه ی معلوم... یک جلد کلام و الله مجید... ی جام آیینہ... یک جفت شمعدان به عقد دایمی و ہمیشگی جناب!! آقای باربد مهرید در بیاورم... آیا وکیل؟

....مامان باربد درحالی که قند میسایید گفت: عرو ی رفکه گل بچینه

باربد خیره شده بود به ی نقطه ی نامعلوم و با پای راستش روی زمین ضرب گرفته بود... دلم میخواست اون لحظه به ....مریم بگم که دستای باربد رو محکم بگیره و از تو آیینہ خیره بشه تو چشمات تا باربد آروم بشه

لرزش بدنم دوبرابر شده بود... جوش اشک رو توی چشمم حس میکردم... نمیخواستم... نمیخواستم اونجا گریه ...کنم... نمیخواستم شکستم کسی ببینه... مخصوصا مامان باربد که نمیدونم چرا بی دلیل اینقدر از من متفره

چشمات رو ی هم فشار دادم و ناخونامو توی دستم فرو کردم تا اشکی از چشمم نریزه.... رفتم کنار هیوا و با صدای ....گرفته گفتم: من نمیتونم اینجا بمونم

هیوا غمگین نگام کرد اما چیزی نگفت... نامه ای رو که از قبل نوشته لودم رو دادم بهش و گفتم: بعد از عقد اینو بده به ....مریم

....هیوا چشماتشو بست و دوباره باز کرد و بعدم بهم لبخند زد

رفتم لباسامو عوض کردم.... وقتی میخواستم از در سالن برم بیرون متوجه شدم که عاقده خطبه رو برای بار سوم خونده و الان منتظر گفتن بله ی مریم هستن.... ی قطره اشک از چشمم سر خورد... با سر انگشتم پاکش کردم و سریع از سالن ....خارج شدم

ایه محض خروج از سالن چشم افتاد به سیاوش... منو که دید نگران اومد سمت و گفت: چیزی شده؟! حالت خوبه؟

خوب... فقط.... دیگه نمیتونم اینجا بمونم... میخوام برم... دیگه تحملشو ندارم سیاوش \_

میدونم عزیزم میدونم..... بهت اسرار نمیکنم... سویچ ماشینشو از تو جیب کتشت در آورد و گرفت سمت و بعد گفت: بیا \_ ...عزیزم... برو... مراقب خودت باش

....سویچ رو ازش گرفتم و بعد به روش لبخند زدم... لبخنی که مطمئنم تلخی اون رو حتی سیاوش هم حس کرد

....دیگه منتظر نموندم و بی معطلی به سمت ماشین رفتم

( باربد )

همه منتظر بله ی مریم بودن.... حس میکردم سرم سنگینه... ی چیزی توی سینه ام بود که بی تب بود.... بی تابیش اذیتم ....میکرد... دلم میخواست از تو سینه ام بکشمش بیرون و زیر پاهام لهش کنم این قلب لعنتی رو

!مریم قرآن رو اروم بست... سرشو آورد بالا و در کمال تعجب گفت: نه

!!مامان: چی میگه عمه؟! اینی چی نه؟ \_

مریم بدون توجه به مامان بلند شد ایستاد و رو به مهمونا گفت: این مهمونی کهامشب ترتیب داده شد... به خاطر عروسی نیست... ینب قرار بود باشه اما من ی چیزایی فهمیدم که ترجیح دادم کنار بکشم... فکر نکنید این عروسی بهم خورده برای اینکه باربد مشکلی داشته یا هر جور دلیل غیرموجه دیگه... اتفاقا باربد بهترین و کامل ترین پسری که من تو عمرم دیدم و به نظرم نمونه ی مرد واقعیه.... اما.... من از خیلی وقت پیش فک میکردم قلب باربد از سنگه... فکر میکردم نمیتونه عاشق

بشه و عاشق کنه.... اما دلم میخواست اگه ی روزی عاشق کسی بشه اون شخص من باشم.... تمام تلاشمو کردم که بهش نزدیک بشم اما اون ازم دور شد... توی تمام مدت نامزدیم با این مرد فهمیدم که قلب سنگیش نرم شده.... اما نه از طرف من.... فهمیدم که من دیر رسیدم.... فهمیدم که بارید عاشق شده.... عاشق کسی که من نیستم.... بارید مغرور و غد و ی دنده ی ما که تو قلب هما جا داره و همه دوش دارن دست از غرور کشیده.... دست کشیده چون عاشق شده... عاشق ی دختر شر و شیطون که تونسته قلب بارید رو نرم کنه.... باریدم مثل اون دختر شیطون شده و مهربون.... خوشحالم که اینجوری شده.... اما من قصدم از اینکه با آگاهی به این مسئله اجازه دادم این عروسی سر بگیره آبرو ریزی نبوده

برگشت و به مامان و بابا نگاه کرد و ادامه داد: حتما همتون میددند که منو بارید از بچگی به اسم هم بودیم و به عنوان همسر آینده ی همدیگه بزرگ شدیم.... اما بر اثر ی سری مسایل که حالا نوعش مهم نیس و تو اصل قضیه تفاوتی ایجاد نمیکنه ما وقتی بزرگ شدیم... عاقل و بالغ شدیم فهمیدیم به درد هم نمیخوریم و نمیتونم مکمل خوبی برای هم باشیم.... اما عمه و شوهر عمه ی عزیز من و همچنین مادر و پدر گل خودم به خاطر حرف مردم و صحبت هایی که ممکنه بعدا پشتمون باشه نپذیرفتن و مارو بالاجبار کنار هم قرار دادن.... اما من همین الان جلوی تما فامیل و اشنایا میگم که من و بارید باهم توافق کردیم که هرکدوممون مسیر زندگی خودش بره و این آرزوی قلبی منه که ی روز تو عروسی بارید و .... عشقش شرکت کنم

!!!داشتم از فرط تعجب میمردم.... یینی واقعا مریم گفت نه؟! گفت نمیخوام؟! یینی عروسی بهم خورد؟

..... وای خدایا نوکرتممممم

....مریم: حالا هم بهتره بریم و هممون از مهمونی لذت ببریم..

بلافاصله همه از شک بیرون اومدن و همه شد مریم به ارکس اشاره کرد تا ی اهنگ بزه و اون هم شروع کرد به ....نواختن

....بلند شدم روبه روی مریم ایستادم و بریده بریده گفتم: مریم.. تو.... تو

لبخند زد و گفت: تنها کاری بود که میتونستم انجام بدم تا ی کمکی باشه برای رسیدن تو به هستی.... دختر خوبیه... باید ....خوشبختش کنی.... فکر نمیکنم دیگه عمه دلیلی برای مخالفت داشته باشه

!مریم من نمیدونم چی بگم.... حسایی شوکه شدم.... چرا بهم نگفتی..

مزه اش به هیجانش بود دیگه..

!چپش که این تصمیم رو گرفتی؟..

....به خاطر تصمیمم باید از هیوا و دوستاش ممنون باشی..

....و به پشت سرم اشاره کرد..، برگشتم و با چهره ی خندون بچه ها مواجه شدم

هیوا: بکش..

!!بارید: چی؟..

...هیوا: نفس عمیق..

...خندیدم گفتم: دختر تو باز مٹ همیشه گل کاشتی.... من دختر خاله به خوبی تو نداشتم که تا الان صد بار مرده بودم

...خندید و گفت: بابا ما چاکر شماییم... چوب کاری نفرمایید..

اشکان و آرمان ریختن سرم و درحالی که تو سرکله ی منو خودشون میزدن گفتن: مگه ما میزاشتیم تو ناکام بمونی عاخره

اشکان: جون داداش تو این چند وقته خیلی غیر قابل تحمل شده بودیا..

آرمان: راس میگه با دوتا کانتینر عسلم نمیشد خوردت \_

اشکان: ما واسه خاطر خودمون نقشه راه انداختیم... واسه اینکه تو باز آدم سابق بشی بشه 4 کلوم باهات اختلات کرد \_

....خندیدم

اشکان برگشت سمت مریم و گفت: مریم خانوم دستتون درد نکنه.... من از طرف این بیشعور (به من اشاره کرد) هم ازتون تشکر میکنم این بلد نیس بگه دستتون دردکنه که منو به عشقم رسوندین

...مریم خنده ی کوتاهی کرد و گفت: جای تعجب نداره.... تشکر تو ذات باربد نیست..،ینی اصلا بلد نیس

مهسا: راس میگه دیگه الان اگه باربد از مریم تشکر میکرد یکی ی جفت شاخ تر و تمیز رو سرمون سبز میشد \_

...پریناز: خدایی اینو راس میگه \_

با اومدن مامان و بابا و دایی و زندایی همه خنده هاشونو جمع کردن و صاف وایسادن.. مامان بدون توجه به کسی رو کرد  
اِبه مریم و گفت: این چه کاری بود عمه؟

!دایی: دختر چرا فکر آبروی مارو نکردی؟ \_

زندایی: اگه نمیخواستین قبل از مراسم میگفتین \_

مریم پووفی کشید و رو به مامان گفت: عمه جون ببخشید اینو میگم ها اما شما ادمی هستین که خیلی به حرف مردم توجه دارید.... برای همین هم با ازدواج باربد و هستی مخالفت کردید چون مردم حرف در میاوردن منم فک کردم مهر تایید این ازدواج فقط اینه که مردم به این باور برسن ما با اختیار خودمون و بدون مشکل از هم جدا شدیم چون تفاهم نداریم

دایی: خوب حداقل به ما میگفتی \_

مریم: اگه میگفتم که اجازه نمیدادید بابا جون \_

!مامان: بینم مریم راستشو بگو بارد مجبورت کرد این معرکه رو راه بندازی مگه نه؟ \_

مریم: نه عمه جون.... باربدم مثل شما روحش از این تصمیم خبردار نبود و سر سفره ی عقد منتظر جواب مثبت من بود \_  
من خودم این تصمیم رو گرفتم

!زندایی: این چخ تصمیمی بود اخه دختر؟ \_

مریم که حسابی عصبانی شده بود داد زد: اییی بابا... من خودم بزرگ شدم میتونم واسه آینده ام تصمیم بگیرم نمیخوام مثل شما همش از حرف مردم بترسم میخوام واسه خودم زندگی کنم... اگه من با باربد ازدواج میکردم و 3 سال دیگه به مشکل میخوردم و طلاق میگرفتم همین مردم میگفتن زن بیوه اس... مردم هرکاریشون کنی حرفشونو در میارن... من با کسی کاری ندارم زندگی خودمو میکنم هرکی هم هرچی میخواد بگه مطمئن باش اگه به خاطر دهن بینی خانواده ها نبود این.... بازی مسخره راه نمیافتاد

دایی اومد جلو و دستشو برد بالا و خواست بزنه تو گوش مریم که رفتم جلو و مقابلش وایسام... دساش تو هوا خشک شد و آروم آروم اومد پایین... اینار من زدم به سیم آخر و گفتم: کجای دنیا رو دیدید که دو نفر آدم رو مجبور به ازدواج کنن؟! خانواده های ما جوری دارن واسه ازدواج ما تلاش میکنن انگار قراره چیزی بهشون برسه... دایی ان من تا الان هم جلوی شما و هم جلوی مامانم کوتاه اومدم واسه اینکه خاطرتون برام عزیزم بود و خیلی کارا واسم کرده لودین و به گردنم حق داشتن اما از این به بعد از این خبرا نیست.... اگه بخوایید مارو تحت فشار بزارید منم قید احترام بزرگی کوچیکی رو میزارم کنار و کاری رو میکنم که در شام نیست... میدونید که میتونم... همه میدونن کسی نمیتونه مجبورم کنه کاری رو که نمیخوام انجام بدم اما برای این ازدواج در مقابلتون کوتاه اومدم اونم فقط به خاطر تحدیدای مامان.... اون موقع فک

میکردم مریم به این ازدواج تمایل داره اما الان که این اتفاق افتاد مامان دیگه هیچ دلیلی نداره که بخواد به من سخت بگیره....

رفتم مقابل مامان ایستادم و گفتم: به انتخابتون احترام گذاشتم و هرکار خواستید کردم اما خوب قسمت نبود.... حالا وقتشه... شما به انتخاب من احترام بزارید و بیایید خاستگاری کسی که دوش دارم

مامان: من بمیرم اونکاری رو که تو میخوای انجام نمیدم.

خودمو واسه ی این واکنش آماده کرده بودم... برلی همین خیلی ریلکس توی چشمای مامان نگاه کردم و گفتم: پس بهتره منو... فراموش کنید... شما دیگه پسری به اسم بارید ندارید

همه حسابی تعجب کرده بودند چی بچه ها... حرمت و احترام مامانم همیشه برام مهم بوده و هیچ وقت حاضر نشدم در... برابریش بایستم اما این مسیله فرق داره

ادامه دادم: من با دایی رضا میرم خاستگاری و با کسی که دوش دارم ازدواج میکنم اما اگه این اتفاق بیافته شما دیگه تنها پسر تونو نمیبینید... این حرف آخرمه... میدونید که اگه حرفی رو بزنم تا پای جونم پاش وایمیستم مس بهتره بیشتر... فکر کنید و بهترین تصمیم رو بگیرید

مامان با حرص نگام کرد و گفت: ینی اون دختره از ششو داره که تو روی مادرت وایسی؟

...گفتم که... حتی بیشتر از اینا هم ارزش داره... واسم مهمتر از این حرفاس... مهمتر از اونچه که فکرشو بکنید.

...مامان ی نگاه خشمگین به سرتا پام انداخت و بعدم ازم فاصله گرفت... بابا و دایی و زندایی هم رفتن دنبالش

ی نفس عمیق کشیدم و رگشتم به طرف بچه ها

آرمان: کاری که گفتی رو انجام میدی؟

...بارید: شک نکن.

برگشتم سمت مریم و گفتم: اگه دایی یا زندایی چیزی بهت گفتن بهم بگو تا خودم باهاشون حرف بزنم

...مریم: نگران اونا نباش... مامانو بابای من قانع شدن که حرفی نزدن.

...سرمو تکون دادم

.... ی نیاز تو وجود بود که داش دیونه ام میکرد... احساس نیاز به آرامش... نیاز به آرامش چشمای کسی که عاشقشم

با چشم کل سالن رو از نظر گذروندم ولی پیداش نکردم... برگشتم سمت هیوا و گفتم: هستی کجاست؟

هیوا: رفت؟

!!! بارید: رفت؟

...هیوا: آره... همون موقع که عاقد داشت خطبه رو میخوند رفت... گفت نمیتونه اینجا بمونه و تحمل کنه.

...بعدم برگشتم سمت مریم ی پاکت گرفت سمتش و گفت: وقتی داشت میرفت اینو داد که بدمش به شما

...مریم پاکت رو از دستش گرفت و با تردید بازش کرد... ی نامه بود

(....سلام)

عروسی امشب واسه من حکم عزا رو داشت... با وجود اینکه همه امشب به خاطر مردن احساسم به من تسلیت گفتن اما من بهت تبریک میگم مریم خانوم... امیدوارم خوشبخت بشی... ولی میخوای ی چیزایی بهت بگم.... اون مردی که الان به

عنوان همسرکنارته ی روزی تمام زندگی من بوده.... مراقبش باش... یارید خیلی حساسه.... حساسیتشو تحریک نکن.... غیرتیه.... به غیرتش برچسب شک نچسبون... مغروره.... با غرورش بازی نکن... بهش دروغ نگو چون از دروغ متنفره.... ترجیح میده حقیقت رو هرچقدرم تلخ باشه بشنوه.... مریم مخفیانه ازش کاری انجام نده.... به احساسش احترام بزار.... اون اگه ی تصمیم بگیره نظرش عوض نمیشه و به نظرم تنها مردیه که لوس بازیا و لوندیای دخترونه نمیتونه اونو از تصمیمش برگردونه... یارید عاشق عطر تلخه.... عاشق سکوت.... عاشق تنهایی و بیابونی که توش فریاد بزنه.... وقتی تنها میشه و دلش میگیره میره همون پرتگاهی که ی هفته قبل از عروسیتون اونجا همدیگه رو دیدیم.... اما.... هیچ وقت لحظه ی بوسیدن پیشونیت تو ی چشمش نگاه نکن میدونم چشمش اون لحظه به یاد من سرخ میشه... یارید کم میخنده... خیلی کم.... اما اگه میخوای خنده اش به قهقه تبدیل بشه و قتایی که لبخند میزنه و روی لپش چال میافته انگشتتو فرو کن تو چال لپش... اونوقت که از ته دل میخنده... یارید کت شلوارو دوست نداره اما خیلی بهش میاد... کراواتاشو با انتخاب من خریده اما از این به بعد تو براش ببند.... مریم... اون حلقه ای که دستت میکنی خیلی قشنگه اما ی دنیا حسرت.... پشتشه.... حسرت اینکه چرا تو؟! چرا من نه؟! قدر اون حلقه رو بدون و پیش یارید بمون

(....مریم... امشب حواست به دامادت باشه.... عشقی که دزدیدی مبارکت باشه

باورم نمیشد.... حس کردم چشمم میسوزه.... محکم روی هم فشارشون دادم و بعدم بدون معطلی رفتم به سمت در... میخواستم برم... پرواز کنم سمتش... پیداش کنم و تو آغوش بگیرمش و با شدای نفساش زندگی کنم.... این دختر با دل !من چیکار کرده؟! چیکار کرده که اینجوری بی تابشم؟

....با سرعت از بچه ها فاصله گرفتم

!صدای بلند آرمان از پشت سر متوقف کرد: کجا میری؟

...برگشتم نگاش کردم و گفتم: همو جا که باید باشم... هر جا که هستی باشه

....بعدم منتظر نشدم و بلا فاصله رفتم بیرون

( پریناز )

وقتی مریم نامه ای که هستی نوشته بود رو خوندم دلم میخواست بشینم ی گوشه و به خاطر اینهمه زجر و عذابی که تحمل کرده زار بزنم.... از خودم بدم میاومد.... چرا من به خاطر ی موجود بی ارزش قید هستی رو زدم؟! چرا تو سخت ترین لحظه های زندگیش نتونسم کنارش باشم و آرومش کنم و فکرم همش درگیر اون سهیل لعنتی بود.... چرا نتونسم درک کنم.... خواهرم داره چه باری رو روی دوشش تحمل میکنه؟! چرا تنهاش گذاشتم

رفتم روی یکی از میز ها نشستم و سرمو گذاشتم روی میز... اعصابم حساسی داغون بود.... هستی اروقت بهش نیاز داشت !!بود... هروقت ناراحت بودم به حرفام گوش داد و آروم کرد.... همیشه دلگرمیم بود... پس چرا وقتی بهم نیاز داشت نبودم؟

!تو حال خودم بودم که صدای عقب کشیده شدن صندلی و به دنبال اون صدای آرمانو شنیدم: حالت خوبه؟

سرمو بلند کردم نشسته بود روبه رون و نگران نگام میکرد... زوری لبخندی زدم و گفتم: آره خوب... فقط یکم اعصابم بهم ریخته...

!!الان که همه چی درست شده تو واسه چی اعصابت بهم ریخته؟\_

...چون حس میکنم ی آدم به دردنخورم\_

!چرا؟\_

...چون وقتی هستی بهم نیاز داشت به خاطر اون آشغال تنهاش گذاشتم\_



!راسی چه خبر؟! رابطتون خوبه؟\_

تمومش کردم\_

!!چی؟\_

بهش گفتم به خاطر انتقام این مدت باهاش بودم بعدم همون کاری رو باهاش کردم که باهام کرد... مث ی تیکه آشغال \_  
...پرتش کردم اونطرف

ولی تو دوشش داشتی\_

...نه... فک میکنم دارم... بیشتر وابستگی بود تا دوست داشتن... بیشتر به خاطر خاطره هامون بود\_

...هه.. مسخره اس\_

نه... مسخره نیست.... من پدر و مادرم بیشتر ایام سال رو ایران نیستن... کسی نیست که بهم توجه کنه و به علایقم احترام \_  
...بزاره پس حق دارم وقتی ی کسی هست که تمام احساسات و نظرات من براش مهمه بهش وابسته بشم

اما اون داشته نقش بازی میکرده واست\_

آره... اما من نمیدونستم... اون هرچیزی که من واسم مهم بود رو دوست داشت... من عاشق زمستون و برف بازی بودم \_  
اون زمستونا وقتی برف میاومد نمیزاشت من توخونه بمونم میردم بیرون و کلی باهم برف بازی میکردم... به علایقم احترام میزاشت... پس حق دارم بهش وابسته بشم

!فقط وابسته؟! اینی دوشش نداشتی؟\_

.....چرا داشتم ولی\_

...دستشو اود بالا و گفت: ادامه نده

ساکت شدم... سرمو انداختم پایین و مشغول بازی با انگشتای بلندم شدم که بعد از چند دقیقه صداشو شنیدم: اگه منم به  
!علاقت احترام بزارم میتونی دوسم داشته باشی؟

....سرم اوردم بالا و با تعجب خیره شدم تو چشمات... هیچ چیز رو نمیکونستم از توی چماش بخونم

...سروشو انداخت پایین و گفت: بهش فک کن... دوستدارم جوابشو بدونم... ینی جوابت واسم مهمه

...بعدم بلند شد و از جلوی چشمان غیب شد

باورم نمیشد... با ناباوری سرمو تکون دادم... همون لحظه مهسا اومد و دقیقاً نشست رو به روم همونجایی که آرمان نشسته بود... با هیجان گفت: واای به قول هستی چه حال باحالی داشت امشب.. همش هیجان و استرس بود... خیلی حال داد... من که داشتم سکت می کردم وقتی مریم میخواست جواب بده... هزار تا ترس و اما اگر اومده بود تو دلم... واای راسی باربدو  
...دیدي رفت دنبال هستی؟! خیلی خوب شد خیل بهم میان... تازشم خیلیم همدیگه رو دوست دارن

همینجوری گیج و منگ خیره شده بودم به ی نقطه ی نامعلوم و هیچ عکی المعملی نشون نمیدادم... مهسا دستشو آورد بالا  
...و جلوی ثورتم تکون داد و همزمان سوتی زد و گفت: اوووی خوشگله... کجا سیر میکنی؟! احواست هست

نگاش کردم و سرمو تکون دادم و گفتم: آره... آره

!چی آره؟\_

هان؟! هیچی... هیچی\_

اِپری خل شدیا....حالت خوبه؟\_

....خوبم دیگه گیر دادیا\_

مهسا روشو برگردوند و گفت: اصلا به درک خوب بشی یا نباشی به من چه... بد اخلاق

...اومدم حرف بزنی تا از دلش در بیارم که همون لحظه صدای اشکان اومد: به... خانوم منو

..اومد به سمت من و کنار من نشست.... نیش مهسا تا بناگوش باز شد و قهر کردنش یادش رفت

اشکان خندید و گفت: بدو خانومم و قنشه

!مهسا: وقت چی؟\_

...اشکان: بجم قهر کن وقت قهر کردنته میخوام منت بکشششم\_

منو مهسا همزمان زدیم زیر خنده.... اینقدر خندیدیم که اشک از چشممون اومد... همه داشتن نغمون میکردن اما ما بیخیال میخندیدیم... ینی اگه میخواستیم هم نمیتوتسیم جلوی خودمونو بگیریم.... بین خنده هام گفتم: وای اشکان خیلی دیونه ای به خدا....

اشکان خندید و گفت: چون میخوام منت خانوممو بکشم دیونه ام؟! باشه عاقا من دیونه اصن من خل و چل و زنجیری \_  
!!خوبه؟

....دیگه از شدت خنده دلم میخواست پهن بشم کف سالن

اشکان دست مهسا رو گرفت و درحای که اونو با خودش میبرد گفت: بیا بریم کارت دارم فرشته ی خوش خنده ی من

....اونو که رفتن کم کم خنده ی منم قطع شد.... این اشکان دیونه ی به تمام معنا

...با یادآوری حرف آرمان دوباره نیشم شل شد

رفتم تو فکر.... هه... خدایی همه جفت شدن ها الان منکفقط مٹ الف موندم این وسط.... یارید و هستی.... اشکان و  
...مهسا... حتی سیاوش هم عاشق شد و با هیوا بدجور چفت هم شدن

....فقط موندیم منو آرمان

( باربد )

به محض اینکه از باغ خارج شدم سوار ماشین شدم و پامو گذاشتم رو گاز.... از بین ماشینا سبقت میگرفتم و بدون حذب ی  
....توقف پیش میرفتم.... حدس میزدم کجا رفته باشه.... اونم مثل خودم وقتایی که حالش خوب نیست میره پرتگاه

وقتی رسیدم اونجا ماشینشو دیدم که پارک... ی نفس عمیق کشیدم و برای چند لحظه سرمو گذاشتم روی فرمون.... حالم که  
ی ذره بهتر شد ریموتو برداشتم و سقف ماشینو جمع کردم.... در ماشینو باز کردم و پیاده شدم.... نشسته بود روی نیمکت و  
خیره شده بود به رو به روش.... چون من دقیقا پشتش بودم متوجه حضورم نشدم.... کتمو دراوردم و پرت کردم تو ماشین و

بعدم دست به سینه به ماشین تکیه دادم نگاهی کردم.....چند دقیقه که گذشت گوشیشو از تو کیفش دراورد و هنزفیشو گذاشت تو گوشش....ی نفس عمیق کشیدم و صاف و ایسادم و بعد با قدم های پیوسته و منظم به طرفش رفتم....دقیقا پشت سرش و ایسادم.....دستامو گذاشتم روی تکیه گاه نیمکت و یکم به جلو خم شدم جوری که سرم کنار صورتش قرار.....بگیره

دلم آروم شده بود...آرامش دلم انتقال پیدا کرد به صدام و آروم زیر گوشش گفتم:چرا هرچی منو آروم میکنه توهم آروم !میکنه؟

بهو از جاش پرید...ایستاد و برگشت به سمت...با چشمایی که از تعجب باز مونده بودن دل زده بود بهم....انگشت اشاره !!اش رو گرفت سمت و گفت:تو....تو....تو اینجا چیکار میکنی؟

لبخند زدم و گفتم:فکر میکردم بدونی که هرجا تو باشی منم بی اختیار کشیده میشم سمتت

تو الان باید وسط عروسی باشی چرا اومدی اینجا؟..

رفتم مقابلش ایستادم....با ی حرکت دستشو گرفتم و کشیدمش تو بغل خودم....خوبی این مکان این بود که ی جورایی ناشناخته بود و کسی نمیامد این اطراف...ی جای دنج و آروم برای فکر کردن بود...دست راستمو دور کمرش حلقه کردم !ودست چپمو گذاشتم روی بازوش و گفتم:چیه ترسیدی

....سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد

....دست چپمو بردم بالا و سرشو چسبوندم به سینه ام و گفتم:گوش کن....تا وقتی که این قلب میتپه تو دنیا از هیچی نترس

اجرا نمیری؟!چرا هرجا میرم هستی؟..

....دیگه نمیرم....اومدم که بمونم واسه همیشه..

.....سرمو خم کردم و با عطش روی سرشو بوسیدم....لرزش بدنش رو توی بغلم حس میکردم

...ناخداگاه چیزی که توی ذهنم بود رو به زبون اوردم:لعنت به من که باهات اینجوری کردم....داری مٹ بید میلرزی

هیچی نگفت فقط سکوت کرد

....هستی...من نیاومدم که بخوام برم....اومدم باهات حرف بزنم..

!چی میخوای بگی؟..

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود مخصوصا که الان داشتم حسش میکردم...همینجوری که تو بغلم بود دستمو نوازش گونه روی کمرش حرکت دادم و همزمان گفتم:اومدم بگم که شدی مٹ نفسم..اگه ی روز نباشی نمیتونم زندگی کنم....بیشتر از عشق لیلی به مجنون عاشقتم...اومدم بهت بگم حاضرم قشنگترین لحظات زندگیمو با سخت ترین دقایقت عوض کنم....اومدم بگم ی گوشه چشمتو با کل دنیا عوض نمیکنم....اومدم بگم همه چیز تموم شد....بازی مسخره ای که من ....شروع کردم با جرات و سرسختی مریم تموم شد

!!خودشو از تو بغلم کشید بیرون و گفت:ینی چی؟!منظورت چیه باربد؟!درست حرف بزن منم بفهم چی میگی؟

هیچی....مریم گفت نه..

!!!!چی؟..

....گفت میخواست به کاری کنه منو تو بهم برسیم برای همین ماجرا رو تا اینجا کش داده..

همه چیزو براش تعریف کردم...کمکم لبخند مهمون لبای خوشگلش شد و با ذوق نگام کرد

!الان ڀني هما جي تموم شد؟

....خندیدم و گفتم: آره عزیزم همه چی

از ته دل خندید.... اومد طرفم و انگشت اشاره اش رو فرو کرد تو چال گونه ام و گفت: نینی دوباره خودم شدم صاحب این  
....دوتا چال خوشگلت

خندیدم و پیشوونیشو بوسیدم و گفتم: صاحبش بودی.... هستی... و تا آخر عمرم میمونی

لبخند زد و گفت: خیلی، خوبه

....خوب چیه دختر عالییه که دوباره اون دوتا اقیانوس تو چشمتا شده واسه خودم\_

خندید.... زدم نوک بینیش و گفتم: دفعه آخرت باشه منو بزاری تو تحریم ها

## !تحریم از جی؟

...از آرامشم... از خودت... من واسه داشتنت و دیدنت و بودن با تو دنیارو هم دور میزنم... بیس دفعه آخرت بود

...چشم آقایی\_

.....آفرین

ازم فاصله گرفت... رفت لب پرتگاه ایستاد و دستاشو آورد بالا و گذاشت کنار لبش و از ته دل داد کشید: خدایا!!!!

مروری بر سی

!! عيال؟

**!برگشت ستم و گفت: جونم؟**

دستامو از هم باز کردم و گفتم: بیر بغلم بینمت عشقم

...اونم دستاشو از هم باز کرد و خزید تو بغلم

(هستی)

به محض اینکه رفتم تو بغلش منو از زمین کند و شروع کرد به چرخیدن... دهنمو باز کردم و بارغ از همه ی دنیا و آدماش فقط به بودن اون کنارم فکر کردم و از هیجان جیغ کشیدم.... از همون جیغایی که سیلوش بهش میگفت آژیر کر کننده.... یکم که چرخیدیم سرمون گیج رفت.... باربد منو گذاشت زمین و بلافاصله پهن شد روی نیمکتی دی دقیقاً پشتش بود و دستشو باز کرد تا برم کنارش.... بازم خزیدم تو بغلشو خودم بین بازوهای مردونه اش پنهان کردم.... چه تکه گاه محکمی بودن برام این بازو ها.... چقدر راحت و فارق از همه ی دنیا به شونه های این مرد تکیه میزنم و از هیچ چیز هراس نداشتم.... باربد نفس نفس میزد.... بهم دیگه نگاه کردیم. یهو. دیم زیر خنده.... هردومون میخندیدیم... از ته دل و .... خوشحال بودیم به خاطر این شادی و نعمت باهم بودن، که خدا بهمون داده

همون لحظه نگاهم افتاد به ماه که از قضا توی اسمون کامل بود و شاهد ما بود.... زیر لب گفتم: خدایا ممنون که بهم

.....دادیش....مرسی که دارمش

( هیوا )

.... همه از باغ رفتن خونه هاشون... درسته مراسم عروسی صورت نگرفته بود اما هممون از ته دل خوشحال بودیم  
یک راست رفتم تو اتاقم.... جلوی آینه وایساده روم و داشتم موهامو از شر این سنجاق های مزاحم خلاص میکردم که  
...گوشیم زنگ خورد.... چشمم افتاد به عکس سیاوش... لبخند نشست روی لبم... سریع جواب دادم

الو\_

!رسیدی خانومی؟\_

!آره خیلی وقته... هستی اومده؟\_

!نه.. بارید چی اومده؟\_

..اونم نه\_

...احتمالا باهمن\_

آره حتما\_

....خوشبحالاشون\_

!واسه چی؟\_

که باهمن\_

چند لحظه سکوت بینمون حکم فرما شد اما بالاخره سیاوش سکوت رو شکست و گفت: 10 دقیقه دیگه دم خونتونم حاضر  
...باش

!با تعجب پرسیدیم: ع..کجا؟

....میخوام ماخم خوش به حالمون بشه... حائر باش زود میام\_

...و بعدم اجازه ندا. حرف بزنم و گوشی رو قطع کرد

...گوشی رو از گوشم اصله دادم و بکم با تعجب بهش نگاه کردم و بعد زدم زیر خنده.... از دست این دیونه

سریع موهامو جمع کردم بالای سرم و رفتم سراغ کمد لبلسم... سیاوش وقتی میگف 10 مین دیگه اونجا ینی سر ده دقیقه  
باید منتظر باشی که زنگ بزنه بگه بپر پایین واسه هیپین چون وقت نبود آرایشمو پاک نکردم و سریع ی شلوار کتون قهوه  
....ای با مانتوی کردم و کیف و کفش و شال قهوه ای پوشیدم و جلدی رفتم پایین

حدسم درست بود.... اقا سیاوش توی ماشین پشت در منتظر بود.... اومد برم سوار بشم که صدای بابا رو از پشت ایفون  
!شنیدم که صدام میزد: هیوا... هیوا بابا کجا داری میری؟

ای وای خاک بر سرم اصلا حواسم به بابا نبود... سریع رفتم مشت آیفون و بر خلاف میل اولیگ دروغی که به ذهنم رسید  
رو گفتم: بابا جون هستی زنگ زد گفت کار مهنی باهان داره برم خونتون

!!!! الان؟! این وقت شب؟\_

آره بابا... میدونی که حال و روزشو... شما نگران نباش بخوابم شب با بارید میام\_

!مگه بارید هم اونجاس؟\_

نه ولی احتمالا میاد\_

باسه بابا مراقب باش\_

چشم خداحافظ\_

....وقتی بابا آیفون رو گذاشت بلافاصله لبخند زد و با نیش گشاد رفتم نشستم تو ماشین

...فک میکردم سیاوش کلی ازم تعریف کنه و تحویل بگیره اما اون

!این وضع بیرون اومدنه؟\_

!گیج و منگ گفتم:هان؟

هان و کوفت....یکم بیشتر آرایش میکردی....هیوا میخوای بریم تو خیابونا اینجوری هر دو قدم باید ی قتل گردنم خودم \_  
بندازم

!وااا چرا؟\_

....چون همه دارن با چشاشون قورتت میدن منم طاقت ندارم\_

....رگ کردنش حسابی متورم شده بود و صورتش حسابی سرخ بود...شصتم خبر دار شد حسابی عصبانیه

پاشو برو بالا پاکش کن\_

....نمیشه مگه ندیدی بابام\_

جوری محکم زد رو فرمون و داد کشید که گفتم الان فرمون خورد میشه تو دستش:د لعنتی بهت میگم گمشو برو پاکش  
کن....

....اگه میتوتسم الان برگردم خونه مطمئن باش ی لحظه هم بودن کنار تو لعنتی رو تحمل نمیکردم\_

بعدم رومو ازش برگردوندم....ازش دلگیر بودم....میدونم اشتباه کردم ولی میتونست با ی لحن بهتر هم باهام برخورد  
کنه....

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکردم....یکم نگام کرد و بعد بلافاصله پاشو گذاشت روی گاز....ماشین با صدای  
.....وحشتناکی از جاش کنده شد

بی توجه به بیرون نگاه میکردم....معلوم بود حسابی عصبانیه بدجور بین ماشینا ویراژ میداد....یکم که گذشت جلوی ی  
...سومر لوکس توقف کرد...از این سوپرا که معلومه همه جی داره از شیر مرغ تا جون آدمیزاد

...هه لابد میخواد بره ی چیزی بخره منت کشی کنه...کور خوندی اقا

....اما یکم بعد با دیدن سیاوش و چیزی که تو دستش بود خط باطل روی تمام افکارم کشیده شد

سوار ماشین شد و بدون اینکه نگام کنه درحالی که خیره شده بود به ی نقطه ی نامعلوم بسته رو پرت کرد سمتم و گفت:  
...بجم

گیج و منگ به بسته ی دستمال مرطوب تو دستم که از بهترین مارک های آرایشی هم بود و بعدم به سیاوش نگاه کردم و  
!گفتم:این چیه؟

...کلافه نگام کرد و گفت:تو که دختری مطمئنا میدونی چیه دیگه...دستمال مرطوب....بجم آرایشو پاک کن

هم خنده ام گرفته بود....هم از دستش ناراحت بودم....بالاخره نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده....ی نگاه بهم انداخت و با دیدن من که دارم از ته دل میخندم لبخند زد و گفت:بجم پاک کن دختر دوچرخه نمیدن بهمون هااا

!چی؟\_

...چیه نکنه فک کردی میخوام ببرمت شهر بازی....نچ خانومی از این خبرا نیست....میخواایم بریم باهن رکاب بزنینم\_

..پایه اتم\_

....پ بجم پاک کن\_

....سریع ی دستمال مرطوب از بسته کشیدم بیرون و مشغول پاک کردن آرایش شدم

این پسر مغرور رفتاراش واسم شیرینه....درسته باهمه سرده اما گرمای احساسش و قلبش مقابل من از کوره ی آتیش هم ....بیشتره

( بار بد )

!هستی؟\_

!جونم؟\_

به نظر تو....اگه....اگه من به جای مامان و بابا با دایی و هیوا پیام خاستگاری اشکال داره..،ینی منظورم اینه که \_  
...خانوادت

...فک نکنم واسه مامان و فرهاد فرقی داشته باشه....سیاوشم که خودش وضعیت رو میدونه و اونم مشکلی نداره\_

!خودت چی؟\_

!من چی؟\_

!مشکلی نداری؟\_

خوب چرا...منم دوس دارم مثل بقیه مادرشوهرم قبولم داشته باشه و منم عروس خودش بدونه اما...اما خوب وقتی \_  
!نمیشه...به نظرم اینکه تورو داشته باشم مهمتر از هرچیزیه...تو نمیزاری من خلا چیزی رو حس کنم مگه نه؟

دستم گرفت و برد نزدی لبش و در حالی که به رو به رو خیره شده بود که ی وقت دعوا نشه بوسه ی آرومی روش زد  
.....

همه ی بدنم داغ شد....حس میکرد بدنم داره میلرزه اما خبری از لرزش نبود....انگا تو دلم خالی شد...خالی از هرچی غم  
....و غصه و استرس و ناراحتی و ترس از آینده...باربد میدونست چه جوری آروم کنه

آروم جوری که باعث میشد ضربات قلبم بره بالا و دلم هر لحظه بیشتر بی تابش بشه گفت : نمیزارم آب تو دلت تکون  
...بخوره دار و ندار من

لبخند زدم....اونم لبخند زد و دوباره دیدن چال رو لپش و بازم سست شدن من....بازم فراموشی....بازم لذت....بازم عشق  
.....و هیجان

باربد....بهت قول میدم از الان تا هر لحظه که کنارت باشم نزارم هیچ وقت این دوتا چال خوشگل از روی گونه ات محو بشه....

دستم آورد پایین...خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون که بلکه یکم بتونم به حالت عادی خودم برگردم که نداشت...ی احم کوچولو کرد و گفت:نبینم دیگه ها....اینکه بگی میخوام هلت بدم وسط آتیش خیلی بهتر از اینه که دستتو از دستم بکشی....

..لبخند زدم دستشو محکم فشار دادم و گفتم: دیگه تکرار نمیشه آقایی

.....لبخند زد و دیگه چیزی نگفت و ادامه ی مسیر تو سکوت سپری شد

!رسیدیم خونه.....خواستم پیاده بشم که باربد گفت: ریموت پارکینگ همراهته؟

!چطور؟\_

....میخوام ماشینو بیارم داخل که با سیاوش حرف بزنم\_

!حرف؟\_

راجب خاستگاری عزیز دلم\_

حس کردم ی سطل آب سرد روی سرم ریخت...از فکر اینکه بخوام بشم همسر باربد ی لذت عجیبی همه ی وجودمو....گرفت...با لبخند ریموت پارکینگ رو از تو کیفم در آوردم و در پارکینگ رو باز کردم

!به محض اینکه وارد خونه شدم نازی جون اومد استقبال و گفت: سلام دخترم خوش گذشت؟

....اما با دیدن باربد که کنار من وایساده بود حرف تو دهنش ماسید

!به باربد اشاره کرد و گفت: مگه تو امشب عروسیت نبود؟

...باربد اومد جواب بده که صدای فرهاد توجهمونو جلب کرد: چه خبره اونجا

!اومد وقتی باربد رو دید سلام سردی کرد و با ابرویی بالا پریده رو به من گفت: ایشون کی هستن؟

...پسرخاله ی هیواس....دوست سیاش هم هست\_

باربد به فرهاد نزدیک تر شد...سلام کرد و دستشو آورد بالا اما فرهاد فقط به دستش نگاه کرد....رگ گردن باربد بیرون ...زده بود...باربد از رابطه ی منو فرهاد خبر داشت...آروم دستشو آورد پایین و مشتش کرد

قلبم داشت از تو سینه ام میزد بیرون....باربد میدونشست نباید عمل ناشایستی انجام بده چون فرهاد لج میکنه و اونوقت قضیه ی ازدواجمون پیچ میخوره....اما باز منم استرس داشتم....باربد آدم مغروریه و وقتی پای شکستن و لطمه به .....غرورش بیاد وسط همه چیز از یادش میره و ممکنه هرکاری بکنه

....باربد با غرور و تحکم ادامه داد: من باربد مهرید هستم

!!فرهاد پرید وسط حرفش و گفت:صبر کن ببینم....تو...تو نوه ی محسن نیستی؟

!باربد با تعجب گفت: شما پدربزرگ منو میشناسید؟!؟

..فرهاد :محسن بهترین دوست من بوده مگه میشه نشناسمش \_

...من که از شدت تعجب نمیدونستم چیکار کنم اما باربد فقط با کمی تردید و شک و تعجب ذل زده بود به بابا



فرهاد ادامه داد: پس تو گذشته ی محسنی

!!! باربد: گذشته ی محسن؟ \_

!!! فرهاد: آره.... ولی... تو دختر منو از کجا؟ \_

نبايد ميزاشتم اعتمادش نسبتا بهم از دست بره كه همين ي ذره رفتار بي تفاوتشم تبديل به دشمنی بشه.... خواستم حرب بزمن كه نازی جون به جای من گفت: پسر خاله ی هیواس

فرهاد چشمش رو باریک کرد و گفت: هیوا؟! همونی كه بخاطرش از محل قیدیمون رفتیم؟

...سرمو انداختم پایین و درحالی كه با ریشه های شالم بازی میكردم گفتم: ب... بله

فرهاد خندید... مردونه و دلنشین... برای اولین بار حس كردن دوشش دارم... سرمو اوردم بالا و به چشمش نگاه كردم.... رنگ نگاهش با همیشه فرق داشت... انگار كه ی اتفاقی افتاده بود... دیگه با نفرت نگاه نمیكرد

،... با دست به داخل اشاره كرد و گفت: مثل اینکه وقتش رسیده.... بیایید داخل انگار خیلی باهام حرف داریم

منو باربد گیج و منگ ی نگاه بهم انداختیم و بعدم به فرهاد.... فرهاد جلو تر از ما همراه نازی جون رفت داخل منم خواستم... پشتشون برم كه باربد زیر گوشم گفت: با چیزی كه تو گفتی و تصویری كه ازش تو ذهن ساختم خیلی فرق داره

...خودمم نمیدونم امشب چش شده... خدا به خیر كنه \_

... امیدوارم تو این ی مورد شانس خوشگلم دخیل نباشه و این آرامش ، آرامش قبل طوفان نباشه \_

.... دیگه حرفی نزدیم و همراه همبه داخل پذیرایی رفتیم

باربد نشست روی یکی از مبل های تك نفره و مامان و فرهاد هم دقیقا كنارش روی مبل دونفره.... منم نشستم روبه روی .... مامان و بابا

.... نازی جون بتول خانوم صدا زد و گفت كه وسایل پذیرایی ر بیاره

فرهاد متفكرانه به من نگاه كرد و گفت: چند وقته دوستتو پیدا كردی؟

میترسیدم... از اینکه چیزی بگم و فرهاد بخواد هیوا رو انیت كنه.... از اینکه بخواد آزارش بده... ولی چاره ای هم... نداشتم.... با ترسی كه حسابی تو دلم بود و صدامو به لرزه مینداخت گفتم: يك سال و

پرید وسط حرفم و چیزی گفت كه حس كردم تنها چیزی كه رو سرم كمه ی جفت شاخ تر و تمیزه: خوشحالم كه پیداش... كردی

.... هستی: ولی.... ولی شما \_

فرهاد: میگم بهت... امشب دلیل تموم كارامو میگم بهت... دایل تموم بی تفاوتیم توی این چند سال رو نسبت به \_ .... خودت... دلیل ادیتام... همه رو برات میگم

مشتاق بودم... مشتاق شنیدن حرفاش... ینی چه دلیلی واسه كاراش میتونه داشته باشه؟! دلیل كه اونو از دخترش متنفر... كنه

باربد: گفتید پدر بزرگ منو میشناسید درسته؟ \_

فرهاد: عاره.... منو محسن دوستای چندین ساله بودیم.... با وجود فاصله سنی زیادی كه باهم داشتیم اما خوب تشابهاتمون \_ هم كم نبود.... محسن مرد خوش مشربی بود.... منم از همین رفتارش خوشم اومد... محسن همیشه توی حرفایی كه باهام میزد به پسری اشاره میكرد كه اسمش باربد بود.... میگفت خیلی دوشش داره و اون پسر ی جورایی آینه ی

خودشه... میگفت که تو گذشته ی اونی.... الان که دیدمت فهمیدم دلبلش چی بوده... تو به شدت شبیه جونی های اونی اما اون.... منظورش از تشابهتون چیز دیگه ای بود.... میگفت سختیای گذشته ی اونو تو هم تحمل میکنی.... باربد: من چیزی راجب گذشته ی پدر بزرگ نمیدونم..

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت: اونا تو دوران بچگی باهم همبازی بودن اما بعدش که بزرگتر میشن دیگه کمتر همدیگه رو میبینن.... پدر من از بچگی علاقه ی خاصی به اون دختر داشت و با بزرگتر شدنش این علاقه هم تو قلبش قوت بیشتری گرفت.... تا جایی که هرروز میرفته دم مدرسه و نریم و از دور میدیده.... خانواده ی هردوشون با اصل و نسب و متعصبی بودن و هر جور رفتار نسنجیده ای میتونست هردوی اون هارو به دردرس بندازه.... برای همین علی صبر رو به هر چیز مقدم میبینه و سکوت میکنه.... از اینجا به بعد چیزایی که محسن برام تعریف کرده رو برات میگم.... محسن پسر شیطونی بوده و اهل شوخی.... برعکس پدر من که آروم و گوشه گیر بوده اون حسابی شر بوده و همه ی اطرافیاناش ی جورایی جذب این مشرب و خلق و خوش میشدن که خوب مریم از ای قایله مستثنا نبوده.... برخلاف علی مریم از ابتدا علاقه ی خاصی به محسن داشته و از نظرش پسر باوقاری بوده و وقتی بزرگتر میشه میفهمه علاقه ای تو قلبش به محسن داره که ناخداگاه به قلبش رخنه کرده و افسار اون رو در دست گرفته.... خانواده ی مریم هرسال قبل سال نو بساط سمنو پزون داشتن و چندتا دیگ بزرگ سمنو نیپختن و به در و همسایه میدادن.... علی به شوق دیدن مریم هرسال توی اون مراسم شرکت داشت و حسابی کمک میکرد چون اونا دیگه بزرگ شده بودن و اون راه دیگه ای برای اینکه بتونه مریم رو ملاقات کنه نداشت.... اون سال وقتی مریم میره که سمنو ها رو پخش کنه میره سمت خونه ی محسن و علی هم... برای اینکه مراقبش باشه نامحسوس دنبالش میره

مریم زنگ خونه رو میزنه و محسن بعد از چند لحظه میاد دم در... کاسه ی سمنو رو میگیره و در حالی که سرش پایین بوده و به زمیت خیره ، متواضعانه تشکر میکنه و میخواد درو ببندد که مریم مانع میشه و میگه میخواد باهاش حرف بزنه.... محسن هم منصرف نمیشه و به حرفای مریم گوش میده.... مریم اونروز از علاقه اش به محسن میگه و اینکه این علاقه ی روزه و دو روزه به وجود نیاومده و اونقدر تو قلبش ریشه داره که حاضر شده بیاد به خاطرش قید حیا و شرم رو بزنه و از علاقه اش به محسن بگه.... اونروز محسن اولین باری بوده که سرشو میگیره بالا و تو چشمای مریم نگاه میکنه.... محسن از خانواده ی اصیلی بوده و پدر بزرگش خان ی روستا بوده و همه سرش قسم میخوردن اما به خاطر اعتیاد پدرش دید مردم به خانواده اشون عوض میشه.... به خاطر همین مسایل و حرف مردم و اعتیاد پدرش حسابی تحت فشار بوده تا اینکه ی شب مادرش بی خبر و بدون اینکه به کسی بگه از خونه میره... خبر به گوش اهل محل میرسه و حرف دهن به دهن میچرخه و همه میگن ینی ی زن شوهر دار شبونه کجا رفته و از اینجور حرفا.... به خاطر این اتفاقات فشاری که روی محسن بوده حسابی پی آرامش میگشته و دنبال منبع آرامشی بوده که بتونه قلب و روحشو تسکین بده... محسن میگفت وقتی برای اولین بار تو چشمای مریم نگاه میکنه آرامش رو توی چشمای اون میبینه.... و تصمیم میگیره هر جور شده مریم رو تصاحب کنه و بهش میگه اونم بهش علاقه داره و به محض اینکه بتونه پدرشو رازی کنه میان.... خاستگاری

ی نگاه به هستی کردم... زندگی محسنم مثل من پرتلاطم بوده.... اونم مثل من دنبال آرامش بوده و آرامششو تو چشمای مریم... دیده.... دقیقاً مثل من

علی تمام مدت پنهان شده بوده و شاهد مکالمه ی اون ها و اعترافات مریم بوده.... علی اونروز خرد میشه.... اما بازم عشق مریمو تو سینه اط داشته به خاطر همین با خانواده اش صحبت میکنه که برن خاستگاری و اونها ه، استقبال میکنن چون خانواده ی مریم رو قبول داشتن از انتخاب پسرشون رازی بودن... تا قبل از اون محسن و پدرش چندین بار میرن خاستگاری که پدر مریم هربار با توهین اونارو بیرون میکنه و بار به محسن میگه که توام مثل پدرت ی روز معتاد و تو جویی میشی من نمیخوام بلایی که پدر ما فنگیت سر ما ر بدبختت آورده و شبونه از زندگی یاقطش کرد رو تو سر دختر

من بیاری و بعدم از خونسش بیرونشون میکنه... اما مریم برای اولین بار تو روی پدرش وایمیسته و میگه که محسن رو میخواد و پدرشم میگه اگه ی بار دیگ ایم اون رو بیاره اسمسو از تو شناسنامه اش خط میزنه... میدونی که قدیما مرد سالاری بوده و کسی جرات نداشته رو حرف مرد خونه حرف بزنه... خلاصه پدر مریم تصمیم میگیره دخترشو با اوایل خاستگار موجه بفرسه سر سفره ی عقد تا حال و هوای محسن از سرش بپره و چه کسی بهتر از پسر حاج آقا تهرانی؟! پدر علی حاجی بازاری بوده و حسابی هم کله گنده... تو اون زمان کل بازار فرش فروشا زیر دست اون بوده و خوب وضع روزگار خوبی داشتن... خلاصه پدر مریم برخلاف خواسته ی دخترش با ازدواج موافقت میکنه و مرمیو مجبور به ازدواج با مریم میکنه... چندسال میگذره و محسن همچنان ازدواج نمیکنه و رابطه ی علی و مریم به شدت سرد میشه ....جوری که علی دیگه ناامید میشه از اینکه بتونه نسبت به خودش علاقه ای تو دل مریم ایجاد کنه

تو همین گیر و دار مریم باردار میشه اما دو هفته اش بوده و زیاد مسیله ی جدی نبوده... علی دنبال راهی بوده که بتونه مرمیو پایبند کنه چون مریم چندین بار از طلاق حرف زده بود که هربار بحثشون بالا گرفته بود... خلاصه علی فکر میکنه و به قول خودش تصمیم میگیره طی ی تصمیم احمقانه به مریم بگه از سردی اون خسته شده و قصد داره با ی نفر دیگه ازدواج کنه و زن بگیره... مریم حرفی نمیزنه چون براش مهم نبوده علی هم از روی لجبازی و ندونم کاری زن میگیره... زن دوم علی اصلا با مریم سازگار نبوده از طرفی خیلی علی رو دوست داشته و از اینکه میدید کسی هست که علی اونو بیشتر دوست داره عذاب نیکشید سعی در اذیت کردن مریم داشت.... ی روز که مریم و راضیه( مادر فرهاد و زن دوم علی ) حسابی دعواشون میشه کار به کتک و کتک کاری میرسه و مریم پاش لیز میخوره و از پله ها میافته... اون ی بچه ی ماهه باردار بوده و قصد اصلی راضیه هم نابودی همون بچه بوده چون تو دعوا هییی به مرم میگه که تو بچه ات رو از زندگیم پرت میکنم بیرون و.... مریم به دروغ میگه که بچه اش طی همون اتفاق سقط شده تا هم بتونه جون خودشو نجات بده هم از اون جهنم خلاص بشه و ی شب به علی میگه حالا که بچه ای وجود نداره و توام زن داری دلیلب برای زندگی مشترک ما وجود نداره... علی که حسابی پایبند زن جدیدش شده روده و دیگه با مریم توجه نداشت و دیگه از علاقه ی که به خاطرش به رفیقش خیانت کرده بود خبری نبود... از طرفی راضیه هم میشینه زیر پای علی و اسرار بر طلاق مریم میکنه... خلاصه علی مریم رو طلاق میده اما مریم پیش پدرش برنمیگرده ینی از بعد ازدواجش اصلا خونه ی پدرش نمیره چون ازش دلگیر بوده... چن روزی رو تو نساخر خونه میگذرونه تا خبر به گوش محسن میرسه و بعد کلی گشتن مرمیو پیدا میکنه.... محسن به مریم میگه که هنوزم بهش علاقه داره و با وجود اینکه این چندسال ی زن شوهر دار بوده و فکر کردن به اون گناه بوده اما محسن تمام شب و رورشو با اون گذرونده و حالا نیخواد باهاش ازدواج کنه اما مریم میترسیده... از بچه ای که تو وجودش داشته رشد میکرده... قضیه ی بچه رو برای محسن میگه و اونم مخالفت نمیکنه و میگه که باهم بزرگش میکنن و خلاصه باهم ازدواج میکنن و خبرش به گوش همه میرسه... محسن و مریم برای مدت ی سال به اصفهان میرن تا حاملگی مریم کسی رو به شک نندازه... وقتی بچه به دنیا میاد پدر مریم از خر شیطان پیاده میشه و میگه میخواد نوه اش رو ببینه مخصوصا که میفهمه بچه پسره... میدونی که قدیما ی فکرای کتاهای داشتن از برتری پسرا.... اما محسن چو میندازه که بچه زودتر از زمان به دنیا اومده و ضعیفه و فعلا نمیتون سفر کنن و باید چندماهی تو اصفهان بمونن... اما بعدش میرن تهرآن دیدن پدر مریم.. پدرمریم وقتی بچه رو میبینه میگه که از رفتار.... گذشته اش پشیمونه و ناراحته که سد راه اونا شده و از اون به بعد همه جوره حمایتشون میکنه

از اینهمه سختی و عذابی که به خاطر عشق و باهم متحمل شده بودن تعجب کرده بودم... محسن برای بدست آوردن !!آرامش خیلی سختی تحمل کرده... ینی منم میتونم؟

...باربد: اونجوری که از شواهد مشخصه اون بچه پدر من بوده... چون بزرگترین فرزند اونا پدرمه \_

فرهاد: درسته... اما پدرت هم از این قضیه خبر نداره.... بهتر هم هست چیزی نفهمه.... اینکه اینارو بهت گفتم فقط به \_ خاطر محسن بود... خودت که میشناختیش همیشه مرموز بود بهم گفت تو ی روز گذشته ی منو میبینی وقتی دیدی بهش ...بگو.. ماجرای سختیای زندگیمو بهش بگو تا راهشو پیدا کنه

باربد: اما این حق پدرمه که بدونه، \_

فرهاد: دونهستن این قضیه دردی رو دوا نمیکنه فقط ی تشجنه توی زندگیش پدرت از همون روز اول دستای محسن رو به \_  
عنوان تکیه گاه داشته و الان با نابودی این باور زندگیش دچار فراز و نشیب میشه... اون حتی اگه بفهمه هم کاری نمیتونه  
.... انجام بده چون هم مادر من و هم علی فوت کردن و تنها چیزی که براش میمونه ی سری سوال بی جوابه

.... سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم... حق با اون بود... پدرم نباید چیزی بدونه

.... سرمو اوردم بالا و گفتم: ینی شما الان

.... پرید وسط حرفمو گفت: عموتم... پدر تو برادر منه و توهم بچه برادرم

... باربد: اما ی چیزی مثل خوره داره مغزمو میخوره \_

!فرهاد: چی؟ \_

.... باربد: پدر شما و محسن ی جورایی دشمن هم بودن پس چطور شما با محسن دوست بودید \_

فرهاد: اونا هیچ وقت باهم دشمن نبودن اما بعد اون اتفاق دیگه دوست هم نبودن شده بودن مثل غریبه ولی دشمنی بینشون \_  
.... نبود چون هیچکدومشون مقصر نبودن

سدمو تکون دادم و عمیقاً رفتم تو فکر که با صدای فرهاد به خودم اومدم: فک کنم شباهتی که محسن همیشه به خاطرش  
!!تورو گذشته ی خودش میدونست و حالا فهمیده باشم

نگاه پر از سوالم رو دوختم بهش که خندید و گفت: هردوتون لجبازید... اینو خیلی راحت میتونم از شخصیت درک  
کنم...، از طرفی با توجه به چیزایی که محسن از زندگیت برام گفته انگاری توهم طالب آرامشی دقیقاً چیزی که محسن تو  
... چشم مریم دید

... ناخداگاه چیزی گفتم که باعث تعجب شدید فرهاد شد: و من تو چشم دختر شما

.... صدام اروم بود اما اون شنید.... این جمله داشت از ذهنم رد میشد اما نمیدونم چی شد که به زبون اوردم

... فرهاد: چیزی گفتی \_

.... الان وقتش نبود برای همین دستپاچه گفتم: نه.. نه چیز مهمی نیست

.... تو حا خودم بودم که با صدای هستی متوجه مکالمه ی بین اونا شدم

هستی: گفتید که دلایل رنجی که تو این سالها بهم دادید و بی توجهیتونو بهم میگید.... لطفا بگو میخوتم بشنوم و بدونم چه \_  
.... گناهی کردم

..... فدهاد سرشو پایین آورد و گفت: شرمنده ام دخترم.... واقعاً متأسفم.... پدر خوبی برات نبودم

( هستی )

.... فرهاد: نمیتونسم تخم نفرتی که ازت داشتم رو تو دلم نابود کنم \_

داد کشیدم با تمام بیقراری این چندسال... با دلخوری از نفرت پدرم... با وجود دردی تنهائیم.... چنان گوش خراش داد  
!! میکشیدم و حرف میزد که خودم از صدای خودم ترسیدم: عاخه چرا؟!!!!!!! مگه من باهات چیکار کرده بودم؟

روی زمین زانو زدم و با دستام صورتمو پوشوندم و زار زدم.. به یاد همه ی این بیست سال زار زدم... باید خون گریه میکردم... من بچه ای بودم که پدرش ازش متنفر بود... داشتم هق هق میکردم که شنیدن صدای سیاوش باعث شد سرمو.... بالا بگیرم و از پشت پرده ی حری. اشک نگاهش کنم

اِدر حالی که عصبی بود رو به فرهاد گفت: چه خبره اینجا؟! دوباره باهات چیکار کردی؟

فرهاد با تحکم بی سابقه ای نسبت به سیاوش در حالی که تشر میزد با صدایی بلندتر از حد معمول گفت: سیاوش بشین... صدات درنیاد... دیگه وقتشه که همه چیزو بدونه

...سیاوش بلند تر از اون داد کشید: واسه چی بدونه... اینجوری بدتر ناآرومش میکنی

فرهاد: اون حق داره بدونه \_

...سیادش بی قرارداد کشید: خیلی افتخار میکنی که چشم دیدن دخترتو نداری و میخوای دلش و اسش بگیر

فرهاد طاقت نیاورد و هجوم برد سمت سیاوش و جوری زد تو گوشش که از صدایش گوشم سوت کشید... سیاوش دست چپشو گذاشت روی گونه اش رو به فرهاد نگاه کرد... فرهاد دندوناشو روی هم سایید و گفت: همیشه سعی کردم در مقابلهت.... آروم باشم اما سرکشای تو این اجازه رو نمیده... دیگه کافیه... باید بهش بگم... اون

....سیاوش: نباید بگی بابا... به تموم مقدساتو دنیا قسم نابودش میکنی \_

فرهاد: دیگه نمیخوام از دخترم نفرت داشته باشم... اما اون بی دلیل نمیتونه رفتار سرد چندین ساله ی منو ببخشه... پس \_  
....میگم تا ببخشتم و بشم ی پدر مثل بقیه ی پدرا

....همونجا ایستادم دستامو گذاشتم روی گوشم و چشمانو روی هم فشار دادم: بیسسه... تمومش کنید.... بگید بهم

به سیاوش نگاه کردم درحالی که به سینه اش مشت میزدم با هق هق گفتم: چرا نمیزیاری... نمیزیاری بگه.... بزار بگه و.... خلاصم کنه... بزار بف... بفهمم تنفر پدرم از چیه... سیاوش بزار آروم بگیرم

دی، به سینه اش مشت نمیزدم... دستامو بی حرکت روی شونه های مردونه ی برادرم گذاشته بودم و زل زده بودم توی چشمایی که غم درونش دل سنگو آب میکرد... دستاشو دور کمرم حلقه کرد... منو به خود چسبوند و روی سرمو بوسید گفت: الهی فدات بشم عزیزم... تحمل ندارم ناراحتیتو ببینم باور کن فهمیدنش بدتره... باور اتو خراب میکنه... بزار... همینجوری بمونه... فقط سعی کن فرهادو ببخشی

....سرمو به سینه اش فشردم و گفتم: نمیتونم سیاوش... باور کن نمیتونم

....نازی اومد سمتم... چشمات بارونی بود... سفیدی چشمات به سرخی میزد و حسابی غمگین بود

بهش نگاه کردم... منو از بغل سیاوش کشید بیرون و بغلم کرد... روی سرمو بوسید و در حالی که گریه میکرد صورتمو..... غرق بوسه میکرد و چیزایی میگفت که ازش سر درنمیآوردم

حالشو که دیدم دلم گفت... اون مادرم بود... با اینکه ازش دور بودم اما بازم سنگ صبورم بود.... دلگیر گفتم: الهی قربونت!! بمر مامان جونم چی شدی؟

یهو بغش ترکید و گریه اش شدت گرفت.... منم پا به ماش گریه میکردم... دلیل اشکاشو نمیدونستم... وقتی دید دارم گریه میکنم اشکامو از روی صورتم پاک کرد و درحالی که با دستش صورتمو پاک کرده بود میون گریه هاش گفت: دختر! خوشگلم... عزیزم دلم... هستی مامانت خیلی دوست داره... قربونت برم.... ی قولی بهم میدی؟

اون لحظه هرکار میکردم که دیگه گریه اش رو نیبینم.... سرمو تکون دادم.... لبخند زد و گفت: مامانم هر اتفاقی که بیاوفته.... من مادرتم... توام دختر منی.... بدون که همیشه عاشقتم و مادرانه دوستت دارم عزیزم

دستشو از که صورتم رو حصار کرده بوو گرفت و به لبم نزدیک کردم... دستش بوسیدم و گفتم: مامانی تو عشق منی.... معلومه که یادم میمونه... جون هستی گریه نکن

....ویگه نتونست طاقت بیاره جلوی دهنش رو گرفت و درحالی که گریه میکرد از پله ها رفت بالا

با ترس به سیاوش نگاه کردم.... لبخند اطمینان بخشی بهم زد و گفت: حقه که بدونی.... من میرم دنبال نازی... حالش خوب نیست....

...سرمو تکون دادم و بعد سیاوش با عجله پله ها رو تا یکی رفت بالا پیش مامان

حسابی گیج بودم... حس میکردم سرم سنگینه ولی باید طاقت بیارم تا این رازی که حال همه رو اینجوری دگرگون کرده... کرده رو بدونم

به فرهاد نگاه کردم.... حس کردم کمرش خم شده و چشماش گرفته تر از همیشه است تو تمام این مدت شاهد نگاه نگران باربد روی خودم بودم لم آرامش آعوشش رو میخواست اما الان.... توی این موقعیت... ترجیح دادم بهش بی توجه باشم و به... حرفای فرهاد گوش بدم

وقت دیدم ساکنه و رحرفی نمیزنه کلاف گفتم: د بگو دیگه... بگو چرا ازم متفتری؟! چرا دلت مخواد سر به تنم نباشه؟! چرا... آرزوی مرگ دخترتو داری؟! چرا

!!!عصبی داد کشید: چون تو زن منو کشدی

.....ادامه ی حرف تو دهنم ماسید... با حیرت بهش نگاه کردم... از حرفش سز در نمیاوردم

با صدایی تحلیل رفته ادامه داد: اون عشقم بود.... زنی که همه ی زندگیم بود.... زنی که واسه بدست آوردنش کم سختی.... نکشیدم.... من اونو میپرستیدم با همه ی عشقم

....با صدایی لرزون گفتم: نازی

..پرید وسط حرفم و گفت: نه

!!دیگه واقعا گیج شده بودم... اینجا چه خبر بود؟

....مدت زیادی نگذشت که ادامه داد: مهرناز مادر تو نیست

جیغ کشیدم... گوش خراش و از ته دل فریاد میزدم و میگفتم: دروغ میگی.... نازی مامان منه.... اون منو دوست.... داره... کسی که اینجا ممو دوست نداره تویی... تویی که شاید پدرم نباشی

...جیغ میکشیدم... خواست بیاد سمتم که با فریاد گفتم: سمت من نیا.... جلو نیا

حالم خیلی بد بود.... بارد از روی پارچ آب روی میز کمی آی توی لیوان ریخت و از توی قندونی که آورده بودن برای چایی چندتا قند ریخت توش و با چاقوی کنار میوه اش هم زد و گرفت سمتم... لیوانو گرفتم و تا ته خوردم... از مزه ی... شیرنش حس خوبی بهم منتقل شد و حالم بهتر شده بود... حالا آروم بودم اما اشکام بند نمیامد

...فرهاد: اگه بخویا اینجوری بیتابی کنی چیزی رو بهت نمیگم..

از وحشت اینکه پشیمون بشه و بازم منو تو بی خبری بزاره گفتم: نه.. نه خوبم.... خوبم قول میدم آروم باشم فقط طوروخدا... بگو..

فرهاد ادامه داد: اسم مادرت دریا بود.... دلش مثل دریا پاک بود و چشمامش به رنگ دریا.... تاحالا با خودت فک کردی که رنگ چشمای تو به کی رفته؟! چشمای تو دقیقا شبیه چشمای مادرت... من عاشق مادرت بودم.... خیلی دوش داشتم.... 2 سال بعد ازدواجمون خدا سیاوش رو بهمون داد و به زندگیمون شور و هیجان بیشتری بخشید و بهم دلگرم ترمون رکد... ما طاقت دوری همو نداشتیم.... اونقدر دوش داشتم که تو تمام سفرای کاریم با خودم میبردیش چون دوریش برام سخت بود.... 7 سال گذشت که دریا بازم بردار شد.... اون دختر خیلی دوست داشت و من پسر... ورد زبونش این بود که خدا بهش دختر بده تا اسمشو هستی بزاره... مادرت سر بارداری سیاوش مشکل قلبی پیدا کرده بود و درکتر گفته بود بارداری دوباره اش ممکنه خطرناک بشه براش.... اما اون بچه میخواست و گوشش به حرفای من بدهکار نبود.... خلاصه با کلی ترس و لرز 9 ماه گذشت.... حدودا ی هفته تو موید زایمان مونده بود که ی شب دریا دردش میگیره و از شدت درد ایست قلبی.... میکنه و تا برسونمش به بیمارستان

اولین بار بود که میدیدم فرهاد گریه میکنه... میونه گریه هاش درحایل که صداش گرفته بود ادامه داد: اونشب تو به دنیا اومدی اما به خاطر وجود تو بود که مم عشقمو از دست دادم.... میدونم.... باید به خاطر اینکه یادگار دریا بودی عاشقت میشدم.... اما من فقط سیاوشو یادگار دریا میدونستم و تورو باعث مرگش.... نبودن دریا خیلی اذیتم میکرد... اونقدر ازت بدم میاومد که حاضر نبودم درست و حسابی بهت شیر خشک بدم تا بخوری و دلم میخواست هرچور شده بمیری خلاصه مراسم ها اجرا شد و یک سال از رفتن دریا گذشت و بعد از سال دریا مهرانز که یکی از دوستای دریا بود و باردار نمیشد اومد و گفت که دوست داره بچه های دریا رو بزرگ کنه چون دریا عاشق بچه هاش بود... من گفتم نمیخوام برای دریا جایگزین بیارم اما اون گفت من نمیخوام جایگزین باشم میخوام مراقب بچه هاش باشم... به خاطر اینکه مطمئن مهرانز باردار نمیشه قبول کردم... اخی از دواج کرده بود و سر همین موضوع جدا شده بودن.... خلاصه هم بخاطر اون قضیه هم.... به خاطر اینکه سیاوش خیلی با نازی راحت کنار میاومد و اونو واقعا مادر خودش میدونست و باهاش کنار اومد

....همونجوری که روی زمین نشسته بودم داتم اشک میریختم

ینی من.... من باعث مرگ مادرم بودم؟! باعث مرگ مادری که پدرم اینجور عاشقانه دوش داشت و بعد اینهمه ساا واسه !!افراش اشک میریخت...خدایا مادرم به خار من مرده؟

فرهاد اومد جلوی پام نشست و درحالی که گریه میکرد سرمو تو آغوش گرفت و درحالی که منو شاید برای اولین بار میبوسید گفت: دخترم ممو ببخش... میدونم اشتباه کردم اما.... تو یادگار دریای منی... تو خیلی شبیه دریایی.... چشمت مثل چشمای دریا تو دل آدم طوفان به پا میکنه... دخترتم پدرتو ببخش واسه بی توجهیاش... هستی باور کن من هیچ وقت رهاش نکردم.... همیشه از دور حواسم بهت بوده و سعی کردم اگه نمیتوم دلمو رازی کنم دوست داشته باشم و بهت محبت کنم بتونم از نظر مالی تامینت کنم اما تو از من محبت میخواستی و این خواسته ی همیشگی بود.... از طرفی خیالم راحت بود.... سیاوش از منم بهتر مراقبت هست و هواتو داره.... دخترتم من رهاش نکردم... یادگار دریا منو ببخش

از وقتی که یادم بود ین اولین بار بوو که تو آغوش پدرم بودم.... دستام که تا اون لحظه بی حرکت کنار جسم بی روحم بود رو اوردم بالا و دور کمرش حلقه کردم و خودمو بین دستاش جا دادم و گفتم: بابا... بابا تو باید منو ببخشی... من زنتو، ....دریاتو، آرامشتو ازت گرفتم

بابا روی سرمو بوسید و گفت: دخترم حالا که دارم فک میکنم خدا دریا رو ازم، رفت که به جاش ی دنیا رو بهم بده و ...هستی رو تو دستام قرار بده... روی سرمو بوسید

همون لحظه صدای داد سیاوش رو شنیدم: مادر من کجا داری میری عاخی این وقت شب؟! صبر کن ی لحظه به حرف من گوش بده.... عاخی قربونت برم کی گفته تو باید بری؟! امان... جون سیاوش ی لحظه وایسا... بابا اینجوری گریه نکن دیگه.... الهی سیا نباشه اشکاتو ببین مامان مهربونم.... گریه نکن عزیزم من نوکرتم شما تو قلب مایی شما فقط اراده کن !!!بگو من از کدوم ور دورت بگردم؟! مامان میخوای بچه هاتو ول کنی؟

تازه یاد نازی جون افتادم...اون مادرم بود....درسته منو به دنیا نیاورده بود و بهم زندگی نداده بود اما اون مراقبم بود تا ...تونستم تو این دنیا بمونم

دیدیم درحال که لباس پوشیده و ی چمدون دستشه از پله ها اومد پایین و رو به بابا گفت: فرهاد...بچه هات دگ بزرگ ...شدن...ما تا همینجا قرار داشتیم یادته که...تا وقتی که بخوای به دخترت همه چیزو بگی

رفتم مقابلش....با دستمالی که تو دستش بوو اشکاشو پاک کرد....خواست برگرده بره که از پشت بغلش کردم....دستامو محکم دور کمرش حلقه کردم و سرمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: مامانی...مامان طورو خدا تنهام نزار....مامان من تنهایی طاقت نمیارم....شما مامان منی....مادر اونی نیست که منو ه دینا آورده اونیه که زحمتمو کشیده...شما خیلی به خاطر منو سیا سختی کشیدین....شما مادر مایی چون مراقبمون بودی...وقتی رفتیم مدرسه تو درسامون کمکمون کردین...وقتی مریض بودیم پرستارمون بودی....نگرانمون بودی....شما مامان منی....به گردنم حق داری...نمیزارم ....بری...میدونم دختر کوچولو تو ول نمیکنی بری....مامان خواهش میکنم

حتی سیاوشم گریه میکرد..مردونه شونه هاش میلرزید....اشکاشو با سر انگشت پاک کرد و گفت: مامان جونم شما باید وایسی و نوه هاتو ببینی....باید منو داماد کنی هستی رو عروس کنی....کجا میخوای ول کنی بری؟! شما جات رو تخم ....چشم منه...خودم نوکرتم تا اخر عمرم

نازی جون دستمو از کمرش باز کرد و منو تو آغوش گرفت....خوستم دستشو ببوسم و واسه زحمتایی که بدون چشم ...داشت برای بزرگ شدنم کشیده تشکر کنم اما نداشت و روی سرمو بوسید

حالا نگاه هر سه تامون به بابا بود...بابا اومد جلو درحالی که لبخند میزد گفت: راس میگن دیگه کجا میخوای ول کنی بری ...خانوم ما ی خانواده 4 نفره ایمم...مگه نه...هر چهار نفرمون لبخند زدیم

..باربد اومد سمت بابا و باهانش دست داد و گفت: ممنونم بابت امشب که همه چیزو بهم گفتین

...بابا: وظیفه بود پسرم..

....باربد: راستش....میخواستم..

!بابا: چیزی شدا پسر جون؟..

باربد: میخواستم ی موضوعی رو بهتون بگم و ازتون کسب اجازه کنم...اما الان جمع خانوادیکتونو بهم نمیزنم بعدا میام \_ ....صحبت میکنیم

...بابا: اگه موضع مهمیه فردا بیا نمایشگاه..

...باربد: آره حتما مزاحمتون میشم..

...بعدم با مامان و بابا خدا حافظه کرد خواست با منم خداحافظی کنه که سیاو گفت: خواهری بیا بریم باربدو بدرقه کنیم

..سه تایی رفتیم تو حیات....سیاوش با چند قدم ازمون ایستادا بود....میدونستم گفت بریم بدرقه که بتونم با باربد حرف بزنم

باربد نگران نگام کرد و گفت: عیاا حالت خوبه؟

....لبخند زدم و گفتم: عالی باربد...بهتر از این نمیشم

..لبخند زد و گفت: امشب هردومون از گذشته ی خانوادمون با خبر شدیم

..سرمو تکون دادم و گفتم: شب سختی بود

....از فردا دیگه ی صفحه ی جدید تو زندگیت باز میشه هستی..



...او هوم... خیلی خوشحالم که بابا باهام خوب شده... خوشحال تر که نازی جونو دارم\_

!من چی؟\_

!!تو؟\_

!ووسه من خوشحال نیسی؟\_

....تو که هنوز نیاومدی\_

انگشت اشاره اش رو به نشونه تحدید بالا آورد و گفت: باشه خانوم کوچولو باشه... اذیت کن... اذیت کردنتم دوس... دارم... وقتی فردا با بابات حرف زدم و گفتم میخوام زنمو با خودم ببرم میفهمی

...خندیدم

..اونم خندیدو گفت: من بر دیگه.. توام برو تو خونه سرما میخوری عزیزم

....باهاش خداحافی کردم و گفتم تو خونه

( باربد )

خودمو پرت کردم روی تخت... حالم خیلی گرفته بود.... ه خار شنیدن گذشته ناراحت بودم اما این موضوع خللی تو زندگی.... من به وجود نمیاره... من محسن رو همیشه تو قلبم دارم و اون پدربزرگمه

روی تخت خوابیده بودم که گوشیم زنگ خورد... با دیدن اسم مریم رو صفحه سرجام نشستم... مریم بود... اما این وقت !!شب؟! ساعت از 3 هم گذشته... یینی اتفاقی افتاده؟

...سریع تماسو برقرارا کردم... صدای شادش تو گوشی پیچید: ایول میدونستم بیداری

سلام\_

سلام جناب داماد\_

!داماد؟\_

آره دیگه داماد شدی\_

....دلت خوشه ها مریم\_

....عع باربد اینقد آیه یاس نخون دیگه مامانت بالاخره رضایت میده مگه میتونه قید پسرشو بزnm\_

..روی تخت دراز کشیدم و درحال که با ی دستم کراواتمو باز میکردم گفتم: آگه مامان منه که میزنه

...باربد به نرم باید بترسونیش.... با هیوا و باباش بر خاستگاری که احساس خطر کنه\_

...قصد خودمم همینه\_

...خوبه\_

....تو چه خبر؟! کسی چیزی بهت نگفت\_

...نه اتفاقا ی تشکر بهت بدهکارم\_

\_!!تشکر؟\_

آره بابا از وقتی از تالار برگشتیم همه دارن میگن افرین کار عاقلانه ای کردی و اینجور حرفا کلی هندونه زیر بغلم \_  
...گذاتن

...خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: خوشحالم که به تو سخت نگرفتن

...من که از اولم گفتم نگران نباش....درکل زنگ زدم ی خبر ازت بگیرم منو تو جریان کاراتون بزار دلم آروم نمیگیره\_

\_باشه حتما\_

\_کاری نداری\_

\_نه خداحافظ\_

....به هستی سلام برسون...ی ماجشم از طرف من بکن...ولی از طرف منااااا\_

....خندیدم....اونم خندید و دیگه گوشی رو قط کردم

مغزم داشت منفجر میشد....سریع لباسامو در اوردم و پریدم تو حمام بلکه با دوش آب سرد بتونم کمی از التهاب درونم کم  
...کنم

زیر دوش وایساده بودم...قطره های آب بیرحمانه به صورتم شلاق میزد...امروز روز سختی رو داشتم..پر از استرس و ناراحتی و جنجال و تشویش....تو دلم گفتم:خاک بر سرت باربد که عاشق شدنتم غیر آدمیزادیه..با عاشق شدن تو ببین چه  
...جنجالی به پا شده هاااا...عشق جنجالی....بالاخره باید به اون شیطونی که عاشقت شدی بیاد دیگه....خندیدم

....فردا هرطور شده بای. برم و با پدرش صحبت کنم....باید بدستش بیارم

( پریناز )

لای چشمامو که باز کردم چشمم افتاد به پنجره ای که دیشب پرده اش رو کنار کشیده بودم....از دیدن هوا ی جیغ خفیف  
....کشیدم و با ی حرکت پریدم پشت پنجره

...واای ایول داره برف میاد....هوا جون میده واسه برف بازی

با یاد اوری گذشته غم هجوم اور به دلم...سال قبل که برف اومد بلافاصله سهیل زنگ زد و گفت منتظر باش میام میبرمت  
....برف بازی

....هعیی خدا...از هیچی شانس ندارم

تو دلم داشتن با خودم حرف میزد و با حسرت به گوله برفایی که به زمین بوسه میزد نگاه میکردم که با صدای گوشیم به  
....خودم اومدم

رفتم از رو تخت برداشتم...دیدم آرمانه....یاد حرفای دیشمون افتادم....تمام مدتی که باهاش بودم مثل ی فیلم از جلوی  
!چشمم گذشت....دیگه تلفن داست قطع میشد که جواب دادم: بله؟

عع سلام...داشتم نا امید میشدما فکر کردم خوابی\_

نه بابا خواب کجا بود بیدار بیدارم\_

....خندید

...نمیدونم چرا اما سرد جوابشو میدادم...سردی حرفام به قدری بود که حتی باعث شد دلم یخ بزنه

اِکارم داشتی؟\_

..آره میخواستم بگم حاضر باش میام دنبالت باید بریم ی جایی...فقط لباس گرم یادت نره ی ساعت دیگه اونجام...فعلا\_

بعدم بدون اینکه اجازه حرف زدن بهم بده گوشی رو قطع کرد...وااا جلال الخالق این چرا جنی شده؟! ینی میخواد کجا ابیرتم؟

رفتم سمت کمد لباسام و ی ست کامل زمستونی کشیدم بیرون...ی پالتوی کرم با شلوار جین مشکی و پوتین و شال به همون رنگ.....

داشتم درو قفل میکردم که برم تو لابی منتظرش باشم که گوشیم زنگ خورد...سریع جواب دادم:بله؟

من دم درم خانومی\_

اوکی الان میام\_

!!گوشی رو قطع کردم. رفتم تو آسانسور.....حالا مگه میرسید پایین؟

...به محض توقف آسانسور خودمو پرت کردم بیرون و به حالت دو از ساختمون خارج شدم

در ماشینو باز کردم و خودمو پرت کردم تو ماشین...سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و درحالی که نفس نفس میزدم گفتم:  
...س..سلام

!دختر این چه وضعیه حالت خوبه؟\_

....تو همون حالت گفتم: آره بابا خوبم خواستم معطل نشی یکم تند اوادم

....دیونه..تو ماشین بودم چیزی نمیشد که حالا یکم معطل میموندم\_

..چون خودم از انتظار کشیدن بدم میاد دوس ندارم کسی رو منتظر بزام\_

...ماشین و روشن کرد و درحالی که حرکت کرد گفتم: کاشکی همه ی انتظارا مثل این اینقدر شیرین بود

سرمو بلند کردم و با تعجب به نیمرخ صورتش نگاه کردم....خیلی عادی خیره شده بود به رو به روش و داشت با دقت  
...رانندگی میکرد

!کجا میخواستی ببریم؟\_

خودت میفهمی\_

!!نمیشه بگی؟\_

نچ\_

دیگه سوالی نپرسیدم و ساکت موندم.....یکم که گذشت متوجه شدم داره از شهر خارج میشه...سرمو برگردوندم سمتشو  
گفتم: از شهر خارج شدی

میدونم\_

!میشه بگی میخوای چیکار کنی؟\_

!بهم اعتماد نداری؟\_

...بحث اعتماد نیست من\_

!پرید وسط حرفم و با قاطعیت نام گفت: داری یا نداری؟

دارم\_

.....پس صبر کن...مطمئن باش جای بدی نمیبرمت\_

پرووفی کشیدم و اخمامو توهم کردم و دوباره سرمو به صندلی تکیه دادم...حدود بیست دقیقه بعد ماشین توقف کرد و ...بعدشم صدای آرمانو شنیدم: پاشو خانوم کنجاو رسیدیم

!!سرمو بلند کردم و به اطراف نگاه کردم...، اینجا کجا بود

اطرافمون رو چادر سفید برب پوشونده بود و تا جایی که چشم کار میکرد سفید بود اما دقیقا روبه روم...همونجایی که ...ماشین توقف کرده بود ی ویلا با نمای سفید قرار داشت...گیج و منگ به آرمان نگاه کرد و گفت: پیاده شو بریم داخل

!اینجا کجاست؟\_

....ویلایه منه....بیر پایین\_

!!و بعدم منتظر نشد و پیاده شد...منم سریع پیاده شدم و دنبالش رفتم و درهمون حال پرسیدم: واسه چی اومدیم اینجا؟

سرجاش متوقف شد و برگشت سمت من که دقیقا پشت سرش بودم....یکم خم شد رو صورتم و گفت: مگه نگفتی سهیل به ...علاقیت احترام میذاشت و زمستونا کلی باهم برف بازی میکردین؟

....سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم

...خودت دیشب بهم گفتی پری\_

آره\_

...خوب\_

!خوب؟\_

تو گفتی به خاطر اینکه سهیل بهت توجه میکرد و به علاقت احترام میذاشت دوش داشتی و وابسته اش شدی....منم \_ بهت گفتم که اون داشته نقش بازی میکرده و اینا همش بازی بوده....اما..، اما من....میخوام....میخوام از ته دل به علاقت ....احترام بزارم...از این به بعد همه ی توجه من معطوف به تو....همه اش...میخوام به مم وابته بشی مثل سهیل

...از حرفاش سردر نمیاوردم....سرمو اوردم بالا....چشم تو چشمای عسلیش گره خورد....ی گره ی ناگسستگی

تو حال و هوای خودم بودم و داشتم حرفاشو با خودم تجزیه تحلیل میکردم که ی گوله برف اومد و صاف خورد به بازوم و پشتشم صدای شوخ و شنگ آرمان: هیییی خانومه...اگه بخوای همونجوری وایسا کلی برف پرت میکنم سمتت که پخ ...بزنی

با دیدن برفا و یادآوری برف بازی که میتونم بکنم انرژی گرفتم و شدم همون پریناز شیطون ی گوله برف برداشتم و پرت ...کردم سمتش و اینطوری شد جنگ برفیمون شروع شد

( باربد )

...وارد نمایشگاه شدم.....به محض ورودم متوجهم شد و اومد سمتم....گرم منو تو آغوش گرفت و به داخل راهنماییم کرد

انتهای نمایشگه ی اتاق بود که ی دست مبل کامل توش چیه شده بود و ی میز بزرگ هم انتهای اتاق قرار داشت.....راهنماییم کرد و روی یکی از مبلا نشستم

!چی میخوری پسرم\_

هیچی ممنون فقط ی لیوان آب\_

سرشو تگون داد.....رفت سمت میز و با تلفنی که روی میز بود تماس گرفت و گفت ی لیوان آب و دوتا آب پرتغال بیارن ....و بعدم اومد نشست روبه روم...پاشو انداخت رو پاش و به مبل تکیه داد

...لبخند زد و گفت: خوب...دیشب گفتی باهام کار داری...دوست دارم بدونم اون چیه که تورو تا اینجا کشونده

...راستش این موضوع خیلی برای من مهمه....دوست دارم جوابی که دوست دارم دارم رو ازتون بگیرم\_

!!ابروشو داد بالا و گفت: خوب..خوب...خوب....موضوع داره جالب میشه...اون چیزی که واس باربد اینقدر مهمه چیه؟

دخترتون \_

تعجب رو تو چشماش دیدم...تکیه اش رو از مبل گرفت و خم شد به جلو....ارنجاشو روی پاش گذاشت انگشتاشو چسبوند ...به هم و روی لبش گذاشت و درحالی که اخماش تو هم بود گفت: ادامه بده

ی نفس عمیق کشیدم.....وقتش بود...وقت جنگ واسه بدست آوردن دنیام....بدست آوردن دنیا بدون پرداخت غرامت امکان ...نداره...من حاضرم قرامتشو بردوزم حتی اگه جونم باشه

راستش...من...مدتی به دخترتون علاقه مند شدم....عشقم بهش مال ی روز و دو روز نیست...حسش کردم...بهش ایمان \_ دارم و مطمئنم حتی کمرنگم نمیشه...واسه همین که دارم راجیش حرف میزنم....من تاحالا با هیچ دختری رابطه نداشتم و اینو هرکسی که کمتر شناختی هم از من داشته باشه میدونه....تا قبل از اینکه دخترتونو ببینم حتی هیچ جنس مونثی رو .....لایق نگاه کردن نمیدونستم اما

بگذریم....من اومدم اینجا ازتون اجازه بگیرم تا برای خاستگاری پیش قدم بشم....مطمئن باشید هرچور ی هم که لازم باشه بهتون ثابت میکنم که میتونم دخترتونو خوشبخت کنم....من واسه هستی از جونم مابه میزارم پس مطمئن باشید هرکاری که ....گید رو انجام میدم تا جوابتون به این وصلت مثبت باشه

!چرا دختر من؟! چرا ی نفر دیگه نه؟\_

!چرا ی نفر دیگه آره دختر شما نه؟\_

میخوام دلیل علاقتو بهش بدونم\_

از نظر من دوست داشتن دلیل نمیخواد\_

!چرا فک میکنی دوشش داری؟\_

....چون وقتی کنارشم آرومم\_

!همین؟\_

ببینید آقا فرهاد من مشکلات زیادی داشتم و الان تشنه ی آرامشم و اون آرامشو تو چشمای دختر شما دیدم.... به نظرم \_  
..... هستی تنها کسیه که میتونه کنارم باشه.... من به جز اون به کسی فکر نمیکنم

اولی تو زن داری.... دختر داییت؟\_

... او مشکل همون دیشب حل شد\_

..ینی دیگه\_

فقط دختر داییمه.... اما... مشکلی که هست مادرمه.... فعلا نتونسته با این قضیه کنار بیاد اما مطمئن ی روزی قبول \_  
.... میکنه

...اگه از خودت مطمئن بشم خانواده ات زیاد برام اهمیتی نداره چون تقریبا شناخت کاملی ازتون دارم\_

!چه جوری مطمئنتون کنم؟\_

ببین پسر جون من نتونستم اونحوری که باید از دخترم مراقبت کنم و براش پدر خوبی باشم.... نمیخوام همونجوری که تو \_  
...خوته ی من کمبود داشته تو خونه ی همسرش هم

...نمیزارم آب تو دلش تکون بخوره.... خیالتون راحت\_

دختر من هیچوقت از نظر مالی مشکل نداشته و نداره... دوست ندارم اینو بگم تمام کمبود دختر من عاطفیه... مشکلتش \_  
محبتیه که ندیده.... عشقی که از طرف پدرش دریافت نکرده.... هیچی ازت نمیخوام... هیچی... فقط میخوام اگه فکر میکنی  
میتونی محبتی که بهش نشده رو جبران کنی بسم الله

بلند شدم و با فاصله ینو قدم ازش ایستادم و گفتم: خیالتون راحت.... شده قلبمو از تو سینه درمیارم و میزارم زیر  
...پاش..... غرقش میکنم تو عشق.... همه ی احساس و عشقمو میزارم براش.... مطمئن باشید

...لبخند زد و یک قدم بهم نزدیک شد.... با دست راست زد سرشونه ام و گفت: آخر هفته منتظرتم

ممنونم\_

..لبخند زدم.... دیگه واقعا داشت همه چیز تموم میشد.... دیگه واقعا هستیم داشت میشد مال خود خود خودم.... خدایا نوکرتم

...از نمایشگاه اومدم بیرون... اونقدر خوشحال بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم

گوشیمو از تو جیبم در آوردم.... اوه اوه ببین چه خبره این هیوا خودشو خفه کرده... فوضول خانوم.... خوبه گفتم زنگ  
..نرنا..

!!شمارشو گرفتم.... با اولین بوق صدای هیجان زده اش تو گوشم پیچید: بمیری الهی چرا جواب نمیدب چی شد؟

..زدم زیر خنده.... از لحنش که هم دلخور بود هم هیجان زده حسابی خنده ام گرفته بود

....ایی مرض نخند بگو چی شد\_

رفتم سمت ماشین... درحالی که درو باز میکردم تا سوار بشم گفتم: هیچی برو حاضر شو که آخر هفته باید بریم  
...خاستگاری

...چنان جیغی کشید که پرده ب گوش، پاره شد و بعد گفت: والی باربد ایول بالاخره بله رو گرفتی

..نه بابا هنوز بله ی اصلی مونده\_

...برو بابا اون دیونه که خیلی وقته بله داده\_

خندیدم و با ناراحتی ساختگی گفتم: دفعه آخرت بود به خانوم من بگی دیونه ها

اووووووو ترمز دستی رو بکش بابا اول دوست من بوده بعد زن تو شده که البته هنو نشده\_

..فعلا که داره زن من میشه...همسرم که نزدیک تره تا دوست\_

...نه خیر هستی منو بیشتر دوست داره\_

،...اوه اوه بابا اعتماد به نفس تورو اگه صندوق صدقات داشت که بانک مرکزی بود دخترخاله\_

...جیغ کشید و صدام زد: بارررررر

...باشه بابا جغ جغه...چرا جیغ میکنی...فعلا میخوام با عیالم حرف بزنم مزاحم نشو\_

...بشکنه ایت دست که نمک نداره ...اگه جان فشانیای من نبود که الان به جای هستی به مریم میگفتی عیال\_

...اوه اوه راسی هوایی\_

هوم\_

خبرو به مریم بده دیشب سفارش اکید کرد\_

،..ایییی وایای بزار بری خاستگاری بعد همه جارو تلفن کش کن\_

!برو بابا من اااا دارم میرم سالن انتخاب کنم تو کجای کاری؟\_

...همینه دیگ دوتا دیونه به هم افتادین\_

....تا چشاد درآد...برو..به مامانم زنگ بزنم\_

اینقدر به من نگو چیکار کن چیکار نکن خودم میدونم\_

...باشه بابا جوش نیار...فعلا\_

...گوشی رو قطع کردم و شماره ی هستی رو گرفتم

سلام آقای\_

صداشو که شنیدم انگار دریایی از آرامش به دلم سرازیر شد....چشمامو بستم و ی نفس عمیق کشیدم و بعد با لذت گفتم:  
سلام عزیز دلم

چطوری...چه خبر چیکار میکنی...همه چی مرتبه\_

هیچی عالی تر از این نمیشه\_

!وایا باربد....اتفاقی افتاده؟\_

اوهوم...مهمترین اتفاق زندگیم\_

!چی شده؟\_

...با پدرت حرف زدم...آخر هفته میام که بیرمت عیال آماده باش\_

اِبا شور خاصی گفت: راس میگی؟

....آره جون تو\_

....واااای باربد عاشقتم\_

من بیشتر\_

من برم دیگه\_

اِکجا،\_

اِبه بچه ها خبر بدم دیگه؟\_

خندیدم و گفتم: برو دیون کوچولوی من

مراقب خودت باش..فهاا\_

...گوشی رو قطع کردم و با انرژی رفتم سمت کارخونه

( پریناز )

وقتی حسابی رف بازی کردیم و خسته شدیم آرمان آتیش روشن کرد...کنار آتیش نشسته بودیم و هردو عمیق تو فکر بودیم....آرمان سکوت رو شکست و گفت: پریناز

سرمو ارودم بالا و منتظر نگاهش کردم....ادامه داد: راستش ی چیزی هست که خیلی وقته میخوام بهت بگم

!چیزی شده؟\_

..آره\_

اِبا ترس. نگرانی خیره شدم بهش : چی شده آرمان؟

نفس عمیقی کشید و گفت: میخوام راهنماییم کنی

اِدر مورد چی؟\_

“..ببین پریناز من از ی نفر خوشم اومده\_

اِبا این حرف انگار ی سطل آب یخ ریختن رو سرم....آرمان از یکی خوشش اومده؟!ینی کی؟

!خوب؟\_

...یلی واسم مهمه...خیلی دوستش دارم و تقریباً شناخت کافی هم ازش دارم...مخوام بهش پیشنهاد ازدواج بدم ولی\_

!ولی جی؟\_



از احساس اون دختر خبر ندارم....اخه اون دختره یکی رو قبل من دوست داشته و من نمیدونم چه حسی بهم \_  
...داره....ازطرفی میترسم هنوزم اون شخصو دوست داشته باشه و منو پس بزنه

!چرا بهش نمیگی؟\_

میخواستم بگم اما هربار پای اون نفر سوم میاد وسط...اولین بار که فهمیدم بهش علاقه دارم و میخواستم اعتراف کنم از \_  
....وجود اون خبر نداشتم اما خودش باهام درد و دل کرد و گفت

...به نظرم بهش بگو اون حق داره بدونه و تصمیم بگیره \_

...سرشو انداخت پایین و ی آه کشید که دلم براش سوخت

...سرش. آورد بالا زل زد تو چشمم و گفت:پری من بهت علاقه دارم...اون دختری که دوست داشتم تویی

حسابی تو شک بودم...قددت هیچ جور واکنشی رو نداشتم....چرا...چرا متوجه اونهمه شباهت نشدم؟!اجرا نفهمیدم  
دختری کهآرمان ازش حرف میزنه شبیه منه...نفر سوم ( سهیل )...وقتی خواس بهم بگه و من درد و دل کردم باهاش ( شما ویلای هیوا )....با ناباوری بهش نگاه کردم...لبخند زد و گفت:میدونم غیر منتظره بود ولی ببخش....پری من واقعا دوست دارم....هرکاری بگی انجام میدم تا عشقمو باور کنی...خیلی وقته ک خودم از احساسم خبر دارم....ولی...ولی جراتشو نداشتم....بعدم که ماجرای سهیل پیش اومدو....خوب ی جورایی نشد...ینی شک داشتم...نمیخواستم کنار من باشی  
...و دلت با من نباشه

من بارها بهت گفتم به سهیل علاقه ندارم \_

!به من چی؟!به من علاقه داری؟\_

...نمیدونستم باید چی جوابشو بدم...علاقه داشتم؟!آرمان از نظرم پسر خوبی بود ولی واقعا من دوست داشتم یا

....بهش نگاه کردم....تو این مدت خیلی هوامو داشته...نمیتونم بگم برام مهم نیست....واقعا برام با ارزشه و مهمه اما

!!!آیا اسم این عشقه؟

پری....من نمیخوام خودمو بهت تحمیل کنم....خواهش میکنم با دلت تصمیم بگیر...اگه بگی نه هیچی بینمون عوص \_  
....نمیشه و همون دوتا دوست باقی میمونیم

....آرمان...من....راستش چه طوری بگم \_

!دوسم نداری درسته؟\_

..نه.....ینی آره....ایی بابا بزار حرف بزنم \_

...باشه ببخشید....بگو \_

ببین من احساسمو بهت نمیشناسم...حسی که بهت دارم برام گنگه...تو...تو خیلی برام مهم و با ارزشی...اما...تما نمیدونم \_  
....اسم این حس دوست داشتنه یا نه...نمیدونم فقط با اکتفا به این حس میتونم کنارت باشم یا نه

....میتونی....من عشق ایجاد میکنم....همین اهمیت هم واسه من ی دنیا ارزش دوره و از سرمم زیاده \_

...من نمیخوتم نصفه ی راه ول کنم و تو \_

...تو قرار نیست منو ول کنی....تو قرارا عاشقم بشی \_

...سرمو انداختم پایین

....پری خواهش میکنم بهم ی فرصت بده \_

...چرا بهش فرصت ندی؟! اون پسر خوبیه و میتونه کنارم باشه..میتونم بهش تکیه کنم....اون میتونه تکیه گاهم باشه  
سرمو اوردم بالا. پلکامو به نشونه ی مثبت باز و بسته کردم...شک داشتم اما با دیدن لبخند عمیق آرمان ش از دلم پرواز  
کرد....

...آرمان: میگم مادرم با خانواده ات حرف بزنه \_

....باشه \_

لبخند زد....همین لبخند باعث شد تو دلم احساس ی گرمای شدید کنم...گرمایی که وسط اونهمه برف و سرما دلمو گرم  
کرده بود بهم احساس لذت میداد

( سیاوش )

ظهر بابا باهام تماس گرفت و گفت بارید رفته نمایشگاه و اجازه خواسته تا بیان خاستگاری....میخواست نظرمو بدونه..منم  
که از ته دل رازی بودم گفتم میشه بهش اعتماد کرد و پسر خوبیه...فرهام خیالش راحت شد و گفت که قراره اخر هفته  
...بیان خاستگاری

....رسیدم خونه.... صدای جیغ و داد بچه ها میاومد...اوه اوه ببین چه خبر شده اینجا...خوبه هنوز نیامدن خاستگاری

همون لحظه صدای هستی رو شنیدم که با داد از پله ها میاومد پایین و صدام میکرد:سیاوشششششش

خندیدم و رفتم طرفش....دستامو باز کردم و اونم اومد تو بغلم...سرشو بوسیدم و گفتم:آخ آخ زلزله ی ما داره عروس  
...میشه

...خندید و گفت:خوب حالا توام

نچ نچ نچ نچ \_

انگام کرد و گفت:وااا چته؟

!بیچاره بارید؟ \_

!چرا؟ \_

...اومد زن بگیره اشتباهی تورو گرفت...خبر نداره تو پیش از پرورده داداشای از ی بچه هم بچه تری \_

...دلخور نگام کرد و گفت: سیاوش..من بچه نیستم

..شوخی کردم پیشی...بچه لودز که شوهر تو نمیدادم \_

!خندید...اومد حرف بزنه که صدای داد مهسا اومد:هووی شنا دوتا چی میگید اونجا؟

خندیدم و گفتم:علیک سلام

....مهسا: اوا سلام ببخشید حواسم نبود\_

....سیاوش: این مبخواد شوهر کنه تو چرا عقل و هوش از یرت پریده\_

!مهسا: مگه خبر نداری؟\_

!سیاوش: نه جیشده؟\_

....مهسا: من زودتر از خواهر شما شوهر میکنم....آقای ما فردا قراره تشریف بیارن\_

...و بعد زد زیر خنده

...سیاوش: بابا شما دوتا خیلی مودی شدین...چرا بی سر و صدا کار میکنید مارمولکا\_

....مهسا: دیگه گفتیم ی باره عروسی دعوتتون کنیم هیجانش بیشتره\_

سیاوش: میترسم الان پری بیاد بگه من امشب عروسیمه یادم رفت دعوتتون کنم کادو هاتونو بفرستید هودتونم نمیخواد\_  
بیایید

...هر سه تامون زدیم زیر خنده...همون لحظه صدای آیفون اومد

...سیاوش: یا یکی از داماداس یا ی عروس جدید\_

....بازم خندیدم و چند لحظه بعد صدای پر هیجان پریناز تو خونه پیچید

پری: اوووی ذلیل مرده ها بیایید خبر دست اول\_

....هنوز کامل وارد سالن نشده بود وقتی اومد داخل و دید که ما هممون داریم نگاش میکنیم گفت: ی خبر مهم

...مهسا: دنبال دیگه ی ساعته\_

بریم بشینیم تا براتون بگم

( پریناز )

همه ی ماجرای امروز رو براشون تعریف کردم اما نمیدونم چرا یهو همشون زدن زیر خنده و حالا نخند کی  
....بخند....اونقدر خندیدن که همشون شبیه لبو پخته شده بودن

!!کوسن مبل رو براشتم و یکی دونه زدم تو سرشون و داد کشیدم: مرض چتونه؟! به چی تر تر میخندین؟

هستی درحالی که به سختی جلوی خنده اش رو گرفته بود گفت: نمیدونی که پری...قبل اینکه بیای مهسا به سیا گفت اشی  
فردا قراره بره خاستگاری خوتشون بعد سیا گفت میترسم الان پری هم بیاد بگه امشب عروسیمه....الانم تو اومدی یهو  
....میگی آرمان اینجور گفته خوونده امون گرفته دیگ

مهسا درحالی که میخندید گفت: خاک بر سرمون هیچیمون شبیه آدم نیس...شوهر نکردیم نکردیم یهو همه باهم در عرض  
ی هفته رفتیم قاطی مرغا

همون خندیدیم....راست میگفت...واقعا جالب بود

...سیاوش: اینجوری که بوش میاد این پسرا دست به کار شدن من اینجا عقب افتادم\_

...سیاوش: اصلا نگران نباش داداشی... بزار آخر هفته هیوا بیاد بابا ببینتش خودم واست آستین بالا میزنم\_

...سیاوش: الهی من قربونت برم که اینقدر خوب درکم میکنی\_

...همون لحظه صدای نازی جون اومد: میبینم که همتون حسابی شادین

!!سیاوش: آره دیگه مادر من ترشیده ها شوهر کردن میخوای خوشحال نباشن؟\_

همون لحظه هستی زد سرشونه اش... سیاوش برگشت و به هستی نگاه کرد اونم به دستاش اشاره کرد و گفت: آستین بالا... نمیزنمااا

،،. سیاوش فوری گفت: اوه اوه نه نه ببخشید... اینا از اینکه مزاکرات ژنو داره به نفع ما تموم میشه خوشحالن

نازی جون خندید... هستی با دست زد رو سینه اش و گفت: الهی منقربون اون خندیدنت بشم مامان خوشگلم

خاله نازی اخم ساختگی کرد و گفت: خدانکنه دختر جون تو چرا هیی الکی خودتو قربونی یکی میکنی

...هستی خندید و چیزی نگفت خاله ادامه داد: مامان جان واسه فردا برنامه نزار باید باهم ی جایی بریم

...بعدم روشو کرد سمت سیاوش و گفت: توام اگه دوست داشتی بیا سیاوش

سیاوش: چشم مامان جون حتما میام\_

!هستی: کجا میخواییم بریم؟\_

خاله: نمیتونم بگم... وقتی رفتیم میفهمی... الانم من دارم میرم بیرون فعلا کاری نداری\_

هستی: نه مامانم\_

خاله: پس فعلا\_

صبح با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم.... و با بی حوصلگی گوشی رو جواب دادم: بله

شنیدن صدای باربد باعث شد همونجوری که چشمام بسته بوو لبخند روی لبام جا بگیره و انرژی بگیرم : سلام  
!عیال.... خوابی هنوز؟

...سلام آقایی.... آره دیشب تا صبح بیدار بودیم با بچه ها خوابم میاد\_

بعدم ی خمیازه کشیدم که باربد زد زیر خنده و گفت: وای وای وای نگاش ک طورو خدا.... ببین چه جوری داره با قلب من  
.... بازی میکنه.. دختر من میگم جنبه ندارم چرا تو اینجوری میکنم

....خمیازه کشیدم خووو کاری نکردم که\_

....پاشو برو دست و صورتتو بشور حاضرشو بعدازظهر میام دنبالت بریم بیرون\_

...نیشم تا بناگوشم باز شد اما با یادآوری حرف مامان که گفت امروز میخواد منو جایی ببره گفتم: عع نه...نمیشه امروز

!چرا؟\_

....آخه دیروز مامان گفت میخواد منو ی جایی ببره\_

!کجا؟\_

...نمیدونم والا چیزی نگفت که\_

بزار زنم بشی....بزار بیای اگه گذاشتم کسی بیاد بیرتت بیرون\_

!!اوا چرا؟\_

....مگه الان کسی میزاره من تو و بیرم بیرون؟! منم صرفا جهت تلافی وقتی زنم شدی اینکارو میکنم\_

...زدم زیر خنده و گفتم: دیونه

!فدامدا خنده هات عیال....دیگه کاری نداری عزیزم؟\_

نچ...مراقب خودت باش\_

تو ام همینطور عزیزم...راسی\_

!هوم؟\_

...دوست دارم\_

....دیونتم که\_

منم عاشقتم....دیگه هم رو حرف من حرف نباشه....فعلا\_

....خندیدیم و گفتم: چشم هرچی شما بگید...بای

دست و صورتمو شستم و لباسم عوض کردم و منظم و مرتب داشتم میرفتم پایین ببینم دنیا دست کیه که یهو مهری خانوم  
...جلو روم سبز شد و گفت: صبح بخیر خانوم

صبح بخیر\_

خانوم ببخشید....مادرتون گفتن وقتی بیدار شدید تشریف ببرید سالن غذاخوری\_

!چیزی شده؟\_

والا نمیدونم خانوم صبح که از خواب بیدار شدن واسشون صبحونه حاضر کردم اما گفتن تا شما بیدار نشید چیزی \_  
....نمیخورن

....باشه من الان میرم پیشش میتونی بری\_

فکر کنم نازی جون خواسته صبحونه رو باهم بخوریم...لبخند نشست روی لبم...تو همین مدت کوتاه که رفتار بابا تغییر کرده بود روال زندگیمونم عوض شد....دیگه به جای فرهاد بابا صدایش میکردم....دیگه وقتی از سرکار میاومدم میپیریدم تو بغلش و بهش خسته نباشید میگفتم...مثل همه ی دخترها...تو همین دو روز فهمیدم که چقدر فرهادو دوست دارم....من

بخشیده بودمش... گذشته و اتفاقاتش و کمبوداشو فراموش کرده بودم.... چون میخواستم ی زندگی جدید شروع کنم.... زندگی... که توش ی خانواده ی مهربون و صمیمی دارم که قراره چند نفر دیگه هم به این خانواده اضافه بشن

.... رسیدم پشت در سالن.... با لبخند عمیقی که روی صورتم بود دستمو بردم سمت دستگیره و درو باز کردم

اومدم با کلی هیجان به مامان سلام کنم که بهو سرجام خشکم زد.... بابا دقیقا رو به روی مامان با ی روبدوشام سرمه ای نشسته بود و داشت بهم لبخند.... سابقه نداشته بابا این وقت روز خونه باشه.... ینی چه اتفاقی افتاده.... با تعجب نگاهش کردم! و گفتم: سلام بابا.... شما مگه نرفتید سرکار؟

( لبخند زد و گفت: بیا بشین بابا ) ب صندلی کنار خودش اشاره کرد

.... همونجوری گیج و منگ درحالی که نگاه پر از سوالمو بهش دوخته بودم رفتم کنارش نشستم

درحالی که داشت برام آب پرتغال توی لیوانم میریخت گفت: امروز نرفتم سرکار میخوام امروز ی مهمونی خانوادگی... داشته باشیم

!بعدم مهربون نگام ک د و گفت: نظر دختر بابا چیه؟

... هستی: عالییه... فقط \_

\_!بابا: فقط چی؟ \_

هستی: سیاوش نباشه خانواده تکمیل نیست ها \_

بابا بهم لبخند زد و اومد چیزی بگه که صدای شوخ و شنگ سیاوش رو شنیدم: خووب.... میبینم که جمعتون جمعه فقط گل.... محفلتون کمه

هرسه تامون برگشتیم و نگاهش کردیم.... رفت کنار مامان و دقیقا روبه روی من نشست و گفت: بفرمایید.... منم تشریفمو اوردم....

.... مامان: پس اگه خدا بخواد فک کنم بالاخره ساعت ده قسمت شد که ما صبحانه بخوریم \_

هممون خندیدیم و بین کلی شادی و خنده شروع کردیم به خوردن صبحانه.... به جرات میتونم بگم بهترین و لذیذ ترین.... صبحانه ای بود که تو زندگیم خورده بودم

آخرین نگاه رو توی آینه به خودم انداختم.... مامان و بابا هنوزم نگفتن میخوان مارو کجا ببرن... صبحانه رو که خوردیم... بابا گفت حاضر بشیم که میخواد مارو ی جایی ببره.... منم اومدم تو اتاقم و حاضر شدم

تریپ شخصیت برداشتم و ی شلوار کتون لوله تفنگی مشکی با پالتوی سرمه ای پوشیدم و روسری ساتن و ابریشم مشکی.... رنگم به صورت کج بستم و تیپمو با ی پوتین چرم مشکی تا زیر زانو و کیف ستش کامل کردم.... عالی شده بود

از در اتاق رفتم بیرون همون لحظه سیاوش رو دیدم که اونم از اتاقش اومده بود بیرون.... تیپش معرکه بود.... ی شلوار.... کتون مشکی با پیرهن سفید و کت تک مشکی

نمیدونم چرا اما هروقت که میدیدمش به داشتن همچین برادری افتخار میکردم.... اومد سمتم مقابلم ایستاد و گفت: خانومی.... شادی واسه خودت زلزله

لبخند زدم.... سیاوش ادامه داد: خیلی زود بزرگ شدی.... اونقدر زود که هنوزم باورم نمیشه آخر هفته داره برات خاستگار.... میاد

!!!اخم ساختگی کردم و گفتم:نکنه توقع داشتی کوچولو بمونم؟

خندید و گفت:آره دوست داشتم کوچولو باشی تا هیچ وقت از پیشم نری تا هر دفعه میخوام پامو از در خونه بزارم بیرون....کلی گریه کنی که منم با خودت ببر...منم واسه اینکه اشک از اون چشمای نازت نیاد بهت قول کاکائو بدم

...البته کاکائویی که هیچ وقت بهم ندادی\_

...خندید و سرشو تکیه کرد و همزمان گفت:روزای خوبی بود

روزای خوبی بود چون بهترین داداش دنیا رو داشتم...چون داداشم همیشه پشت خواهر کوچولوش بوده و بزرگترین \_حامیش بوده...چون همیشه بهترین تکیه گاهم بودی تونستیم باهم سختیاری و بگذرونیمو حالا بهشون بگیم روزای خوب

!بلخند عمیقی زد و برای چند لحظه تو چشمام نگاه کرد و گفت:بریم؟

.....آره داداشی بزن بریم\_

!!هستی:مامان....بابا....برای چی اومدیم اینجا؟\_

!بابا:مگه قرار نبود امروز ی جمع خانوادگی داشته باشیم؟\_

!هستی:آره ولی آخه تو بهشت زهرا؟\_

....بابا:ی عضو مهم خانواده ی ما اینجااست\_

بابا که تا اون لحظه داشت به قبرای روی زمین نگاه میکرد و به سمت جلو حرکت میکرد یهو متوقف شد و زل زد به ی نقطه....برگشتم ببینم داره به چی نگاه میکنه که دیدم ی سنگ قبره....مرحوم مغفوره دریا شادمان

....بابا:هستی اومدیم خونه ی مامانت دیدنش\_

نگاهشو ازم گرفت و روی زانو کنار قبر نشست و با بغض گفت:سلام دریا....سلام خانومم....سلام آروم جونم....خانومی دختر تو اوردم...اوردم که ببینی هستی چقدر بزرگ شده....چقدر خانوم شده....دریا دخترمون داره ازدواج میکنه....راستی گفته که منو بخشیده....الان منو پدر خودش میدونه....توام بارید منو ببخشی....خوب مراقب جگر گوشت....نبودم....خوب مراقب دخترت نبودم....دریا من شرمند اتم

...به خاطر شدت گریه دیگه نتونست ادامه بده....شونه هاش مردونه میلرزید....به سنگ قبر نگاه کردم

با قدم های سست و پیوسته رفتم و کنار سنگ قبر نشستم...اشک گوشه چشمام داغ شد و آروم روی گونه هام چکید....احساسم رو خودمم درک نمیکردم...ذهنم هم آروم بودم هم مخشوش....هم خوشحال بودم هم ناراحت....دلم...میخواست با مامانم حرف بزنم

سلام مامان....چقدر دلم میخواست ببینمت....ببینم چه شکلی بودی....مامان من بابا رو بخشیدم تازه کمی هم بهش حق میدم....مامان نازی جون نذاشته نبودتو حس کنم...نذاشته فک کنه مادر ندارم...مامان دوست دارم....برای خوشبختی هممون دعا کن...نمیدونم الان باید چی بگم....نمیدونم از چی حرف بزنم...اما حالا فهمیدم اگه تونستم روزای سخت....زندگیمو بگذرونم همش واسه این بوده که تو از اون بالا حواست به من و سیاوش بوده

همینجوری زل زده بودم به سنگ قبر و تو دلم با مامانم حرف میزدم که صدای گرفته ی سیاوش شنیدم:میرم یکم گلاب...بیارم سنگو باهاش بشوریم

بابا سرشو تکیه کرد و سیاوش در کسری از ثانیه از اونجا فاصله گرفت و بعد از چند لحظه برگشت و نشست کنارم....در بطری گلاب رو باز کرد و آروم روی سنگ قبر ریخت....نگاش کردم....چشماس لبالب از اشک بود....حق داشت...اون

دریا رو دیده بود.... محبتشو حس کرده بود.... اون تو 6 سالگی مادرشو از دست داده بود.... برای ی پسر مرگ مادرش.... خیلی سخته

سیاوش: زیاد چیزی از اون روزا یادم نیست اما.... اما فقط همینو میدونم که دلم برات تنگ شده مامان.... کاش \_  
....بودی... کاش میموندی... کاش میموندی و شادیمونو میدیدی

....دیگه نتونست ادامه بده سرشو انداخت پایین و چشماشو روی هم فشار داد

بابا: بسه دیگه جمع کنید خودتونو بعد اینهمه سال اومدیم پیش مادرتون واسه چی دارید آه و ناله میکنید و عزا \_  
گرفتید؟! اون با دیدن موفقیت شما روحش در آرامش قرار میگیره... وقتی ببینه هستی شده بهترین وکیل تهران.... وقتی ببینه  
سیاوش بهترین مهندس ساختمانیه و بزرگترین شرکت ساختمانی رو داره.... وقتی با همسر بچه هاتون بیاید بهش سر  
...بزنید روحش آرامش پیدا میکنه

....لبخند مهمون لبامون شد.... هم من هم سیاوش حرفای بابا رو قبول داشتیم

...سیاوش: بابا \_

بابا: جانم پسر \_

!سیاوش: مامان تو دنیا چی رو خیلی دوست داشت؟ \_

...بابا نگاهی به سنگ قبر انداخت و گفت: بچه.... مادرتون عاشق بچه ها بود

...سیاوش: میخوام... میخوام واسه مامان خیرات بدم \_

!بابا: خوب چیکار میخوای کنی؟ \_

سیاوش: میخوام ی آسایشگاه تاسیس کنم.... از فردا میرم شهرداری دنبال کاراش.... به عنوان پسرش تاحالا کاری براش \_  
...نکردم.... میخوام اینجوری جبران کنم

...بابا: این عالیه.... تو حالم میشنوم.... رو کمک منم میتونی حساب کنی \_

سیاوش به بابا لبخند زد و اومد چیزی بگه که من سرمو بردم جلوی صورتش و پریدم وسط حرفش: سیاوش منم کمک منم  
...میخوام کمک کنم

خندید و گفت: باشه زلزله توام کمک کن

به نظرم بهترین دورهمی خانوادگی زندگیم بود..، اصلا امروز بهترین روز زندگیم بود.... خدایا ممنونتم که بهم خوشی و  
...شادی و خنده دادی

تو ماشین نشسته بودیم و تو راه برگشت سمت خونه بودیم که سیاوش گفت: راستی امشب خاستگاریه مهساس  
...ها.... بزننگ خبر بگیر ببینیم چی شد این ترشیده رو دادن به اشکان یا نه

( مهسا )

دل تو دلم نبود.... ساعت خ قرار بود اشکان و خانوادش بیان خونمون.... بیخیال روی کاناپه نشسته بودم و داشتم تی وی  
...میدیدم که مامان اومد و گفت: مهسا چرا نشستی پاشو برو حاضر شو الان میرسن دختر زشته

....همونجوری که به تلویزیون خیره بودم گفتم: اییی بابا مادر من خوب بیان قدنشون سرچشم ازشون پذیرایی میکنیم



امامان اشاره ای به من کرد و گفت: با این سر و شکل؟

ای نگا به خودم کردم و گفتم: وایااا مگه چمه؟

....چیت نیس بچه هپلی هپولی.... والا من که مادرتم الان دلم نمیخواد نگات کنم چه برسه به خاستگار\_

!!!ماماااان\_

یاماااان...پاشو بچه\_

....خیلی هم دلشون بخواد من به این خوشگلی\_

بهت گفتم پاشو\_

با دلخوری رومو ازش برگردوندم و بلند شدم رفتم سمت اتاقم و جوری کا نشنوه با خودم غر میزدیم: ایششش..همچین مخ منو داره از صب میخوره انگار احسان علیخانی یا سام درخشانی خاستگار من میخوان برا اولین با ببینم میخوای وقت تو ذوقشون نخوره...بابا اشکان خودمونه دیگه اینقدر دلشوره نداره که....این بدبخت همه مدله منو دیده و ریختمو تحمل ...کرده

خودم جواب خودمو دادم:ینی آیکبوت در حد فیتو پلانگتونه...آخه خواهر کوچیکه ابن سینا اون مامان بد بختت که نمیدونه تو چه غلطی کردی...نمیدونه همه اون مسافرتا که با ر بختی رازیش میکردی و میگفتی با سیاوش و خاله نازی میری رو ...با این اشکان خان تشریف میردین

تو دلم خندیدم و رفتم سمت کمد لباسام...صبح که از خواب بیدار شدم بلافاصله رفتم حمام...موهامم همونجوری ژل زدم تا ....موجعد دار باشه بدبختا دیگه سوختن از بس من اتو کشیدمشون

....ی کت شلوار سرمه ای با شال همرنگش از کمد کشیدم بیرون و بعد از اینکه مفصل اتوش کردم پوشیدم

میخواستم برم سراغ صورتم که همون لحظه مامان درو باز کرد و اومد داخل....دستش روی دستگیره ی در بود و توی ...درگاهی ایستاده بود

مهسا\_

جانم\_

مادر بابات همین الان اومد...فرستادمش بره حاضر بشه...تو حاضری\_

آره مامان جان منم آماده ام..فقط آرایشم مونده\_

باشه فقط زیاد آرایش نکنی هالا\_

!مادر من من کی تو عمرم آرایش زیاد دوست داشتم که بار دوم باشه؟\_

...حالا گفتنش که ضرر نداشت....گفتم یهو نری چهارکیلو لوازم آرایش بمالی بخودت خودتو نقاشی کنی\_

...اومدم جواب مامان بدم که صدای بابارو شنیدم:راحله....راحله جان

...مامان:ایی وای بابات داره صدام میکنه...دیگه سفارش نکنم ها بجم\_

بعدم منتظر جواب نشد و درو بست

هووووف....خدایا خودت منو کنترل کن....به خاطر سفارش مامان جرات نکردم بیشتر از ی ریمل و رژ بزنم و به همین بسنده کردم

ی گگاه به خودم انداختم....چهره ام یکم زیادی ساده بود...موهامو از ریشه بالای سرم جمع کرده بودم و حتی یک تارش هم تو صورتم نبود....اما به خاطر اینکه بلند بودن از پشت شالم بیرون بودن....دم موهامو گرفتم و اوردمشون جلو تا از ....جلو بیرون باشن....آهان....حالا بهتر شد

ی دونه زدم رو سینه ام و جلوی آینه گفتم:الهی قریونت برم من خوشگل خانوم....چه جیگری هستی تو آخه....دختر چرا ...اینقدر تو جذابی

داشتم همینجوری واسه خودم پیسی باز میکردم که صدای زنگ گوشم اومد....وااااای نه شروع کردن خانومای ....فوضول

حالا خدا به خیر کنه اولیشو....معلوم نیس روده درازه اس یا روده کوچیکه...گوشیمو برداشتم و به صفحه نگاه کردم....ی دونه محکم زدم رو پیشونیمو با ناله گفتم:وااای خدا بیچاره شدم هستیه....به جان خودم عمرا بزاره اصلا برم ...خاستگارارو ببینم

....تماسو بر قرار کردم که صداش تو گوشم پیچید: سلام قناری عاشق

سلام خانوم هاپو\_

!بیشعور چرا هاپو حالا؟\_

!تو چرا قناری؟\_

چون تو آقاتون جفتتون هنرمندید تو آهنگ میزنی اون چهچه\_

از ته دل زد زیر خنده:دیوونه

حالا تو بگو\_

من واسه چشات گفتم....چشات سگ داره\_

عع از اون نظر خوب بگو....ولی ی من واسه جفتتون گفتماا\_

،...اممممم...بزار یکم فک کنم\_

!!!ای چند لحظه هردو ساکت بودیم که یهو هستی گفت:مردی؟

!هستی دوتا حیون که زیون نفهم باشن سراغ داری؟\_

چنان جیغی کشید که پرده گوشم فسیل شد:بیششششششعورررر

عع ببند در اون دهنتو....خوب مگه چی گفتم تو دهات شما حیونا زیون میفهمن\_

تو ام که واسه این گفتی\_

بله از اولش نیتم همین بود....ولی خدایی شما دوتا رو من باید به ی چی تشبیه کنم\_

!لازم نکرده...بیخیال اصلا....چه خبر؟\_

سلامتی\_

!نیاو مدن؟\_

....نه الانا دیگه باید پیداشون بشه\_

اوکی پس وقتی رفتن زنگ بزن ببینم چی شد هااا\_

...چشششم\_

!کاری نداری؟\_

نه عزیزم بای\_

بابای\_

گوشیو قطع کردم و گزاشتمش روی میز....خواستم از در برم بیرون که در اتاق باز شد و بابا اومد داخل....به روش لبخند زدم و سلام کرد

سلام بابایی\_

سلام عروس بابا....خوبی دخترم\_

ممنون بابا\_

....اگه حضری بیا بیرون الاناس که دیگه سر برسن\_

همون لحظه صدای زنگ آیفون ت جه هردومونو به بیرون جلب کرد....بابا گفت:مثل اینکه اومدن...بیا بریم

..لبخند زدم و رفتم کنارش تا باهم به استقبال مهمونا بریم

مامان درو باز کرد بود...کنار مامان و بابا ایستادم...هرسه نفرمون زل زده بودیم به در آسانسور که همون لحظه در باز شد و ی مرد میان سال که به شدن شبیه اشکان بود با جعبه ی شبرینی که تو دستش بود اومد بیرون

با لبخند دستشو سمت بابا دراز کرد و گرم باهم سلام و احوال پرسسی کردن و بعد با راهنمایی بابا وارد خونه شد...نفر بعدی مادرش بود...ی خانوم حدود 50 ساله که برخلاف سنش اصلا بهش نیمخورده که بخواد ی پسر 26 ساله داشته باشه....اونم با مامان سلام و احوال پرسسی کرد و بعد اومد سمت من....منو تو آغوش گرفت و گفت:ماشالله چه عروس....خوشگلی ررام پیدا کرده این اشکان باید به سلیقه اش آفرین بگم

با لبخند تشکر کردم و بهشون تعارف کردم که برن داخل....حالا نوبتی هم باشه نوبت اشکان....برگشتم ببینم کجاست که ....دیدم با ی سبد گل جلوم ایستاده....ی کت شلوار نوک مدادی با پیرهن مشکی

مامان گل رو ازش گرفت و برد سمت پذیرایی....حالا مونده بودیم منو اشکان....یکم خم شد سمتم و گفت:واای وای از ...دست تو....فقط بلدی این قلب بیچاره ی منو وحشی کنی که خودشو بکوبه تو درو دیوار

....بعدم ی چشمک بهم زد و رفت سمت بقیه

.....ی خنده ی کوتاه کردم و رفتم کنار بابا نشستم

حدود یک ربعی بود که خانواده ها داشتن راجب همه ی مسائل موجود تو دنیا از کم آبی و گرونی گرفته تا مذاکرات ژنو صحبت میکردن چیه میخوام چی شد یهو بحث کشیده شد به موسیقی....بابا رو به اشکان گفت:شنیدم که شما هم خواننده هستین

اشکان:بله\_

....بابا:پس از کم سعادتی من بوده که آهنگتون رو گوش ندادم....آلبوم دادید بیرون یا اینکه\_

ضربان قلبم رفته بود روی هزار....بابا به خاطر کارایی که من سال های قبل به خاطر نتلو کردم بعضا حتی تو روش هم ....وایسادم از خواننده های غیر مجاز متنفره...حالا اگه بفهمه که اشکان هم خواننده زیر زمینیه امکان داره که

...والای نه خدای من چرا فکر اینجاشو نکرده بودم

...اشکان: راستش.... من خواننده زیر زمینیم....ینی مجوز آلبوم دادن رو ندارم\_

..، از استرسم ناخونام تو گوشت دستم فرو میکردم جوری که اشکم داشت در میاومد....خدایا خودت به خیر بگذرون

....بابا: پس یعنی تقریبا بیکاری دیگه؟! چون از اینجور خوندن که نمیتونی کسب درآمد کنی\_

اشکان: نه بیکار که نیستم من دانشجو ترم آخرم روانشناسیم اما خوب....ی مشکلاتی هم تو دانشگاه پیش اومده که به امید \_  
...خدا حلش میکنم که این ترم آخر هم تموم بشه

!بابا: میتونم ببرسم چه مشکلی؟\_

اشکان: بله..واقعیش من خیلی وقته که رپ میخونم اما خب زیاد هنوز نمیشناختم و معروف نبودم توی این یک سال \_  
اخیر چندتا آهنگ دادم بیرون که خیلی استقبال شد و شناخته شدم....ریاست دانشگاهم میگه که وجود شما تو دانشگاه  
...میتونه پیامد خوبی برای بچه ها نداشته باشه

!بابا: یعنی محترمانه اخراجت کرن دیگه؟\_

...اشکان: فعلا بله\_

!بابا: یعنی امکان داره برگردی؟\_

اشکان: تو ایران که دیگه نه نمیتونم ادامه بدم باید این ی ترم باقی مونده رو ی جای دیگه پاس کنم\_

...بابا: وضع داره خراب تر میشه\_

....با این حرف بابا زنگای خطر برام به صدا دراومد.....والای ینی بابا میخواد مخالفت کنه

بابا: اینجوری که من از گفته های شما برداشت کردم شما الان درآمدی نداری و باید هرچی هم که داری خرج موزیکت \_  
بکنی واسه تحصیلت که حدود یک سال باید از ایران بری....اینجوری میخوای ازدواج کنی و مسئولیت ی نفر دیگه رو به  
!!عهده بگیری؟

مادر اشکان که تا ون لحظه ساکت بود گفت: والا من نمیدونم اشکان چرا حرف نمیزنه....اما پسر من درآمد داره....سهم  
....داره یکی از کارخانه های قطعات ماشینه

!!چشم نامزدیک بود بیاوخته رو فرش....سهم چیه؟! کارخونه چی میگه؟

!بابا: چند درصد؟\_

...اشکان: 57 درصد\_

!بابا: خووب پسر جان از اول بگو چرا الکی آدمو نگران میکنی؟\_

اشکان لبخند زد و دیگه چیزی نگفت....تنها کسی که الان تو اون جمع داشت از تعجب میمرد و گیج بود من بدبخت  
....بودم.....آخ اشکان بخدا پوستتو میکنم

مامان اشکان: خوب اگه اجازه بدید این دوتا جون برن ی صحبت مختصری باهم بکنن تا ماهم راجب بقیه ی مسائل \_  
....صحبت کنیم

....بابا: خواهش میکنم\_

...بعدم رو به من گفت: دخترم...راهنماییشون کن تو اتاقت

...مهسا:چشم\_

....اشکان ایستاد منم بلند شدم و بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سمت اتاقم اونم با فاصله از من دنبالم اومد

درو اتاقو باز کردم و رفتم داخل....برگشتم سمتش و با اخم دست به سینه رو به روش وایسادم....پشتش به من بود و داشت  
!درو میبست....وقتی برگشت و نگاهش به من افتاد گفت:چیزی شده؟

نه...همه چی آرومه من چقدر خوشحالم\_

!چی شده خوب؟\_

!قضیه ی اون سهام چیه؟\_

!کدوم سهام؟\_

....اشکان کوچه علی چپ بن بسته\_

اعصاب نداریااا\_

...نه اصلا....سریع توضیح بده تا همین الان همه چیزو بهم نردم\_

دلخور نگام کرد....منم زل زدم تو چشمات....بعد چند لحظه گفت :چیز خاصی نیست من چند سال پیش به توصیه ی  
مامانم واسا آیندم سرمایه گذاری کردم....مامانم گفت بهتره ی پشتوانه برای خودت و آینده ات داشته باشی....منم قبول  
کردم....اون کارخونا هما چیز عالی بود اما به خاطر دلایل شخصی مدیر عاملش که سهام کل اون کارخونه رو داشت  
میخواست خیلی خیلی کمتر از قیمت واقعی اونجا رو واگذار کنه...منم هرچور بود پول جور کردم ی بخشیش هم از باربد  
گرفتم و 57 درصد سهام رو خریدم...پدرم 23 درصد سهامو خرید....چند ماه بعد ی مهندس جون ی طرح واسه ی  
قطعه جدید ارائه کرد که با موافقت تمام سهام دارا اجراه کردیم و اون طرح باعث شد تو کوتاه ترین زمان قیمت سهام  
شرکت بالا بره ی سود بزرگ به هممون برسه...اینجوری شد که من با خیال راحت پولی رو که قرض گرفته بودم پس  
دادم و تونستم بهتر بیشترم رو موزیکم سرمایه گذاری کنم...الانم به خاطر اینکه بیشتر سهام اونجا برای ماس مدیریش با  
....پدرمه و من اصلا درگیرش نیستم فقط ماه به ماه سود کارخونه به حسابم واریز میشه

!چرا بهم نگفته بودی؟\_

...راستش هم نپرسیده بودی هم اینکه فرصتش نبود\_

!چیز دیگه ای هم هست که فرصت نشده باشه بهم بگی؟\_

...نه دیگه فقط همین بود\_

من ازت ی درخواست دارم\_

!چی؟\_

ببین اشکان من دوست ندارم تو موزیک ویدئو هایی که بازی میکنی دختر باشه یا با دختر بازی کنی....یا تو موزید \_  
ویدئو خودت نباش یا اگه هم میخوای باشی دختر نباید توش باشه

!!بهم اعتماد نداری\_

..بحث اعتماد نیست...منم دوست ندارم جلو پیشرفتتو بگیرم....فکر نمیکنم این خواسته ی زیادی باشه\_

من که واسه مجوز دیگه اصلا نباید تو موزیک ویدئو از دختر استفاده کنم\_

بهتر\_

حسود کوچولوی من\_

بریم؟! خیلی وقته داریم حرف میزنیم\_

آره دیگه پاشو بریم بلکه تموم بشه این کابوس من\_

!کابوس؟\_

...کابوس اینکه پدرت مخالفت کنه... اینکه تو از یکی دیگه خوشت بیاد... یا چیزایی شبیه این\_

....دیونه.... بیا بریم بابا خل شدی رفت\_

باهم دیگه از اتاق رفتیم بیرون و سرجاهای قبلمون نشستیم... به محض اینکه نشستم پدر اشکان پرسید: خوب  
!دخترم... نظرت چیه؟

با کلی سرخ و سفید شدن و من من کردن درحالی که سرم پایین بود و با انگشتام بازی میکردم گفتم: راستش من مشکلی  
...ندارم اما بازم هرچی پدرم بگه

والای اون سر بی صاحب تو بیار بالا خوب.... اصلا منو اینهمه خجالت محاله... سرمو اونقدر پایین گرفته بودم که چونه ام  
....چسبیده بود به قفسا سینم

...بابای اشکان رو کرد با بابا و گفت: خب آقای مهرآسا توپ رو پاس دادن به شما.. شما چی میفرمایید

بابا یکم سکوت کرد.... دل تو دلم نبود که میخواد چی بگه... یکی نیست بگه تو که الان اگه بابات بگه نه مزنی زیر گریه  
....آخه مریضی که میگی هرچی بابام بگه

تو دلم سر خودم داد کشیدیم: هاااا... خوو چیکار میکردم مٹ این دختر ترشیده های هول زرتی میگفتن حله بریم همین الان  
....عقد کنیم

بابا بعد از لحظاتی سکوت که جو سنگینی رو حاکم کرده بود گفت: والا من که کاره ای نیستم خودشون میخوان باهم زندگی  
....کنن اگه دخترم مشکلی نداره منم حرفی ندارم... مبارکه

صدای دست و شادی و ترریک بلند شد.... ی نفس راحت کشیدم و بالاخره این سر لعنتیمو بلند کردم و اولین چیز که دیدم  
چشمای شیطان و خوشحال اشکان بود.... لبخند زد که همون موقع مادر اشکان گفت: پس اگه اجازه بدید ما این عروس  
خوشگلمونو نشون کنیم که یهو از دستمون درش نیارن

....بابا: اختیار دارید بفرمایید\_

مامان اشکان اومد سمتم و از داخل ی جعبه ی مشکی کوچولو ی حلقه ی ساده که روش ی تک نگین توشگل بود رو در  
...آورد و دستم کرد.... بعدم صورتمو بوسید و گفت: مبارکت باشه عروس گلم

مهسا: ممنون خونوم شاکری\_

....اوووو.... دیگه اینجوری صدام نکنی ها بهم بگو عاطفه\_

....مهسا: چشم عاطفه جون\_

....همون لحظه مامان ظرف شیرینی دو از روی میز برداشت و تعارف کرد و گفت: بفرمایید دهننونو شیرین کنید

....پدر اشکان: خوب اما میرسیم به بحث مهریه\_

اشکان: ببخشید راجب این موضوع من میتونم دخالت کنم.

...عاطفه جون: آره مامان جان... بگو پسرم.

...اشکان: من میخوام به تعداد سال تولدش 1374 تا سکه مهر کنم.

!مادر اشکان: خیلی هم خوب... نظر تو چیه عروس جان؟

مهسا: والا هر جور خودتون صلاح میدونید.

..... پدر اشکان: بسیار خوب.... عروس رازی دامادم که رازی بیخیال هر جی نارازیه... مبارک باشه.

حدود دو ساعتی از رفتن مهمونا میگذشت... تو این مدت من فقط تو اتاقم بودم و خیره به حلقه ام تو فکر اتفاقات آینده... اصلا باورم نمیشه... اینکه دیگه همه چی تموم شد و این حلقه ای که دست منه مهر تملک اشکانه... لبخند نشست.... روی لبم.

..با شنیدن صدای گوشیم از فکرو خیال اومدم بیرون رفتم سمتش... بازم این فوضول خانومه

و ااای هستی من از دست تو چیکار کنم... خووو فردا میام میگم برات دیگه.

اووو بمیر بابا من فردا کلی کار دارم نمیتونم بشینم به جفنگیات خاستگاری شما دوتا چلغوز گوش بدم... فردا واسه بقیه ... بگو الان برا من بگو که مردم از فوضولی به خدا

خدا این رادارای تورو از کار بندازه ایشالله.

...ایشالله... حالا میگی یا.

...باشه بابا داغ نکن.

تمام ماجرا از وقتی که اشکان اینا وارد شدن تا وقتی رفتن بیرون رو مو به مو توضیح دادم... هستی کلی خوشحال بود و ...قربون صدقم رفت اما بعدش باز شد همون بیشعوری که بود

بمیری فکم درد گرفت.

اشکال نداره باید عادت کنی از فردا میخوای زنگ بزنی با داماد بحرفی باید عادت داشتخ باشی وسط ابراز احساسات ... اون نگی خسته شدم بای

...دیونه... برو بکپ بابا فردا مهمون داری ریختت شبیه زامبی نباشه.

..و ااای عاره راس میگی..... همش تقصیر تو دیگه... اینقدر چرت و پرت گفتی ساعت از دستم در رفت.

،، به من چه خودت.

...هیسس... ببر... من میرم لالا... شب بخیر.

.... بمیر... شب بخیر.

دختره ی روانی خودش میزنکه سیم جیم میکنه بعد میگه تو نذاستی بخوابم... بدبخت باربد فرداشب تو چه هچلی میاوفته از ...دست تو خدا صبر عیوب بهش بده

( هستی )

بعد از اینکه تلفن رو قطع کرد لباس خوابمو پوشیدم و رفتم روی تختم دراز کشیدم که بخوابم اما یهو یاد سیاوش افتادم....سیخ نشستم روی تخت و گفتم:خاک بر سرم یادم رفت

با همون سر و شکل در اتافو باز کردم و رفتم سمت پذیرایی که مامان و بابا اونجا بودن....خداروشکر سیاوش هنوز....نیامده میتونم راحت باهاشون حرف زنم

رفتم داخل پذیرایی....بابا نشسته بود رو کاناپه و داشت روزنامه میخوند....مامانم سرگرم سریال تی وی بود و داشت تق تق....تخمه میشکست

بابا لبخند رفتم سمتشونو و گفتم: میشه یکم حرف بزنیم؟

بابا روزنامه اش رو بست و گذاشت روی میز و گفت:در چه مورد؟

هستی:سیاوش\_

....مامان کا نگاهش بین منو تی وی در حرکت بود گفت:سیاوش چی شده

...رفتم کنار بابا نشستم و گفتم:نمیدونم چه جوری بگم که باورتون بشه....اما

بابا:بگو دختر جون\_

....هستی:بابا سیاوش عاشق شده\_

....همون لحظه تخمه پرید تو گلوی مامان و به سرفه افتاد....بابا هم زد زیر خنده

مامان چند ضربه به قفسه ی سینه اش زد تا حالش جا بیاد و بعد با صدای خش دار گفت:چی شده؟

...هستی:داداشم عاشق شده\_

!!مامان:دروغ میگی؟\_

....هستی:نه مادر من مگه مرض دارم نصفه شبی\_

....بابا که تازه از خنده دست کشیده بود گفت:خوب حالا بگو ببینم کیه این دختر خوشبختی که دل شازده پسر منو برده

....هستی:هیوا...همون دوستم که\_

...بابا پرید وسط حرفمو گفت:آره میدونم کیو میگی

مامان:هستی سر شبی شوخیت گرفته....این هیوا بیچاره هروقت اومد اینجا سیاوش ی بلایی سرش آورد و همش داشتن \_  
!کل مینداختن باهم حالا میگی عاشقت شده؟

هستی:خوب به من چا مامان چرا منو دعوا میکنی....یکی دیگه...ی جا دیگه...عاشق یکی دیگه شده شما منو دعوا \_  
...میکنی

....مامان:دعوات نکردم\_

بابا:فرداشب میاد اینجا؟\_



هستی:کی؟\_

بابا:همون دختره\_

...هستی:آره\_

بابا:باید فرداشب زیر نظر داشته باشمش اگه رفتار و شخصیتش در حد خانوادمون بود میریم خاستگاری...بالاخره \_  
...میخواد زن سیاوش تهرانی بشه...پسر من هیچی کم نداره پس زنشم باید همونجور باشه و از همه لحاظ معقول

...هستی:خیالت راحت بابا جون...دوست منه هااا...مگه دوست هستی خانوم بد درمباد\_

...بابا خندید و دیگه چیزز نگفت

...مامان:هستی ماشو برو بخواب که فردا نخوای تا لنگ ظهر تو رخت خواب باشی\_

...هستی:چشم مامانم\_

...بعدم رفتم گونه ی هردوشونو بوسیدم رفتم سمت اتاقم و اینار با خیال راحت خوابیدم

( بار بد )

صبح ساعت 9 که از خواب بیدار شدم قبل اینکه برم شرکت رفتم سراغ هیوا....کل خونه رو زیر و رو کردم نبود که نبود....عادتشه هروقت لازمش داری نیست.... رفتم تو آشپزخونه که ی چیزز بخورم و سریع برم شرکت که دیدم نشسته ....پشت میز و داره دو لپی صبحونه میخوره

...بد نگذره\_

...با دهن پر گفت:نه خیالت راحت

...نترکی\_

!مگه تو ترکیدی؟\_

کوتاه کن اون زبونتو دو روز دیگه شوهر میکنی اینجوری جوابشو میکنی اونم شاکی میشه دوباره شونت میکنه ور دل \_  
ما

!مگه تو هستی رو شوت میکنی خونه باباش؟\_

...عمر\_

....پ حرف نزن بشین بخور

...نمیخوام همین تو ی نفر که میخوری بسه\_

!باشه بابا تو منو قورت نده صبحونه پیش کشش...حالاچیکار داشتی مزاحم همیشگی؟\_

!شب کی باید بریم؟\_

!!کجا؟\_

!کجا قرار بود بریم؟\_

جایی قرار نبود بریم\_

!هیوا اذیت نکن کی واسه خاستگاری قرار گذاشتی؟\_

آهان اونو میگی...ساعت 7\_

...پس من 4 انجام\_

اوووو چه خبرته بابا\_

...خوب میخوام حاضر بشم\_

!مگه چقدر کار داری؟! ی کت شلواره دیگه 3 ساعت طول میکشه؟\_

بله...باید خیلی خوب باشم\_

...خانوم گربه که همینجوری پسندتت\_

اون که آره...امشب مهم بابا و مامان و اون داداش گیرشن\_

!اوووی داداشش کجاش گیره؟\_

...همه جاش...تو بگو کجاش نیس\_

،..بیخود...هیچاشم گیر نیست\_

...خوب حالا غش نکنی واسش این وسط\_

ایششش\_

من میرم دیگه\_

...اوکی برو\_

بلند شدم و چند قدم ازش فاصله گرفتم اما با یادآوری چیزی سرجام ایستادم و برگشتم نگاش کردم

!چی شدی؟\_

!هیوا...به مامان زنگ زدی؟\_

..آره دیروز باهاش حرف زدم\_

!چی گفت؟\_

...چیز خاصی نگفت ولی فکر نکنم بیاد\_

...من و یفه ام بود بهش خبر بدم دیگه تصمیمش با خودته\_

..من میگم خودت به بابات هم ی زن بزنی...فکر نکنم دایی مشکل داشته باشه\_

،آره...حالا بهش زنگ میزنم...کاری نداری\_

...نه برو داماد هول\_

...فعلا\_

ساعت حدود 5 بود... هنوز تو شرکت بودم... تقریباً همه ی کارام تموم شده بو و داشتم آماده میشدم برم خونه که موبایلم زنگ خورد... گوشی رو جواب دادم که منشی گفت: آقای مهندس پدرتون تشریف آوردن

!! پدرم؟ \_

بله \_

... راهنماییشون کنید \_

... چند لحظه بعد صدای در و بعدم منشی که درو برای بابا باز میکرد که بیاد داخل

با دیدن بابا از جا بلند شدم و رفتم سمتش و درحالی که باهاش دست میدادم به منشی گفتم: ممنون خانوم میتونید برید... فقط... کسی مزاحم نشه

... بله چشم \_

... بعدم رفت و درو بست

... بابا رو راهنمایی کردم... نشست رو یکب از مبلا و گفت: راستش اومدم راجب ازدواجت باهات حرف بزنم

بفرمایید \_

... بارید... این دختره \_

( بابا اسمش هستیه خواهشا بهش نگید ) این \_

!نمیدونستم پسر... حالا شما واقعا این هستی خانومو دوست داری؟ \_

... بیشتر از جونم \_

!مریم چی؟ \_

کوچکترین حسی بهش ندارم \_

!!!هیچی؟ \_

... با قاطعیت گفتم: هیچی

من نمیخوام از تصمیمت منصرف کنم... واقعیتش منم با اینکه بخوای به زور با مریم باشی رازی نبودم... الان که این \_  
اتفاق نیاوفته خوشحالم

!پس امشب باهام میایید؟ \_

!امشب؟ \_

خاستگاریه... به مامان گفتم اما چیزی نگفت \_

!ساعت چند؟ \_

ساعت 7 \_

ی نگاه به ساعتش کرد و گفت: پس بجم پسر جون وقتی نمونه بیا برو یکم به خودت برس منم میرم حاضر میشم سریع خودمو میرسونم به خونه داییت

بابا واقعا میایید؟ \_

انیام؟ \_

ولی مامان؟ \_

من نمیتونم به خاطر باور غلط مادرت فرصت دیدن داماد شدن پرمو از دست بدم... پاشو پسر جون... اونم آگه تو بخوای \_  
بالاخره مجبوره قبول کنه... میدونی که بدون تو نمیتونه زندگی کنه... از طرفی هم انتخاب تو غلط یا از روی هوس و سهل  
... انگاری و لجبازی با ما نیست برای همین میخوام حمایتت کنم

... ممنون \_

... نیازی به تشکر نیست... این وظیفه ی هر پدریه... الانم بلند شو که ی وقت بد قول نشیم \_

( هستی )

همه چی حاضر بود... شلوار لوله تفنگی مشکیمو پوشیدم... ی بلوز لب کمری آستین بلند مشکی داشتم که بدنه اش از  
ویس کز بود و آستیناش طور کش... جذب و خوشگل بود... اونو پوشیدم  
... و بعدم ی سارافون مجلسی قرمز روش پوشیدم... خیلی خوب شده بود... موهامو اتو کشیدم و ی ور ریختم تو صورتم  
... ی رژ قرمز و ریملم زدم و دیگه بیخبال شدم

... عالی شده بود

همون لحظه سیاوش در حالی که دوتا کروات دستش بود و داشت بهشون نگا میکرد اومد داخل... هنوز سرشو بالا نکرده  
... بود که منو ببینه همونجوری که نگاهش به کرواتا بود گفت: هستی کدوم از اینا رو بزمن به این کت شلواره بیاد اصن  
... سرشو گرفت بالا و با دیدن من حرف تو دهنش خشک شد

اجی شد؟ \_

... هستی... چقدر خوشگل شدی پیشی... جون هستی قفل کردم ی لحظه... نکن اینجوری این باربد بدخت گناه داره \_  
خندیدم و رفتم سمتش ی کت شلوار قهوه ای سوخته پوشیده بود با پیرهن شکلاتی... ی نگا به کرواتا کردم... یکیش کرم  
... بود یکیش قهوه ای خیلی تیره... گرفتمش بالا و گفتم: این قهوه ایه بهتره... بیا برات ببندم  
... اومد جلوم و ایساد... کرواتو انداختم دور گردنش و گفتم: واسه من میخواد خاستگار بیاد ها نه تو  
خندید و گفت: از امروز شوهر میکنی دیگه باید کروات یکی دیگه رو ببندی... گفتم آخرین نظرارو ازت بگیرم دیگه... حالا  
امن چیکار کنم؟

... جوش نزن... مظلوم بازی هم در نیار بابا حرف زدم \_

اجدی؟ \_

... آره... احتمالا تا چند روزه دیگه هم هیوا خانوم کروات شمارو مبینده \_

... خندید و چیزی نگفت

...کارم تموم شد کرواتو روی لباسش مرتب کردم و گفتم: برو حالشو ببر

...دستت طلا پیشی جون\_

...همون لحظه مریم اومد داخل و گفت: خانوم... پدرتون گفتن تشریف بیارید پایین مهموناتون اومدن

( باربد )

تقریبا حاضر بودم... تیپ ی دست مشکي با کروات قرمز... طبق آخرین خبر خبرگزاری هیوا که هستی قراره لباس یرمز بپوشه... منم که با خانومم ست... همچین آدم لارجی هسیم ما... کرواتو که بستم یکم از اون عطری که عاشقش بودم رو.... هم زدم.... همون لحظه هیوا اومد داخل

در اتاق دقیقا پشت آینه بود و میتونستم از تو آینه عقبو ببینم... بدون اینکه برگردم از تو آینه نگاهش کردم... ی مانتو کتی... شکلاتی با شلوار همرنگش و کیف و کفش و روسری کرم... ی چشمک بهش زدم و گفتم: هیوا خانومو باش چه کرده

...لبخند زد و گفت: دارم واسه داداشم میرم خاستگاریااا باید تییم اوکی باشه

...آره توام که واسه این اینجوری ژيگول کردی\_

!آره پس چی؟\_

...ینی اصلا برات مهم نیس که سیاوشم تو اون مراسم هست\_

اوا چرا اون که خودش ی طرف قضیه اس\_

...دیدي گفتم واسه خاطر من نیس تیپت\_

...لباش رنگ گرفت... خندیدم و گفتم: تو از کی تا حالا خجالتی شدی؟! اصلا مگه بلدی

!بعدم برگشتم سمتش و دستامو یکم از هم باز کردم و گفتم: چطوره؟! خوب شدم؟

!!بابا شما ته داماد جذابی... اصلا مگه داریم داماد خوشتیپ تر از تو؟\_

بلهههه... واسه شما داریم... داشش سیا\_

..عع باربد اینقدر اذیتم نکن\_

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم...، از روی میز جعبه ی حلقه ای رو که قبلا خریده بودم برداشتم و گرفتم سمتش و گفتم: بیا اینو...، بگیر اگه قسمت شد امشب دستش کن

مگه دست خودش قسمت نشه با چک و لقد قسمتش میکنم\_

..، اول و آخرش باید قسمت بشه دیر و زود داره سوخت و سوز نداره\_

!این ینی چی؟\_

...ینی یا امشب یا ده شب یا صد شب دیگه بالاخره باید این حلقه رو دستش کنه\_

..، خندید و گفت: سیریش... ولی این رسمه که مادرشوهر انگشتر نشونه دست عروسیش کنه واسه همین

...من مادرم نیست... خواهرم دستش میکنه\_

...لبخند زد و گفت: مامان و دایی هردو پایین منتظر تشریف فرمایی جناب داماد هستن

!!جدی؟\_

..آره...بیا بریم خودت ببین\_

با هیوا رفتم پایین...دایی و بابا و مامان نشسته بودن و منتظر من بودن....مامان با دیدن من از جاش بلند شد...رفتم سمتش ...و گفتم: پس بالاخره رازی شدی

رازی شدم اما دلم شکسته...میدونم که حتما انتخابت ی سر و گردن از بقیه بالاتره چون انتخاب تو....اما در هر صورت \_  
...بدون که من دلم باهاش صاف نیست....اگه الانم دارم میام فقط به خاطر خودته و دل خودم

واسه خاطر هرچی که میایید قدمتون سرچشم خیلی هم ممنون...درضمن بهتون قول میدن خیلی زود دلتون باهاش صاف \_  
....بشه جوری که ازم تشکر کنید واسه انتخاب همچین عروسی

...امیدوارم\_

( هستی )

با سیاوش از پله ها رفتیم پایین...با دیدن مامان باربد کنار هیوا نزدیک بود پس بیاوایم...والای خدا به خیر  
کنه...خاستگارش به جنگ تبدیل نشه خلیه...یکم که دقت کردم تازه متوجه باربد شدم...چقدر خوش تیپ شده بود....ی  
...لحظه دلم براش ضف رفت...کروانشو قرمز بسته بود...مطینیم اینم از شیرین کاریای هیواس...از دست این دختره

بعد از سلام و علیک و تعارف همگی رفتیم و نشستیم....من بین سیاوش و بابا نشسته بودم...از استرس زیاد همونجوری  
که نشسته بودم با پام روی زمین ضرب گرفته بودم....یهو دیدم سیاوش دستشو گذاشت رو پام....دیگه نتونستم تکونش بدم  
....و آروم گرفتم

همون لحظه از تو سینی که مریم توش بشقاب میوه هارو گذاشته بود و داشت پذیرایی میکرد ی پرتقال افتاد رو میز و  
....صدایی بدی ایجاد کرد

به خاطر انتظار هرلحظه ای من واسه شروع ی جنگ درست و حسابی با شنیده شدن این صدا تو جام پریدم....ایییی مریم  
...خدا بگم چیکارت کنه حالا سال تا سال از این خراب کاریا نمیکردیا عدل الان اینو چیه کردی

...با صدای دایی رضا جو سنگینی که تا اون لحظه حاکم بود از بین رفت

...دایی رضا:خوب اگه اجازه بدید بریم سر اصل مطلب\_

...بابا:بفرمایید\_

دایی رضا:راستش همونجوری که میدونید این بچه ها به خاطر ی آشنایی قبلی و سطحی از همدیگه دارن....چون هستی \_  
جان که دوست گل دختر منه باربدم که ی جورایی برادر هیوا محسوب میشه....مخلص کلام آقای تهرانی این شازده پسر  
ما خاطرخواه دختر شماست....دیگه خودتون هر جور ی کار کنید هر جور شده این وصلت سر بگیره....ریش و قیچی دست  
...خودتونه

!شیوا جون:اومدیم ایشون قیچی رو تبدیل به چاقو کردن و خواستن گوش مارو ببرن اونموقع تکلیف چیه؟\_

همون لحظه باربد غرید:مامااااا

...جوری گفت مامان که شیوا خانم حرف تو دهنش ماسید و دیگه چیزی نگفت

..نگاهم افتاد به بابا که با خشم به شیوا نگاه میکرد... وای خدا به خیر بگذرونه

بابا: شما وقتی واسه خاستگاری دختر خانواده ی تهرانی اومدین باید آمادگی هر چیزی رو داشته باشید \_

باربد: آقای تهرانی من معذرت میخوام مادر من یکم زبونش تنده شما به دل نگیرید \_

بابا سرشو تکون داد و چیزی نگفت

شیوا جون: خوبه دیگه دختره چیز خورش کرده \_

...بعدم ی نگاه به من انداخت که دلم میخواست همون لحظه بمیرم

نگاهم افتاد به باربد... بدبخت داشت پس میاوفتاد... دونه های عرق روی پیشونیش برق میزد... پاشو انداخته بود روی پاش

...و درحالی که انگشت سبابه اش رو به دندان گرفته بود داشت با غضب به مادرش نگاه میکرد

بابا: مثل اینکه شما با دختر من مشکلی دارید؟ \_

...یا خود خدا... بدبخت شدم رفت... عاقا اصلا نمیخوام شوهر کنم غلط کردم

پدر باربد مداخله کرد و گفت: نه خیر دختر به این خانومی رو کجا میتونیم پیدا کنیم؟

چشمم داشت از کاسه در میاومد... مادر باربد هم دست کمی از من نداشت و با بهت به شوهرش خیره شده بود... این الان از من دفاع کرد؟! از من؟! عاقا من دیگه مغزم جواب سوالاتی که نمیده هیچی تازه بیشعور سوالم میپرسه... الان چرا

!اینقدر ماجرا پیچ در پیچ شد؟

شیوا خانوم درحالی که به آقای مهربد اشاره میکرد گفت: ایشون و پرسشون مشکلی ندارن انگار حسابی هم عاشق دخترتون شدن کسی که مشکل داره منم

.... هیوا: خاله جون \_

...شیوا: خاله جان خوب سوال پرسیدن باید جوابشونو میدادم دیگه \_

.... بابا: بسیار خوب \_

روشو کرد به باربد و گفت: فکر نمیکردم مخالفت مادرت تا این حد باشه... بهتر نیست اول با خانواده ات کنار بیای بعد

.... بیای خاستگاری

.. باربد: آقای تهرانی من \_

بابا: کافیه پسر جان... نمیخوام دخترم وقتی میاد تو خونت هدف زخم زبونای مادرت قرار بگیره... هیچکس حق نداره از \_

.... گل نازک تر به دختر من بگه

بعدم بلند شد ایستاد و رو به شیوا خانوم گفت: شما جایی برای خاستگاری تشریف ببرید که با دختر اون خانواده مشکل

.... نداشته باشید

بعدم رو به دایی رضا گفت: ببخشید من چند لحظه ی دیگه خدمتون میرسم

و همراه مامان به سرعت از جمع فاصله گرفتند... همه مات و مبهوت زل زده بودیم به همدیگه و تنها کسی که لبخند

.... رضایت روی صورتش بود شیوا خانم بود

باربد کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: مامان چرا اینطوری میکنی مگه ما باهم حرف نزدیم

...شیوا خانم: وَا چرا دادوبیداد میکنی خوب سوال پرسید جوابشونو دادم\_

سیاوش که تا اون لحظه ساکت کنار من نشسته بود گفت: ببخشید اما خواهر من کم خواهان نداره... شما جوری رفتار... میکنید انگار ما میخوایم هستی رو به زور بفرستیم خونه ی پسر شما

!شیوا خانم: میتونم خواهش کنم ایشون دست بع دست بدید به همون خواهانشون که زیر پای پسر من نشینن\_

سیاوش از عصبانیت قرمز شده بود و رگ گردنش حسایی برجسته شده بود....خاست چیزی بگه که دستمو اوردم بالا....جلوی صورتش که ینی ساکت

....دیگه کافی بود هرچی توهین و تحقیرای این خانم رو تحمل کردم...باید جوابشو میدادم

هستی: شیوا خانم...من ازفاکتورایی که ی دختر خوب باید داشته باشه خیلیاشو دارم پس نیاز نیست زیر پای کسی \_ بشینم....من پاکیمو دارم به اینم افتخار میکنم که تاحالا اجازه ندادم کسی نگاه چپ بهم بکنه اما به خاطر باربد تمام توهین و تحقیرای این چندوقت شمارو تحمل کردم....ولی هرچیزی حدی داره...نمیدونم دنبالم چی هستین...اما بدونید با اینکارا بهش...نمیرسید

...سیاوش: هستی پاشو برو تو اتاق\_

...اومدم حرف بزnm که صدای بابا مانع شد: نه بزار تو خاستگاری ی دونه برادرش باشه

!!!سرجام خشکم رده بود و توان هیچکاری رو نداشتم....بابا میخواد چیکار کنه؟

....سیاوش که انگار به نیت بابا پی برده بود گفت:بابا خواهش میکنم...بعدا راجیش حرف میزنیم

...بابا با خنده رو بهش گفت:مگه نمیخوای دامادت کنم پسر جون پس رشین حرف نزن

بعدم با مامان درحالی که هردو لبخند میزدن اومدن و سرجاشون نشستن...بابا با همون لبخند رو به دایی رضا گفت: آقای شریفی من از رسم و رسومات کاملاً آگاهم و بهشون عمل میکنم اما ی جاهایی لازم که پیرو رسوم نباشیم....راستیش این گل پسر من به دختر شما علاقه داره...اونجوری هم که من دخترتون رو میشناسم همه جوهر برازنده ی خانواده ی ما ....هست و تازه ی سر گردن هم از پسر من بهتر

هستی: بابا قرار نیست میخوای خاستگاری کنی داداش منو بکوبی که....( به سیاوش اشاره کردم و گفتم ) پسر به این \_ ....خوبی خواهرش فداش بشه همه چی تمومه داداشم

سیاوش که حسایی از تعریفای من کیف کرده بود ی چشمک بهم زد که باعث شد من کلی ذوق کنم و نیشم تا پس کله ام باز...بشه

همون لحظه بابا خندید و گفت : دختر جون وقتی میخوای از ی شاهزاده خانوم تقاضای ازدواج کنی باید همینجوری باشی....دقت کن یاد بگیر

!هستی: خوب حالا من یادبگیرم به چه دردم میخوره؟\_

....بابا: الان به دردت نمیخوره اما وقتی خاستی برای نوه ام بری خاستگاری با کارت میاد\_

هجوم خون رو به صورتم احساس کردم و سرمو انداختم پایین....اونقدر سرمو پایین گرفته بودم که چونه ام گردنم رو ....لمس میکرد

با صدای خنده ی جمع به خودم اومدم و سرمو گرفتم بالا...همه داشتن میخندیدن حتی شیوا خانم....منم که بدجور هول ....کرده بودم گفتم: من...ینی چیزه...میدونید....آخه



مونده بودم چی بگم... اصلا من واسه چی دهنمو وا کردم... مونده بودم چه غلطی بکنم که سیاوش به دادم رسید: بابا جان سربه سر پیشی من نزار

هستی: تو باز به من گفتی پیشی بابا من دیگه بزرگ شدم تو چرانمیخوای درک کنی\_

...سیاوش خندید و گفت: اوه بله ببخشید بانوی من

بابا: آقا سیاوش میزای زنت بدم یا میخوای با خواهرت حرف بزنی؟\_

...سیاش: نه بابا جان حرف چی ما حرفامونو قبلا زدیم شما بفرمایید\_

بابا اومد حرف بزنه که سیاوش پرید بین حرفشو گفت: فقط بابا جان

بابا منتظر نگاهش کرد... سیاوش هم که دید بابا منتظر ادامه ی جمله ی اونه گفت: خوب بفرمایید که ما داماد بشیم اگه خدا.... بخواد

خنده ام گرفته بود شدید... ولی الان نمیشد بخندم چون سیاوش قورتم میداد... بابا خنده ی کوتاهی رکد و رو به دایی رضا ادامه داد: آقای شریفی رسم ادب این بود که ما خدمت میرسیدیم جهت خاستگاری اما از اونجای که من مصمم هستم امشب ی امر خیری تو این خونه صورت بگیره میخوام همینجا از دخترتون خاستگاری کنم... البته اگه خودش و شما مشکلی... نداشته باشید

بعدم نگاهشو دوخت به هیوا... نه تنها بابا هرکس که توی اون جمع بود به هیوا نگاه میکرد... اونم مثل چندلحظه قبل من خجالت کشیده بود و لپاش حسابی رنگ گرفته بود... با شرم به پدرش نگاه کرد... دایی رضا هم بعد از کمی مکث لبخند زد... و گفت: خواهش میکنم مهم کاریه که ق ا ره صورت بگیره چه توی این خونه چه توی منزل ما مهم نفس عمله

بعد از پایان جمله ی دایی رضا سیاوش نفسی از سرآسودگی کشید که توجه همه رو جلب کرد و تمام نگاه ها سمت اون... چرخید... اونم تو همون حالت آب دهنشو قورت داد و گفت: من شرمنده ام ببخشید

...بابا: اگه اجازه بدید این دوتا برن چند کلمه باهم حرف بزَن\_

...دایی رضا: خواهش میکنم صاحب اختیارید\_

ی لحظه دلم گرفت... ناسلامتی مراسم خاستگاری من بوداااا شد به کام این سیاوش و هیوا خانوم... ینی سرنوشت منو بارید چی میشه؟! ینی خوشبختی ما تو جدایی از همدیگه اس؟! ولی من دوش دارم... مگه نمیگن عشق تو خوشبختی و از زندگی آدما نقش داره؟

سنگینی نگاه کسی رو حس میکردم... سرمو که اوردم بالا چشمم تو چشمای سبز و عسلیش قفل شد... تو چشماش ی چیزی... بود... ی حرف... ی چیزی شبیه شرمندگی

با شنیدن صدای بابا به خودم اومدم: سیاوش جان برید طبقه ی بالا

!سیاوش یرشو تگون داد اما یهو هیوا از جاش بلند شد و گفت: میشه ی چند لحظه صبر کنید؟

!!بابا: مشکلی پیش اومده دخترم؟\_

...هیوا: ما نیت اصلیمون از اینجا اومدن خاستگاری از هستیه\_

...بابا: اون قضیه منتفی شده اس\_

با این حرف بابا حس کردم ی چیزی تو دلم فرو ریخت... حس کردم بدمن دیگه هیچ حسی نداره... وایای خدای من ینی تموم !! شد؟

باربد: آقای تهرانی ازتون خواهش میکنم.... کسی که میخواد با دختر شما زندگی کنه منم.... منم که همه جوره قبولش دارم \_  
.... و میزارمش رو سرم اطرافیانم اصلا برا من مهم نیستن

پدر باربد: آقای تهرانی اجازه بدید دست این دوتا جون رو بزاریم تو دست همدیگه... باور کنید این پسر من بدجور خاطر \_  
.... دخترتونو میخواد

بابا نفس عمیقی کشید و رو به پدر باربد گفت: بسیار خوب... به خاطر شما کوتاه میام و این قضیه رو نادیده میگیرم.... اما نمیخوام این تحقیر ها ادامه داشته باشه... دختر من تو پر قو بزرگ شده هیچکس هم جرات اینکه از گل نازکتر بهش بگه رو نداشته نمیگم همسرش هم نباید همین روش رو پیروی کنه چون همسرش حق داره گاهی اوقات باهاش برخورد کنه اما به هیچکس دیگه این اجازه رو نمیدم که به دخترم توهین کنه حتی مادرشوهرش

پدر باربد: خیالتون راحت باشه دیگه تکرار نمیشه دختر شما رو سر ما جا دارن \_

بابا سرشو به نشانه ی تایید تکون داد و بعدم رو به باربد گفت: بلند شید برید چهارتا کلمه حرف بزنید

.. دیدم همه منتظر به من نگاه میکنن... ی نگاه به بابا کردم.... لبخند اطمینان بخشی بهم زد و گفت: بلندشو دخترم

لبخند زدم و از جام بلند شدم و به سمت باربد رفتم.... خواستم بریم بالا که باربد جوری که فقط خودم بشنوم گفت: هستی... سیاوشو یادت نره

یهو مثل برق گرفته ها برگشتم و رو به سیاوش و هیوا گفتم: وایا شما دوتا چرا چسبیدین به میل بلند شید بیایید بالا دیگه

..... هیوا و سیاوش ی نگاه کوتاه بهم کردن و همزمان از جاشون بلند شدن و به سمت ما اومدن

( هیوا )

روی تخت سیاوش نشستم... اونم در اتاق رو بست و اومد سمتم و کنارم نشست... لحظاتی تو سکوت سپری شد که بالاخره  
!سیاوش سکوت رو شکست و گفت: ناراحت که نشدی؟

!از چی؟ \_

... از اینکه بابا اینجا ازت خاستگاری کرد \_

نه \_

هیوا نگام کن..... ببینمت \_

سرمو برگردوندم و نگاهم تو چشمای منتظرش ثابت موند.... همونجوری که تو چشمام خیره بود گفت: مطمئن باشم؟! حتی... اگه ی درصدم هم ناراضی باشی میرم به بابا میگم

دستمو اوردم بالا و گفتم: نه سیاوش.... من به این کارای فرمالیته اهمیت نمیدم.... قرار بود منو تو تو ی خاستگاری مال هم بشین حالا اون خاستگاری هرجا نیخواد باشه واسم فرقی نداره... مهم منو تویم... مهم دل تو که تو بهترین شرایط دادی  
.... بهم

.... نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خوبه که شرایطو درک میکنی

... لبخند زدم و گفتم: درک میکنم چون دوس ندارم چیزی مانع ما باشه

هیوا قول میدم خوشبختت کنم.... اونقدر خوشبخت که همه حسرتتو بخورن.... جوری که بشی آینه ی دق همه ی \_  
... دشمنات

...دشمنامون\_

لبخند زد و گفت: توام بهم خوشبختی و آرامشو دو دستی تقدیم میکنی... اینو مطمئنم... کاری میکنی که همه ی مردای دنیا به... خاطر نداشتن فرشته ی من افسوس بخورن

خندیدم و گفتم: بله... ولی خدایی این خواهرتم مارمولکيه هااا

!چطور؟\_

راحت باباتو رازی کرد... حدس میزدم مخالفت کنه\_

منم توقعشو داشتمو خودمو حسابی براش آماده کرده بودم اما مثل اینکه فرهاد حسابی به خاطر گذشته ای که برای هستی \_ ساخته پشیمونه

خوشحالم که رابطشون خوب شد\_

...آره منم... انگار ی بار سنگینی از رو دوشم برداشته شده... حالا دیگه فقط برادرم براش... دیگه نقش پدر و بازی نمیکنم\_

لبخند زدم و گفتم: امشب خوش تیپ شدیا همسر جان

به پای فرشته ام که نمیرسم\_

الکی الکی داری اسم مارو تغییر میدیا... بابام بفهپه شاکی میشه\_

!!خندید و چیزی نگفت... شیطان شدم و گفتم: دلم میخواد بدونم اون دوتا دارن تو اون اتاق چی میگن

فوضول\_

من فوضول نیستم یکم زیادی کنجکاوم فقط\_

بله\_

بریم گوش وایسیم\_

!!!!هیا\_

خوب نریم گوش وایسیم... اییی بابا خوب میخوام بفهمم\_

.... هستی خودش میگه برات... پاشو... پاشو بریم که تو آگه اینجا بمونی کار دستمون میدی... پاشو بریم\_

...مطیعانه بلند شدم و همراه هم رفتیم پایین

( هستی )

واای دیگه داره دیونه ام میکنه هااا... از وقتی پامونو گذاشتیم تو اتاق همینجوری داره جلو چشم من رژه میره.... بابا.... اینجا اتاقه هااا با پارک اشتباه گرفتی بگیر بشین خوب سرگیجه گرفتم

دست راستش تو جیب شلوارش بود و دست چپش هم کلافه بین موهاش.... با دست چپش کرواتشو باز کرد و با شتاب پرت کرد رو تخت و داد کشید: اااا

.... آگه بگم سه متر از جام پریدم هوا دروغ نگفتم.... معلوم بود حسابی اعصابیه

....رفت لبه ی تخت نشست و سرشو بین دستاش گرفت

!الهی هستی فدات بشه چرا اینقدر حرص میخوری اخه؟! نمیگی یهو ی چیزیت بشه من دق میکنم؟

....از روی کاناپه بلند شدم و رفتم مقابلش رو زمین نشستم

سرشو آورد بالا....نگاهمون بهم گره خورد....از توی چشماش میشد فهمید که واقعا ناراحته....لبخند زدم و گفتم: چرا  
!اینقدر عصبی اومدی تو اتاق که با عروس حرف بزنی؟

لبخند تلخی زد که تلخیش دلمو خون میکرد...بعدم با صدای گرفته و آرام گفتم: هستی باور کن قرار نبود اینجوری بشه  
.....اصلا مامان گفتم من رازیم گفتم به انتخابت احترام میزارم گفتم

....دستمو آوردم بالا و گفتم: هیشششش

زل زدم تو چشماش و گفتم: من میدونم تو آگه میدونسی که مامانت میخواد اینجوری برخورد کنه نمیزاشتی بیاد....من  
...میدونم تو نمیزی کسی به من چپ نگا کنه چه برسه توهین و تحقیر...باربد من میدونم مامانت غافل گیرت کرد

بلند شدم ایستادم و گفتم: هیچکدوم از اتفاقات امشب برام مهم نیست...باربد...چیزای گنده تر از این نتونسته مانع منو تو  
باشه....اینم چیزی نیست...سدی که مادرت داره برامون میسازه رو خودم باید خرابش کنم....من تنهایی....تو نباید بهم  
...کمک کنی....مطمین باش ی کار میکنم که مادرت قبولم کنه

نفس عمیقی کشید و گفتم: بنی من لیاقتشو دارم؟! لیاقت اینهمه صبر و عشق تورو دارم؟! هستی میترسم مدیونت  
.....بشم....میترسم لیاقت عشقتو نداشته باشم...حس بدیه...میترسم نتونم اونو باشم که تو میخوای

رفتم سمت کرواتش و از روی تخت برش داشتم و تو همون حال گفتم: باربد....اونی که من میخوام تویی...من هیچکس رو  
نمیتونم پیدا کنم که از خودت به تو نزدیک تر باشه....مرد زندگی من تویی...کسی که میخوام کنارش باشم و همیشه تو  
....ذهنم بوده که داماد زبیا ترین شب زندگیم باشه تویی

دوباره رفتم مقابلش ایستادم و گفتم: مرد زندگی من پاشو...پاشو بریم تا به همه ثابت بشه هیچ چی نمیتونه مارو از هم جدا  
....کنه و مانع خوشبختیمون بشه...پاشو

.....بدون هیچ حرفی و درحالی که خیره بود توی چشمام از جاش بلند شد

!!کرواتو گرفتم سمتش تا بگیره و ببنده اما دستمو پس زد و گفتم: همیشه آرزو داشتم تو اینکارو بکنی....واسم میندیش؟

لبخند زدم....بهش نزدیک شدم....رو پنجه ی پام بلند شدم و کرواتو دور گردنش انداختم....تمام مدتی که داشتم کرواتشو  
میبستم سنگینی نگاه نافذش حس میکرد....نگاهی که تا عمق وجودمو میسوزوند....این نگاه برام شیرین بود...دوست  
....داشتم ساعت ها سنگینیشو حس کنم و گرمای اون نگاه وجودمو آتیش بزنه...من عاشق این مردم

کارم که تموم شد نگاهش کردم....لبخندش دیگه اون تلخی رو نداشت و اون دوتا چال خوشگل روی گوشش داشتن بهم  
....چشمک میزدن

خندیدم و گفتم: میدونی وقتی لپات چال میاوفته دلم بدجور بیقرارت میشه

باز خوبه....چون من کم میخندم توام کم چال خنده ی منو میبینی...من بدبخت چیکار کنم که همه جوهره بیقرارتم؟\_

....شونه ای بالا انداختم و گفتم: اون دیگه مشکل خودته....ببر بریم پایین

همراه اومدم...داشتم در باز میکردم که بریم بیرون اما یهو بستمش و برگشتم بهش تیکه دادم....دوتا دستم پشت کمرم  
....بود

!!رو به باربد گفتم: دقت کردی هیچمون به آدمیزاد نرفته؟

اچطور؟\_

...الان این حرف بود ما زدیم....مردم تو اتاق راجب آینده و علاقشون و توقعاتشون از همدیگه حرف میزنن ما\_  
پرید وسط حرفم و گفت:هم خاطره بازی کردیم...هم کلی قول و قرار تازه گذاشتیم...ی سری قرار نانوشته که فقط خودمو  
...خودت خبر داریم....این قشنگ تره

...لبخند زدم و گفتم: خیلی قشنگتره

بریم که مال خودم بشی؟! میخوام همین الان که رفتیم پایین بنذازمت رو شونه ام و به بابات بگم ممنون که تا الان \_  
...مراقبتش بودید ولی از اینجا به بعدش دیگه مال خودمه...نوکرشم هستم...میخوام ببرمش خونه ی خودش که خانومی کنه

...لبخند زدم و گفتم: امممم.....یکم زیادی هولی ولی خوبه...بزن بریم

خندید و همراه هم از اتاق خارج شدیم

به پذیرایی که رسیدیم با چهره ی خوشحال مامان مواجه شدم...لبخند عمیق روی صورتش حس خوبی رو بهم منتقل  
میکرد....نگاهمو که از مامان گرفتم تازه متوجه شدم که سیاوش و هیوا هم حرفاشون تموم شده و منتظر ما نشستن

...رفتم سرجام نشستم....همون لحظه پدر باربد گفت: شب جالبیه امشب...ی دختر میدیم ی دختر میگیریم

...با این حرفش همه خندیدن و یکم اون جو سنگین از بین رفت

نگاهم افتاد به شیوا خانوم که با نفرت نگام میکرد....خداروشکر حداقل اگه از مادرشوهر شانس ندارم ی پدرشوهر دارم  
....که هوامو داشته باشه....والا همینشم غنیمته

!بابا رو به هیوا گفت: خوب دخترم نظرت چیه؟

هیوا ی نگاه به پدرش کرد و بعد با تردید گفت: پدرم خیلی به گردن من حق دارن...من خودم نظرم مثبته اما بازم حرف و  
....تصمیم آخر با پدرمه

همه منتظر چشم دوخته بودیم به دایی رضا....بعد از چندلحظه لبخند زد و رو به سیاوش گفت: بعد از ورشکستگیم تنها  
کسی بودی که حاضر شدی دوباره بهم اعتماد کنی....جون پاکی هستی....چون به دلت و پاکی حرفات ایمان دارم جیگر  
....گوشه ام رو میسپرم بهت...این دختر تمام دارایی منه امیدوارم خوب مراقبتش باشی

نازی جون که معلوم بود حسایی خوشحاله بلافاصله بعد از پایان حرف دایی رضا شروع کرد به دست زدن و گفت:  
...مبارک باشه بفرمایید دهنونو شیرین کنید

...پدر باربد:اجازه بدید خانوم تهرانی....ی سر قضیه مونده هنوز\_

!!بعدم رو به من کرد و گفت: مبارکه دخترم؟

ناخداگاه نگاهم سمت شیوا خانوم چرخید....با وجود مخالفتای اون مطمئن راه سختی رو در پیش دارم....مطمئن ساده با  
این موضوع کنار میاد...اما عشقی که از باربد تو قلبم دارم....اولش ی جرقه بود...اما اون جرقه و گرمای قلبش کم کم یخ  
قلبمو آب کرد و تو وجود شعله ور شد....حالا شعله های آتش این عشق هچتو همه ی وجودم زبونه کشیده و راهی برای  
خلاصی ازش ندارم....من نمیتونم حتی به نبودن باربد فکر کنم....مشکلاتو به جون میخرم تا کنارش باشم...من دوشش  
...دارم پس جای تردید نیست

....رو به بابا گفتم: من مشکلی ندارم...البته اگه شما هم رازی باشید

....بابا چند لحظه بهم نگاه کرد و بعد روشو کرد به باربد و گفت: باید چند لحظه باهات صحبت کنم

...بعدم ایستاد و گفت: همراهم بیا

....باربد سریع از جاش بلند شد و همراه بابا از پذیرایی خارج شدن

...پونده بودم بابا باهاش چیکار داره

....والای خدایا خودت به خیر بگزون

( باربد )

با قدمای محکم و هماهنگ همراهش میرفتم....دل نگران بودم...نگران از دست دادن هستیم....نگران اینکه از داشتن دنیام  
....منعم کنن....خدایا میدونی طاقتشو ندارم

وارد یکی دیگه از سالن ها شد و همونجا وسط سالن ایستاد....چند لحظه بی حرکت وسط سالن ایستاده بود اما یهو برگشت  
سمتم و گفت: میتونی مراقبتش باشی؟! توان اینکه جلوی مادر تو بگیری تا ادیتش نکنه رو داری؟! میتونی ازش محافظت  
!!کنی؟

...میتونم\_

...قاطعتیت نگرانم میکنه\_

...کاری نیست که بخوام انجام بدم و نتونم\_

هرچی بیشتر میگذره بیشتر به شباهتت با محسن پی میبرم...امیدوارم مثل اون مرد باشی....اما هیچوقت راجب آینده \_  
...اینقدر مطمئن حرف نزن

من هستی رو دوست دارم...اون شده جزئی از وجودم...کسی حق نداره به وجود باربد بی احترامی کنه حتی مادرش که \_  
بهش زندگی داده....هستی وقتی زن من بشه کوچکترین بی احترامی بهش حکم توهین به منو داره....من از توهینی که بهم  
....بشه نمیگذرم

ببین پسر جون خودتم میدونی دختر من تو خونه ی پدرش خوشی ندیده...مهر و محبت ندیده...نمیخوام همسرشم باهاش \_  
اینجوری باشه...دختر من هیچوقت از نظر مالی مشکل نداشته...حاضریم بگم حتی خرج زندگیتونو میدم اما تو فقط اونو  
....خوشبخت کن....فقط دوش داشته باش و بهش بفهمون که برات مهمه

همه ی احساس و عشقمو خرجش میکنم...خیالتون از بابت مامان هم راحت باشه....باهاش حرف میزنم مطمئن باشید \_  
....اتفاق امشب هرگز تکرار نمیشه

....خوبه...دیگه بهتره بریم\_

( هستی )

باربد به همراه بابا وارد سالن شد....روی لبای بابا لبخند بود اما از چهره ی باربد هیچیز رو نمیشد فهمید....هردوشون  
...اومدن و سرجاشون نشستن....یکم که گذشت بابا گفت: خوب مبارک باشه

....با این حرف بابا همه شروع کردن دست زدن

...واللای خدا قلبم.... الان چی شد؟! الان ینی بابا رضایت داره؟! ینی من زن باربد میشم؟! واللای حالا قرش بده قرقر هیوا ی انگشتر از تو کیفش در آورد و اومد سمت من.... اول پرید کلی ماچم کرد و فشارم داد بعدم حلقه رو کرد تو دستم....

چه حلقه ی خوشگلی بود.... ی رینگ ساده که دورتا دورش رو ی ردیف نگین ریز کار شده بود.... نگیناش برق.... میزد.... واللای مطمئنم سلیقه باربده خیلی خوشگل بود

...همون لحظه صدای بابا رو شنیدم: خانوم شمام تشریف بیارید این حلقه رو بگیر عروستو نشون کن.... سرمو اوردم بالا و به بابا نگاه کردم که روش به سمت مامان بود و ی جعبه ی زرشکی هم به سمتش گرفته بود مثل اینکه جناب تهرانی حواسش به همه چی بوده و از قیل نقشه ی خاستگاری از هیوا تو سرش بوده که هیچ چیز حتی... حلقه ی نشون رو فراموش نکرده

نازی جون با لبخند انگشتر و از جعبه در آورد و تو دست هیوا کرد... یکم براش گشاد بود اما درکل تو دستش خوشگل بود....

....هووووف چه شبی شد امشب

بعد از اینکه حلقه رو تو دستمون رفتیم رفتیم سر بحثا کی داده کی گرفته یو همون مهریه که منو هیوا خواستیم مهرمون ی اندازه باشه و هرکدوممون ی 2000 تا سکه ای کاسب شدیم.... بماند که باربد اون دیونه بازی های من سر عقد طنازو یادش بود و گفت که 5 کیلو پیاز و سیر خالی رو هم قبول میکنن ولی خوب دفتر خونه ثبتش نمیکنه و در حد ی حرب.... باقی میمونه... بماند که سرش چقدر خندیدیم و کم کم از فکر شیوا خانوم و نبرد والرینی که باهاش داشتم اومدم بیرون

( باربد )

از خونه ی هستی اینا اومدم بیرون... آماده ی انفجار بودم مخصوصا بعد از حرفای آقای تهرانی و رفتار الان مامان که.... خیلی ریلکس بود و انگار که هیچی نشده اصلا

به هیوا گفتم که با دایی رضا برن خونه که من اول با مامان حرف بزمن بعد بیام که مخالفت کرد و گفت هر حرفی که... داری بیا تو خونه بزن

خلاصه بعد از کلی بحث وقتی دیدم حریف زبون این عروس کوچولو نمیشم موافقت کردم و گفتم بابا و مامان برن تو... ماشین دایی رضا که ی وقت تو ماشین بحثمون نشه

همینجوری بی هدف روی میل مقابل مامان نشسته بودم و با پام روی زمین ضرب گرفته بودم... کارد میزدی خونم در نمیامد... رفتاری مامان دیونه ترم میکرد.... خیلی ریلکس نشسته بود و کانالای تلویزیونو بالا پایین میکرد... طاقتم تموم.... شد کنترل رو از دستش کشیدم و پرت کردم اونطرف

.... به خاطر رفتار ناگهانی من همه تعجب کرده بودن و با چشمای از حدقه در اومده داشتن نگام میکردن

بالاخره مامان به حرف اومد: چته پسر چرا اینجوری میکنی؟

باربد: مامان این چه رفتاری بود هان؟! مگه ما قبل از اینکه بریم اونجا باهم حرف نزدیم مگه شما نگفتی به انتخاب من \_ احترام میزاری پس این چه رفتاری بود؟

....با هر کلمه حرف صدام بلندتر میشد

دست خودم نبودم واقعا به مرز انفجار رسیده بودم....وقتی به اون لحظه که مامان داشت اون حرفارو میزد برمینگستم و....فک میکرد که ممکن بود به خاطر حرفای مامان هستی رو واسه همیشه از دست بدم به مرز جنون میرسیدم

...مامان:سوال پرسیدن من جواب دادم...در ضمن خوب نبود اول زندگیتو با دروغ شروع کنی\_

باربد: مادر من مهم منم که دوش دارم....اصن دوست داشتن چیه عاشقشم...حرف کسی هم برام اهمیت نداره...به \_ خداوندی خدا قسم اگه مراسم به خاطر حرفاتون بهم میخورد دیگه اسمتونم نمیآوردم....انگار نه انگار که اصلا مادری دارم....من بهتون فرصت دادم که باهامون کنار بیایید اما شما همه چیزو خراب کردید....از الان بهتون میگم که دو روز دیگه همین بساط رو نداشته باشیم...هستی از امشب به بعد زن منه...به هیچکس حتی پدرو مادرم اجازه نمیدم از گل نازکتر بهش بگه چه برسه به طعنه و توهین....من هستی رو با همه ی وجود دوس دارم....مسلم توهین به عشقم حکم !توهین به خودمو داره....شما که میدونید کسی که به من توهین کنه سرنوشتش چیه؟

...بابا: پسرم کافیه \_

....باربد:بابا جان میخوام یکبار واسه همیشه این مسئله رو حل کنم\_

بعدم رو کردم به مامان و گفتم: بابا هستی رو شناخت و به عنوان عروست قبولش کرده اما اگر شما نمیتونید همچین کاری ....بکنید بهتره کنار بکشید و حداقل لطف کنید که جلوی پای من سنگ نندازید

بعدم منتظر هیچ حرفی نشدم و تند از پله ها رفتم بالا....وسط راه ایستادم و برگشتم سمت بابا و گفتم:بابا جان ممنون از ...حضورتون

...بابا لبخند زد و گفت: خوشبخت بشی پسرم

....سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاقم

میدونستم برخوردم با مادرم بد بوده...میدونستم نباید اونجوری باهاش حرف بزنم اما ....اما مامان من عادت نداره کاری که بر خلاف میلش باشه رو انجام بده....واسه همین مجبور شدم...اگه الان جلوش واینمیستادم فک میکرد مختاره هر ...رفتاری که میخواد با هستی من داشته باشه

تو حال و هوای خودم بودم که صدای درو شنیدم

!بله؟\_

باربد منم هیوا \_

بیا تو\_

....در اتاق باز شد و هیوا اومد داخل...همونجا کنار در وایساده بود و سرش پایین بود و داشت با انگشتاش بازی میکرد

!اول یکم منتظر نگاش کردم و وقتی دیدم نه خیر انگار قصد حرف زدن نداره پرسیدم:هیوایی چیزی شده؟

با صدایی گرفته و لرزون گفت: بارب ببخشید همش تقصیر من بود

!چی تقصیر تو بود؟\_

...اومدن خاله....اگه من اونقدر اسرار نمیکردم و زنگ نمیزدم خاله \_

...بیخیال هیوا....مهم این بود به نتیجه ای که خواستم رسیدم....دیگه حاشیه اش مهم نیست عروس کوچولو\_

....حس کردم لپاش گل انداخته...خندیدم و گفتم: اوه اوه چه خجالتی هم میکشه



اومد بالش رو تخت و برداشت و شروع کرد به زدن من... با ی حرکت بالشو ازش گرفتم و گفتم: برو کوچولو بیهو میزنم ی جاتو ناقص میکنم بعد فردا شوهرت شاکی میشه برو

ناقص کردن من جرات میخواد که تو نداری\_

.... بلند شدم که دنبالش کنم و حالیش کنم کی جرات نداره که از اتاق پرید بیرون و گفت: غلط کردم بابا قاطی نکن

### ( پریناز )

دو، سه روزی میشد که مامان اینا برگشته بودن.... خانواده ی آرمان به محض برگشتن مامان اینا تماس گرفتن و گفتن که .... میخوان آخر هفته بیان برای خاستگاری

مامان کلی سین جیم کرد که این پسره کیه و از کجا میشناسیش... که منم همه ی حقیقتو بهش گفتم تو همین گیر و دار بود که آقای فرهادی هم گفت میخوان برای سعید بیان خاستگاری منم به مامان گفتم بهشون بگه که من نامزد دارم چون چه این وصلت سر بگیره چه نه من از سعید خوشم نمیاد و نمیخوام باهاش ازدواج کنم.... مامان اولش قبول نکرد اما وقتی .... پافشاری منو دید آقای فرهادی رو رد کرد

.... خیلی خوشحال بودم که اون پسره ی قزمیت قرار نیس بیاد خاستگاریم.... خیلی ازش بدم میاومد

امشب قرار بود آرمان و خانواده اش ساعت 8 بیان خونمون.... مامان و بابا با اینکه آرمانو ندیده بودن اما حسابی .... خوشحال بودن و انگار اصلا مخالفتی ندارن

آخرین نگاهو تو آینه به خودم انداختم .... ی کت شلوار خوش دوخت سرمه ای با روسری ساتن مشکی.... آرایشمم در حد .... پنکک و رژ بود

..... عطر مورد علاقمو از روی میز آرایشم برداشتم و بعد از اینکه یکم به خودم زدم از اتاق خارج شدم

!مامان و بابا با لبخند ازم استقبال کردن... به روشن لبخند پاچیدم و گفتم: چطوره؟

...بابا: عالیه دخترم.... فقط\_

همون لحظه صدای زنگ اومد... مامان درحالی که به سمت اف اف میرفت تا درو باز کنه گفت: پری برو تو آشپز خونه تو .... لیوانای شربت آب بریز همه چیزش حاضره

مامان دلش نمبخواست از اول به استقبال مهمونا برم و دوست داشت وقتی که صدام کرد برم جلو... منم به حرفش گوش .... کردم و وارد آشپزخونه شدم

### ( آرمان )

..... جلوی آسانسور منتظر بودیم که بیاد پایین و سوار بشیم

در آسانسور باز شد و همزمان سعید اومد بیرون... اول با تعجب ی نگاه به گل و شیرینایی که دست من بود انداخت و بعد .... با حرص گفت: پس بگو چرا منو بدون اینکه بزاره حتی بریم خنثون رد کرده.... واس خاطر تو بوده

.... در جواب حرفش فقط لبخند زدم

ی پور خند زد و در حالی که با انگشت اشاره اش به سر شونه ام میزد گفت: ی کاری کن که امشب بهت جواب مثبت بده... چون اگر این اتفاق بیافته مطمئن باش پشیمون میشی... نمیزارم راحت زندگی کنی

....نفسو با حرص بیرون دادم و گفتم: از وز وز مگسا هیچ وقت نمیترسیدم فقط یکم عصبیم میکنه

...بعدم زل زدم تو چشماتشو گفتم: زیادی داری وز وز میکنی

...فکش منقبض شده بود... با صدای بلند گفت: حالا نشونت میدم که این صدلی وز وز مگسه یا غرش شیر

....بعدم منتظر نشد و سریع به سمت در خروجی رفت

امامان: آرمان این کی بود؟\_

....آرمان: مهم نیس مامان جان... برید داخل\_

....خانواده ی پریناز با روی باز از مون استقبال کردن

پدر پریناز و بابا حسابی حرفاشون گل انداخته بود و توی همین مدت کوتاه حسابی باهم صمیمی شده بودن... حدود ده دقیقه ای که گذشت بالاخره بابا رفت سراغ اصل مطلب: خوب این عروس خانوم ما کجا هستن؟! تشریف نمیارن؟

....ایبی خدا از دهنش بشنوه بابا جون... زن من کجاس آخه؟! زن منو بدید میخوام برم

...مامان پریناز روشو سمت آشپزخونه برگردوند و گفت: پریناز جان مامان... بیا عزیزم

چهارچشمی زل زده بودم به وردی آشپزخونه... پریناز زیاد منتظر مون نداشت و بعد چند لحظه درحالی که ی سینی شربت ....دستش بود اومد سمتمون و سلام کرد

...بابا: سلام دخترم\_

...مامان: سلام عزیزم\_

....اما من توان جواب دادن نداشتم... فقط زل زده بودم بهش... وای چقدر خوشگل شده بود

....رفت سمت بابا و سینی رو گرفت سمتش و گفت: بفرمایید

بابا ی لیوان برداشت و گذاشت روی میز و تشکر کرد... من بین مامان و بابا نشسته بودم برای همین بعد از بابا سینی رو جلوی من گرفتم... اصلا به محتویات داخل سینی توجه نکردم فقط دستم و بردم جلو و درحالی که خیره بودم به پری ی لیوان از تو سینی برداشتم اما نمیدونم چی شد که پایه ی لیوان خورد به سینی و نصف محتویات قرمز رنگ لیوان شربت ...ریخت رو لباسم

وقتی به پیرهنم نگاه کردم تازه فهمیدم چه گندی زدم... چشمامو روی هم فشار دادم وزیر لب گفتم: وای گند زدم

بابا: چیکار میکنی پسر\_

مامان: حواست کجاست آرمان\_

....آرمان: ببخشید... حواسم نبود شرمنده\_

....پریناز درحالی که سعی داشت جلوی خنده اش رو بگیره سینی رو جلوی مامانم گرفت و بعد رفت کنار پدرش نشست

میدونم خیلی بد بود که تو مراسم خاستگاری زل بزنم به عروسم ولی خوب چیکار کنم لامصب اینقدر خوب شده بود که با ...دیدنش حس کردم نفسم بالا نیامد

خداروشکر پدرم اهل حاشیه نبود و سریع رفت سر اصل مطلب....اصلا متوجه صحبتای بینشون نشدم و فقط سعی میکردم پری رو نگا کنم ولی نه مستقیم چون اونجوری ضایع بود....مثلا سرمو میاوردم بالا به لوستر نگا میکردم یهو میاومدن....پایین یکم نگاش میکردم بعد ی طرف دیگه رو نگا میکردم

اصن ی بساطی داشتیم....خداروشکر خیلی سریع خانواده ها باهم کنار اومدن و قرار شد ما بریم تو اتاق که حرف ....بزنیم...منم که هووول....منتظر موقعیت بودم بتونن راحت این خوشگل خانوم دید بزنم

( پریناز )

....به محض اینکه وارد اتاق شدیم هردو زدیم زیر خنده

من که اون بیرون به زور جلوی خودمو گرفته بودم که نزنم زیر خنده و آبرو ریزی راه نندازم....بین خنده هام رو به !آرمان گفتم: پسر تو چرا اینجوری کردی آخه؟

بخدا من اصلا نفهمیدم این شربته کی ریخت رو من\_

...و باز زد زیر خنده....چند دقیقه بی وقفه میخندیدیم که بالاخره خنده هامون ته کشید و مثل آدم نشستیم

خیلی خوشگل شدی عروسم\_

ممنون جناب داماد\_

به جون آرمان نمیتونسم چشم ازت بردارم اینقدر به خودم فوش دادم که خدا میدونه\_

خوب حالا از امشب اینقدر نگا کن که خسته بشی\_

نمیشم...امکان نداره از تو خسته بشم\_

...خندیدم و اومدم جوابشو بدم که صدا موبایلم اومد

..رفتم سمت و به صفحه نگاه کردم...بلههههه مزاحم همیشگی...هستی خانوم....گوشی رو گذاشتم رو پخش و جواب داد

بنال\_

از عروس زیبا به عروس خرچسونه\_

زهرمار\_

تو دلت\_

....بیبشعور\_

زرتو بزن بابا حوصلتو ندارم\_

....اوووووش....ول کن پاچه رو شلوارمو تازه خریدم پاره میشه\_

!گودزیلا خانوم چه مرگت بود زنگ زدی مزاحم شدی؟\_

...اوع اوع...ی امشبو با ادب باش سر جدت...یهو فامیلای آرمان میشنون پشیمون میشن\_

دلشونم بخواد\_

اییییییی...جمع کن خودت حالم بهم خورد...ترشیده خانوم من نمیدونن این آرمان از چی تو خوشش اومده...گند دماغ که \_  
!هسی نجسب که هسی ادب و نزاکنم که کلا راجبش حرف نزنیم سنگین تری...جدی عاشق چی تو شده؟

....اومده جواب بدم که شنیدن جمله ی آرمان باعث شد بزنم زیر خنده: عاشق همونی شدم که باربد درمورد تو شده

....زهرمار...روآب بخندی....خوب خبر بده این بی صاحب رو پخشه اینقدر چرت نگم من\_

پریناز:چرت گفتن که کار همیشه\_

هستی:من چرت نمیگم تو چرت میثنوی...درضمن داماد بخت برگشته چیزی که تو وجود من هس و باربد عاشقت شده \_  
...عمر اگه قد ناخون کوچیکه ی پای مورچه تو اون دسته هونگ تو باشه

آرمان:شما چشم نداری ببینی خوبیاشو وگرنه خانوم عششششقه\_

...هستی:اون کرکدیلو خودم بزرگ کردم تا حالا هم والا چیزی ندیدم\_

آرمان:چشم بصیرت میخواد\_

....هستی:والا ما چشم برزخی هم داریم ولی هیچی یافت نشده\_

...پریناز:خوب بسه ول کنید گیسای همو...هستی کار نداری بری بمیری\_

...هستی:نه برم حلواتو بیزم...فعلا\_

...گوشی رو قطع کردم باز زدم زیر خنده....من نمیدونم چرا مکالمه های تلفنی من هستی همیشه اینجوری میشد

از دست این خوهر خل تو\_

خل هست ولی عشقه\_

...بلهه...حالا اگه اجازه بدید بریم که زنم بشی\_

....باشه...بزن بریم\_

....از اتاق رفتیم بیرون و سرجاهای قبلیمون نشستیم

بابا:خوب دخترم...نظرت؟\_

مامان:پریناز درست تصمیم بگیر این جاده که میخوای واردش بشی جاده ی زندگیه هیچ دور برگردون و بریدگی هم \_  
...نداره که ازش خلاص بشی

..به روش لبخندی زدم و گفتم: من نظرم همونیه که شما و بابا بگید

بابا: دخترجون درسته من از ی جهت نظر میدم و اون پاکی و مورد اعتماد بودنشه که از نظر من پسر خوبیه اما کسی \_  
...که قراره باهاش زندگی کنه تویی پس نظر اصلی خودت مهمه

...مامان: دخترم بگو هرچی دلت میخواد خجالت نکش\_

...پریناز:من مشکلی ندارم\_

...پدرآرمان: پس مبارکه\_

همون موقع مادر آرمان اومد ستم اول پیشونیمو بوسید و بعدم ی انگشتر خوشگل و تک نگین تو دستم کرد....بعدم  
...همونجا کنارم نشست

پدرآرمان: درمورد مهریه ام هر جور خودتون صلاح بدونید\_

بابا: من با مهریه ی زیاد موافق نیستم...از نظرم اینجور چیزا خوشبختی نمیاره...اما چون رسمه....هرچی خود دخترم \_  
...تایین کنه

...آرمان:بیخشید اجازه هست من حرف بزنم\_

...بابا:بگو پسر\_

...آرمان: من میخوام دوهزارتا سکه مهریه ی زنم باشه\_

...بابا: پسر جون دوهزارتا خیلی زیاده\_

...آرمان:مشکلی نیس...کار ما که به پرداختش نمیرسه حالا هرچندتا که میخواد باشه\_

....بابا اساسا با مهریه ی زیاد مخالف بود اما وقتی پافشاری و اسرار آرمان رو دید نتونست مخالفت کنه

\*\*\*\*\* ماه بعد 6 \*\*\*\*\*

( هستی )

تصمیم گرفته بودیم عروسی هرچهارتامون توی یک شب برگزار بشه....ی عروسی مجلل توی یکی از بهترین و شیک ترین باغ های تهران....همه ی کارامون اعم از رزرو آرایشگاه و دی جی و خرید عروسی و لباس انجام شده بود...اون سه تا هم جاهازشونو تو خونه هاشون چیده بودن اما باربد نذاشته بود من خونه رو ببینم و با هماهنگی با بابا...هزینه ای که بابا برای جهیزیه ی من کنار گذاشته بود رو گرفته بود و داده بود به دکوراسیون زن و گفته بود ی خونه ی شک تحویل موت بدن که منن تا شب عروسی حق ندارم ببینمش....همه چیز طبق برنامه پیش میرفت تنها ی مشکل بود که از نظر من خیلی هم جدی و بزرگ بود ....ماشین عروس

....باربد مجله ی ماشینایی که تو دستش بود رو پرت کرد رو میز و گفت: اییی بابا این چه وضعشه آخه

..اشکان: آقا آخرشم باید یا ی ون اجاره کنیم گل بزنیم یا مینی بوس\_

...هستی: فک کن ی درصد بابای من اجازه بده ماشین عروسم مینی بوس باشه\_

سیاوش:همون...شب عروسی گردن دوتامونو میزاره لای گیوتین...مخصوصا اینکه همه رفیقاشم دعوت کرده و حسابی \_  
...واسه خودش برنامه داره

....آرمان: خوب بابا جان نمیتونیم سفارش بدیم ماشین برامون بسازن که\_

...هیوا: حالا چه اسراریه هممون تو ی ماشین باشیم...مث آدمی زاد هرکی سوار ماشین خودش بشه\_

...هستی: هیوا چرت نگو...لباس عروسا شکل هم لباس دادمادا شکل هم...همه چیزمون ست بعدا هرکی با ی ماشین بیاد\_

پریناز: اییی بمیری ...لباس عروسمو که نداشتید اون که دلم میخواد بخرم گفتید باید عین هم باشیم خوب حالا اینو کوتاه \_  
...بیایید...اصن چهارتا ماشین ی جور کرایه میکنیم

مهسا: بابا خیلی خزه چهارتا ماشین عروس پشت سر هم عین قطار بیان تو باغ\_

...هیوا: بمیرید که اینقدر ادا دارید\_

..هستی: من این چیزا حالیم نمیشه ی ماشین درست پیدا کنید\_

!اشکان: لیموزین چطوره ملکه ی من؟\_

....هستی: زهرمار مسخره نکن هاا\_

پریناز: تو بابات نمایشگاه ماشین داره مثلا هااا کاری نمیتونه بکنه\_

هستی: پری جان..عزیزم...خواهرم...چرا در برابر فهمیدن مقاومت میکنی....آخه بیشعور...للاغ...بابام نمایشگاه داره \_  
...نماینده نداره...سهام داره نمایندگی هیوندا که نیس

...آرمان:بچه ها ون خوبه هااا..ی ون نقره ای میگیریم که بع رنگ کروات ما هم بیاد\_

...هیوا کوسن مبلو پرت کرد سمت آرمان و گفت:کم چرت بگو آرمان

....اشکان:به جون خودم این ماشینی که شما میخواید اصلا وجود نداره\_

...هیوا:خاک بر سر هرچهارتاتون\_

!سپاوش:دکی...واس چی آخه؟\_

،...هیوا:ی ماشین عروس واسه ما نمیتونید جور کنید بعد میخواید مارو خوشبخت کنید خیر سرتون\_

!آرمان: خانوما نظرتوت راجب بالن چیه؟\_

...هرچهارتامون عصبی نگاش کردیم

...آرمان: از نگاهتون معلومه دوس ندارین\_

!!سپاوش: بارید تو نمیخوای، ی چیزی بگی؟! چرا خیره شدی به افق داداش من؟\_

....آرمان: راس میگه دیگه ما داریم میزنیم تو سرخودمون زن تورو رازی کنیم تو همینجوری خیره ای به افق \_

....باربد بشکنی زد و گفت: پیداش کردم

!اشکان: چیو؟! کسی چیزی گم کرده بود؟\_

..باربد : زر نزن بابا ماشین عروسو میگم\_

!!!ما چهارتا همزمان گفتیم: جدی میگی؟

باربد: بلههه\_

..هیوا: باربد توام مٹ اینا نخوای چرت و پرت بگیا\_

...باربد: نه\_

!هستی:خوب بگو چی؟\_



بعدم رو به باربد گفت: بیا برو زنگ بزن به این یارو طراحه ببین ماشینو میفرسه یا نه که اگه نفرسته ی خاک دیگه تو ...سرموت بریزیم

باربد: غلط کرده نفرسته مگه دست خودشه... زن من از اون ماشین خوشش اومده این ینی چی؟! ینی اون ماشین هر جور \_ ...و به هر قیمتی که شده باید 15 روز دیگه تهران جلوی آرایشگاه منتظر خانوم من باشه

اگه بگن نیشم تا پس کله ام باز شده بود دروغ نگفتم... به جان خودم باز شده بود... داشتم میمردم از ذوق... واییی خدا من ...چقدر این بشرو دوستش دارم اخه وایای... هستی قربونت بره الهی

..سیاوش: باربد برو زنگ بزن\_

...باربد: باشه\_

اون روز هرچقدر با اون شماره ای که اون طراح روی سایت گذاشته بود تماس گرفتیم کسی جواب نداد و قرار شد باربد ....این موضوع رو پیگیری کنه و خبر بده

همه چی عالی بود و توی این مدت حس میکردم خوشبخت ترین دختر دنیاام... احساسی که داشتم قابل وصف نبود...، ی ....حس عالی و شیرین از داشتن کسی که بهم احترام میزاشت و واقعا بهم علاقه داشت

کم کم کارتای عروسیمون پخش کردیم و همه چیز حاضر بود برای برگزاری ی مهمونی فوق العاده.... بماند که مهرداد و ....پرهام چقدر سربه سر ما چهارتا گذاشتن و خندودنمون

اما این وسط ی چیزی بود که منو ناراحت میکرد و اونم سامان بود... رابطه ی من با پسرا از وقتی که باربد رو قبول کردم کمرنگ تر شده بود چون باربد گفته بود به هیچ وجه دوست ندارم با هیچ مردی احساس صمیمیت کنی و حتی بعضی وقتا که کارم با اشکان و دعوا و بزن، بزن میرسید کلی دعوا میکرد... درسته کنترل رفتارم با مردا و پسرای اطرافم برای منی که تو خونه ی پدرم جدای از حساسیت های به خصوص سیاوش تقریبا آزاد بودم سخت بود و اینکه الان بخوام رعایت کنم برام آزار دهنده اما این حساسیتای باربد ی حس شیرینی تو دلم به وجود میاورد که دلم میخواست با جون و دل به حرفاش گوش بدم و هرکار میخواد بکنم مخصوصا که اون هروقت من چیزی بهش میگفتم یا میگفتم فلان کارو نکن دیگه تکرارش نمیکرد... و خوب این یکم بد بود که وقتی اون به حرف من گوش میداد من که زنشم تابع اون نباشم... باربد تو رابطمون خیلی آدم کاملا منطقی بود و برخلاف چیزی که تو نگاه اول نشون میداد اهل زور گفتن باشه و مجبورت کنه کاری رو که اون میخواد انجام بدی سعی داره با حرف و منطقش تورو مجاب کنه که با دلت کاری که اون میخواد رو بپذیری و انجام بدی... خیلی سعی کردم مثل اون باشم و با حرفم طرب مقابل رو متقاعد کنم اما در مقابل باربد همیشه بازنده بودم... اون اونقدر به کارا و طرز فکرش ایمان داشت که میتونست حتی ی کار خیلی بد رو جوری برات منطقی و خوب نشون بده با جون و دل اونکارو انجام بدی... اینکه همیشه سعی داشت با منطق و گفتگو مسائل پیش رومون رو حل کنه برای من که دختر لجبازی بودم و هیچ جوهره زید بار حرف زور نمیرفتم عالی بود... مطمئنم اگه میخواست بهم زور بگه منم لج میکردم و هرروز باهم جنگ داشتیم... به خودم که نمیتونم دروغ بگم گاهی اوقات خودمم از دست لجبازیای خودم دیونه میشم... باربد روز بعد از خاستگاریمون وقتی باهم رفتیم بیرون ازم قول گرفت که تو زندگی مشترکمون هیچ وقت ی طرفه و به جای اون تصمیم نگیرم و اگه چیزی ازش دیدم که برام ناراحت کننده بود دلیل رنجشمو بهش بگم تا ....اونم برام دلیل کارشو توضیح بده و ازم خواست تو زندگیمون هیچوقت زود تصمیم نگیرم

خوبی بارب این بود که اهل مشورت بود و تنها نظر خودشو مهم نمیدونست و حتی تو کوچکترین و پیش پا افتاده ترین مسائل نظرمو میپرسید تا باهم تصمیم بگیریم... توی این 6 ماه به خاطر رفتاری باربد منم حساسی عوض شدم و الان اون دختر لجباز و ی دنده نیستم و سعی دارن با مسائل پیش روم کنار بیام و اینو اطاقیانم به خوبی حس میکنن... البته شیطنتام که جز جدانشدنی از وجودمه هنوزم سرجاشه... تازه باربد چون دوس داره حساسی هم تقویت شده... در کل باید بگم که از ...نظر من باربد ایدال ترین مردیه که تو زندگیم دیدم... و فک میکنم بهترین شریک برای منه



لب تابمو بستم....از روز خاستگاری به بعد طبق قراری که با خودم داشتم هرروز راجب خودم و باربد و اتفاقاتی که بینمونه و احساسم راجب حال الانم چند صفحه مینوشتم....راه خیلی خوبی بود حسابی خالی میشدم و بهم کمک میکرد تا ....تغییراتی که تو شخصیتم به وجود میاد رو بشناسم

روی تختم دراز کشیدم...ناخداگاه فکرم سمت سامان کشیده شد.... روزی که رفتم کارت عروسیمو بهش بدم گفت که از روز اولی که باربد رو دیده حس خوبی بهش نداشته و میدونسته که من ی روزی بهش علاقمند میشم....گفت درسته که وقتی زن باربد بشم اینکه اون دوسم داشته باشه ی گناه بزرگه اما اون همیشه عاشقم میمونه... بعدشم گفت که برام آرزوی خوشبختی داره و تنها امید زندگیش دیدن خنده و خوشبختی منه....ازم خواست تو زندگی هرجا که حس کردم نیاز دارم ....کسر کنارم باشه روی کمکش حساب کنم چون اون از حالو به بعد داداشم میشه

دلم برای سامان میسوخت....اما خوب نمیتونستم خودمو رازی کنم که کنار اون باشم...درسته دوش داشتم اما نه اینجوری....سامان درگیر حسی شده که هیچوقت به عشق دو طرفه ختم نمیشه....امیدوارم خیلی زود دلسرد بشه و به ...زندگیش برسه

دو روز بعد از اون ماجرای که تو خونه ی ما اتفاق افتاد باربد تماس گرفت و گفت که با هزار جور بدبختی اون طراحو ....رازی کرده که ماشینو بفرسته و این مسئله هم حل شده

من که به شخصه رو ابرا سیر میکردم...اصلا انگار با زمین و آدماش قهر بودم....خوب خداییش ماشین خیلی تک و آسی بود....

بالاخره روز عروسی فرا رسید.....صبح اول وقت سیاوش هممونو آورد آرایشگاه.....الانم واسه هممون ی زیرسازی ساده ....انجام دادن تا ادامه ی آرایشمونو انجام بدن

نشسته بودیم پیش هم که یکی از پرسنل آرایشگاه اومد و هرکدوممونو ف ستاد توی ی اتاق که وسایل و امکانتش کاملا ....مجهز بود

....به محض اینکه نشستم روی صندلی آرایشگر افتاد روی صورتم و شرول کرد کارشو انجام دادن

باربد از آرایش زیاد بدش میاومد و منم کلی تاکید کرده بودم که آرایشم لایت باشه با این وجود هر پنج دقیقا ی بار به ...آرایشگر که اسمش پروانه بود تذکر میدادم

تنها چیزی که تو عروسا متفاوت بود آرایششون و مدل موهاشون بودچون حتی لباسمونم ی شکل گرفته بودیم.....به ....نظرم عروسیمون خیلی خاص شدا بود

حدود یک ساعتی بود که آرایشگر داشت به سر و کله ام ور میرفت که بالاخره دست از کار کشید نگام کرد و بعد لبخند دلنشینی زد و گفت:ماه شدی....بزار شوهرت بیاد میگم ی سر بریم آتلیه ی سالن که طبقه ی بالاس با عنوان مدل عروسم ....ی عکس ازت بگیرم بزنم به دیوار آرایشگاه

لبخند زدم....اونم چیزی نگفت و درحالی که به سمت دیگه ای میرفت گفت:فقط ی تاج خوشگل کم داری...صبر کن الان ...برات میارم

از وقتی کارشو شروع کرده بود نداشتن بود خودمو تو آینه ببینم و منم حسسسابی کنجکاو بودم ببینم چه شکلی شدم....از ی طرب هم میترسیدم بد شده باشم....به کار پروانا ایمان داشتم ولب خوب کار دیگه ی بار پیش میاد....خواستم یواشکی ....خودمو تو آینه ببینم که داش رفت هوا:بشین سرجات ببینم....دو دقیقه تحمل کن تموم میشا خودتو میبینی دختر

شیطون خندیدم و چیزی نگفتم....یکم که گذشت با ی تاج شیک و خوشگل اومدبه طرفم...تاجو گرفت جلوم و گفت:این !چطوره؟!خوشت میاد؟

آره خوشگله\_

...خوب پس سرتو بگیر پایین تا نصبش کنم که کارت تموم بشه\_

سرمو گرفتم پایین و اونم شرول کرد به نصب کردن تاج رو سرم....کارش که تموم شد نگام کرد و گفت:عروس به این....خوشگلی درست نکرده بودم تاحالا

...بعدم دستمو گرفت و منو برد تو ی اتاق و گفت:لباستو بپوش بعد بیا خودتو ببین اینجوری بهتره

با ذوق لباسمو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون و بعدم همراه پروانه رفتیم به همون سالن اصلی که اول نشسته....بودیم....کار اون سه تا هم تموم شده بود و نشسته بودن داشتن رو ناخوناشون کار میکردن

با دیدن من از جاشون بلند شدن و با دهن باز و چشمای گشاد نگام کردن....رفتم سمتشون و گفتم:لعنتیا چقدر خوشگا شدید....شما سه تا ورپریده

ولی هیچکدومشون جواب ندادن...کم کم از رنگ نگاهشون نگران شدم....اینا چرا اینجوری زل زدن به من؟! وایای....خاک بر سرم نکنه آرایشم بد شده باشه

.....ی جیغ کوتاه زدم و سریع پریدم جلوی آینه

وایای خداای من....این منم؟! چقدر خوشگل شدم....وایای الهی ق بون خودم بششششم....چقدر خوشگا بودم خبر نداشتم....خودم با دیدن خودم هنگ کردم....سایه ی دودی و نقره ی آسمون چشمامو قاب کرده بود....آرایشم همونجوری که میخواستم لایت و شیک بود...پریدم پروانه رو بغل کردم و ی ماچ محکم کردمش و گفتم:الهی قربونت برم دست و ....پنجه ات درد نکنه عالی شدم

....اونم خندید و گفت:قابلی نداشت...مبارک باشه عروس خانوم

...هیوا:هسسستی الهی بمیری که اینقدر خوب شدی\_

...هستی:زهرمار تو خودت به این خوشگلی شدی...تازه لنز طوسی عسلی هم خیلی بهت میاد\_

!هیوا:جدی؟!بد نشده؟\_

...هستی : نه دیونه عالی شده چشمات\_

به مهسا نگاه کردم اونم لنز سبز انداخته بود....آرایششم خیلی شیک بود....پرینازپ دست کمی از اونا نداشت...خلاصه که ....چهارتا حووری شده بودیم

پروانه به ی میز که روش پر از لایک و وسایل طراحی بود اشاره کرد و گفت: بیا بشین ناخوناتم درست کنم که دیگ ...کارت تموم بشه

رفتم نشستم جلوش و گفتم:میشه ناخون مصنوعی نزاری برام ناخونای خودم بلنده همینارو طراحی کن من با ناخون ....مصنوعی کلافه میشم

....دستمو گرفت و ی نگاه به ناخونام انداخت و گفت:آره همینا خوبه

!ی دست برق ناخون روی دستم زد خواست اکلیل بپاشه روش که گفتم: میشه طراحی سفید و نقره ای کنی برام؟

مال اون سه تا رو اکلیل زدم ها\_

...عیبی نداره اونارو ول کن منو بچسب\_

...خندید و گفت:باشه

...بعدم شریل کرد به لاک زدن....ی نیم ساعتی که گذشت گفت: اینم تموم شد....مبارک باشه

....با ذوق به ناخونام نگاه کردم...عالی شده بود

....همون لحظه صدای ظریفی شنیدم که گفت: دامادا اومدن

همه ی پرسنل آرایشگاه ریختن پشت پنجره که دامادارو ببینن...پریناز کنارم وایساد و گفت: انگار فوضول تر از ماهم هست

....هستی: آره به خودمون امیدوار شدم\_

!!یکی از آرایشگرا اومد سمتم و گفت: ماشین عروستون چیه؟

ما که تازه یاد ماشین افتاده بودیم چهارتامون جیغ کشیدیم و رفتیم سمت پنجره که ماشینو ببینیم اما یهو پروانه پرده رو کشید...و گفت: ببخشید دامادا گفتن نزاریم بیرونو ببینید

مهسا: من کله ی اون دامادارو میکنم برسم پایین\_

...پریناز: ما که دو هفته منتظر بودیم....نیم ساعت دیگه هم روش\_

....همون لحظه صدای زنگ سالن بلند شد....متوجه شدیم که پسرا اومدن بالا

...قلبم داش دیونه وارد تو سینه ام میکوبید و ی لحظه هم آرام قرار نداشت

اول فیامیردار اوند داخل....هرچهارتامون منتظر بودیم و نمیدونستیم کدوم یکی از پسرا اول میان داخل....چشمامو براس چندلحظه بستم و وقتی صدای قدمایی نفرو شنیدم بازشون کردم....نگاهم تو چشمای سبز و عسلی خوشگل باربد که با...شوف بهم زل زده بود گره خورد

ی کت شلوار مشکی که لب یقه اش ساتن براق مشکی بود پوشیده بود با پیرهن همرنگش و کروات نقره ای که ی جورایی ست لباس ما بود....همونجوری سرجاش خشکش زده بود و داشت نگام میکرد....بهش لبخند شدم....با تذکر فیلمبردار که...میکفت بیاد و دسته گل رو بهم بده به خودش اومد و به سمت حرکت کرد

دقیقا تو فاصله ز یک قدم ایستاد....داشتم میمردم از هیجان....قلبم اونقدر با شدت میکوبید که حس کردم ی لرزشی رو به کل بدنم منتقل میکنه....باربد دستشو آورد جلو و خواست دسته گل رز سفیدی رو که برام خریده بود رو بهم بده که یهو گل از دستش افتاد رو زمین...بو نگرانی نگاش کردم....خواستم خم بشم گلو بردارم که اجازه نداد و زودتر از من برش داشت...دوباره گل رو گرفت به سمتم....دستمو بردم جلو تا دسته گل رو ازش بگیرم که یهو غافلگیرم کرد و دستمو گرفت....و چسبوند به لبای داغش

داشتم غش میکردم....گرمایی که از طریق دستم به بدنم منتقل میشد با عث شده بود گر بگیرم....همونجوری که دستمو گرفته بود تو دستش فاصله ی یک قدمی رو که بینمون بو پر کرد...یکم خیره شد تو چشمام و بعد اونیکی دستشو برد پشت کمرمو سرشو خم کرد....فک کردم میخواب ببوسم اما اون سرشو کج کرد و به جاش ی بوسه ی داغ به گردنم زد....هرم داغ نفساش که به گردنم میخورد حس خوبی رو بهم منتقل میکرد....اون دستم که توی دستش بود رو آورد بالا و گزاشت روی قلبش....قلب اونم مثل من داشت خودش به درو دیوار میکوبید....قلب اونم بیقرار بود....احساس تپش قلبش زیر دستام بهم آرامش میداد...بهترین حال دنیارو داشتم...حالی که هیچ جوره نمیتونم زیباییش رو توصیف کنم...صدای گرمش که زمزمه وار گوشمو نوازش میکرد آرامشمو تکمیل کرد: حسش میکنی؟! اینی که داره خودشو میکوبه به این سینه ی لاکردارو حس میکنی؟! این واسه تو میتپه....واسه تو....هستی از پا درم آوردی....دیگه طاقت ندارم....کی تموم میشه این انتظار؟! کی تو مال خودم میشی؟! کی میتونم حسست کنم؟! هستی تو از سرمم زیادی....به خدا....لیاقتت صد برابر بهتر از منه...ازت ممنونم که به این قلب بیقرارو عاشقم رحم کردی و مال من شدی

حرفش که تموم شد سرشو آورد بالا تر و لاله ی گوشمو بوسید و بعد ازم فاصله گرفت....دستم که هنوز توی دستش بود رو دور بازوهای مردونه اش پیچید و دسته گلم رو دستم داد و بعد خواستیم باهم از سالن خارج بشیم که صدای پروانه ....متوقفمون کرد

( هیوا )

باربد که اینکارو میکرد دلم میخواست گریه کنم....خوشحال بودم براش.....اونا لیاقت همدیگه رو دارن....الهی آجی قربونت بره که وقتز دیدیش هنگ کردی....حق داشتی دادشم...من که دختر بودم وقتی دیدمش دلم براش ضف رفت چه ....برسه به تو که این قلبت دیونه اس

....داشتن از سالن میرفتن بیرون که پروانه باربدو صدا زد: ببخشید آقا داماد

!بارب برگشت نگاش کرد و با اخم ریز همیشگیش خیلی جدی گفت: بله؟

پروانه: میخوامم اگه اجازه بدید ی سر تشریف بیارید آتلیه ی سالن ما که طبقه ی بالاست من چندتا عکس از خانوم \_ خوشگلنون بگیرم

!اخم پیشونی باربد غلیظ تر شد و گفت:برای چی؟

...پروانه: برای مدل عروس...میخوام تو آلبوم عروسام بزارم \_

باربد بیشتر اخم کرد و جدی گفت:لازم نکرده

...پروانه:آخه حیف نیس عروس به این خوشگلی رو \_

باربد پرید وسط حرفش و با عصبانیت درحالی که سعی داشت صداشو کنترل کنه تا بالا نره گفت:زن من فقط مال منه....عکسشم فقط تو خونه ی خودشه...اجازه نمیدم عکس زانو برای دیویست سیصید تومن بیشتر درآوردن نشون هر ....کس و ناکسی بدی

...بعدم منتظر نشد و با هستز از سالن خارج شد

...پروانه هم که حسابی گر خیده بود سریع اونجا رو ترک کرد

....فیلمبردار با خنده گفت: اگه همتون مثل این عروس و داماد باشید فک کنم بهترین فیلم عروسی بسه که تاحالا ساختم

نفر بعدی که وارد سالن شد سیاوش بود.....اومد سمتم....دسته گل رو داد دستم....خیره بودم تو چشماش خواستم دستشو ....بگیرم که یهو خم شد روی زمین و گوشه ی دامنم بوسید

با بهت خیره شده بودم بهش....بلند شد و دوباره رو به روم ایستاد و بهم لبخند زد....کمی به صورتم نزدیک تر شد و گفت: چشمای خودتو بیشتر دوس دارم اما شما همه جوهره جات اینجاس( زد روی قلبش ) بعدم خیلی سریع بدون اینکه اجازه ی واکنش به من بده پیشونیمو بوسید....تمام بدنم از هیجان یخ کرده بود.....بابد ی

....واکنشی نشون میدادم اما واقعا توانشو نداشتم

( پریناز )

....فک میکردم نفر بعدی که بیاد داخل باید اشکان باشه...برای همین رفتم و کمی عقب تر روی ی مبل نشستم

داشتم با ناخونام بازی میکردم که دیدم یکی جلوم ایستاده...سرمو آوردم بالا که نگاهم با نگاه آرمان طلاق پیدا کرد....با دیدنش بغض بدی به گلوم هجوم آورد....بغضی که به خاطره اشتباهات گذشته ام بود....من چی راجب خودم فکر کرده بودم....چرا اینقدر خودمو کم ارزش میدونستم که دنبال ابراز علاقه ی اون نامرد بودم درحالی که میتونستم مالک قلب ی همچین مردی باشم....مردی که منو واسه خودم میخواد...مردی که همه جوره با من همخونی داره و باهام در تضاد نیس....من که میتونستم صاحب کسی باشم که پاکه و احساسش به من از جنس ناب ترین عشقای دنیاس....چرا به اون موجود رذل قانع بودم....آرمان....کسی که از امروز به بعد میشه تمام آرمان و آرزوی من تو زندگی....میشه هدفم....هدفم برای نگهداشتنش....براش عاشق نگهداشتنش....برای داشتنش....حفظ کردنش....این مردی که مقابله همه جوره لایقه عشقه....لایقه اینه که احساس دخترنم خرجش کنم....اون مرده...ارزششو داره که به خاطر با اون بودن و تصاحب...کردنش و همیشه داشتنش دنیای دخترنمو رها کنم و وارد که عرصه ی جدید از زندگیم بشم

بدون اینکه متوجه باشم اشکان صورتم خیس کرده بودن...قطرات اشک به صورتم بوسه میزدن....آرمان اومد جلوتر....دسته گل رو داد دستم....یکم تو چشمام خیره شد و بعد به اشکام....چشمامو برای ی لحظه محکم روی هم فشار دادم تا بتونم به خودم پیام و بیشتر از این ناراحتش نکنم...وقتی چشمامو باز کردم دیدم صورت آرمان خیلی به صورتم نزدیکه و هر لحظه هم این فاصله داره کمتر میشه....بالاخره تموم شد....مرز بین منو آرمان شکسته شد....آرمان آروم قطرات اشکی رو که روی صورتم جاری بود رو بوسید....سروشو برد عقب و نگاه کرد....گریه ام بند که نیاومده بود هیچی شدت هم گرفته بود....بی وقفه اشک میریختم....صورتشو آورد جلو و سمت چپ صورتش رو چسبوند به نمیرخ چپ صورت من....در کسری از ثانیه صورت اونم از اشکای من خیس شد....تو همون حالت گفت:با هر ی قطره اشکت ....ی روز از عمرم کم میشه

حرفش اغراق بود...اما...امانمیدونم چرا ترسیدم...ترسیدم و سعی کردم خودمو کنترل کنم....صورتمو پاک کردم...اما...چشمام هنوزم اسرار به باریدن داشتن....انگار خیلی وقته که ابری بودن

....صورتشو برد عقب...صورتمو با دستاش قاب کرد و درحالی که خیره بود تو چشمام با سر انگشتش اشکامو پاک کرد وقتی دستشو روی صورتم کشید انگار ی سد محکم جلوی چشمام ساخت....دیگه گریه نکردم....فقط نگاهش میکردم و ....هزار بار تو دلم خداروشکر واسه داشتنش

با ی حرکت محکم بغلم کرد و گفت:کسی که ماله منه بای شاد بشه...کسی که مال منه حق نداره غمی تو دلش ...باشه....تو مال منی و حق ناراحتی نداره....کسی که مال منه فقط باید بخنده

!منو از خووش جدا کرد و خیره خیره نگاه کرد و گفت: باشه؟

آرامشی که با تک تک کلماتش به دلم ریخته بود باعث شد ی لبخند شیرین جای اشکای تلخ چند لحظه پیش رو روی ....صورتم بگیره...وقتی لبخندمو دید اونم لبخند زد و رفت به سمت کاناپه ی اونور آرایشگاه تا شنلمو بباره

خواستم شنلو ازش بگیرم که اجازه نداد و خودش اونو روی شونه هام انداخت....بند جلوش رو بست و بعد نگاه کرد....در حالی که خیره تو چشمام بود دستش رو برد عقب و کلاه شنل رو روی سرم قرار داد و گفت: زیباییای تو فقط مال ..منه....زیباییای تو فقط باید دل منو بلرزونه...نمیخوام کس دیگه ای با دیدنت حال الان منو پیدا کنه

....لبخندم عمیق تر شد...تو همون حالت دستمو گرفتم و من به سمت بیرون سالن بود

....اکثر رفتاراش تو سکون انجام میشد اما...سکوتی که پر از معنی بود و فقط من معناشو درک میکردم

خدایا بازم ممنونم واسه داشتنش

( مهسا )

وارد سالن شد و به سرعت به طرفم اومد... اول یکم با عطش نگام کرد و بعد دسته گل رو به سمتم گرفت.... همونجوری که دسته گل رو از دستش گرفتم و دستم رو هوا بود یهو دستمو گرفت و با سرعت منو چرخوند.... حالا از پشت کاملاً.... بهش چسبیده بودم.... سرشو آورده بود پایین و تو گودی گردنم قرار داده بود

حرم داغ نفساش روی پوستم هیجانمو بالاتر میبرد... نفس عمیقی کشید و بعد درحالی که ی بوسه به شونه ی راستم میزد گفت: ممنون که مال من شدی فرشته ی من.... از خدا ممنونم برای داشتنت... ممنونم که به حرفم گوش کرده و تورو بهم داده.... مهسا میدونم که قبولم کردی.... اما باید بدونی که من هم مال توام هم موسیقی هم هوادارام.... دلم نمیخواد روابط بی... ربطی که مربوط به کارمه یا کامنتا پیامای طرفدارام تو زندگیمو تاثیر بزاره

...هیچی تو رابطه ی ما تاثیر نداره.... به جز منو تو\_

دوباره با ی حرکت منو سمت خودش چرخوند و بلافاصله پیشونیشو روی پیشونیم چسبوند و چشماشو بست و زمزمه کرد: ممنونم که خدا به خواستم توجه کرد و فرشتنو از بین ی سری دختر که خط خطی دکترای زیباییین و یا زیباییشون به.... اعتبار کیفیت خوب و درجه یک لوازم آرایشاشون دارن

مهسا ازت ممنونم که ی مرد ممنوعه رو قبول کردی.... مردی که همیشا دست خالی جنگیده... مردی کا خلیلا بهش میگن مایه ننگ.... خلیلا میگن دورنگه وپر از عقده و کمبوده.... ممنون که حاضری تحلم کنی

.... بعدم پیشونیو بوسید و گفت: بیا بریم خانوم خوشگلم.. همه منتظرن

( هستی )

با خروج مهسا و اشکان از سالن هممون سوار ماشین شدیم.... ایول عجب ماشینی بود.... عالی بود.... همه تو کف ماشین بودن و داشتن بهش نگا میکرد.... ی مسئله ی مهم بود که منو باربد قرار بود امشب با بقیه در میون بزاریم.... سرمو نزدیک گوشش کردم و گفتم: کی میگی؟

.... فک کنم بعد شام بهترین فرصته\_

آره\_

!ناراحتی؟\_

...نه... پیشنهاد خودم بود چرا ناراحت باشم\_

...هستی هر وقت پشیمون شدی بهن بگو تا همون موقع\_

!!باربد.... من قرار نیس پشیمون بشم... میشه قشنگترین شب زندگیمونو با این حرفا خراب نکنی؟\_

...چشم\_

.... بعدم دستشو دور شونه هام حلقه کرد و منو با خودش فشار داد

دروغ که نمیتونم بگم... حداقل به خودم... یکمی ناراحت بودم به خاطر اتفاقی که قرار بود بیاوفته... اما وقتی به بارید و بودن کنار اون فکر میکردم تمام نگرانی هام از بین میرفت... سعی کردم از فکرش بیام بیرون و سعی کنم تو بهترین شب... زندگیم کنار بهترین داماد دنیا ی حال خوب رو تجربه کنم

تا ساعت حدود 7 تو باغ بودیم و داشتیم عکس مینداختیم و عکسا بالاخره سافت 7 رضایت داد که بریم باغ و به مراسممون برسیم... باغی که قرار بود توش عکس بگیریم با محل مراسم فاصله ی زیادی نداشت... در عرض 5 مین راننده مارو جلوی باغ پیاده کرد... به جرات میتونم بگی یکی از بزرگترین عروسیای بود که دیده بودم... تعداد مهمونامون.... خیلی زیاد بودن و خوب طبیعتا برای همچین ظرفیت زیادی ی باغ خیلی بزرگ لازم بود

اگه بگم همه چیز خیلی رویایی بود دروغ نگفتم... همه چیز با ایده آلا ی دختررویا پرداز برای عروسیش مطابقت داشت...

زمان ورودمون به باغ چندتا دختر بچه با لباس سفید و پسر بچه هایی که با پوشیدن کت شلوار خیلی ناز شده بودن روزی سرمون گل های رز پر پر میریختن... مسیر حرکت عروس داماد هم از در ورودی تا جایگاه پوشیده از گلای رز سرخ .... بود که به فاصله ی هر چند قدم مشعل های روشن بلندی هم گذاشته شده بود

همگی دو به دو رفتیم و تو جایگاه عروس و داماد نشستیم... خوشحالی رو میشد تو چهره ی تک تک حضار دید... همه از .... وصلت های امشب رازی بودن و مشغول شادی بودن

صدای دست و کل کر کننده بود... با دیدن همچین مراسم با شکوهی حسابی ذوق زده بودم و همه چیز از یادم رفته بود....

مهمونا قبل از اومدن عاقد یکم رقصیدن اما با اومدن عاقد همه سر جاهاشون رفتن و منتظر شدن تا پیوند عشق بین ما .... هشت نفر ناگستنی بشه

( هیوا )

زمانی که خطبه میخواست خونده بشه باید میرفتیم و پشت ی میز سفید که بلند هم بود وایمیستادیم.... دو طرف این میز هم دوتا جای سکو مانند بود که کسانی که میخواستن سفره ی عقد رو بگیرن و قند بسابن اونجا وایمیستادن تا قدشون از عروس و داماد بلند تر باشه... خدایی خیلی حرکت جدید و قشنگی بود مخصوصا که کناره های میز دوتا استوانه ی بلند از .... گل های رز سرخ قرار داشت که خیلی خوشگل تر میکرد اون جایگاه رو

همراه سیاوش بلند شدیم و رفتیم پشت میز ایستادیم... سیاوش قرآن و داد دستم... منم چشمامو بستم و نیت کردم و قرآن رو باز کردم... یاد مامانم افتادم... یادمه همیشه میگفت دعایی که ی عروس موقع قرآن خوند سر سفره ی عقد میکنه حتما .... برآورده میشه... برای همین منم به نیت خوشبختی هممون داشتم اون آیه هارو میخوندم

تو تمام مدتی که عاقد داشت خطبه ی عقد رو میخوند خیره شده بودم به قرآن و با آرامش تک تک اون کلامات آرامشبخش رو میخوندم... همونجا خدارو به کتاب حضرت محمد و تمام بنده های خویش قسم دادم که عشقمون رو ابدی کنه... قسمش ... دادم به اسم الله قسمش دادم تا جدایی بینمون نباشه و کنار هم خوشبخت بشیم

عاقد: عروس خانوم... خانوم هیوا شریفی... آیا به بنده وکالت میدهد که شمارا با مهریه ی معلوم به عقد دائمی و همیشگیه \_ !! آقا داماد... جناب آقای سیاوش تهرانی دریاورم!! وکیلیم؟

... قرآن رو بستم و بوسیدم... چشمامو بستم و آخرین خواسته ام رو به خدا گفتم: خدایا عشق رو از زندگیمون نگیر

چشمامو باز کردم و درحالی که لبخند روی لبم بود گفتم: با اجازه ی پدرم ، روح مادرم ، و تمامی بزرگترای  
....جمع....بله

صدای دست و کل دوباره بلند شد....به سیاوش نگاه کردم...این مردی که الان کنار منه...شوهرمه....دیگه فقط عشقم  
.....نیست...شوهر قانونیمه....من دیگه فقط برای خودم نیستم....سهم اونم هستم....سهم کسی که عاشقانه دوشش دارم

همون لحظه صدای مهمونا که هماهنگ با هم درحالی که دست میزدن رو شنیدیم که باعث شد لپام رنگ بگیره و سرمو  
.....بندازم پایین: داماد عروسو بیوس....داماد عروسو بیوس....داماد عروسو بیوس

سیاوش داشت بهم نگاه میکرد...سنگینی نگاهشو که احساس کردم سرمو اوردم بالا و خیره شدم تو چشماش....درحالی که  
....غرق بودم توی اون چشمای عسلی با التماس بدون اینکه چیزی بگم خواستم که اینکارو نکنه

لبخند سیاوش عمیق تر شد....دستشو آورد جلو و دوطرف صورتمو گرفت...دیگه واقعا داشتم غش میکردم....والله خدایا  
نه...الان نه...اینجا نه...آخه پسر تو که اینهمه صبر کردی خوب دوساعت دیگه هم دندون رو جیگر میزاشتی...صورت  
سیاوش لحظه به لحظه داشت به صورتم نزدیک تر میشد....وقتی دیدم کاری از دستم برنمیاد چشمامو محکم بستم و روی  
هم فشار دادم....منتظر بودم که با بوسه ی سیاوش آب بشم برم تو زمین که درکمال ناباوری سیاوش با لذت پیشونیمو  
....بوسید

....عالی ترین حس ممکن رو داشتم....خوشحال بودم از اینکه سیاوش درکم میکرد

....همون موقع بود که مریم سبد گلی رو که با گلای رز تزئین شده بود و حلقه هامون توش بود رو مقابلمون گرفت

هر دو درکمال آرامش حلقه ی اونیکی رو دستش کردیم و با لبخند و دست تو دست هم در حالی که مهمونا برامون دست  
...میزدن به سمت جایگاهمون رفتیم و نشستیم

با تذکر عاقد همه دوباره ساکت شدند و سرجاهاشون برگشتن و مشتاق خیره شده بودن به باربد و هستی که داشتن میرفتن  
.....تا پشت جایگاه قرار بگیرن

عاقد در حال خوندن خطبه بود اما من چهارچشمی زل زده بودم به هستی و باربد....عشقشون خیلی عمیق و  
شیرینه....عشق بین دوتا آدم مغرور و لجبازی که طنازی های خاص خودشونو دارن....حالا که دارم به گذشته فکر میکنم  
حس میکنم این قضیه هستی رو پخته تر کرد و ی جورایی از خامی درش آورد....اونا لیاقت همدیگه رو داشتن چون  
واقعا بهم علاقه داشتن و واسه ی اینکه کنار هم باشن سختیای زیادی کشیدن....سختیایی که ما لحظه به لحظه شاهدشون  
بودیم....شاهد تپش دلشون به عشق هم....شاهد عطش نفس کشیدن تو هوایی که اونیکی داره نفس میکشه....اونا لایق  
خوشبختی هستن...امیدوارم کنار هم روزای خوبی رو داشته باشن و این هستی خانوم ی دختر دیونه مثل خودش برای ما  
.....بیاره و مارو هم عمه کنه هم خاله هم زن دایی....که البته درحال حاضر زن دایی برای من شیرین تره

عاقد برای بار سوم خطبه رو خوند: عروس خانوم...سرکار خانوم هستی تهرانی....آیا به بنده وکالت میدهید که شما را با  
!مهریه ی معلوم به عقد دائمی و همیشگیه جناب آقای باربد مهربد در بیاورم....آیا وکیلیم؟

داشتم با ذوق به هستی نگاه میکردم....دیدم که ی قطه اشک از گوشه ی چشمش روی صورتش چکید....تغییرناگهانی نگاه  
باربد رو میشد به خوبی حس کرد...نگاهش رنگ نگرانی گرفته بود....آروم زیر گوش هستی چیزی گفت که هستی سرشو  
تکون داد....هستی لبخند زد و میخواست لب باز کنه برای دادن جواب به عاقد....باربد همون لحظه چشماشو بست و  
....سرشو پایین انداخت

هستی با لبخند شیطون گفت : با اجازه ی پدرم،مادرم،برادرم و همه ی بزرگترا....بله

....باربد نفس عمیقی کشید و بلافاصله چشماشو باز کرد و به هستی نگاه کرد....دوباره صدای دست و کل بلند شد



مریم حلقه هاشونو که توی ی سبد گل خوشگل مثل مال ما با رنگ متفاوت تزئین شده بود جلوشون گرفت....باربد حلقه رو از توی سبد برداشت و دستای ظریف هستی رو تو دستای مردونه اش جا داد....قبل از اینکه حلقه رو تو دستش کنه دست....هستی رو آورد بالا و روی انگشت حلقه ی هستی رو بوسید و بعد حلقه رو دستش کرد

با اینکار باربد دیگه واقعا باغ رفت رو هوای از بس که جیغ کشیدن و هییی اووووو اووووو کردن....هستی هم حلقه رو...برداشت و دست باربد کرد که مهمونا دوباره براشون دست زدن

....حالا نوبت مهسا و اشکان بود.....همراه هم به سمت جایگاه رفتن و ایستادن

عاقده شروع کرد به خوندن خطبه....مهسا در حالی که سرش پایین بود و قرآن جلوش باز بود چشماشو بسته بود....ی....آرامش خاصی تو چهره اش بود....آرامشی که با دیدنش بهم منتقل شد

عاقده: عروس خانوم...سرکار علیه خانوم مهسا مهرآسا آیا به بنده وکالت میدهید که شما را به عقد دائمی و همیشگی جناب \_  
!!قای اشکان شاکری دریاورم...وکیلیم؟

مهسا چشماشو باز کرد و با آرامش گفت: با اجازه ی بزرگترا و پدر و مادرم و روح بردارم و خواهر عزیزم  
...طنناز.....بله

صدای دست مهمونا بلند شد و بعدشم همون آوای هماهنگ : داماد عروسو ببوس...داماد عروسو ببوس....داماد عروسو  
...ببوس

اشکان دقیقا مقابل مهسا ایستاد...دوتا دستاشو گرفت توی دستش و خیره شد توی چشماش....آروم آروم سرشو برد  
...جلوتر....مهسا ناخداگاه چشماشو بست و بعد اشکان با ولع روی هردو پلک مهسا رو بوسید

( مهسا )

چشمامو باز کردم....حس میکردم توان نگهداشتن پلکامو ندارم و امکان داره هر لحظه چشمام بسته بشه....اشکان آروم خم  
شد و زیر گوشم گفت: چشمتو بوسیدم که ازت تشکر کنم واسه اینکه چشمتو روی عشق هشت سالت بستی و منو انتخاب  
...کردی....ازت ممنونم مهسا

بعدم سرشو عقب برد و بهم چشمک زد....حس کردم دلم زیر و رو شد...وقتی عاقده داشت خطبه رو میخوند و چشمامو  
بسته بودم از خدا خواستم که بهم قدرتی بده که کنار همسرم باشم نه مقابلش...اشکان با بقیه ی مردا فرق داره....اون  
شهرت خاص خودشو داره که باعث محبوبیت زیادش بین دخترا میشه...از ته دلم از خدا خواستم که بهم قدرتی بده تا به  
خاطر روابط بی ربطش با هواداراش زندگیمونو تلخ نکنم....خواستم که بهم بفهمونه که اشکان فقط مال من نیست و بخشی  
....از مرد زندگی من متعلق به هواداراشه

.....به روش لبخند پاشیدم و بعد از اینکه حلقه هامونو دست کردیم همراه هم رفتیم نشستیم

دیگه جدی جدی نوبت آجیم بود....الهی قربونش برم که عروس شده....چقدر خوشگل شده این پری کوچولوی  
من....همیشه فکر میکردم که تو عروسی پریناز من چه کارایی که نمیکم و ی جورایی تصمیم داشتم تالارو منفجر  
کنم....ولی خوب قسمت اینجوری شد که همون شب منم عروس باشم که خانوم باشم و دیونه بازی درنیارم....البته خدا  
خیلی آرمان و پرینازو دوست داشته که عروسیمون تو ی شبه چون احتمالا آرمانم مٹ شایان دق میدادم و بلا هایی که سر  
...طنناز آورده بودم رو سر پرینازم نازل میکردم

آخییی یاد طنناز و شایان افتادم...جاشون واقعا بینمون خالیه...نامردی کردن تنها، تنها رفتن بهشت صبر نکردن باهم  
...بریم

عاقده داشت خطبه رو میخوند و پرینازم خیره شده بود به قرآن.... دلم میخواست بدونم تو اون لحظه چی از خدا  
...میخواد.... من اون لحظه خیلی با خدا حرف زدم.... درسته کوتاه بود اما خیلی لذت بخش بود

ازش خواستم کاری بکنه که این نفرت و دلخوری شیوا خانوم نسبت به خودم با اینکه هنوزن دلیل اصلیش برام مبهمه از  
بین بره.... ازش خواستم کمک کنه که اول ی همسر خوب و بعدم ی مادر خوب باشم... خواستم که ی خانواده ی گرم بهم  
... بده که بتونم کنارشون شاد باشم

عاقده: عروس خانوم.... خانوم پریناز شاهرخ.... آیا به بنده وکالت میدیید که با مهریه ی معلوم شمارا به عقد دائمی و \_  
!همیشگیه آقای آرمان جلیلی دربیآورم.... بنده وکلیم؟

.... پریناز: با اجازه ی بزرگترا و پدرو مادرم.... بله \_

ی لبخند از ته دل روی صورتم نشست.... مریم حلقه هارو جلوشون گرفت.... آرمان حلقه رو دست پریناز کرد و پرینازم  
.... دست آرمان... همون لحظه که حلقه توی دست آرمان رفت دستشو آورد بالا و روی حلقشو بوسید

.... بین صدای دست اومدن و سر جاشون نشستن

وقتی آرمان و پریناز هم نشستن ی دفتر بزرگ گذاشتن جلومون و شونپخ هزار تا ( تعداد خییلی زیاد ) امضا ازمون  
.... گرفتن.... اینقدر امضا کردم که اخراش دیگه یادم رفته بود اصلا امضام چه جوری بود

کار امضای دفتر که تموم شد ارکس ی آهنگ گذاشت و همه مهمونا ریختن وسط.... ماهم کنار هم ایستاده بودیم و در جواب  
... تبریک مهمونا تشکر میکردیم که هیوا گفت: راسی اشکان

!اشکان: جانم؟ \_

... هیوا: تو واسه چی چشمای مهسا رو بوس کردی \_

اشکان که گیج شده بود و حسابی هم تعجب کرره بود ی نگاه به مهسا کرد و بعد در جواب هیوا گفت: به هنون دلیلی که  
.. سیاهش پیشونی تورو بوس کرد

... با این حرف اشکان هممون زدیم زیر خنده و هیوا بین خنده هاش گفت: خوب بود... جواب قانع کننده ای بود... قانع شدم

همون لحظه دستیار ارکس اومد سمتمون و رو به اشکان گفت: بابا آقا داماد شما که یکی از بهترین خواننده های ایرانی  
!نمیخوای تو عروسی خودت ی ترک بخونی؟

... با این حرفش ماهم شروع کردیم به اسرار از اشکان که بره بخونه... البته همه به جز مهسا

بارید: اشکان بپر ی آهنگ قشنگ بخون روحمون شاد بشه \_

پریناز: اشی برو بخون دیگه \_

آرمان: چقدر لوس میکنی خودتو عروسی خوته هالا داری واسه خودت میخونی \_

هستی: عع اشکان لج نکن دیگه برو بخون \_

.... ما همینجوری داشتیم به اشکان اسرار میکردیم که یهو هممون با صدای مهسا ساکت شدیم

... مهسا: اشکان میشه بخونی \_

... اشکان ی چند لحظه به مهسا خیره شد و بعدم چشمی گفت و بدون معطلی به سمت ارکس رفت

... آرمان: ی ساعته داریم خودمونو میکوشیم انگار نه انگار بعد خانوم ی نیم خط گفته میگه چشم \_

باربد: اینم از دست رفت \_

....هیوا: حالا بیا بید بریم بشینیم تو جایگاه مٹ درخت چنار اینجا و اینستید \_

....با این حرف هیوا هممون رفتیم و دو به دو کنار هم نشستیم....چند لحظه بعد صدای اشکان تو فضا پیچید

تو بهم دادی آرامشو حالا که

دل من باهاته شکر

با تو همچی آماده شد

نمیخواه که بگیری آمارشو

بدنتو چفت ِ تنمه غیر بغلت

..که شبا خوابم نمیره

یکیو دارم که فقط مال منه

..میخواه با من بمیره

با تو تنها ، نمیپریم با حتی یه آدم ناتو هر جا

نمیدم دست احدی آتو ، فردام

نمیگیره هیچکسی جاتو ، از ما

..با تو

..نمیپریم با حتی یه آدم ناتو

.. نمیدم دست احدی آتو

..نمیگیره هیچکسی جاتو

نمیدونم برای چی

با تو خوبه همچی

میشه که ساعتاً با هم تنها بی خیال ِ همه شیم

اصلاً" پیش ِ همه بده شیم

از شلوغی ها زده شیم

نفسهامون وصله جدا ممکنه که خفه شیم

با تو انگار همه چی مطلوبه

ببین چقدر مرامو معرفت خوبه

هرچقدر گذشته ها بد بوده

ولی با نیست مثل ما توی این محدوده

.. همه چیزو واسه اینکه دلت کنار دلم باشه من ساختم

کی گفته اونایی که مال همین اونایی که عاشقن باختن

با تو تنها ، نمپیرم با حتی یه آدم ناتو هر جا

نمیدم دست احدی آتو ، فردام

نمیگیره هیچکسی جاتو ، از ما

.. با تو

.. نمپیرم با حتی یه آدم ناتو

.. نمیدم دست احدی آتو

نمیگیره هیچکسی جاتو

اشکان تو تمام مدتی که داشت آهنگو میخوند خیره شده بود به مهسا... انگار به جز اون هیچکس رو نمیدید... گاهی اوقات  
.. هم به سمتش اشاره میکرد

آهنگ که تموم شد همه ایستادن و برای اشکان دست زدن... واقعا صدایش خوب بود و ایندفعه هم که کلا  
.... ترکوند... امیدوارم کارای مجوزش درس بشه که بتونه با خیال راحت کار کنه

اشکان از مهمونا تشکر کرد و گفت: ممنونم از همتون به خاطر لطفی که به من دارید و همچنین میخوام از طرف خودم و  
دوستام ( به ما اشاره کرد ) تشکر کنم برای اینکه مارو تو زیبا ترین شب زندگیمون تنها نذاشتید و همراهمون  
بودید... ممنونم

دوباره همه براش دست زدن و اشکان دربین تشویق مهمونا به سمت ما اومد و کنار مهسا نشست و شروع کرد باهانش  
.... حرف زدن

باربد که کنارم نشسته بود دستمو گرفت و گفت: الان دیگه نوبت ماست... حاضری؟

... آره... بریم\_

بلند شد ایستاد و دست منم گرفت... به تبعیت از اون ایستادم... دست راستمو گرفت و دور بازوی چپش حلقه کرد و بعد  
.... همراه هم به سمت ارکس رفتیم

باربد بلندگو رو گرفت و بعد از اینکه کلی تشویقش کردن شروع کرد به حرف زدن: خوب... دوستای عزیز... قبل از  
.... صرف شام باید ی مطلبی رو به عرضتون برسونم که حکم اولین تصمیم زندگی منو هستی رو داره

.... ی مکث کوتاه کرد و ادامه داد: ما فردا صبح ساعت 9 ایرانو به مدت دوسال به قصد استامبول ترک میکنیم

.... یهو بین همه همه شدم... حتی بچه ها تعجب کرده بودن و هییی اشاره میکردن که چی دارید میگی و قضیه چیه

نگاهم رفت سمت بابا... اون تنها کسی بود که از این تصمیم خبر داشت و اونم به خاطر این بود که باربد مسر بود اگه بابا  
.... رضایت نداشته باشه این تصمیم عملی نشه

حدود دوماه بعد عقدمون باربد بهم گفت که اگه من دوست داشته باشم و رضایت بدم دوسال بریم استامبول زندگی کنیم و  
وقتی دلایلش رو پرسیدم گفت که برای کار میخواد بره و قصد داره با یکی از شرکتهای ترکیه ای شراکت کنه... از طرفی  
هم گفت که خیلی بهتره من چندوقتی پیش مادرش نباشم که مشکلی پیش نیاد من اولش چون لم نمیخواست از خانواده ام جدا

بشم بهونه ی دانشگاهمو اوردم و گفتم که درس دارم اما اون گفت که مدارک تحصیلیمو به یکی از بهترین دانشگاه های حقوق ترکیه فرستاده و اونام قبولم کردن و به محض رسیدن به اونجا میتونم تو کلاسا شرکت کنم... راستش چون نمیخواستم مانع کارش بشم و ی جورایی هم دوس نداشتم از فردای شب عروسیم شوهرمو واسه دوسال از دست بدم قبول... کردم و با بابا هم صحبت کردم و با هر بدبختی بود رضایتشو جلب کردم

بین تمام همه ای که بین مهمونا به پا شده بود یهو مامان بارید با صدای بلندی گفت: کجا میخوای بری؟! چرا چیزی به !من نگفتی؟

باربد بهش اشاره کرد که بعدا براش توضیح میده و اونم ساکت شد... باربد ادامه داد: در هر صورت خواستم این خبرو بهتون ...داده باشم... الانم بفرمایید برای صرف شام

با این حرف مهمونا کم کم از جاشون بلند شدن و رفتن برای غذا خوردن ... به محض اینکه باربد بلندگو رو تحویل ارکس ...داد همه ریختن سرش

!شیواخانوم: باربد قضیه چیه؟\_

!مامان: پسر چرا ی کلمه به ما حرف نزدی؟\_

پریناز: بیخود کردین جایی برین\_

!پدرجون( پدر باربد ): پسر جون زده به سرت؟\_

... هیوا: آقا باربد منم غریبه شدم دیگه؟! !حداقل ی کلمه با من حرف میزدی\_

!آرمان: پسر معلوم هست داری چیکار میکنی تو؟\_

!!اشکان: استامبول یهو از کجا زد بیرون؟\_

... سیاوش: به جان خودم اگه بزارم خواهر منو جایی ببری\_

.... باربد دستشو آورد بالا و گفت: اجازه بدید براتون توضیح میدم

همه ساکت شدن و خیره به دهن باربد.... باربد پووفی کشید و ادامه داد: ما تصمیم گرفتیم برای دوسال بریم ترکیه زندگی کنیم که هم من به کارم برسم هم هستی با خیال راحت درسشو ادامه بده هم یکم دور از تشویش ها و فشارایی باشیم که این مدت تحمل کردیم... باور کنید دو سال دیگه تو همین تاریخ ایرانیم... تعطیلاتم میاییم پیشتون اما خواهشا اجازه بدید کاری ...رو که میخوایم انجام بدیم

همه سکوت کرده بودن... هیچکس حتی ی کلمه هم حرف نمیزد.... جو خیلی سنگین بود که بالاخره پدرجون سکوتو ...شکست

!پدرجون: پسر حداقل به ما میگفتی\_

... هستی: بابا جون راستش نخواستیم خوشحالی و شادی که برای عروسی داشتینو خراب کنیم.... ببخشید\_

... سیاوش: هستی تو جدی جدی میخوای دوسال از ایران بری؟! !ینی... ینی بری... ینی نبینیم همو\_

.... سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم

جو خیلی بدی بود... حس میکردم دارم خفه میشم.. اصلا انگار به ریه هام داشت فشار میاومد بالاخره بابا سکوتو شکست و گفت: تصمیمیه که برای زندگی و آینده اشون گرفتن... بهتره به تصمیمشون احترام بزاریم... میرن و با موفقیت دوسال دیگه... برمیگردن

اشکان: آره دیگه دوساله چیزی نیس که \_

... آرمان: آره بابا تازه تعطیلات اونا میان پیشمون ما میریم پیششون... زودی تموم میشه \_

... باربد: خوب پس دیگه بریم شام بخوریم که من بدجور گشمنه \_

... همه باهم رفتیم سر میز تا غدامونو بخوریم

( پریناز )

حالم حسابی گرفته شده بود... اه... ینی چی آخه... دوسال؟! من دوسال بدون اون ملخ جیکار کنم... دلم براش تنگ میشه... خوب

اصلا اشتها نداشتم هیچی از گلویم پایین نمیرفت حتی آب هم زوری قورت میدادم ولی مگه این آرمان ول کن ماجرا بود... اصلا گیر داده بود من کل دیسو بخورم... به زور نگاهای آرمان و اخم کردنش و اینکه آگه نمیخوردم خودش... زوری میچیوند تو حلقم چندتا قاشق خوردم

... غدامون که تموم شد باربد با صدایی شوخ و شنگ گفت: پاشید بریم که براتون ی سورپرایز دارم

... بله دیگه آقا بایدم خوشحال باشه... میخواد خواهر منو ورداره ببره تو غربت که دلش بیوسه از تنهایی

... سیاوش: شما به اندازه کافی امشبو زهرمارمون کردی بسه \_

.. هستی: سیاوش... جون هستی سخت نگیر دیگه \_

!سیاوش: سخت چی آخه؟! من دوسال تورو نبینم؟! اصلا میتونم؟! اصلا ی همچین چیزی امکان داره؟ \_

... هستی: بخدا زودی برمیگردیم \_

... سیاوش: اااا... تو چه فکری با خودت کردی که تنهایی این تصمیمو گرفتی \_

... هستی: با فکر اینکه شما زن میگی و هیوا نمیزاره که نبودن من هس بشه \_

سیاوش: فکر مضخرف تر از این نبود بکنی؟! د آخه چه ربطی داره هرکسی جای خودشو داره... من دلم واسه تو دیونه \_  
!!تنگ میشه... اصلا میفهمی اینو؟

... هستی سرشو انداخت پایین و با صدای تحلیل رفته گفت: ببخشید

سیاوش چند لحظه نگاه کرد و بعد کلافه وار تو صورتش دست کشید و گفت: خوب حالا... قیافتو اونجوری نکن غمبرکم... نزن اعصابم خورد میشه... دیگه چاره ای نیست که... بیخیال... خودم ی غلطی میکنم

هستی لبخند زد و گفت: مرسی داداشی

... باربد: خوب پس حالا بلندشید بریم \_

!!آرمان: کجا بریم؟ \_

...باربد: بریم ی عکس دسته جمعی بگیریم.

...هیوا: وایااا خل شدی باربد ما اینهمه عکس گرفتیم.

...باربد: نه این عکس فرق میکنه... بلندشید بیایید تا بهتون بگم.

...بعدم خودش زودتر از همه از روی صندلی بلند شد و به سمت جایگاه عروس و داماد رفت و ماهم به دنبالش

تو جایگاه ایستاد و به ی نفر اشاره کرد... همه گیج و منگ به همدیگه نگاه میکردن و حتی هستی هم معنی کاراشو  
...نمیفهمید.

...من که از کاراش سردر نمیاوردم این قاطی کرده اصن امشب

چند لحظه بعد ی پسر جون با ی چیز بزرگ که حالت بنر بود اما خیلی بزرگتر از اون و روی ی چیزی شبیه تخته وایت  
برد که روی پایه ی چرخداره بود اومد به سمتمون... باربد اونو ازش گرفت و به سمت ما کشید و بعدم برش گردوند  
...سمتمون.

...از چیزی که میدیم نفس بند اومده بود... قدرت هیجور حرکتی رو نداشتیم... بقیه هم مثل من بود و حسابی تو شوک بودن

روی اون بنر بزرگ عکس عروسی طناز و شایان خیلی بزرگ چاپ شده بود... باربد به بنر اشاره کرد و گفت: ما که  
!تو عکسای سری قبلی این دسته گلارو نداشتیم

!!آرمان: وایااا پسر گل کاشتی.

...اشکان: چه قدر دلم برا داداشم تنگ شده بود... نیس یکم سربه یرش بزارم.

..مهسا: باربد این عالیه دستت درد نکنه.

...باربد: خواهش میکنم... حالا وایسید ی عکس دسته جمعی بندازیم.

همه رفتیم و کنار عکس شایان و طناز وایسادیم و مثل اونا زست گرفتیم... باربد به عکاس گفت که بیاد و چندتا عکس  
...ازمون بگیره

...این پسر هم غوره نخوره ی چیزی میشه هالا... عجب کاری کرد

...بعد از اینکه عکس گرفتیم باربد رفت سمت ارکس و ی چیزی بهش گفت و بعدم رفت پیش مریم و باهم اومدن سمت ما

...مریم به محض اینکه رسید دست هستی رو گرفت و گفت: هستی بیا بریم باید شیفون لباسو دربیارم

!چشمای هممون داشت از کاسه میزد بیرون... هستی با تعجب گفت: چرا؟

...مریم: اینجوری که نمیتونی برقصی میاوفتی چپله چلاق میشی من حوصله غرغرای این شوهر دیونه تورو ندارم.

....هسای: اولاً همینجوری میتونم برقصم... دوما شوهر من نه غرغر بلده نه دیونه اس.

...باربد زد زیر خنده و گفت: قربونت برم اینجوری نمیشه

!!هستی: چرا؟

....باربد: چون شما ی سالتای شیک به من بدهکاری.

....هستی که این حرفو شنید گل از گلش شکفت و رو به مریم گفت: بدو مریم بدو بریم شیفونو دربیار

( هستی )

...مریم بدون اینکه اجازه بده دامنم بالا بره شیفون لباسم رو درآورد

رفتم به سمت باربد و دست تو دست هم رفتیم داخل پیست...ارکس از همه خواست که پیستو خالی کنن تا عروس و داماد...برقصن...فیلمبردار هم ی گوشه ایستاده بود و با هیجان مشغول فیلمبرداری بود

همزمان با شروع شدن آهنگ رقص ما هم شروع شد اما این رقص کجا و رقصی که با فرید داشتم کجا...این رقص پراز حس بود...وقتی دست باربد با عطش روی بدنم کشیده میشد و من توی بغلش ولو میشدم همش واقعی بود نه برای قشنگ تر شدن رقص...وقتی شیرجه میرفتم تو بغل باربد و پاهامو دور کمرش حلقه میکردم یا وقتی که منو میچرخوند با تمام قدرت منو نگهداشته بود که مبادا بیاوفتم...تماس چشمی من حتی ی لحظه ام قطع نمیشد...خیره بودیم تو چشمای هم و میرقصیدیم...وقتی سرشو تو گردنم فرو میکرد و نفسای داغش رو روی پوستم حس میکردم وقتی که دستمو میگرفت و منو میچرخوند...وقتی مثل ی جسم با ارزش جای جای صورتمو میبوسید...وقتی منو تو آغوش میگرفت...همش چر از...احساس بود...پر از عشق...پر از دوست داشتن

بلافاصله بعد از تموم شدن رقصمون همه برامون دست زد و ما هم دست تو دست هم به سمت جایگاه عروس و داماد...رفتم

هیوا با شوق برامون دست زد و گفت:عالی بودید بچه ها!...خیلی خوب بود

...اشکان:راس میگه رقصتون مچ بود\_

....جوابشون فقط ی لبخند از جانب منو باربد بود

...مهسا: منم رقص میخوام\_

پریناز: وای مهسا بمیری تو که از اول شب وسطی داری قر میدی\_

...مهسا:خیر سرم عروسیمه خووب...آدم ی بار بیشتر عردس نمیشه که\_

...طوروخدا بریم برقصیم

...اشکان:بیا بریم ی تانگوی مشت بزنین خانوم\_

!سیاوش:هیوا چیکاره ای؟! بریم عزیزم؟\_

...هیوا:بریم عشقم\_

پریناز: همتون کمراتون لقه برید گمشید....به جلف گفتن زکی...از سر شب 2 مینم نشستن به خدا\_

....خندیدم و گفتم: بابا چیکارشون داری خوب بزار خل بازیشونو دربیارن

دیگه آخرای مراسم بود و داشتیم میرفتیم واسه مراسم باحاله عروس کشون که سیاوش از هممون خواست بریم وسط پیست...رقص

....همه به حرفش گوش دادیم و رفتیم کنارش و ایسادییم...سیاوش رو به ی پسر گفت:شروع کنید

بعدم خودش زل زد به آسمون



....بعد از چند لحظه آسمون نور بارون شد و انواع و اقسام فشفشه بود که آسمونو تزئین کرده بود

...هیوا با شوق دستاشو بهم کوید و گفت:واای سیاوش گل کاششتی

...سیاوش دستشو گذاشت پشت کمر هیوا و پیشونیشو بوسید و گفت: قربونت برم خانومم

...هستی:خیلی باحاله داداشی ایول\_

...سیاوش:فدات\_

...آرمان: خوب دیگه آتیش بازیم کردیم حالا بریم بشینیم توماشین که کلی کار داریم\_

....همه پسرا باهم زدن زیر خنده و این ما بودیم که سرمون رو انداختیم پایین از خجالت

رفتیم سوار ماشین شدیم....قرار بود راننده هرکدوممون رو جلوی آپارتمان پیاده کنه و خودش ماشینو ببره....کاروان عروس پشت سر ماشین عروس میاومدن و حسابی هم بوق بوق میکردن ی جا هم جلوی ماشینو گرفتن و شروع کردن ....بزن و برقص

بالاخره رسیدیم جلوی آپارتمان....همه پیاده شده بودن برای بدرقه ی ما.... اول از همه رفتم تو بغل سیاوش....اونم بغلم کر روی سرمو بوسید و گفت:خواهری خوشگلم....امیدوارم خوشبخت بشی....اینم بدون که هر اتفاقی بیافته...حالا مهم ...نیس که چی باشه ولی داداشت پشتته....میتونی بعد شوهرت بهش تکیه کنی

....سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشماش و با صدای آرومی گفتم:خوشبخت بشی داداشی

....اونم ی چشمک بهم زد که باعث شد لبخند بزنم

حالا نوبت بابا بود....رفتم تو بغلش....مدت زیادی نبود که واسم شده بود ی پدر واقعی ولی تو همین مدت کوتاه فهمیدم که چقدر دوش دارم....بابا هم درحالی که اشک توی چشماش حلقه زده لود دستامو گرفت و گفت:دخترم...من خیلی بهت بد ...کردم...قدرتو ندونستم...امیدوارم شوهرت جبران کنه و قدرتو بدونه

....هستی:بابا جون من همه چیزو فراموش کردم....شمام لطفا دیگه بهش فکر نکنید...خواهش میکنم\_

...درحالی که سعی داشت جلوی ریزش اشکاش روی صورتشو بگیره گفت:باشه بابا جون

حالا نوبت مادرم بود....درسته که نازی جون بهم زندگی نداده اما اون بوده که شرایط زنده بودن و زندگی رو برام فراهم کرده....اومد سمتم و درحالی که گریه میکرد بغلم کرد و میون گریه هاش گفت: دخترم جات تو خونه حسابی ....خالیه....امیدوارم خوشبخت بشی عزیزم

...بعدم آروم جوری که فقط خودم بشنوم ونار گوشم گفتم:من تا صبح بیدارم...اگه مشکلی بود تماس بگیر

چشمامو ی بار باز و بسته کردم...اونم لبخند زد و کنار ایستاد....درحالی که دست بارید تو دستم بود به سمت خانواده اش رفتیم....روبه روی پدرجون و شیوا خانوم وایساده بودیم....نمیدونم چرا ولی میترسیدم...ی نگاه کوتاه به بارید انداختم...انگار توی همون نگاه کوتاه ترس توی چشمامو دید....فشار کمی به دستم که توی دستاش اسیر بود داد که بهم آرامش و جرات داد....خواستم حرفی بزنم که شیوا خانوم گفت:درسته ازت خوشم نمیاد ولی دلیل نمیشه که آرزوی خوشبختیتو نداشته باشم چون توشبختی تو خوشبختیه پسرمه و هر تشنجی که تو زندگیتون باشه برای پسر منم تبعاتی به ....دنبال داره پس امیدوارم خوشبخت بشی

....بعدم فقط به دست دادن اکتفا کرد و بدون اینکه منتظر بمونه به سمت ماشین رفت

پدرجون بعد از اینکه بارید رو بغل کرد و کنار گوشش چیزی گفت اومد سمتم و پیشونیمو بوسید و گفت: خوشبخت بشی... دخترم.... شما دوتا لیاقت همدیگه رو دارید امیدوارم به پای هم پیر بشید

....لبخندی زدم و گفتم: ممنون پدرجون ایشالله زیر سایه ی شما

....بعد از پدرجون بچه ها اومدن سمتمون با همشون خداحافظی کردیم و رفتیم داخل

!!!سوار آسانسور شدیم... با تعجب به بارید که داشت دکمه ی 20 رو فشار میداد نگاه کردم و گفتم: پنت هاوس؟

....چشماشو با اطمینان باز و بسته کرد

از آسانسور که اومدیم بیرون بارید ی دسته کلید از تو جیبش در آورد و در بزرگ قهوه ای که مقابلمون بود رو باز کرد.... عقب ایستاد به داخل اشاره کرد و گفت: بفرمایید ملکه... اینم قصری که براتون ساختم

.....خندیدم و رفتم داخل

....والله واقعا عالی بود.... این بارید دیونه گل کاشته بود

وارد خونه که شدم با ی خونه ی بزرگ و شیک مواجه شدم.... خونه ای از ترکیب رنگ سفید و مشکی و نقره ای.... واقعا عالی بود.... کف پارکت براق سفید و دیوارا هم کاغذ دیواری سفید و مشکی و نقره ای بود که البته قسمتی که.... تلویزیون قرار داشت با سنگ آنتیک تزیین شده بود.... سه دست مبل سفید و مشکی هم با ترکیب قشنگی چیده شده بود

ایکم که اطرافو دید زدم رو به بارید که تو آشپزخونه داشت آب میخورد گفتم: اتاق خوابا کجاس؟

طبقه ی بالا\_

به پله های سفید و براق اونطرف پذیرایی نگاه کردم و خواستم برم سمتش که بارید گفت: عجله نکن بالا رو هم میبینی ولی... قبلش بیا اینجارو ببین

....بعدم اومد سمتم و دستمو گرفت و همراه خودش برد به سمت یکی از درایی که تو پذیرایی قرار داشت

وارد که شدم دیدم فضای اونجا با پذیرایی کاملا متفاوت.... دکور قهوه ای تیره.... پارکت های طرح چوب بودن و حتی دیوار ها هم جوری طراحی شده بودن انکار واقعا از جنس چوبن.... بارید ازم فاصله گرفت و چراغو روشن کرد... حالا بهتر میتونستم اطرافو ببینم.... ی میز بیلیارد وسط اتاق قرار داشت و ی لوستر ساده هم با فاصله ی کم روی میز تنظیم شده بود....

دهم از تعجب اندازه ی غار باز مونده بود اومدم چیزی بگم که بارید دستشو گذاشت رو لبم و گفت: هیجششش صبر کن... هنوز ادامه داره

....بعدم دوباره دستمو گرفت و به سمت راهرویی که دقیقا سمت راستمون قرار داشت برد

.... این دیگه ته خونه ی اوکازیون بود خدایی... بارید ترکونده بود

چند قدم جلو تر رفتم.... استخر و سونا توی ی اتاق به ظاهر شیشه ای که از بیرون هیچ دیدی به داخل نداشت.... رفتم لبه ی استخر ایستادم و سرمو گرفتم بالا.... آسمون دقیقا بالای سرم بود.... من کم خونه ی لوکس و شیک ندیده بودم.... خونه ی... خودمونم خیلی خوب بود ولی اینجا.... اینجا انگاری... اینگاری ی حس خاص بهش داشتم

برگشتم رو به بارید و گفتم: بارید من از دست تو چیکار کنم آخه تو چرا اینقدر خوبی؟

... اومد سمتم... دوطرف صورتمو گرفت و یکم سرشو به صورتم نزدیک کرد و گفت: هیچی... فقط دوسم داشته باش

... پریدم بغلش دستامو دور گردنش حلقه کردم و با صدای بلند گفتم: عاشقشتم دیونه

دستاو محکم دور کمرم حلقه کرد و با ی حرکت منو از زمین کند و تو همون حال گفت: حالا که دختر خوبی هستی بیا  
....بریم اصل ماجرا رو نشونت بدم

...درحالی که بغلش بودم و دست و پا میزدم گفتم: باشه دیونه بزارم زمین کمرت داغون میشه

....آقا من میخوام کمرم داغون بشه شما همون بالا بمون\_

حالا دوباره وارد پذیرایی شده بودیم.... ی قسمت از خونه که خیلی هم بزرگ بود سرتاسر پرده و مشخص بود که پنجره  
های قدی بزرگ کار شده بود... رفت سمتش و پرده رو کنار زد... پرده ی بلند و سفید رنگ رفت کنار.... حالا مقابلم به  
جای دیوار ی شیشه ی کلفت تمام قد بود.... حس میکردم تمام خونه ها زیر پاهامن.... نزدیک تر شدم و به بیرون خیره  
شدم.... چیزی که از شهر معلوم بود فقط سوسوی چراغی روشن خونه ها بود.... با حیرت به منظره ی مقابلم خیره شده  
بودم.... بارید کنارم ایستاد و گفت: میخوای بری بیرون؟

...درحالی که از شدت بهت دهنم باز مونده بود با سر حرفشو تایید کردم

...به ی در شیشه ای که چند قدم باهام فاصله داشت اشاره کرد و گفت: برو

به محض اینکه درو دیدم رفتم سمتش .... در ریلی بود و باید به سمت دیگه میکشیدمش.... وقتی باز شد با ی تراس تقریباً  
20 متری که ی میز ناهارخوری چوبی توش بود مواجه شدم... رفتم سمت نرده های تراس و درحالی که اونارو تو دستم  
گرفته بودم به اطراف نگاه میکردم.... حس کردم که باریدم اومده.... جسم درست بود چون چند دقیقه ی بعد گرمای  
...وجودشو حس کردم.... درحالی که از پشت بغلم کرده بود آروم زیر گوشم زمزمه کرد: من خسته ام عیال.... بریم بخوابیم

تو همون حالت سرمو کمی عقب بردم و به شونه اش تکیه دادم و گفتم: من آرامش شیو دوس دارم.... یکم دیگ اینجا  
...بمونیم

!خوب منم آرامش آغوش تورو دوس دارم.... تکلیف من چیه؟\_

....خنده ام گرفته بود... خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: منم عاشق اینم که زندانی بشم بین بازوهای مردونه ی تو

هیچی نگفت اما چندلحظه بعد حرم داغ نفساشو کنار گردنم حس میکردم.... داغی نفساش پوستمو میسوزوند.... به خودم که  
....اومدم متوجه شدم گردنمو بوسید... لبخند روی لبام عمیق تر شد

با ی حرکت منو به سمت خودش برگردوند و با صدایی که به سختی میشنیدم گفت: هستی پیشم بمون.... آرامشی که کنار تو  
دارم و هیچ وقت تجربه نکردم.... هیچ وقت واسه خوشحال کردن کسی اینقدر تلاش نکرده بودم.... هیچ وقت واسه باکسی  
بودن اینقدر تشنه و بی قرار نبودم.... هیچ وقت واسه بغل کردن هیچکسی تو زندگیم لحظه شماری نکردم.... هستی  
....چشمات.... چشمات آروم میکنن.... با هربار پلک زدنت تو دلم زلزله به پا میشه

بعدم سرشو آورد جلو و با لذت لبامو بوسید.... جوری با لبام بازی میکرد که منم غرق هیجان و لذت بودم.... ناخداگاه چنگ  
....زدنم تو موهایش و لبامو بیشتر روی لبش فشار دادم

....خدایا این چه حسیه؟! چقدر شیرینه... چقدر آرامشبخشه

ی بوسه ی کوتاه روی لبام نشوند و بعد بارون بوسه هاش شروع شد... بوسه ی بعدی رو روی چشمم و بعد روی گونه ام  
!و آروم کنار گوشم گفت: بریم؟

....مثل خودش زمزمه کردم: بریم

....سرشو برد عقب بهم لبخند زد و دست تو دست هم از اتاق خارج شدیم و به سمت پله ها رفتیم

با قدمی آهسته وارد اتاق خواب شدم....سمت چپ ردیف کمد دیواریهای یک دست سفید....روبه رو سرتاسر اتاق پنجره کار شده بود و پرده ی حریرش به رنگ یاسی و والان های روش به رنگ بنفش تیره و روشن بود....تختی دونفره سمت راست که دو طرفش عسلی های سفید قرار داشت همراه با آباژورهای بنفش....رو تختی هم از همون رنگ تشکیل شده بود....بنفش و یاسی که طرح جالبی داشت حالت چروک که تو قسمتای جمع شده مروارید و پولک همرنگ کار شده بود که زیر نور لوستر کوچیکی که از سقف آویزون بود برق میزد! میز آرایش روبه روی تخت و به رنگ عسلی ها بود با نواری به رنگ بنفش...در کل رنگ دیوارا و اثاثیه ی اتاق از سه رنگ یاسی و بنفش و سفید تشکیل شده بود...این رنگا....رنگ مورد علاقه ام بودن

هر دو وسط اتاق وایساده بودیم....دستمو گرفت و به سمت تخت کشید....ی لحظه حس کردم سرم گیج میره....دستمو گذاشتم روی سرم و چشمامو روی هم فشار دادم....طولی نکشید که صدای نگران بارید رو شنیدم: هستی عزیزم حالت!!خوبه؟

چشمامو باز کردم و گفتم:خوبم چیزی نیس...فقط یکم سرم درد میکنه فک کنم واسه این سنجاقایی که آرایشگر زده به....سرم

روی تخت نشستم....باربد هم کتشو در آورد و پرت کرد روی تخت و بعد کنارم نشست....کرواتشو باز کرد و پرت کرد روی عسلی کنار تخت....یکم خودشو به سمت کشید و بعد آغوششو به روم باز کرد....بی اراده خزیدم تو بغلش و سرمو گذاشتم رو سینه ی خوشبویش....عطر تلخشو دوست داشتم....بلند نفس کشیدم....شاید حدود سه چهار دقیقه تو همون حالت بودیم که باربد شروع کرد نرم نرم با موهام بازی کردن....سرمو بیشتر به سینه اش فشار دادم....کم کم همه ی موهامو از شر گیره های سرنجات داد....با دستاش دو طرف صورتمو گرفت و از سینه اش جدا کرد...زل زد توی چشمام....ی بوسه ....ی ریز روی لبام زد و گفت:پاشو لباستو عوض کن تا برم برات مسکن بیارم خانومم

لبخند زدم و سرمو تکیه کردم....اونم لبخند زد و از اتاق رفت بیرون...به محض اینکه رفت سریع رفتم سمت کتسو ها و ی لباس خواب زرشکی که از جنس حریر و گیپور بود کشیدم بیرون و پوشیدم و بعدم جلوی میز آرایش ایستادم و بعد از پاک....کردن آرایش صورتم موهامو شونه کردم و به ی طرف ریختم

....همون لحظه باربد وارد اتاق شد

با دیدن من لبخند زد و اومد سمت....کنار من که روی صندلی میز آرایش نشسته بودم روی زانو هاش نشست و قرص و ....لیوان آب رو گرفت سمت....با لبخند قرصو برداشتم و خوردم

...لیوان گرفت و گذاشت روی میز بعدم ایستاد و دستمو گرفت...منم مقابلش ایستادم و زل زدم تو چشماش

با ی حرکت منو از روی زمین کند و پرت کرد روی تخت و بلافاصله روم خیمه زد....هنوزم نگاهامون خیره به همدیگه بود....

دستام بی اراده به سمت پیرهنش رفت و تند تند دکمه هاشو باز کردم....اما باربد فقط خیره بود توی صورتم....آروم آروم ...سرشو آورد پایین تو موهام فرو کرد و دوباره گردنمو بوسید....کمی بالا تر لاله ی گوشمو بوسید و بعد

....هر دو درحالی که نفس نفس میزدیم و دستامون تو دست همدیگه بود کنار هم با فاصله خوابیده بودیم

....باربد نفس عمیقی کشید و گفت: عروسکم....سرتو رو بالشت نزار به غیرت سینه ام برمیخوره

....بعدم خندید....منم خواستم بخندم اما زیر دلم تیری کشید که بیخیال خندیدن شدم و اخمام جمع شد

!حالت خوبه!!میخواهی بریم بیمارستان?\_

....نه خوبم...طبیعیه نیازی به بیمارستان نیست\_

....برم ی مسکن دیگه برات بیارم\_

...خزیدم تو بغلش سرمو گذاشتم رو سینه ی برهنه اش و گفتم: همین که کنار تو باشم آرام میشم

...روی سرمو بوسید و شروع کرد به بازی کردن با مو هام

ایکم که گذشت گفت: بهتری خانومم؟

....اوهم\_

....اوکی پس چشمای ناز تو ببند و آرام بخواب...فردا روز سختیه\_

...به حرفش گوش دادم....چشمامو بستم و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد

...صبح با صدای بارید لای چشمامو باز کردم

..با لبخند کنارم نشسته بود و درحالی که داشت مو هامو نوازش میکرد نگام میکرد...وقتی دیدمش لبخند زدم و گفتم: سلام

سلام عروسکم....با اینکه اصلا دلم نمیخواد ولی باید بیدارت میکردم عزیزم....دو ساعت دیگه پرواز داریم و هنوز \_  
...وسایلامونو جمع نکردیم

....تو جام نشستم درحالی که چشمامو میمالیدم گفتم: آره....برم حموم بیام وسایلا رو جمع میکنم

...بلند شد رو به روم ایستاد...تازه متوجه حوله ی تنش شدم این کی حموم رفت من نفهمیدم

کی رفتی حموم!؟؟\_

...وقتی شما خواب بودی....اونقدر خسته بودی که متوجه نشدی\_

درحالی که با دست ملافه ای که دور خودم پیچیده بودم رو نگهداشته بودم از روی تخت اومدم پایین و رفتم سمت حموم و گفتم: منم میرم ی دوش بگیرم

...باشه منم تا تو میای میز صبحانه رو میچینم\_

....خواست از در اتاق بره بیرون که گفتم: فقط

!برگشت سمتم و گفت: جونم؟

!میشه تو تراس بچینی؟\_

....لبخند زد و گفت: چشم خانومم

( پریناز )

...خانومم بجم اینجوری به فرودگاهم نمیرسیم خونه که پیش کش \_

....ع خوب صبر کن اومدم دیگه\_

سریع عطر مو از روی میز آرایش برداشتم و به خودم زدم و درحالی که به سمت در ورودی میرفتم رو به آرمان  
...گفتم: اینقدر حولم کن که بیافتم چپا چلاق بشم.... بریم تموم شد

...خندید و ی بوسه ی آروم رو لبم زد و گفت: خدا نکنم خانومم

درحالی که درو میبستم گفتم: آرمان فقط جون پری تند رانندگی کن ها خیلی دیر شده

چشم\_

...باهم سوار ماشین شدیم و آرمان به سرعت رفت سمت خونه ی هستی اینا

...آرمان داشت ماشینو پارک میکرد که چشم افتاد به ماشین سیاوش

...ع سیاوشم اومده\_

...آره\_

یکم که دقت کردم دیدم کمی عقب تر ماشین دایی فرهادم هست... رو به آرمان گفتم: فک کنم کله سحری کل مهمونای  
....عروسی بیان اینجا کله پاچه بخورن

...دختر برو پایین با شیرین زبونیات از خودم بیخودم نکن زشته وسط خیابون\_

...درحالی که از ته دل میخندیدم درو باز کردم و پیاده شدم.... هیوا تا منو دید جیغ کشید و اومد سمتم

!هیوا! سلام خله اینجا چیکار میکنی؟\_

!پریناز! ببخشید خونه ی خواهر و برادر شوهرمه ها... خودت واسه چی اینجاایی؟\_

...هیوا: منم خونه برادرمو خواهر شوهرمه ها!!\_

....هر دو با هم خندیدیم و بعد از سلام و احوال پرسی با خاله و دایی و سیاوش رفتیم بالا

پشت در منتظر بودیم تا باربد درو باز کنه.... همون لحظه در باز شد و چهره ی باربد که با لبخند به استقبالمون اومده  
....بودرو دیدم

....باربد: به به.... سلام... خوش اومدین بفرمایید\_

بعدم درو کامل باز کرد و بهمون تعارف کرد.... همه رفتیم داخل.... اوووف عجب خونه ای.... پس الکی نبود که باربد تو  
....مدت 6 ماه عقد نداشت هستی خونه رو ببینه و میگفت سورپرایزه

...با صدای باربد توجهم بهش جلب شد: بفرمایید بشینید

!پریناز: اون چلغوز کجاست؟\_

..باربد: ما اینجا چلغوز نداریم اشتباه اومدین\_

پریناز: زنتو میگم\_

باربد: اوی اوی راجب زن من اینجوری حرف نزن ها!!\_

آرمان: اووی آقا باربد زن منو دعوا نکن ها!!\_

هیوا: اوه چه زن تو زنی شد بابا بیخیال جفتشون بی خاصیتن\_

باربد: هیوا خانوم دلت قلقلک میخواد هااا\_

سیاوش: دست به زن من نمیخوره هااا\_

همون لحظه صدای خنده ی نازی جون و دایی فرهاد توجهمونو جلب کرد... اینقدر از ته دل میخندیدن که قرمز شده بود... خودمونم خندمون گرفته بود... بعد از اینکه حسابی خندیدیم سیاوش گفت: خواهرم کوشش آقا باربد... گرفتیش... آوردیش اینجا دلم براش تنگ شده

...باربد خندید و گفت: حمومه الان میاد

...آرمان: خوب توام برو سرتو خشک کن هنوز خیسره سرما میخوری\_

...خاله نازی: راس میگه پسرم برو موهاشو خشک کن تا منم برم براتون میز صبحانه رو بچینم\_

...باربد: زحمتتون میشه\_

..خاله نازی: نه پسرم\_

....باشه فقط\_

...رفت به سمت پرده ها و کنارشون زد و گفت: بی زحمت اینجا بچینید... هستی گف دوس داره تو تراس صبحانه بخوره

..خاله نازی خنده ی کوتاهی کرد و گفت: چشم

....باربد هم تشکرکرد و رفت به سمت طبقه ی بالا

( هستی )

!تو حموم بودم و داشتم آواز میخوندم و سرمو میشستم که صدای در و پشتشم صدای باربدو شنیدم: خانومم ؟

جونم\_

...عزیزم بابات اینا و سیاوش و آرمان پایین منتظرن\_

....ع...باشه همین الان میام\_

دیگه بیخیال تست خوانندگی و این حرفا شدم سریع سرمو شستم و حوله ام رو پوشیدم و رفتم بیرون و دیدم که باربد جلوی ...میز آرایش و ایساده داره موهاشو درست میکنه

باربد همشو بده بالا\_

چشم\_

...بعدم شونه رو برداشت و همه ی موهاشو به سمت بالا شونه کرد

...به تیپش نگاه کردم....ی شلوارکتون جذب مشکی با ی پیرهن سفید که آستیناشو بالا زده بود

...چشمکی زدم و گفتم: شوهرم اینجوری تیپ زدی نقاپنت از دستم

....خندید و گفت:خیالت راحت من بیخ ریش خودتم

...خندیدم و گفتم: ایول....حالا برو پایین پیش مهمونا تا منم لباسمو عوض کنم بیام

...باشه خانومم زودی بیا \_

....بعدم از اتاق رفت بیرون

سریع رفتم چمدونامونا اوردم و وسایل ضروری هردوتامونو گذاشتم...باربد گفته بود نمیخواه وسایل زیادی برداری و همه چیز تو خونه ای که تو ترکیه گرفته محیا هستش اما من به حرفش گوش ندادم و برای احتیاط چند دست لباسم برداشتم...بعدم سریع رفتم سمت کمد لباسم...ترجیح دادم لباسایی که میخوام باهاش برم فرودگاه رو بپوشم که دوباره واسه تعویض لباس معطل نشیم....ی شلوار سفید برداشتم و پوشیدم بعدم ی تاپ جذب لب کمربندی مشکی رنگ پوشیدم و روشم ی مانتوی جذب صورتی که دکمه هاشو نبستم...شال سفید صورتیم سرم کردم و موهامو کج ریختم تو صورتم و کفشای صورتی و سفیدم پام کردم....رفتم جلوی آئینه و ی رژ صورتی کمرنگ زدم و کمی هم خط چشم و ریمل....خواستم کیف !!ست کشمو بردارمو از اتاق برم بیرون که در باز شد و باربد اومد داخل....با لبخند گفتم:تیمم چطوره؟

ای نگاه به سرتا پام کرد و بعد با لبخند اومد سمتم...زل زد تو چشمامو گفت:میشه ی خواهشی ازت کنم؟

ایا ابروهایی که از شدت تعجب بالا پریده بودم گفتم:چه خواهشی؟

...سرشو گرفت پایین...دستشو آورد جلو و چندتا دکمه ی پایین مانتومو بست و گفت:میشه اینا بسته باشن

جووووونم غیرت...بله آقا چرا نمیشه شما امر بفرمایید...از نظرم مشکلی نبود اگه دکمه هام بسته باشه تازه سنگین تر و ...قشنگترم بود....پس برای آرامش شوهرم لبخند زدم و گفتم:بله که میشه هرچی آقاییم بگه

لبخند زد و گفت:بزن بریم صبحونه و روجک همه پایین منتظرن؟

!همه ینی کیا؟ \_

....مامانم، مامانت، بابات،بابام،مهسا و اشکان،پرینازو آرمان،هیوا و سیاوش \_

!اووووو...قشون کشی کردن؟ \_

...خندید و گفت:آره فک کنم

همراه هم از پله ها رفتیم پایین....به محض اینکه رسیدم پایین مهسا و هیوا و پریناز ریختن سر من و آرمان و سیاوش و ....اشکان هم باربدو دوره کردن

...پریناز ی دونه زد تو سرم و گفت: الهی جزجیگر بزنی الهی توگلوت گیر کنه این خونه

...خندیدم و گفتم:قابلی نداره

....مهسا: هروقت سندش به اسمت شد اینجوری بزل و بخشش کن \_

...همون لحظه صدای باربد رو شنیدم:سندشم به اسمش میشه....ما هرچی داریم مال این خانومه

با اینکه حسابی به خاطر طرفداری باربد خریف شده بود تنها ی لبخند زدم و چیزی نگفتم....چشمم که افتاد به هیوا لبخندم !!عمیق تر شد و گفتم: چطوری زن داداش...داداشم که دیشب ادیتت نکرد؟

هیوا اومد جوابمو بده که با شنیدن صدای سیاوش حرف تو دهنش خشک شد:هستی خانوم تحویل نمیگیری....چه (جوریاس!! قبلنا میدیدیمون میپردیدی بغلمون....کنه ی بغل بهتر پیدا کردی ) و به باربد اشاره کرد



..دستامو باز کردم و پریدم تو بغلش و گفتم: دیونه...داشتم جواب این خلا رو میدادم اصلا فرصت ندادن حرف بزnm

...سیاوش:میدونم خواهری شوخی کردم\_

...نازی جون: خوب دیگه بسه بیایید بریم صبحانه\_

...پدرجون: آره دیگه پروازتون دیر میشه\_

....همگی رفتیم روی تراس و بین شادی و خنده و کلی شوخی صبحانمونو خوردیم

تو فرودگاه بودیم و وقت خداحافظی بود...دلم گرفته بود...نمیخواستم برم...دلم برای این جمع خودمونیمون تنگ میشد...دلم برای مامان،بابا، سیاوش تنگ میشد...دلم برای دیونه بازیم با پریناز و مهسا تنگ میشد...دلم تنگ میشد برای اینکه سرمو بزارم رو شونه های هیوا و باهاش درددل کنم...دلم برای اینجا تنگ میشد...دلم نمیخواست همه چیزو بزارم ....اینجا و برم تو ی کشور غریب

با صدای بابا به خودم اومدم: اگه مشکلی بود با من تماس بگیرید

...

...باربد: چشم\_

....پدرجون: مراقب همدیگه باشید\_

...شیواخانوم: باربد پسرم غذا تو درست بخور...حواستم به خودت باشه مادر\_

....سیاوش با صدایی گرفته که قلبمو از جا میکند گفت: باربد مراقب خواهرم باشیا

...باربد: چشم نوکرشم هسم\_

—

سیاوش: هستی من سعی میکنم با هیوا هر وقت تعطیلی بود بهتون سر بزنی و تند تند پیام دیدنت...توام هر روز به من ازنگ میزنی چشم؟

با وجود بغضی که راه گلومو بسته بود و صدامو خش دار کرده بودم گفتم: چشم داداشی

نگاهم به سمت بچه ها کشیده شد...هر سه تاشون داشتن گریه میکردن...اومدن سمتم و یکی یکی بغلم کردن...پسرا هم به ...سمت باربد رفتن و باهاش خداحافظی کردن

....لحظه ی خیلی سختی بود...جدا شدن از عزیزام...ندیدنشون....خیلی سخته

حدود پنج دقیقه ای میشد که هواپیما بلند شده بود و منم خیره شده بودم به پنجره ی دایره ای شکش و داشتم به این فکر میکردم که باید توی این دوسال با اینهمه تنهایی و دلتنگی چیکار کنم

!هستی....حالت خوبه عزیزم؟\_

...با لبخند نگاهی کردم و گفتم:آره خوبم

..رنگت پریده\_

....چیزی نیست احتمالا فشارم افتاده\_

باربد روشو کرد اونطرف و یکی از مهماندارا رو صدا کرد...فک کردم میخواد ی چیزی بخوره اما گفت: لطفا ی مقدار...عسل و ی لیوان آب پرتقال و ی کیک شکلاتی برامون بیاریین

...مهماندار:بله حتما\_

....بعد از چند دقیقه توی ی سینی سفید تمام چیزایی که خواسته بود رو آوردن

...قاشق رو زد تو عسل و گرفت به سمتم و گفت: نمیخوام...عسل دوست ندارم

....دارو رو که نباید دوس داشته باشی بخور عزیزم برات خوبه\_

...نمیخوام\_

....دهنتو باز کن من بزارم دهنت\_

ناخداگاه دهنمو باز کردم و باربد قاشق عسل رو کرد تو دهنم و وقتی کامل خوردمش کیک شکلاتی و آب پرتقال رو داد دستم و گفت: حواسم پرت بوده صبحانه پنیر خوردی که تازه خیلی هم کم خوردی اینجوری شدی بیا اینم بخور بهتر بشی...

...کیک و آب پرتقال رو از دستش گرفتم و شروع کردم با ولع خوردنش

....اونم زل زده بود بهم و نگاه میکرد

!وسط خوردن گفتم:چرا این شکلی نگاه میکنی؟

...لبخند زد و گفت:دوس دارم وقتی هستیم داره ی چیزی میخورن نگاهش کنم

...خوب نگاه کن\_

...بعدم بی توجه به نگاه خیره ی اون به خوردنم ادامه دادم که صداشو شنیدم

هستی ازت معذرت میخوام که به خاطر من مجبور شدی دو سال این دوری رو تحمل کنی....بهت قول میدم زود \_  
برگردیم ایران

...روی قوالت حساب میکنم....میدونم که سر دوسال برم میگردونی\_

....لبخند زد و سرشو تکیه داد

.....ادامه دارد

تاریخ اتمام : 6/5/1394

امیدوارم از خواندن کتاب لذت برده باشید